گرفت راست بگو تا ترا نکشم شما چه کسید و چرا بر سر راه صو

شهر پارس فرا افشاه پری مقرر کرده که هفت خوان بر سر راه نشانده

و یکی از انها هستیم که بر سر راه شما امکیم شاهزاده او را نگرده کف



من الکتاب بهجت المباهج حدثنی الکتاب ... اسد ...
بهذا الکتاب ... عجب المباهج ... بهجت المباهج

الهی از دل من بند بردار
مرا در بند چون چندین مگذار
الهی ساز آسان مشکلم را
نگهداری ملک جان و دلم را

الهی قوت گویایم ده
درین ره فرصت جویایم ده
عزیزی ای چنینم خوار مگذار
بلطف از راه من این خار بردار

ازین گفتن زبانم را روان کن
سراپای روانم را زبان کن
ره من در نور داور تابی
بشمع ... روشمع تابی

ز نور خود براهم ده چراغی
ازین ره رو نسیاهم ده فراغی
مرا زادی کرم فرما بتوفیق
بسی سوی خودم بنما طریق

درین محمل که سامانی ندارد
درین منزل که پایانی ندارد
مرا یاری ولی غمخوار کن یار
برحمت از دلم این بار بردار

درین ره همنفس دمساز کس نیست
نشان راه و آواز جرس نیست
بمن خضر کرم همراه گردان
بلطف ... کور ره کوتاه گردان

نشان ده ره از خط نجاتم
دم ای ده از نشط فراتم
اگرچه دولت جاوید ... نیست
ولی هم طاقت نومیدیم نیست

بنام آنکه حی لایموت است
از دو چیزی که ... است

افتتاح نامه بنام خالقی که نام او کرام او فاتحه ابواب
خیرست ساخت ... مضمون ... مبارک ...

بنام آنکه علام الغیوب است
خداوند عیب ستار العیوب است

بنام آنکه تن را بخشد جان او
زمین جسم را آب روان او
کرم ساز فرزندان آدم
فروغ بخش خردمندان عالم

برافرازنده ایوان کیوان
فروزاننده کیوان ایوان
چمن آرای گلزار ربیع
هنر فرمای بازار طبایع

فلک را عز و رفعت داد او
زمین را خاک ذلت داد او
پدید آرنده سطح مطبق
نگهدارنده چرخ معلق

بچرخ باد نوروزی دهنده
چنین ... در رحم روزی دهنده
گروه نوح را اصل نجات او
نگهدار خلیل از آتش تیز

... بیاران نظر او در گرو ده
ز در گوش صدف پر کرده او
از او گوش صدف پر از ...
شده ... غلام حلقه در گوش

جهان کردی بآدم تعلیم اسما
که عالم گشت پر اسم و مسما
یکایک وحی منزل شد مقارن
... ساکن

بنور رضوان قرب جا تو خواند
ملک را در گوش ولا تقربا خواند
بافران همای صدر آدام
فتاد از آرزوی دانه در دام

جو دست نفس فکند ...
بیک گندم شده بر باد خرمن
جو با بس طبیعت آشنا شد
ز ترک ... گرفتار بلا شد

اگر ما راز کار اهل ...
بکفر افکنده کافر نعمتیها
بری آمد ز بالای پاکی چند
ز بالا ... خاکی چند

اگر نه قوت از ما کرد ...
نشد تقصیر و زما کرده نها
ز ما تقصیر از آن که دیده خطا
که بودیم از ادای شکر قاصر

ز ز دیگان اگر چه دورم
ز سرتا پا ز پا تا سر قصورم
بده ما را ز تقصیرات ما یاد
که بی تقصیر نبود آدمی زاد

پدر چون بیخ نخل عمر خود کند
چرا کار پدر ناید ز فرزند
گر از ما سر زند عذر از اطاعت
بود معذور ... این بضاعت

وگر ما را تو بخشی از کریمی
بود احسان تراکار قدیمی
نمیاییم ماند ما پدر دور
ز جور ما در ایام رنجور

عجب نبود گر از لطف نهان
شوند آزاد از محنت تنها
همین بس ربح فرزندان آدم
که محبوس بند در زندان عالم

شبی ... خود نشسته بودم
نهاده گوش بر آواز بودم

مقاله در بیان حال و شرح ... احوال

کزان که ... بردوشی
رسید از عالم بالا خروشی
که ای افتاده از بالا به پستی
بنا بر هستی ... پستی

نی یعقوب در کنعان چه باشی
نی یوسف در این زندان چه باشی
درین ویرانه گنج خرمی نیست
نشان خرمی در آدمی نیست

جو عیسی خیمه زن بر چرخ گردون
رها کن گنج قارون با قارون
اگر جویای گنجی رنج بشنی
وگر بالای گنجی مار گنجی

تو چون نوح حلقه بر از پیچی
جو مار گنج بر خود چند پیچی
قناعت گنج باشد ...
بکش این بار را و گنج بردار

ازین خاک طبیعت چند باشی
درین گل تاکی پاینده باشی
تو از نوحی جو حیف روح پاکی
چرا آلوده این مشت خاکی

تو صافی و که بالای کریمی
جو دردی تا کی از ته نشینی
تو اوج سدره را فرخ همای
ندانم چند این ویرانه جای

کمند انداز این کاخ بلندی
چرا در قید عنصر چار بندی
فراز ... سوی ...
بچنگ چار بال از ... دام

ازان آتش بر او کاتب بالا کو از اسفل نیابد میل اعلا ز اسفل جانب اعلا گذر کن جو سر زا فلکها بالا نظر کن

مشو پا بست این ترکیب پست کو بالا زازان سر منزلی هست ترا آورده اند از جای دیگر ترا جای دگر ما وای دیگر

وگر آن سو که زمی باید بت گرد کذر زان سو دگر می باید کرد بکش دامن گرد عالم کل جرا دامن کشیده در خاک قل

بیا سیماوری از گرد چل کی بفشان دامن همت ازین خاک چنان می زن که وقت رفتن تو نگیرد گرد غیری دامن تو

بکن جهدی درین ره تا توانی که بار خویش تا منزل رسانی درین راهی که سوی منزل تست گرت باری بود بار دل تست

به زیر بار مانی زر زرفتار سبک روحی نیاید از گران بار درین راهست سبکباری نباشد کشش زان سوی با باری نباشد

اگر تا منزل اصلی رسیدی ز دوریار رخت ساحل کشیدی وگر ماندی ز منزل ای برادر تو شکسته بار در گل وای بر تو

ترا آورده اند از بهر کاری بکف داری عنان اختیاری به بیکاری درین منزل چه باشی ز کار خویشتن غافل چه باشی

تر ازان عقل و دانش یار کردند ترا زان فعل مختار کردند

در بیان آنکه نیکی و بدی باختیار بنده است و آدمی بعمل خیر [illegible]

که چون این نیک و بد آگاه باشی درین ره رهنما ز نیکاه باشی درین ره چون بصیرت داری و هوش قدم بردار از شوق و دوان کوش

که باشی دور از راه مجالت نیفتی در تو چاه ضلالت درین بازار پر غوغا چنان کن با بنای این سودا چنان کن

که تعمیر شی ببنا جنس [illegible] ز تعمیر بازار انی آفرین را درین ره ره زنان دور پیشند درین بازار دزدان در کمینند

برای بو که عبارتی بینی بیا باری که زار یعنی بینی که چون بازار محشر گرم گردد دل سنگ از حرارت نرم گردد

جو نیکی و بدی آید بر نان بد تو نیک نماید بر ازان جو هر کس را با جر خود رسانند به نیکان نیک و بد را بد رسانند

ترا غیر از بدی گر رنج خوبیست نگوئی چشم گر داری نکو نیست نکوئی کن که با نیکان نشینی که گر بد پیشه شوی نیکی نبینی

جهان بهر نیکان نیک هستند بروز حشر نیک و بد چه هستند خدا را مقتضای عدل است بپرس از من خدا را چون چنین است

جرا باشد خداوند که وه بدان را نیک و نیکان را بدی ده بدانش این صفت قایم نباشد بود عادل خدا ظالم نباشد

شود گلشن چو بیم غارت او شود روشن چراغ دولت او جو از کیوان سد برج زاهم بنه از دور کف شمشیر او نیم

[illegible] رو بر رخت جون سیمین بیان کمر در کردن و تیغی بدندان خریداری کنی چون مشتری را در انگشت که انگشتری را

ز تشریف شری سازد زیادت بیفزاید سعادت بر سعادت جو بر بام زحل آرام گیری زحل را چون غلامان نام گیری

[illegible] دولت [illegible] غلامی تو سازد در و سفید ش جو اما زی گذر سوی ثوابت قدم سازند در مهر تو ثابت

بروید و ببید حیرت کشاید نگرده میل گردیدن نماید بر اهمت جمله بر شکار گردند ثوابت در رهت سیار گردند

جو بگذاری قدم بر چرخ اطلس نکه آورد و نقد مطلس که از نقش انگشتان بیابد نثار در هم و سیم از راه بیابد

گمیری خورده از فنا و کمیباش بجسی ز کمال سا ده کمیباش ازان منزل جو گیری [illegible] پرواز همای سدره ات گوید با آواز

کای چشم و چراغ نسل آدم بجز این سو قدم جز مقدم ازان منزل اتی پستر [illegible] که نزدیک آنجا دوری من

جو از ذات شود در وقف مشرف [illegible] همی از فرش چون فرود عرش بزیر پایت افتد عرش جون فرش

از انجا بر گذر چون مستوانی بکن شو در مکان بی مکانی ز عار رنج و تشویش گذرگی هوی ازان محمل یکی کشتی [illegible]

جو در دریای [illegible] کشتی جو بادار وشن امکان در کذشتی ترا جو وحدت واجب طالب آید ز امکان که شد واجب آید

جو در قرب الهی راه یابی مقام قرب بالقصد یابی شوی آگه ز پنهان و نهان هم ز راز این جهان وان جهان هم

زبان بی زبانی راز گوید نشان بی نشانی باز گوید جو پر کرده درون جهت گوش بکن احوال ات را فراموش

جو از [illegible] این [illegible] بشود همه عزم [illegible] جزم [illegible] جو [illegible] عنان بر بود از کف [illegible]

نزول چون آتش سوی [illegible] بسوی عالم [illegible] [illegible] کرد در منزل اول فرو ماند

زاوج ثابت سیار [illegible] ز سیر [illegible] فلک [illegible] فرشته در سوای [illegible] فلک را زیر پای او [illegible]

[illegible] ازین گذشت [illegible] یکی [illegible] که شد [illegible]

چنان در بست نقش عالم گل   که بیرون شد عیار فرش از دل   بهشتم کوی اخلاص ار رضا شد   ندیم خلوت خاص خدا شد

ولش از دو فر فیض الهی   شد آگاه از شنیدنهای سیاهی   عیان شد پیش او راز نهفته   حدیث گفته نشنیده و گفته

نداده که از لطف الهی   بگو در دین و دنیا هر چه خواهی   چه راز کمال حق خویش   بحث الکاک ایت خویش

خدایا حیرتی را کی است   کرم فرما که در ازو نوبت   که حقی از فضل خود دادی نشسته   شفیع مصطفی و آل ما شد

چو حاصل گشت از همه مناجات   مراد از قاضی الحاجات حاجات   مسیحی را شد از نعت پیمبر   زتم از مدح حیدر بیگ را

پس از نعت نبی مدح وصی دین

منقبت امیر المؤمنین و امام المتقین علی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

قدیمی رسم و آیین دین

همه دانند مردم عام اگر خاص   که بعد از فاتحه خوانند اخلاص

او نعمتی که بی آن مدح کالب   ابو الحمدی که از اخلاص جان است   محمد هر کجا باشد علی است   پس از نام نبی اکرم ولی است

سخن دانی که از حرف آن سخن گفت   خداوند مصطفی و مرتضی گفت   امیر المؤمنین سلطان دین است   ولایش حافظ ارکان دین است

نبوت شاه کرد از مصطفی او   ولی حق وصی مصطفی او   چو روز کین چو مرکب شد   زتیغش شهد و زآتش فشان شد

زکیسه نور ای که بی سو رفت   زیک جانب چراغ دین بر افروخت   به هر ضربت که مردی عنتری کشت   به او تنها که کافر کی کشت

به هر بار انتصار از تیغ حیدر   به بی دنیا جو کرد الله اکبر   نبی او را چراغ مسجدی گفت   حدیثش لا فتی الا علی گفت

سه در اسم و وفا و دین او را   خطاب قل کفی کافت او را   به دعوی قابل قول سلونی   به معنی پیش از نبی و جونی

به علم او کشف جای سیده   که از پرده اهل تو پرده پرده   نبی را داند ما تا نهایا ره   ز علم اول و آخر خبردار

به راه خود تیغ ار رنج ...   دوران غلمان حب حون علیانان   زد عنتر پا افکنده   دو در خیبر خار کننده او

ز تیغش عمرو عنتر بی سر و پا   به یک ضربش او کافر بی سروپا   زهر کبه شده ز میدان عالم   که بردی سر سروان عالم

بود هر ... که بی کف خورد ان   و ... بکشش طفل بستر خوان   از آن شد که زر یقین بحمل   که خواهد که پیغمبر نیل

خداوند آباد و جلالت   به بیچونی ذات لایزالت   بقدر احمد و تعظیم حیدر   به حق حرمت شبر و شبیر

به زهد و تقوی عابد و ...   بعبادت مظهر کل نظام   بموسی رضا شاه خراسان   به مهر ... و ماه خراسان

به تقوی علی و عصمت او   به نقد دین نقی و حشمت او   به احسان حسن سلطان عسکر   امین دفتر و دیوان محشر

به مهدی پیشوای دین و دنیا   امام و رهنمای دین و دنیا   که شاه کام بخش کامران را   سکندر رای صاحب قران را

نگاهش دار ای صاحب زمانت   خدا بس باعث امن و امانت   ز آفات جهان محفوظ داری   ز هر جا دوران محفوظ داری

برای نور چشم اهل بینش   در حسن طلب و در حضرت امام همام   برای آفتاب آفرینش

بچرخ برتیغ از رخسار گشای   و دین پناه صلوات الله و سلامه علیه   برافکن پرده و دیدار بنمای

دراز شد چم و قت امان شد   زمان شد آخر و آخر زمان شد   بیا طاقت نمانده کس انی جدا را   شود گنج نهانی آشکارا

بیا ظاهر شو از ظلمت نهانی گنج   که دا آخر زمان ظاهر شو گنج   برون آور سر از پیراهن غیب   که فتحی دوده از مکمن غیب

کرم کن ز در کاه تو دارم   نهاده چشم بر راه تو دارم   هزار و دوریت اعلیش دارم   تو غایب از نهان ما بحضورم

قصور از ما ز دوری تو دوریست   چه پنهان از تو مسکان ظهور است   کرم فرما که از غم زار زارم   گره در درد خود اظهار دیدم

جدا ای کشتم و دیگر پادشاهم   از آنشاه اکرم یا صاحب الامر   تو صاحب امر و ما مأمور درگاه   تو ماه و ما به ره و ما دور از راه

کلک ای تو زما الطاف   ز صاحب امر و از مولا الطاف   علم کن تیغ جون جهان شد غبار   علم در مملکت گیری بر آور

به ابرو تیغ شرق و بر افراز   و در اینجا نشد و در مغرب انداز   برافکن از نشان چین و ماچین   سراسر مهر و آن بقعه چین

بدان سو مرد مانی ... دگر   یکی را کانه چین کاه سر   تکی غافل و حطا بی هار را   بیفکن ار سر کن خوان حطار را

به رسته بیابان ماز از آن تیغ   زتاب تیر شان یکباره خون تیغ   بحکم از از نکار دشت تحقیق   روان کن نوبت از سر همچو...

به ران ابس همچو مهر آسمانی   بکش تیر شرجون برق یمانی   به پیر طلب اهل یقین   بجا مانده ... بجا مرکب را

روان کن آن رشکی که باشد   عشقی سازد رشکی که باشد
عنان بس بر سواد او کردی   جناح شاهبازان [illegible]

بسی کس نور بر و سوا شیان   بپوشان کسوت جاویدانشان
یکی از شاهیان شوم مگذار   سکی از سینیان زوم مگذار

ببه بستان از آن زیبا بیده   لوای دولت آل محمد
بکش شمشیر هندی از سر کین   ببند [illegible] دعای سینه دین

جهان آمد شد و تیغ خون ریز   که در انگشت افکند آتش تیز
مسخر کن ز الطاف الهی   جهان از سنگید تا سپاهی

اگر کرده کسی از حکم تو سرکش   سراو را آنجا که راه دو کش
خراج او را بر خاک گردان   ز ناپاکان جهان را پاک گردان

برافکن آنچنان بنیاد مستی   که شیعی را بنا بر پایداستی
عدو را شیعیان چه باز   بشمشیر شه دین سبیل ساز

جو روبه گرچه مستی حیله سازست   ولی شیر خدا را پنجه بازست

سبب نظم کتاب مزیل بمدح نواب [illegible]
شاه عالم پناه خلد الله تعالی ظلال جلاله

هزار عجبی سوای شاهنوی بود   درین لشکر خیال ساحری بود

غزل را پایه بر کردون نهادم   مثنوی شعر را پیوند دادم
برنگی گفت و گوی عاشقانه   میان عاشقان شاهم فسانه

سواد نفت چشم شد شعر   بعالم چون سواد نفت کشور
بعالم پس کرد دریای علم   ز رنگ و رنگ [illegible]

رسید از وصف یا علی قصیده   بزرگ و خرد عالم را رسیده
منور شد ز نظم روشن صاف   چو خورشید [illegible] قاف تا قاف

بلندی سخن را تازه کردم   حکایت را بلند آوازه کردم
در افکندم ز نو طرح سخن را   برافکندم بنای کهن را

بهمواری سخن را یار کردم   بلند و پست را هموار کردم
شد این طرز نو از خلق جوان   درین باغ کهن باد و گویان

بدان نهر آوا ز بهشت   که در سر تازه فیضی در زینت
روان کردم بکوی شوخ آبی   کتاب خضر ازان دارد جوابی

سخن را چون روانی شد مسلم   روان کردید اطراف عالم
همه خوشنند اشعار روان را   که خواهانست هر حسن روان را

سخن را تند جسم بی روانت   روانی در سخن در جسم جانست
درین جسم از ریاضت جان نهادم   کز دم این نشانها جان دادم

بانصاف سخن دمساز گشتم   ز صنف خویشتن ممتاز گشتم
چو کردم عرض بر ارباب انصاف   کردم محو [illegible] انصاف

بلغ

بوصف حکایت شهره بودم   ولی از مثنوی بی بهره بودم
همیشه در دلم این آرزو بود   مرادایم بجو دایم که او بود

کنون این شیوه خالی نباشم   ازین گفتار هم خالی نباشم
برنگی بلبل بستان سرای   کنم زین داستان بستان سرای

ولی جای زنم از داستانی   که باشد آسمان چون آستانی
چو پرگارم بر آن شد تا بگردد   که کس که بر گردان کم نباشد

نه چون در کمال بی دروغی   جوان افسانه چندی بی فروغی
برآیم از مقامی نغمه ساز   که باروح القدس باشم هم آواز

زند طبعم زبان بکر سخن را   درآن دریای حیرت افکنم
که کشتیهای الطاف الهی   ز گوهر پر بود چون گنج شاهی

درین دریا چو غواص بودم   چو کشتی گوش بر آواز بودم
که کی آوازی از جای برآید   کی این گوهر ز دریای برآید

کلیم عیسی دمی دمساز کرده   سروشی کی بمن همراز کرده
کی از ظلمت ره خضری نمایم   نماید ره بسوی آب حیاتم

کزا که در لبم روزنی بحد کرد   بمن اقبال لطف بی عدد کرد
ز عزت بر سر گردون دوم کوس   سدم در کار شاهی پای بوس

بدریا روی چون در دل کردم   چو دولت جا به دولتخانه کردم
چو آوردم بجا آداب خدمت   که خدمت زیبد از ارباب حضرت

زمین بوسیده آنجا ایستادم   ز هر پا کردم و بر پا ستادم
زبان در وصف دولت ارباب دولت   مرتب ساخته اسباب دولت

چنین بر خاک که سلطان بخاقان   همه خاقان شاهان سلطان شاهان
بس خاکی در آن درگاه اعلا   که آمد گردشش از عرش بالا

از این شادی که خاک آستانم   ندانم بر زمین یا آسمانم
ز بخت خویش در حیرت فتاده   ولی از بسته چشم جان گشاده

کزاکه کاتبی اندر شیراز   به کتابت قاصدی بامداد راز
به رسم پیشکش آورده او   کتابی هم کتاب کرده او

کتابش عجب جاوید روانی   جوانمرد چوش بهجت فزایی
نه درجی بلکه درجی پر لآلی   ز اسناد و ز اخبار اعالی

کتابی سربسر تاریخ و احوال   ز حال مصطفی و خیر و آل
مرا حاصل شد از تاریخ   که جان را هیچی بود از مباحج

سپر وشیح از آن روی جاوید   مدیح حضرت عالم مداری
کز آن ماز کمال قدر والا   بباید عرض بر نواب والا

درآن ساعت بمن والا گشت   مرا در خاطر تا چنین گشت
که گر شاه جهانگیر فلک قدر   که دارد روشنی از رای او بدر

دهم رخصت بنظم این کتابم / که دولت بعز ورای خطابم
بانی حضرت مرا همت بسازد / درین بزم نوا پرداز سازد

چو یابم از جناب شاه منشور / بحکم آنکه آنها شود معذور
درین فن پایه‌ای بی پایان درآیم / چنین سعی بی پایان نمایم

چو کردم ابتدا اخلاص عنوان / برآرم گوهر از دریای اخلاص
قبول شاه اگر افتد بنازم / شود مقبول در شاه نوازم

چو در خلقش گهی تیغ کین کند / در و گوهر برین گوش گیرند
مرا با خود مشوران کتب گو بود / دلم در التماس آرزو بود

که از ارکان دولت کامیابی / بمن کرد از رحمت خطابی
که صادر گشت از حضرت شاه / که از پیدا و پنهانست آگاه

که این تاریخ را منظوم سازی / بنظم این سر را مرقوم سازی
کتاب بهجه را آورده پیشم / قرین شد بهجتی بخت خویشم

باین صورت نموده آن شه معنی / تمامش صورت و معنیست یعنی
مرا ره داد ازین معنی تفاخات / که شاه این کرم کرده کرامات

یقین کردم که چون آید بتحریر / شود چون دولت شاه جهانگیر
شوند شه طالب از نزدیک و دور / شود منظوم چون لولوی منثور

الهی عمر جاوید بس کرم کن / همه عالم چو خورشیدش کرم کن
بوصل صد مهادی ساختش / بکام خود درین وادی ساختش

جمالش از جهان آن صفاتی برنگ / زتنش پاک کن روی زمین را
در مفتوح از ابواب تعظیم / بدستش ده کلید فتح اقلیم

مرا هم لطف کن چندان امان ده / امان از فتنهٔ آخر زمان ده
که این خدمت که همت بسته اوست / گل این باغ دولت رسته اوست

بجا آورده‌ام خدمت کنم عرض / دعا در موقف حاجت کنم عرض
ازین گلشن بسی خوار شکسته / به بندم از گل او دسته دسته

بیزم عشرتش ایثار سازم / گل باغ جهان را خار سازم

مدح شاه نصرت علم پناه خلد الله

منور ساخت از رخ تا بماهی / چراغ دولت آفتاب شاهی
جهان را مژده اقبال درداد / نهال رایتش اقبال بر داد

چو خور شد رایت او آسمان گیر / چو گردون گشت اقبالش جهانگیر
بهر آوازه دولت در افکند / بدولت طبل عدل آوازه افکند

نشان فتح و دولت بر جهان خواند / ندا از روی دوران از که نشان ده
بدولت در جوانی شد مؤید / جوان شد دولت آل محمد

کمر بندان پی دین برفتادند / قدم تنها و درکیش سر نهادند
بر افتادند از اقبال او خویش / در فتح بر خود و خود در آتش

کسانی

سپاهش چون پی هیجا بجنبد / زمین چون آسمان از جا بجنبد
زجوش موج لشکر شان فوج در فوج / چو دریا عرصه عالم زند موج

رسد غوغای دریا تا ثریا / بکف شمشیر شان موج دریا
در و دریا دلان خویش شسته / میان بر جنگ چون کشتی نشسته

ز رای راست اندر پیر کشتی / بکشتان تیرها چون تیر کشتی
زرخ دشمن بضرب تیر و خنجر / بزیر افتاده چون کشتی لنگر

زباد فتح رایت را گشادی / زره بر باد دادن باد مرادی
اگر گرمی کمان کوه یازند / زنعل اسب خارا را گدازند

جهد چون اسب شان ز آتش نعل / که زه در درون سنگ چون لعل
وگر زان کوه آید لاله بیرون / بود داغ دل او غوطه در خون

ز زیر دشت پا شان که جهد سنگ / زه گردون سنگ بارد چند فرسنگ
چو نعل گیسان آتش خوی / خورد بر سنگ هنگام پوی

درون سنگ آهن در تف و تاب / شود آب و گریزد همچو سیماب
جهد از نعل و سنگ آتش درآن رنگ / که آتش که ریزد آتش از سنگ

بکوهی گر سپه کرده گذر یاب / رسد سنگش بچاک و خاک با آب
شکاف از بس بکوه افتد اطراف / نماید چون سر سینه قبله قاف

چو برکف تیغ آتش رنگ گیرند / سر راه بر مخالف تنگ گیرند
رخ اعدای دین بی رنگ گردد / همه عالم بر ایشان تنگ گردد

چو دریا شد از افسون نهنگ / ببینی لحظه‌ای گرد دو لنگ
چو آید تیره شان کوش شیرینز / بگوش خصم آید چرخ خوریز

چو تیره بکمه روان سینه خصم / شود پرخون دل پر کینه خصم
بر او افتد در آن حال اضطرابی / بآه ولولها آید چون ربابی

گسسته گر غازی بتر بر زگش / کشد رو جانب چرخ کمانکش
فلک پیشه جنین تیر خورد را / که اندازد کمان چرخ خود را

چنان شد زطرف این مخالف / چنان شد محو آیین مخالف
که دیگر بطربان بربط و چنگ / مخالف را برون کی دیده را آهنگ

چو نی آن کس که در سرباد گیرند / میان بسته بقصد اهل دین
علم گرد از میان تیغ زمانه / نه دو پستی و نه تیغی در میانه

کسی کو چنگ با چنگ ستیزد / مدامش مخالف جنگ خیزد
لسان چنگ بشنیدش ز داو شکسته / رود وسر نگون گردید و بسته

چنان شد گرم بازار شریعت / بقانون شد چنانکه طبیعت
که از قانون بطرب تار گسسته / چو عودش بر سرآتش فکنده

چو از طنبور قانون بار رست / فغان او از پیان ناری بگست
چو تار ساز از افغان برآمد / کف بر سر شده ... نامد

چنان از شر جهان را پاک کرده | که گر شر ماند در لفظ شر ماند
شراب از سهم او سیماب کرده | دل انگور را از بیم آب کرده

نگه با میخورد انگور را رز | که روزی بوده می در خانه او
خم می از خجالت در زمین رفت | خم از میخانه ها مسجد نشین رفت

ز دور بینی او شد از نو تم | نبای فسق از روی زمین کم
نمی چند مستی جز ز ده پیمان | بغیر از چشم مست نازنینان

بگیرد هیچکس از اهل مشرب | بجز لعل جوانان باده بر لب
نبوده بنیاد جز زناک بستند | که بیداین در عالم که هستند

چنین باشد برای اهل سلامت | ظهور مهدی دین از علامات
خداوندا بحبر [illegible] ارفع گردان | سوانح را بکلی دفع گردان

الهی پادشاه ملک و دین را | چراغ خاندان طیبین را
با اهل و پسر و فرزندان و اخوان | بخدام و با انصار و با عوان

بشارت کن وصال مهدی دین | بحق چارده معصوم آمین

فصل اول در ذکر بعضی از علامات نبی علیه التحیه والسلام

روایت میکند راوی اخبار | که با قرشاه دین سلطان ابرار
علیم و فقه علم الهی | شناسای سعیدی و سیاهی

چو در مجلس برای سخن گفت | چنین از جد و باب خویشتن گفت
که سلطان رسل فرمود روزی | چه خوش ترقولی چه روزی دلفروزی

که با من مرتضی باشد برادر | برادر با منم با جان برابر
خدا خلقت ما دو را آفریده | مرا با او زیک نور آفریده

چنین با هردو نوری از خود ور | ز مردم همچو نور چشم پرنور
ولد آسمان جا داده بودیم | چراغ افروز مهر و ماه بودیم

بسم بودیم پیش از آفرینش | بقیمت مردو پیش از آفرینش
پس از ما تا جهان شد آفریده | زمین و آسمانش آفریده

شمار سال از یقین ابرار | هزار آمد ولیکن چار و باز
بنور جان چو آدم شد مکرم | در آمد نور ما در صلب آدم

ز آدم آمدیم از لطف و آب | ز عبد المطلب ز اصلاب طیب
در آنجا نور ما از هم جدا شد | ظهور عقل و جان ز آینه ها شد

مرا در صلب عبد الله شد جا | بجلوه گاه عز و جاه شد جا
علی در صلب ابو طالب مقر شد | از آن برج آفتاب علم زد

علی [illegible] اندر روی تحقیق | حدیث او که از گوی تحقیق
مرا با مرتضی جان در میان است | چو هم جسم در میان جان جانانست

سمی او به دو روی مکن باشیم | ز روز قسمت از یک قسم باشیم
علی را دوست می باشد مرا دوست | مرا کی دوست باشد جز خدا دوست

من او را دشمنم آن دشمن | که باشد دشمن او دشمن من
بود معصوم از کذب این حکایت | که گر دارد عاصی از وی روایت

روایت

که روزی حضرت خیر البرایا | امین یثرب و سلطان بطحا

محمد بهترین آفرینش | سرای قبه بن آفرینش
علی شاه ولایت را ثنا گفت | بر بیگانه گفت و آشنا گفت

ز بس مجلس بمدح شاه آراست | ز مجلس عم او عباس برخاست
چو کامش تلخ شد از غصه بنشست | زبان بگشاد و گفتا یا محمد

سخن تو از یک اهلیم هر دو | ز یک بابیم از یک فعلیم هر دو
چرا دایم ثناگوی علی را | کنی خاصش طریق افضلی را

کنی تفضیل اولی وسیله | به پیران و بزرگان قبیله
نهادی نام زهرا دختر را | بان کردون سپردی اختر را

پیمبر خشمگین سویش نگه کرد | از آن چشم سیه پر نورش نگه کرد
باو گفتا حکایات انچنین نیست | ترا قدر امیر المومنین نیست

خدا نور من و نور علی را | منور ساز انوار جلی را
بقدرت محترم کرده مکرم | بچندین سال پیش از خلق عالم

خدا را نور ما تسبیح می گفت | در آن جا غیر تسبیح می سفت
که نی تسبیح و نی تسبیح خوان بود | نه پیدا و زمین و آسمان بود

خدا نور مرا بشکافت از نفس | از آن ایجاد شد عرش مقدس
ولی من برترم از عرش اعلا | مقام من بود از عرش بالا

دگر نور علی را برگزیده | وزان لوح و قلم را آفریده
علی زان هردو آمد بهتر آمد | نوشته این سخن در دفتر آمد

شد از نور حسین آینده برا | زمین و آسمانها آشکارا
ولی او هم بود زان هر دو بهتر | بگفته این سخن گوی و پیمبر

شد از نور حسن آن بحر احسان | وجود رحمت و نعمت نمایان
ولی او بهتر از این هر دو جنس است | امام و رهنمای جن و انس است

ز ما پس از نبادکی جهان شد | سیاهی از زمین تا آسمان شد
خدا را زی بدیشان کرد الهام | که نوری زان تکلم شد پدیدار

جهان از نو ز رشد مسرور و معمور | زمین و آسمان گشتند پر نور
از آن نور آفریده ایزد تعالی | وجود اشرف خیر النسا را

از آن روز هر آمد نام او را | از آن و گشته زهرا نام او را

حدیث

سخن پرداز این رنگین حکایت | کند از ابن عباس این روایت

که می گفت او پیر روزی نشستیم | بغیر از روزی چنان روزی ندیدیم
که عبد الله را چون شد ولادت | ولادت یافت سعدی با سعادت

چنان دیدم که زو می یافت نوری　　که چشم مهر ازو می یافت نوری
که پیش این پسر کاری عظیم است　　نبیند اندرو جز حق علیم است
گر آمد از ره حق بینی او　　برون مرغی سفید از بینی او
جو باز آمد ببام کعبه جا کرد　　مکان در سایه لطف خدا کرد
درآن دم نوری از انوار او بین　　زمین و آسمان را ساخت روشن
بهر سو شعلها نور او رخت　　مگر شاخ و درخت طراز او رخت
معبر جستم این را باز گفتم　　تمام خواب خود اظهار کردم
بود در صلب او سری خدا را　　که خواهد گشتن آخر آشکارا
دگر گفت از برای احتمام عباس　　که من بی غبیه شیطان و وسواس
شگفت از شوق روی او دل من　　کشادم از مهر سوی او دل من
که آمد آمنه در عقد او را　　نکو آمد همه چیزی نکو را
محمد یافت از مادر ولادت　　ولادت یافت با نور سعادت
شدم پیش و رخ او پیش کرفتم　　جو شمع از نور ابرش بر گرفتم
و زینهای او نسیم مشک اذفر　　مرا هم کرد بوی او معطر
در آن هنگام آوازی شنیدم　　که آنرا در بنی آدم ندیدم
علم زد نور و عالم شد منور　　زمین و آسمان گشتند انور
کشاده شاهباز خانج خوش رنگ　　بسوی دم آمد که [illegible]

جو چشم بر جمال او نظر [کرد]　　مرا ای الحال در خاطر گذر کرد
جو آن ورزش تاب و تب دیدم　　برین صورت شبی در خواب دیدم
پرید او کرد طیران در جوانب　　ز مشرق تا بمغرب تا بمغرب
قریش او را سراسر سجده کردند　　دعا گفتند و دیگر سجده کردند
ز مشرق تا بمغرب پر نوا ساخت　　پی اهل صفا طرح نوا انداخت
جو رنگ آن خواب خوش بیدار گشتم　　ز عین خوشی هشیار گشتم
تأمل کرد و گفت این طفل آنست　　که در درج عجب در یگانه است
جو گرد او نور او جون مهر طالع　　شوندش اهل شرق و غرب تابع
جو عبد الله را در خواب دیدم　　چراغ مجلس احباب دیدم
بدون مرکز شریف از خیالم　　همین می بود فکر ما و بالم
جو عبد الله از عالم سفر کرد　　حذر زین خاکدان پر خطر کرد
بروافشاند جون چشم من از دور　　عیان شد از جبین او همان نور
طریق شاهی و لطف نساخت　　در او سید دیدم از روی فراست
دگر گفت آمنه از روی تحقیق　　جو شد یارم در این ره بود توفیق
ز نسیمی [illegible] گشته　　بیا نورش ز سر تا پا کشیده
بهر سو که شکلهای دیدم　　ز انوار خدا معمور دیدم
شجره جو [illegible] بر جانب گذر کرد　　تا بیج لود و آن سوله نظر کرد

بسویم مرزبان دید و بگفت　　ز روی شوق میخندید و می گفت
جو آن از بان چشم عیان بود　　که قدش نخل گلزار جنان بود
مرا زان شخص حالی گشت ظاهر　　ز عبد المطلب آمد بخاطر
فکنده آب نازا از دهانش　　روان آب سوخت گوهر از زبانش
ندانستم چه گفت آن طفل با او　　ولی شد زان جوان این حرف ظاهر
ز علم و فضل و الطاف الهی　　ضمیرت شد پر از سرّ خدایی
خوش آنکو تابع دین تو باشد　　چه به نخلی که در کین تو باشد
نمایان کرد مهری از سر مهر　　که می جستی نشانش مهر ز چهر
مرا از حق چنین فرمان رسیده　　چنین جون ای نکو اینجا رسیده
درو پیراهنی پوشید و بر خاست　　ز جانش چو غنچه نوشید و بر خاست
جو از من این سخن بشنود عباس　　در آن حالت جنین فرمود عباس
جو من این راز پنهانی شنیدم　　لباس از کتف او برکشیدم
ز خلق این راز را دایم نهفتم　　بکس این راز را هرگز نگفتم
باید یاد دم این حال پنهان　　[illegible]

که این فرزند آراید جهان را　　شکست آرد بتان و کاهنان را
سفیدی چون سمن در بر قبایی　　بر آن افکنده نورانی عبایی
سوی من آمد و برداشت او را　　جو تاج از خلق بر سر داشت او را
همانم طفل پس گفت و گو کرد　　ولی آن گفت و گو با ما بابو کرد
کای فرزند در حفظ خدایی　　بعلم و حلم و ایمان منتهایی
تو بهتر از همه خلق جهانی　　تو مقصود زمین و آسمانی
جو کرد آنها را این جا نگون　　حریری ز خیاط آورد بیرون
بکتف او نهاد از روی عزت　　باو گفتا ای فزون پیروز عزت
که پیش کم گرچه طفل مکتب تو　　دمم بوسه [illegible] تو
بگفت ای پرهیز همرا شاهنشان　　ترا [illegible]
که این آتش که در دل بود دادم　　سراسر دیده و [illegible] بودم
میان پرده گنغش بوده طالع　　نشان مهر جون خورشید بالغ
ازین گفتن زبانم بود خاموش　　ز بس کردم نهان کردم فراموش
نبی خود زین حکایت گفتگو کرد　　مرا او یاد داد و یاد او کرد

نقل دیگر

ز صادق میکند نقل موافق　　ز روی صدق بشنو قول صادق
چنین گفت آن امام پاک گوهر　　که فرمود آمنه ام پیمبر
که جون وقت ولادت گشت نزدیک　　ظهور این سعادت گشت نزدیک
رسید از آسمان مرغ سفیدی　　زبالی بر پرش بهر نویدی
بمن بال و پر خود را بمالید　　[illegible] بر خود را بمالید

مرا ترسی بدل زان پیشتر بود / بپا سودم چو بر رخ خویش را زود
بپرسیدم شربتی چون شیر دادند / بشیرینی بدست من نهادند
من لب تشنگان را در گذشتم / دگر از تشنگی جوری ندیدم
بمن پیوست از افلاک نوری / شدم در گشتم از نور حضوری
زنان دیدم بقد چون سرو بستان / زنخدانها چو سیب و نار پستان
عجب می‌ماندم از حالت خویش / که آمد بوالعجب حالی مرا پیش
بگوشم مردم آوازی رسیدی / دل من هر زمان رازی شنیدی
در آن دم چشم من افتاد از دور / بدیبای سفیدی سر بسر نور
از آن جا دلم خوش گشت و جانم / وزان پر شد زمین و آسمانم
یکی می‌گفت بستانید زنها / فرو گیرید و در پایید زنها
عزیزی را که یوسف بنده اوست / ز روی حسن مه شرمنده اوست
وجودی را که سرتاپای جود است / غرض از خلقت ملک وجود است
بچشم آمد مرا ناگاه جمعی / چه جمعی هر کدام از نور شمعی
که در روی هوا استاده بودند / بدست ابریقها استاده بودند
در آن دم قدرت باری تعالی / حجاب از پیش چشمم کرد بالا
حجاب از پیش چشمم شد چو غایب / چنان دیدم ز مشرق تا بمغرب
چو در چشمم بدان پوشانی / سه رایت دیدم از نور خدایی
یکی در شرق آنجا جلوه‌گر بود / یکی در غرب نخل زر در بود
یکی بر بام بیت الله دیدم / گذشته نیزه‌اش از ماه دیدم
درین دم کرد پیغمبر تولد / بسجده آمد از روی تعبد
روان برداشت انگشت شهادت / چو ارباب تضرع در عبادت
برآمد طرفه صبحی چو خورشید / فرو داد آمدن او را بپوشید
منادی در همه عالم ندا کرد / بهر جانب ندا کردن ادا کرد
که این طفلی که احمد نام دارد / محمد حق ز نامش کام دارد
بگردانید چون خورشید انور / بگرد مشرق و مغرب سراسر
کز ذرات جهان او را شناسند / به پیدا و نهان او را شناسند
شناسندش بنام و وصف و صورت / که باشد این شناسایی ضرورت
حجاب منع چون رفت از پیش / نگه کردم بنور دیده خویش
برای دیدن روی محمد / نظر انداختم سوی محمد
چو بسیار انتظار او کشیدم / بسوی او نظر کردم چو دیدم
چو پوشش خلعتی از نور در بر / ولی از شیر رنگش بیشتر بر
بزیر او حریری هم بآن رنگ / چو شاهی کرده جا بالای اورنگ
درخشنده چو دیدم صبح وضاح / ز لولوی ترا تابنده حاج
بدو دادند از روی مروت / کلید نعمت و بار نبوت

برآمد صبح دیگر روشن و صاف / بسی زان صبح روشن‌تر ز اوصاف
منادی بار دیگر کرد آواز / باواز این حکایت کرد آغاز
که این مولود را یکجا بیارید / بگرد مشرق و مغرب برآرید
کشیدش از سماوی الحال تا ارض / بجن و انس و بر روحانیان عرض
که بشناسند او را بود و هم / بسا آدمی نیک و بد هم
دهید اول صفای آدم او را / قرین سازید فهمی بر دوام او را
از ابراهیم از نوح و شیث نعمت / بخلق محترم سازید و حرمت
بهر پیغمبران چیزی که خاص است / که با آن لطف صاحب اختصاص است
باو بخشید چون مقصود کل اوست / که ایشان گلشن و غنچه و گل اوست
چو شد این صبح هم از دیده زایل / بفرمان این سخن گشت قایل
که آمد سر بسر از لطف سرمد / جهان در قبضه حکم محمد
سه تن دیدم که چون خورشید تابان / رسیدند از پی خدمت شتابان
یکی در دست طشتی از زر زرد / بخدمت مایل از روی تعبد
مرصع طشت و بر هر گوشه لامع / دو لولوی سفید از حسن جامع
بدست دیگری ابریق از نور / ز برقش روشنی برده ز طور
ز بس بودش نسیم مشک اذفر / از آن بیشه دماغ جان معطر
یکی بگرفت اینها جفت و نبات / که شرق و غرب و بر و بحر را جات
محمد را خدا دنیا و دین داد / شرف با اولین و آخرین داد
چنین گفت آن سه تا اهل گفتار / که دیدم مصطفی را شاه ابرار
که کعبه چون غلام حلقه در گوش / کشید از شوق آن سلطان در آغوش
از آن رو کعبه را آتش نکاشت / از آن رو قبله اهل جهان شد
بدست سیمین دیدم حوری / خوشش چون روی شمس از حسن حوری
محمد را بشست از روی توفیق / درون طشت هم زان آب ابریق
بدادش خالق لطف و مروت / نهادش بر کتف مهر نبوت
درون آن حریر از باز پیچید / بصد اکرام و صد اعزاز پیچید
حریرش بعد از آن مطهر / بکو تشبو شد از مشک اذفر
زمانی در میان بال خود داشت / دگر پیشش آمد و نگه داشت
چنین خواندم که بر وی آن شخص عنوان / گشادم نامه را با ورد عنوان
بلند این حرف ما گفت و بیرون رفت / غبار از راه خود می‌رفت و بیرون رفت
که باشد انس و جان را مرد کانی / زمین و آسمان را مرد کانی
بنور دیده او دارد پیشش / نبات عنبرین آورد پیشش
خبر داد آن بشیر سند مبارک / ز عبد الله فرزند مبارک

روایت

کراو بگفت از سفیان ثوری / زحال معنوی آگاه و صوری

که گر دارد حضرت صاحب [illegible] … که یک تن از پدر [illegible]
پدر از جد و جد از آبای علا … علی عالی والی والا

که حق نور نبی را و ولی را … فروزان شد [illegible] علی را
بسی پیش آفرید از آسمانها … از آنجا در نهانها و عیانها

ز عرش و لوح و کرسی پیشتر بود … ز هر چیزی که پرسی پیشتر بود
حدیث نور [illegible] … نشان نام از پیغمبران [illegible]

کجا آدم کجا نوح آن زمان بود … خدا بود و [illegible]
عجایب آمد [illegible] … [illegible]

عجایب قدرت و تعظیم [illegible] … چهارم [illegible] پنجم سعادت
کرامت [illegible] … نبوت [illegible]

[illegible] … چو نور [illegible]
خدا [illegible] … [illegible]

هزاران سال [illegible] … چنین خواند آنکه استاد [illegible]
وزین [illegible] … زآنجا [illegible]

زآدم [illegible] … برو [illegible]
رسید [illegible] اصلاب طیب … [illegible] عبد المطلب

ز عبد الله [illegible] … چو مهر و ماه [illegible]
علم [illegible] … [illegible]

رضا [illegible] … [illegible] از خوف خدا [illegible]
[illegible] … [illegible]

محبت [illegible] … [illegible]
[illegible] … خدا را [illegible]

[illegible] … شهادت [illegible] خلق عالم
[illegible] … که [illegible]

[illegible] … بچشم [illegible]
[illegible] … [illegible]

ز نور حق تعالی [illegible] … گواهش [illegible]
قبول [illegible] آدم [illegible] … سلیمان [illegible]

همین [illegible] … رساند [illegible] یعقوب [illegible]
همین [illegible] لطف الهی … برون آورد یونس [illegible]

که از [illegible] … فصل [illegible] در بیان [illegible] علیه السلام
[illegible] … که چون بوطالب [illegible] ولایت

بسوی [illegible] … به بیت [illegible]
[illegible] … [illegible]

خدایا [illegible] علی عالی و والا

قریشی [illegible] … وزین [illegible]
چنین [illegible] بوطالب [illegible] … [illegible]

[illegible] … چنین [illegible]
[illegible] … [illegible]

محمد [illegible] … [illegible]
که [illegible] … [illegible]

[illegible] … تو چون [illegible]
[illegible] … [illegible]

ابوطالب [illegible] … کجا [illegible]
[illegible] … [illegible]

که ما در شام [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
که هر کز [illegible] … [illegible]

ابوطالب [illegible] … چنین [illegible]
[illegible] … که جا در سایه [illegible]

درخت خشک را دیدم [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … درخت خشک [illegible]
تعجب [illegible] … [illegible]

همه خشک [illegible] … کنون [illegible]
در آن منزل [illegible] … [illegible]

در آن [illegible] … [illegible]
[illegible] … عجب [illegible]

[illegible] … [illegible] سلطان
[illegible] … [illegible]

که [illegible] … [illegible]
[illegible] … که [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

برون آورده [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

ز سرشاخ این ندا آمد بگوشم   ز مرغان این ندا آمد بگوشم
که بشکفته یا حبیب الیس   تویی مقصود از طاها و یس

چنین بشنیدم از رحمت ز حضرت   برو ما را انعام از نعمت
از او این را بچشم خویش دیدم   گوش خویش با جان شنیدم

جو بوطالب او اکرد این حکایت   بگفته ... ایشان بدین روایت
قریش از خوف ... کشتند   ... کشتند

جز این معنی ... انکار کرده   به بوطالب چنین اظهار کرده
که پنهانی ... تا ... سرمد   برادرزاده است یعنی محمد

بخواهد پادشاه این جهان شد   سرافراز زمین و آسمان شد

روایت

حکیم ابن حزام ... کرد   روایت این سخن را وی ... کرد
که بشکفت از چه ... شنیدم   جو ... جان ... شنیدم

که می گفت از ابوطالب شنیدم   که چون ... شام ... بودم
میان ما و ... منزل بود   چه منزل ... بود

برآمد ... سعیدی   بچشم آمد مرا ... امیدی
بیا ... بالای ... استاد   بفرق حضرت پیغمبر استاد

نثار او بسی دیدم ... بخت   ندیدم چه بود آن ... او
که چون ... خشم ما شد   ندانستم چه بود آن ... شد

با او ناگه بود آن ... همراه   خدا باشد از این احوال آگاه
جو در مکه نزول افتاد ما را   ... افتاد ما را

دو ... آمد بچشم خوب صورت   گرفته با محمد ... دولت
از ... دوری   ... خواری

... باز   فرود آمد ... راز
که ... در حفظ خدای   همه پیغمبران ...

جه ... بود   ... بود
اگر این ... ایشان   ... احوال ... ایشان

روان ... شد

خبر بحیرای راهب

مقام ... شد

چنین آورده اند از ابن عباس   روایت کرده اند از ابن عباس
که از عباس بشنیدم این روایت   که او کرده ز بوطالب حکایت

که آن روزی که عزم شام کردم   حکایت پیش ... عام کردم
هوا در عین گرمی بود آن روز   نسیم ... جهان سوز

چنین گفته با من جمع یاران   کلای ... اعلام ... ایشان
جو سوی شام عزم ...   به خوابی کرد ... در حق محمد

تو خود چون پیروی ... داری   با مه که او را ... نداری
باشان گفتم او جان ... جسم   جدا از جان نباشد جسم ...

من او را با کسی کی ... دهم   که او را گر ندارم ... جان دهم
دگر گفته او ... و ...   ... منزل ...

کرش همره برای ... چند   بحکم آن که ... کار چند
بایشان گفتم او بی من نباشد   جدا از دوست ... دشمن نباشد

همه ساز رحیل را ساز کردم   دران ره با خودش ... کردم
برایش محملی بر ناقه بستم   که ... محمل ... بستم

همیشه با تو ... پیش ... بود   جهازش ... از ... بود
شترداران بسی همراه بودند   که حیران ... بودند

سر او با ... در جمله ... پیش   روان ... خویش
جو کرما کرد جور بی دریغی   چنین ... که ... تیغی

روان آورد رو سوی محمد   سلامی کرد بر روی محمد
بصورت سایه بر بالایش انداخت   بسی خویش را در پایش انداخت

نشاده بر رش می بودیم   بحج ... می سودیم
رحمت ... آن ... سوز   ... سر

دران ره ناگهان ... آب   ... شد آب
برای آب ... می ... ند   بسی ... گشتند

ز چشم مردمان شد آب پنهان   ... آب حیوان
ولی ... او   ... او

همه جا آب ... آمده   مقام ... جای ...
همه جا حوضهای آب دیدیم   ... دیدیم

دمیدی ... سوارش   زمین ... زیر پایش
همه در تنگی و در قحطی ... ناز   ... و ناز

بسی از اشتران ... در قطار   ... مانده ... کار
چنان رفته ... مانده   ز پا افتاده ... بماند

محمد آن امین پاک کیشان   فرود آورده دست ... ایشان
روان آن اشتران ... کشته   حریف ... اول ... گشته

جو در تربه ... رسیدیم   بنای عالی از دور دیدیم
بکر آن صومعه ... بود   گروه راهبان ... بود

جو ما را دیده ... آمد   روان جون ... سوار آمد
جو پیش ما رسید ... ایستاد   قدم ... پیش نهاد

که گر دیدم ... بود   جه ... طالبی بود
به ... آن ... حکم داد   نگه ... پیغمبر

بکس را بیت کنج و کو پر از خشت / کسی را خوبی زان جمع نشان زشت
بگفت این زمان نشان یک دو / نشان که سکنه نیابد
درختی بود آنجا در مقابل / که زیر بیش کار و از ابو منزل
درختی بود بر صورت معظم / ولی بسیار شاخ و برگ ادکم
نه او را شاخ و برگی و نه باری / نمی آورد بار و هیچ باری
جو سلطان رسل آنجا نگه کرد / درخت پر از قیمش جوان کرد
بجنبید و سر شاخ آورد بیرون / سرودست از طرف کاخ از درون
سه سا خوش اسر نوع از میوه / پی ایشان در راه چپ
دو نوع از میوه اش صنفی نمود / ازانها دیگری خاص نشان بود
جو آن حال عجب را خلق دیدند / تعجب کرد دست خود گزیدند
بخیر از بیت آن آورد بیرون / جو دید آن جاه ازان خسرو دین
طعامی بخت از نار نیه / بمقداری که می نوشد محمد
بیامد بنوه زد کنها که ای دوست / که مولا و وکیل این غلامان
جو بشنید این ازو گفتم شنم سن / بگفت ای غازیان اینجا نشستم
زاینت باد کنها چه باشد / اگر طاعت کنی ما را چه باشد
بگفتم هست این طفل یکی خوی / برا در زانوی پس من عم او
نوا را عام او کنها که ما می / که دانم حال ایشان را تمامی
بگفتم او بابا این معطر / بهم در صورت و معنی برادر
رسید یک پدر با شیم و دو / زیکها از پسر با شیم سرد و
بجز اگفت این آتش بتند / سمانی قدر و شانت [illegible]
چو آن سلطان انس و جان نباشد / بجز و جسم کز آن نباشد
مرا گفت از کرم دستور فرما / بانک تحکام [illegible]
به پر خشت که آدم سفره را پیش / کشیم پیش محمد سفره خویش
جوابت [illegible] مستندی / نبی با که مسوی من اندازد خشت
باو گفتم که ای سلطان عالم / طفیلت آدم و اولاد آدم
ترا کرده کرامی مستمندی / بانک کوششی با این چیدی
تمامی کرد رسید پر طعامش / رسانی از ره عزت بکامش
ز آواده جو از بیگانه و خویش / تناول کن طعامش با کم و بیش
نبی فرمود با انقدر همت / که هر کس هست سوزش دار دست
بجز اگفت از بهر تو خاصست / مرا چون ای تو زینها اختصاص است
نبی گفتا که من تنها نشستم / جدا از همرهان قطعا نشستم
دگر از بیت عذرا نیه که این ست / مرا چیزی که در دنیا دهند
به پیرکت خفت و گرما پیش / رفیقان لطیف پاک و امکن
درین جو نمودن شریک و یاری شدند / همه زین طعمه برخوردار باشند

الوان

دران منزل اصحاب و بیشتر ابو / که احمد شان جهان ان بخرج بود
نبی آن جند را مهمان خود ساخت / بعزت میهمان خوان خود ساخت
بیکسر و سپاس حق [illegible] کرد / بر بسم الله گفتن ابتدا کرد
همه زان خوردنی معمور گشتند / بگرد سفره و خوان دور گشتند
طعامی کم خبر از قدر و مقدار / بسی خوردند و باقی ماند بسیار
بجیر آباد ازین دعوت جو آن / زجستش گروه نوع از طعام
بیالای سر ایشان ستاده / متاع سوخته اول ازو دست داده
بلکه آن طعام کم که جون شد / بسی کم بود تا جون قوت شد
بدست خود بمنبر در افتاده / دمادم دست پاپیش بحیه داد
قسم نجور و [illegible] این همانست / که زیب و زینت آخر زمانست
ندیدستند مردم حال او را / جنین دانسته ام احوال او را
با و شخصی زاهل کاروان گفت / حدیث است را از آن جوان گفت
که ما صد درین تل است سییم / ز نوا این لطف احسان نه بیم
از آن بار کار دیگر افتاد / ندانم چه حکمت در سر افتاد
بجز اگفت ای یاکیزه گفتار / مرا کاری عجب افتاد امروز
من آن چیزی که دانم کس نداند / منم آن چیزی که خواهم کس نخواند
نی آن چیزی که می بینم چنانست / که آن ازوی به پردم نهانست
ز بعد از رحلت اکنون غلامیست / که عالم را بذات او نظامست
در و چیزی که می بینم چه بینید / اگر پرسید کی غافل نشینید
مکان [illegible] سازید او را / درون چشم جا سازید او را
اگر احوال این همراه دانید / درون محمل چشمش نشانید
بره ش با وطن از راه غربت / رسانید ش بنزد کاخ عزت
سلطان جنت که گردانم / طفیل راه آن خورشید رو بود
که جون بار از راه [illegible] گشت / بچشم آنچه مرا نوری بداد
چنان نوری که سر زنشمانی / جراغ ار روشنان پر نور داشت
دگر دیدم تنی چند [illegible] / زبا قوت از بر جوابد زنبا
بگفتار چه زهد تش استاده توند / عنان جان بدستش داده بودند
گروه دیگر از عزت [illegible] / نثار میوه بیکر دند زروی
زبالای سرش آن بیغ نور / که کرد من بغشید نزدان [illegible]
دران صومعه شب بود [illegible] / بروی ما سوی اسب بود م
بسوی ش جو نمازک روان شد / جو جان از ان بسوی کل روان شد
دگر بود از درخت [illegible] / بدان آورد و شاخ میوه تر
بسی کم بود ناخوش گین بسیار / سر نوع از میوه بروی کرد ایثار
دگر این جو صهبا بود [illegible] / درین جا بود دایم آب و تاب

ازان عهدی که افتاد اضطرابی / با سر ایشان و انقلابی
جو با جوزیان تیغ ایک کشته / پریشان نیزه و تاریک کشته
بشمعون الصفا دیدم نوشته / چنین خواندم ز تاریخ گذشته
کر آن جمع شریف پاک آیین / با سرانیشان کرده نفرین
فرو رفتند آن قوم از تباهی / بخاک تیره از قهر الهی
چنین دارم نقل از قول اصحاب / که جون [illegible]
نه پیغمبری بر سر عماه / بر او آمد و سر از خاک تنها
باقرار معانی اهل کنشت / شود بیرون [illegible]
امین شد میان خلق ناس / ز رشته از خدا آرد سپاس
چنین خواندم که از نادیده / بود بر آسمانها نامش احمد
خودش از نسل اسمعیل باشد / بکفته حادثش جبریل باشد
جو کفت این حکایت آنکه جیده / پیمبر را بنوعی داد مژده
اکر باشی آنجه می پرسم بکویی / تو جون از [illegible] نکویی
جو نام لات و عزی برد با بب / نبی را شد غضب بر لطف غالب
بکفتش رکذر از عزی و لات / بخوان تکبیر بر سر این مقالات
کر دشمن نمیدانم از ایشان / دلم از ذکر ایشان شد پریشان
کو ستند آن دو بت از سنک خاره / ببنک آن دو [illegible] پاره پاره
بجرا نام برد آنکه خدا را / خوش آمد آن حکایت مصطفی را
بکفت اکنون بپرس از هر چه پرسی / زمین و آسمان و عرش و کرسی
بکفتا آگه کن از چند جیزم / باین لطف از کرم کردان عزیزم
سر از خواب و از بیداری خویش / ببرده های [illegible]
بنی او از خواب خود و خورد / خبر پرسش بحالات [illegible] کرد
همه حالش بو آنکه است معلوم / بکالائی که او را بود معلوم
بجرا پس برو افکنده شوق / بپایش بوسه داد از ذوق
بکفتش ای جوان روی تو خوبست / بنیکی همچو کل بوی تو خوبست
تو آن پیغمبری [illegible] / کر ابنای تو خوانا [illegible]
بز نیا از همه پیغمبران پیش / تو جون [illegible] کران بیش
وجود است سبب و نور دنیا / بیامت ثبت شد منشور دنیا
مساجد کرده از فیض تو معمور / بت و بتخانه [illegible]
زکو [illegible] می بینم بتحقیق / کر از حق [illegible] توفیق
کمر بر کرده [illegible] / تو از [illegible] کشتن آن جمع [illegible]
تو آن مجموعه اسرار دارو / ز دیدار تو ایشان را بیفزاید
علو [illegible] / عرب را از ظلم [illegible]
ز تو بینم شکست لات و عزی / نه در تری به پستان [illegible]

[illegible]

شکسته مردوار افکنده باشی / تبای کفر را برکنده باشی
دکر می پرسم از روی حقیقت / امین و والی [illegible] الحقیقت
بدست خود کلید خانه آری / بهر کس حالت خواهی سپاری
جو مردان دلیران عرب را / چه کردانی چه شیران عجب را
که بخاک افکنی از قوت دین / کنی شان خاک بر سنک بالین
۱۶ [illegible] تیغ جنت تو بی تو / [illegible] تو بی تو
بهشت از تابعان ملت / جحیم از منکران [illegible]
تا همراه باشد فتح اکبر / زبهر قتل مردودان کافر
قیامت را از آن [illegible] / کز شاهان جمله در دین تو آینه
دمادم بوسه میزد و پایش / فزون میکرد هر ساعت ستایش
[illegible] خیر المرسلین / نشان کلشن طاها یاسین
اکر در روزگارت زنده باشم / مکان در کفت بنده باشم
ز تیغ شمشیر و سربازی نمایم / جو سربازم سر افرازی نمایم
تو شاه عالمی و عالم از تست / وجود آدمی و آدم از تست
اکر جه خاتم پیغمبرانی / ولی در رتبه پیش از دیکرانی
رسول کشته از جود [illegible] / سلیمان [illegible] خاتم
کر احسان و مروت بر تو ختم است / ره و رسم نبوت بر تو ختم است
بجیرا کرد پیش او قسم یاد / که دانم [illegible] کوهر زاد
ز رشته آسمان و مهر بنده / زمین آمد ز خوشحالی بخنده
سپهرت تا قیامت بنده باشد / زمین تا حشر [illegible] باشد
بت و بتخانه [illegible] سلطان / [illegible]
با [illegible] این کروه [illegible] / نیایی [illegible] تا روز قیامت
تو پاک [illegible] / ز انجاس [illegible]
بجیرا پس به بوطالب نظر کرد / دکر تفتیش حال آن پسر کرد
دکر بوطالب [illegible] خبر / [illegible]
ز حال [illegible] / دکر پرسید حال او بکفتش
بجرا کفت [illegible] / [illegible]
ولی این طفل [illegible] / بشهر خود [illegible] زنهار
که رسا و جهودان [illegible] / دکر [illegible]
جو واقف کشته [illegible] / ز حال [illegible]
اکر دانند کان [illegible] / [illegible]
کنندش [illegible] / [illegible]

چو روزی بابِ او از جسم و جان — خدا را پیشتر لیک از جهودان
ابوطالب باو گفت ای یگانه — جوابا به خدا که مرا تنها

به او گفت این برادرزاده‌ات را — برادرزادهٔ آزاده‌ات را
خدا روزی نماید چند حالت — نبوت اول و دوم رسالت

باو آید همان جبریل ز دادار — که می آید بموسی و عیسی
چنین گفتش ابوطالب که زنهار — نخواهند بجز سوء اندیشان

خدا آنکه از وش البته صنایع — که دارد طلعتش زینت مطالع
جوابش گفت ابرار احکامت — چنین کرد روایت ابوطالب

گران سر از حق گشت فیروز — سفر کردیم سوی شام آن روز
جوانه را سوی شام بردیم — ز چشم بد خدا را نگه داریم

علو کرده اهل شام پیدا — برای دیدن آن ماه زیبا
بجنبش یافتم از زیر و بالا — در و دیوار و بام و کوه صحرا

چنان نوری از آنجا روی بنمود — که نور مهر تابان خیره بود
گذر چون بر بیابان شام کردیم — نظر بر بارهٔ حام عام کردیم

ز رفتن بارها روی می نهفت — بهر جانب که میشد ره میرفت
ز رفتند از هجوم مردم عام — شد ناوه قدم از روز تا شام

در آنجا جبر و احبار آنچه بودند — بهر دیدار نبی رغبت نمودند
یکی زانها که نسطورا لقب بود — عجب او دیدن او در عجب بود

سه روز آمد بپای رو بروش — نشد و دیدار الکه سویش
ز دیدن یا حبیب دم گزید و کو کرد — نه جز نظاره رخسار او

شبی سیم زجا برخاست بنمود — [illegible] کرد به برگرد محمد
چنان میگشت هر سو پر ز تاب — که گفتی بهر چیزی بوطالب

باو گفتم بگو [illegible] — چه پیچی با من جواب بگوی
بگفت القصه گردان نام — که خواهم این پسر را نام دانم

جوانم گفت ای آکرام کنم — محمد ابن عبدالله گفتم
خداوندا که جواب این نام بشنید — چنان ترسیم که رنگ او بگردید

از او پرسید گفت [illegible] — کو هم نیست او را بی لبابا
به هنسه چون شد آن گنج مروت — فتادش چشم بر مهر نبوت

جو دید آن مهر او [illegible] — بر آنجا بوسه داد و [illegible]
بر گشت آن علامت بی شمارا — بشهر خود رسانیدش خدا را

که اینجا دشمن او بسیار است — گل باغ زیبا بسیار خار است
اگر زین حال می بودی آگاه — نیاوردیش البته همراه

تو نه گرد حاصل چه منقش — یکان قافیه دانست با شوق
ببازش طعمه می آورد هر روز — بر یکی چه نقش میکرد آواز

جو ما را عزم ترکی غالب — شده و پراستی آورده آب
بر ایش راهب آن آورد — ولی اول بنزدیک من آورد

بپوشان گفت آن را که ره خورا — که آید که گاهی با دامن او را
جو نسطورا حکایت گفت با من — ١٧ نمیخوان پر سر من افسانه دشمن

جو کار و بیرون ز آن نجس بسیار — برای خاطر آن مرد بسیار
گرفتم بر سر من گشتم نگهدار — گر او پوشیده کرنی خود دشمن

گشیده شتم زیر بار وردم — و ز آنجا زود عزم مکه کردم
جو منزل ساختم نزدیک بطحا — عیان شد محرمی چون عید اضحی

ز رنج مرده جوان پیر مکه — که او پادشاه و میر مکه
باستقبال ما پیر و جوان رسیدند — نوای شوق [illegible] گوش رسیدند

چنین سوده دربارهٔ محمد — ز شوق روی چون ماه محمد
بجز بوجهل آن بد فعل جاهل — که او بیرون نیامد از ره جهل

که بود آن ورا آن دو دانا پاک — ز جام جابیت [illegible] پاک

فصل ثالث در ذکر تزویج خدیجه [illegible]

روایت ابا سنا و پس — چنین خواندم که تا آخر ز اول
حسن آن بود را پاک گوهر — رسانیده بعبدالله جعفر

که بوطالب پسر گری را — نبی هاشمی ابطحی را
که حالش نقد یابد بری — جدا و پس سینه ز ما داری

بطاهر گرم شد درویش ناگاه — ولی گنج دو عالم داشت همراه
حکایت کرد روزی با محمد — ز روی مهر گفتش با محمد

خدیجه آن زن نیکو عقیده — غلامی دارد از خلق آفریده
که دارد بیسه واقع جهانم — گواش میفرستد جانب شام

تجارت پیشه و دانای کار است — دل بگار او زر و زر بار است
برم همره ترا سوی خدیجه — نهم پا بر سر کوی خدیجه

و گویم که آن [illegible] — ترا همراه سازد با غلامش
نبی فرمود این را من عیان کن — تو هر نوعی که میخواهی چنان کن

اگر کس را تو نیکو خواه [illegible] — ز هر حکمی که فرمایی [illegible]
عبا وای خدیجه روی گردند — همه اینجا ز به گفتی گوی

سوال آن [illegible] که او [illegible] — تهم خود گمان [illegible]
بهر [illegible] — [illegible] داد

[illegible] همسفر گشت — بسوی شام با او رفت
هنگام حساب [illegible] — از آن سودی که می آورد هر بار

جو [illegible] ازو حال مشکل ⁂ بمی جا کرد جون جان در دل او
بنزدیکی مکه جون رسیده ⁂ دمی [illegible]
برحمت [illegible] ای محمد ⁂ [illegible]
[illegible] ⁂ [illegible]
دمی [illegible] بشارت ⁂ کر می آید علامت از بجارت
خبر کو [illegible] سودا و سودا ⁂ [illegible]
یکی [illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] بحال سوی مکه [illegible] ⁂ [illegible]
خدیجه [illegible] ⁂ [illegible]
زنان [illegible] انجا جمع بودند ⁂ [illegible]
خدیجه دید [illegible] ⁂ کر از نزدیکی ایشان خبر داشت
[illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] سایه بر [illegible] ⁂ جو [illegible]
جو [illegible] ⁂ [illegible]
خدیجه کفت [illegible] ⁂ کر می بینید [illegible]
مرا [illegible] دیده ⁂ [illegible]
[illegible] ⁂ کر می آید [illegible]
خدیجه کفت [illegible] ⁂ کسی کان [illegible]
[illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] ⁂ نشان صدق [illegible]
[illegible] ⁂ [illegible]
جو [illegible] ⁂ خدیجه کرد [illegible]
[illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] سودای [illegible] ⁂ خدیجه کفت [illegible]
[illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] ⁂ [illegible]
جو آمد [illegible] ⁂ [illegible]
خدیجه [illegible] ⁂ از و [illegible]
[illegible] ⁂ روان [illegible]
کو در [illegible] ⁂ [illegible]
همه خوبی [illegible] ⁂ [illegible]
همه سودا [illegible] ⁂ جهان [illegible]
خدیجه جون [illegible] ⁂ عجایب [illegible]
در این حالت [illegible] ⁂ [illegible]

[illegible]

خدیجه روی او جون [illegible] ⁂ باو کرد این سخن آغاز [illegible]
کرای [illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] ⁂ ولیکن جون [illegible]
[illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] ⁂ ولی [illegible]
خدیجه کفت [illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] سوی ابوطالب [illegible] ⁂ باو [illegible]
ابوطالب باو کفت ای محمد ⁂ خدیجه با تو [illegible]
خدیجه [illegible] ⁂ [illegible]
نشسته [illegible] ⁂ [illegible]
در [illegible] ⁂ کر این [illegible]
تو [illegible] ⁂ [illegible]
خدیجه [illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] ⁂ ولی [illegible]
بکفت ای پسر [illegible] ⁂ [illegible]
ابوطالب [illegible] ⁂ [illegible]
برو از لطف خود سوی خدیجه ⁂ کر [illegible]
[illegible] ⁂ ابوطالب [illegible]
[illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] جام محمد ⁂ [illegible]
[illegible] ⁂ که [illegible] محمد
جوان [illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] محمد [illegible] ⁂ [illegible]
بهر [illegible] محمد ⁂ [illegible]
جو بوطالب [illegible] ⁂ بسی آمد [illegible]
روان [illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] ⁂ برای [illegible]
[illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] ⁂ بر آن [illegible]
جو بوطالب [illegible] ⁂ [illegible]
ابوطالب باو کفت [illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] ⁂ کر [illegible]
[illegible] ⁂ [illegible]
برحمت [illegible] ⁂ قدم [illegible]

ز من معدن گشتم پرآواز / در اقبال شد بر روی من باز
مشرف از نوشته کاشانی / مقام گنج شد ویرانهٔ من

غرض از آمدن آبا بیاحب / بفرمای چه خواهی ای مه عاجب
با وطالب با دگر خواهی / که رخصت با همگی ... خوبسته

محمد حاجتی آورد درآور / که حاجات برآرد لطف داور
بگفتا آن پیر دانای سوید / که گر دختر من خواهی چه سیند

بعقد او درآرم دختر را / بیرج او سپارم دخترم را
خدیجه گرچه پیش من عزیز است / بآن صورت که جان تیغ عزیز است

محمد هم جوان بی نظیر است / بهمه قدر را بهر نذیر است
نه در حسن جمالی همچو آن کرد / نه او را نام حبیبی خوان کرد

چو بوطالب ز برج ... افتاد / بآن حسنی مضمون خطبه خواند
که حمد آن پادشاه انس و جان را / که معمار زمین و آسمان را

خداوندی که ما را عقل جان داد / شود از نسل ابراهیم ایجاد
حرم را خانهٔ آباد ما کرد / مقام امن بهر ما بنا کرد

که می آید از وی ... / ز روی صدق و از راه ...
به بچار ز همه جانب بپرخیز / پی سودای خویش و بهر ما نیز

هر قسم اورند آورده بنها / ز جنس میوه او خورده بنها
با اهل شهر حاکم ساخت ما را / سر از تعظیم و قدر او واقف ساخت ما را

برادرزاده ام در ... / که کس را نیست ...
که با اهل قریش ... / که گر ... تا نیاید ...

نجابت دیگری چون او ... / اگر کم مال باشد ... است
گر او را با خدیجه هست رغبت / خدیجه هم بدو دارد محبت

اگر کم مال باشد حاصل از جمل / بود از مال من آن جمله حاصل
محمد گرچه بی مال و یتیم است / ولی بسیار قدر او عظیم است

عظیمش آسمان شد زمین هم / طفیل اوست دنیا بگردون هم
همه حاجات او را او برآرد / بما او کی حاجت دارد

چو زر چون گشت ... عقد بستند / جوان و دختر با هم نشستند
نکاحی ... این شد یا چه ... / بعون ... شد با خدیجه

ز انگشتان ... / چو او پیر از ... زند
پسر بود و ز خوبی ... / شبانه مصطفی را باز ... بود

بجای ... شد ... / محمد کرد عبدالله ... نامش

روایت ... شاه از فضل / رسانیدت ... شاه ... گل
که روزی ... / در ... زنی ...

از او پرسیدم از روی ارادت / که چون بود است زهرا را ولادت
که چون جبت پیمبر شد خدیجه / تا آن بی مثل همسر شد خدیجه

از آن خورشید گشتند نکسر / از او چون سایه برگشتند اکثر
سلام او نمیکردند هرگز / سوی او رو نمیکردند هرگز

ازین معنی خدیجه دلخستی داشت / ولی از اصل این بود دلشتی داشت
شدان خورشید ای عالم آرا / ز نقد یر خدا آن حامل زهرا

حبیب با خدیجه در سخن بود / چو جانش کرد تسلی بدین بود
مرفع آن غم از دل جسوری / باو بسیار تحسین جسوری

نمی دوری درون خانه فرمود / خدیجه با کی در گفت گو بود
خدیجه گفت این طفل ما را / که دارم در شکم با شاه بطحا

بنی قصه بود این کم جبریل / خبر نیکو بیاورد از رب جلیل
گر تو مانده ز من نیستی که ماند / کسی با او و او با کس نماند

خدا شان ز جهان سازد خلیفه / خلاف اینه انسان لطیفه
ولادت شد چو ظاهر بر خدیجه / زنان نکته را با کس خدیجه

زنان گفتند ما هرگز نیاییم / در آن کار ترا یاری نماییم
نهاد در دل اندوه ایمنی / نا وارد جهان ای وسیمی

خدیجه را ای خیر غمناک کرده / رنگ خشم او را غمناک کرده
نغمص چون بصبح قبال پیوم / چنین از جعفر صادق شنودم

چو کاری این چنین دیدند از وی / زنان مکه بریدند از وی
نمی رفتند دیگر جانب او / نمی بودند هرگز طالب او

همین می بود از وی محزون / که منع دیگران هم میمودند
که پیغمبر از آن در هم نباشد / دل شاه ش اسیر غم نباشد

چو زهرا در شکم بدا شد او را / انیس خاطر شیدا شد او را
تنهایی باو همراز می گشت / باو همراز و هم آواز می گشت

خدیجه گرچه خوشحالی تاج داشت / ولی از راز پیغمبر نهان داشت
پیمبر گفتش آن شاه هدایت / که ای گو با که میگویی حکایت

تنهایی ورا انس است با او / تو می باشی بمن همراز با او
که می آید خدیجه دختری را / جدا دختر زادیج عصمت اختری

موش پاکیزه و معصوم اطهر / ز نسل او امامان مطهر
پس از من با سر با شند اینها / بود ز ایشان شرف روی زمین را

خبر کرد او بتغمواری طلب کرد / بیاری و وفاداری طلب کرد
تو با فرمان نبی بسیار کردی / تو یاران را بخود اغیار کردی

کنون ما را بتغمواری چه جویی / تو اغیاری ما یاری چه جویی
درین غم بود آن مستوره مضطر / که ناگه چار زن از حکم داور

شنیدند آنچنان از روی ظاهر — همه جمع به برج پریشان — خدیجه چون از ایشان گشت ناظر — نشانی از بنی هاشم و ایشان

سمی با لاله و گندم گون نمودند — بحسن از مهر و ماه افزون نمودند

خدیجه زان زنان گویی برسید — از ایشان صورت احوال پرسید

بگو کیستید با تو آشنایم — بنزد تو رسولان خدایم

ترا از روی عزت خواهرانیم — بسی در قدر از این گنبد اخترانیم

یکی زین چار وی باشد ساره — که می‌تابد جمالش چون ستاره

یکی را آسیه دانند تنها — که در جنت انیس توست فردا

یکی را دختر عمران مریم — شناس و خاطر خود شاد و خرم

یکی دیگر بود کلثوم نامان — که باشد خواهر موسی عمران

چو شد دیگر از ما جفت جویت — خدا ما را فرستادست سویت

که خدمتکاری‌ات یاری نماییم — در این حالت مددکاری نماییم

نشستند آن چهار از چار سویش — شده از مهربانی چاره جویش

چو آمد بر زمین سرای انور — منور شد ز قرص او دو اطهر

چنان نور از زمین تا آسمان رفت — که خورشید فلک پنهان از آن رفت

ز مشرق تا بمغرب گشت پر نور — همی دیدند از نزدیک و از دور

از آن شد خانهای مکه روشن — از آن شد خاک آن در گلشن

رسیدند از بهشت ده حور — همه نورانیان غرق در نور

پس از دو پستی بر یکه زینتی — بدست هر یکی طشت و بریقی

ز کوثر بود آن ابریق پر آب — برای شستن آن گوهر ناب

زنی کو بود در پیش خدیجه — برحمت مریم بر پیش خدیجه

بشوید بر گرفتش از زمین جست — بآب کوثرش سر تا قدم شست

دو خرقه در زمان گردید ظاهر — سفیدی مشکبو و پاک و طاهر

تنش را در یکی پیچید و پرداخت — یکی را بر سران سرور انداخت

از آن پس در سخن آمد به زهرا — ز زهرا شد حکایت آشکارا

زبان اول چو در گفتار بگشود — ز سر تا پا شهادت عرضه فرمود

از آن پس بر سلام آمد آن زن — بتقریر کلام آمد آن زن

یکایک نام ایشان را بیان کرد — به ایشان حالت خود را عیان کرد

زنان را خنده آمد بهر رویش — گه در خنده دیگر در سوی اش

هم دادند در زنگ اشارت — بحور العین از آن معنی بشارت

بهم دادند اهل آسمان هم — از آن حالت بشارت شاد و خرم

چنان گر زمین بد آمد فلک را — که ماه در نظر گرد فلک را

زنان گشتند از آن پس با خدیجه — که بستان حضرت از آن خدیجه

نکو کیش و نهاد پاک گوهر — زکی و طاهر و پاک و مطهر

خدا او را و نسلش را برحمت — نوالها از جهان اعزاز و برکت

خدیجه چون که نقش شادمان شد — ز خوشحالی خدا را مدح خوان شد

ستایش کرد او را پس پیامبر — ورا نام شد فاطمه در دم خدا کبر

چنان هر روز می‌بالید زهرا — ۲۰ — که در ماهی دگر طفلان دنیا

خدا بس و درو اش کمالی — که طفلان دگر را یکه سالی

بنی فرمود آن سلطان شاهی — برو صلوات بر اولاد و امجاد

روایت کرد با اسناد المطلب ابا الحسن بن علی عسکری

از پدرانش محمد باقر علیه السلام از جابر بن عبد الله که پیغمبر علیه السلام فرمود

که من چون خلق را کردم ادم — بگفت ... امید بامم

بگو و گفتنه مخلوقی ز ما — بکرده خلق لطف حق تعالی

چو مادر آفرینش دیگری نیست — درین ره یا پدر از ما که بر سر نیست

درین حالت که صورت گر تو نی — چو جان در صورت معنی گر بزرگ

چنان خوبی گر و خوشتر نباشد — به نیکویی چو او دیگر نباشد

مصور شده به پیش چشم ایشان — چنان نوری از ایشان در خشان

که می پوشیده بود و پیدا — ز تاب دیدنش کس را نه یارا

بسر تاجی ز لطف کردگارش — عیان دو گوشوار و گوشوارش

بگو و گفتنه آیا این چه باشد — بدین ترتیب این آیا که باشد

ندا آمد ز حق کین صورت خوب — که در جسم انجمن چون جان در عضو

بود خیر النساء بنت محمد — مدار و چه سعادت شاه سرمد

بسر تاجی که دارد شوهر اوست — که همچون تاج دولت بر سر اوست

علی ابن ابی طالب شه ارزان — ز اخ و همت نبی خیر المرسلین

بهر دو گوش او دو گوشواره — که رخشانند و تابان چون ستاره

بود آن دو فرزندان او را — که جان افزا و دلبند بود را

بود اول حسن دیگر حسین است — که ایشان ملک ایمان را زینت

نهان در علم حق بودند ایشان — در آن علمی که از خلق آن جهان

بچندین سالها پیش از روح آدم — هزاران سال پیش از خلق آدم

چنین فرمود آن سلطان که هم — بآیات سبحانی بود

روایت کرد با اسناد از زید بن اسلم از عمر خطاب علیه اللعنه

که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم فرمود

که فرزندی مرا بود از خدیجه — ز صلب پاک من اول نتیجه

بطفلی مبتلای موت گردید — زمین آن دم ز رنجش قوت گردید

فرشته از سما گردید نازل — چنین حرفی از و آمد بنازل

که جز او را و رسید از خدیجه — جدا می باش زنهار از خدیجه

مرا چون با خدیجه الفتی بود — از و دوری بطا... کلفتی بود

وصالش از خدا درخواست کردم / بهنگام دعا درخواست کردم
اگر جبریل نزدیک من آمد / ز نزد کردگار ذوالمن آمد

شب آدینه بود و ماه روزه / زبس بردا اضطراب چند روزه
ز روزه چون بود و جا رفته / فرونع ماهتاب [illegible] رفته

به پیشم [illegible] خرمای جنت / نهاد او کفهای پاکیزه طینت
خوابیدن [illegible] خرما / از این خرمای جنت کل فرما

دگر آن شب قرین شو با خدیجه / [illegible] شو با خدیجه
بخوردم چند خرما از ذوق / شدم در خانه او از در شوق

بزهرا حامله گردید از آن شب / بکام او فلک گردید از آن شب
مدام بوسه بر لبهای ترا / که نشیند مرا زو آن چو خرما

خدا گردست او را آشکارا / بدوش عترت او تا قیامت

روایت

سلیمی بود اعرابی ز وادی / بصورت نا خوشی بد [illegible]
زهی روزی که قدم زد سوی [illegible] / به پیش شوسماری گشت پیدا

عرب را [illegible] او زان قحط کام / که آن بیچاره با آورده دام
چو آن [illegible] / در [illegible]

روان تا مسجد پیغمبر آمد / بپا ایستاد چون از در درآمد
چو آمد در حکایت با محمد / بگفتا یا محمد یا محمد

نبی آن حبیب خاص معبود / ز فطرت خلقت [illegible]
که منم آنش که می [illegible] / خودش هم باز پیغمبر [illegible]

محمد را ادا کردی محمد / دگر احمد بگفتی بر احمد
کسی کو را رسول الله بگفت / روان [illegible] اگر [illegible]

محمد گفت اعرابی مکرر / شنید آن اکثر را پیمبر
ز اعرابی شنید این الفاظ [illegible] / تو [illegible] کتاب [illegible]

که [illegible] اندر زمین نیست / ز زیر چرخ در زیر زمین نیست
کنی دعوی که می باشد خدای / گره خالی باشد [illegible] جای

زبیخ آسمان او آفریده / کسی او را بچشم سر ندیده
بگفتا من سوال از تو نمودم / اگر گویم سخن از خود بگویم

بحق لات و عزی کانچه [illegible] / که خواهم بر تو شمشیری رسانم
گر آن ضربت [illegible] جانت / برافتد از جهان نام و نشانت

ولی ترسم که قوم از فضولی / مرا خوانند پیغمبر فضولی
عمر برخاست کو را [illegible] / برانید مصطفی فرمود بنشین

بیندانی که علم از بهر آنست / حلیمی شیوه پیغمبر آنست
نبی زانپس باعرابی نظر کرد / ز سر [illegible] کرد

باو گفت از سر لطف آن [illegible] / مکرر از بهر کین زادی ز مادر
همه قوم سلیمی [illegible] / چنین [illegible]

چرا در مجلس ما [illegible] آزار / ز ترش روی چنین تلخ گفتار
بآن عالم که او دانای حالست / بآن [illegible] حالست

بآن معبود که عالم کرد ایجاد / بمن پیغمبری داده [illegible]
که هرکس [illegible] پسندد ۲۱ / [illegible] آزاری پسندد

بآن آتش شود [illegible] گرفتار / که باشد شعلهای [illegible]
[illegible] آسمان از روی اکرام / [illegible]

تو گر خواهی [illegible] / بیا بگذر از این کردار گفتار
ز کفر و کین [illegible] / سخن [illegible] مسلمان [illegible]

مسلمان شو برادر باش با ما / بیا و در برابر باش با ما
که باشد از تو [illegible] / [illegible]

بهم باشیم در کار و سر ما / [illegible]
[illegible] / دگر آن [illegible]

بگفت [illegible] ازین مقالات / بعزوا [illegible] عزی و لات
[illegible] / روان آن سوسمار [illegible]

چو آن [illegible] افتاد / بهر جانب [illegible] کرد پیدا
[illegible] / دران مجمع سخن [illegible]

باو گفتا کیم من نام من چیست / مراد عالم هستی پدر کیست
[illegible] سوسمار [illegible] / بگفتا [illegible]

بگفت ای [illegible] / ترا نام از خدا آمد محمد
وجود پاک [illegible] / ز عبد الله عبد المطلب بود

نبی گفتش بگو در ملک هستی / کرا بهر خدای می پرستی
بگفتا [illegible] / که [illegible]

وزان [illegible] بیرون / [illegible] چون
بسا زاد و آدمی از قطره آب / دگر [illegible] خاک [illegible]

[illegible] / ز تعظیمش خلیل خویشتن گفت
دگر آن [illegible] عجب خواند / [illegible] خواند

همه ابیات [illegible] / بوصف نعت پیغمبر ادا کرد
چو اعرابی شنید آن گفت و گو را / شنید از سوسمار [illegible]

ازان مردم [illegible] / که احوال عجب [illegible]
بگو [illegible] / [illegible]

نه او را عقل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کسی کش پس محمد گشت گویا بصدق آن نبوت گشت گویا
طریق این را و حقت تحقیق رفیق او دران وقت توفیق
نبی را گفت اعرابی اخلاص که ای صدق حق با بنده خاص
گواهی سید هم بی باجرای که بود خور خدا را که خدای
تو او را بنده خاص رسولی دران درگاه مقبول قبولی
جواب ای مسلمان گشت صدیق دلش پروانه ای گشت از صدق
پیمبر گفت با اصحاب و یاران که او را سوره چندی ز قرآن
بیاموزید وقت دار تا شب برای طالبان در کار تا شب
دگر گفتش نبی از روی یاری که از مال از زر و دنیا چه داری
بگفتا کس [illegible] [illegible]
پیمبر جانب اصحاب خود دید ازان مردم ز روی لطف پرسید
که اکنون کیست کو را اشتری [illegible]
منش باشم ضمان امروز سودا که با به ناقه از خلد فردا
بگو بر غات ناش [illegible] جهان بگفت ای [illegible] ایمان
مرا یک ناقه و ملواره باشد که آبستن ده ماه باشد
چنان کان سرخ موی تند خو [illegible] خار و [illegible] جبل اجابت
بگفتش تازی اشتر چه تازی که ای حبشی یابن مرد حجازی
اگر این ناقه دارد پیکر سرخ بود آن ناقه فرد از زر سرخ
دو دست و پای او باشد ز عنبر بود از زعفران مویش سراسر
بود گردن ز زبرجد چشم یاقوت جهام ازبرنه جنت که قوت
ز کافور و که ناش معقر ز یخ از در مهارش لولوی تر
به پشتش قبه بر بسته زرین سفید و پاک چون گلبرگ نسرین
درون او چنان صاف و بو [illegible] که تو آن از برونش اندرونش
دگر بر وی و پیغمبر که آنجا که امروز بشو بر با یکی فردا
که ادهم بر سر او تاج تقوی که گردد سرفراز از دین و دنی
امیر المومنین شاه ولایت چو بشنید از پیمبر این حکایت
بپرسید از پیمبر ای نکو رای چه باشد تاج تقوی شرح فرمای
بهر وصفا آن سر گفت بدان کاو تجلی آن نگهست
علی آن ذو الکمال ای الکرام با او دادا از سر جبال جامه
نبی دیگر سوی یاران نگه کرد برای من جنت چون تو آماده کرد
بگفتا هر که بخشد زاد و [illegible] ضمانم زاد تقوی از آتش
چو سلمان این سخن بشنید [illegible] به پیغام او تقوی [illegible]
بهر گفت روز [illegible] که مرگ آرد به مقصد [illegible]
خداوند ما [illegible] شهادت ز آن [illegible] روان سعادت

که یو آری خدا و مصطفی را ولی خوانی علی مرتضی را
شهادت گفت کرده چو توفیق برین اصل شوی از راه تحقیق
وگر توفیق این گفتن نیابی ره و اصل شدن از من نیابی
چو بشنید این سخن سلمان آزاد روان رو کرد در راه [illegible]
بسوی خانه رفت از پیمبر نشد مطلوب او آنجا میسر
که زر [illegible] که مشکلها از آنجا می‌گشادش
کمر بر بست سلمان دانا جوابش از پس و داور زهرا
تا او احوال اعرابی عیان کرد حدیث سوسمار آنجا بیان کرد
که هر کو گیتی [illegible] از آن درگاه رحمت [illegible]
نبوت گفت ای در یگانه منم سلمان گدای آستانه
ز سر شرح احوال عجب گفت حدیث زاد راه آن عرب گفت
چو سلمان حرف زاد راه او کرد طلب از حضرت خیر النسا کرد
از او زهرا جوان [illegible] خدا و مصطفی را یاد فرمود
قسم خورد آن [illegible] شفیع حشر خاتون قیامت
که ای سلمان سه روز از ما گرسنه که ما را خوردنی روزی نگشته
دو نور چشم من شبیر و شبر چنان از جوع گردیده مضطر
که از تاب عطا بی تاب رفتند به بی تابی کنون در خواب رفتند
ولی از خیبر [illegible] گر زری نیست [illegible]
بیا بستان از من پیراهنم را که پوشد حله جنت تنم را
بر تا پس شمعون جهودش [illegible]
بگو [illegible] زهرا این خبر علی را همسر و بنت پیمبر
که بستان این پیرهن خیری عیان کن [illegible]
[illegible] که چون پیدا شود [illegible]
بشمعون برد سلمان پیرهن را ز زهرا نقل فرمود [illegible]
چو بشنید آن سخن شمعون سلمان گرفت آن پیرهن شمعون ز سلمان
[illegible] [illegible]
که ای سلمان کمال [illegible] چنین باشد که در [illegible]
[illegible] [illegible]
امامه [illegible] از لطف الهی بتوجب خدا شمعون گواهی
محمد را رسول خاص حق خواند حکایتها [illegible]
که شمعون شد ز صدق دل مسلمان رسانید آن جو و خرما بسلمان
سوی زهرا روان شد با دل شاد جو و خرما [illegible]
چو آن جو بهر [illegible] بدست خویش زهرا [illegible]
[illegible] [illegible]

بسلمان او کرد لابث و رمزها / بپرسش بنی و لطف فرما
باو سلمان بگفتا مرد اطهار / که ای مهر فرزندان نگهدار
چنین سو کس خبر خدا است / نه پنداری که این قوم یار است
درین معنی تصرف خویش ما است / نمی آید ز ما این کار راست
جو سلمان سوی پیغمبر قدم زد / ازان حرمان [illegible] درد دم زد
نبی گفت از کجا آوردی این زاد / که کردی خاطرم را از غم آزاد
جوابش از رهی صدق و صفا گفت / ز نزد دختر خیر النسا گفت
نبی را نیز آن نور نسیم بود / که میل خوردنی مطعوم نبود
ز جا برخاست آن گاه آن / محمد خسرو تخت نبوت
بسوی حجره زهرا خرامید / جو خورشید جهان آرا [illegible]
نزدی بر کان آن ره پیمبر / بگو زهرا که بگشا در ای آن
جو در زد آن امین گنج سرمد / درش بگشاد زهرا در آمد
نبی جون جانب خیر النسا دید / ز روی آثار ضعفی دید و پرسید
کای فرزند ضعف حال از جیست / جنین تغییر در احوال از جیست
بگفتش ای پدر اکنون سه روزست / که برق جوع ما عالم فروز است
درین ایام ما را یافت قوتی / میسر [illegible] قوت لا یموتی
[illegible] حسنین جشم بد دور / بسوی مضطرب بودند و رنجور
که گرجه غیر شکر حق نگفتند / ولی از تاب [illegible] خفتند
[illegible] ساختشان ز خواب بیدار / که بود این دو در [illegible]
روانشان در کنار خویش خواند / یکی [illegible] یکی بر ران نشاند
ازان پس سوی زهرا چشم بگشود / به پیش خویش او را جای بنمود
دو دست خود فکند از لطف [illegible] / نبی در گردن شبیر و شبر
در آمد آن زمان شاه ولایت / نبی او را هم از روی عنایت
بقرب خویش جای داد [illegible] / که دست افکند او را هم بگردن
ازان پس رو بسوی آسمان کرد / بیان از خود با رازدان کرد
خدایا گفت اینها اهل بیت اند / که مقصود از زمین و آسمانند
مرا جون اهل بیت این جماعت / کرمی تا به ایشان بر طاعت
از ایشان جرم [illegible] دور / [illegible]
ازان پس فاطمه برخاست از جا / درون خانه خود رفت تنها
[illegible] بگفت [illegible] / دعا کرد [illegible]
که یارب اینک این پیغمبر تو / که از بهتر کسی نبود بر تو
دگر اینک پسر عم پیمبر / نبی را [illegible]
دگر این هر دو سبطین رسولند / که [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیان

جو آن مائده انعام فرمود / ما آن رحمت امروز ربنا
کرامت ایشان ز آن فیض یابند / ز گردون آمد و آن قوم خوردند
جو ایشان مائده آن فیض رحمت / بکفر آورده شان کفران نعمت
فرستاد بهر ما آن نوع خوانها / که ما آورده ایم ایمان بآنها

روایت

بود از ابن عباس این روایت / [illegible] نقل کند نقل این حکایات
که زهرا آن [illegible] تمام / که جون کرد از انعام علام
نهاده در پس [illegible] / بآن بوی که کس [illegible] نشنید
بزرگ [illegible] طعام [illegible] / خدا آن [illegible] خورد [illegible]
بنور آن کاسه را از جای برداشت / بنزد مصطفی آورد و بگذاشت
جو شاه اولیا در وی نظر کرد / سوال از دختر خیر البشر کرد
که گر جه مهر ما آوردی این را / بگو این از کجا آوردی این را
نبی با حضرت سلطان این گفت / جواب پرسش او اینچنین گفت
طعامی اینچنین جون رو نماید / بباید خورد و پرسیدن نباید
پیمبر گفت دیگر مرتضی را / سپاس و شکر بخشایش خدا را
مرادم تا مرا [illegible] مریم / [illegible]
که کاری کرد [illegible] / زکریا پس تفحص [illegible] آمد
[illegible] آن با [illegible] / علی و فاطمه شبیر و شبر
پیمبر جون برون آمد از آنجا / زبان بر شکر و حمد حق تعالی
[illegible] / روان کردش [illegible]
[illegible] / جو خود را ساخت [illegible]
[illegible] / شهادت را [illegible]
[illegible] حق که [illegible] / محمد را رسول الله [illegible]
از و جون آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / محمد بهتر [illegible]
[illegible] / طعام [illegible]
[illegible] / ز نام [illegible]
[illegible] / [illegible]
حدیث [illegible] / سخن [illegible]
ازان پس گفت ای قوم [illegible] / [illegible] وسیله
بباید [illegible] اخلاص ایمان / که سالم [illegible] سلمان
حدیث [illegible] / [illegible]
بباید [illegible] / شد [illegible]

همه بودند از روی شماره / هزاران قوم را تا چار بار
بهم [illegible] کشته / زکیش و دین خود بیزار گشته

دگر بودند بر گرد پیمبر / بروز جنگ با یاران قیصر
[illegible] بالفاظ [illegible] / [illegible]

[illegible] چو این ترتیل سفر کرد / [illegible]

روایت

بطفلی ماند از زهرای اظهر / بسی [illegible] بر گرد پا چهر
[illegible] / بگرد خواجه می گردید و می گفت

کای سید کجا شد مادر من / جدا از من چرا شد مادر من
نهان آن حال اظهار نمی کرد / ولی [illegible] نمی کرد

[illegible] جبرئیل آمد زیزدان / که او را اینچنین آگاه کردان
که جای [illegible] غلبه بر من شد / [illegible] همنشین شد

چو زهرا این سخن بشنید بشکفت / زبان بگشاد و این الفاظ را گفت
روا نبود خدا و مصطفی را / بدل کرد علی [illegible]

ان الله هو السلام ومنه السلام والیه السلام

ولی با حق [illegible] اصحاب / حقش [illegible] اصحاب
کجا باشد [illegible] روا / [illegible]

بر ایشان [illegible] حق / [illegible] قوم مطلق
نه زین ره پرسش [illegible] / [illegible]

روایت

بنزد مصطفی آنگه [illegible] / [illegible]
روایت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

میان قوم ما امروز [illegible] / [illegible]
منم [illegible] / ولی [illegible]

که [illegible] خیر النساء را / که [illegible] سور ما را
عروسی [illegible] / [illegible]

[illegible] در منظر ما / رسد از فخر برگردون سر ما
[illegible] خویشان [illegible] / [illegible]

که گر آنجا روی [illegible] / [illegible]
نبی با فاطمه آنگه [illegible] / [illegible]

پیمبر چنین گفت آن [illegible] پاک / [illegible] سلطان لولاک
[illegible] / [illegible]

دران مجمع [illegible] / [illegible]

مرا پوشیدنی [illegible] پیداست / نه چون ایشان [illegible]
اگر آن هم نبودی پاره پاره / بآنجا رفتنی [illegible] نظاره

اگر آنجا روم [illegible] / [illegible]
[illegible] آید / [illegible] آید

[illegible] آنجا ابوجهل / [illegible] آنجا [illegible]
مرا باید شنیدن [illegible] / [illegible]

که هرگز اینچنین [illegible] ندیدیم / [illegible]
[illegible] / که [illegible]

کنون او [illegible] / [illegible] واقع
زنی کز خدمت ما [illegible] / براه مادرش [illegible]

مرا زو ننگ می باید کشیدن / سخن [illegible] می باید شنیدن
نبی آن مقصد مقصود عالم / که او [illegible]

بگفتش ای تو ام فرزند نامی / مرا فرزند دلبند گرامی
چه باشد عیب [illegible] روز محشر / بیاور [illegible]

که باشد [illegible] / برو خوانند [illegible]
اگر بوجهل را [illegible] / ولی [illegible]

[illegible] شاه رسل در گفتگو بود / که آواز [illegible] جبرئیل بشنود
چو جبریل امین حاضر شد آنجا / رخسار نبی ناظر شده آنجا

[illegible] / ترا حکم از [illegible]
که زهرا را [illegible] / که ظاهر [illegible]

[illegible] / عجایب [illegible]
نبی با فاطمه گفتا روان شو / [illegible]

که جبرئیل آمد و پیغام آورد / چنین از حضرت علام آورد
که بر خیزی و [illegible] / [illegible] سوی عروسی [illegible]

روان از جای خود [illegible] / روانش بر زبان [illegible]
[illegible] / [illegible]

روان کرده تنها سوی ایشان / ولی چون [illegible]
که از پشمینه خود [illegible] / [illegible]

ولی هر که نهادی پای بر خاک / رساند [illegible] اوج افلاک
بهر کامی که زهرا [illegible] / زمین هم [illegible]

[illegible] / همه [illegible]
نهاده چشمها [illegible] نظاره / که زهرا [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بهی هنگام کام ما است امروز / محل اهتمام ما است امروز
چو زهرا پا نهاد از خانه بیرون / قدم زد از صدف دردانه بیرون
خدای کاو ز خلقت ارزو یافت / زمین پستی ملک رفعت ازو یافت
ازو عزّت عزیزان جهان را / ازو ذلّت ذلیل ناتوان را
چنین فرمود آنگاه از ره احسان / که در دم صد کنیز از باغ رضوان
روان گشتند با زهرای ازهر / بطبع حفظش گشتند یکسر
ز غلمان حلقها در گوش کشیده / تن از زر و از زیور در کشیده
بزیبایی ز زهرا اشتباهی / که می زیبد از الطاف الهی
یکی بر داشته طرف چادرش را / یکی می گشت بر سر مجمرش را
یکی او را بگرما باد میکرد / بدل گرمی هوا را یاد میکرد
یکی می ریخت بر وی هم لآلی / بر رخسار عرقناکش گلابی
یکی را بود بر کف عود سوزی / خود از رخ پیش شمع افروزی
یکی دیگر فسون خوانی نگهبان / بدفع چشم بد در عین افسون
بدین صورت چو زهرا گشت پیدا / زنان چون دیده کردند بی شکیبا
چو دیدند آن ساختن کبریا را / همی گفتند بر گوینده یارا
که این خاتون بدین حشمت که باشد / سزای این همه رتبت که باشد
که باشد این که در عالم ندیدیم / بدین زیب مصطفا آن شنیدیم
ز سرها رفت بدین عقلهاشان / نجاشی بدل شد عقلهاشان
بحیرت روی بر زهرا نهادند / ز دیده چون دل بر سو گشادند
دل مسرور شان بازیچه می شد / بر ایشان سوزشان بازی می شد
چو زهرا آنچنان از در در آمد / روان آن زنان از تن بر آمد
زمین را حور بالین خاک رفتند / بشرم و لعل از مرگان پاک رفتند
چو زهرا را بآن خواری بدیدند / ز غصه جامه جان را دریدند
که آیا چیست این چه پوشش / بگاشته آن یکی شال و ...
تامل چون در این صورت نمودند / به پیش دیده بینی گشودند
بجو گفتند یکی لطف الهیست / محل بار کشت عقد ...
همه بر خاستند از جای چون باد / وز ایشان یار او حواس بر خاست
سر خود در ره زهرا نهادند / برسمش سر بپای پا نهادند
مسلمان از سر تحقیق گشتند / باهل مجلس توفیق گشتند
زنشاه او با نقل صحبت / خود از صحبت تعلل ...
چنین فرمود شاه گلزار ...

فصل چهارم در تزویج خیر النسا صلوات الله علیها

امیر را به آن شاه ولایت ...
که در اندیشه بودم مدتی / ازین گرمی ام الخلق بود
که راز خویش گوید مصطفی را / کنم خواهش که خیر النسا را

مقدر را چنین تقدیر کرد است / بروی لوح این تصویر کرد است
که گردد از شما یکجا موجود / بر آنش علی را بخت مسعود
امام الله مبرّا معصوم باشند / امین قادر قیوم باشند
ندارد چون تو کس ای شاه غالب / بیکسو ی اخ و داماد و صاحب
ز آن خشنودی یزدان کفا رفت / ز آن لطف الهی پایان کفا رفت
چو من اینها شنیدم از محمد / بگفتم ای شه اعلیم سرمد
مرا قدر و شرف آنجا رسیده / نشان من بآن بالا رسیده
که یاد آرند ملکان بهشتم / همه خواهند مهمان بهشتم
که تزویج من حق با ملک / بملک عقد تم سازند پاک
نبی گفت آن امین حق سبحان / که حق سبحانه از روی احسان
ولی خویش را ساز و گرامی / بخشنده ملک اعزازش تمامی
گنه او بر که دولت دارد / مرادی بی و نیابش بر آرد
گنه او را لطف بر گزیده / که کس این دیده باشد یا شنیده
دگر گرد از برایم این دعا را / که یا رب حضرت باری تعالی
بآن دولت که تا پاینده دارد / که زهرا را بآیت زنده دارد
چو پیغمبر بر پیغام ساحت بدادم / مرا ز بهره دعا کفرا کشادم
که یا رب سهوها را انعام ... / مرا از رحمت خود آگاه انعام
که گویم شکر این نعمت کرا دی / بروی من در رحمت کشادی
چو بشنید این دعا خیر النسا / ز لطف خویش حق نمود آیین
روایت میکند سوی جعفر / امام صادق معصوم اطهر
که روزی بود سینه ام دل تنگ / نشسته در میان جمع چون شمع
که پیشش گشت عالم گلشن / ز زهرا با لطف حق سرشته
ولیکن بود روشن ... / بنی چو زنده او کرده اظهار
که ای جبریل ای یار حمیم / نبوده روی احوال غریم
ز از روی که خود بسیار دیدم / بشکل یک سیه این را بدیدم
فرشته گفت مجهول حیرم جبرئیل / بگویم قصه را پیش به تفصیل
مرا حق از زمین خود فرستاد / بسان این نام محمود فرستاد
که هشتاد محمد بی قصوری / کنم سوی ...
شنو از حجت چه محمود گوهر / زن و شوهر شوند آن هر دو باهم
بگفت آن ... که با هم / چنانچه ...
بگفت آن هر دو زهرا دیده و ... / که نیشانند ماه و خورشید سور
چو برگشت ازین ... / میان هر ده کتف او نوشته
بهر دو ره کس خط جلی بود / ورین خط نور حق منجلی بود
محمد رسول الله / علی وصی الله

باو شاه رسل از لطف فرمود / کای بخت تو چون نام تو محمود / بگو این نجم از کی باز گشته / میان کتف این خط کی نوشته
باهمه انجمن فرمود محمود / که آدم بعد ازین خط گشت موجود / برآمد سال ازین تا خلقت او / هزاران ما شمارش ثبت داد او
روایت کرده اند ارباب اخبار / سخن سنجان با معنی جز [illegible]

روایت

حکایت این که چون از لطف باری / محمد داد زهرا را بحیدر / علی را گفت ای سلطان ابرار / بهر در بار که داری سوی بازار
بهر چیزی که هست از فر و زیور / باصلاح و صلاح کار خویش / امیر المؤمنین حیدر چنین گفت / که چون از لطف پیغمبر چنین گفت
بهرام زره خود را ببازار / شدم تا سوی بازار درم خریدار / بگفت ای علی زره بفروش / برسیدم بهم اعرابی کجا بت
بدو گفتم که آری میفروشم / جوابش می فروشم از چه پوشم / جوابی بهار رسید از کس / بیانصد درمش کردم معین
درون آن بستان یکسره زر داشت / روان دست کرد از جای برداشت / بمن چون آن پانصد زر درم داد او / یکی نی بیش از آن بود و نه کم
باو چون زره دادم باز گشتم / شدم با مصطفی همساز گشتم / نبی فرمود ای حیدر چه کردی / بگو با من سراسر هر چه کردی
بگفتم بیع کردم با پیمبر / بپانصد درهم آورده ام زر / بگفتا بیع را انگشتی زر داد / بگفتم خیر ای سلطان ارشاد
بگفت آن شخص چیستش نام [illegible] / ز زر بعد از آن احکام این بود / محمد آن زر را آورد پیشم / همه احوال ظاهر کرد پیشم
از آن پس خوانده بوبکر لعین را / برای فضت نیاورد دین را / بدست او از آن مشتی درم داد / شنادش اعطا [illegible] شاد
که بستان آنچه در بازار باشد / بکار فاطمه در کار باشد / جو آنکه بود بعد از خالش / به کل بافت [illegible] حالش
جوان آن کس شمار آن درم کرد / بشصت و سه درم بر خود رقم کرد / و کرد او از درم شصتی بنا / بنا مخصوص حق پیغمبر را
که بهر فاطمه این یک طلب / تو هم ساز عروسی ساز بر لب / جو بوبکر لعین آمد ببازار / ولی پر غصه و جان پر آزار
از آن زر بستر و نطع [illegible] / خریده ها داد از کف چه سیمی / جهازش با لشی هم کرد پیدا / درونش پر ادیم لیف خرما
دگر از بهر قطوانی عبایی / بهای داد از برای بی بهایی / ز بهر فرزند کوزه [illegible] / ز [illegible] سم داد آن [illegible]

لو

بسوی حیدر آن سیم داد و درهم / شده بهر وضو ظرف دگر هم / دگر زر داد و پشمین پرده را / بیازارا ز چشم او روزها
خودش بعضی از آن حالی برداشت / بآنها آنچه باقی مانده بگذاشت / همه آنها را بدر برکشیدند / نبی از کار پیغمبر کشیدند
نبی در حجره ام سلمه بود / چو آنها را از آنها آنچه فرمود / از آن زر آنچه باقی بود در پیش / روان تا زوجه مخصوص خویش ۳۲
بسر داد و بگفت این زر نگهدار / که روز احتیاج آید بکار / علی چون رفت آنجا شاه عالی / توقف کرد یک ماه بحالی
ولیش با مهر زهرا کرم پیدا شد / ولی از گفتن آن شرم پیدا شد / بجان از حسرت [illegible] / ولی مانع [illegible] چه بود
بخلوت چون نبی آمد علی را / بدل دانست چنین گفتی علی را / که من دادم تو را [illegible] / بعالم بهتر [illegible] زنان را
تو چون طاق جهانی از همه رو / بیا تا هم فاطمه جفت نکو / جو [illegible] از [illegible] / چنین گفت [illegible] غیرت عقلش
کای محمد [illegible] / بغیرت نقص [illegible] و پیمبر / محل آمد [illegible] / که زهرا را پیغمبر نگاهی
شود تا جسم [illegible] / مقام [illegible] / امیر المؤمنین گفت ای [illegible] / مرا این شوق از آن [illegible]
که چیست شرح آن که [illegible] / ولی کرده حیا مانع [illegible] / که در پیش نبی این راز گویم / باو احوال خود را باز گویم
عقیلش گفت بر خیز [illegible] / که اندازیم ره سوی پیمبر / عیان گوییم [illegible] / ز جا برخاست سلطان [illegible]
روان بودند با هم [illegible] / که دیدند ام ایمن [illegible] / چو پرسید ام ایمن حال ایشان / غرض فهمید از احوال ایشان
بگفت [illegible] / که زن جستن [illegible] / شما باشید با خیر و سلامت / [illegible]
از آنجا ام ایمن محرم [illegible] / روان آمد [illegible] ام سلمه [illegible] / جو با او گفت [illegible] / حدیث آن [illegible]
جو آن [illegible] / زبان مصطفی [illegible] / مرادش چون [illegible] / رسول هاشمی از در [illegible]
علی برسید [illegible] / فروغ شمع [illegible] / زبان بگشاد [illegible] / خیالی کاری کرد [illegible]
که ای کاش خدیجه زنده بودی / ز تو شادی [illegible] بودی / نبی بشنید چون نام خدیجه / [illegible] از انعام خدیجه

بگفتا چون خدیجه در جهان کو   یکی مانند او از خیل زنان کو
مرا تصدیق کرد آن دم که خلقان   مرا تکذیب میکردند از جان
اینسم بود از روی ترحم   چو پیوستم بدین بود همدم
مرا در دین حق او تقویت داد   بروی من در اعزاز بگشاد
نکو کاری من بیرون ز حد بود   نفیس و مال خانمان فدا کرد
بمن جبریل خود این بشارت   که بردم از خدا او را بشارت
که دادش از سر لطف و تفقد   بجنت خانهٔ نیز از زمرد
زنان گفتند خاتون زمان بود   از و هر چیز گویی بیش از آن بود
خدا او را برحمت در نوازد   باو ما را بحشر جمع سازد
دگر گفتند کای خیر البرایا   پسر عمت علی مرتضی را
طمع مانده از انعام عامت   که زهرا را باو سازی کرامت
پیمبر گفت چون او بهر این کار   نیاید تا کند با من خود اظهار
زنان گفتند کان سلطان آگه   نیاید زانکه شرمش مانع آمد
نبی پس ام ایمن را فرستاد   که خواند مرتضی را با دل شاد
امیر المومنین آن شیخ جود   نشسته چشم بر ره منتظر بود
کز آمد ام ایمن سوی او تیز   که میخواند رسول الله برخیز
چو آمد مرتضی پیش خردمند   ولی سر از حیا در پیش افکند
عرق شد ریختش از شرم پیدا   برآمد گوهر چندی ز دریا
نبی فرمود لطف بی نهایت   ازان پس گفت با شاه ولایت
که میخواهی که کامت را برآرم   بتو جفت تو زهرا را سپارم
نبی چون کرد این معنی خطابش   بلی فرمود و چیزی در جوابش
نبی گفتش که کابین کرد باشد   بغیر اسب جوشن دیگر نباشد
پیمبر گفت پس ام سلم را   که آرد با قبات آن درم را
ازان بشتافتم آنجا ز رشان   بدست حیدر صفدر علی داد
که مهر روغن کاوت خرما و   بیفشو تیرده چیزی از بینها
عمر زان پر شتی داد از زر   که این را جابه طیبی خوی خر
چو آمد خوردنی جابه و طیب   مهیا ساخت همچنان که ترتیب
صحابی آمدند از هر دو ارسوت   بان مجلس اگر دشمن اگر دوست
بیاوردند انجا یک کریه   چو با او نخفت هم از خور جود
پیمبر چو بیمار شان بپذیرفت   ازان پس از لطف و کرم گفت
که هر که هم که آورد اینها   بباید نقره کردن با حیا
گران را نان که کشته و تنجه آرند   بیحام دارد و لیس بیارند
دگر شود شاه اولیا را   که باشد با توانش کار ما را
بابای او سلیقت چندان   که کاوان را کشیم و گوسفندان

بدان

چو شب شد در شبستان نبوی   نبی شان بند بنیاد نیم جدا کرد
چو روز آمد از انها رسته بود   علی آن کرد و این مصطفی کرد
امیر المومنین شاه کشت گیر   ازیشان بود پیشم برگزیده
چو روز آمد نبی بنشست و لشا   به دنبال صحابی گرفت پیدا
گواهی داد پیش خلق حیدر   گزان خوبین نشد دست پیمبر
نبی فرمود ایشان را که امروز   بود روزی بهتر ز نوروز
ز هر جانب چو یاران جمع گشتند   همه پروانه آن شمع گشتند ۲۹
بجان و تن مرا یاری نمایند   بمن یاری غمخواری نمایند
بود در روز مراد و کامرانی   بود روز نشاط و شادمانی
علی را شاد و مان سازیم امروز   ولی را کامران سازیم امروز
که سازیم عروسی ساز تمام   محب را شاد و دشمن را گدازیم
صحابی از پی خدمت سراسر   سر و پا را بدر کردند از بر
کنیم این کار بی روی و ریا را   که باشد اجر ما کار خدا را
چو بخشند آن جماعت خوردنی را   نبی فرمود تا اعاده و وحی را
برفتند دیگها بار کردند   تو جانان خدایی یاد کردند
بزرگ و خورد ایشان بی سپاه   اگر گویی بخورد آب زمزم
که در چینه و مجلس ساز جامه   اگر انصار باشد ور مهاجر
علی فرمود کین امر به بیعت   که مردم بچه و کشور و صحبت
طلب کن از نواحی و حوالی   زعامی تا اهالی و موالی
پیمبر گفت ای سلطان ابرار   ببام خانه و فریاد برداد
در اطراف این دم پریشان   من تنها کجا و جمع ایشان
خدا خواهد ز راه لطف و احسان   رسانیدن هدایت را باشان
بگو ای مردمان شهر بطحا   رسول الله میخواند شما را
بآن صورت که خلقان را باعجاز   دعوت کرد از ایشان به آواز
رسید آوازه ای سلطان غالب   با مر حق ز شرق تا بمغرب
با مر حق همه مردم شنودند   اگر در شهر اگر در دشت بودند
امیر المومنین چون رفت بر بام   خدا ورداده مردم را بطعام
زبهر آمدن در ره فتادند   همه رو بر در مسجد نهادند
چو بشنیدند آن جمع پریشان   برآمد نعره لبیک از ایشان
طعام مسجد آنجا کشیدند   چو خلقی بیشماری آرمیدند
بمسجد حکم شد پس مصطفا را   که اندازند هر سو نطعها را
همه خوردند اهل شهر و بازار   بسی بردند و باقی ماند بسیار
ازان گشتند سیر و شادمان هم   تمام مرد کان و کودکان هم
دگر روز آمده هم جمله خوردند   بسی خوردند و بسیاری بردند

چو تابان شد ازان مجلس پیمبر | بجای آن آفتاب عالم افروز
همان یک گوسفند آنجا عیان بود | ز جمع تحفها باقی همان بود
که بر من خشم یار گوسفند است | بهر صورت الهی دردمند است
خداوندا خزانیم دسترس نیست | بفقر و فاقه من هیچکس نیست
پیمبر گفت وز سود علی را | تفقدش راه بنمودم علی را
که در سازش خدا را حکمتی هست | ز حکمت بر امم رحمتی هست
نبی چون کرد کشتن را نظاره | بسازش گشت در دم پاره پاره
بقول مصطفی کار آن جوان کرد | نبی بر نوع فرمود آنچنان کرد
نبی فرمود ای یاران بنوشید | ولی در نام حق گوشی بکوشید
چو آن خوردند و خوانرا جمع کردند | تمام استخوانرا جمع کردند
که ای زنده کن مرده [illegible] | مراکو دیدش انجان سیه کردید
سلامت میرساند حق تعالی | درود و تحفه میفرستد رب اعلا
بگو اما مرو از من هر چه خواهی | ز شوق عزت [illegible] جاهی
ز بس خود [illegible] میدارم | تمام مرغها را باز دارم
بآن یکسپاسم [illegible] گوسفندش | میان خلق سازم ارجمندش
نبی گفتش گو بنگر کران است | همان یک [illegible] کل و نشان است
ز نسل او چنان شد گوسفندش | که کاهو شد ز حصر چون [illegible]

بجنگش گوسفندی شد سوی دار | که آوردش ابو ایوب انصار
ابو ایوب رو بر مصطفی کرد | ز پیغمبر حکایت بر ملا کرد
نمیدانم محقر یا چه راست | خود با هیچیان تحفه که دادست
اگر می بود میکردم فدا نیست | که خود از صد [illegible] فدا نیست
ولی جبریل پیشم کرد اعلام | که این را نوع فرمه آخر کار
ز انصاری یکی را پیش خدا کرد | که کشت و پوستش را هم جدا کرد
بیکجا کرد از ان سوی خوانش | ولی زنهار بشکن استخوانش
بپختند و طعامی زان ساختند | جمیع مردمان را باز خواندند
دگر فرمود پیغمبر بآنها | که تا کس نشکند ازان استخوانها
نهادند استخوانها را درون پوست | نبی بر داشت دست و خواند از دوست
زغالی جبریل آمد در آن دم | که ای محمود و ای مقصود عالم
دگر میگویدت از روی اکرام | که ای نیک اختر نیکو سرانجام
اگر خواهد دلت گویم همین دم | کمر زیر آرد سپهر هفتمین را
پیمبر گفت حالا این پسندم | که بر ابو ایوب مرد مستمند است
چو شد ان گوسفند کشته احیا | به بو ایوب داد آن شاه بطحا
ابو ایوب کرد آنگه قسم یاد | که این آیت از ای سلطان ارشاد
ز شیرش او که در عین صفا بود | تمام فرزندان اشتغال بود

چو شد با بحث نبی برخواهش | میان خلق شد مبعوث ذاتش
گرفت ار صحت بالا کارش | فزون شد در زمانه یان بخشش
زنان خویش و خویشان را طلب کرد | بکار خیر ایشان را طلب کرد
اشارت کرد پیغمبر که از مهر | همان جمع سهی بالای گلچهر
چو رفتند آن زنان دیگر بنزدا | که آرایش دهند او را آن با را
هم پیش آب آن روی رخسار | نمود از ذره خورشید تابان
زنان چون آینه بیجان بماندند | دران صورت همه حیران بماندند
امیر المؤمنین شاه بتعیین گفت | خبر زین راز داد و آنچنین گفت
رسول از نعمه استغفار و تسبیح | بمن گفتا که آی تا بر جمله ترجیح
که امشب در پی ان کار بازم | که اهلت را بجای خود آرند
کشیدم سوی منزل یار پر رنگ | که از سعی آن منزل شود تنگ
ازان جو هم غرض این بود و مطلوب | که کاهی جابه اندازم بران جوب
جهازی کز جهای دارد ز من بود | پیمبر هم بدانجا نقل فرمود
زنان دختران دادا و زمزم | ز اصحاب وز عبد المطلب هم
که امشب فاطمه با بخت میمون | [illegible]
همه گردید جمع و حاضر آیند | برخسار سعادت ناظر آیند
بگو بید و بسرانید و بخندید | زبان هانه نالایق به بندید

مسلمانان چو آن معجزه دیدند | بگفته رهنمود پسندیدند
چو شد صحبت مردم پریشان | پیمبر بنده با یاران خویشان
چو زد مصطفی گشتند حاضر | ٢٩ زنان جمیع انصار و مهاجر
بجان خدمت نبی را نوازید | روند آرایش زهرا نمایند
چنان دیدند نوری از جبینش | که می گشت آفرینش آفرینش
جمالش خدا نوری فزوده | که حاجت هیچ بحلوی نبوده
که این نور از چراغ ذو الجلالست | فروغ آفتاب بی زوالست
که من آن روز از تایید داور | نماز عصر کردم با پیمبر
بره سامان کار خویشتن کن | روان شو گوش بر گفتار من کن
ولی فرمود کرد یادم روان | بقول مصطفی رفتم بخانه
روان چوب در کردم به پرده | زدم بر پای آن [illegible]
ادیمی بود آنجا گوسفندی | بگستردم برای [illegible]
از انپس گفت پیغمبر با سما | که ای [illegible] مجلس اکنون [illegible]
به ایشان چون سخن گویی سلامی | رسان [illegible] از سلام من [illegible]
ز منزل میروید با قصد [illegible] | [illegible] دولتخانه شاه ولایت
با همه شوید و شاد باشید | رجز گویان غم آزاد باشید
دل خود شادمان دارید خرسند | به تحمید و به تکبیر خداوند

زنان دو جانب او بنشاندند بخدمتگاریش پا بسپاندند
برسم یادگاری داشت زهرا ز میراث خدیجه حلیه را

بجانب زنان پیراستندش بآن حلیه زنان آراستندش
بحجت چادرش بر سر فکندند بنوعی بر سرش چادر فکندند

ز جنت آمده خیل حواری که بودند از پی خدمتگزاری
رسیدند از پی خدمت ستادند چو سایه در پی او سر نهادند

دگر جبریل از روی خجسته رسید از عرش با جمع فرشته
میکائیل هم خیلی رسیدند ملایک جمله پر در کشیدند

زنان مصطفی در پیش بودند رجز خوان شادمانی می‌نمودند
چنین گفتند تا وادی حیدر جوابش را آوردند اندر

پس از یکروز پیغمبر با حسان شد ایشان را از الطاف مهمان
بایشان بود پیغمبر نشسته که آمد قاصد نیک خجسته

که بهر دیدن زهرای اطهر زنان قوم می‌آیند یکسر
همه در حلّها و حلیه پنهان همه با زیور و با زیب الوان

نبی را آمد این معنی بخاطر که با آن زیب چون گردد حاضر
چو دید آن چشم زهرا پریشان نکرده از لباس خود پریشان

روان برداشت دست او دعا کرد طلب از رحمت عام خدا کرد
برای فاطمه کرد التماسی ز الطاف خداوندی لباسی

کزو شد آن لباس برگزیده کسی نادیده باشد نا شنیده
حمائم از بهشت آورد جبریل لباس آنچنان از راه تعجیل

کز آن را قیمتی نه در برون بود ز دنیا و ز دنیای فزون بود
زنان چون دیدند و در حیرت بماندند ز رشکش تنهای خود دامن فشاندند

لباس تازه را چون او بدیدند ز خجلت سر بجیب خود کشیدند
بپرسیدند از زهرا که آیا لباس اینچنین باشد به دنیا

اگر باشد کجا باشد جز او چنین پوشش کرا باشد جز او
بدیشان گفت زهرا کین عطایست قماش کارگاه کبریایست

کسی جز ما که از خلقیم اشرف بدین تشریف کی گردد مشرف

فصل پنجم روایت کرد خواجه ابو جعفر از پدرش از علی ابراهیم از ابن عمیر از ابان بن عثمان از رضا رضی علیه السلام

نبی روزی چنین فرمود تقریر که بودم خفته در ابطح ز تقدیر

عمو هم جعفر طیار از راست که کس جانب آن چپ بی کم و کاست
علی بر جانب چپ داشت منزل که باشد منزل چپ تر اول

ولی حمزه را در پیش بگذشت که او در پیش استر خوش برفت
در آن حالت که آنجا خفته بودم ملایک را صدای پر شنودم

نهادم گوش تا گویا چه گفت بآن جمع ملایک سایلی گفت
که معبودی که حق لایناست فرستادم برابر کرامت

اشارت سوی من کرد آنها کشادند از پی نعتم زبانها
که این اشرف ابنای عالم محمد سید اولاد آدم

یکی را عم این معصوم میدان که باشد حمزه سردار شهیدان
یکی دیگر بود او را پسر عم دو بالش داده خلاق عالم

که نامش جعفر طیار باشد همه جا با ملک سیار باشد
یکی دیگر بود او را برادر وصی و نایب و تعیین پیمبر

علی است و عالی قدر اعلا ولی و والی و معصوم و مولا
بطاهر چشم او گر بخوابست ولی از حق گوش نکته یابست

بگوشش میرسید از ما روایت دل او یاد میگیرد حکایت
چنین فرمود پیغمبر کز آنجا به بیت المقدسم بردند آنها

براق آورد جبریل امینم که بر روی از پی رفتن نشینم
بر آن جمله ابنیا را عرض کردند مقام انبیا را عرض کردند

سپر کواکب از آن کردم نمازی نهادم بر زمین روی نیازی
از آنجا باز گردیدم روانی بره دیدم قریشی کاروانی

که ایشان اشتری گم کرده بودند بجست و جوی آن افسرده بودند
نهاده بود آنجا ظرف آبی ز نوشیدن نکردم اجتنابی

مرا زان آب چیزی از گلو رفت وزان چیزی بجا که ره فرو رفت
پیمبر نام منزل اعلان کرد نشانیهای منزل را بیان کرد

چو بشنید این سخنها بو جهل باهل خویش گفت این سهل است ای اهل
که پیش او رسیده ور نه پرسید نشانیها را ز یار پرسید

حدیث کج مفلس را بگوید نشان پیش معدن را بگوید
در آنجا چند فتنه‌ای است سوخت بپرسید کآن چنین است و چو گفت

روان جبریل حاضر شد بمجلس بپیش داشت شکل بیت مقدس
پیمبر از همه حالت خبر گفت ز روی آن چه حرف را خواند و بر گفت

علامت گشت این راز نهانی بیان کردند حرف کاروانی
که چون آید از ایشان باز پرسیم حدیث آب و اشتر باز پرسیم

نبی فرمود چون گردد شب و روز برآید آفتاب عالم افروز
بدید آید ایشان را کاروانی شمار اشتران گویم نشانی

که باشد اشتری در پیش ایشان ولی آن سرکش آن گل بی‌پریشان
سیه باشد چو شام ناامیدی چو صبحش باشد اندک از سفیدی

چو آن شب را سپیده آمد بگاه دویدند آنجماعت بر سر راه
چو سر زد آفتاب عالم آرا نگه کردند ما که سوی صحرا

همان شد که ... روانی / همان اشتر به پیش کاروانی
جوانان را از آتش شد حال اشتر / سراسر کشف شد احوال اشتر
بسوی کاروانی روی کردند / هر ایشان روی کوه و کوی کردند
حدیث اشتر گم گشته گفتند / همان گفتار پیغمبر شنفتند
جو حرف آن پرسیدند ازیشان / بغیر صدق نشنیدند ازیشان
زوال آن کفر کو با ایشان / ز اشک ... امید ... ایشان
جو شد بو جهل از ان حالت خبردار / فزون شد بار جهلش صد شتروار
بجاها جون کفر ... آن بودند / عناد و بغض ... در دل فزودند
روایت کرد کلبی زنده ... / زابن ... عباس

روایت کرد کلبی ... از ابن ... از ابن عباس

که من از لفظ پیغمبر شنیدم / ازان برابر سرور شنیدم
که داد و هیچ جبرم می چون / گران با بهم بر ... کردون
علی را نیز داد و هیچ چیزست / که او در شش جهت چون من عزیزست
مرا از لطف خود جمع سخن داد / ورین معنی مجامع ... داد
علی مجموعه علم خدا شد / وزین مجموعه مجامع را سزا شد
مرا در عالم ... یکی کرد / علی را لطف فرمود و یکی کرد
اگر چیزی کرا الطاف جلیست / مرا کوثر علی را سلسبیلست
اگر آید پیامم وحی اکرام / علی را آید از علام الهام
مرا آتش که سوی لامکان برد / برفت از زمین و آسمان برد
همه درهای کرده ره گشاده شد / حجب را از میان یکسو نهادند
برای آنکه آن سرور ببیند / امیرالمؤمنین حیدر ببیند
نظر افکند تا عرش خدا دید / من آن چیزی که دیدم ... بدید
چو آن نور بخش چشم عیانست / چو کرد آن گفت و گو کرد بیانست
باو گفتم که ای جانها فدایت / ... ...
چو اگر با ... این ... / که هر کز چشم کس ... ببیند
نبی از روی لطف آن شرف یافت / علی ... فرزند ... عباس
خدا بعون که او آن گفت با من / بگفتا سر فرو کن ... من
چو سر کردم فرو دی لحظه ... / بجایی ... چشم من ...
همه درهای که در وی بازدیدم / علی را از ره انواز دیدم
که روی خود بسوی آسمان داشت / ثنا و مدح چون من بر زبان داشت
باو گفتم سخنها او هم سخن گفت / باو من گفتم و او هم سخن گفت
بپرسیدم ز پیغمبر که با سم / بگفته ... ز ...
بلطف خویش با او مصطفی گفت / که با من حضرت حق از علا گفت
که من بهر ... / ابن انعام ...

بمن او راین سخن را علام کردم / خبردارش از این اکرام کردم
علی هم گفت هر که دم خویش / که لطف ایزد ...
از انپس حق تعالی از ره جود / ملایک را سراسر او نمود
که کردند از سر عزت سلامش / ... با مر حق نمودند احترامش
علی هم داد ایشان را جوابی / جوابی پر سرور با صوابی
دگر دادند در رنگ اشارت / روایت از پی یکدیگر بشارت
دگر فرمود هر جانب که گشتم / بجمعی از ملک هر جا گذشتم
بمن از تهنیت دادند سرود / اگر ...
چو سوی جاملان عرش دیدم / سری بر جانب ایشان کشیدم
همه سرها به پیش افکنده بودند / اگر چه در نشاط و خنده بودند
بپرسیدم ز جبریل / که ای از حق امین وحی تنزیل
چرا اینها سری در پیش دارند / نظر در زیر ... پیش دارند
جواب من چنین ... الامین گفت / زبان بگشاد ... چنین گفت
که دیدند ای ملک ... / علی را هر زمین جمع ملایک
کنون ... سوی ... / همه او را بکایک می ببینند
دگر فرمود هر چیزی که دیدم / بگشت آسمان هر جا رسیدم
علی را نیز آنجا کشف کردید / نظر افکنده و آن را سر ...
بهر جا من رسیدم او رسیده / ندیدم هیچ ...
دگر فرمود هر چیزی که دیدم / بگشت آسمان هر جا رسیدم
بردم ابن عباس این خبر داد / که گفتم یا نبی ای شاه ...
بمن از لطف کن چیزی ... / که از شه لطف باید بر ...
بهر گفت در حب علی کوش / مکن چیزی بجز حرف علی گوش
بگفتم از وگر رازم خبر گوی / شنیدم این سخن چون ...
نجات از ... سوی ... / بمن ... که ...
کسی را حب علی کس را ... / نمی افتند قبول ...
خدا ... جواز ... / بهر ... طاعت ...
کسی اگر طاعتی ... عالم / بجب ...
بطاعت گر کسی ... / بود از نور سر تا پا ...
اگر بعد علی او را ... / ... اتش با و ابنا ...
اگر شه گی آورد کس ... / وگر کوه که دارد ...
بود آتش بحکم حق داور / بخصم مرتضی زو خشمگین تر
اگر جمع ملک با ... / گروه اولیا و انبیا را
بود خصمی سلطان ولایت / ... میدان ...
سزاوار عذاب ... / زیادی ...

علی برگزار نشان این بنا به / بجز جعفر این بنا به
دگر گفت از پیمبر بار دیگر / بپرسیدم که ای سردار دو
کسی دشمن چه سان باشد علی را / چه سان پوشد کسی نور علی را
نبی فرمود انصفی است من / کروی ای بی نصیب از حق من
با و تفضیل غیر او نماینه / بر نبی پیش او نکو نماینه
دگر سوگند خورد از کل احسان / بذات پاک خود و قرآن
که حق بیل و علا پیغمبری را / بخلقان سخا و رهبری را
گرامی تر ز من تعیین نکرده است / زمین و چرخ ملک و ایمان
وصی هم از علی بهتر نیامد / برای هیچ پیغمبر نیامد
بود از ابن عباس این سخن نقل / که کس هم از سر هوش و ز عقل
بقول مصطفی در کار بودم / علی را یار و همکار بودم
همیشه در ولادت و سالم از آن بود / که تا از خدا عالم از آن بود
نبی را وقت فوت آمد چو نزدیک / چراغ عمر من گردید تاریک
با او گفتم که ای تاج سر من / فدایت هم پدر هم مادر من
جدا از خدمت ما آن بس جهت / چه فرمایی چه سازم چون کنم
نبی فرمود یار مرتضی باش / ز هر کس خصم او باشد جدا باش
کسی کو بر خلاف او کند کار / تو آن کس را مخالف باش بسیار
بخصم مرتضی امداد منمای / کسی را جز بدین ارشاد منمای
به پیغمبر چنین گفتم از آن پس / که ای آگه دلت از راز هر کس
چو اکنون نیست همراهی مردم / سر این راز کنیت بر مردم
که بعد از تو نزد کجا نشد او را / با مر حق وصی دانند او را
نبی چون کرد از کتمان گوش / شنود ز گریه کردن رفت از هوش
جوان ستیده بهوش آمد چنین گفت / خوش آن سر که بنهان هیچ نشنفت
که ای ابن عم ای یار سوانح / ور ایشان علم حق گشت سابق
وز ایشان کی از از دیگار است / نجارا کی قفس از دست
یکی پسر از نجا پهشته زو بنا / ز نقصان علی عالی اعلا
که از خلق گرداند خدا بیش / بصحبت ... ش
تو گر خواهی بعز حق سپید / سوی او رخت کی باید کشیدن
اگر گوئی علی را در مراد منی / جدا باشد سر حال از نو را فنی
پس از من مقتدا او را ... / فرزندک دار از دارا خدا ...
با عدالش بکن عز از عدوات / که باشد بغض او پیغ شقاوت
که انکار کسی را بر کار کفرست / کراند که سکت وی بسیار کفرست
ز نقل کاظم والا علام جعفر / روایت کرد باسناد از محمد ابن عبدالله ابی بصیر از / روایت ابحنیف از جهم

بگفت این کار را از خوب کردی / جواب او بداد و خوب کردی
که بود آن شخص اعمی جهودان / سر و سردفتر خیل جهودان
اگر سیل جوابش می نمودی / تمام است بیشه یهودی
دگر گفتم ندا از جیب شنیدم / کسی کرچه در آن جانب ندیدم
جواب آن ز اسلامش بدادم / نکردم گوش و روی بر نهادم
بگفت ای در ره اسلام هادی / نکو رفتی جواب او بدادی
که او داعی ترسایان ثابت / بکرای تو دلیل خاص و عامست
جوابش گر تو بنیدادی ز رحمت / ترسایی گشیدی کار امت
دگر گفتم زنی آمد به پیشم / طلب میکرد و خود سوی خویشم
دو ساعد کرده آن پیشم عریان / برو بنشین با بنا بی فراوان
بمن گفت ای محمد یک زمان باش / بمن از مهربانی مهربان باش
جواب آن نگفتم نیز رفتم / شنودم زان سخن پر تیز رفتم
بگفت آن بد زنی با نام و ناموست / بکو زان بد زن دنیا و عقبا است
زبانت گر شدی با وی بگفتی / شنودی است صد سخن بردی
بیال و جاه میگشت معروف / بدنیا می شدند از آخرت دور
دگر گفتم که آواز بیسی / صدای بوالعجب صوت عجیبی
بگوشم آمد و گشتم هراسان / شدم از هیبت آن صوت حیران
بگفت آن بود پیکی ای پیمبر / که حکم حضرت داور داور
ز دوزخ یک طرف افکنده بودش / تمام از جای خود برکنده بودش
بجای خویشتن تا ز اقتدارش / یکی روی از جای اول ساخت بارش
چنین گفتند پیغمبر ز قرآن / نیاورد است چندان خنده بر لب
که بهایش جنان را هم گشایم / گرد ندانهای خود را او نمایم
چنین فرمود پیغمبر از آن پس / شنا جبریل آن روح مقدس
شدم از عالم سفلی بیالا / که زر کردیم بر گردون دیبا

الا من خطف الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب

در آنجا بود اسمعیل نامی / هم از خیل ملک بالا مقامی
برو کرده چندان فیض دارد / که صاحب خطفه نی خواندت ایزد
بمجلس لشکر بسیار تابع / بسی اتباع او را و متابع
تبع بود بس چو پروانه تابست / نمی گنجد درین بحران ثواب است
جواو را بود لشکر چه و او / بود این آیه را میخواندم از بر

و ما یعلم جنود ربک الا هو

ازو در بارگه روح الامین جبرییل / بدین خواست از حاجات جبریل
باو گفتند ای مقبول درگاه / ازین درگاه با تو کیست همراه
بگفتا سید عالم محمد / عزیز از آدم و عالم محمد

جو از جبرئیل نام من شنود او | در غرفت بروی من گشود او
جو او بگشاد در گفتم سلامش | ادا کردم کمال احترامش
من آمرزش طلب کردم ز پیشش | که آمرزد بلطف خود خدایش
جو آمرزش طلب کرد و دعا گفت | از آن پس با جنینم مرحبا گفت
دعای خیر بگفت از برایم | طلب بنمود غوث از خدایم
بخلقت پیشتر از دیگران بود | ولی از جمله بر منتظران بود
از آن واشان ز آزادی فنیدیم | در و جوری که یران جا وفی دیدیم
که رسیدیم و دیدار کردیمش | ندیدیم هیچ مخلوقی شبیهش
عجب بنمود اگر باشی پریشان | که می باشیم از و ما بیر حیران
ندیده هرگزش کس در تبسم | که می باشد تبسم از ترحم
بعمر خود اگر بنمود خنده | طلب بنمود می آورد خنده
سلامش از ره اکرام کردم | مرا او هم سلامی کرد در دم
بجبرئیل امین گفتم زحالش | که ای از لطف حق دانا باحوال
بگو تا پرده از روی گشاید |
بجبرئیل این گفتار بشنفت |
از آنجا آتش سوزنده پر زو |
بیا لا رفته و افلاک اغا |

مرا بگرفت و جای خیر گفته | ز راه من غبار غیرت رفته
بمن او هم سلام بی ریا گفت | سلامش کردم و دعا او هم دعا گفت
برایم او هم آمرزش طلب کرد | طلب از لطف بی پایان رب کرد
مرحبا بالنبی الصالح
ز من بر ملک کآمد خوشان بود | ز من خوشحال او دوستان بود
بچشم ناگه آمد یک فرشته | ز قهر و خشم سر تا پا سرشته
مرا دیده دعا گفت و بپرسید | ولی اصلا بروی من نخندید
بجبرئیل امین گفتم که این کیست | ز من از روی غضبناکی این چیست
بمن جبرئیل گفت از روی عزت | که ای لطف خداوند حضرت
بود این مالک نار جهنم | مهیب او بود کار جهنم
شده او حاکم نار جهنم | در و غیظ و غضب از او بود دم
جو روبشاده وی ایست خندید | بروز عید همی نیست خندید
بگو از بهشتم کرد اشارت | برحمت داد از رحمان بشارت
بود این قهر او آیات سجان | که صنعش این چنین که بد بقران

مطلع تم امین

همانا که من کردم نا گفت | از آتش پرده را بر داشت جو ها
زبانه بر کشیده شعله بر زو | از آن بر خاست آواز غریوی
از آن از جب که و در جا که افتاد | جنان گفتم که آن فریاد و شیون
در آن از دوزخ بیار بکشاد | جو بانگ رعد فریاد جیشی
بخواهد او همی گردان جانب من

بجبرئیل امین گفتم که برگوی | که باز آن پرده اندازد برویی
که بر کرده بجای خویش باشش | تکن کرسی مطیع خود من باش
ز مالک دیدم بصورت نیک رویی | ز کرد گوی او اخلاق کردی
نه جز جسمی پاره سیاهم همانم | بگفت این آدم است ای فخر آدم
جنین بگفت آدم آن که پاک است | که فرزندی که در آن کرده باک
جو بشنیدم من از کوه درستم

کلا ان کتاب الابرار لفی علیین

دگر روحی بریکی کان خبیث است | از آن قالب که از عصیان خبیث است

کلا ان کتاب الفجار لفی سجین

جو آمد این ندا در گوش جانم | پدر را کرد و فرزنده احترامی
بنوبت کردم آدم را سلامی

مرحبا بالابن الصالح فی الابن الصالح

منش هم خواهش آمرزش از حق | بقدر روز رتبه اگر کردن آن تسیم
دگر بر نمود از چهار گذشتم | میان سرو دو زانو جیله دنیا
نشسته بر یکی او از جمله جا | نه بر جیب متعلق نشسته بر راست
نگران تو که از خواندن بچشمک خواب | و زان بی ننده پاکی تماشش
من از جبرئیل پرسیدم ز نامش | که با او حرف گویم و رز برابر
باو گفتم مرا از نزدیک او بر | حدیث عزت و اجلال من گفت
باو روح الامین احوال من گفت | مدرکاه الوهیت ثبوت
بگفتا نه از حق سوال است

جو با او جبرئیل این گو گو کرد | بانش گفت که آن شیشه جو کرد
شه آتش مقام خویش کن | نهان کاتش تجوز با تو جای خازن
درو بگوی از کینه کدورت | ولیکن بود کنه کون بصورت
جنان دیدم در آن طول و عرض | که میشد روح فرزندان بعوض
ز اسفل سوی علیین بر آید | بالاخانه اعلا در آید

المؤمن ادا الکبیر ... دوم سیده

نه فرمان چنین ... | در جنین بروی او کشاید
زهی قهر حق دوزخ ره نماید

ونار الفجار لفی سجین

پی معظم من آدم جو بر خاست | روان این آیه آمد بر زبانم
سلامم کرد و استغفار هم خواست | از این ابنیش گفت آدم الحق
یکی را دیدم از چرخ فرشته | بر ویش آیت میبد نوشته
عیان لوح حق در بیت آن | ز نور و هم به نور آنجا نوشته
خود و شو بر هیبت از کیانان | یکی از جمله تقاضا نشانان
بگفتا این شخص عزرائیل است | بقبض روح در جنه تا ... بیت
جو رفتم سوی او کردم سلامش | بعهد ... کردم احترامش
که ای از لطف سبحانی ... | بود پیغمبر رحمت محمد
مرا او هم سلام و مرحبا گفت | بشارت او هوف بی ریا گفت

در انجمن ابرو ... | روان ال ... رسای

علی علی

کرمی چشم بسی زر است خبر / ز دیدم انجمن در صفت فر
خدا را من هم از جان بگفتم / از آن گفتار همچون گل شکفتم
دگر جبریل با من کرد اظهار / که عزرائیل را کاریست دشوار
بنا شد هیچ یک را از ملایک / چو کار او مهیب و صعب و بالک
باو گفتم که هر کس مرد و میرد / ز عزرائیل جان می‌پذیرد
ز عزرائیل هم حرفی شنیدم / گران باکنه کار او رسیدم
که دینار از خدای فرد اکبر / بگفتم بس چنان کو بخشر
که باشد در رهی راست مردی / بر وی باز روزی ... دی
کرانه از تو بهر سو بگیر خواهد / بگردانه بهر او پیش گو خواهد
دگر صاحب حیاتی در جهان نیست / بجا لم هیچ یک از زندگان نیست
که بالای حیات و شکل و صلات / در او روزی نه چشم هیچ تو
چو خویش و اقربا بر مرده گرید / بحال مرده لیف پرده گرید
کنم از گریه کردن منع ایشان / چنین گویم با آن جمع پریشان
که دیگر شخص خواهد از شما مرد / بروش خواهم افسون کما خواند
نبی گفت آن چه کار هولناک است / اگر مردن نباشد زان چه باک است
چو پیغمبر از آن بعضی خبر گفت / جوابش حضرت روح الامین گفت
که مردن گرچه صعب و هولناک است / ولی زان صعب‌تر بعد از هلاک است
نبی فرمود از او چون این شنیدم / بگفتم حق بجوی آنکه نشستم
گذشتم ناگهان بر یک جماعت / برون افتاده از راه اطاعت
مفاده پیش ایشان کون سیاه / باز ... بود و بود و مردار
زدیدم پاک ایشان را بر بود و هم / سوی مردار رغبت می‌نمودند
چو دیدم این چنین احوال ایشان / تعجب کردم از احوال ایشان
برسم احوال ایشان جبریل شنفت / چنین گفتا شرح حال ایشان گفت
ترا اینها اگرچه امتانند / ولی از جمله بی دولتانند
ز سودای حلال آزرده باشند / به ناپال حرام افتاده باشند
از آن پس یک ملک دیدم ستاده / تعجب از همه در روی نهاده
نه بالا انجمن از او بود آتش / جهان افروزه عالم سوز و سرکش
نه برف از آتش او آب میشد / نه از برف آتش بی تاب میشد
دو صد راجع در یک طرف دیدم / و یکی نیم از زیرین طرف دیدم
که بی‌شلی و بی‌شستی بماند / ندا میکرد و میگفت ای خداوند
تو کردی از آتش آب هم یار / تو گشتی مرد و را از هم نگهدار
تو کردی اصلاح این دو با هم / بود ... الفت این مرد با هم
چنین گفت او که از لطف صمد پیش / میان بندگان بنوان حق خویش
چو پرسیدم ز حال این فرشته / که او را ایزد از و صد سرشته

اگر باره خدا او وی بتسبیح / زبان خویش بگشاد به تسبیح
سفینه از عدنت یزدان پر / ولی در زیر پر احضار او
نبی فرمود بگذشتم از آنجا / گرفتم در حریم سدره ماوا
بیابی کر بزرگی امتی را / شده ماوا سایه برگ او جا
فرشته بود بر روی بچه... / سراسر تا جهانی نور بر سر
بگفت این قوم مخصوص آگهند / برامان آن جماعت از خواهند
تولا با علی وال و با آل / برآورده از خصم بدفعال
رسی روح الامین آنجا به ستاد / بان منزل مرا تنها فرستاد
بگفتا ای نبی محترم دارم / گر بجا آن طرف تر ... ما رم
اگر بالاتر دوم بال سوزد / دل آنجا برا حوالم بسوزد
ندای ناگهان از جانب آمد / بگوش خود شنیدم کای محمد

سبحان الله العظیم القهار سبحان الله ذی العرش الرفیع

بگفتم حق خروسان سمین باز / خدارا حمد گفتند با آواز
درختی دیدم آنجا پس معظم / فکنده سایه بر بالای عالم
من و حق از آنجا ماندم با من / هم از قول خدای قاب قوسین
جواز روح الامین پرسیدم احوال / بگفت و کو زبان بگشود فی الحال
که مولا این امیر المومنین را / ثنا سایند شاه ملک دین را
از آنجا تا حجاب نور رفتم / ز ظلمت جای عالم دور رفتم
باو گفتم که ای یار وفادار / مرا تنها ولی همراه بگذار
حدم اینست و میدانم حد خود / برون نتوان نهادن پای از حد خود
شدم تنها از آن پس تیز بالا / بهر جا برد لطف حق تعالی
جوابی از ره اخلاص گفتم / بان الفاظ آنها خاص گفتم

لبیک و سعدیک و تبارکت و تعالیت

ندا آمد دگر کای بنده من / بانواع کرم زیبنده من
سوی ما تو از این آمده دم / ز مخلوق دو عالم برگزیدم
ز تفضیل دو عالم نهادم / را هر چیز می‌بایست دادم
تو هم بایدی مرا از جان بستی / تمامی سعی در یزدان پرستی
رسن در کار ما یاری طلب کن / مدد از حضرت باری طلب کن
ز عزم تغافل کن تغافل / بلطف ما توکل کن توکل
به نیم خلق را بنمای عزت / جو دادی جای رتبت نبوت
بوعظ و حکمت و الفاظ لایق / بخالف ما بکو کردان موافق
مدارا کن بخلقان چون شفیعی / مجادل شو به نیکو تر طریقی
کزین بیش ترا زم از رای پس / زهر چیز تری از ... پیش
نباشد دیگری را ... / باین خط ... کس ... از ...

اگر کس را ازین سخن آید / گر از راه سخن وری نیایم
همی گفت من کنم خدایا / که ابیات این دو دین توانا

ندا آمد که باشد ای حکایت / ولای حضرت شاه ولایت
علی نفس تو و ابن عم تو / رفیق و رازدار و همدم تو

ز بالا از افق ناگاه آمد / ندای پر نهیبی کای محمد
چنان بود آن که گفت آن / همه اعضای من گردید ازان

همان بکار روی نهادم بسجده / چنین گفتم چو افتادم بسجده
سبحانک سبحانک سبحانک

ندا آمد که سر بردار ای پاک / که دادیت مقام تخت لولاک
بدین نعت ثنا شکر تن و ادب / مقام شکر را ما بر طالب

که بر غیرت ز تفضیل آدم / سریرت از همه الا نیام
ز اکرم هم صاحب ملک مالک / بجمع انبیا و بر ملایک

دگر این قوم با خیر و سعادت / همین جستیم از جنس عبادت
که باشد از طریق رای عالی / ترا مولا و حیدر را موالی

ازیشان آنچه مطلوب خدا بود / ولای مصطفی و مرتضا بود
ازان پس اکرم دانای ذو المنن / کتاب خویش را آموخت با من

بمن آموخت آیین ثبوت / بوحی خود و علم را داد و قوت
گشاد از راه رحمت سینه من / مقام گنج شد گنجینه من

مقرب بر بساط قرب گم کرد / ملبس از لباس عزتم کرد
باسرار صحایم مطلع ساخت / امینی حی خویشم خواند و بنواخت

ز نطقم سرفراز سروران کرد / رفیعم خاتم پیغمبران کرد
ازان پس چون من حی تفصیل / ز نزد کردگار آورد جبریل

الرحمن علم القرآن خلق الانسان علمه البیان
مراد اصل حکایت بود مفهوم / دلم را مجمل آن بد معلوم

روات این کهن معنی بسنجند / روایت اینچنین کردند و گفتند

فصل پنجم در ذکر امیر المؤمنین علی ع بر مقام نبی علیه السلام در کر بحرت و دلایل آن روایت کرد ابو الفضل شیبانی از عمار یاسر رضع

که هجرت چون بعزم یثربی را / طلب فرمود در خود وصی را

امیر المؤمنین را پیش خود خواند / باو زان رازهای پنهانی سخن راند
بگفتا یا علی از راه تعجیل / کنون این آیت آورد جبریل

اذ یمکر بک الذین کفروا
مرا از لطف ربانی خبر داد / که اصحاب قریش از راه بیداد

بیعت ای کافی عزم دارند / بمکر و حیله عزم جستم دارند
تو آنشان سرای قوم بر خبر / ز هجرت من به در فتنه بگیرند

بخاری

۴۸

بغار ثور رو فارغ شو از جور / که تنها یکشب خورشید از ثور
ز امرم با علی فرمان چنین است / چنین فرمان ز رب العالمین است

که امشب جا کنی بر بستر من / چو من با واکنی بر بستر من
تو چون بر جای من باشی زخاصی / مرا از دشمنان باشد خلاصی

علی فرمود جان من فدایت / برای چشم گر نبود ترا است
بمن فرمای جای خود کراست / تو بر جا بیرون آی ما سلامت

نبی را حیدر صفدر دعا گفت / خدا را سجده کرد و شکرها گفت
امیر المؤمنین اول کسی بود / که در شکر الهی سجده فرمود

چو سر از سجده بالا کرد حیدر / دعا میکرد بر جان پیمبر
بگفت ای جان من بیدار تو خرسند / بکن کاری که خرسند خداوند

برو آنجا که بنمودند راهت / که الطاف خدا بادا پناهت
ز من کاری که می آید بفرمای / بهر خدمت که خواهی راه بنمای

که از بهر تو خواهم زندگانی / هزاران جان فدای یار جانی
نبی گفتش بجای من مکان گیر / توکل بر خدای غیب دان کن

بسوی بسترم چون شاه بطحا / بالطاف الهی تکیه فرما
تهی جای مرا از خویش بگذار / بجای من تویی جا را نگه دار

بجایم تکیه کن از روی یاری / بجا آور طریق دوستداری
چو من با بستر من شو هم آغوش / بخود بردی که می پوشم تو هم پوش

که ابر رحمت حمایت اولیا را / بگفت امتحان وقت بلایا
عزیزان را بلا در راه پیش است / بیوسف ابتلای چاه پیش است

بعالم ابتلا در محنت آمد / بود در خورد قدر و قیمت آمد
کسی کو در ره اخلاص پیش است / بلا و اندوه و محنت خاص خویش است

بخالق هر که از خلق آشنا تر / بانواع بلیت مبتلاتر
بلای صعب باشد انبیا را / ازان پس اولیا و اصفیا را

تحمل ابتلا دارند پاکان / بقدر منزلت در دین و ایمان
کنون با و تر تقدیر آنست / که با هم در محبت امتحانست

که ابراهیم را هم امتحان بود / عوض از ذبح اسمعیل آن بود
تو هم بر بسترم جا ساز خوابی / اگر میخواهی خواهی باش شاکر

کرامت از الطاف عالم کرامی / و زینت رحمت خاص خدایی
ازین پس دست اقران کرد بگذرش / که از اشک در دامن بگندش

نبی چون مرتضی بسیار بگریست / امیر المؤمنین هم زار بگریست
دو کس بودند خاص غیر ایشان / که خاص بود و شد و غیر ایشان

پیمبر مرد و ازو شنود بستر / بابن بستر گرد از خویشتن دور
نماز شام خفتن چون ادا شد / بطاعت احمد از حیدر جدا شد

ولی بود در بیرون تنها گروهی ببر دیدار زاهد را
ازان بود در بیرون منزل که چون کرد ورش یک محمد ابل
که دزدان جانت که مردم را زره خواب شبیخون بر نبی آمد اصحاب
پیمبر را خدا در داد هاتف زمکر آن جماعت ساخت واقف
پی کوری ایشان جمع انجال پیمبر خواند این آیت در آن حال
وجعلنا من بین ایدیهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون
چو سلطان رسل این آیه بر خواند بر ایشان مشت خاکی تیره افشاند
کر ایشان را بآن افعال منکر بود در دین و دنیا خاک بر سر
چو پیغمبر از ایشان شاد بگذشت چو سرو از نار نعم آزاد بگذشت
ابوبکر لعین چون دید ناگه به پیغمبر قرین گشتند در ره
روان با احمد مختار رفتند همراهی او تا غار رفتند
پیمبر بنده را از راه عطا از اینجا داور خفت سوی بطحا
ولی بوبکر را با خویشتن داشت چو آگه گشت ازو شبخواب بگذاشت
بکرد همراه بر رکش حیدر را کر آن فرزندان یا بند زاهد را
چو شب گردید مردم سیه شد خوارج از کمین بیرون دویدند
سوی شاه ولایت رو نهادند حیا و شرم را یکسو نهادند
ز هر سو سنگ سوی او فکندند سوی او سنگ از هر سو فکندند
بر آن جمع نامردم جهان بود که آن پیغمبر عالی مکان بود
چو شب بگذشت آمد صبح نزدیک نه روشن خانه عالم تاریک
همه شمشیرها بر تیغ کشیدند درون آن سرا خود را فکندند
نظر افکنده سلطان ولایت ایمن زیر ایمان را حمایت
بچشم شاه اول خالد آمد که ایمان را نخستین حاسد آمد
چو خالد از ایشان پیشتر دید دو نقض عداوت پیشتر دید
تنیدی جانب خالد روان شد سوی آن کافر ملحد روان شد
سر اسپیش کس که پیش آورد ازان دوری به پیش خویش آورد
بروی آن جهان محکم بفشرد که صبر از جان او جسم او برد
برون کرد از کفش شمشیر خونریز روان شد جانب آن گمرهان تیز
ز خالد غره بیکبار آمد که جانش نفسی از پیکر برآمد
خوارج زان تغافل رمیدند پریشان گشته هر جانب دویدند
به آواز رسید کای کشتند همه دنبال خالد جمع گشتند
نهاده بر دامان حسرت انگشت حسودان کرده اطلس پشت
چو شاه اولیا شمشیر در جنگ بسوی آن جماعت کرد آهنگ
بدانستند ایشان مرتضی را وصی جانشین مصطفی را
فغان کردند کای شاه موید نمی‌خواهیم ما الا محمد

نداریم گفت کاری جانش که حافظ باد لطف ذو الجلالش
امیر المومنین ان گشت محفوظ که پیغمبر از ایشان ماند محفوظ
قریش از خانه جان را گذشتند فرستادند مردم بر سر راه
۳۹ و زو بستند راه مصطفی را نهاده یکطرف راه خدا را
بجا تا شام دیگر بود حیدر چو خفتن را ادا فرمود حیدر
روان با صد آمد جانب غار همه را شرف شد پدیدار
نبی را کرد سوی سند کاهی بحرفی کان بهر با دو اشتر
چو بشنید این سخن بوبکر گفتا که من دارم دو اشتر را مهیا
پیمبر گفت آنها را بها گیر بهای اشتران خود از ما گیر
که از تو بی‌بها اشتر نگیریم وگر هم تحفه گویی نپذیریم
روان بوبکر راضی شد بها را نبی فرمود شاه اولیا را
که از احسان و لطف بیکرانش ادا سازد بهای اشترانش
وصی را کرد پیغمبر وصیت که ای مقبول اهل قابلیت
کسی را کز تو بعد رفتن من امانت با حقی در گردن من
بود از راه لطف آن را ادا کن بآیین وصیت اقتدا کن
امین گفته ودیعت می‌سپردند یکی را اهل امانت می‌شمردند
در ایام رسالت حال و احوال که نشنیدم بیان غیب و سوال
امیر المومنین را گشت فرمان که صبح و شام در پیدا و پنهان
منادی را بفرماید به بطحا که گوید بعد حمد حق تعالی
که هر کس یار شاه شریعت محمد را امانت داد و دیعت
اگر چیزی بود باقی بیاید طلب از سرور مردان نماید
نبی گفت از سر احسان بحیدر که هر کو بی نوایی دید دیگر
بمن موی سپید شد دو چشم ولی از محنت ایام بی غم
رسان از من امانت را بمردم بخواه حرف دیانت را بمردم
خلیفه کرد ترا بر وجه خود زنان بیسر بنهادم افسر خود
نگهبان باش جان این زنان را سبب تا منع کن دوران جیشان را
زنانا فاطمه فرزند بسند پس از ما هم بالطاف خداوند
خداوند نهان و آشکارا معین و حافظ و ناصر شمارا
دگر گفت از برای مادر ما کرم کن چند اشتر مع فرما
دگر هر کس پناه آورده باشد که در خدمت ما ثابت باشد
بخود هم چند اشتر بهر ایشان بره نگهدار ایشان را پریشان

روایت

الا ای راوی که قول او صحیح است درین معنی از و نقل صریح است
که گفت ای آب جو کردم سوالی که از خواجه مصطفی بود بالی

پدر گفت آنچه پیغمبر بود آگه | شمار خلق در راه خدا کرد
بنود آن عمر اموال صد چند | خدا بیکرد از مال …
اسیران را از آن مسکر و آزاد | هم از درویشان صحبت بزرگی داد
همه پیغمبر گفت از راه اکرام | که از مال خدیجه یافتم کام
حبیب حق چو با او کرد در غار | در آن هنگام زمان از آن …

روایت کرد از ابی معبد که گفت انس مالک دریدن
الکلم و مغیره و ابن شعبه را دیدم و از ایشان شنیدم

به پیش روی پیغمبر عیان شد | که پیغمبر ز چشم دشمنان شد
نهان در عنکبوتی پرده تن شد | درون پرده چون چشمش وطن شد
مکان کردند در سالمت ایشان | دو وحشی کبک از حقش …
درون آن بستان منزل گرفتند | رهان منزل … گرفتند
دو بیضه پیش آن در که نهادند | نشسته چشمها در … نهادند
قریشی زادگان با چوب و شمشیر | جوره بابان هناده پای شیر
که در رجابت آن غار روند | … چو بسیار کردند
از ایشان تنی چند گر زنین بود | میان باطل و حق را این بود
یکی زانها بسوی غار بگذشت | نرفته در درون غار برگشت
بدو گفتند چون از که گذشتی | نرفتی در درون غار گشتی
با ایشان گفت احوال کبوتر | که چون جا کرده در بیرون آن جا
بمیری شنیدان گفت و گو را | از آن … حجت و جو را
پیمبر کبوتر را دعا کرد | ز نفس خویش ایشان را جدا کرد
بآن … ایشان کشت … | جزای قتل ایشان …
ز حرمت منزل ایشان حرم ساخت | مکانشان … مقام محترم ساخت
شنیدند … جوار راه … | پیمبر روی بر ره کرد …

روایت کرد خواجه ابو جعفر

ابو جعفر باسناد چنین گفت | که عبد الله مسعود آنچنین گفت
که روزی کله می بردم بصحرا | …
بمن گفت ای غلام پاکسیرت | بیاور …
باو گفتم که ای صاحب دیانت | …
بگفت از گوسفند … | که … از زادن فراغت
اگر داری یکی پیش من آور | یکی بردم از آن پیش پیمبر
بر پستانش پیمبر سود دستان | روان شد شیر …
… | …
جوان … | بپستان …
جوان … | …

ای تو

گزین کنار چیزی را که آن بود ز | بنور خود چراغم را برافروز
نبی دست مبارک بر سرم … | ولی از مرحمتش قول … بود

یرحمک الله انک غلیم معلّم

ابو جعفر باسنادش چنین گفت | که عبد الله مسعود آنچنین گفت
رسول آن … | از آنجا شد روان سوی مدینه
قبا را منزل آرامگه ساخت | …
در آن وادی بسی … | نبی عمرو بن عوفش قرین بود
ابوبکر نیز آن … | نبی را گفت …
نبی … | که از انعام عام حق تعالی
علی و فاطمه کردند … | که با ایشان …
چنین … | که بودش خاطر …
که گفت … از … شنیدم | …
که روزی … | چنین آمد ز میکائیل و جبریل
که گر دادم مرد و را … | ولی عمر یکی کردم فزونتر
جوابت … | خدا آن هر دو را بار دگر گفت
کدامست از شما که … | فدا سازد برای دیگری جان
کدامست از شما کز عمر … | که صرف … یار عزیزی
کدامست از شما کز جان … | که در عمر یکی دیگر فزاید
از ایشان هیچ یک … | بنفع عمر خود مایل …
ز مردان هر دو شان … | حیات خویش …
به هر یک … | که ای جنس خود در فضل افضل
چرا در صرف جان … | چرا همچون علی …
که او را … | فدا …
بروی بستر … | برایش …
… | برادر …
کنون … | …
نزول از عالم بالا نمودند | درین ره …
چو بر روی … | بنزدیک …
ببالای سرش جبریل بنشست | … میکائیل بنشست
بآن … | …
که حق را … | …
ولی چون … | …
پیمبران … | …
ومن الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله والله رؤف بالعباد
رسول الله از آن … | [illegible]

به بطحا سوی ابن عم فرستاد / پی آن همدم محرم فرستاد
که چون از نامه فرمانی تأمل / برون آیی از آنجا بی تعلل
امیرالمؤمنین خواند آن نامه / ببوسید و فرو زد در عمامه
روانی ساز رفتن ساز فرمود / ز بعضی اختفای راز فرمود
تمام سوی شان را داد پیغام / به نفقار انبود از لطف انعام
جو ایشان را ره رفتن گشوده / مقام شام را تعیین نموده
امیرالمؤمنین آورد فی الحال / برون با صد هزار اعزاز و اجلال
ز منزل نور چشم مصطفی را / جناب حضرت خیر النسا را
دگر ام کلثوم و جام جود را / فروغ صبح و شمع شام جود را
دگر بنت فریده گشت همراه / خدا از حال ایشان بود آگاه
از آن پس ایمن بن ام ایمن آمد / که بود از صدق مولای محمد
ابو واقد که همراه وصی بود / وصی را قاصد از نزد نبی بود
شتر میراند اما عنف میکرد / امیرالمؤمنینش گفت ای مرد
شتر ما را ز راه رفق میران / که مستوراتی اند این جمع ضعیفان
مبادا آزار ازین رفتار یابند / که نبود خوب اگر آزار یابند
ابو واقد جواب شاه دین گفت / شنود آن گفته کوتاه چنین گفت
که می ترسم که از دنبال آیند / حسودانی که خصم مصطفی اند
امیرالمؤمنین فرمود غم نیست / از آن اندیشه در خاطر غمی نیست
که چون بر عزم رفتن بود هستید / نبی از مرحمت فرموده بستید
که زین پس هیچ مکروهی نبینی / ز کید حاسد اندوهی نبینی
تو از راه کرم آهسته میران / شتر آهسته و آهسته میران
چو کار افتاد در رفق و مدارا / امیرالمؤمنین خواند این رجز را
لیس الا الله فارفع ظنکا / یکفیک رب الناس ما اهمکا
شتر تا پای تا آنی کشیدند / بضجنان چون به مرو رسیدند
بناگه هفت تن از اهل تطبیع / رسیده از پی ایشان سریع
جناح حرب چشم بود ازیشان / چو نزدیک آمدند آن جمع کیشان
همه شان بر جناح جنگ بوده / همه شمشیر کین در چنگ بوده
علی آن شهسوار دشت ایزان / به ابو واقد چنین فرمود ای ...
که خوابانید اردم اشتران را / فرو بندید محکم اشتران را
سر مردان او آن هیچ پیمان شد / فرود آورد تا جمع ... شد
باشیان خصم چون گردید نزدیک / بجنبید نیزه و بازو تاریک
امیر مومنان برکند شمشیر / پریشان کرد در دم جمع ...
شاه اولیا گفتند اعدا / که باید بحالت ... از ما
همان بهتر که از خود باز گردی / به برگشتن بجا ... گردی

بیا کز پس برفتن زینهاری / یقین میدان که سر بر تن نداری
حسودان را بدل افتاد ناگاه / که اشتر را بگرداند از راه
امیرالمؤمنین گردید مانع / که تیغش بود در آن نقض قاطع
جناح از روی کین تیغی براند / ازو برگشت چون بی بهره ماند
برو چون شاه مردان تیغ افراخت / ز فرقش تا به پشت زین دو تا ساخت
پیاده بود و برکف ذوالفقارش / ولی پیدا شده اعدا سوارش
پریشان تیغ کین شیر اله حیدر / بمیدان آن جری مانند حیدر
فلو شبل الجاهد الجابه / هذا لیث لا اعبد غیر واحد
چو نور آورد شاه دین شبان / شده آن جمع بی پایان پریشان
بگفتند ای علی ما را رها کن / خدا را دوستی ای نیکنام کن
علی فرمود آن سلطان غالب / که من و ام ز بطحا رو به یثرب
بنزد بهترین خلق عالم / برادر با من و یار و پسر عم
کسی گر بس برای سیر تست / بجان از تشنه شمشیر تست
بیا کو تا ز تیغ خون فشانم / و زان گرما بآوای چشانم
بیا کو تا من صد پاره سازم / بسوی عدم آواره سازم
بیاران گفت اشتر را نشانید / باعدا آیت لعنت بخوانید
از آنجا غالب و از محی آزاد / بضجنان بار افکنده دلشاد
شب و روزی در آنجا آرمیدند / که از مستضعفان جمعی رسیدند
باشیان ام ایمن بود همراه / نبی را بنده از جان نکو خواه
زنان شب تا سحر طاعت نمودند / به ذکر و فکر حق مشغول بودند
کهی بر پا و گه از پا نشسته / بیک پهلو گهی افتاده خسته
نماز صبح را کرده روان رفتند / شتر در بار آوردند و رفتند
بهر منزل که شامی می‌نمودند / بتسبیح و بطاعت میغنودند
چنین فارغ ز جور اهل کینه / رسیده‌اند تا حضرت مدینه
پیمبر بشرای زین حال گفته / باین احوال سوالی کرده شنیده
رسیده بود ایشان رسیده / پیمبر بود این آیت شنیده

الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات و الارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار ربنا انک من تدخل النار فقد اخزیته و ما للظالمین من انصار ربنا اننا سمعنا منادیا ینادی للایمان ان آمنوا بربکم فآمنا ربنا فاغفر لنا ذنوبنا و کفر عنا سیئاتنا و توفنا مع الابرار ربنا ما وعدتنا علی رسلک و لا تخزنا یوم القیامه انک لا تخلف المیعاد فاستجاب لهم ربهم انی لا اضیع عمل عامل منکم من ذکر او انثی الآیه بعضکم من بعض

ز مردوزن غوض اینجا فدا را — علی شد سر مردان ز سر را — چنین گفتند این معنی را [illegible] — که ز نسل از علی [illegible]

فالذین هاجروا واخرجوا من دیارهم واوذوا فی سبیل الله وقاتلوا وقتلوا لاکفرن عنهم سیئاتهم ولادخلنهم جنات تجری من تحتها الانهار ثوابا

من عند الله والله عنده حسن الثواب — پیمبر هم روان این آیه برخواند — ز روح صلح و این گوهر افشاند — ومن الناس من یشری نفسه

ابتغاء مرضات الله والله رئوف بالعباد — از آن پس گفت پیغمبر بحیدر — که ای در راه دین [illegible]

در این آیت تویی آن کس که اول — شده ای در ایمان مکمل — تویی اول کسی با ما صادق — که در حرب شدی با من موافق

تویی آن کس که از من تو آخر — جدا گردی ولی از روی ظاهر — دل هر کس بایمان امتحان [illegible] — از و آثار مهر [illegible]

بود مومن ترا یار و موافق — نباشد دشمنت غیر از منافق — چنین گفت ابن عباس از [illegible] — که روزی شاه [illegible] مسجد

ز جا اعرابی ناگاه برخاست — سوالی کرد از جابر [illegible]

فصل ششم در معجزات نبی علیه السلام معجز اول و دوم

کای جابر کرم فرما [illegible] — بمن این معجزات پیغمبر ده

و سیوم و چهارم و پنجم روایت کرده اند از جابر

که تا شاه رسل [illegible] — سخن گفته با او از بهایم

[illegible] که گفت جابر بن عبدالله در مسجد قوم نماز میکرد

باعرابی چنین فرمود جابر — که گفتا راز بهایم [illegible] — بآن عنوان باعرابی سخن راند — که چون [illegible] پیغمبر خواند

بگفتا از عقب [illegible] — که او از ضرع [illegible] — یکی را از میان [illegible] — عطف [illegible]

که چون [illegible] — نگاری [illegible] بر روی خاک — نبی [illegible] — [illegible] اصحاب

[illegible] — که [illegible] سوی [illegible] — جو [illegible] این معنی [illegible] — که [illegible]

[illegible] — بر آن آمد [illegible] مصطفی [illegible] — نشان [illegible] — دل از [illegible] ایشان [illegible]

نشان [illegible] ایشان [illegible] — از و [illegible] — جو [illegible] — از و پر [illegible]

در آمد در میان آن جماعت — ز [illegible] طاعت [illegible] — بسوی [illegible] آمد چون [illegible] — [illegible]

که این عقبه است و اینجا [illegible] — که بهر قتل پیغمبر نهان بود — روانش پاره پاره کرده [illegible] — دگر اصحاب حال او [illegible]

ز جابر بار اعرابی خبر جست — بیان اینچنین حال [illegible] — بگفت این نقل پیش [illegible] — خبر زین حال هم آن پیغمبر کرد

که از آل ذریح آمد بگفتا — دگر گوساله [illegible] — جوان مردم [illegible] مجهول [illegible] — که با لهو و لعب مشغول [illegible]

روان گوساله چون [illegible] — قدم بنهاد در جای بلندی — بآن دم حدیث [illegible] گفت — بالفاظ فصیحی اینچنین گفت

که دور از راه حق تا چند باشید — باین لهو و لعب خرسند باشید — کنون در مکه فرماینده [illegible] — خدا را برگزیده بنده [illegible]

که او را پیروی کردن بجا [illegible] — شنیدن حکم او عین صواب است — کند دعوت بوحدانیت حق — ندارد دینی جز دین حق

[illegible] دعوتش را [illegible] — نمایید از سر رغبت اجابت — بامر او همه مامور باشید — ازین افعال ناخوش دور باشید

جو از گوساله مردم آن شنیدند — بغیر از پی روی رای ندیدند — بسوی مکه یکسر رو نهادند — بدست و پای پیغمبر فتادند

شدند از [illegible] پشیمان — مسلمان گشته آورده ایمان — بجابر گفت اعرابی که دیگر — بگو چیزی ازین [illegible] پیمبر

دگر جابر در آمد در حکایت — باعرابی ادا کرد این روایت — که در عهد پیمبر آن [illegible] — میان گله گرگی در آمد

[illegible] — [illegible] او بسیار کوشید — باخر گوسفندی گرگ [illegible] — نشد ممنوع [illegible] سعی که نمود

[illegible] — مکرر بر زبان لفظ عرب راند — جو گرگ این [illegible] — زبان را بهر گفت و گوی بکشاد

بگفتا آن [illegible] — که در مکه بامر حق پیمبر — بدین حق کند دعوت شما را — دلالت میکند راه خدا را

[illegible] — شما [illegible] باور — جو از گرگ این سخن بشنید [illegible] — بگفت ای [illegible]

که میدارد نگاه [illegible] — [illegible] الطاف [illegible] — که من خود را به پیغمبر رسانم — ز ظلم کفر خود را [illegible]

شوم از صدق [illegible] — دلم روشن شود از نور ایمان — بگرگ این گفت و گو چون [illegible] — زبان بکشاد [illegible]

که [illegible] گله گردم نگهبان — اگر چه گرگ [illegible] — جو [illegible] صدق [illegible] — بمانم گله را پیش [illegible]

دوان آمد بنزدیک پیمبر شد او را دولت ایمان میسر
چو برگردید سوی گوسفندان شد از جویانی آن گرگ خندان
دگر روز سوی اعرابی بجابر کزینسان حرف دیگر ساز ظاهر
بگفتا اشتری از آل نجار رسید و در پی او خلق بسیار
بزد در کرده و بر جانب دویدند پی صیدش بسی زحمت کشیدند
ز جهد و حیله کردن باز ماندند بنومیدی از او دامن فشاندند
پیمبر را از آن کردند واقف چو بر حال شتر گردید عارف
اگرچه میشد اصحاب مانع برون آمد ز رویش نور لامع
چو اشتر دید رخسار پیمبر مشرف شد بدیدار پیمبر
بسویش لب بخاک آستان سفت ز دیده اشک نومیدی فشان رفت
چو آمد آن شتر نزدیک او خفت چنین خاک می مالید و می گفت
نبی را جمع انصار و مهاجر بگفتند این چنین کرد او [illegible]
که این اشتر به پیشت سجده آورد بگو که سجده پیشت میتوان کرد
که او بهتر بود مارا بجودت که بر ما پیش باشد حق خدمت
پیمبر گفت [illegible] بمیرم وزین بحث ار سر اشتر بگیرم
کسی را سجده کردن او پذیرد که او در [illegible]
گر آدم آدمی را سجده میکرد زنان را سجده بایستی بر مرد
که شوهر را بزن حق خدا است بود حق این حکایت [illegible]
شتر پس با پیمبر گفت و گو کرد پیمبر رسم نجار او کرد
که اشتر از شما شاکی بسیار ز کم قوتی و از بسیاری بار
بنی نجار چون این را شنیدند همه فریاد از جان برکشیدند
کزین پس کی ستم داریم او را عزیز و محترم داریم او را
نبی [illegible] سود اشتر را که در خیبر باهل خود بهمراهی پیامبر
امان پس این حکایت کرد جابر قسم خورده و روایت کرد جابر
که یک شب آن شتر در شهر و بازار شکم پر قوت خالی پشتش از بار
بهم خلقش پسر سوی تو بودند بایشان کشاد لب [illegible] گشودند
که ناگاه آن اشتر صحرا نورد است که او را مصطفی آزاد کرده است
ز جابر باز اعرابی طلب کرد طلب زین گفت و گو [illegible]
دگر آمد بگفت از کوی خاور باو کرد این حکایت نیز ظاهر
که آهو سوی صیادی [illegible] کردند ببردند و اسیر [illegible] کردند
قضا را مصطفی بگذشت از آن سو بگفتش یا رسول الله آهو
پیمبر جانب آهو روان شد باواز او دو رحمت [illegible] شد
ز آهو لطف کرد و حال پرسید از او بگرفت احوال پرسید
بافغان گفت آهو کای پیمبر خدا را از سر من [illegible]

مرا بنگر به پستانهای پر شیر ازین پستان چه باشد کار این گیر
دو بچه خورد دارم در بیابان زبی شیری همه حالت شتابان
مرا آزاد کن چندان ازین بند که ایشان را کنم از شیر خرسند
کنم از شیرشان سیر و بیایم بسرعت سوی تو رجعت نمایم
پیمبر گفت می ترسم نیایی کز ایشانت بود مشکل جدایی
ز بهر آمدن چون عهد و سوگند پیمبر کرد آزادش از آن بند
بکامی رفت آهو سبزه زاری روان آنگه از آن جانب گذاری
چو برگردید آهو سوی شاه دو چشم خویش را بر راه بنهاده
چو آهو مصطفی را دید بشکفت بآن سرور ز خیل انبیا گفت
که رفتم بچه‌ها را شیر دادم دگر فی الحال رو در ره نهادم
که رنج از انتظار من نبینی خطا از کار و بار من نبینی
پیمبر باز آهو را فرو بست چو اول بار رفت و پای او بست
چو ناگه صاحب آهو از آن شد بجمعی سوی پیغمبر روان شد
همی بست و پای پیغمبر فتادند بخاک سجده بر پیشانی نهادند
بگفتند ای پیمبر چه حاجت بگو در حق ما حکم خدا چیست
پیمبر حال آهو را بیان کرد بایشان قصه او را عیان کرد
باو گفتند آهو را رها کن اگر بر حکم میخواهی بیا کن
که ما یکسر رضا جوینده ایم رضایت را بجان جوینده ایم
نبی بگشاد آهو را و بگذاشت وز آنجا سوی منزل راه برداشت
روایت کرده اند از زید ارقم که چون آهو برست از تیغ [illegible]
دوان میرفت و با خود راز میگفت شنیدم این که با آواز میگفت
لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله
روایت میکند راوی این راز

بیست و ششم و بیست و هفتم و بیست و هشتم صاحب دلایل آورده با سناد از عباده
بن الولید بن عباده از ابی بشر صاحب رسول علیه السلام

ابو بشر آن صحابی اجله [illegible]
که جابر گفت روزی با پیمبر ابن صاحب محراب و منبر
که گذر کردیم بر دشت فراخی در آن وادی نیاوانی کاخی
در آن دشت [illegible] کرانه نبی بهر طهارت شد روانه
بمن از لطف چون شد اشارت که سوی او برم آب طهارت
بهر سو کرد پیغمبر نگاهی ندید از بهر ستر خود پناهی
دو تا دیده از درخت آنجا ستاده ز بهر خدمتش بر پا ستاده
روان سوی یکی شد از ره جو از آن شاخی گرفت و خم نمود او
که شو منقاد و مردم دو روان شو بهر سو می روان [illegible]
پیمبر تا درخت دیگر آمد بآن هم در سخن گفتن در آمد

نشانی هم دران سنگ دیدم   بحکم آن بدو از نزدیک تم
هم آن برد و کرد و بند بپوشید   دران وادی بفرمان خداوند
دران صحرا چو حاجت گشت پیدا   پی تطهیر و طهارت کرد آنجا
چنین نقل حکایت کرد جابر   که من بودم در آن احوال ناظر
که پیغمبر از آنجا چون روان شد   درختان را اشارت آنچنان شد
که باز از هم جدا گردند هر دو   بجای خویش باز گردند هر دو
درختان چون جدا گشتند از هم   بجای خویش پا کردند محکم
نبی زان پس سوی من کرد   ز عین لطف سوی من نظر کرد
بگفت ای جابر این احوال دیدی   مقام از ره اجلال دیدی
بگفتم یا رسول الله دیدم   ز قدر و جلال جاه دیدم
اشارت کرد سوی من پیمبر   که از هر یک برو شاخی بیاور
ز هر یک رفتم و شاخی بریدم   چو پیش سید عالم رسیدم
بگفتا بر دو گور اندر که از هم   بگوش آمد بسی فغان ز ارم
چنان دیدم که ایشان در عذابند   ز نقل خویش در عین عقابند
بگو گفتم ازان احوال ایشان   که من کردم شفیع حال ایشان
که تا آنجا بود این شاخها تر   بماند حالشان یا بد نکوتر
وز آنجا تا بلشکرگاه رفتم   من و شاه رسل همراه رفتم
بمن فرمود پیغمبر خطابی   که از بهر وضو حاضر کن آبی
بسی گشتم بهر سو در پی آب   چو آب اندکی بود نایاب
بسی یاد کردم آب که یابان   بگشتم چو یابی آب جویان
بسی گشتم بگرد یار و احباب   نشد پیدا دران منزل دم آب
ز انصاری یکی همراه ما بود   که دایم آبدار مصطفی بود
نبی فرمود سوی او گذر کن   ز نی آبی ما را خبر کن
از او چون آب جستم جو... کند   که شد آب الا قطره چند
پیمبر را ازان اخبار کردم   کمی آب را اظهار کردم
چنین فرمود پیغمبر که شتاب   بیاور سوی من آن قطره آب
چو آوردم نبی از شوق بگرفت   بسوی شوق دست راه چیزی گفت
ندانستم که پیغمبر چه می گفت   موثر بود آثار چه می گفت
ازان حاجت پس خویش بنهاد   وز آنجا دست را بنهاد و بگشاد
چو دست و دو انگشت از لطف ظرف   بس بگشاد انگشت بکرباس ظرف
که ای جابر برون آن قطره ها را   درین ظرف و بگو نام خدا را
چنان کردم که آن سرور شنیدم   ازان پس دیده کردم باز دیدم
که انگشتان او را از میانه   ز آب صاف شد جوش روانه
چو آن ظرف بزرگ از آب شد پر   بگفت آن آب را و این افاخر

بگو هر کس که از اصحاب باشد   که او احتیاج آب باشد
بسوی حضرت پیغمبر آید   که از دستش مراد او برآید
همه لب تشنگان آنسو دویدند   ز بر خود را سوی دریا کشیدند
دران صحرا ابسان سبزه احباب   ازان ابر کرم گشتند سیراب
از دو این حقت و مرد محبت   ز دریا آب بخشیدن عجب نیست
همه زان آب نوشیدند و بردند   بقدر وسع کوشیدند و بردند
چو از وقت آنکه پیران گرد و بود   همه از آب صافی گشته بود
چو جور تشنگی مرفوع کردند   فغان مردم ز دست جوع کردند
ز بی قوتی چو از قوت فتادند   بخاک مقدم او رو نهادند
چو دید آن قوم را از جوع همت   نبی گفتا خدای کریم است
نواله بود از انعام عامش   ز فیض مستدام بردوامش
بجمعی بینوا قوتی رساند   کریمست و رحیم و بخشاینده
درین گفتن بدریایی رسیدیم   بس مقدس جای رسیدیم
که موج افکند از تندی بصحرا   معظم ماهی بقعر دریا
روان گشتند یاران پس ازو زود   بپای بحر بودی آن روز
چو شد بریان بسوی او گشتند   همه خوردند ازان و گشتند
چنین جابر بیاران نقل فرمود   که آن حیوان بپای چنان چو بود
که او را هیچ سر اه نکاه   مکان کردند در یک چشم
وز آنجا فارغ از دوران نشستند   ز چشم مردمان پنهان نشستند
و گر یک استخوان پهلوی او   که میزد بر کمان چرخ پهلو
کمان کردند و بر جای نهادند   صلای شتر پر بار دادند
ز زیرش اشتر پر بار بسر رفت   ز نوع آدمی بسیار سر رفت
حدیث آنکه مسلم راست حرمت

پیغمبر هم روایت کرده باشند از اسباب رابع
از عمر علیه اللعنة و السخط و النیران که گفت

ز مارون نقل کرده در صحبت
پس آنگه شاه تخت دین چو بود   نشسته انتظار روزی تن بود
که بود از مشرکان آزرده بسیار   وز ایشان یار محنت برده بسیار
دعا فرمود گفتا ای خداوند   که بی شک و لی همتا و مانند
برایم آیتی امروز بنمای   بچشم امان قوم پیغمبرای
که شود با کم از ارباب تکذیب   کرم گوینه حرف از ارباب تکذیب
باو آن روز فرمودند کفار   که فرما بحری امروز اظهار
درختی را پیمبر کرد اشارت   بوصل خویش داد او را بشارت
درخت از جای خود جنبید و آمد   زمین را سر بسر برید و آمد
و گر بار از جهت امر فرمود   شد او استاده بر جای که بود

نبی فرمود ازین پس بی توهم
ندارم باک از تکذیب مردم

معجزهٔ دهم

که ابن عباس این را روایت
که با پیغمبر آن صاحب هدایت
برای هم سفر بودم قضا را
دمادم شکر می‌گفتم خدا را
گرسنه اعرابی ناگاه پیدا
بسوی مصطفی آمد ز بیدا
نبی پرسید و بر عزمش نگاهی
که تعجیل بر رفتن می نمایی
بگفتا عزم اهل خویش دارم
روانم چون پی این پیش دارم
نبی گفتش که داری حاجت آن
که یابی آنچه کردی بی سامان
بگفتا چیست آن باز دانی
بری از هند و از انبار دانی
دگر دانی لطف بی بر او
مرا هم بنده و هم پیغمبر او
نبی گفت اعرابی از آن حال
که داری شاهدی بر صدق اقوال
نبی گفتا آن درخت آگواهم
که می‌آید برم هرگه که خواهم
درختی بود آنجا بر کناره
پیمبر سوی خود کردش اشاره
درخت از جای خود ساعت روان شد
سوی پیغمبر آخر زمان شد
زمین را قطع کرد و تند چون باد
رسید و پیش پیغمبر بایستاد
گواهی جست ازو بنده نبوت
گواهی داد و بر بار از محبت
که باشد مصطفی در قول صادق
حدیث او است با قرآن موافق
گواهی را درخت از صدق چون داد
دگر رفت و بجای خود بایستاد
چو اعرابی شنید آن گفت وگو را
بسوی قوم خود آورد رو را
نبی را گفت من خواهم که بشتم
روم در کیش خود وز شرک گشتم
بقوم خود رسانم این حکایت
بر ایشان بگذرانم این روایت
پرستارم اگر گردند تابع
وگرنه من بکجا هستم متابع

بگفتا اعرابی نزد پیمبر
که گفت از کجا داریم باور

معجزهٔ یازدهم روایت از ابن عباس که گفت

که تو پیغمبری در رهنمایی
رسول حقی از پیش خدایی
نبی گفتش که گر زین نخل خرما
کنم یک خوشه را پیش تو ایما
اجابت کرد آید جانب من
دلت خالی نماید جانب شک
چو اعرابی شنید آن را بگفت
نعم یا آن رسول محترم گفت
پیمبر خوشهٔ خرما طلب کرد
اشارت سوی آن نخل رطب کرد
نماند خوشه بر خاک افتاد
بتوقیر سوی خود بر خاک جنباد
دگر آهسته در رفتار آمد
بر آن خیر الورا آمد
اشارت کرد پیغمبر که برگرد
برو بالای نخل و جلوه گر کرد
عیان چون پیمبر باز گردید
بشاخ نخل خود وابسته گردید
تمام آن را اعرابی گواهی
که مخصوصی بالطاف الهی

تویی آنکه پیغمبر حق
حدیث بر رسالت صدق حق
روایت کرد ابن ابی اسامه
که روزی در حضور شاه کامه
بآن سلطان عالیجاه بودم
ز حج می رفت و من همراه بودم

معجزهٔ دوازدهم روایت باسناد از ابی اسامة بن زید

که ناگه جانب آن شاه بطحا
زنی آورد از ره در بطن صحرا
زن آمد طفلکی در بر گرفته
خروشش از آتش دل در گرفته
پیمبر را نظر چون روی بنهاد
فغان خود کشیده از لطف استاد
چو آمد آن زن نزدیک پیمبر
فغان سوزناکی کرد سر در
مراین طفل فرزندست دلبند
ولیکن با من او را هست پیوند
همیشه رفته از خویشتن و هوش
خدا را در علاج کار او کوش
نبی او را گرفت و پیش خود داشت
سر او را بلطف خود در آغوش داشت
نگه کرد آب دهان بار دهانش
چو واقف بود از حال نهانش
از آن پس گفت ای دشمن بدر آی
که من پیغمبر رسول حق تعالی
چنین چو بود و پیش زن نهادش
خلاص از رنج مادر زاده داش
اسامه گفت از حج باز گشتیم
دگر باره بآن منزل گذشتیم
سوی پیغمبر آمد شاد و خندان
همان زن گوسفندی کرده بریان
نبی پرسید ازو احوال فرزند
زن آنجا خورد از اخلاص سوگند
که بعد از آنکه او را خوش نمود
شعور و صحتش هر روز افزود
چو بر دست مصطفی اسم اسامه
السیمش خواند ای ذو الکرامه
بگفتش یا اسیم اکنون بیاران
بر این دستی برآوردی احسان
از آن دستی جنب مصطفی داد
نبی بازو گرا او را بدا داد
گران است گر نزدی انگور
بلغلش کرد اسامه دست دیگر
نمایند گر او جنت زی گرد
در این معنی اسامه گفت که گرد
که ای تاج سر مرار جندی
دو دست فرغ از گوسفندی
نبی گفتا بگو آنچ است ای
گر و خالی باشد بسیج جای
اگر خاموش می‌بودی ز گفتار
بگرد دی برای حرف اظهار
اگر صد دست میجستم از آن خوان
بس بعداوی از الطاف سبحان
دگر گفت ای اسیم اینجا نگه کن
درین صحرای پرپیمانه کن
پس از بهر طهارت منزل آن
زچشم خلق پنهان جای آن
بگفتم یا نبی جای چنان نیست
بگویم تا تو چون پشت نهان نیست
دگر گفتا بهر جانب نظر کن
بهر جانب نظر بار دگر کن
دگر کردم چو در صحرا نظاره
بدیدم چند نخلی در کناره
دگر سنگ زرگی چند دیدم
روان سوی پیمبر دویدم
بگفتم سنگ و نخلی چند اکنون
نمایان است اطراف هامون

بی گفت ای امیر اینسو گذر کن | درختان را ز قول من خبر کن
که پیش مر نبی زود بر آید | ز جای خویشتن جنبش نباید
بگو با سنگها هم این حکایت | رسان از من بدیشان این روایت
بایشان رفتم و احوال گفتم | بآن طور و بآن منوال گفتم
درختان چون حدیث من شنیدند | بهم نزدیک گردیده کشیدند
ز جا گردیده چنین سنگها هم | ز هر جانب بهم گشتند باهم
نبی دیگر بمن فرمود اشارت | که از بهر رسان آب طهارت
نبی فارغ طهارت کرد و آمد | برای رفع حاجت کرد آمد
دگر فرمود کایشان زان نفرها | چه سنگ خاره و چه نخلها
که راه منزل خود پیش گیرند | مکان هم در مقام خویش گیرند
همان مر را اکنون نهادند | بجای خویش رفتند و نشستند

معجز سیزدهم روایت باسناد از انس مالک

انس کز هر خطا کمتر نهد باب | چنین گوید که با چندی ز اصحاب
قرین بودیم و خوشحال و موقر | درون حجره بود نبی پیغمبر
زنی با یک پسر گردید حاضر | برخسار نبی گردید ناظر
نبی زن را بسعادت باز نان کرد | پسر را جانب دار بقا ان کرد
قضا را از قوا باهای مدینه | ز تاثیر قضاهای مدینه
پسر را خور کرد دیده و بنهاد | جو روز چند از آن بگذشت جان داد
نبی بگذیر او فرمود ما را | طریق شست و شو جمود ما را
جو وقت شست و شو شد پیکرش را | بگفت آگاه کردن مادرش را
بسوی مادر او راه کردم | ز احوال پسر آگاه کردم
جو مادر آمد او را دید مرده | ز تن جان رفته و جسمش فسرده
بزیر پای او فی الحال بنشست | بزد در پایهای آن پسر دست
بگفتا ای پادشاه پادشاهان | برغبت داده تخم داد خواهان
باخلاص آمدم بر راه اسلام | شدم بیزار از دنیا و اصنام
برغبت آمدم سوی رسولت | که افتد بازگشت من قبولت
با یمان ساختی جو اینچنینم | بلطف خویش کردی سربلندم
مرا پیچ بود در پیش پستان | مینداز هم بکام بت پرستان
مکن خوشحالشان از محنت من | مکن شاد دل از محنت من
خدایم بار الهی تم خدایا | بحق حقت خیر البرایا
که بر من این غم بسیار بسته | مرا این کوه زیر بار بسته
انس گفتا این دعا را چو داشت | هنوز این دعا را بر زبان داشت
که پای آن پسر آمد بجنبش | وجودش بر سر آمد بجنبش
ز رو چون پیش او افکند پرده | ز احسان خدا جان یافت مرده

پر از لطف خوش و زندگی یافت | عالم سالها پایندگی یافت

معجز چهاردهم از روایت کرده معرض بن عبدالله بن معیقب الیمانی از جد خویش

چنین گفت او که نقل این روایت | حکایت اینچنین کرد آغاز
که در حج الوداع از لطف داور | نصیبم شد رفاقت با پیمبر
شدم در مکه روزی در سرایی | که کاری داشتم با آشنایی
به پیش چشم من آمد پیمبر | رخی تابنده چون خورشید انور
بمکه روزی طفلی تازه همراه | به پیش مصطفی بگذاشت آنگاه
جو آنجا از ولادت دیده آن طفل | نبی شاه رسل پرسید از آن طفل
که بر گو من کیم احوال من چیست | بدرگاه خدای حال من چیست
روان آن طفل آمد در تکلم | زبان بگشاد و پیش جمع مردم
بگفتا رات مولای جهانی | رسول برحقی احوالت این است
صبی از حرف گشت و گفت خاموش | شه دیگر سخن گفتش فراموش
بگفتش مرحبا گشت دیگر | حکایت ... ز زنگی کعب دیگر

معجز پانزدهم

روایت کرده عبدالله مسعود | که روزی با نبی آن منبع جود
بگرد سفره بودیم حاضر | چنین از حجره ای مسکین طاهر
که تسبیح خدا اینگونه مردم | در حمد و ثنای حق شدم گم
انائی بود آنجا در برابر | در آن بنهاد دست خود پیمبر
ز انگشتان آن سرچشمه جود | تمام هم جو یکباره گشود
دگر از مرحمت فرمود دستور | که تا شما رسید از نزدیک و از دور
سوی آن بحر نور آیند احباب | بنوشند و وضو سازند از آن آب
همه رو سوی آن سرچشمه کردند | ز آب آن وضو کردند و خوردند
بود راوی این گفتار بو ذر | که روزی بود در پیش پیمبر

معجز شانزدهم

فتاده سنگساری در زمین داشت | جو در دست خود آن را کبر داشت
از انشا میر سید آواز تسبیح | که برنا یاد از آن سنگ ترجیح
جو افتادند زدست پیمبر | ازیشان رسته و تسبیح دیگر

معجز هفدهم

زپیغمبر روایت کرده جابر | حکیم باطن و دانای ظاهر
که خواندی خطبه چون با روز جمعه | بیمن طالع فیروز جمعه
بگوی این رسته ی کرده آغاز | شده با سینه تکیه پرواز
شدی چون گشتی چوب بر بار | کنار قشتان ستدی بر بر
رخوبیش تخت وی زیر قدم | که در عالم سلطانی علم بود
ولیکن غیر از این نقل اثر است | بعنوان کر نقل این خبر است

که در مسجد ستونی بود قایم | نبی بر وی نهادی تکیه دایم
به پیغمبر یکی از قوم انصار | سخن را باب منبر کرد اظهار
قبول افتاد چون ترتیب منبر | مرتب کرد از بهر پیمبر
دگر آدینه چون منبر نهادند | در مسجد پی طاعت گشادند
پیمبر رفت بر بالای منبر | مقام سروران شد پای منبر
برآمد ناله و حالت ز ان چوب | فغان و زاری رغبت ز ان چوب
نبی آمد فرود و سوی او رفت | ز راه مهر او را چاره جو رفت
بر او دست مبارک از کرم سود | فغان را برطرف کرد و بیاسود
چو طفلی کز جفا آید بفریاد | شود خاموش بر کاوش کنی شاد

معجزه پانزدهم

روایت میکند جابر که یک گه | که گشتم گرسنه بود و شب گه
که چون بعد از طهارت شاه بطحا | قدم بر وی نهادی از خطا جا
من آنجا بی تردد می رسیدم | فقط و فضله هرگز ندیدم
دمان من شدی زانجا معطر | ز بس بوی عبیر و مشک و عنبر
چو میدیدم از این نوع حالی | بکم تا... از او کردم سوالی
که این حال از نبی آدم غریب است | ز هر کس میخورد قوتی عجیب است
پیمبر گفت کای غافل ز حالی | که باشد جسم ما را فیض حالی
تن ما از کثافت رسته باشد | جروح اهل جنت رسته باشد
و گر چیزی شود دادن ز ما هم | زمین در خود کشد آن را هم آندم

معجزه نوزدهم

بود راوی عطا از ابن عباس | ز حال مصطفی آن شرف ناس
که می دید آن [illegible] شب | به شب تاریک همچون روز روشن
نبی روزی ز زوال افکنده ظلی | بعینه اجلال در پای درختی

معجزه بیستم روایت کرده یاسا داد [illegible] که گفت

برون آورد از پا سوزنه خویش | برسم عادت از روز خویش
یکی را وقت پوشیدن چو پوشید | جهان کرده مرغی در [illegible]
بسوی سوزنه دیگر روان شد | گرفت آن را و سوی آسمان شد
نبی چون کرد بر بالا نگاهی | فتاد از سوزنه اش مار سیاهی
نبی گفت از خدا بود این کرامت | که من ماندم ز رز [illegible]

معجزه بیست یکم روایت [illegible] که گفت

نبی را یک جماعت میهمان بود | که مقصود از زمین و آسمان بود
طعامی بهر ایشان آرزو کرد | ز من زن [illegible] خود جست و جو کرد
نماز را باید گشتند حاصل | نشد حاصل طعامی زان منازل
نبی را بره ای در خانه میگشت | بگرد منزل کاشانه میگشت

بوده [illegible] نسل و ناش جشش | پیمبر جست وقت احتیاجش
چو دست خویش پستان او سود | برآمد کار و حاصل گشت مقصود
روان پستان او پر شیر گردید | چو سلطان رسل آن حال را دید
بدوشید و از آن شیر خدا داد | [illegible]
از آنپس کاسه دیگر بدوشید | بنوشانید مهمان و نوشید
ابو ایوب انصاری چنین گفت | که روزی بار او دل شدم جفت
طعامی ساختم بهر پیمبر | ولیکن مختصر بود و محقر

معجزه بیست و دوم روایت کرده یاسا داد از ابو ایوب انصاری که گفت

دو کس را از پی اطعام بس بود | که خاص آن خوردنی بهر دو کس بود
نبی را چون از آن اخبار کردم | بر ش آن را ز اظهار کردم
بمن گفتا برو در شهر و بازار | طلب کن سی کس از اصحاب انصار
طعام من چو در تعداد کم بود | برای مجلسی بسیار کم بود
بر فتم اندکی کردم تعقل | مرا چون بود از این معنی تامل
پیمبر کرد دیگر از این حکایت | دگر ره کرد اظهار این حکایت
برون رفتم ز پیش او ز ان کس | برش آوردم از انصار سی کس
نبی گفتا طعامت را بیاور | که برکت میدهد [illegible]
همه خوردند و گردیدند ازان سیر | شدند از طعمه اندک چنان سیر
که وصف مصطفی بسیار کردند | ز نور روی او آوار کردند
از آنپس شصت کس را خواندند | بر آن خوان از کرم بنشاندند
ز باقی طعام از فضل مفضل | صد و هشتاد کس خوردند [illegible]
همه بودند آن روز از انصار | همه بودند [illegible]

معجزه بیست و سوم نقل است از ام سلمه

چنین گفت آن زن پاکیزه گوهر | نبی را از جهان محترم تر
که روزی از پی قیلوله کردن | نبی را بود جا در حجره من
سه کس در گوشه ای بنشستند | زبان را به سخن گفت و گو گشادند
که ما را با پیمبر گفت و گو بیست | به بیداری نفس [illegible]
[illegible] ایشان را جدود ستور | به بیداری [illegible] مسرور
یکی زانها بگفت [illegible] | که گفتی پیش مردم با محمد
که فضل من ز ابراهیم بیش است | مرا پیش خدا تعظیم بیش است
خدا او را خلیل خویش خواند | [illegible]
پیمبر گفت ای موسی [illegible] هم | کلیم من خدا را [illegible] هم
صفی [illegible] پیش از [illegible] | صفی در رتبه ای پیش از خلیل است
یکی دیگر حکایت کرد [illegible] | که من فاضلترم [illegible]
کلیم [illegible] حکایت با خدا کرد | که گردی با محمد این [illegible]

پدر گفت آری چنین بود / ولی این حالت او را [illegible] بود
سخن بر [illegible] از غرب بس گفت / بس از بی پرده [illegible] فاش گفت

یکی دیگر درآمد در حکایت / که گردی یا محمد این روایت
که از عیسی بود و فضل زیاده / خدایم از کرم [illegible] داده

دم او مرده را از فیض جان داد / کسی کی [illegible] بیش از آن داد
نبی چون این سخن بشنید [illegible] / [illegible] علی گفت

درآمد مرتضی فی الحال از در / دو نوبت گفت لبیک ای پیمبر
نبی گفتش کجا بودی بفرما / بگفتا [illegible]

که آواز ندای تو شنیدم / بسوی خدمت [illegible] کشیدم
پیمبر مرتضی را نزد خود خواست / بگفت [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بمی در گوش او حرف نهان گفت / باو حرف نهان را آنچنان گفت
که از حضار کس نشنید آن را / خدا داناست اسرار نهان را

[illegible] گفتا ای چشم و چراغم / ز رفتن [illegible]
بپوش انگشترت [illegible] / که باشد [illegible]

بگو رو یوسف [illegible] / یوسف [illegible]
بامر حق تعالی زنده سازش / [illegible]

که این مردم [illegible] / علامات نبوت با امامت
[illegible] / بجمع [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز راه مرحمت [illegible] / [illegible]
که جز [illegible] / [illegible]

که گردد راست [illegible] / [illegible] محمد
روان [illegible] / [illegible]

دگر ره مرتضی [illegible] / که میگوید رسول [illegible]
که از حکم خدای کردگار [illegible] / درون گورستان [illegible]

[illegible] / ز گل [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] بسوی آسمان کرد / [illegible]
بسوی آن [illegible] / [illegible]

الفرتم بعد ایجابکم انا یوسف بن کعب صاحب [illegible]
رسیده [illegible] / که زیر خاک [illegible]

یا علی یا محمد یا علی یا حی یا [illegible]

بگو [illegible] / [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] خاک [illegible] / [illegible] لولاک [illegible]

بکن تصدیق [illegible] / [illegible]
که [illegible] / که او [illegible]

[illegible] / [illegible]
بگو [illegible] / در آن حالت [illegible]

[illegible] / همه [illegible]
که این [illegible] / محمد را [illegible]

[illegible] / که این [illegible]
اشارت کن [illegible] / بآن جای [illegible]

امیر المؤمنین [illegible] / [illegible]
[illegible] خاک [illegible] / [illegible]

بعهد مصطفی آن [illegible] / [illegible]

معجزهٔ [illegible] روایت [illegible]

بآن باران [illegible] لطف [illegible] / [illegible]
نبی گفت [illegible] / امیر المؤمنین [illegible]

که خواهم [illegible] / [illegible] عشق [illegible]
که خاک از لطف باران فیض [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
جو [illegible] / [illegible] لطف [illegible]

اگر [illegible] / [illegible]
که چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
که خواهد [illegible] / کسی [illegible]

[illegible] / که ما [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / ولی آن [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] علی [illegible]

بگو [illegible] / ولی اول بگو نام خدا را
بگو [illegible] / [illegible]

چو ما آن خوان انارها بشکستیم	سه رنگ آن انارها را بدیدیم
یکی از سرخ چون یاقوت دیدیم	دل و جان را غذا و قوت دیدیم
یکی دیگر سفید آیدم چشم	درخشنده آید آیدم چشم
یکی دیگر بسبزی چون زمرد	زمرد را ازین لاف تعجب
ازان هر یک فتوح ذات اللذات	دران طعم جمیع مستلذات
چو خوردم زان انار روح پرور	که بود از بوی او عالم معطر
بیاد آمد مرا فی الحال آنجا	ز حال شبر و شبیر و زهرا
سه نار تازه از خوان گرفتم	ز خوان از بهر ایشان بر گرفتم
ز حرمت هر یکی را بوسه دادم	درون آستین خود نهادم
چو ما آن لطف حق ممتاز گشتیم	برفت آن سفره ما باز گشتیم
به ره دیدیم بوبکر و عمر را	چو دیدند آن دو شر خیر البشر را
ابوبکر لعین آن یار بشین	نبی را گفت یا مولای من این
نبی کان کرم از لعل دربار	ز احوال عقیقش کرد اخبار
ز پیغمبر چو بشنید این روایت	دهان بگشاد از بهر حکایت
که گر زین حال می بودم خبردار	برای حرمت ای سلطان ابرار
طعامی پخته می آوردم اینجا	بجای صد عدد تر میکرد و انجا
نبی از جود و از لطف صنایع	درین ره در سفر گذاشت ضایع
عمر گفت ای علی بوی نکویست	که می آید بمشامم چه بوییست
چنان بویی میآید خوش عنبرسرشت	بگو بوی تو یا بوی بهشت
مرا آمد بخاطر بی تکلف	که بر یک یک کنم ناری تکلف
درون آستین دستی کشیدم	بجا آن نارها اصلا ندیدم
شدم غمگین که آیا جان چون شد	انار از آستینم چون برون شد
چو پیغمبر بخرگاه خود رفت	به گردون سوی خرگاه خود رفت
ابوبکر و عمر آواره گشتند	بهم آواره و بیچاره گشتند
من آنگه کرده رو سوی زهرا	بدستوری شدم در کوی زهرا
درون آستانه نهاده پای	برآمد از آستین من صدای
بدیدم نارها بر جای بودند	بروح و رنگ روح افزای بودند
به هر یک زان سه تن دادم یکی را	که آن شبیر و شبر بود و زهرا
نهادم رو دگر سوی پیمبر	برای دیدن روی پیمبر
رسیدم چون بر پیمبر بشکفت	تبسم زیر لب میکرد و میگفت
که دور از ما و بسیار با من	تو تنها ز ری عیان این از من
بگفتم یا نبی آمد توبه ما	که از تو گفت و گو لطف است
نبی احوال اکثر بیان کرد	حکایتهای پنهان را عیان کرد
که بوبکر و عمر چون بو شنودند	چه سان از تو تفحص می نمودند

زا چون کرد در خاطر گذاری	که ما را به هر یک داد ناری
کرم چون داشت بر فکرت چنینت	چه سان گم گشت نار از آستینت
نهادی پا چو در کاشانهٔ خویش	رسیدی چون درون خانهٔ خویش
چه سان آن نارها آواره گردند	ترا چون واقف آن باز کردند
تو دادی آن سه نار پر بها را	به زهرا و دو نور چشم زهرا
چو پیغمبر عیان کرد این حکایت	بپایان کرد از بدایت تا نهایت
باو گفتم مگر بودی تو همراه	که هستی اینچنین از حال آگاه
بگفتا یا علی جبریل می بود	که من معلوم گردیدم ز معبود
که نار چندی اگر آه و دست	بریم سوی عقیق از راه جنت
نباشد خوردن آن نار یارا	بغیر از انبیا و اوصیا را
نصیب کس نخواهد بود دیگر	ورای نبی و سبطین پیمبر
چو بوبکر و عمر در خور نبودند	ملایک نارها را در ربودند
چو سبطین و زهرا هم نشستند	نهادند آن انار از دست
ترا با بوالحسن یاد آورد	ثمر زندان البته زهرا

حکایت پنجم روایت کرده باسناد از ابی جارود که امام محمد باقر از پدرانش علیه السلام گفت

صباحی همچو خورشید جهانتاب	برون آمد نبی با جمع اصحاب
نشیمن بر کوه حری ساخت	تران کوه را از رفعت افراخت
امیرالمؤمنین که آمد حاضر	بسوی او پیمبر گشت ناظر
بگفتا یا علی شد وحی نازل	مرا شد کاکنون آن وحی حاصل
که از حق تحفه خواهد رسیدن	نسیم رحمتی خواهد وزیدن
بگو خود را بدین جانب کشیدی	ترا بیچو ایستم نیکو رسیدی
نکرد آن حرف را با شاه بگفت	در دولت بدو التحواری سفت
کرامت از میان رحمت بادی	در اقبال را آمد گشادی
برآمد ناگهان سیبی عجیبی	بعز یاد و نیکو غایتی پی
همه اصحاب بر خاک او فتادند	بخاک از هیبت آن رو نهادند
امیرالمؤمنین حق را ثنا خواند	مکرر بر زبان نام نبی راند
که کردند از ازاپس مصطفی را	سجود بارگاه مصطفی را
که نار و سرو در پیش علیان بود	که کوهی جمع سر کروان آن بود
امان بیچو و اصل باب سعت	بشاه اولیا این راز گفت
که بعد از ما و تو کردست جبار	بسبطین و زهرا خاص آن نار
چو قوم این جمله اسرار شنیدند	وگر از پنجو دی چهره دیدند
پریشان جمع از خس و خاشاک گشتند	زبانی قدر یکی با خاک گشتند

حکایت ششم روایت از ابو جعفر

بود از جعفر جعفی روایت / که با او گفت باقر این حکایت
که روزی بر نبی آن جمع را شیخ / [illegible]
درون حجره خاص پیمبر / علی و حمزه جا کرده و جعفر
خدیجه نیز آنجا بود حاضر / به دیدار پیمبر بود ناظر
که ناگه جبرئیل آمد ز بالا / بامر حضرت باری تعالی
بآن مجلس رسانده از ره عزت / ز جنت یک طبق خرمای جنت
چو نزد مصطفی آن تحفه آورد / بگفتا حق ترا سلام چنین کرد
که این خرما به اهل بیت بخشی / بخط دانهای آن بکوشی
بگو آن را که بر خرما کند گل / بخط دانها گوشه بسیار شکل
چو آمد خوردن خرما تمام / نبی آن را ز آغاز و انجام
ازیشان دانها جدا چو کرد / که با وی جبرئیل آن گفت و گو کرد
چو بگشادند مشت خویش ایشان / نبود آن دانها در دست ایشان
روانه دستها شان تهی و خالی / بکردت علی اعلای عالی
رطبهایی که آن شه میل فرمود / سراسر دانها در دست او بود
پیمبر رو بسوی سلطان دین کرد / تکلم با امیر المومنین کرد
که جبریل از خدا با صد هدایت / سلام آورد و نیکو یک حکایت
که ما را با تو ای دوران نیکو / که سوی وحی در جهان [illegible]
ترا داده نشان ای [illegible] / اگر سوی عیان [illegible]
حسن آن میوه با نغز پیمبر / چنین گوید که روزی با برادر
بر مصطفی آن شاه رفتیم / چو سرور با دل آزاد رفتیم

معجزه هفتم روایت کرد با اسناد از جعفر صادق علیه السلام از پدرش از جدش

نشسته پیش او دیدیم مردی / از آن زیبا دلی دنیا نوردی
به او راه سخن گفتن گشودیم / خیال دحیه کلبی نمودیم
نبود او دحیه خود جبرئیل بوده / به نزد حامل تنزیل بوده
چو دحیه آمدی از جانب شام / بطوف مصطفی بستی احرام
بغل پر میوه های شام کرده / بسوغاتی به انعام بکرده
چو او را دحیه کلبی شمردیم / عجب و آستینش در [illegible] بردیم
بگفت آن شخص ما را خبر آیا / که معصوم [illegible] بجویید آیا
نبی فرمود کین سبطین اند / که فرزند [illegible]
ترا دیده نه در صورت کرده / مگر با دحیه کلبی شبیه
چو دحیه آمدی از جانب شام / گرفته در سلام [illegible] آرام
بسوغاتی باشیان میوه چند / عطا میکرد وی گشته خرسند
بسوی آن گذر کردند سوی / [illegible]

چو بشنید این سخن جبریل [illegible] / بسوی باغ جنت باز [illegible]
بپای آن دو نور چشم [illegible] / [illegible] نار آورد و سیبا
کنار و جیب ایشان پر ز جان کرد / که پر از میوه باغ جنان کرد
چو ایشان پای بر بیرون نهادند / نظر بر روی شاه دین گشادند
چو شاه اولیا آن میوه را دید / بقیمت هر یکی را بی‌بها دید
ز هر نوعی از آن یک میوه برداشت / که نخل بوستانش این ثمر داشت
برغبت میوه را [illegible] / [illegible]
چو پیش حضرت پیغمبر آمد / چو نخل باغ جنت بار آمد
بگفتش بخور زین میوه تر / نصیبی هم برای من بیاور
که جبریل این زمان از جنت آورد / ترا [illegible] آورد
برای آنکه با نبی همراه بودم / هوا خواه رسول الله بودم

معجزه هشتم روایت کرد خواجه ابو جعفر با اسناد از معین بن عطیه از زهری از انس مالک که گفت

نهان لشکری او در غزا داشت / عدو از بیم شمشیرش عزا داشت
بما و پانصد سوار آن روز بودند / که در جنگ و جدل فیروز بودند
شدیم [illegible] پانصد بی تکلف / در آن دشت [illegible] توقف
چو سعی ذات او اصل مطالب / نبی را تشنگی گردید غالب
در آن وادی که [illegible] / قضا را بر سر جایی رسیدیم
تن آن دور بود و جاه تاریک / رسی کج [illegible] راه باریک
نبی بوبکر را از بهر خود خواست / باو از تشنگی خود سخن راند
بدو گفتا درآی بر لب چاه / بده پیغمبر خود را از آن چاه
بگفتا یا نبی گوشم گرانست / دراین چه رفتنم را بیم جانست
از آن پس مصطفی با عمر گفت / ز حال تشنگی او را خبر کرد
عمر هم گفت طبع من [illegible] / اگر در چه روم جانم [illegible]
بگاه آن پس بسوی مرتضی کرد / باو از تشنگی رمزی ادا کرد
امیر المومنین فی الحال برجست / تمام ریسمانها را بهم بست
فدای مصطفی از صدق جان کرد / روان در چاه چون یوسف مکان کرد
درون چاه چون گردید جایش / برون آمد صدای [illegible]
که ای سلطان [illegible] / نه هم قطره آبی درین چاه
نبی فرمود [illegible] / بگو بسم الله و [illegible]
جواب گفتار از پیغمبر آمد / روان آواز آب از چه برآمد
نبی آمد از آن پس بر سر چاه / باو نیک و بد اصحاب همراه
[illegible] / که یکدم [illegible]
که در چاه [illegible] / سرور سینه [illegible]

قضا را بر سر راهی رسیدیم
الا سید حسن [illegible]
[illegible]

روایت کرد انس آن روز از آب / نبی نوشید و نوشیدند اصحاب
همه اسب و شتر را آب دادیم / برای خویشتن پر دیم و نهادیم
ز هر حیوان که آبی نوش جان کرد / چنین دیدیم که در آسمان کرد
پس نعت رسول لشکر زد آن / دعا گفت و ثنای شاه مردان
به پیران آمد آن جادو ازان شاه / که زانگه چون ثلث آن جاه
ز پیران گشت سپاه تند بادی / که کوه از زور آن پا فتادی
نبی فرمود حیدر را توقف / که در چه بی توقف بُد یوسف
گذارش چون نیم جان را بپا / [illegible] شد تند بادی از آن جاه
توقف [illegible] / درون جاه نخشب ماه چون ماه
از آن پس حکم شد کز چه بر آید / چنان کز ظلمت شب ماه آید
بر آمد چون علی بر روی چه / زلال زندگی سر زد از آن جاه
نبی اصحاب را نزدیک خود خواند / از آن حال عجب آگاه گرداند
بگفت آن ماه اول بود جبریل / که با پانصد ملک از راه تعجیل
طلب میداشتند از صدق تعلیق / بجای تعنی تر و کی حق
دوم ره بود میکائیل او / همان با پانصد فرشته در کین بو
که از مهر علی عالی اعلا / همه یابند قرب حق تعالی

یکی بود از نبی ما شتر رکانه / بنام ما [illegible] زمانه

[illegible] بیت و ششم روایت کرد با سپند دارای [illegible] که گفت

غنیمت [illegible] پیش غم داشت / همیشه جا بوادی [illegible] داشت
بشی آمد نبی بیرون ز منزل / بوادی [illegible] کرده منزل
رکانه شد در آن وادی جا [illegible] / بگفتا [illegible] پیش [illegible] گذارش
چو شد [illegible] آن عالی نکارا / گشاد از [illegible] بازارا
تو ای گفت ای محمد [illegible] / دو [illegible] شنام لات [illegible]
خلایق [illegible] / ببین خویشتن [illegible]
خدای خویش را گوی [illegible] / بحکمت [illegible]
اگر خویشی [illegible] / خلاصی [illegible]
نگفتم سخن جز [illegible] / نهان [illegible]
کنون [illegible] / ولی خواهم که کشتی [illegible]
بخوان حی قدیم ذوالمنن را / خداوند کریم خویشتن را
که از رفت [illegible] آزاد / بآزادی [illegible]
مرا گر افکنی از راه کشتی / نمی آیم از راه درشتی
و هم [illegible] / چنان [illegible]
نبی [illegible] طلب از [illegible] کرد / رکانه [illegible] طلب کرد
رکانه چون بکشتی [illegible] / نبی [illegible]

[illegible]

چو پشت او بخاک تیره پیوست / نبی بر سینه اش بی اختیار نشست
رکانه گفت برخیز ای محمد / که این کشتی مرا نیکو نیامد
خداوند عزت فتحی داد / بیامد لات و عزی یار شان باد
وگر نی پهلوان سپاه گشتم / کسی بر خاک ننهادست پشتم
دگر کشتی ز پیغمبر طلب کرد / که گر یکبار دیگر [illegible] عجب کرد
که گر بار دگر افتم ببندت / دگر باره دهم ده گوسفندت
دگر بارش بهم بر زمین زد / مکه را اگر بر زمین زد
نبی بر سینه او باز بنشست / روان [illegible] همچنان باز
رکانه بار دیگر کرد در خواست / نبی بر سینه او باز بنشست
بحکم سیوم بارم فکندی / دگر [illegible] گوسفندی
دگر پیغمبرش بر خاک انداخت / بخاکش چون خس و خاشاک انداخت
رکانه از زمین خاست [illegible] / پریشان چو خاک راه پامال
نبی گفت ای [illegible] کی دیدم / نه از تو از خداوند کشیدم
خداوند عزت خوارم داد / بحکم قادرت بیچارهم داد
کنون از لات و عزی ناامیدم / [illegible] روز سپیدم
[illegible] گوسفند / جدا کن آنچه طلعت را [illegible]
نبی گفتا بیاید گوسفندم / مسلمان شو که این باشد پسندم
که باشد [illegible] / [illegible] روز قیامت
باتش میکند کفرت گرفتار / مسلمان شو که سالم مانی از نار
رکانه گفت اگر از راه احسان / نمایی معجزی کردم مسلمان
وزان نزدیک نخلی بود [illegible] / که آن [illegible] و برگ بسیار
نبی یک نیم او را سوی خود خواند / لب خود را [illegible]
روان شد نیم آن نخل در دم / سوی آن گلبن گلزار آدم
زمین را می برید و راه میرفت / [illegible]
چو آمد پیش پیغمبر بایستاد / پی خدمت [illegible] استاد
رکانه گفت این کار عظیم است / [illegible] معجزات [illegible]
بفرمانا بجایش باز گرداد / بآن [illegible] باز کرد او
[illegible] رخصتش داد / بجای خود روان [illegible] استاد
نبی گفتش که دیدی معجزش / بگفتش بر کشتی عاجز من
بیا اکنون مسلمان شو بتحقیق / رفیق اهل ایمان شو بتحقیق
رکانه گفت [illegible] مسلمان / ولی ترسم که گر آرم ایمان
[illegible] چون [illegible] کینه / ز تاب [illegible]
[illegible] / کسی از ترس گردیدم مسلمان
چو دیدند آنکه [illegible] / کسی [illegible] ننهادست پشتم

بتوفیق ه

مرا ای ترس میدانید ای بیم / دلیری را ز من دارند تعلیم
نه شرم از ملامت میدارم نه ناموس / ولی اینم نگنجد [illegible]
بیا و گوسفند خویش بستان / که باشد جمله را پیر پشیمان
نبی گفت احتیاج هیچی نیست / مرا با گوسفند حاجتی نیست
مسلمان گشت مقصود من بود / که آن خوشنودی معبود من بود
نبی از گشت چون با جان آگاه / ابا بکر و عمر را دید در راه
جوانسان پیش پیغمبر رسیدند / زدل از درد آهی بر کشیدند
بگفتند ای نبی ما را الم بود / که دارت جون ارادی انجم
که ما گرگ از کرانه نه بینی / از آن درد و غم بچه نه بینی
که آواز نکران [illegible] / یکی از دو شبان [illegible]
نبی احوال را یکسر بیان کرد / بر ایشان از حال پنهان عیان کرد
سه بار آنگه گفت افلحتم کستی / [illegible]
حدیث گرگ و گوسفند ایشان / رطب‌بار بخت زان لعابی خندان
جو ایشان آن حکایتها شنودند / تعجب کرده گفت او کو نمودند
که او را از بر چوپان شکارند / بنوک تیشم دستان شکارند
بود او را فکنده از [illegible] / [illegible] عجایب
نبی خنده بود با ایشان سخن گفت
والله یعصمک من الناس
که این آیت خدا در شان وی گفت
چنین سلطان عسکر شاه ارشاد / روایت میکند از آبا واجداد

معجز نبی ام روایت کرد از امام حسن عسکری علیه السلام

که سلمان روزی از تقدیر یزدان / که زرافکنده جمع جهودان
جهودان آتش کین بر فروزند / همه عذرش کرده نشاندند
بگفتند که ای یار محمد / بگو چیزی ز گفتار محمد
جو ایمان بود بر اسلام ایشان / زبان بگشاید بر کام ایشان
بگفت از سید ارسل شنیدم / از آن یار کاملان کمل شنیدم
که گفت این قول از حکم خدا بست / [illegible]
که ای جمعی که خیل نبی کانید / بحرمت سر بر پیش فکنده کانید
کسی با شما کر حاجتی هست / [illegible] لطف شما [illegible]
شما کر حاجت او بر آید / بگفت و گوی او سر در نیارید
رود پیش کسی کز وی گذر نیست / شما را او بگرید دو سر نیست
و در کارش شفیع خویش سازید / که کار خویش آن از پیش سازید
ز مخلوقات کاملتر [illegible] / زمین و آسمان فاضلتر [illegible]
نباشد جز محمد باز در / علی آن شهر بند علم را در
از آن پس یازده معصوم طاهر / [illegible]

نفخ

شفاعت گر کسی جوید از اینها / بهر حاجت که دارند گوید از اینها
کند پیش من اینها را وسیلت / بآن قدر و کمالات و فضیلت
برآرم حاجتش را هر چه باشد / مراد خویش یابد هر که باشد
ز روی لطف احسان یابد از من / بسازم کار او بر وجه احسن
جهودان چون از او اینها شنیدند / حکایت را باستهزا کشیدند
بگفتند ای بدین افسانه [illegible] / وسیلت سازشان پیش خداوند
که چون این نقد داری خویش در بر / تو اکنون تر شوی از اهل مدینه
بگفتا از خدا در خواست کردم / شفاعت را از این در خواست کردم
جو جستم از خدا بهبود احوال / به پیغمبر توسل کردم و آل
مرا گفتم خدایا مجتهدم کن / بمن انفع ترین چیزی کرم کن
زبانی از ره بخوه خویش ذاکر / دلی بر نعمت عامم توشاکر
خدا اینها بمن انعام بنمود / ره خاصم ز لطف عام بنمود
برم اینها ز شاهی جهانی / ز کنج آشکار او نهانی به
جهودان روی سلمان نهادند / زبان طعن بر سلمان گشادند
که این دعوی که کردی نیست باور / گواهی ز این دعوی بیاور
ز ما امتحان خواهیم کردن / به آزار جانت خواهیم کردن
ز نا با هر کدام از سر کرانه / بتن خواهیم زد صد تازیانه
که خواهی تا خدا ما را کند دفع / ز کردن این بلا را [illegible] دفع
پس آن گفتند و در سلمان فتادند / باو با تازیانه رو نهادند
زدندش سجده و سلمان نیاشفت / بزیر [illegible] عا میکرد و می گفت
که یارب ده صبوری بر بلایم / تحمل ساز بر جور و جفایم
جهودان از زدن چون سیر گشتند / چو روباهان که سیر از شیر گشتند
بر ایشان گفت خواهم جور بردن / نمیخواهم خلاف صبر کردن
بصبر از هر جفای بی تو گشتم / مسلم داشتم تسلیم گشتم
جهودی بار دیگر گوشه [illegible] / گرفته تازیانه بر سر دست
بگفتندش که خواهی جنبش [illegible] / که بر یابی که کردی از محمد
بگفتا آن نخواهم آمد از من / اگر جانم برون می آید از تن
جو با مهر نبی دارم توسل / کنم بر جورهای سخت تحمل
که باشم زانکه او دارد قدر والا / که گفته مدح سلمان حق تعالی
دگر از آن روح نیاز بماندند / خجل از کرده ناساز ماندند
بسلمان رو بگفت و گوی کردند / باین گفتن بسلمان رو [illegible] کردند
که ایمان ترا [illegible] / اگر مقدار سوی قدر باشد
خدا را مستجاب آمد دعایت / بر حاجت دفع گردانید بلایت
با ایشان گفت سلمان جا بمانید / براه حق جوی جا [illegible]

بود مطلوب چون پیر از امام چه پیران آید خلاف تو عایم
چو چشم از خدا دارید انعام اجابت کرد او دم بلا...

بچشم زخم آزار شما را نگه دارم با خدا اکار شما را
دگر ره تازیانه بر گرفته مروت از میانه بر گرفته

نمی منبورد و در می تیغ سلمان دماد این سخن سکت سلمان
کی یار چیا برم گران این حال نبی مصطفی حیدر و آل

شنیده نیاز من نجها جو جیو دان با او گفته ای مرد سخن دان
ز نا آخر مصطفی ادب رفت که بر سوم جو کرد انتک ...

مر شماتاجی این سخن ... تو از لفظ کفر بر زبان ران
تقیه چون بود پیش تولا رم تو هم لفظی بگو و گرد سالم

محمد را برادر تا ... اکوی علاس خود طلب گر کام جوی
بر ایشان گفت سلمان کای ... تقیه پیش ... رفتن ...

ولی بر من کنون گشته ... که بر من آنچه راستید طالب
ز من آن جز از جستن نیاید ... چو جستن از من نیاید

تحمل میکنم بر سر عذابی که این فاضلتر است از هر ثوابی
دگر آزار او آغاز کردند در آزار او ... کردند

ز دریش تقدیر با تازیانه که خون گردید از جسمش روانه
با او گفتند آن دونان عامی که چون از ما نمیخواهی خلاصی

نمیخواهی که کام ما برآید نمی شوی بکام ما درآید
شفیع آور نبی را و ولی را وسیلت ساز اولاد علی را

دعا کن تا حیات ما سر آید نهال عمر ما از پا در آید
چو بشکوه یعنی عالم روان باشد اگر دستی برآری بد نباشد

بدیشان گفت سلمان کای جماعت براه دین ز ایمان بی بضاعت
دعای من قبول عیب ... ولیکن نیست ...

که می ترسم یکی باشد برین جمع که دارد نور ایمان در رهش شمع
شود آخر ازین جمع مسلمان مشرف گردد از تشریف ایمان

که خواهم از خدا و ... ز جای جسته باشد انقطاعش
با او گفتند سلمان کای ... ز نخ کابی که جوی هر عاکوی

گر اینها هر که خواهد شد مسلمان خدا از ... سامان
دگر آنها که از حق دور باشند بکفر و کین خود مغرور باشند

الهی قهر فرما بر کسان ... ره قهر جنبش ... ده
چنین فرمود سلمان آن نکوکار که دیدم خانه ... دیوار

بجا دیدم آنجا استاده با هوالش لطف زیاده
بی زانو ... دعا ...

ابن

گرینها کس نخواهد شد مسلمان که گرد مجاز دعای خود پشیمان
چو نوح از قوم خود آن حال دریافت ز اسرار دل ایشان خبر یافت

دعا کرد و بجسد ... سلاسل خویش ... سلاسل ...
سلمان نبی چون آن نکو کرد روان سلمان سوی آن قوم رو کرد

که از حق شما از حق جویم چو نفرین شما گویم چه گویم
با او گفتند در خواه از خدا آن اگر مقبول می افتد دعا ...

که اکنون از کف ما بی بهانه شود مار دو پسر تازیانه
سری کرد و سر ... سر دیگر ...

... نگشت آرد بجسم ابتر ما
روان سلمان دعا کرد و بجان کرد ...

... سر دست جهودان ...
سر دست جهودان ... ...

نبی آن روز جا در منزلی داشت بیاد یاران خویشان محفلی داشت
نبی این راز در مجلس عیان کرد سراسر حال سلمان را بیان کرد

که چون افتاد در دست جهودان جفا دید از جفاهای جهودان
بر اصحاب کرد اظهار ... حدیث تازیانه گفت ...

کرامی چون جهودان ... چو سان جسم جهودان ...
از آن پس گفت پیغمبر باحباب که برخیزید با جمع اصحاب

رویم و حال افتاده بینیم جهاد واقع شده آنجا ببینیم
نبی با قوم خود تا آن سرا رفت با آنجا چون که آن سرور و جا رفت

زبس آنجا هجوم ... نه جا در خانه ...
جهودان بس که افغان کرده بودند فغان ...

وز آنجا خلق عالم جمع آمد بهم آن ...
نبی چون بر در آن منزل آمد خلایق را شکوهی دل آمد

شده از خانه ... روان گشته ...
چو بر روی نبی افتاد شان چشم ...

چو شاخ گل ... شکفته دمی چون غنچه ...
سلام ای سید اولاد آدم ... عالم

دمادم از خدا ... ...
بدان ای سرور ... که ما بودیم اول تازیانه

بر این جهودان ... مخالف ...
شدیم ... خدا آورد ...

که ما ... اگر ...
از آن پس مصطفی ... خدا را ... گفت

که پیدا شد یکی از جهت سن — مشابه نوح را از امت من
از آن پس ما را کرده فریاد — که داد ای پادشاه انس و جان داد
ز دستان دو رنگان بد اندیش — ز جور این جهودان جفاکیش
که کار ز نحسان خانه داند — را خصم و حسی او شتافته
بما فرما که ما را ز چه داریم — که ما زینها و مار اکنون برآریم
دعا کن ای نبی بر ما ز ما را — را فنیهای دوزخ ساز ما را
که آنجا هم بعز با تو باشیم — بلای جان خصمان تو باشیم
نبی گفتا اشارت انجمن شد — شمار این سعادت همنشین شد
که از بهر عذاب اهل طغیان — که غرق بحر طغیانند عصیان
بگیر احمد و حیدر فرزند — عدوی طیبین و طاهرینند
شما باشید از انعیهای دوزخ — منعم باد و با دانای دوزخ
که افعال اجانم سای ایشان — بود تحت الثری ماوای ایشان
ولیکن این جهود چند دو را — خدا نار تو با سای بوزرا
که پنهان در شکم دارید اکنون — ز بهر عبرت اندازید بیرون
که جمع آیند خلق بی شماره — بر سوای ایشان نظاره
جو مه فرزندان گشته آباء جو ایشان — که از مهمانان فقیه پر ایشان
بگو بینه آن جهود انبیا — لعینان جهود استنه انبیا
که مسلمانان چ جال از زمانه — بحب مصطفی و مرتضی کرد
روانشان از شکم بیرون فکندند — بجا کی راه عوق فکندند
پیمبر داد ایشان را بخوبشان — که داد جمع ود وزن ایشان
بسی کافر مسلمان گشت آن روز — ز رکش خوبشان کشت آن روز
بسی شد مومن از قوم منافق — منافق گشت خیل آموافق
ولی بعضی شقی در کفر ماندند — بر ایشان مجزه الکفر خواندند
نبی زان پس مسلمان گشت آنی — که ما را از خواص مومنانی
ترا جمع ملک بر آسمانها — ثنا دارند دایم بر زبانها
ترا در عرش و فرش از لطف جا به — بود در فضل کان شهرت کوچه شبه
بروز بی غبار و بیغ دارد — جهان روشن بود ز تیغ
تو هستی آن فاضلان را از افاضل — که این آیت با ایشان گشت نازل

الذین یؤمنون بالغیب معجزه ای کریم روایت از امام حسن عسکری علیه السلام از پدرش تا امیر المومنین علیهم السلام

ابوذر بود از اخیار اصحاب — خبر یافت از اخبار اصحاب
که سوی مصطفی روزی گذر کرد — ز حال خود پیمبر را خبر کرد
بگفتا ای رسول جان نگارم — ز لطفت گوسفندی چند دارم
بصحرا گر چه بودنشان خوب و زشت — ولی دوری تو از راه دورست

بویان

ز چوپان هم دلم باشد پریشان — که میترسم کند غفلت ز ایشان
الم زین بیم دارد دل بپاره — چه چاره یا رسول الله چه چاره
شه شاه رسل شد خنده خندان — بصحرا بر ز شهر این گوسفندان
بصحرا برد از قول محمد — پس آن بگرفت باز از ورد
ز بوذر چون پیمبر راز بشنید — ز حال گوسفندان باز پرسید
بگفتا ای فقیر بخش مستمندان — عجب حالیست حال گوسفندان
پیمبر گفت چون بود است احوال — بیان کن آنچه رو داده ست هر حال
بگفت در نماز استاده بودم — بصحرا گله را سر داده بودم
گناه گرگی از صحرا در آمد — بگرد گوسفندانم بر آمد
بگفتم ای خداوندای عالی — بصیری و علیم بر کمالی
مرا باید ادای فرض کردن — غم این گوسفندان خوردن
ولیکن اصل کار من نمازست — نیاید گوسفندانی نیاز است
بمن گفت درو سواس شیطان — که در عالم توی دین گوسفندان
تو چون بسته احرام نمازی — ز هستی در مقام احترازی
اگر در گوسفند افتد گرگان — جو در تاراج نیماجمع گرگان
رد او به نعمت چون نماند — شقاوت فلک در خون نشاند
بشیطان گفتم ای دون دغای — مرا بگذر تو چند خدای
بهر چه جوابم از نشت — کسی جایی که این بگذشت
مرا زرک جهان و مال او بس — موالات علی و آل او بس
مرا این خوشه بس از خرمن او — که از خاک شیم با دشمن او
در این دم که گرگی سر افراشت — رسید و بره بگرفت و برداشت
چنین دیدم که شیری اشناو کرد — برای کین الیری یعناو کرد
رسید و گرگ را بگرفت و افشاند — سلامت بره را از گرگ بستاند
سر آن گرگ را از تن جدا کرد — بگله بره را سالم رها کرد
بگفتا این مرا کار خدا کن — بکام دل نماز خود ادا کن
که حق کردت ای مرد بیکل — مرا از گوسفندت هست موکل
مرا چون شد نماز فرض آخر — بس آن شیر گردان حرف ظاهر
که ای بوذر برو نزد محمد — بگو این نوع حالی پیشم آمد
مرا حق اینچنین اکرام نموده — عجایب نعمتی انعام فرموده
جو بودم در ره عشق تو صادق — بگیان با آل او اولاد موافق
گون از صدق حال من جنانست — که بزم در بیابان گله بانست
جو بوذر صورت احوال بنمود — نبی آن قول را تصدیق فرمود
بگفتا راست گفتی ای ابا ذر — مرا با مرتضی اتحاد باور
که تصدیق این بس راست کنه نصر — و گر سلطین این شیر دو شر

ولی ماندند اصحاب تعجب / ز گفت و گوی بوذر در تعجب
بگو که گفته پیغمبر بوذر / بگفته کرده این معنی مقرر

نمی‌دانند بحرف راست اینها / که از بهر فریب است اینها
کمر بسته با هم پیش شرک / بدل تاریک و در اسلام تارک

که پنهانی شوند از سر آگاه / بسوی کله بوذر روانه
ز چشم او نهان جایی نشستند / بهنگام نماز او [illegible]

که شیری چون کند از بهر بانی / بگرد کله او کله بانی
چو آن دم تا بآن منزل رسیدند / همان دم همی که پیچیده دیدند

که چون سر نماز استاده بوذر / عیان گردید شیری آدمی در
بگرد کله او گشت می‌کرد / نگه [illegible] گشت می‌کرد

اگر یک گوسفند از کله می‌ماند / بسوی کله او را شیر می‌راند
وگر میشی برون جسته ز گله / بسوی گله‌اش میکرد جمله

چو بوذر از نماز خود بپرداخت / وز آن عرض نیاز خود بپرداخت
باو گفت از تواضع شیر خندان / که اینک بی خیانت گوسفندان

بیا و صاحبی کن مال خود را / بآن نوعی که سید ای عهد را
دگر ره کرد سوی آن جماعت / که ای مردود چند ای بی بضاعت

هر آنکس دوست دارد مصطفی را / وصی داند علی مرتضی را
باهل [illegible] جوید [illegible] / در [illegible] که باید بود حیلت

مرا فرمان چنین آمد ز داور / که پاس گله‌اش از بهر بوذر
دگر گردم با مر حق بکردم / شما را هم درم فی الحال از هم

وز آن پس یاد کرد آن شیر سوگند / که گر بوذر بگوید از خدا او
بمهر مصطفی سلطان ابرار / بحق مرتضی و آل اطهار

که گردد آب را یا روغن گل / برآید همه عالیش بی تعلل
وگر خواهد کوه را خواهد اسرار / گناه ایزد تعالی [illegible]

گناه گر جوید از حق در تعبد / همه شاخ درختان [illegible]
دگر بوذر بسوی مصطفی رفت / سوی آن منبع صدق و صفا رفت

بهر گفت گر باکی اخلاص / سوی تو ذر خدا راند خاص
چو کرد این ماجرا در حضرت [illegible] / نمود اهل بیتم را [illegible]

مطیعت ساخت شیر آنچنان را / که گردد از بهر تو کار شبان را
تو را اینها که داد از عنایت / بنقص عقد را ایشان [illegible]

بشی آمد پیمبر چون نزول / نشانش آیت اقبال ازل
بشی خوش بود روشن [illegible] / جهان [illegible] تابان [illegible]

معجزهٔ دویم روایت کرد پیشوا از قیس بن حازم از زید بن ارقم که گفت

علی همراه بشیر و شبیر بود / دگر عمار و بوبکر و عمر بود
[illegible] سنگریزه ناگاه / عیان گردید از کف خوش آن ماه
و دستش [illegible] سنگریزه ز آتش / عیان شد چون ز گردون کوکب
مر اصحاب حاضر گشته [illegible] / از آن حالت تعجب می‌نمودند
[illegible] / [illegible] پاره هم عیار [illegible] داد
[illegible] خاموش / شدند [illegible] گفتن فراموش
که چون حال ایشان دگر گفتند / [illegible] حکایت را شنفتند
نبی [illegible] شنود / که فرمان [illegible] چنین [illegible] معبود
[illegible] بچه گو

بسی خشت [illegible] ایشان [illegible] گفت / نگاه [illegible] عدن سفت
نه سنگ ریزه روشن گوهری چند / ز گردون [illegible] اختری چند
در آن کف آمدند آنها به تسبیح / [illegible] گفتندی تسبیح
همه از کرم آن سنگها را / [illegible] لعلهای پربها را
بدست مرتضی [illegible] فرزند / خدا را سنگها تسبیح گفتند
و آن سنگ [illegible] حال [illegible] / [illegible] سنگها گفت
نبی فرمود کینها ز بهشتند / بطینت پاک و نورانی سرشتند
که اینها ای که [illegible] سنگ پاره / [illegible] کم [illegible] از سنگ خاره
پیمبر با وصی با عترت او

معجزهٔ سیوم

نبود از بهر خوردن [illegible]
[illegible] / ز فرزندان سلطان ولایت
طلب کرد [illegible] / لطافت [illegible] نهاد و چون بپرداخت
[illegible] انجات دار / بیا و پیش [illegible] عذر بگذار
[illegible] برد در خانه [illegible] / بسو [illegible] در کاشانه
درون شد عایشه [illegible] / به نزد مصطفی آورد و بگذاشت
نبی فرمود حاضر کن علی را / چراغ ظاهر و نور جلی را
روان شد عایشه [illegible] / چو سلطان سبل تعجیل فرمود
نبی را عایشه گفت ای [illegible] / که [illegible] خلق [illegible]

که روزی مصطفی در [illegible] نازل / [illegible] بهانه
بگفت ای عایشه در [illegible] خانه / [illegible] خوردنی ما را بخانه
نبی را گفت ای فخر زمانه / که چیز [illegible] برای ما نهادست
بیاران گفت [illegible] نهادست / از آن [illegible] بود [illegible]
[illegible] بود / بحق عایشه [illegible]
دگر [illegible] / بیکدیگر [illegible] می‌نمودند
سر آن خوردنی را چون گشودند / [illegible] سوی [illegible]
مرا [illegible]

نبی فرمود مطلوبم بهشت / خدا از بهر معصومان سرشت / بر که بیت این را خاص ذوالمنن / دگر با اگمه باشد او بیرون زمن

زآوای عایشه بشنود پیغمبر / با او روداد احوال غریبی

نوع چهارم روایت کرد باسناد از محمد بن اسحق بن زید ابی حبیب که گفت

زنی آمد بنزدیک پیمبر / در آمد مصطفی را در بر او

به پیش حضرت سید چو ره کرد / زن از روی ترش دلتنگی کرد / بخود همراه طفلی داشت همراه / در آمد در سخن آن طفل ناگاه

بگفتا السلام ای شاه مطلق / تویی الحق رسول از بر حق / محمد نام عبد المطلب باب / بود عصیان ... آورد تن آب

چو حرف این سخن ها در آمد / زنک را این حکایت منکر آمد / پیمبر گفت ای طفل سخن گوی / دهان بگشا جواب حق بگوی

چو پیدا ای که حق را من رسولم / به درگاه خداوندی قبولم / تو نام من چه دانستی بیابم / بگو ای این سخن را جوابم

بگفت آن طفل کز نامت شنیدم / ز رب العالمین و روح الامینم / که جبرئیل بالای سرت / بفرمان خدا او بر زمان رفت

بگفتار آورد از روح الامین گفت / که این طفل آنچه از روی یقین گفت / ز ... قصه تو باشد ... / ترا ... صدق ...

به پیش کردن صدق این / علایق را دلیل ما طبقت این / نبی گفت ای پسر برگوی ما ... / که بوی ... نام ...

بگفتا عبد عزی نام دارم / و زین نامی که دارم شرمسارم / چو ... از عزی والاتم / تو نامی بخش ... که ...

نبی فرمود عبدالله نامش / سبب ایام شد ... / دگر آن طفل گفت از روی ... خواست / که ... کار ...

گواه ... کار ... / که باشم در بهشت ... / که بخت نیک آزاد کرد ایمان / ... مسلمان

چراغ ... / که گفتا ... / روان ... عکس / هر ...

چو آمد این سخنها ... / فغانی کرد ... / چو مادر دید ... این حال / با مصطفی کرد ...

... ایزد آزاد / ... شهادت / که نبود جز خدا دیگر خدایی / ...

تو از خالق رسولی بر خلایق / خلایق را تویی هادی خلایق / در ... / که بوده ... تو ...

نبی گفتا بشارت بر تو باد / که حق باب کرم بگشاد بر تو / بنا العام ایمان داد ایزد / بعون ... فرمان داد ایزد

خدا جمع ملک را کرد تعیین / که باشند ... تحسین / شد آن زن ... از جام اجل / فغانی کرد و ... خود ...

نبی بر حال ایشان ... / بر آن مرده نماز ... / دگر ... خاک / ز ... پاک

روایت میکند موسی جعفر / ز آبا و ز اجدادش ...

نوع پنجم روایت کرد از موسی بن جعفر علیه السلام از پدرش از جدش علیه السلام

که روزی از ... / همه اصحاب پیغمبر نشسته

ز فضل مصطفا ... / در آن مجمع سخنهای نکو بود / یکی با شاه امیر المومنین بود / که حرف ... جبرئیل امین بود

یکی دیگر ... افضل ... / ز اصحاب عبدالله عباس / گواه ... آمد ... / ...

بگفت ای ... / شما امروز در شان محمد / بگفتید آنچه در پیغمبران بود / ز فضل و رتبه ... وجود

جواب او امیر المومنین گفت / زبان بگشاد و با او ... گفت / ... که موسی / ...

محمد را ... / و از عرش ... / محمد ... عرش ... / سخن گفت ...

دگر گویند ... عیسی / معجز کور را ... / محمد نیز ... / ز ...

بود ... افتاده / ز ... افتاده / نهاده ... / به پیش مصطفی ...

بگفتا ای نبی ... / چراغ مرده ... / که در خانه ... / ...

چنین ... / ... / نبی ... / ...

نگو شد ... از لطف خدای / خدا دادش ... / چنان پر نور ... / که ...

دگر گویند ... / بیکدم مرده را ... / پیمبر کرد سوی ... / که ... بشارت

قریش از روی ... / که ... / که ... / ...

حمایت کرد بر خویشتن را — بمن پوشاند آن برد یمن را
بگورستان شدم همراه ایشان — پی تکفین خاطر خواه ایشان
خدا را یاد و ورد راه کردم — باسم اعظم او را یاد کردم
همان دم مرده از خاک سر زد — سراسیمه سری از خاک بر زد
دران حالت عجب ماندم از خود — بحیرت خاک می افشاند از خود

معجزهٔ و ششم روایت کرد عبد الله بن بریده

کند این بنده یاد از حکایت — که از اثنای تقریر روایت
من از لفظ پدر روزی شنیدم — که او گفت از غزا بودم
که چون عمرو معاذ از تیغ اعدا — ز زخم پای خود افتاد از پا
نبی آب دهن بر پایش افکند — فرح از جان غم فرسایش افکند
بهم پای بریده باز پیوند — جو اول شد بفرمان خداوند

معجزهٔ و نهم روایت کرد باسناد از ابی نابیه
از جابر سیم ابی نابیه جهری از آتش مالک گرفت

چنین روزی بمجلس گفت بوذر — که دیدم دوش حالی از پیمبر
کزو هرگز چنان حالی ندیدم — ز من ابن هم از زهیری شنیدم
باو گفتند ای بوذر چه دیدی — بیان کن آنچه از محمد سرچه دیدی
بگفتا شب زمان آمد پیمبر — گرفت از من بپای دست حیدر
روان گشتند من دنبال ایشان — که آگه باشم از احوال ایشان
چو بر سوی جانب قبلهٔ ایشان راه — ازانجا رکه شتند آن دو آگاه
بگورستان که هم رسیده — وزان منزل ز رفتن آرمیده
پیمبر بر سر خاکی برفت — دمی از عالم هستی بدر رفت
وزان منزل دو رکعت ادا کرد — ز راه خواستن غفران ادا کرد
چنان شد خاک و گل از اسم — که عبد الله را دیدم نشسته
محمد را چو دید از شوق بشکفت — شنیدم او زبان او که می گفت
انا اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله
نبی را گفت از سر ولی گفت — نبی گفتا ولی غیر از علی کیست
دگر او از عبد الله — ازو این گشت ولوا آمد
و اشهد ان علیا ولی الله
نبی گفتش بسوی روضه آرام — دروی من خود کیارام
بقبر ما در آمد بی مدارا — همین حالت شد آنجا آشکارا
باو ما در همین تا زندان گفت — چو هر چیز فرموده او جان گفت
دگر ما در بسوی روضه رفت — جو اول شد تکلف فرشته
جو بوذر گفت اطاعت از حق — بگو عیش گرفته آن حبابت
کز پایش گرفته کشیده — که تا پیش نبی آمد رسیده

بوذر

پیمبر گفت ای مردم چه حالست — چرا بوذر چنین پریشان حالست
فغان از جان برآورد یکسر — که بوذر بسته بهتان بپیمبر
چو گفتند این سخن گفت آن جنابت — نبی رو کرد و با او آن دو بگفت

فاظلت الخضراء ولا اقلت الغبراء اصدق لهجة من ابی ذر

بگفتند نبی ای اصحاب بخل — نبوده هیچ کاری ارض حاصل
کسی را راست گو تر از ابی ذر — خدا شاد و همراز ابی ذر
روایت کرده از نایه سرمد — چنین عبد السلام بن محمد
که چون من هیچ خواندم جبر را — شنید این نکته گوی بعض را

انا جبیر فقال ان الله عنه و جل حرم النار علی ظهر از نک و بطن ... از ضحک و حجر نک

بگفت آیا نشید ای کور نیود — نبی آن مقصد کوی مقصود
که جبریل آمد و گفت ای محمد — سر آمد بر همه از حسب سرمد
بود آتش حرام از فضل مفضل — بر آن صلبی که گشته تو نازل
بر آن بطنی که آتش حرامست — که ذات با کمال ترا مقامست
دگر آتش حرام آمد ز تقدیر — بر آن پستان که از آنجا خورده شیر
دگر باشد ز آتش بی تزلزل — کناری کان ترا کرده تکفل
پیمبر را نبحی از فتوحات — علیه و آله خیر التحیات

معجزهٔ و هشتم روایت کرد باسناد

بسی مال و جهاد افتاد در جنگ — الا تا بی ... آمد بیرنگ
خرا آمد در سخن با افضل ناس — بگفت ای دافع شیطان و وسواس
ز نسلم بجز ایزد آفریده — شمار آن بشصت و یک رسیده
بر ایشان انبیا کرده اید رای — منم امروز باقی ز آن مراتب
تو جوانی تا قی ز جمیل مرسلینی — بصورت انبیا را آخرینی
من دارم که باشی را عرض — طمع دارم که گردی پای گرمن
مرا صاحب جهود بود ازین پیش — دلم ز او بود مجروح تر ریش
جهود که چون کی سر ... — فتادی ... جا بکشتی
کز او هرچیز عدهٔ ای بدیدم — نهم کج بیرتم پر کشیدم
مرا هم او بسی آزاری کرد — زنی کاه و جو ... بیمار کرد
پیمبر داد از انعام کاش — نها دار لطف خود یعفور نامش
از آن پس مصطفی او را ندا کرد — جواب قول پیغمبر ادا کرد
نبی گفتش که می باید ترا جفت — نمی باید نمی شاید مرا گفت
دگر دایم نبی چشید سوارش — بر گو پی خود کر دا ختیارش
سواره چون نبی نشید یکجا — کرش بودی هوای آشنا
روان میکرداش تا سوی یعفور — بامر مصطفی شد جو مامور

بسوی خانهٔ آن مرد می رفت | ز تصدیع خلایق فرد می رفت | چنان می کوفت سر بر آستانه | که می آمد برون صاحب ز خانه

سوی پیغمبرش میکرد اشارت | سخن میگفت بی لفظ و عبارت | چو پیغمبر ز دنیا نقل فرمود | دمادم محنت بیغفور افزود

جو او را بود رنج عمر کاهی | فکنده از درد دل خود را بجاهی | ز دوری پیمبر بود غمناک | فغان میکرد و می غلطید در خاک

بگاه پوشیم اندر چاه خود را | خلاص از بار دوران ساخت خود را

معجزهٔ سی و سیم روایت کرد از سعید ظریف از اصبغ بن نباته از حضرت امیرالمومنین علیه السلام که فرمودند

زنی بود از جهودان عبده نامش | بدین کیش خود جهدی تمامش

جهودان نزد آن بکار رفتند | دل اعدا که در پیمان پاره رفتند | بگفتندش تو آگاهی بهر طور | که بر ما از محمد میرود جور

چو پیدا کرد این رنج جلی را | شکستی شد بنی اسرائیلی را | جهودان را ازو حال تباهست | روان شش روز ما چون شب سیاهست

باو دادند آنها پاره زر | که ای در جادوی افسانه در سر | اگر او را کنی این سر در کار | جهودانت کنند ایثار بسیار

باو کردند صد چیز دگر نقل | چو بود آن ناقص دین ناقص عقل | گرفت آن زر را از دست ایشان | بزد بر برّه و کرد بریان

بزرگان جهود از طلب کرد | دگر ره سوی آن شاه عرب کرد | بر پیغمبر آمد عبده بریان | که از شوق توام گریان و بریان

برم جمعی از یاران می بود | تو هم ای حامی امروز فرمود | بیا با جمع اصحاب اجابت | قبولم لطف از خاک بردار

نبی با چند تن ز اصحاب رفت | چو آن زن بی نوا الحاح در خواست | خرامان تا سرای عبده رفتند | بکبر جای عبده رفتند

جهودان بسر از جای جستند | بتعظیم نگار از پا جستند | چو خوان افکنده بریان کشیده | جهودان جان بپای بریده

مر ایشان چشم در پیش نهاده | عصا در کف گرفته ایستاده | نهادی پیش آن جمع پریشان | که بنشینند بنشستند ایشان

بگفتند ای نبی را رسم عادت | چه عادت بلکه افزون از عبادت | که چون پیغمبری تا نه نشسته | بروی فرخ او خوی بخسته

بحرمت نامه باسم پرها | نشستن کفر می باشد بر ما | ز نزدیکی نفس او دور داریم | تو را همیش گران بکور داریم

ولی گفتند کینت کفر گنجها | ز ترس نرمی گفتند اینها | چو بریان پیش پیغمبر کشیدند | همه مردم گوشش خود شنیدند

که آمد نو از کتف بریان | که از تو صنعت حق شد عیان | بگو از من که صنعت کرد مارا | به زهر آب بلا پرورده ام من

مرا این دو ز غم فرسوده کرده | که از بهر تو زهر آلوده کرده | نبی آن را شنید و گفت با زن | که ای کمتر بعقل باز بیم از زن

چرا در حق من این کار کردی | مرا در ناحق افکار کردی | بگفتا تا بدانی که ام این کار | که گر پیغمبری از زهر جانبر

تو را چه بود از این زهر گزندی | نخواهد بت آمد ناپسندی | وگر خود ساحر کذاب باشی | اسیر تیغ زهر ناب باشی

زنام از تو قوم خویشتن را | خلاص از غصه سازم مرد و زن را | در آن ساعت نحن جبریل آمد | که بگو یه خدایت یا محمد

تو اینها را بخوان باقی قول | بسم الله الذی یسمیه کل مؤمن و بنوره الذی اضاءت به السموات | که سازد حاجتت از زهر باطل

والارض و بقدرته التی خضع لها کل جبار عنید وانتکس کل شیطان مرید من شر السم والسحر اللهم العلی الملک الفرد الذی لا اله

پیمبر خواند و هم اصحاب خواندند | الا هو و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین | حبیب و جمله احباب خواندند

دگر رو رو بدان روی کرامت | همه اصحاب حاضر حاجات

معجز چهلم

روایت کرد راوی از سلیمان | یکی از خادمان آل عمران | که روزی جعفر آن ماه صادق | براه عمره با رخت سوافی

روان بوده ز راه کاه بودیم | سیه همراه بودیم | بره چون افکندش خیمه جاه | درون خیمه منزل کرد چون ماه

میسر آن بیابان گر نشستیم | پی عزت بخاک ره نشستیم | غلامی با که آید سعف خوان | بپیشش خوان بیارایی بریان خوان

بپیشش برد آن خوان را و بنهاد | زبان انگه بگفت و گوی بگشاد | که بو خالد فرستاد است این را | ز روی عذر می بوسید زمین را

ابو خالد خوش نام گشت حاضر | بروی او چو مشتاقی گشت ناظر | بگفتا یا ابو خالد چه حاجت | که کردی رنجه وادی زحمت

جوابش گفت ای جانم فدایت | ارادت کرده ام این جذب برایت | که حق باشد تو هم پیش پیمبر | جو دارم منصب و کیش برابر

ابو شش گفت حاضر باش کرم | که گویم از پدر نقلی چو هم | جو بو خالد پیش از حکم صادق | امانش گفت ای بازار موافق

بعد شی از پدر دارم روایت | که او میکرد از جدم حکایت | که روزی مصطفی با جمع اصحاب | نشسته گفت کو کردی ز زهرابا

چو گفتار نبی زد جانب جان شد
حدیثی از ادام آنجا بیان شد
همه گفتند یاران پس بسته
که بنود نان خورش را گوشت بهتر

نبی گفتا خدای من گواه است
نخوردم گوشت اکنون چند گاه است
یکی زان جمع بشنود از فضل ابتغا
که پیغمبر نبود این راز اظهار

روان کرده به سوی مسکن خویش
حکایت کرد شادان با زن خویش
که ای زن مژده دارم مر ترا بیست
نمود پیغمبر روزی حوالت عتاب

نبی امروز با یاران چنین گفت
شنیدم که کاران چنین گفت
تبرک گوسفندی داشت فربه
که بود از گنج یاقوت و گهر به

روان گشت و بریان کرد آن را
وزان بریان زین ساخت خوانرا
پسر را گفت آن مرد نکو را
که این خوان را ببر بهر پیمبر

رسانش از من پیغمبر سلامی
ز نقره سوی آن پر بار پیامی
زمانی هم در آن منزل ببر کن
ببر خواهد کرد پیغمبر نظر کن

ببر آن سفره را ای نیک فال
پسر برگیر سر بر دیگ پیمبر
نبی در حجره با ام سلمه بود
براحت خفته فارغ از الم بود

بنطعی جا بی جو دگر ده دست
ز لطف افکنده پای راست بر چپ
پسر چون خوان بریان پیش آورد
بعزت شرح اخلاص پدر کرد

نبی خوشحال گشت و شاد و خندید
برو ده جانب آن خوان روانی
پسر را گفت جا فر کن علی را
بنزدیک نبی آور ولی را

دگر گفت ای بلال ای یار برخیز
که رو جانب مسجد گل تیز
بخوان آنجا مسلمانی که باشد
طلب بر سفره مهمانی که باشد

همه صف بسته بر خوانش نشستند
بگرد خوان صف ایشان نشستند
بگو زان گفت نام حق بگویید
نگشت استخوان را مجویید

همه خوردند چون معمور گشتند
بسی شور از سر خوان و گشتند
ازان پس مصطفی سلطان ارشاد
از آنجا جمله زر را فرستاد

زمانی نیز از آنجا داد بهری
ازان بر دنه حال بر بهری
ازان بر جمع آن استخوان ها
بآن سو مصطفی دستی بفتاد

روانی گوسفند از جای برجست
ز هر نگاه پیغمبر بدر جست
روان سوی سرای خویش می رفت
پسر دنبال او در پیش می رفت

بگو صاحب آمد از پس میش
قراری یافت در منزلگه خویش
جو مرد آن که گوسفندند دیدم
بسوی آن نکاه کرد و خندید

بگفت ای گوسفند گویی
ندارد فرق از آنکه رفت گویی
چو بین گشتن پسر از در درآمد
درافتاد و افتاد و افغان بر آمد

بگفت ای گوسفند آنست یا نه
همان مسلوخ بر پا شست
بیو مصطفی با او چنین کرد
ز لطف سید جان آفرین کرد

نبی چون بعد از آن آمد بمسجد
که بگذارد نمازی از سر جد
درآمد مرد انصاری ابراهیم
بر او افتاد چون چشم پیمبر

بگفتا ای فلان کردی کرمها
ترا حافظ خدا باد از الم ها
ز آتش دور بادا جسم و جانت
خدا روزی کند باغ جنانت

در آن سو سیر کرد آن نیکبخته
که این ساریه عزم آن گفته
که در خدمت کمر بسته بودم
به درگاه نبی بودم ملازم

که تا کاسم که کاری نیستادم
بر او قسمی و فا داری نشستاد

بحر حسن و کریم واقعه که گفت ... این اپی اسوس ... بیعنده ... (marginal addition in red: ... ساریه)

وسی از بعث چو ریح سوی کاه
همه آن بود حال کون آگاه
درون خیمه خود خوابت برفت
مرا چون به بابل سخن گفت

نبی احوال می پرسید از من
بر صحت حال می پرسید از من
دو می دیگر هم از زه در رسیدن
پلی یا بوس پیغمبر رسیده

نبی پرسید حال جوع ما را
بگفتیم ای نبی الله خدا را
تا فکری که حال ما خراب است
پلی تا بنی دو چشم با پر آب است

نبی از خیمه اجلال رو کرد
درون خیمه زرق و جو کرد
جوانجا هیچ در دستش نیفتاد
قدم بیرون نهاد و آواز در داد

بلال آواز پیغمبر چو بشنود
بیامد زود و گفتا ای شیع مسعود
که آیا هیچ خوردن هیچ داری
که آری پیش مهمان کیمیا زری

بگفتا ای شاه فرد ای محشر
نیفتاده دم ایشان ها سر آسیر
در انبان هیچ خرما نمانده
ز جنس خوردنی جایی نمانده

نبی فرمود آن چه رشیده نشان
که دیگر بار انبان ها بفشان
بود چیزی در انبانها مانده باشد
در انبانها چند خرما مانده باشد

بلال افشاند انبانها هی خورد را
بهر یک گشت ظاهر یک ای خرما
از آن نه سفت خرماک حاصل
همه آن نوحی دولت واصل

ستاد آن سفت خرما را نظر کرد
بدان سایه دست و کف جمعی
دگر رخصت بخوردن داد ما را
ز دل بد هستم بگشاد ما را

بنام حق در آنجا تب بردیم
ز خرما یکی یکجا بخوردیم
جو دولت ازان خوراک کشیدیم
ظرف آن سفت خرما یاد بردیم

همه گفت بردارید این را
بخیمه برد و بگذارید این را
جو بنشسته کرد پیغمبر کریمم
طریق طاعت داور گرفتیم

نمازش نبی چون ساخت آغاز
ز گردون شد طلوع صبح ظاهر
جو فرض صبح پیغمبر ادا کرد
بخیمه رفت و آورد و بیا کرد

وزان پس گفت بالطف الهی
که بیگو سید ای یاران طعامی
رسید اصحاب جانم را بخاطر
که چون خوا پیش این مرد حاضر

بکرد آن طرف خرما طلب کرد ‌ ‌ بکرد و پیش خود ما را طلب کرد
که خوردن خرما را تمام بردیم ‌ ‌ خداوند که ده کس سیر خوردیم
بسی خوردند از انعام کردید ‌ ‌ یکی زان هفت خرما کم نگردید
نبی گفت آمدم شرم از خدا آید ‌ ‌ که یکی شست بی نسبت اتمام
دگر آن خوردمی این طرف خرما ‌ ‌ ازینجا تا مدینه با تو جا
تا که طفلکی از دور در آمد ‌ ‌ بسوی حضرت پیغمبر آمد
نبی آن چند خرما را بداد ‌ ‌ ازان بگرفت و بیشد با دل شاد

معجزه چهل و دویم واقدی گوید

نبی آن صاحب تحیه و تجید ‌ ‌ ازان سیر و سفر چون باز گردید
برحمت چون جهان سیر کرده اند ‌ ‌ بسوی وادی ای افتاد تشنه
در آن وادی که شد گم کرد ‌ ‌ که گرد آبی اندکی بود
پیمبر زد ندا بر مردم خویش ‌ ‌ که کس از ما اگر آنجا رسید پیش
نبردارد نه آسایید از آن آب ‌ ‌ میاد اگر دو آب چشمه یاب
گران سرچشمه اندکی آب بنزاد ‌ ‌ دو کس با یا سه کس زان آب سیراب
نبی یکسر بسوی چشمه آمد ‌ ‌ برای آب روی چشمه آمد
بگردش جمع گردیده اصحاب ‌ ‌ نهاد انگشتها نیچ در آن آب
بدستش چون درآمد قطره چند ‌ ‌ بکف مالید و کفها پاک کردند
مرا در بحر رحمت کن شناور ‌ ‌ عطف آبی بروی کار آورد
بقول خسرو بخت نبوت ‌ ‌ نهاد آن آب اندکی رو بقوت
نبوعی نعره کردن کرد آهنگ ‌ ‌ که از زورش بکان افتاد در سنگ
چنان از سنگ آواز آمد ‌ ‌ که کوه از سهم آن آنجا در آمد
همه اصحاب حاجت یاب گشتند ‌ ‌ حساب و شتر سیراب گشتند
بکوران سیل شیخ شتاب کردند ‌ ‌ برون سنگها پاک کردند
نبی زنمود بعد از سن چه نی ‌ ‌ که چون مردم بصحرا در نشستند
جوانه چند سال از عهد پیش

معجزه چهل و سیم روایت کرد با شاه یعقوب بن جعفر ابراهیم معروف که گوید

شد و جعفر اینجا سن از پیش
روایت کرده ای سعد ‌ ‌ که کرد این گفت که یعقوب جعفر
که از مولای خود کاظم شنیدم ‌ ‌ زالفاظ عادل عالم شنیدم
که روزی چند سلطان رسل ‌ ‌ امین شرع هادی سبل
نیفتاد اتفاق اکل کردن ‌ ‌ نه بچید از رضای ... کردن
فلک بازی کنان از سیم با ... ‌ ‌ بیان رایی حجت قرآنی
بسجده بود دیگر روی آن کرد ‌ ‌ آن دیگر و این یا یاران کرد
رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر
از اینجا رفت آنها و ابی شیرا ‌ ‌ که چند روی جان فدای شیرا

علی را دید سینه از سینه ‌ ‌ بجای خویش را در کشیده
در آمد چون رسول الله از در ‌ ‌ برون آورد شاه اولیا سر
چو زهرا مصطفی را دید در دم ‌ ‌ ز جا برجست و گفت ای سید عالم
نبی از دیدن آن مرد بشکفت ‌ ‌ زبان بگشاد و با ایشان چنین گفت
که از فتح و رضای حق بگویید ‌ ‌ دعای میکنم آمین بگویید
از آن پس حضرت سید دعا کرد ‌ ‌ زبان داد و دعای بد عا کرد

اللهم انک تقدر علی ثمن علمک و نترث ولا نورث اللهم انزل علینا رزقا من عندک فقد علمت حاجتنا وقد علمت انا لا نشرک والا نکفرک

جوان بکشاد از پیغمبر آمد ‌ ‌ بخانه حضرت زهرا در آمد
برون آمد از اینجا شاد و خرم ‌ ‌ نبی زد لبیک از شه سیمان دم
پیمبر گفت ای زهرا چه دیدی ‌ ‌ ز نزل عالم بالا چه دیدی
بگفتا فاطمه با لفظ چون در ‌ ‌ که دیدم ای پیمبر کاسه پر
ز خرمای تر و انجیر و انگور ‌ ‌ چو روشن اختری هر یک پر از نور
خرانها میوه آنجا نهادست ‌ ‌ که خوشش نشان گزند داست
نبی گفتا روان کاسه را آر ‌ ‌ بیاور در میان جمع بگذار
چو زهرا کاسه پر میوه آورد ‌ ‌ پیمبر روی با آن پس تسلیم کرد
که بلطف خدا این کاسه آراست ‌ ‌ ازین بخور هر کس که از ماست
تو گر خواهی بجام کاسه بودن ‌ ‌ بیا یه راز ما جای گشودن
روان آن نیک زن از سینه کند ‌ ‌ کلای سینه بگو آن چه او شد
که از عزت ز پیغمبری داد ‌ ‌ نجس بر دو عالم سروری داد
علی را والی دین ولی کرد ‌ ‌ از نور ولایت را جلی کرد
ز خاک راه زهرا او دو بطین ‌ ‌ بهشت و حوریان را زینت و دین
که من یا رب ز زر افسانه گویم ‌ ‌ بکس تا زنده ام افسانه گویم
نبی گفتش که باید دانست شوی ‌ ‌ دگر از صدق نام حق بگوی
چو دست خویش گشت ز نام حق ‌ ‌ بایشان آمده آن میوه را خورد
دگر از گفت پیغمبر ز نبرا ‌ ‌ که بکبار ما گر در خانه فردا
چو بی نعمتی از لطف چون ‌ ‌ روان از آن در خانه بیرون
بخانه رفت و آمد آن امینه ‌ ‌ بکف طرف سفید از آبگینه
سوالی کرد و آنجا بود در نیه ‌ ‌ که کم گشتی کمی از خوردنش سیر
بدان بالا نهاده نان دیگر ‌ ‌ که میزد طعنه بر قرص مه و خور
از آن شیرازه برداشته زهرا ‌ ‌ که یاد آورد شیر و شکر را
نبی گفتش گدای در یگانه ‌ ‌ طعامی بر گرفتیم ای بیانه
که از حکم خدا دایم بماند ‌ ‌ بحکم دایم قائم بماند
اگر این پس بگرده وفاش جای ‌ ‌ نگوید آشنا با آشنای

بماند این طعام از لطف حق   چنین تا قایم آل محمد   جو او ظاهر شود و ز پنهانی بوشد   بجمع مسکنان دین بکوشد

یکی در تشنگی از جمع اصحاب   **معجزهٔ چهل و چهارم روایت کرد با سناد از عمران الحق**   نبی را داد در روزی بشر آب

نبی گفتا بآن خوش شد زندگانی   **الخزاعی که گفت   معجزهٔ چهل و پنجم روایت کرد با سناد**   که بر خوردار باشی از جوانی

رسید از دور عمر او بهشتاد   **از جابر عبدالله انصاری از عبدالرحمن عوف که گفت**   سفیدی هیچ در مویش نیفتاد

معاذ آمد بنزدیک پیمبر   بدست خود گرفته دست دیگر   که دیستم را بریده ابو جهل   بشمشیر جفا بو جهل نااهل

نهاد آب دهن در دستش اندر خست   **معجزهٔ چهل و ششم**   همانجا شد که بود اول چنان سالم

که این حدیث این نقل روشن   بقول ثابت گویان معین   که کوری پیش نبی کاه حکایت   نمود از جور کوری بس شکایت

نبی گفتا ش ای اقلیم عاجز   که ای مسکین برو اول وضو ساز   دو رکعت را بعقب داد ادا کن   بر آور دست و دیگر این دعا کن

اللهم انی اسئلک و اتوجه الیک بمحمد نبی الرحمة یا محمد انی اتوجه بک الی ربی فیجلی بصری اللهم شفعه و شفعنی فی نفسی

چنین او بی روایت کرد آگاه   بقول حضرت سید عمل کرد   همانم گشت روشن چشم بیش   رسید آن روشنائی خدا ایش

بعهد مصطفی شد قحط سالی   **معجزهٔ چهل و هفتم روایت کرد با سناد از انس بن مالک**   بپیش او هم آمد سخت حالی

چنان بگرفت تنگی بحر و بر را   که میخوردند مردم یکدگر را   نبی روزی که بر منبر خطبه میخواند   ز احکام الهی نکته میراند

که ناگه از بیابان اعرابی بحاجت   ز ابر لطف باران کرد درخواست   نبی همرد عا برداشت دو دم   هم دست آن بر داد او ادم

هنوز آن دست جود از هوا بر داشت   هنوز آن پستها را بر دعا داشت   که مینی شد ز سر سو ابرها   به کرد به کوه و شهر و صحرا

بامر حق چنان بارید باران   که دریا گشت فرقت کشت زاران   ز بس باران ها ماند ز پیش   نمی آمد بدر از [illegible] خویش

تمام هفته باران بود باران   جو جامه خواه با باران بیاران   جو شد آدینه دیگر بمسجد   پیمبر آن شد ارشاد و [illegible]

دگر آن مرد اعرابی بیامد   نبی را و غم باران کرد درخواست   بگفت از غایت پر اضطرابی   که دور از خانمان رو در خرابی

تمام اسوال باشنه غرقه زارت   خدا را یا رسول الله زرباب   نبی با دو کرد از دعا عت   بیالا کرد و رو می در دعا گفت

اللهم حوالینا ولا علینا   که یارب از کرم این ابر باران   نه بر ما بلکه بر اطراف باران

بهر سمتی که پیغمبر نظر کرد   از آنجا ابر بر جای دگر کرد   اشارت کرد چون آن ابر احسان   شد آن آن منهار سوی ایشان

چو از سوی نبی مامور گشتند   ز اطراف مدینه دور گشتند   خبر می آمد از اطراف و اکناف   که می بارد سحاب آن اطراف

ز باران تا بیکسال از صدا بود   **معجزهٔ چهل و هشتم**   به اطراف مدینه ابر دائم بود

رسانید با انس راوی روایت   بمعنی پاک قول و حکایت   که روزی بود پیغمبر دولت   نشسته بر سر آن ملک [illegible]

ز جای خویشتن نزد بانگاه   رسول هاشمی مقبول درگاه   بسر بالای ناکه بر آمد   سلامی کرد و در گفتن در آمد

نبی را هر که آنجا دید پیدا   که او در دست خود کیسه ای داشت   سخن نشکفت یاران می شنیدند   خبر او را کسی دیگر ندیدند

چو پیغمبر از آنجا بازگردید   از و شخصی هم از اصحاب پرسید   که آنجا با تو شخصی متصل بود   بپرسیم ما که آن چه کس بود

بگو کس بود و بر من گفته با ام   بفرما تا شود معلوم هم   بگفتا آن ملک بد از خدا بیک   که او بر او بیارانت مالک

مرا تا لطف حق پیغمبر دانی   به تبلیغم بسوی خلق آن فرستاد   مرا اینخواست چندان فرستاده   که از لطف سر تا پا رسید

تمام عمر او را این هوس بود   بایر دولت کشوش بر بود   که بس باشد ترا با جمع اصحاب   بشود تحمل شما و زرع بی آب

به پیغمبر چنین گفتند یاران   که آنجا نیز شود مات باران   که آنجا قطره چون افتد به صحرا   رسد سیلاب آن تا وادی ها

بروزه [illegible]   سوی [illegible] آمد از راه   جو روز وعده با یاران ما شد   نشاطی روزی یاران ما شد

نماز صبح جو کرد آن جناب   نشان ابر و باران نه و نه با باب   جو پیش هم را که دید یاران   اثر پیدا نشد از ابر و باران

جو هنگام نماز دیگر آمد   بروی آسمان میغی بر آمد   بیارید آنقدر باران که باید   خدا کرد آنقدر احسان که شاید

همیشه [illegible] جابر بن [illegible]   نبی با [illegible]   بتعریض [illegible]   [illegible]

معجزه چهل و [illegible]

نبی روزی برای حاجتی رفت
مگر بهر قضای حاجتی رفت

بسوی پشته بیرون ز سرور
جو شد از راه مردم پاره دور

روان شد بعد ازین حاجت بسوی پیش
عنان انداخت بر بوی آرزویش

جو تنها دید دور از مردمانش
کمر بربست بهر قصد جانش

جو نزدیک نبی شد بازگردید
رفیق طالع ناساز گردید

حسودی کز پی خونریز رفتی
ازان برگشته و زود برگشتی

ابوجهلش ز دنبالی پاو برد
ازو کیفیت احوال پرسید

بگفتا بود چون تنها محمد
مرا این آرزو در خاطر آمد

که بهر کشتنش بر تیز باشم
بتیغش از پی خونریز باشم

بتیغش از پی او میدویدم
چنین دیدم چو نزدیکش رسیدم

که مار چند بگشاده دهنها
برون آورده از نقش نهانها

سیه چون زنگ کار دشمن دی
دراز و تیره مانند شب دی

بقصد کشتنم سر بر نهادند
باستادن بکارم رو نهادند

جو از وی این سخن بوجهل بشنید
بخود از غصه همچون مار پیچید

بگفت از سحر او نبود عجب
که نیستش هیچ ساحر در عرب

معجزه پنجم

چنین از مرد استاد مکمل
روایت با اسناد مسلسل

که روزی عامر از صحرا در آمد
نبی را دید و گفتا با محمد

اگر من تیغ در بر کرده‌ام
سر تیغ کین و آهنگ کردم

اگر من سر کشم از بیعت و کیش
کمی تیغ و دریغ از قدم خویش

زبان بگشاده دیگر گفت عامر
که چون از من شود اسلام ظاهر

مرا تسلیم کن اهل و بر دا
که دار از جای خود مدرا

حدیث او نبی از وی شنیدا
قبول طبع پیغمبر نیفتاد

دگر گفتا چو نتوانی ... شیم
بده تفصیل اصحاب چو بیشم

نبی گفتش که این امر نباید
بمن این کار کردن نشاید

باشیان کی شود این امر ...
باشیان از شرف ... ای پادر

بگفتا کی فرستادم دگر کام
افروزت با جهان با علام

دگر گفتا تمام هستی بیک ...
هزار اشتر سوار آرم بجنگت

همه جلد و جوان چالاک شیر
همه جنگاور و جنگاور خونریز

نبی گفتش از ینها بر نیان
که آمد جبرئیل گفت یزدان

ز بهر یک پر من پوزش کیش
درستم از دیای بعزت دان

هزار از جمع خالی گشته
که از هر یک شود قلبی شکسته

دارند قند و پنهانی نیان
بود یکسان بر ما امر یزدان

جو پیغمبر بعامر این سخن گفت
برون آمد ز مجلس ... گشت

برو بیرون از آن کار معیب
بگفتا رو چه بیرون ... عیب

که تا کار بد قیس آیدش پیش
بسی اندوه و دل افکار و جگر ریش

بگفتا چیست احوال تو عامر
مقالات نبی را ساخت ظاهر

بمن گفت این سخن آنچنان گفت
با و هر چیز گفتم عکس آن گفت

بعامر گفت چون او را نکشتی
بجو او می پیششش بازگشتی

بگفتا قتل او ناید ز دستم
وزو آید بتنگ ... پستم

بگفت ار به که همراه تو باشم
تو او را بکشتی امروز باش من

روان با یکدگر همراه رفتند
بنزدیک رسول الله رفتند

بهم رفتند آن دو جاهل
بکی رجب یکی ... منزل

نبی دریافت کایشان را چه حالت
چه حال آن مرد و دو را در خباثت

ازان هم یک علک کردید ... م
که این قیس را ... دم

حیاتش آن فرشته در هم افشرد
که مردم زان خلاصه بار می برد

ازان سو عامر آمد در حکایت
سلطان حسن سالی بپاشت

که در عزت مرا تکلیف کردی
با مداد خدا تخویف کردی

کنون نام خدایت چیست برگوی
طعامش چه خلیلش کیست برگوی

برادر کیست او را او کجایست
که با او در طعام آشنایست

بماند جبرئیل خاص آمد
ز بالا سوره اخلاص آمد

جو کردید از سما این سوره تنزیل
پیمبر خواند تا آخر ز اول

بهر لفظی از انجا آیت ظاهر
جوابی از سوال خویش عامر

جو او را گشت حاصل این مقالات
جواب شافی بهر سوالات

بسوی این قیس آن ... بی
ازان پس بهر ... داشت

ولی از بد گرفتار بلا بود
چه دردی دوای مبتلا بود

دلش پر درد و جانش پر ز انجم
فرشته آتش ... در شکنجه

نیفشد ... عامر
بنوش آن ... عام

ازان مجلس چو آخر در رفتند
بتن زار و بدل ... رفتند

بعامر اربد قیس این سخن گفت
که آنجا ... بکن

مرا در ... بکیم
که دست از بهر قتل او برآرم

بگفت این ... جائی ... گیرد
سوی صحرا روان شد ...

قضا را بود روزی ...
بجست از آسمان برقی ...

در آن کس ...
بامر حق تعالی ...

بزد جبریل عامر را بگردن
چنان زخمی بحکم حی ذو المن

که طاعونی ازان ... برآمد
درخت عمر او از پا درآمد

بنوعی ... خوار ...
که کس نزدیک خویشش ...

در آن کشور ... بود
ز لطف ایزدی محروم بود

درون خانهٔ او رفت جانی زار … بر این شتر میکرد فریاد
بآن تقریب این آیت زبالا … فرود آمد بحکم حق تعالی

وهم یجادلون فی سبیل الله و هو شدید المحال
بود مروی ز عبدالله عباس … در این ابیات اشرف ما بس

که روزی با قریش ابوجهل …

معجز پنجاه و یکم

چنین گفت آن دو دانا اهل

که هر سعی که ما را بود کردیم … بهر کاری که او را بود کردیم
چه سود آمد ازین افسون بجد … نیامد کارگر چون بر محمد
مرا امروز ازین آمد بخاطر … چنین از راه کین آمد بخاطر
که فردا چون بر آن ایدر خانه … من از دنبال او گردم روانه
کمین سازم بهنگام نمازش … اگر باشد بکیش خود نمازش
زنم زانگونه سنگی بر سر او … که گیرم هم کرد و پیکر او
مرا کاری چو این کردن نشاید … شما را گر خوش آید و ریا باید
همه گفتند فرمان الحکم راست … همه خواهیم آن چیزی که او خواست
چو از بهر نماز آمد پیمبر … بسوی کعبه خود روز دیگر
ابوجهل از پی او سنگ در دست … روان شد از شراب کفر و کین مست
قریش از دکان در فکر دیگر … که چون خواهد شدن کار پیمبر
بیامد مضطرب بوجهل ناگاه … بروی همچو کاه و درد جانکاه
پریشان حال چون دیدند او را … قریش احوال پرسیدند او را
نبود اصلا مجال گفت و گویش … نسیم مرگ می آمد بسویش
بعهد محنت امان بگشاد آخر … بقوم خویش کرد این راز ظاهر
که چون رفتم ز پی قتل محمد … بچشم اشتر گلی در آمد
که بود او ایستاده بالای سر او … فرو از کوه دیدم بر سر او
زبان چون اژدها رو جون غازی داشت … دهن بگشاد و قصد جان من داشت

بدو دیدم ز … در پیش دیدم

معجز پنجاه و دوم روایت کرد باسناد از حکم بن عاص

صلاح کار خود جستن … دیدم

حکم گفتا که روزی او از غم … خرامان تا حرم رفتم پی سیر
ز انجا بود آن روزی سر کشیده … سر از رفت … کرده …
در آن جا … دیدم … معظم … بلند و سر همچون چرخ اعظم
چو رفتم پیشتر دیدم نشسته … محمد با گروهی …
گروهی با او … گو … که نیکو روی تر از سر نکو بود
چو سن شیخ ز قوم خویش بودم … از ایشان در شجاعت بیش بودم
بجوی قتل نبی اندیشه کردم … طریق با سر ایشان پیشه کردم
گروه اهل قریش آزاد کرده … خلاص از غم شده و شاد کرده

فتادم دیدم که پیدا گشت شیری … بقصد قتل من آمد دلیری
از و شیری بهیبت تر ندیدم … چنین گفت شیر وی شنیدم
بحق آن خدا کز نبی را شاد … محمد را بخلق جود و رستا
گر از من گر نمی جستی بکینی … نبی بود است اینه کش مستی
ترا بی کمال از هم دریدم … تن صد پاره در خون کشیدم
رسول هاشمی از وی بجمد … خدا را از تعبد بود ساجد

ز عین بی حیائی هات ابلیس

معجز پنجاه و سیم روایت کرد باسناد از انس که گفت

سنه سر کرده با پای تلبیس

در آمد پیش من یک روز …

معجز پنجاه و چهارم روایت کرد باسناد از عبدالرحمن بن خنبش

بلا از عالم بالا بر ورد

ز نزدیک پیمبر با عقش دور … چو از حق دور بوده اند عقش دور
پیا کردت او ای حق جان … که در وقت ولایت عهد ایشان
چنین گفتا که شیران چین … که رو کردند سوی او شیاطین
روان گشتند از کوه و بیابان … شده از بهر قتل او شتابان
یکی را دست از آنها مشعلی داشت … که آن او را تواند سوخت آتش داشت
نبی در وهم بود از دست ایشان … که جبریل آمد و فرمود از خوان

اعوذ بکلمات الله التامات التی لا یجاوزهن بر و لا فاجر من شر ما خلق و برأ و ذرأ و من شر ما ینزل من السماء و ما یعرج فیها
و من شر کل طارق یطرق بخیر یا رحمن یا رحیم
نبی اینها چو خواند از شر ایشان … نیامد عدای … غیب … ایشان

پیمبر بود روزی در عوالی

معجز پنجاه و پنجم روایت کرد از محمد بن سیرین از ابی هریره که گفت

نماند از غوره ای چیزی بجای

بمن فرمود ما کو ای ابا هریرت … بما گفتم ز خرما چند تا هست
بگفتا آن قدر خرما بیاور … بیاوردم روزی ما را بیاور
چو آوردم تراکیب خدا … رسن نطعی طلب کرد و بیفکند
درون نطع خرما دست فرو برد … برون آورد آن خرما و بشمرد
سر … بیک … … یکایک مصطفی بشمرد بر ما
بروی نطع … خرما که بنهاد … خدا را کرد از روی … یاد
دگر فرمود تا اصحاب آیند … بزرگ و خورد و شیخ و شاب آیند
از آن خرما چو شیخ و شاب خوردند … بسیری جمله اصحاب خوردند
بگفتا … … مرا فرمانداد بیش …
من او … خوردیم … همه خوردند … خوردیم
از آنها ماند یک خرما و … داشت … محبت … در … بگذاشت
بگفتا آنچه در دل یک زمانی … بر آوردن از آنجا میتوانی

زاین پس اگر غیرت کار / دران گردیدت از طرف و بوانی
ولی باید نسازی سر بگوش / که می گفته بروان پیر درویش
برفتی بود آن طرف انجش بود / حکایت انجش چون انجش بود
ولی در دور عثمان آن بکار / جبینم طرف چون زانشتر با
ازان ره که فتاده گشت ضایع / کسی را این نیفتاد ازو ضایع

معجزه پنجاه و ششم

بود از نوفل بن حارث منقول / نبی را خویش و از خویشان مقبول
که روزی با نبی خاص بیامد / بتزویج زنی خواست یاری
نبی او را برحمت کرد خشنود / مرادی داشت ای مسکین بر او گرد
ازان پس نیمه خواست خیری / سوی حیش ... بیچون ترسی
مر او را فعل همه در رنج خود داد / روان نزد جهودی بهر بنهاد
از و بستاند سایی جو برایش / که تنها خالی از قوتی ساکش
چنین گفت نوفل شرح احوال / کزان شد قوت ما تا نیمه سال
جو جو دیدم ازان جو هیچ کم بود / بامر حق نقصان در امان بود
شدم روزی بشاهی حال گفتم / که شیء کم نشد نیم سال گفتم
نبی گفتا چرا پیمودی آن را / بحسبی بود خود فرسودی آنرا
اگر کیلش نمیکردی بر بودی / نکمتی ز طرف تا زنده بودی

معجزه پنجاه و هفتم

ز نافع کرد راوی این نقل واقع / باید گوش کرد این قول نافع
که روزی با نبی همراه بودم / برای باب نبی ... بودم
پیمبر چون شمار لشکرش کرد / دران ره بود با او جابر صد
دران وادی بجایی آرمیدیم / که نی آب و نه جایی آب دیدیم
بسی اصحاب را دشوار شد کار / نبی آگاه شد زان کار دشوار
نبا که گوسفندی گشت حاضر / دو سر بر یک تن او گشت ظاهر
چو پیش مصطفی آمد بایستاد / به پستانش پیمبر دست بنهاد
امانی جست فی الحال و شیر بعد / ز شیرش کرد آنجا به نوشید
نبی و لشکر او سیر خوردند / دگر از تشنگی رنجی نبردند
ازان پس گفت آن سلطان ابرار / که یا نافع تو اش بنگهدار
تو امشب حارس ما باش ای نکوخو / نگو ای بود دگر به صاحب او
کر باشد آن بی خدمت روانی / ببست او را به نیخ و ریسمانی
روایت کرد راوی چنین گفت / که چون نافع شب اوراق خود خفت
نیاکه چشم باز از خواب بگشود / بود آن گوسفند و ریسمان بود
روان پس پیمبر رفت نافع / که شد آن گوسفند این قصه واقع
نبی گفتش نباید او ... / که آورد ابر آن بخشی که آورد

زبطحا سوی

ز بطحا سوی یثرب شام ایمن / رود وای بو کس شد قدم نی
رسیدان یکه زان سوی بطحا / غار شام تا نزدیک روحا

معجزه پنجاه و هشتم روایت کرد باسناد از ثابت بنانی عمران و هشام بن حسان که گفتند

بروز تشنگی بسیار بیتاب / سپه سوی آب را کردید طالب
جو بهر آب میزد و تهمت پای / ز بالای سپاهش صد ندای
که چون کرد و لوی آید پر آب / دل او یافت تسکین از تف تاب
قضا او بخت از آسمانش / سفید از نور قدرت ریسمانش
گرفت آن دلو را و خورد آبی / ز بی آبی نماندش اضطرابی
دگر هر چند آن ... بیداشت / بگرما روز ... بیداشت
بگردانید بی آرزوم می گشت / همه ور آفتاب گرم می گشت
لطیفه تشنه از لطف خدا شد / بآن شربت دلش خرم و خرسند
چنین کرده روایت بوامامه / که از اعزاز و اجلال اکرام

معجزه پنجاه و نهم روایت کرد باسناد از ابی امامه باهلی

مرا شاه رسل از بهر ارشاد / باهل باهله روزی فرستاد
بحکم او شدم تا آن رسیدم / ... با خالی ز جیله
جو از راه آمدم نزدیک ایشان / چنین دیدم که آنجمع پریشان
طعامی بهر خوردن پیش دارند / ولی خون در طعام خویش دارند
مرا هم مرحبا گفتند و خواندند / ز روی مرحمت بر خوان نشاندند
بگفتم این نتوشم چون حرامست / که خون آغشته است و خود حرامست
من از پیش رسول حق رسولم / بخوردن کی حرام آید قبولم
شما را نهی از این هم می نمایم / ره اسلام و دین هم می نمایم
مرا زین گفت و گو تکذیب کردند / بسی آزار بی تقریب کردند
گرفتم گوشه محزون و مغموم / بعید محنت از کل شرب محروم
یکی آورد چشم ترت بشر / ازان شد جان شیرینم غذا گیر
ازان پرشد سوی ... اشکم / که پرتو رفت از خاطر غم من
ازان پس قوم با هم راز گفتند / حدیث محنت من باز گفتند
که این قاصد ز درگاه رسولست / رسیده از در جاه رسولست
قبول او نمیشن نمودن ناشایست / رسول پیغمبر کج نیاست
چنین مرد و کردن اونیست لایق / بکیش آوردن او نیست لایق
ازان پس رو بسوی من نهادند / بروی من در رحمت گشادند
برای من آن نوعی گشادند / راکل شرب ... با
بیاوردند و اکرامم نمودند / طعام آوردهء اطعامم نمودند
چنین گفتم که نهانی بیارم / که گر دهکار سازی کار سازم

خدا کرد از پی فیروزی من / ز اکل و شرب چیزی روزی من
که دیگر در شکم جایی نمانده / باین جسم توانایی نمانده

ز اشکم هر چه من افزوده بودم / بایشان اشکم خود وانمودم
چو دیدند از غذا پر اشکم من / ندان دم بود ترشده دم من

همه گشتند در بستم مسلمان / شدند از ره روان راه ایمان
بدین مصطفی اقرار کردند / بحکم رحیب کار کردند

حسود ان قریش آن باطلی چند / زدین و روز ایمان غافلی چند

مبحث ششم روایت از راویان اخبار و ناقلان آثار

نبی را جادوی ای پیش گفتند / هر آنچه دیدند از وی عیب گفتند
بگفتند آنچه از تو جستیم آن کن / بر او هم حجت او را بیان کن

ولی آن چیز ما کس چنین بود / که طرح کار بر روی زمین بود
کنون از آسمان گوییم او را / براه امتحان جوییم او را

شده آن چند بی اسلام بی دین / بسوی حضرت خیر النبیین
بگفتند آنکه جستیم تو دیدیم / جواب هر سوال خود شنیدیم

ولی ما یک سخن با التماسی / که میگوییم پیش بی هراسی
چو از شه پیران آید از کوه / شونده از سر دیدن خلق انبوه

برای ما کنی آن ماه دو پاره / کنند این حال را مردم نظاره
چو میگویی خدای من چنان است / که خلاق زمین و آسمان است

نبی از حضرت حق این در خواست / بآن امر از خدا گردید مأمور
قضا را آفتاب از سر جدا بود / کمال روشنی و نور بود

نبی بهر دعا بگشاد لبها / پی آمین ملک بستند صفها
چو آمد بر زبان حرف خواهش / دو نیمه گشت جرم مه ز تابش

دو نیمه گشت چون گوی اوفتاد / وزان هر پاره بر یک جانب افتاد
خود آن کوه آن با وه پیدا شد / که بار از هر طرف پیدا نشد

چو شد از لطف حق این فیض وارد / نبی فرمود اللهم اشهد
چنین فرمود عبدالله مسعود / که این معجز ز آنجا بی جو بود

ز اعجازش ابا کردند کفار / بسحرش اقرار کردند کفار
روان گشتند یکسر از نظاره / ...

نبی را معجزات بیشمار است / هزاران آن یکی از صد هزار است
اگر قایل بآن مشغول گردد / ز اتمام سخن مشغول گردد

چو استیفای حال آنها محال است / باینجا اختصارم در خیال است
تمامی کتاب آمد چو کام / خدایا بخش توفیق تمام

ز هجرت چون که آمد نو زاده / رسول یثربی گردید آگاه

ذکر غزوات نبی علیه السلام فصل هفتم در غزای غطفی

که از نجا بعد از هر کرام

که از بطحا بعید از اکرام / روان شد کاروانی جانب شام

روایت کرد ابراهیم بن هاشم باسناد متواتر که گفت

هزار اشتر از آنجا در قطارش / متاع بی نهایت و مال بسیار
ابوسفیان بد سردار ایشان / میان کاروان سالار ایشان

قریشی صد کس دیگر در آن بود / باو همراه و از جمله آگاه
نبی فرمود با اصحاب و خویشان / که باید رفتن از دنبال ایشان

که ما را حق تعالی وعده داده / در این فتح را بر ما گشاده
بهر شاید چون اموال ایشان / غنی گردد سپاه از مال ایشان

نراند از مخالف کس نجاتش / قریش و هر که باشد دیگر از نامش
همه اصحاب را آواز کردند / سراسر برگ رفتن ساز کردند

دران کاروان از ره ... / همه داشته سیصد مرد و ...
بعد چشمت ... / روان اقبال ... از جوانب

چو بشنید سنگ افتد اشتر / بگیرید خوابی این از اهل کینه
نبی از عوض لشکر کرد گوراند / ضعیفان را از لشکر بازگرداند

ز اصحاب پیمبر هیچ کس بود / که در خفتشان ز لطف ... نبود
دو مرد دیگر از انصار بودند / که هم بر حق کفار بودند

حبیب ابن ... و قیس عامر / چو پیش مصطفی گشتند حاضر
مصلح از برای جنگ مرد او / بهم در کیش خود هم زنگ هر دو

پیمبر لب گشاد از روی الطاف / بگفتا با حبیب از روی انصاف
مسلمان گشته‌اید اهل ایمان / که با ما نیست هر نامسلمان

حبیبش گفت من بر دین خویشم / بکیش ملت و آیین خویشم
ولی بهر غنیمت میکنم جنگ / که در دارد سر بیگانه از ننگ

اگر پیشی تو خواهر زاده ما را / تو اب با تو ... داده ما را
نبی گفتش چو دین ما نداری / میان مردم ما جا نداری

درین ره آنکه همراه ما نیست / که از جان بر دو راه خدا نیست
حبیب آمد دگر بار در تکلم / که عالم خوب میداند مردم

مرا در جنگ ... / کجا چون من یکی از صد هزار است
نه خود را او در مردم ... / نه از بسیاری اعدا ...

مرا نگذار تا باشم درین رنگ / بکیش خویش با خصم تو در جنگ
نبی فرمود اول شو مسلمان / دگر همراه شو با اهل ایمان

دگر ره چون پیمبر دید او را / ز راه مرحمت پرسید او را
که گردیدی مسلمان یا همانی / همان بیگانه نامهربانی

بگفتا یا رسول آوردم ایمان / شدم از جهل پیش پشیمان
ولی بر گشته از او آن قصابی / که بر دین کفر بود او کیف غائب

همی رفت با لشکر از راه — که زد بر سرشان قضا ناگاه
از آنجا بود بوسفیان گذشته — باو خوار و با عصابکن گشته
نهاده رو بسوی شام زنسان — ز حال لشکر اسلام ترسان
خبر او را ز پیغمبر رسیده — که می آید زپی لشکر کشیده
ربوده این خبر صبر و سکونش — زده این شعله آتش در درونش
بضمضم داده صد دینار فی الحال — نوشته سوی بطحا شرح احوال
روان زاشتری کرده سوارش — روان کرده سوی آن دیارش
که نزد یک قریش این راز گوید — ز پیغمبر خبرها باز گوید
که شاه ملک دین یعنی محمد — سوی ما با سپاه یثرب آمد
بقصد کاروان مال ایشان — بجو باشد بعد از این حال ایشان
برون آیند مردم اگر زو به — که تعجیل در کار چنین به
وگر جنبید کاهل تر بجنگی — که مانده هیچ از مال و ظرفین
بضمضم کرد بوسفیان چو گفت — که او با کاروان هم راه رفت
برون نهار رو ره ناقه را گوش — که گرد و غوغا و شور کرد آن دوش
بدر پیراهن خود را ز تن خویش — برنگ حال ماتم آرایش خویش
درون شهر از هر سو فغان — نشین با شتر خود و از کوه
خدا در ده با آوازی که داری — با فغان آی چون ابر بهاری
بگو این لفظها را آشکارا — بیان کن کار انگاران لفظها
یا آل غالب یا آل غالب اللطیمه العیر العیر
اگر با کاروان ایدی گروه — بجو هر از پس شکاری کمن ده
همه اموال از دست شما رفت — متاع و مال از دست شما رفت
محمد با اهل مدینه — شکار او بود اگر گنج و خزینه
ز ریکان ترک لهو و لعب کرده — سخن از لهو [illegible] برده
ضعیفان [illegible] از سیم و زر شاد — قوی سازند ایشان [illegible]
چو باشند [illegible] — مبادا [illegible]
بسوی مکه عازم گشت ضمضم — ولی پر [illegible] و جانی پر ز غم
ولیکن عاتکه [illegible] — بروم کرد خوابی نقل خویش
حدیثش [illegible] — که عبد المطلب را بود دختر
چنین گفتم و شب [illegible] — شنو از خواب خود در اضطرابم
که آمد سوی شهر اشتر سواری — بکاتش اضطراب و اضطراری
خداوند داده و گفتا ای آل غالب — [illegible]
شتابا [illegible] — بعد از عشرت و عیش [illegible]
بجای قتل [illegible] رسیدن — بیا باید این سخن از من شنیدن
و گر با اشتر خود تند چون باد — بسام کعبه بالا رفت و استاد

برآنجا

برآنجا نیز این معنی ادا کرد — همان لفظی که گفت آنجا ادا کرد
بکوه بوقبیس آمد از آن پس — همان گفت و مکرر آن گفت و بس
بکند از کوه سنگی و [illegible] — چنان [illegible] از آن کاری که [illegible]
که چون آن سنگ [illegible] — بهر جا پاره او افتاد از آن سنگ
ندیدم خانه در مکه آباد — که در وی ریزه سنگی نیفتاد
اگر دیدم که در وادی بطحا — ز خون هر گوشه سیلی گشت پیدا
چو بشنید این سخن عباس ناگاه — ازین یاران خود را کرد آگاه
بگفتند این مصیبت در قریش است — زوال شادمانیها و عیش است
چو گفتند این حکایت را بابوجهل — از آن آگاه شد با کام بو جهل
بگفتا عاتکه این خواب [illegible] — مگر پیغمبری او را رسیده است
دگر این خواب [illegible] چنان شد — کنون پیغمبر دیگر عیان شد
درو آتش فتاد و از سر سوز — بگفتا تا سه روز این خواب از امروز
اگر ظاهر شود او صادق آمد — باو تکذیب ما لایق آمد
وگر ظاهر نگردد آنچه او گفت — نیابد قیمتی دری که او سفت
برین معنی همه محضر نویسیم — برآنجا اسمها یکسر نویسیم
که در خیل عرب گردید روشن — که در کذب و دروغ مرد و از زن
کسی مثل بنی هاشم نباشد — ازیشان هیچکس سالم نباشد
بنی هاشم چو حرف او شنودند — زبان از بهر تعریضش گشودند
زنانشان جانب عباس رفتند — [illegible] شر آن ناس رفتند
که ای فاسق چنین گفت و چنان گفت — [illegible]
تو کی [illegible] این گفتار با ما — [illegible] گفتار با او یار باشی
چه حد دارد که او این راز گوید — ز ما این نوع حرفی باز گوید
باشان گفت از اخلاص عباس — که ای از صدق یکسر بهتر ناس
که نشنیدی حدیث [illegible] — همی گوید مردان از گذشته
[illegible] اگر زین پس [illegible] — [illegible] نوعی که باید
[illegible] روز با بو جهل [illegible] — که خواهش [illegible]
[illegible] روز سیم عباس [illegible] — که آزار ابوجهل لعین خواست
بسجد رفت [illegible] — [illegible]
چو او را دید [illegible] — [illegible] و آمد در دویدن
کان عباس آن دم چنان شد — که او را دید رو گردان از آن [illegible]
دران شان ز ره ضمضم درآمد — نه او در داد و در ماتم درآمد
ز پیش و پس دریده جامه او — سیه چون روی دشمن نامه او
شتابان [illegible] — ز محنت [illegible] گریان
نشسته واژگون ضمضم بر اشتر — [illegible]

فغان از جان برآوردند گرد حکایتهای سفیان یاد کرد
که در یا به پیمان کاروان را نگهداریم آن گنج روان را
که از یثرب برون آمد محمد بقصد مال خون آمد محمد
صلاحی نیست ما را غیر جدال وگر نه عرض رفت و مال اموال
با هل مکه افتاد اضطرابی دران قلب و در افتاد انقلابی
بزرگان قبیله جمع گشتند سراسر از سر مستی گذشتند
رقم بر سیم و بر زر درکشیدند چو بر سم لشکری در هم کشیدند
برون رفتند جای از بهر غم بزرگان قریش و نخبه یان هم
اگرچه بولهب از تنها بایستاد بجای خود کسی دیگر فرستاد
بکین آنها که رو در راه بودند سراسر نهصد و پنجاه بودند
دران لشکر که بیحد و عدد بود دو صد بود اسب و اشتر بی عدد بود
ولیکن عتبه‌ای فتنه زاد نه شخصی هم بجای خود فرستاد
بگفتا هر که او از قوم نیست رود ورنی بشوید از سر دست
دران عزم عاتکه را دیده بودند زخواب عاتکه ترسیده بودند
غلامی داشت ترسان با او گفت که ای مولا چرا بی ما الم جفت
چرا فکر صلاح جنگ دارند بجز زین جنگ کس آهنگ دارند
با وعده حدیث مصطفی کرد غلام این نکته بشنید و ادا کرد
که او بر حق بود پیغمبر حق صلاح جنگ با او نیست مطلق
بجنگش گر همه عالم درآید عجب گر هیچکس با او برآید
زخواب عاتکه در وهم بودند زگفت او گوی او وهمش می افزود
قریش آن وزر و در بنیاد کردند در فسق و فساد و کین گشادند
گریز چند چنانکه در آن راه به نحو و برده تا درگاه بیگاه
دران ره دف بعد الحان نوازند ره به همچون مسلمانان نوازند
جوشد بر عتبه ترش هم غالب ره مکر و حیل آگه طالب
بر قوم قریش آمد بگفتش که بنو معلم در رفتن پس
که میدانم شما را باکی نه بود خونها و کینها در میانه
چو جمعی ناتوان از ما بمانند ضعیفان زنان بیچاره مانند
مبادا گر زند مخصوص ناقض باین مردم رسد از تنها تعرض
مرا بی ره اینجا ایستادن برای حفظ اینها ایستادن
جوابش داد عتبه گفت ابلیس میان جمع حاضر گشت ابلیس
بگفتا من بوده کار شمارم همه کار و کردار شمارم
نگهدارم من ضعیفان شما را گر ایشان را زیع کردارم طلب ما را
ازان پس جمله رو در راه کردند بعزم ره سخن کوتاه کردند
روان گشتند از شیخ و شابان همه وقت آن یاد نوشان

دران سو فتح و نصر لشکر شان بود ابوجهل لعین فی الحال فرمود
که ده اشتر پی اطعام کشتند مهمانی عام و خاص گشتند
بخواب آمد با صلصل چنین دید که از پا ناقه را ببریده
بیکره ناقه مقتول شد راست زجای خود بخون آغشته برخاست
قریش از خیمها جستند بیرون تمام خیمها گردید پرخون
اگر آمد بگوش او صدایی شنید از عالم بالا ندایی
که جمعی از قریش از هم گذشتند بشمشیر سیاست کشته گشتند
وزان بعضی اسیر قید گشتند بدام شیرمردان صید گشتند
به بوجهل این حکایت را رسانید سراسر این روایت باز خواندند
که این خواب از نجاشم یکی دید بلند این گفت و گو کرد و خندید
دگر بوجهل گفتا از روی انکار که شد پیغمبر دیگر پدیدار
چو ما زین راه برگردیم فردا بگیریم این قوم را برون از بطحا
ازانسو چون نبی را عزت و قدر نبی را کشته رهاند تا بدر
دو مرد کاروان از کاروانی فرستاد از برای کاروانی
که پنهانی ازان جمع پریشان به پیغمبر خبر آرند از ایشان
بچاه بدر چون آنها رسیدند بیاسودند و آبی در کشیدند
دو تا دیدند آنجا از کنیزان نه رو پوشان و مردم گریزان
یکی دیگر بگفت و گوی بودند بگفت و گوی از هر سوی بودند
بتقریبی یکی با دیگری گفت حکایت کن آنرا که گوهری سفت
که امشب قافله جایی بدی غم قریشی زادگان و کاروان هم
بطوف منزل ایشان هم انجاست محل محمل ایشان هم انجاست
شنیدند این حکایت آن دو قاصد پریشان گشت جمع آن و فیض دار
روان برگشته چو آن دو تن بطوف مصطفی احرام بستند
به پیغمبر سخن عرض کردند حدیث راه و طول و عرض کردند
چو بوسفیان بسوی بدر آمد ولی بر وهم از راه محمد
یکی پرسید تا احوال پرسد ز یاران محمد حال پرسد
دران دشت از جهینه دید مردی ازین اعرابی صحرانوردی
جوابش گرم گردید از تف تاب از و حال نبی پرسید و اصحاب
تبه بود و ندیدش و نه ما داد ز شمشیر قریشش سهم ما داد
بگفت این کاروان را کار دشت همه احوال و اشغال در دشت
محمد گر بر ما هاد ت باید قریشی را دمار از دست باید
برو از دست ایشان مال ایشان به رفت خواهد شدن پامال ایشان
ولد از ما نهان حال محمد بگو چیزی از احوال محمد
نیاورد و گفت آن مرد تنها که مرغ دل تو فهم زین معما

ولی دیدم ... داردی بروز
که با عمر دارد ز بخت فیروز

درین منزل ابر بگلبط ... رودند
بخوابانید تا شتر آب خورند

دگر برگشته ... نمودند
زمانی بیشتر اینجا نبودند

نمی‌دانم چه کس بودند آنها
بس این راز نگشودند آنها

ابوسفیان بدان موضع گذر کرد
به پشکلهای اشتر چون نظر کرد

بگفت ... آنها را
ز خرما دیده ...

زکف انگشت بر آنه ... نالید
ز حسرت دست را بر دست مالید

بگفت این اشتران از مدینه
دریغ از مال و افسوس از خزینه

شتر ها را ز اسامه هم بار کردند
خروش و ناله بسیار کردند

ابوسفیان بکرد اینده ره را
که کم راهی بود اهل گذرا

پیمبر بود در منوارده مجیب
که تا که جبرئیل آمد ز ره ...

با و ز حالت ایشان خبر داد
صلای نصرت و اقبال در داد

چو حرف جنگ بشنید آن مجاب
از آن بسیار ترسیدند اصحاب

چنین گفتند قومی از مهاجر
که ما را جنگ کردن نیست خاطر

نبی فرمود یاران مصلحت چیست
درین ره بهر صاحب مصلحت کیست

ابوبکر از میان قوم برخاست
که یاران آنکه از جنگ در خواست

بگفتا کین جماعت از قریشند
همه صاحب جلال و مال و جیشند

ز کعبه خود بپایان بو کرده
همه به خود ورنگ خو کرده

عزیزی کرده و خوار ...
دل آزرده دل آزاری ...

همه چون حکم ...
بپاکی کار روا ...

دگر ما را سر جنگ و جدل نیست
ز برگ جنگ ما را غرض ...

پیمبر گفت بنشین یا ابابکر
که در دل نیست ...

عمر برخاست چون ابوبکر بنشست
سخن او هم از آن جام سخن مست

همان گفت آنچه گفته بد ابو ...
همین ...

ز سعد آن دم ... سعد ادبرخاست
چو نخل ... برخاست

بگفتا یا رسول الله بحق
سر از حکم نبی پیچیم مطلق

تو آورده دین ایمان از اخلاص
تویی در ...

تو هر چیزی که فرمایی چنانست
برین ما را خدای غیب دانست

همه صدقست گفتار و بیانت
سر ما و کف پای سگانت

اگر گویی تو در آتش در آییم
در آییم و ز لطف خوش برآییم

نه همچون دیگران بکار داریم
ما جانها ... داریم

وگر گویی بیابان بر و بحر
درون آییم ...

تو بر حقی و گفتار تو حقست
عدو ...

نگوییم ... آنچه گفتند
زمانه ... آنچه گفتند

اذهب

اذهب انت فقاتلا انا ههنا قاعدون

نبی او را ز صدق دل دعا کرد
که گفت و گوی او جوئی بجا کرد

روان برگفت با مقداد بنشین
خدا پوشد ... ات ای ... بنشین

دگر فرمود یاران را خطابی
که می‌باید ز ایشان رای صوابی

پیمبر کرد چون این راز اظهار
روان سعد معاذ آمد بگفتار

که با ما چیست ... گویا خطابت
نمیگردیم از رای صوابت

منم قایم مقام جمله انصار
تو آورده ز صدق اقرار

اگر امر تو باشد ای مدار
جهد ...

نبی را تابعیم از جان و منقاد
بگفتا که ... درنگ ...

که جان و سر همه صرف تو داریم
سراسر گوش بر حرف تو داریم

ترا حکمست بر مال و بر زرها
که پامالست در راهت سرها

رسولی از خداوند و امینی
بحق ایشان ...

نبی از لطف خود فرمود ...
که خوش گفتی خدا کند خیرا

دگر سعد معاذ از جای برخاست
بنعت مصطفی مجلس بیاراست

بگفت ای عالم ...
من و آبا و اجدادم فدایت

نیفتاده گذر ما را برین راه
نه‌ایم از حالت ... آگاه

اگر ... مدینه
گروهی تیغ زن بر اهل کینه

چو ما ایشان محب و نیکخواهند
درین وادی نگر بکار ...

اگر می‌بود حال جنگ معلوم
از این دولت نمی‌بودند محروم

برای جنگ کوشش می‌نمودند
بکوشش تیغ خود می‌آزمودند

اگر اکنون صلاح جنگ دانی
صواب کار را این جنگ دانی

رو اصل ... تا زسازیم
در جنگ و جدل را باز سازیم

روان گردیم اینجا سوی دشمن
کشیده تیغ کین بر روی دشمن

که ما در دیدن دشمن صبوریم
الی یوم ...

چنین داریم امید از حق تعالی
که گردد کار فتح ما بالا

وگر گردد فلک بر کام ایشان
همت بخت گردد رام ایشان

ترا بر مرکبی سازیم راکب
که باشد تیزرو تر از مراکب

بجای کوششیم با تو نسازیم
فرارت ...

نبی فرمود کین امر محالست
خدا را علیم کل حالست

خدای من مرا آگاه کردست
باین آیه ره بر ما ... کردست

مرا اکنون که ... پیش دیده
گروه دشمن این سپر بریده

خدا این وعده دادست با معاذ
خلاف وعده حق نیست ممکن

پیمبر گفت کو با سعد میکرد
که جبریل آمد و این آیت آورد

کما اخرجک ربک من بیتک بالحق

نبی ازجای خود بی کمال برخاست | بکین مشرکان لشکر بیاراست | ازانجا رو بسوی بدر کردند | هوای قتل اهل غدر کردند

روان ره دید پیغمبر سواری | که میرفت از دنبال کاری | نبی گفت از کجا ای سواره | ز اخبارات کفر [illegible] چاره

هوای او ازین ظفر گفت | بمهر محکمش از رنج شگفت | ظفر گفتا مظفر ساخت ما را | ز سر بار غمت وز ساخت ما را

زبانش بیمداران برسیدند | بگفتا سعد و ازان جند بسیند | بگفت از سعد میدانم سعادت | چنین باشد شکون و رسم و عادت

دگر گفتش ز سر جانب کجائی | خبر سر چیز داری بات برگوی | بگو اول خبرش اکنون کجایند | ز ما دور ره یا نزدیک مانند

بگفتا آنچه من ز ایشان شنیدم | تحقیق انچنین دانم که این دم | که از آمدن برگشته باشند | وگر نه در پی این پشته باشند

دگر گفت ای ندانم ای برآمد | خبر اکنون چه داری از محمد | بگفتا از مدینه در فلان روز | توجه کرد [illegible] از بخت فیروز

اگر باشد رزادی یا این سخن راست | مقام لشکرش امروز اینجاست | نبی گفت کوی او بیانی | تو خود برعهده [illegible] فرمود

جو لب خیمه زد آن شاه مرسل | دران موضع که باش بود اول | روان شد جارس با مصطفی گفت | که آیا جبرئیل از خدا گفت

که بالشکر درین منزل فرود آی | نبی خود دست را خود زدم رای | بگفتا حال این منزل ز من پرس | حکایات ازحق از خویشتن پرس

جو [illegible] حال این موضع [illegible] | کسی این صحبه را جون [illegible] | به آب بدر باید آرمیدن | بانجا رخت میباید کشیدن

که تا آنجا رسیم [illegible] | تو آنجا کن که منزلگاه [illegible] | که ما ز آب آنجا همی سازیم | بر آتش جان خود جنت را گدازیم

بیاساریم دیگر جا بها را | ببندیم از همه سو راهها را | درین حال از خدا جبریل آمد | بامر حق [illegible] پس آمد

بگفت [illegible] کو راه صوابست | بهر جای احتراز و احتیاطست | امان منزل پیمبر رخت بربست | جو ماه چارده ز اول بدر بنشست

[illegible] | نشان جامیان [illegible] | وزان جانب قریش از [illegible] رسیدند | بعدوان عداوت آرمیدند

دو لشکر با یکدیگر [illegible] | خبر از کار و بار یکدگر [illegible] | از آنها نیز جمعی آب جویان | بسوی چاهها [illegible] پویان

[illegible] چون [illegible] خوردند | [illegible] مردم [illegible] | جو ایشان را ز خود بیگانه دیدند | بلشکرگاه پیغمبر کشیدند

[illegible]

جو پرسیدند از ایشان کارها را | ندانستند از آن نام و نشان را | بگفتند از غلامان قریشیم | ندانیم از کار و آن [illegible] قریشیم

نبی آندم ادای فرض میکرد | نماز خود بخالق عرض میکرد | جو فارغ شد از نماز خویش گردید | ازیشان گفت کی یاران رسید

بگفتا راست گویان را [illegible] | بروی راستی راه دگر نیست | شما گفتید خدام قریشیم | چنین مست از جام قریشیم

چو آن بیچارگان ایشان چه دیدند | بسم ضرب از عداوت چه گزیدند | بگفتند از حکایت ما ندانیم | شمار آنجماعت را ندانیم

پیمبر گفت برگو بی‌ان حرف | که چند اشتر شود هر روز شان صرف | بگفتند آنچه ما بستیم اگر | بنا شد با بجا بیش از ده [illegible]

نبی گفت آنچه زینها در شمارست | خدا داناست صیصد با هزارست | دگر گفت از بجا شما کیانند | که با جمع قریشی در میانند

سخن با مهتران پس گفتند | عقیل و نوفل و عباس گفتند | از ایشان این حکایتها جو بشنود | نبی آن چند تن را حبس فرمود

قریش اکنون جو احوال گشتند | بجمع خود پریشان حال گشتند | ندید از ماندن آنجا ره سامان | شدند از آمدن یکسر پشیمان

یکی آمد ز بو سفیان جران حال | که ما سالم رهیدیم با مال | محمد جون بسوی ما روان بود | عنان را برای کاروان بود

فلک ما را زدست او امان داد | بامر [illegible] چشم آن داد | شما با خبر [illegible] ساز گردید | بعیش و کامرانی باز گردید

محمد را بجنگ خود میارید | رویدو با عرب دلها [illegible] | جو دفع او توان آسان نمودن | جرا تشویش خود باید فزودن

بگفته این سخن ایشان شنیدند | جو بعد خود صلاح در دیدند | برفتن چند از انها گشت مایل | اقامت کرد در قتل او مایل

ولی گشتند از اقوال [illegible] | ابو جهل لعین [illegible] | جو اصحاب پیمبر [illegible] | ازان جمعی [illegible]

خدا از لطف آن شب [illegible] | نوید لطف [illegible] | اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکه

جو شب آمد ز امر حق تعالی | بر اصحاب نبی شد خواب غالب | خیال خواب جون کردند یاران | ز امر حق فرو بارید باران

بیاران نبی بارید اندک | بر ایشان [illegible] افتاد یکبک | ولیکن بر قریشی بی تحاشا | [illegible]

ز بس باران [illegible] دل آرای | گرفته از برای خویش جای | [illegible] | بلشکرشان [illegible] شد از بیم شبیخون

نبی عمار یاسر را بفرمود … که او همراه عتبه آید مسعود
رود سوی قریش حال بیند … دران شب خصم را احوال بیند
شده آنجا بلشکرگاه ایشان … ز غم دیده جمعی را پریشان
همه را خبر کرده ازان حال … که از دست تو چون حال گیرد پامال
نبی چون صبح شد از جای خاست … بعزم جنگ لشکر را بیاراست
دران لشکر دو اسب بد تعداد … شمار اشتر آنجا بود هفتاد
سپاه خصم را از اسب با زین … دو صد با چارصد کرده تخمین
نبی آن دم باصحاب جا چند … که هر جانب بباید دیده افگند
همه از گفت او لبها جنبیدند … نبی با هم بگویید محکم
بباید ابتدای جنگ کردن … ز دشمن پیشتر آهنگ کردن
قریش آن دم اندک جو دیدند … رقم بر کشتن هر یک کشیدند
زبس بسیاری اشتر اهل دین سیل … زجهل این لفظ را گفت بوجهل

ما هُم اِلّا اَکلَه

کر این نوعی که اینها می نمایند … با نیماند کان پس پس آیند
قریشی باد چندی که ایشان … که بیکشته ما داریم ایمان
چو کم دیدند اصحاب نبی را … بسی دیدند ازان جنسی
بگو دگفته این بیچاره چند … بصحرای بلا آواره چند
کنه واز خود و ورند بسیار … ببین چون خویش مغرور …
همه قوم کشته شان … ز هستی بی نشان چو اسم …
خدا باره رو راه هدایت … که این ادبی آیت …

اِذ یَقولُ المُنافِقونَ وَالَّذینَ فی قُلوبِهِم مَرَضٌ غَرَّ هٰؤُلاءِ دینُهُم

بدیشان عتبه گفتا … که …
بگرد کردای لشکر سپاه را … گروهی را کمین باشند اینجا
برون شد عمر در جا و دید … جز این مردم …
ازان پس … بلندی … برون آمد از وی فریاد چندی
… … …
بگفتا غیر ازینها هیچ کس نیست … کسی … را ز … نیست
… از حال خود … … اجل آورد اینها را باین راه
… … بجز شمشیر شان یاری … نیست
… … تماشای … کشتن …
ولی … … ز نامقدار … خواهند …
… … شما … این … بگوید
با بوجهل گفت این … … حاصل …
ازان حال … … …

وَاِن جَنَحوا لِلسَّلمِ فَاجنَح لَها وَتَوَکَّل عَلَی الله
همه سوی ایشان کس فرستاد … که ای جمع قریشی بر شما باد
که پیش من این مکروه ترست … برین هیچ مکروه …
که باشد ابتدای جنگ از من … بود این وار …
شما هم با صفا و ساز گردید … ازین راه که … باز گردید
شما جنگ … … دگر اعراب را با ما گذارید
رسول مصطفی چون راند … … شنو آن گفت گو را عتبه …
که باران این سخن … … فراین … بجا آوردنی …
فراز ناقه … … روان کرده …
بگفت ای جمع … گوش دارید … زبان … خاموش …
میان جمع آمد خطبه خواند … دگر این گفت او … زبان …
که آل … دارد محمد … جهان … دارد محمد
سزاوار … عالم … شما … خویش … غم
شما … … … گذارید
اگر … … ستاره ملک … یادگار …
اگر … … زبر … …
دگر باشد بقول خویش … … نخواهد …
شما پس … … که با … …
ابوجهل این سخن بشنید و … … بعتبه روی کرد و خشمگین گفت
که ای عتبه … … بگو …
… … کر … … اگر این قوم … البوم
… ازین مجمع … … قوم
… … برآمد عتبه … بوجهل … در آمد … بوجهل
… … … … قریشی … بعد …
… … … … … نباید هیچ …
ازانس عتبه ربیعه … … رزه … جنگ …
… … جگر داری …
روان … فرزند و برادر … بقهر و … سوی …
… … زمام … قوم ایشان …
ازان لشکر … … برای جنگ … کشتند
چو عتبه … … زانصار … و مصطفی هم
جوان … … جانب … … معود و عوف هم

شما را ما نمی‌خواهیم گفتند / بجز اکفا نمی‌خواهیم گفتند
کسی باید که باشد کفو ما را / بجای خویش باید شد شما را
نبی هم گفت راضی بود ازین / که باشد ابتدای جنگ از خانه
ز جنگ آن سه تن چون باز گشتند / بیاران نبی پیغام گفتند
پیمبر را عبیده چشم افکند / بگفت ای پیر دانا چه دانند
اگر پیری و هفتاد ساله / بتو این جنگ می‌پیچم حواله
سوی آن پیر جانب جوانی / بگفت ای شیر کین پا بایستان
نبی دیگر بسوی حمزه رو کرد / برای جنگ با او گفتگو کرد
بگفتا ای عم تو هم رو دو عوا کن / تو نیز راه خدا کار خدا کن
دگر رو با امیرالمؤمنین کرد / نبی با او تکلم اینچنین کرد
بگفتا یا علی باید شما را / فرو کشتن ره خدا را
حقی خاص شما الطاف رب کرد / شما را حق خود باید طلب کرد
ورش اکنون پوشیده لباسی / نهاد از نخوت اساسی
که پوشانید نور ایزدی را / خدا ما نمی‌خواهد بدی را
ازان غفلت ز جنت نومید / کر نمیخواهد نه چند روز بر شید
امیرالمؤمنین زان مرد که بود / اگرچه در ره عنزانه بود
نبی گفتا عبیده و پروردم / بسوی عتبه سازد عزم خود هم
دگر با شیبه بادا حمزه را جنگ / بجنگ آورد و تمیز دو جنگ
علی آن شیر کشور جو / نبی جنگ ولید عتبه فرمود
چو عتبه شان سوی میدان ز ایشان / روان شد ... ز ایشان
جوابش را بها جمیکش گفتند / رسوم و اقربای خویش گفتند
بگفتا رسم این کشور کشید / بتعظیم و شرف قوم عظیمند
بو صد لعن بر بو جهل مردود / که ما را با شما این جنگ فرمود
عبیده پس بجنگ عتبه بشتافت / سراو را بضرب تیغ بشکافت
چو عتبه ... افتاد / امان ما زکی شمشیر کین یافت
رسید آن تیغ بر پای عبیده / دو تا شد عقده بالای عبیده
بحرب ... جدل شد / بسی آن مرد و او دو بدل شد
امیرالمؤمنین چون تیغ افراشت / ولید عتبه را مرکب برداشت
جهان ... ازان دو علی / که بر آن تیغش ... زد
سرو دستش بسوی خاک افکند / ستون عمران ... افکند
بگی گفتش ... علم / که چون تعظیمش ... محکم
چو شیبه حمزه را بی دست و پا بشت / امیرالمؤمنین آن گونه ... بشکست
بکوه ... شادوان ... / گر نه بد بر تو که تیغ خون ریز
دران دم حمزه چون قضا ... / سر و دو رانش بتیغ ...

امیرالمؤمنین انداخت تیغی / زد و بر شیبه تیغی بیدریغی
سرش را کرد شمشیرش دو پاره / دو لشکر از دو جانب در نظاره
بسوی عتبه آمد شاه مردان / که میدیدش نگون چون پیش گردان
جواو را بود از پستی هم چند / سرش ... از تن ناپاک افکند
برآمد بی‌حیا ... مجروح و ابتر / بسایید تا پیش پیمبر
پیمبر بالحالش گریه آمد / عبیده گفت یا ای محمد
نمی‌دانم در این جنگ شهادت / زمین باشم در این سعادت
پیمبر گفتش ای آن سعیدی / کز اهل بیت من اول شهیدی
ابوجهل لعین زین حال آشفت / نصیحت کرد با اتباع خود گفت
که از غمش کاری بر نیاید / بسرعت کار را زود در نیابد
در اینجا عتبه و شیبه بجنگ / کشیدن خویش را او ندیده ...
در آن کوشید ای ارباب کینه / که هر کس باشد از اهل مدینه
بقتل آرید و اندازید بر خاک / مدارید از پیشان ... پاک
ورا از اهل قریش آنجا یکی ... / بگیرید و ببندید ...
درین حالت عیان گشت ابلیس / زبان بگشاد و گفت از روی تلبیس
که رایت آمدت من سپاهم / صلاح جنگ را با من بگویم
چو عبدالدار رایت را بداد / ز ابلیس لعین برخاست فریاد
ز اطراف و جوانب ... افتادم / شیاطین را بسوی خویش خواند
کمک از شیطنت لشکر بیارید / بهیچ ... مسلمانان ...
مسلمانان ... / سرکش ... افتاد
شنیدند ... قوم کیش / قریش از پس روان ابلیس از پیش
نبی چون دید آن احوال ... / باصحاب بیاران گفت پنهان
که چشم خود ز ... / همه دندان ...
مسازید ... / زمین ...
نبی پس دست بگشاد و دعا کرد / دران درگاه عرض ...
که ای پروردگار حی دایم / ...
نماند در جهان ... پرستی / بیابد کفر بر اسلام دستی
نمای ... / ...
ز بیهوشی چو باز آمد پیمبر / جبین پاک او بود از عرق تر
بگفت ای مؤمنان ... / که اینک جبرئیل آمد بامداد
هزار دیگر از خیل ملایک / باو همراه باشند ...
نظر کردند ... بود پیدا / از و برقی ...
نشاد آن ... بر بالای لشکر / هوا خواه و هوادار پیمبر
صحابه ... / و از صوت سلامی شنیدند

دل صورت سلامی شنیدند

جو ابلیس لعین جبریل را دید / ز بیمش چون علم بر خویش لرزید
علم را بر زمین افکند و بگریخت / دل از کین آن لعین بشکسته بگریخت

یکی او را گرفت از قوم جهل / که کمتر یار ای جهان بخش ذو الفضل
که خواهی لشکر ما را کشیدن / بروی ما در این فتح بستن

چنان زد پای بر سینه او / که پر خون شد دل پر کینه او
بگفتش آنچه می‌بینم نه بینی / وگر بینی کجا فارغ نشینی

من از ترس خدا در اضطرابم / چنین آشفته از بیم عذابم
بروز و حمله افکند جبریل / گریزان شد از و شیطان بتعجیل

زمانیه که ابلیس خدا بود / دو آن ابلیس و جبریل اتفاق بود
سوی دریا روان گردید ابلیس / که گردد غوطه در دریای تلبیس

بگو در بحث شیطان ای خداوند / که هستی ای پیشه پیش و مانند
چو او را وعده کردی پس کشادی / بباقی چیا تم وعده دادی

ولا الله حضرت جبریل را آن / نیارد عهده خود را پشیمان
زهی صادق آن شه تخت آمد / یکی پرسیده ازوی این حکایت

که ابلیس بگشت جبریل / که از دنبال او میشد بتعجیل
چنین فرموده امام پرده علم / که ضرب بر او این گونه محکم

که بر اعضای او گر ماند بدست / اثر می‌ماند تا روز قیامت
چو شیطان با شیاطین رفت بر باد / خدا این آیت وحی فرستاد

اذ یوحی ربک الی الملائکة انی معکم فثبتوا الذین آمنوا سألقی فی قلوب الذین کفروا الرعب فاضربوا فوق الاعناق واضربوا منهم کل بنان

پیمبر گفت اهل مکه را پر / غنیمت برده از جای دیگر
بران بوده از پس سپه کشیدند / که تا حق حال را رائج [illegible]

ولی حق نور خود را داد اتمام / رسید این آیت دیگر ز علام
ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح وان تنتهوا فهو خیر لکم وان تعودوا نعد ولن تغنی عنکم فئتکم شیئا ولو کثرت وان الله مع المؤمنین

نبی زد دست بیک کف سنگ افشاند / بسوی خصم [illegible] را بود

سرفت رو نمودان بد شکار / همه گر آمد صلاح آن ای کفار
نبی فرمود آن ساعت خدایا / که تا کار [illegible] عاصی و خطایا

که بو جهلست فرعون زمانست / غم و تشویش امت را نشانست
خلاص ما ز وی اکنون نباید / تن او [illegible]

قریشی کشته گشت از روز [illegible] / دگر هفتاد هم دربند افتاد
ولی بود معاذ آنجا کامل [illegible] / ز ضرب گران بوجهل

بزد بوجهل را [illegible] / ولی از زخم پای او نکشتش
عوید این حال عبد الله مسعود / سوی بوجهل [illegible]

[illegible]

که سعیلی کنون الحمد لله / درین رنگی کنون الحمد لله
ز آخر چنین رسوا خدا کرد / خدا را شکر باید سالها کرد

ابوجهل آن عدوی حق تعالی / در آن حالت سر خود کرد بالا
بگفت آنجا که جمع خاص و عامست / ظفر از که مزیت از که آمد است

ظفر گفتا خدا و مصطفی راست / هزیمت قوم مردود شماراست
بگفت این پرسش آن تن جدا کرد / نثار خاک پای مصطفی کرد

نبی را آن بشارت شد ز ذکر / خدا را سجده با فرمود از شکر
ابو البختری آمد از جمله با پس / اسیر خود عقیل آورد و عباس

جو او کوتاه مرد ای عجب بود / چنین کاری ز [illegible] عجب بود
بگفتش کسی [illegible] / که تنها از تو دشوارست این کار

بگفتا دیگری همراه من بود / نه دکاری بخاطر خواه من بود
بر افکنده ز پای سفیدی / مرا میداد بر سالمت نویدی

نبی گفت آن ملک بوده تو غافل / نزولش از فلک بوده تو غافل
نبی عباس را فرمود کای عم / بخر خود را برادرزاده را هم

برآورد از زبان عباس افغان / که بودم با رسول الله مسلمان
مرا اینجا بکره آورده بودند / بمن این ظلم خویشان کرده بودند

نبی گفتش خدا داناست حالت / اگر اسلام و دینت بر کمالست
ولیکن ظاهرت [illegible] ظاهر / شده [illegible] خلاف شرع صادر

بخر خود را که می باید خریدن / رسن ای حرف می باید شنیدن
دگر عباس گفت آن زر کجا را / [illegible]

بهای ما از آن زر در حسابست / بقرآن [illegible] ما را [illegible]
نبی گفتش خدا آن زر جا داد / بودی را الطاف خدا داد

دگر عباس گفت این جو زر / که زر جزوی ز زر دشت دگر
نبی گفتش که زر را آنجا نهادی / بام الفضل یا خویش دادی

چنین گفتی که گر ام این جنگ / شهیدم [illegible] اموال در جنگ
وگر خود کشته گردیدم [illegible] / شمار خویشتن [illegible]

دگر عباس گفت ای فضل [illegible] / چنین [illegible]
[illegible] / اگر تا [illegible]

در آن حالت [illegible] آیت / نبی را مژده پیغامبر آورد
یا ایها النبی قل لمن فی ایدیکم من الاسری ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا یؤتکم خیرا مما اخذ منکم ویغفر لکم والله غفور رحیم وان یریدوا خیانتک فقد خانوا الله من قبل فامکن منهم والله علیم حکیم

پیمبر گفت با عباس از ان پس / که دیگر این حضورت با خدا بس
[illegible] / ولی حق [illegible]

بروز جنگ آن عقاب مردود   گرکشته گشت از امر خداوند
امیرالمؤمنین افکند در دشت   بشمشیر سیاست پست با پشت
نماند آن کشتگان از مجمع ساخت   بقلب مرد پهلوی هم افتاد جفت
دگر بر جانب ایشان نگاه کرد   که با ما خوشحالی وعده‌ها کرد
کشیدیم انتظار وعده باهم   شما دیدید حق خویش و ما هم
نبی او روزی که جنگ بدر بنمود   زما دور زنده کو زنده بود
بروز جمعه شد این فتح واقع   یکی از واقعه بود او ز وقایع
جو اصحاب از زنده دور گشتند   بهر جنبیر حریف باز گشتند
نبی فرمود چون شد حال نوفل   کرا باشد خبر از احوال نوفل
امیرالمؤمنین برخاست از جای   که ای رای تو بر ترت عالم آرای
منش کشتم بضرب تیغ خونریز   زدم در قالب او آتش تیز
پیمبر گفت چون کشتی بیاکن   نشان قتل او خاطر نشان کن
امیرالمؤمنین بی قال و بی قیل   بیان شد قتل او بتفصیل
اسیران را از آن پس جمع کردند   کسان بعضا و ناکسان جمع کردند
رسنهاشان بگردنها فکندند   ز خویش و اقربا تنها فکندند
سلاح و اسپها را نیز بستاند   نبی زانجا روان گردید با اصحاب
اسیران جلو مجروح و خسته   همه پای برهنه دست بسته
اسیری بوحذیفه داشت در بند   عیان کرد ز سوی وی افکند
بکشت آن بسته دست ناتوان را   ز دست آمده چه کاری پهلوان را
ازان شد بوحذیفه دلگشته   بگفت این کار دست بسته
توان شخصی که فرزند صحابی   بگویم چون ما در عیب نابی
اسیرم را چرا در خون کشیدی   ولیکن سیمون کو با دیدی
بر سوی رسول الله آمد   بعید النعمان آن جو کاه آمد
که این بوحذیفه کرده تقصیر   زمسکین کرد کذب چند تقریر
نبی با بوحذیفه گفت و گو کرد   ز مهر گفت و گو رو سوی او کرد
که گر دیدی ز روی با بوحذیفه   عمر گوید چنین یا بوحذیفه
بگفتا از تو کشتن کار من نیست   تعاقب کار که روی که دار من نیست
برادر گر شدم کشته پدر هم   روان گشتند یک سر با جهنم
مرا از رفتن ایشان مدرنج   نباشد آنقدر افسوس و آزخ
و لیکن گیرم از غصه انگشت   که از او بستم اسیری را عمر کشت
جوان بدر دل او کار کرد   پدر حرف او بشنود خرسند
لعن الله من قتل اسیرا حیه ۹۶۲
نبی از بدر آن اعلای کل   عزوت شمس را آمد پایل
باکه عقبه و نضر ابن حارث   که بغض و کینه را بودند وارث

نبی

ز پیش مصطفی محروم گشتند   دو دست بسته دل پر خون نشستند
بعقبه نضر گفت این دم ما را   بخواهد گشت دیدم آشکارا
که سوی ما نگاهی بوالعجب کرد   سخن از قتل ما در زیر لب کرد
بمصعب عمیم نضر آن دم   ز روی عجز گفتش ای پسر عم
مرا خویشی تو پیوند جانست   مرا جسمی از تو جوشان آنست
که گوئی حال من پیش محمد   جو هستی خاص درگیش محمد
بگو کز تیغ کین روز علیشم   اسیری مانده از خیل قریشم
که ایشان زود شده پاک کشند ما   وگر خواهد رها کرد از فکار
بمن هم آن کند از راه احسان   قرار کار را فرماید ایشان
ازو مصعب شنید آنها و آشفت   بسوی او در غضب دید و بگفت
میان ما و تو خویشی نماندست   اثر از خویشی پیشی نماندست
میان ما و رهها گسسته است   که اسلام آن قرابت را بریده است
و دین اسلام محمد با علی گفت   نبی راز دل خود با ولی گفت
که نضر کج نظر را پیش آور   ز خصمان خصم ما را پیش آور
بر آنجانش بسر نوعی که دانی   که من دارم ازو آزار جانی
ازو خصم تر نبود خدا را   جو او خصمی دگر نبود خدا را
امیرالمؤمنین گرفت مویش   وز آنجا مو کشان بر خاک کویش
به پیش یار کار مصطفی برد   بنزد شاه ملک مصطفی برد
نبی را نضر گفت ای ذوالوفا   ز رحم را در میان من و شما
بمن آن کن که جو لطف کمالست   که با اهل قرابت از جمالست
نبی گفت از رحم دیگر مبر نام   که آن ببریده از تیغ اسلام
بشاه اولیا فرمود اشارت   که او را سوی دوزخ ده بشارت
پیمبر گفت و او کار خدا کرد   بشمشیری سر او را جدا کرد
ابو رافع که مولای نبی بود   جون نقل این سخن میکرد فرمود
که من جسمانی بودم غلامی   ولیکن سته مسلمان تمامی
مسلمان بوده‌ام مخفی چو من   ولی از نور ایمان داشت روشن
ولیکن از ضعف هم ام بر دم   ز ضعف جسم جو کاهم بر دنه
نشسته بودم از ایام بی غم   درون حجره نزدیک زمزم
نشسته با من ام الفضل شاد   خبر با من رفیع مددی داد
که ناگه بولهب از در در آمد   ز دست او فغان از در بر آمد
درین حالت از رخ ناگاه   که بوسفیان بن حارث آمد از راه
سوی خود بولهب او را طلب کرد   نشست و گفت کو با بولهب کرد
بگفتش بولهب ای مایه توفیق   بگو بهر خبر سید ای بهمق
بگو از جنگ بدر احوال میدان   از آن حالی که پیش آمد پریشان

بگفتا عمر از این حالی ندیدم — که چون آنجا بیکدیگر رسیدیم
مرتب کرده یکسر تیر داوم — سراسیمه بجستن رو نهادیم

بیکدم لشکر ما را شکستند — بسی کشتند و بسیاری ببستند
چو دادی این خبر آن شاه دانا — نشستن کز ملک آمد آنجا

رسیده بیم لب هردوی سر زد — بروی سر زکف کوهی سر زد
چو افتادم در هم از سر کین — مراد در زمین آن کم دین

چو آمد العقب در احوال دین — ضعیفی بر ضعف من دید
کسی دار جها خیمه چو بی — بجیم و لب افکنده کوبی

سر و روی شر بضرب چوب بشکست — ز ضرب شر ساخت همچو ماه
بکفتش یا نبی بی زور دربود — ز وصل سیده مولای دوره

از آنجا بولهب خارج شدیم — ز ضرب چوب جسمش نرم گشتم
بنفتم آور روسوی شتر کرد — بعد مختار این قتال مکر کرد

از آن صد داند چون طاعون بر آمد — بیازی جان آن ملعون بر آمد
پسر آن کفر و نقش سعی چه بود — کروهم مجتبی هم کجا بود

دو سه روز آن پلید افتاده مرده — نشر کندیده کرده و مرده
بکی گفت از قریش آخر به ایشان — بفرزندان آن مردود و خویشان

کرای مردم از مردم شرم داری — چنین کندیده باشی تا کی گذاری
کسی این عجب کرده در آن کین — کسی این کندیده و کندیده دارین

بگفتند آن مرض کویند سارت — در این معنی چه جای شرمساری
چو از ترس سو آید کف و کویش — چو سنگ از دور آن قوت و تشویش

کشان بر پیچ دیوانی کشیدند — فتادند در بازاری کشیدند
نهان کردند زیر خاک و بکشس — همه خارج شده [illegible]

بنی چون نظر او عقبه را کشت — گزیند آن زمان انصار انگشت
که چون سبقت دو کشتن کرد او را — بخوا پر کشت ایشان کور را

برآورد اند افغان جمع اصحاب — که ای یار نبی سوال نهند در باب
بقتل آورده معتاد کس را — چنین فرستی که اصحاب کس را

اگر این جمع باقی کشته کردند — طریق نسل ایشان خورده اند
تر اپسند چون اقوام خویشان — شود با انقطاع نسل ایشان

پیمبر از برای قتل شان خوش — فدا بستان از ایشان ای جانکش
چو الحاح این سخن انصار کردند — در این معنی سخن بسیار کردند

ز پیش حق سلام آورد جبرئیل — پیمبر را سلام آورد و تفصیل
گرین مردم فدا بستانی بگذار — فدای خویش کی را ان بگذار

بشرط آنکه ایشان سال دیگر — بیارایند بر جنگ لشکر
شهید از لشکرت سازد خدا تا — کر اکنون کشته کردید از ایشان

باین معنی رضا دادیم گفتند — از این گفتن همه شادیم گفتند
باموال فدا شادیم و خوشحال — که قوت و توانی یابیم امسال

ز جنگ سال دیگر نیست تحنث — که خواهد شد شهید با بحث
از آن اموال چون پرشد خزینه — روان شد مصطفی سوی مدینه

روان گشتند از آن منزل چو تو — اسیران همره ایشان مقید
عمار عصر را آمد باشل — نبی آن وقت انجام و اول

عمار خویش را بگذارد و بشکفت — بتسم کرد و با یاران خود گفت
که میکائیل اینجا در کذر بود — بهان جا کرد از پا تا سر بود

بمن چون به میکائیل در نمود — که گارم حیثی جوی در بشت بود
دگر جبرئیل را دیدم نشسته — برابر پیش من بی شبا [illegible]

درون کرد او هم بود پنهان — بگفتا ای پیمبر عذر خواهان
مراحق گفت با تو هم راه — میان خصم باشم از تو گاه

دمی دوری نخواهم از تو کردن — مگر وقتی که راضی باشی از من
با او گفتم مرا کردی تو راضی — من از تو راضی جبار راضی

فصل هشتم در غزای احد

ز جنگ بدر چون بگذشت یکسال — قریش از حالت بدر پیشه حال

سلاح و لشکری طیار کردند — هوای جنگ دیگر بار کردند
بآن لشکر سه کام [illegible] هزاره — سوار آمد هزار آماده باره

بسی اسب و شتر زان جشم بود — شتر آماده هزار از اسب کم بود
زنان بوجه گر بودند همراه — که در راه آن زنان با ناله و آه

زنی دینی برای عذر کرنه — بجاک کشتگان بدر گرینده
که راه نوحه چون ساز آید آهنگ — کشیدی قوم را تحریض بر جنگ

زنی سرمرد همراه خود آورد — قریش آمده بدان حاصل زن مرد
نبی پنهان از این معنی خبر داد — مهاجر جمع کرد اینجا و انصار

نبی [illegible] سود و خبر علم خبر — که اعیان قریش از راه افتاد
ولی پرفتنه جائی بیز کنند — که بستند بر قصد بید

[illegible] — نبی را گفت دارم از تو در خواست
که بیشی [illegible] الف در بیت — هم اینجا چون سیدا با کینه

اگر با ایشان جنگ کردن — برا ایشان ملک بیشی تنگ کردند
زن و مرد و بزرگ و خرد مردم — برون آیند همچون [illegible] انجم

ز هر سو کوچه و کو را ببندند — بسالی [illegible]
چو ما در خانه و در حصن باشیم — به تیر کین ال ایشان چو اشیم

ظفر بر ما شکست آید بر ایشان — شود ایشان جمع ما بر پشان
چو سعد بن معاذ آن نکته بشنید — برای گفت کو از جا بجنبید

با او چند دیگر بسیار گشتند — دران مجلس سخن پرداز گشتند
کزان روزی که ما در شرک بودیم — صفا نایافته در چرک بودیم

نه کس را از عرب با ما طمع بود — نه از دست کسی ما را فزع بود
نه تشویشی ز جایی می‌کشیدیم — نه از خصمی جفایی می‌کشیدیم

خصوصا کز طریق آشنایی — تو اکنون در میان جمع مایی
چرا باشیم در دیوار بستی — که در هر گوشه‌اش باشد شکستی

برون آییم و با دشمن درآییم — بضرب تیغشان در خون نشانیم
ز ما هر کس که سرباز سپیدست — که روز جنگ ما را روز عیدست

دگر خود پیمبر را اراده باشد — برای حق جهادی کرده باشد
چو آمد این سخن مقبول احباب — برون آمد نبی با جمع اصحاب

مقام جنگ تعیین می‌نمودند — که این جا آمده و ایشان شنودند
وَاِذْ غَدَوْتَ مِنْ اَهْلِكَ تُبَوِّئُ الْمُؤْمِنِينَ مَقَاعِدَ لِلْقِتَالِ وَاللّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ اِذْ هَمَّتْ طَائِفَتَانِ مِنْكُمْ اَنْ تَفْشَلَا وَاللّهُ وَلِيُّهُمَا وَعَلَى اللّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ

پیمبر چو شد از یثرب برون باز — بجمعی لیک عبدالله [illegible]

چو شد ابن ابی زان جمع خارج — بد و ماندند جمعی از خوارج
نبی سوی احد گردید مایل — بدولت چون ز یثرب [illegible]

بآن جانب چو پیغمبر روان شد — [illegible] ز لشکر روان شد
قریش آن سوی کاری بس بکردند — کمین در پشت همچون سیل کردند

ازان سوی احد چون برگذشتند — با اصحاب پیمبر گذشتند
چو بهر حرب کردند هر یک — همه لشکر خود را مرتب

بجنگ مشرکان کینه اندوز — نبی را مقصد کس بود آن روز
ازان جا کس بیاکرد تعیین — که با ابن جبیر از دل [illegible]

بشیبی زانجا باشند ثابت — نجنبند از مکان همچون ثوابت
گر انبوه مشرکان راه بیابند — ازان جانب گذر کاری نیابند

بایشان گفت پیغمبر که [illegible] — [illegible] گر شوند از لشکر کین
گر این لشکر به پرهیزند از ما — دگر تا که بگریزند از ما

شما از جای خود اصلا نجنبید — [illegible] هیچ کو از جا نجنبید
دگر ایشان ظفر یابند بر ما — ز راه کین گذر یابند بر ما

نگاه [illegible] — بر ما [illegible] نباید
مگر دانید رای خویشتن را — نگه دارید جای خویشتن را

ابوسفیان پیش مشرکان بود — حدیث مشرکان را ترجمان بود
چنین فرمانی تعیین آنچنان کرد — که خالد با دو صد مرد [illegible]

سپاه و بکین طیار باشد — مهیا از برای کار باشد
که چون گردد نهان جنگ محکم — زند حمله از دو جانب با هم

نبی

کمین بگشاید و ما را که برآید — ببینیش از پس ایشان درآید
قریش از راه کین چون صف کشیدند — کشیده تیغها از جان بریدند

نبی را از کرم آن روز رایت — بدست حضرت شاه ولایت
صف ارباب کین شد چون [illegible] — بر ایشان حمله آوردند انصار

دل عقبان کافر را شکستند — صف قلب ستمگر را شکستند
مسلمانان بر ایشان ره نهادند — بران جمع پریشان رو نهادند

چو در خیل قریش آمد شکست — شدند اصحاب دنبال غنیمت
همه راه غنیمت می‌سپردند — که تا اموال غنیمت می‌شمردند

[illegible] دل بیکجا داده بودند — چو با ابن جبیر استاده بودند
بخود عزم غنیمت جزم کردند — بدنبال غنیمت عزم کردند

بدیشان گفت عبدالله آشفت — که پیغمبر بما کی اینچنین گفت
پیمبر گفت از ینجا مجنبید — بتیغ دیگر ما از جا بجنبید

باو گفتند کاصحاب پیمبر — شده [illegible]
چو از ما شد مرتب کار [illegible] — چرا باشد غنیمت دیگران را

ازو یک یک جدا گشتند و رفتند — ز قول مصطفی گشتند و رفتند
ز مرده کس از آن مردم کمی ماند — بسی زفتند و ز ایشان اندکی ماند

ز سوی [illegible] — چو رایت طلحة بن طلحه را بود
فغان کرد و بگفتا یا محمد — ترا دعوی بود [illegible]

اگر آری کسی از ما بکشتن — بدوزخ میکنه الیه مسکن
کسی گر از شما مقتول گردد — بضرب تیغ ما مقتول گردد

بجنت میرود [illegible] — یکی بفرست سوی من [illegible]
باین تیغی که می‌بینی بدستم — روانش جانب دوزخ فرستم

امیرالمؤمنین رو سوی او کرد — باین الفاظ با او گفتگو کرد
یا طلح ان کنت ما تقول — لکم خیول و لنا فضول

ز بیم او بخود لرزید طلحه — ز نام و نسل او پرسید طلحه
بگفتا مرتضی شیر خدایم — پسر عم و وصی مصطفایم

بگفتا نیست شک شیر خدایی — که با من این دلیری می‌نمایی
امیرالمؤمنین ترک سخن داد — بیک ضربش سوی دوزخ فرستاد

چو طلحه رفت و رایت را بینداخت — علم را ابوسعید طلحه افراخت
امیرالمؤمنین زد تیغ دیگر — که یکسر تا جهنم رفت بی سر

ز بعد او [illegible] — صوابش [illegible] خطای
علم را از زمین [illegible] — امیرالمؤمنین یک [illegible] بکشت

بدست دیگرش بگرفت محکم — بتیغ افکند دست دیگرش هم
علم را عمه‌اش از خاک برداشت — علم در کین پیغمبر برافراشت

[illegible]

تمام مشرکان گردش گرفتند همه از بیم جان گردش گرفتند
ازانسو خالد آن مردود نا اهل رفیقش گشته ابن ابی جهل

بکین بگشاده تیغ کین کشیدند بعمدا آمده قوم او رسیدند
جو اکثر مردم او رفته بودند غنیمت جو بهر سو رفته بودند

بگشتند آن گروه با و خدا را نهاده یکطرف راه خدا را
دگر دست تعدی بگشادند پی قتل مسلمانان فتادند

مسلمانان بیک ره تنگ کردند گریزان تا کجا اندیشه کردند
بگو دوست ازانجا رو نهادند ازانها هر یکی جائی فتادند

پیمبر دید چون احوال ایشان پریشان شد ازان جمع پریشان
زسر برداشت خود خویش آن شمع بافغان گفت بگریزید ای جمع

که من پیغمبر خاص خدایم شما را جانب حق رهنمایم
همه برگشته نزدیک من آیید زمن بهر چه دوری می نمایید

نمی ماندند همره زان میانه امیرالمومنین با بو دجانه
جو جمعی آمدی سوی پیمبر کشیده تیغ بر روی پیمبر

شه ملک ولایت پیش رفتی برای دفع خصم خویش رفتی
زبان عمر ملا را ذبح کردی عمر بی ستهار از دفع کردی

بسی زین گونه حرب او بکرد بشمشیر شجاعت حرب میکرد
ولی ابن قمیه فاجری بود بکیش اهل ایمان کافری بود

بسوی مصطفی باسب جفا تاخت بقصد کردنش تیغی بپرداخت
ندا در داد آن ناپاک بی بن که کشتم مصطفی را از ره کین

نشسته بود نزد کعب همراه که گر مردی شدی مجروح ناگاه
دوای رنج آن اشکسته کردی بدرمان زود او آهسته کردی

زنو زندان او با او یکی بود نگاه او را براه دین شکی بود
دران غوغا زنی خواهش گردن که سر زد ناگهان فریاد ازان زن

که ای نامرد جاهل میگریزی نبی اینجا تو بیدل میگریزی
پسر برگشت و در دم گشته گردید سراپایش بخون آغشته گردید

پسر را دید مادر چون دران رنگ روان شمشیر او را برد در چنگ
گرفت و زد بران نامرد حمله برو چون شیر مردان کرد حمله

بزد شمشیر و راندش از میان تاخت علم در سیر مردیها برافراخت
جو آن شمشیرزن دید آنگاه نکی کفش بکر ربار کرد آنگاه

جوان زن پیش یاران بخبر کرد دگر در پیشش او سینه سپر کرد
قریش او را عذاب روح کردند به تیر و نیزه اش مجروح کردند

امیرالمومنین شمشیر برانه نبی با دو علی بر خویش میخوانه
جو تیغ مرتضی بشکست و افتاد پیمبر ذوالفقار خود باو داد

بهر سو روی کرد از خصم کم داشت که شمشیری بشیر خدا داشت
بسی مقصد پیمبر می نمودند حذر زآثار حیدر می نمودند

پیمبر جای در ضلع احد داشت دران جانب لوای عزت افراشت
چنین گفت ابن کرم با بو دجانه که جان خود بروی ما ز میانه

بگفتا با نبی جابر خدا نیست وی صد بار بی بیم تر ز است
تو جائی از تو دوری جوان گرد درین درگه ز صبوری جوان گرد

ز احوال پیشتر درین غم خبان خواهم که پیش آید حرام
وهب از روز آمد با یقین بسوی اعافل از آیات گیتی

بیاید که سعد چند در پیش که بفروشد بکام خاطر خویش
بردم چون در آمد در تکلم بگوشش او رسید از نفطه مردم

کراکنون بود راه جنگ و غوغا پیمبر را برد و دان سطحا
وهب انگو سعد آن چند انداخت بگفت و گوی این الفاظ پرداخت

لا اطلب اثر بعد عین

نبی زایافت آن دیگانه شاه اولیا و بو دجانه
روان کردید آن مرد دلاور بشمشیر و سپر سوی پیمبر

حسودان حمزه را سر گشته بودند وجودش را بخون آغشته بودند
زاصحاب نبی هفتاد کس دید شهیدان فتادند از اصلا شهید

زنزده یک پیمبر دورشان کرد بضرب تیغ کین رنجورشان کرد
وهب چون دید شاه انس و جان را بقصدش دید خیل مشرکان را

وهب دیگر سوی ایشان گذر کرد بپیش مصطفی جان را سپر کرد
زیکسو جمع دیگر رو نهادند به پیغمبر سلاح کین گشادند

وهب را مشرکان در سو گرفتند بهر قطعه ز راه او گرفتند
بگفت جان فدای مصطفی باد سر من خاک پای مصطفی باد

امیرالمومنین ایستاده ز هر سو چشم بر دشمن نهاده
وهب از سرگذشت آن پیدا گرد پیمبر رحمتش حب دعا کرد

امیرالمومنین میزد بشمشیر جدل با دو جهان میکرد چون شیر
به پیغمبر چو جمعی میدویدند بقصدش خنجر کین میکشیدند

زاهل کین بسی از هم گذشتند ازو مقتول یا مجروح گشتند
بسی را کشت و بر یکسو گرانداخت بسی را بی تن تن بی سر انداخت

ندا از آسمان آمد دران دم شنیدند آن صدا ابنای عالم
ز قوم مشرکان آنها که بودند ز تیغ او تماشا می نمودند

نبی را آن زمان روح الامین گفت بان سلطان یک بن جمیس گفت
لا سیف الا ذوالفقار لا فتی الا علی

که کار اینست یاری نبی پیمبر که بهرت میکند امروز حیدر

بنی مخزوم و من حزم از اویم   که او از من بود و من هم از اویم
جواب قول او بشنو ز جبریل   با اخلاص اینچنین فرمود جبریل
که من دیرین شما را آشنایم   شما از نیکه کرمش از شمایم
روایت کند بو جعفر آن صاحب روایت   با سناد از ابی وائل حکایت
که روزی ... اهل کینه   روان بودم برای در مدینه
بر فتن در عقب ناگه کر ...   تعجیل غازی رو بره کرد
با او گفتم شتابت از کجا خاست   بدین نوع اضطراب از کجا خاست
بگفت آن شیر را گویا نه چی   تغافل می نمایی یا نه چی
که در خونند از عشق دلیران   زبون پنجه او بیند شیران
سر و شمشیر تیغ کین شکافد   زند بر مغفر و تا زین شکافد
ز دنیا بیم و غم و از دین   بشمشیر دو سر پیدا ز دین
نگه کردم بدیدم شاه دین را   ولی حق امیر المومنین را
با او گفتم امیر مومنانست   بقدرت قاسم نار و جنانست
بگفتا یک زمان نزدیک من آی   زبان بر بند و گوش هوش بگشای
که در فن شجاعتهاش گویم   ندارم از تو پنهان فاش گویم
که ما روز احد کردیم بیعت   به پیغمبر امین ملک و ملت
که گر ... از کوشش   همه سازیم جان در سر فدایش
ز جای خویشتن بر کنده گشتیم   ز عهد و قول خود برگشته گشتیم
فرار از ... معهود کردیم   فرار و قول را نابود کردیم
پیمبر را رها کردیم و جستیم   ز نقلی قلب خود در هم شکستیم
همه رفتیم ترسان و هراسان   جز این مردی که می آید ز دنبال
که چون کوه احد بر جای خود ماند   حمایل تیغ جان فرسای خود ماند
تا این مردم بزور دین جدل کرد   برای دین او هر کین جدل کرد
ز وصل مصطفی ... گردم   رسید او تا ... تیغ عدو ام
جو دفع آن قوم را از مصطفی کرد   زبان آنگاه بگشا در ندا کرد
که ای جمع صحابی بازگردید   بیاران نبی همساز گردید
که تا یک جبرئیل آنک پیمبر   ز کرسی ... کهار ...
کسی نایل بر کشتن نگردید   از او هر کس شنید ...
جو ما را یافت از اهل ستیزه   زده بر دوات ... سنگ ...
بروی ماشه دین بخت آن را   بلند آواز ... زبان را

شجاعت الوجاه

بهر کس بر نه آن ... آمد   برو میدان ... تنگ آمد
برنگ کوه آن بی داور شد   بفرمان خدا ... شد
به تیغ و دشنه شمشیری که جز مرگ   نمی بارید از آن خود ...

ابو جهل

دو چشمش و چراغ پر ضیا بود   خود و شمع چراغ مصطفی بود
مر آن حال هر که یاد آید   دلم از وهم در فریاد آید
دو یمی هند بن عتبه در آن روز   دلی پر آتش و جانی پر از سوز
قریشی داده کرد و بجستش   نهادی رفتی از دنبال آن زن
رسید و گفت با وحشی روانی   ز جیب خویش بیش از سر نهانی
که یعنی تو زنی این حور رست   بسر مغفر بکار تو جست
بدشمن حمزه سر سوی تیغ ...   دم تیغش فسون مرگ میخواند
قریش از دین او ...   ز سهم تیغش از جان ...
بوحشی هند ... داشت   در آن گشتن یکی ... داشت
که گر آن روسیاه بخش ظالم   که بود شاه جوان ... ظالم
به تیغ کینه حمزه آن ...   کشد یا حمزه با سلطان ...
دهد با مرحمه داد از زر نهد   ز در هم و دینارش از خزینه
چنین گفت آن سیه روی سیه کار   که گشتم هر طرف از روی بسیار
بقتل مصطفی قادر نگشتم   بجشم مرتضی ظاهر نگشتم
ولیکن حمزه را دیدم که می تاخت   گذر بر جانب اغیار انداخت
ربود از جای بردش زبر چنگ   چنانش از وی ... سنگ
که شد در جسم آن اهل ستیزه   سراسر استخوانها ریزریزه
از او افتاد و در من بیم سختی   گرفتم جای در پای درختی
بقصد او کمین گاهی گرفتم   بقتل او سپر راهی گرفتم
جو از من بگذشت آن میر دل   ز ضرب حربه ایام عاقل
نهانی تیغ زهر آلود کندم   بغفلت حربه بر وی فکندم
رسید آن حربه بر تن تهی گاه   تهی شد قالبش از روح ناگاه
ز پا افتاد و من بر پای بودم   ز بیمش همچنان بر جای بودم
هنوز از وهم چشم بود تاریک   ز ترس او نمی رفتم بنزدیک
که مردی ناگهان روی گذر کرد   نهان برداشت چون ... نظر کرد
بگفتا یا ابا عمار جونی   جرا افتاده ای گرداب خونی
از او بیرون نیامد جون جوابی   مرا افتاد در دل اضطرابی
بگو و گفتم که از تن رفته جانش   رسیده مرغ روح از آشیانش
روانی سوی او رفتم جو در گر   شکم بشکافتم او را به خنجر
جگر را از درونش برکشیدم   سوی هند جگرخواره دویدم
گرانک حمزه را گشتم بدستان   نشان آن جگر دارت ستبال
جگر را هند بربود از کف من   نهاد از دست ... بهر خوردن
جگر از قدرت باری جنان شد   که همچو صدف ... استخوان شد
بیفکند از دهن شد بی ...   گرفت باد بر هند جگر خوار

بامر حق ملک بازش بکار برد ... بجسم پاک عم مصطفی برد
چنین فرموده چون کرده ناطق ... امام ناطق بالصدق صادق
که حق آن گوهر تابنده بعد از ... در آتش حمزه را عضوی ز اعضا
از آن پس خلق برگشتند از جنگ ... بسر لشکرگاه خود کرده آهنگ
ابوسفیان بکوهی رفت والا ... بیان کرد این حکایت بفریاد اُعْلُ هُبَل
نبی فرمود با شاه ولایت ... تو هم بر گو بفریاد این حکایت

اَللّٰهُ اَعْلیٰ وَ اَجَلّ

ابوسفیان از آن دم حال پرسید ... ز شاه اولیا احوال پرسید
باو گفت ای ترا کذب است یا نه ... محمد کشته گردیده است یا نه
جوابش داد کای کافر بدانست ... نبی را زنده میدان و سلامت
محمد ناظر است الحال سویت ... بگوشش میرسد این گفتگویت
امیرالمومنین چون حال بشنفت ... ابوسفیان بشاه اولیا گفت
که میدانم حدیث راست گفتی ... نه آنچه خاطرت میخواست گفتی
بران لعنت که حرف قتل او گفت ... درین معنی حدیث راست بشنفت
از آن پس لشکر ما حرب رو کرد ... بتاراج مدینه گفت و گو کرد
که بر گردیم و تا یثرب شتابیم ... برون آریم هر چیزی که یابیم
ز غارت خانهای ایشان کنیم ویران ... بگیریم آنچه چون بت عنوان
کنون گردون گردان آشکارا ... ببین مردم ظفر داده است ما را
بکشتیم آنچه بهتر بود از ایشان ... گرفتیم آنچه بهتر بود از ایشان
بسی بستند از بیغاره ایشان ... زنان و طفلهای ایشان پر از کین
جوابا او از کشتها چو تیش آمد ... طریق جنگ با او پیش آمد
مباد ایشان ظفر یابند بر ما ... ظفر یابد دگر یابند بر ما
بریزد لشکر ما بار از هم ... بنا گشتی سوی زین مح متغنم
همان بهتر که زینجا بار گردیم ... مظفر سوی بطحا بار گردیم
خبر افتاد و شد اندر مدینه ... برآمد شور و غوغا در مدینه
زنان و کودکان بیرون دویدند ... خدنگ آه بر گردون کشیدند
هر بیت که کان مجروح و خسته ... چو قلب لشکر خود دل شکسته
سراسیمه ز گرد ره رسیده ... غبار آلوده ما مسند ...
در آن شب کیسه‌ها ملبس ... ز یک جانب فغان رو داد بیکس
کمان شاه و نو به ز آن شکسته ... چراغ دین بحسبه ... گشته
با فغان آمدند و ناله زار ... زنان خاد و ار ... خوان ابنا
چو کوه دیدار ... آشکارا ... خبر شد حضرت خیر النسا را
با فغان آمد آنست مدامت ... قیامت کرد خاتون قیامت
نبی زاده ره پیه اکسن یا که ... با وضعی جواب ده ...

یکی گاهی

یکی گاهی ناگهان مضطرب بود ... صفیه بنت عبدالمطلب بود
ز آب دیده خود چهره تر داشت ... که بس دیدن خیر البشر داشت
در آن حالت بسی سلطان ابرار ... ز حال حمزه می‌پرسید بسیار
نبی احوال خالص خبر کرد ... نبی از لطف سوی او گذر کرد
چو دیدش آنچنان مجروح و کشته ... بحال او چنان ظلمی گذشته
بگفتا پیشکه در هیچ جایی ... نصیب من نشد زینسان جفایی
بسوی سیره ... صافی چشم ... که گر دستم ... ز بشم
بکشم هفتاد مرد از جمع ایشان ... بکشم جمعیت ایشان پریشان
درین گفتار بود آن شاه مرسل ... که آن آیت ز افلاک شد منزل

وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ

در آن آیت پیمبر جبار ... خواست ... بدل کرد صبوری پیشه ما ...
که توفیق خدای از صبر ... خلاف صبر از توفیق دور است
پیمبر برد خود بر حمزه انداخت ... در آن حالت بحال حمزه پرداخت
رفیقش فاطمه بنت اسد بود ... که ذاتش قابل فیض ابد بود
چو او از بهر عم گریه کردی ... برای عم نبی هم گریه کردی
چو او ساکن شدی از گریه خویش ... کرد مصطفی را سکون بیش
پیمبر بار دیگر حال پرسید ... ز سعد بن ربیع احوال پرسید
به پیغمبر یکی گفتا ز اصحاب ... که من کردم ز حال او خبر یاب
نبی گفتش طلب کن از فلانجا ... که او را در جدال دیدم من آنجا
گرفتار و جدا از جمع یاران ... میان خیمه ... نیزه داران
چو آنجا شد ز پا افتاده ... دید ... میان کشتها افتاده ... دید
دو بارش سعد گوش ... آواز ... نه آوازی از او آمد نه پرواز
سیم ره گفت می‌پرسد پیمبر ... برآی سعد بردار از زمین سر
روان چو در افشاندند و جنبید ... ز حال مصطفی فی الحال پرسید
که آیا مصطفی را زنده دیدی ... بگو تا چه از او دیدی شنیدی
بگفت آری پیمبر در حیاتست ... سلامت بخش کل کاینات است
خدا را سعد ... گران گفت ... ثنای خاتم پیغمبران گفت
بگفتا گرچه زخم بی شمار است ... ولیکن زخم کاری ... جان
ز تو ... رسانیدم ... بقوم من رسان یعنی ابنا
دگر از من بآن مردم خبر ده ... که جان صرف ره خیر البشر ...
نبی از جنگ مجروح و شکسته ... شما بر سینه ...
شما از زنده گی سر شسته باشید ... ز بی سر زنده گی ... باشید
درین گفتن دم ... برآورد ... جهان از غم ... بر آورد
برون آمد بسی خون از درونش ... شهادت خون ... بیرونش

قدم بیرون کشید از عالم کل جو رتبت حضرت حق کرد منزل
بنزدیک پیمبر آمد آن مرد پیمبر را ز حال او خبر کرد
نبی را گفت حرف سعد و حالش حکایت نقل کرد از انتقالش
پیمبر یافت چون آن حال در سعد بکرد کسب رحمت یاد بر سعد
که ما را در حیاتش داد نصرت بمردن کرد بهر ما وصیت
جو سر کرد از مدینه خلق سیاه قریش از بیم جان رفته از کار
همانم باز گشته و برفته ز راه کین که شستند و برفته
ابوسفیان نیز در دادگاه که در سال دگر با ما درین راه
بمیدان آییم و حرف جنگ گوییم بمیدان دلیری جنگ جوییم
نبی فرمود تا او بارها را بلی گو در جواب آن بچار را
شدند آنها از اینجا باز گشته صحابه با نبی همراه گشته
مصیبت میر ای پر عتاب ز راه حب الغیب و الشراب
همه با اشک سرخ و رنگ کاهی به پیغمبر به رنگ عذر خواهی
خدا بخواست از حال پریشان که پیغمبر نمی‌داند از ایشان
کدامست آنکه حسان و روایت گوید کدامست آنکه کذاب و روایت
خدا این حال را چون بد طالب اجابت بی‌نیاز ساخت غالب
که یکسر مومنان زخم دیده علامت بر ز ره رنج کشیده
چنان در خواب راحت سر نهادند که رفته از خود و از پا فتادند
دل اهل سیرتان ناموافق بظاهر یار و در باطن منافق
شده طاق از کف و گوی عقل و منزل با معقول و نامفهوم مشغول
دران حالت که آن حالات داد خدا این آیت از بالا فرستاد
ثُمَّ أَنْزَلَ عَلَيْكُمْ مِنْ بَعْدِ الْغَمِّ الی آخره
خداوند علیم سمع جبار نبی را کرد از آیت خبردار
ز راز مومنان صاف صادق ز حال مشرکان ناموافق
ز خزرج بود مردی حنظله نام بهر مصطفی مشهور ایام
درین وقت که هنگام غزا بود قضا را آن جوان کدخدا بود
همان ساعت که عازم شد برفتن بسوی جنگ جازم شد برفتن
زن او چار روز از قوم بشتاب برش آورد و کشتا ...
بکن اقرار از روی تعجب که با من کرد امشب نقار
جو کرد آواز آن مرد یگانه یکی پرسید از آن نیک بانه
که از بهر چه بود این آرزوی چرا بیش شده در میان کف گوی
بگفت آن زن که دیدم خواب دلم ز آن خواب شد بی تاب
که از هم آسمان بشکافت ناگه ز هم گردون جدا بشکافت ناگه
یکردون بره ما در ما انجا بهم بسته شد جا کی آسمان

یقین کردم که می‌باید شهادت نمی‌تابد رخ از تیغ ارادت
از آن ترسم که چون فردا برآییم به نیکی که نکو نیست از برایم
از آنجا حنظله بهر غزا رفت بیاری سپاه مرتضی رفت
بگرد و پیش لشکر چون برآمد ابوسفیان بچشم او درآمد
که آن پر بغض و حسد از پای تا سر بجولان بود ما بین دو لشکر
چو دیدش حنظله برکند شمشیر سوی آن دو دوان که دید چون شیر
بتیغی پای اسپش را جدا کرد ابوسفیان بخاک تیره جا کرد
ز بیم جان ز پیش او دوان شد بتیغش حنظله از پی روان شد
ابوسفیان بقوم خود ندا کرد فغان از جان کشید و این ادا کرد
که این پر دل بخواری خواهدم کشت درین میدان بخواری خواهدم کشت
ز خیل مشرکان ناگه سواری بر او افکند تیغ آبداری
ز تیغش گرچه ضرب یافت محکم ولیکن حنظله گشتش تا ندم
جوان را گشت خوار از پا در افتاد میان کشتگان افتاد و جان داد
ببرد حمزه و عرش ملکان شد ز فوق کشتگان مومنان شد
ابوعامر بسوی او گذر کرد پدر آمد نگاهی در پسر کرد
پدر پیش قریشی معتبر بود پسر در حضرت خیر البشر بود
پسر را کشته چون دید و احوال بگفت اندیشه میکردم ازین حال
ترا با سوء نیت دیدم از ین بیم حذر میکرد و تو نبودی تسلیم
اگر گفت ای شهید تیغ و خنجر پدر را ضیق کارت بود و مادر
ترا پیوسته نیکوکار بودی نکوخوی و نکو گفتار بودی
کنون هم رفته‌ای در زمره اعیان قرینی با شهیدان بزرگان
جزای خیر چون سازد خدا بخش کند با مومنان یاد از خدا بخش
نبی فرمود آن سلطان لولاک که بالای زمین زیر افلاک
به باران ملایک غسل دادند بروی صلاحه شمس نهادند
جوان را پیش کس این دو اکرام نهاده نه از سر اعزاز این نام

غسیل الملائکة

شهیدان را پیمبر از جو دو دران منزل برحمت دفن بنمود
از آنجا شد جو از اهل کینه روان شد مصطفی سوی مدینه
زنان را سرخ آن را جوالی کرد باه و گریه استقبال کردند
زماتم جامهاها بر تن دریدند بسوز و درد و داویلا کشیدند
بخاطر جوی هریک پیمبر زبان بگشاد و با لفظ چو گوهر
ولی هر یک نوحه‌ای شاد میکرد بهر رنگ از سیتم آزاد میکرد
بر حمزه ای جه گشتی به فریاد بجلدی و مورثان بیافت ارشاد روایت
ز نسل سعد منقولست کان روز قریش آن ظالمان کینه اندوز

نبی را زخم در رخسار کردند
دل خورشید را پاره کردند

بسنگش قیمتی جانی شکستند
ز لعلش گوهر دندان شکستند

لبش را زخم مجروح کردند
گران جانان عذاب روح کردند

شه یاقوت گل رخسار گلگون
دهانش غنچه وش گردیده پر خون

رخش زیر النساپای شکرستان
علی میر نجف با آن بجا احسان

نبی استاد از زخم رخش خون
دمادم هر که میکرد افزون

ز دفع خون او خاتون حور در ماند
حصیر سوخته در زخمش افشاند

بدین تدبیر آن خون بازایستاد
نبی آنگه زبان ازهم بگشاد

برای عتبه وقاص نفرین
بسی کرد و ملک بگفت آمین

که او سنگ جفا بر گوهر زد
گلاب خون بگلبرگ تر زد

بسر نامد خدایا سال او گشت
جحیم او شد و افعال او گشت

همان سال آن سیه کار سیه دل
برفت و در جهنم ساخت منزل

ز نقط واقدی نقل اینچنین است
بنزد اصحاب نص اینچنین است

فصل سیم در غزای ذات الرقاع

گران ذات الرقاعش نام کردند
چنینش شهره ایام کردند

که آنجا طرفه کوهی در نظر بود
گران سرپاره رنگ دگر بود

ولی گفت اینچنین بوموسی اشعر
که حال او دران ره بود ابتر

بسر بردیم آن ره زار و خسته
ز خرقه رقعها بر پای بسته

روایت خواجه بوجعفر چنین کرد
باسناد این روایت را قرین کرد

که نقل این مقال از جعفر الحکمت
که او از زنان کوهیان قبیلت

که پیغمبر چو عزم آن غزا کرد
دران حین توکل بر خدا کرد

زنی کاو به پیش پایش آمد
بپرسش دززنی ناگاه پیش آمد

بخود همراه طفلی خورد سالی
ازین شوریده و آشفته حالی

بگفتا یا نبی الله دریاب
که دیو این طفل را کردست بی تاب

نبی گفتش که نزدیک من آور
ببرد آن طفل را نزد پیمبر

دهانش را نبی بگشاد از بند
در آن آب دهان خویش افگند

پس از آن آب همچون غنچه بشگفت
نمانده کل جهان شه و گفت

اخرج یا عدو الله انا رسول الله

سه نوبت چون نبی این کار کرد او
بسوی مادر آن طفل رو کرد

که طفلت را بهر با خاطر شاد
که گردید از همه تشویش آزاد

نبی زانپس بسرعت راند محمل
بدولت چون فرو آمد بمنزل

بکار گفت و هوای طلب کن
برای من علف جایی طلب کن

طلب آن منزل از غیر بصارت
که باشد خالی از بهر طهارت

دران وادی که جابر بود همراه
دو نخل ایستاده دید از یکدگر دور

پیمبر را ازین معنی خبر داد
نبی گفتش روان شو سوی جو باد

درختان را بگو زود هم آیند
بگو یکدم ملاقاتی نمایند

که پیغمبر پناه اهل ایمان
وضو سازد ز چشم خلق پنهان

درختان چون حدیث او شنیدند
ازین بر یکدگر پیش هم رسیدند

نبی رفت و بکام خود وضو ساخت
جواز کار طهارت باز پرداخت

باو گفتا درختان را بهم ها
که باید شد بجای خود آنجا

درختان باز حرف او شنودند
مکان کردند در جایی که بودند

نبی میرفت گام در گذرگاه
به پیش عورتی بر خورد ناگاه

حمایل بر چو تیغ پیمبر
بگفتا ای همای این کشور

به چه شمشیر خود را با به پیم
که از لطف همین چوبها ایم

نبی فی الحال تیغ خود بداد
روان عورت سند شمشیر و استاد

از آن پس گفت ای سلطان ابرار
که باشد از تو اکنون نگهدار

پیمبر گفت با من خدا بس
نگهدار من از شر اینها بس

بعالم جز خدا یاری ندارم
بغیر از حق نگهداری ندارم

ز هیبت این سخن عورت چو بشنید
دلش از جا شد و تیغش بلرزید

ز دستش تیغ پیغمبر بیفتاد
ز بس کش لرزه بر پیکر افتاد

نبی برداشت چون شمشیر خود را
بعورت گفت ای جو این جو ورا

کنون از من نگهدارت که باشد
طلبت جان بچاره که باشد

بگفتش عورت ای سلطان عالم
پدر با دا فدایت مادرم هم

نگهدار من الحق هیچکس نیست
بجز لطف تو ام فریادرس نیست

چو عجز عورت او با مصطفی کرد
نبی بر عورت او نوش دعا کرد

از آن منزل پیمبر باز گردید
باقبال ازل دمساز گردید

دران حالت یکی آمد زیاران
بر آن قبه امید واران

بدست او ز مرغان آشیانی
در آنجا کرده جای خانمانی

در آنجا بچه مرغی نعره باد
برآورده فغان از جان ناشاد

بعهد افغان پدر با مادر او
شده گردان بر بالای سر او

مسلمانان گران آنجا بودند
دران معنی تعجب مینمودند

پیمبر گفت این حال که دیدیم
باو از احوالشان پرسیدند

ازینها بیشتر در حق فرزند
بود بر مومنان لطف خداوند

پیمبر چون ازین منزل روان گشت
جهان منزل زده لطف بگذشت

که آن زن طفل خود آورد از دور
که از ابلیس دارد در دهان شور

بیامد آن زن و خرمای چندی
به پیغمبر کشیده گوسفندی

نبی حال پسر پرسید از آن زن
زبان بگشاد زن در شکر گفتن

بگفتا ای شرف و آرمیده
ز آزار دیو بعد یمن دیده

تبه آمد ز ابلیس و تلبیس
که از قرآن گریزانست ابلیس
درای منزل پیمبر بود بنشاد
که آمد اشتری شیشش بفریاد

نبی چون از صفیرش با خبر بود
سوی اصحاب خود آنگه فرمود
که میدانید حال این شتر چیست
غرض از رحم او قال این شتر چیست

همه گفتند ازین احوال کی تر
خدا و مصطفی باشد خبردار
نبی گفت این شتر را حال آنست
که از نیت او صاحب در فغانست

که عمری در سفر بر وی نشسته
ازو چند بار دل طرفی نبسته
کشیده بار آن هم چند بی آرایش
وزان مجروح گشته چند جایش

کنون دارد هوای کشتن او
کشیده تیغ از برای کشتن او
از آن پس گفت یکبار پیمبر
که خیز و صاحب او را بیاور

نبی را گفت آیا صاحبش کیست
مقام او کجا و نام او چیست
پیمبر گفت این اشتر دلیل است
ترا کی احتیاج قال و قیل است

بحکم شیشه کو بس فی الحال
روان شد اشتر و جابر ز دنبال
شتر چون از بنی حنظل در آمد
بحجت و نور از جابر بر آمد

که آیا این شتر را کیست صاحب
که هست او از رسول الله طالب
روان مردی بنزد جابر آمد
باو پرسش پیمبر جابر آمد

نبی فرمود کین اشتر چنین گفت
چنین با ناله و آه حزین گفت
که عمری زیر بارت رنج دیده
برایت آب هم عمری کشیده

نکردی رحم بر جان و تن او
کنون داری خیال کشتن او
جوانمردا ازین بشنیده ای آن
چنین بر خاک ره مالیدن روی

بگفتا یا رسول الله چنین است
که این ... از علت یقین است
نبی گفت این شتر را از ره ...
بیا از من بهایش را بفروش

روان آن مرد اشتر را بیاورد
بها را برد و اشتر را رها کرد
بابن شیبه داد آن ... را
که ره بنمایدش سوی علفزار

چرا ... کوهسار تو بی کرد
ز بعد کهنگی رو در نوی کرد
چو ماند اشتری نا کار کار
شتر خواه از مهاجر خواه انصار

نبی بر روی شادی باز او را
برون بار و گردی کار او را
پیمبر باعث خلق دو عالم
دو شب یکدشنه ... هم

شب شنبه روان آمد از آن شهر

روایت از خواجه ابو جعفر که گفت

بهر دوم بار ده شب بود غایب

سه فرسخ از مدینه بود جایی
حرارش نام جای دلگشایی
دران منزل پیمبر بود خاصه
که گردیده در آن ... جمع ...

خبر داد او بنی اکرش و نقشه
ز احوال بلاد و شیبت
که آنجا لشکری جمعند با هم
پی آزار بسته کینه محکم

با غیار شما یار نه ایشان
سر جنگ شما دارند ایشان
شما از حال خود غافل مباشید
ز ارباب حسد غافل مباشید

برون آمد نبی با جابر و مرد
ز مردی پر که در کار خود مرد
گروهی مقصد گفتند و تشویش
ولی از جابر و صحبه کمتر نباید

بکام دل چو زد خیمه نبی کام
دران وادی که آمد شعره اش نام
نبی ایستاده و لشکر رانو شاد
همان شب مردم آوردند چون باد

که ره بر قسم و از ایشان کسی ندیدیم
دران کهسار خار و خس ندیدیم
ولی در راهها و در کمرها
علامتها بدیدیم از آن دو لشکرها

پیمبر رفت از دنبال ایشان
تفحص کرد او از احوال ایشان
بجنگهای ایشان چون رسیدند
از آن اعراب فردی را ندیدند

که ایشان را خبر از مصطفی بود
گریزان جای خود کردن بجا بود
مسلمانان چو دیدند آن اثرها
چنین گردند از آن مردم خبرها

دران غارت تغافل می نمودند
که جمع مشرکان تنها نبودند
ولی اعراب هم بودند ترسان
که بشناسد ایشان را مصطفی شان

دران منزل چو در دل خوف جا کرد
نماز خوف پیغمبر ادا کرد
زنان بسیار از آن محل گرفتند
بنی ... قابیل گرفتند

زنی خوشرو میان آن زنان بود
که شوهر در غمش افغان کنان بود
بخورد از آن روز زن سوگند شوهر
که باشد در پی قوم پیمبر

کزان مردم بقتل آرد یکی را
بعالم ... نگذارد یکی را
زن خود را اگر ... تشان
... از ایشان

نبی آن شب بجای کرده منزل
که آنجا سخت بادی بود هایل
بیاران گفت مردی باید امشب
که خواب از چشم خود بر باید امشب

نگهبانی کند از بهر اصحاب
نپوشد چشم و پوشد چشم از خواب
ببین عمار را ... گشت و عباد
که رحمت بر کمال همت شان باد

میان از بهر او بهر کار بستند
به پهلوی ... هم ... نشستند
بهم گفتند شب تا گاه گاه
نگهبانیم هر دو بر سر راه

چرا ما هر دو آزار باشیم
یکی خفته یکی بیدار باشیم
چو نصفی بگذرانیم از شب تار
شود بیدار خفته خفته بیدار

به بیداری مقرر گشت عباد
بخفتن ... عمار افتاد
روان عباد از بهر عبادت
بپا برخاست ... از ارادت

دران ناگه آن گمراه ازراه
نظر افکند بر عباد ناگاه
بگفت این هم ... دیده باشد
از آن ... رات ...

بروان ... سنگدل تیری رها کرد
بعضو ... آن تیر جا کرد
نماز خویش را عباد نگذاشت
از آن تیر را خورده ... نداشت

روانش بپرورد کآن بی ارادت / نشد جابر از رنگ جهادت
چو بر بستیمش آمد برانجام / نماز خویشتن را داد انجام
رفیق خویش را کرد آنچه ار / از آن احوال او را کرد آگاه
بآواز گفت ای اهل تمکین / جوابه رفت پیغمبر بتحسین
چو از خواب بیدارم نکردی / از آن حالت خبردارم نکردی
بگفت الکشف ببکردم فراوان / از آنم خوش نمی آمد بر آن
جواب ای دو کس را دیده بیدار / بگفت از من شده پنهان خبردار
از آنجا روی با هم کرد و بگریخت / ز دین بگذشت آن نامرد و بگریخت
از آن بستر چو باران بخت نشسته / پی حاجت بمجلسها نشسته
پیمبر دید جابر را در آن راه / که خفته اشتر او در گذرگاه
رفیقان رفته او با زمانده / چو مرغی بی پر از پرواز مانده
چو او را دید با خواری و زاری / بگفتش که چه کم آب داری
چو جابر ظرف آب آورد در پیش / نیامد فرو از بانگ خویش
بکمه آب را خورد آن آب / ز آب خضر کردش چاشنی تاب
بگفتا این زمان اکنون بشتابان / شتر از سر بر دوش کوهان
فشاند آن آب را جابر بر اشتر / دگر گفتش بنه باللطف چون
که سوی او اشارت کن بعصای / که یکسو شد اگر بودش بجای
عصا بر وی چو زد رخسار شد الحال / برون رفت جابر فارغ البال
روان کرده جابر با پیمبر / روان تر شد از اسپ باد بر
بگفتش بمن ای صاحب هوش / بها کن اشتر خود را بفروش
جوابش داد جابر کز فضولت / سر مال و زر من از رسولت
بهای او پیمبر چهل درم گفت / ولی آن را به یثرب سید هم گفت
نبی دیگر ز رنگ آشنایی / بجابر گفت داری کدخدایی
بگفت آری که این قدیم سفینه / دگر پرسید از آن تا به مدینه
که دختر خواستی یا بیوه دختر / بگفتا غیر دختر یا بیوه
بگفتش چرا گر بی جستی / که چالاکی او پس بی جستی
بگفتا حال من اکنون که بگذشت / که بابم کشته در جنگ احد گشت
بمن دختر از او باز مانده / بهم در بی کسی با ساز مانده
زنی را خواستم تا حال ایشان / نماند در بیچها پریشان
دران وقتی که یثرب چون رسیدند / ز تشویش زر او آرمیدند
بجابر مصطفی از لطف فرمود / که چیزی بر توان قرض بپرداد
جوادی یا بیادی حال آن وقت / غریم آن گر بیابی تو بگفت
بگفت آری قرض روز بی فرود / غریم آن ابو شحم یهود است
نبی فرمود کی سعادت / بگفتا وعده آن آن زمانست

که خرما را جدا سازند از نخل / توان این خرج کردن بی جدال و بخل
نبی گفت آن زمان سوی بکن کار / مرا از چه رخ ما خبر کن
به یثرب چون نبی که دید جابر / مهار ناقه را بگرفت جابر
به پیغمبر آورد و کشیدش / نبی بر بیند از آن اشتر چو دیدش
جوابش گفت ای شمع بشر افروز / خریدی این شتر را از من آن روز
اشارت کرد آن فخر دو عالم / که چهل درهم بلال آورد درهم
شتر را هم کرم با آن درم کرد / درم را با شتر بسته کرم کرد
چو و الطف ساخت جابر مصطفی را / که وقت قطع خرماک شتاب
پیمبر گفت با جابر بعید را / که چون ریزد از آن نخل خرما
ز هر نوعی جدا سازند خوشش / دگر زان پس که از نه از رسش
نبی سر بوده فرمود آنچنان کرد / گذر سوی پیغمبر از آن کرد
زراه مرحمت کن اینجا / که سازد در حقت ما خوبش جا صحن
نخاست مبارکرا را آورد / بهر نوعی از آن خرما در آورد
ز نخلش گشت جابر را نوا / تمام قرض از یک نوع خرما
زکرده قرض جابر از آن فشانده / زخرما مبلغ دیگر با او مانده
از و خرما خریدی خلق کشور / زنقص مصطفی تا سال دیگر
بجلطر واشت چیدای کوشه / همه خرما و نخلستان فروشند
نخواهد بود از قرض رهایی / رهانی یافت از لطف خدایی
نبی دیگر بجابر این سخن راند / که هیچ قرضی دیگر از پدر ماند
بگفتا یا نبی قرضش ادا شد / در آنجا مبلغی تو فیر ما شد
پیمبر خواست آمرزش برایش / بسی بگفت شبها در دعایش

اللهم اغفر لجابر

جوان اخطب آن دین یهودی / بگفته رفت از راه حسودی

فصل دهم در غزای خندق روایت کرد خواجه ابو جعفر رحمة الله علیه که در ذی قعده بود سنه خمس من الهجرة

ابوسفیان و آن ارزه برده / جهود آن با مسلمان ارزه برده
که مارا مقصد است جنگی / همه یکرنگ و فارغ از دورنگی
زره پوشت ایشان جابجا تن / زره بولاد و ولهاش آهن
مدد کاره و سوا خواه شمااند / زره وش چشم براه شمااند
شما از جانب بالا در آیید / بقصد لشکر پیغمبر آیید
زراه سیب بهم لشکر آریم / علم در کین پیغمبر برآریم
جو از ما با خبر کردند آنها / یقین پیدا بر زر کردند آنها
ابوسفیان از این گفتن خوش شد / براه پیکار کین آن گمشان شد
بلشکر جمع کردن روی کردند / بهر سو را بجست و جوی کردند

ابوسفیان بسی از جای برخاست
بغطفان تفت و آل بدر درخواست

عیینه آمد و عباس و اقرع
همه با جنگ جویان مدرّع

بهم با دینی و دونی یار گشتند
بحرب مصطفی طیار گشتند

دران مجمع که گرد ایشان بود
بقرب ده هزار از مشرکان بود

پیمبر را خبر کردند ازین حال
نهان آن پادشاه تخت اجلال

روان لشکر بسی تا بید فتح
روان کردند سوی مجمع فتح

بخندق کندن آن دم امر فرمود
که تا ایشان را صلاح کار آن بود

دو ماه آنجا ربیع بود گویی
که در دل داشت زو گرد آن بکوی

بیک سو شد با اصحاب در دم
بکار خود کمر بستند محکم

نبی چون قسمت آن کرد جا
بهر قومی از آن صد گام افتاد

مهاجر کار میکردند و انصار
نبی بر گرد ایشان یک شب سیار

یکی زان جمله خود هم کار میکرد
مدد اصحاب را بسیار میکرد

در خندق یکی بنمود کلکی
کلنگش را گمان آمد سنگی

کلنگ آمد بسی آنجا از آن سنگ
نیامد کارگر با هر آن سنگ

چو زین احوال واقف گشت جابر
پیمبر را از آن کردند حاضر

چو آن بکر کرات دید در سنگ
دمی پرتاب کرد از رحمت بر سنگ

نبی در سنگ کندن گشت چو کم
بحکم آن سنگ همچون موم شد نرم

پیمبر سی سردم پیش میکرد
دمادم این سخن با خویش میکرد

لا عیش الا عیش الآخرة

روایت راوی دیگر چنین کرد
حکایت خواجه بوجعفر چنین کرد

که پیغمبر چو سختی دید در سنگ
برای کندنش خود کرد آهنگ

کلنگی آن شه ابرار برداشت
بنام حق برای کار برداشت

چو زد بر سنگ اول ثلثی جدا شد
گشاده کار از نام خدا شد

خوشان کردید از آن معنی پیمبر
ز روی شوق گفت الله اکبر

کلید شام در دستم نهادند
بمن امروز ملک شام دادند

نمایان گشت اکنون لطف علام
بچشم قصرهای سرخ در شام

بیک ضرب دگر شد ثلثی دیگر
جدا زان سنگ و گفت الله اکبر

بدست من کلید فارس دادند
در دیگر بروی من گشادند

بظاهر رو نمود از نور باطن
مرا قصر سعیدی در مداین

بسیم ضرب ثلث برکند
بسی شد خاطر یاران بکار خرسند

بمن گفتا خدا فتح مرا او
کنون فتح آن کشور مرا او

خداوند که کرد در یمنجا
بپیش چشم خود درهای صنعا

چنین گفتا نبی سلمان که الحق
دران روزی که او می کند خندق

روایت

بسی تشویش و محنت بود در دم
ز جنس خوردنی چیزی کم آمد

باو جابر ز روی دوستداری
بگفتا بهر خوردن هیچ داری

چنین فرمود پیغمبر بجابر
که از بهر خوردن چیست حاضر

بگفتا هست یک بزغاله در دست
ز جو هم چار من نیم دگر هست

پیمبر گفت نیکا هست تا می
وز اینها پز برای ما طعامی

روان جابر بسوی خانه زو گرد
باهل خویش چون این گفت و گو کرد

طعامی پخت او آورد در دم
ببر در سیدا ولاد آدم

نبی را گفت ای سید قدم نه
قدم سوی من از راه کرم نه

نبی شاه رسل سلطان ارشاد
بیامد بر کنار خندق استاد

ندا در داد جمع مسلمین را
از اهل بیت های پاک دین را

که دریابید جابر را با طعام
شنیدند این سخن اصحاب تمام

چو پیغمبر این مضمون ندا کرد
برون آمد ز خندق قصد ره کرد

بجابر گفت پیغمبر که فرما
بسوی خانه خود پیش از ما

بسوی خانه رفت و گفت جابر
ز اهل خود سخن مختصر جا بر

که می آید نبی با جمع اصحاب
کجا این میهمانی آورم تاب

باواز گفت با پیغمبر خویش
بگفتی خوردنی ما راکم و بیش

بگفت آری باو اخبار کردم
خبر او را ازین مقدار کردم

زنش گفتا مکش تشویش دیگر
که بهتر از تو میداند پیمبر

دران حالت نبی از در درآمد
بصد اعزاز پیغمبر درآمد

بسوی خوردنی آنگه نظر کرد (گذر)
به بریان و تنور او نظر کرد

بجابر گفت بریان را برون آر
ولی چیزی از آن سر جای بگذار

یکی دیگر بدیک آتش او کرد
برحمت گفته در روی او کرد

بگفتا پاره آتش برون کن
دگر بگذار تا گویم که چون کن

نبی آنگه ز جابر کاسه خواست
بدست خود ثرید چند آراست

بجابر گفت ده کس را در آور
بجای آورد فرمان پیمبر

از آن بزغاله وستی طلب کرد
بهر یک پیش بنها آشی عجب کن

جوان ده کس ز خوردن سیر گشتند
ز سیری سر ز خوان او گشتند

ز جابر مصطفی پشت دگر جست
رساند از جسته دستی پشت را جست

دگر فرمود ده کس را طلب کن
دگر بنشین تماشای عجب کن

ده و یک شد ندا از جمع اصحاب
بامر حق از آن بنعت غذا یاب

دگر ده ده طلب میکرد از آنجا
نبی میساخت از توفیق خوانها

کفایت کرد یاران نبی را
وفا کرد آشنا و اجنبی را

روایت

بجنگ مصطفی چون از ره کین
کمر بستند جمعی دشمن دین

قریش از اهل غطفان شد مرتب
باشان متفق شد ابن اخطب

چو جا شد در عقیق آن یکتن را
مکان کردند در آتش فشانرا

چو پیش آمد حیی از جای برخاست بخورد اسباب نقض را بیاراست
که زد آنگه بر قوم قریظه گذارد دیگر بر قوم قریظه
بزد در خانهٔ کعب اسد را که حق نه بهر کشتن اهل حسد را
قریظه آن زمان در قلعه بودند که اخبار از جواب می‌شنودند
رئیس و پادشاهان کعب آنگه بود جهودان را همه پشت و سند بود
همه او و قریظه استاده بودند با و دست ارادت داده بودند
چو کعب آواز او بشنید باز آن بگفتا آمد این بدخواه ره زن
که یارا با محمد چیره سازد چراغ عیش ما را تیره سازد
بنقض عهد ما را ره نماید بکین اهل وفا را رهنماید
نبی با ما بعهد خود وفا کرد کسی کی این جفا در عهد ما کرد
حیی برداشت افغان گفت برخیز درت را باز کن از من مپرهیز
که آوردم برایت عزت و عز که در بر عز و عزت بر گز
جوابش گفت عزت نیست خواری است شکستن عهد از بی اعتباری است
بدین عز تو حاجت نیست ما را ازین عز جز مذلت نیست ما را
تو سویم از پی شور و شر آیی گشایم چون برایت این در ای
بگفتا در مرا ره در سرا نیست که هستم بی نیاز از غول و ات
طعامی در تنور خویش داری از آن هر لحظه عذر پیش آری
مترس از آنکه میل خوردنم نیست بغیر از حق بجا آوردنم نیست
حیی چون در درون خانه جا کرد زبان بگشاد و با کعب این ندا کرد
کز این اکنون بسوی دو سرا گاه بغو آخرت آورده‌ام راه
بگفتش نیست عز بلند از آنها که سویم آمدی چون میغ بی آب
محمد با تحمد دین مبعوث با و هر دین انبیا حکم موروث
اگر چه ما ز عهدش سر کشیدیم ولی از وی جز وفاداری ندیدیم
مکن ما را تو ای از جهل مغرور بشوی همچو توم خویش مشهور
حیی گفتا که غطفان یا گروهی ز هر یک خلق را دارد دل شکوهی
با صحاب قریش از روی اشتغال نمود اتفاق بسته میثاق
مرا سم ده سزا از مرد جنگی بر یک بشری خوی پلنگی
همه پیمان در کین محمد عدو ملت و دین محمد
نبی یا به این مردم ره آیی تو در عهد و وفای او چرایی
محمد را ز پا خواهند افکند بنا بر پس از جا خواهند افکند
همه خواهند از سودای او ... تو هم خویشتن خواهند پیوست
از این پس با همه پیمان کردیم بسوی خانهٔ خود باز گردیم
سوم از جان دل هم پشت و گروی نترسم از حسودان جفا جوی
کند پرسش از ما و شما همی بگیر و بیج خار ... ما

بسی با او ازین معنی سخن راند ز نیرنگ و فسون چندی بر او خواند
بگفتش عهد و پیمان چون شکستی بیاور نامهٔ عهدی که بستی
دری و قول یقین چون کارگر گشت ز عهد خویشتن آن کعب برگشت
از آنپس سوی بو سفیان قدم زد با و از ماجرای فتنه دم زد
حیی را چشم چون بر کامه افتاد روان چه پاره کرد و داد بر باد
مسلمانان ترسیدند از این حرف پریشان گردیدند از این حرف
شنید آن گفت کو را شاه لولاک دل پاکش ازین گردید غمناک
نبی سعد و اسید را خواست فی الحال سوی کعب اسد شان کرد ارسال
سرافرازی ازین شد سرکشان را خوش آمد این حکایت خوش تن را
که ما را حق تعالی داد نصرت ز دشمن کی رسد ما را مضرت
پی تخویف قومش را و او را بدو پیغام داد منقطع گفت کو را
چو رفتند آن دو ما سوار از پیمبر قریظه سازش کردند لشکر
شما چون کس ز قول و عهد گردید بمی اقبالی خود جمع کردید
که عهد خویش باید نگسلید به بد عهدی میان خود برکشید
روان سعد آمد و آواز در داد بکعب ابن اسد گفتا بفریاد
چنان دانید کینها باز کردند هزیمت کرده از ما باز کردند
بان مجمع جوامع بر کشیدند زامداد خدا ابی در کشیدند
بان مجمع پریشانی چه بروی شمار احمد پشیمانی چه بروی
خدا داند که نصرت مصطفی راست منم بنده درآ از رو خدا راست
ازان دشنام سعد از خانه جنبید بکعب ابن اسد چون شیر غرید
بدین سان سعد چون گفت این پیغام با و کعب اسد بیداد دشنام
نترا با این جهودان کی گذاریم کشان بیرون ازین سوراخ آریم
که چون روباه در سوراخ جستی نکرار پنجهٔ شیران برستی
چو سعد آمد به نزدیک پیمبر بگفت احوال ایشان از سراسر
زبان بگرمه بستان کشادند مجالی را همه دشنام دادند
بگفتند این بود مکر محمد کز این کار از عرب برگشته‌اند
قریش آن لحظه خندق را بدیدند جهودان بر لب خندق رسیدند
بجان آن شهر علم کبریایی بفضل خویش و تائید خدایی
یکی زان گروه نامسلمان گمان شد کان عمل را کرد سلمان
چو سر زد صبح خورشید جهانتاب علمها گشته همچون ز ... آفتاب
بخندق بوده در را بازکرده همه جمعی دری را نها پرده
جواد خندق که گذشتن توانند ندیدند هزار از لب خندق کشیدند
رسیدند و هوای جنگ کردند بجنگ از راه کین آهنگ کردند
بسی جنگ و جدال کردند از دور سه روز آن کرد و بدین ظهور

چو شب شد سوی لشکرگاه رفتند / به آه و ناله جانکاه رفتند / ولیکن بود ازینها دو ایشان / دل مجمع مسلمانان پریشان
نجستی کرد چون شب روانه / زنان و کودکان زان میانه / با ایشان نیز همره وصف حسان / که او در اصل فطرت بود ربانی
ابو سفیان بسم روز آن کار / حیی را گفت ای مرد پندار / گروه خیل و اصحاب کجایند / بگو تا تیغ کین در کف بیایند
شود ما را بتر گر جای تحمل / سوی جنگ نیاید از تجمل / ولی کعب اسد با قوم از این پیش / قرار کرده بود آن در اندیش
که در تعجیل کردن نیست تقصیر / بیندازید جنگ خود تا خیر / تمام هفته که ما فارغ نشینیم / قریش و انگه ما را به چنینیم
که ایشان با گروه خود بسازند / در این دوران سرافرازان چه بازند / جهودانی چو گفتند از جا / حیی را گفت بوسفیان یغما
که در قول تو نی پیمان فروغی / فریبی دادی و گفتی دروغی / تو ما را بسته‌لای جا کردی / بکذب حالیش گمراه کردی
بلطف خویش حق بیع خداوند / جهودان را دل خوفی درافکند / تحمل کرده ما را ز ایشان / شدند از نقض عهد خود پشیمان
میان قوم ایشان بود دیری / خواش کوری ای کوس خیری / بگفت با وی اسد آن پیر دانا / بگفت ای در همه کاری توانا
ز نقض عهد بی‌غیب ظلم / نبود این کار را از اول تو بلم / الا خوف آن این فکرم کو ناگاه / چو با گرسنگان کردیم آگاه
حریش از کرد و صدق ورکرد / ظفر با یافته مجبور کردند / تو خود امروز می بینی سر از ور / که شمشیر قریش آتش فروزد
بمکر مجد بدی ثمارند / ولی بر مصطفی دوستی ندارند / حیی را این سخن بوسفیان را شگفت / برایک جهودان آمده گفت
که ای خیل جهود از جد را نه / جدا از هر کس بودن نشاید / تمام عهد محمد را شکستید / جدا از کین او فارغ نشستید
برای کین جهودان تیغ کشتند / ولی در عین تنه یکدگر کشتند / کلاه کینه‌کشی در سر کشیدند / علم چون آتش خس برکشیدند
ولیکن بود از کردی نشستند / چو خاکستر همه زی نشستند / جواب این خطبه باز گفتند / به روی عجز ما ما او را گفتند
نگه کردند معصوم سر آنیم / قدم در کین نمیم و پیش آییم / ضعیفان جز زنان باشند اینجا / ز غم اطفال نمانده اینجا
ز رزوان قلعه چون خالی بماند / اگر با داری همیشه سازند / کروی یاران جا زه گی ای الحال / مرا این قلعه را سازند پامال

چو ایشان قلعه ما را بگیرند / ز رزوان جمله ما را اسیرند / قریش آن گفت کو را چون شنیدند / جز این رای برای خود ندیدند
که فرمایید از روی فراست / گروه عهده دار امر ریاست / سر و سردار خود سازند او را / بدین منصب سرافرازند او را
که ایشان در زبردستی فزونند / همه تشنه تسم پستان زبونند / کمک آنروز ازو را پیش کردند / باو تعلیم پیش از پیش کردند
چو از سو دانه جنگ و کارزارش / همه بوده همراه و فرارش / چو آن ده برکنار خندق آمد / بجستم او که از خندق آمد
چو آمد آن پسکر بر کنارگاه / از آن اصحاب کرده ناگاه / به پیش راه خندق صف کشیده / بنعش پهلوی هم آرمیده
حسودان بسیار ایمن کرده / گذر زان ره بجست و خیز کرده / چو زان جانب بدین جانب گذشتند / غبار خاطر اصحاب گشتند
یکی بر جای خود زانسان تا استاد / که تپشی در صف اصحاب افتاد / همه کردند جای خود مقرر / ز پیش او پس پشت پیمبر
دو کس بودند آنجا از مهاجر / بهم این گفت و گو کردند ظاهر / که کس با تیغ او چون بود برنا / رهایی نیست از قهر خدایی
روان باید محمد را گرفتن / ره آزادی خود را گرفتن / باو دادن که مقصود تیغ او نیست / جز این بیش در دو عالم آرزو نیست
چو ما او را بدین تحفه سپاریم / دگر خود را ز قوم خود در سپاریم / در آن دم جبرئیل از پیش علام / رسیده و مصطفی را کرد اعلام
پریشان مصطفی خشم عجب کرد / نگاهی از سر قهر و غضب کرد / نبی بسیار این معنی برآشفت / زبان بگشاد و این الفاظ را گفت
یا فلان لیس الیوم علی / دران حالت حق این آیه / فرو آورد این آیه

قد یعلم الله المعوقین منکم والقائلین لاخوانهم هلم الینا ولا یاتون الناس الا قلیلا اشحة علیکم فاذا جاء الخوف رایتهم ینظرون
الیک تدور اعینهم کالذی یغشی علیه من الموت فاذا ذهب الخوف سلقوکم بالسنة حداد اشحة علی الخیر اولئک لم یؤمنوا فاحبط الله اعمالهم
وکان ذلک علی الله یسیرا

رجز می‌خواند عمرو بی‌حد / ولی دنبال قتل خویش می‌رفت / نبی فرمود باید مرد مردی / برون در میان خلق فردی
امیرالمومنین فی الحال برخاست / اجازت از برای جنگ او خواست / به نیش ذوالفقار خویشتن داد / سلاح خود به یار خویشتن داد
سناه از لطف آن شاه ملک خو / عمامه از پسه خود بر سر او / تمام کار او ناشاد و خشنود / روان گردید برای جنگ و ...

اللّهم احفظه من بین یدیه و من خلفه و عن یمینه و عن شماله و من فوقه و من تحته

نبی سوی پیمبر آنگه نگه کرد
بگویش با پیمبر روبرو کرد

چو را گفت پیغمبر که بشتاب
جدال کن با عمرای ابن خطاب

امیر المؤمنین شد سوی میدان
چو عمروش دید در میدان خروشان

بگفتش ای جوان بگوی نامت
که بینم در جوانمردی تمامت

چو نامم خود شه غالب ادا کرد
علی ابن ابی طالب صدا کرد

چو عمرو این نام بشنید از شاه
بگفتا نیستی پیدا مرا گاه

که من بودم به بو طالب مصاحب
ولی کشتن نباید بایت طالب

پس گفت چرا ای مرد آزاد
ترا از بهر جنگ من فرستاد

جوابش داد آن فخر دو عالم
که زان خود ندارم کام پسر عم

اگر بر دست تو من کشته گردم
ز شهرت کی توان گشته کام

شود در جنت المأوا مقامم
کشند از قعر دوزخ را حرامم

وگر قتل تو از دست من آید
ز قعر جهنم مسکن آید

از آن پس شاه دین رو سوی او کرد
زبان بگشاد و با او گفتگو کرد

که گر بودت بطوف کعبه دیدم
تو گفتی این حدیث و می شنیدم

که با من هر که راه جنگ جوید
سه چیز از من بگاه جنگ جوید

بگفتا و ز بیش گر جمله و اصل
یکی خواهد شدن البته حاصل

بگفتا کان کدامست ای [illegible]
تو هم چیزی که داری گو بیان

امیر المؤمنین گفتا در آن گوش
که بشناسی خدا را از سر هوش

محمد را رسول راستین دان
با سرار خداوندی امین دان

بگفت این نخواهد آمد کار
مگر این گفت و گو ز نشار ز نشا

دگر گفتش که ای کج کیش کافر
زما چون نیست این دولت میسر

بیا باز گرد از این افسار گرد
بانصاف آی ما ز پید آورد گرد

چو این جنگ جدال برگرداندی
نشان از راه پیغمبر بیاری

چو درت برگرد و لشکر را برگردان
چه اقتدار از خود در [illegible]

بگفت این هم نمی آید ز دستم
که من تنها بلشکر شکستم

اگر برگردم از من بد عادیه
زنان شمس بطعن من گشایه

شود بد گوزن امر د قریشم
رود بر باد محنت بیشم

دگر ره مرتضی گفتش که اینها
نخواهی کرد از مرکب فرود آ

که بنده خویش دین [illegible] گشاده
نو بالا پای [illegible] من پیاده

روانی عمرو از مرکب فرو جست
بجنگ شیر شد شمشیر در دست

روان شد بر سرش تیغ کشیده
رسید تیغ او با نارسیده

که شاه اولیا تیغی علم کرد
بیک ضربت دو پایش با قلم کرد

چو افتاد آن سیه دل کافر خاست
معانی از زمین از مرد بر خاست

ندانست او که در دم جان چون شد
کز آن بنیاد هستی سرنگون شد

چو دید آن غبار و گرد شه پاک
فتاده عمرو را دیده بر خاک

دو نیم از عمرو اول کرده بدن او
نشسته مرتضی بر سینه او

سرش را کرد از بدن تیغ برانه
با علای نام الله بخوانه

چو شاه این سر او را جدا ساخت
بخاک مقدم پیغمبر انداخت

چو آن سر دار دین این سروری کرد
در آن دم این حکایت گستری کرد

انا علی ابن عبد المطلب
الموت خیر للفتی من الهرب

نبی هم لب بتحسین برگشاد
در آن درج گوهر بار بگشاد

الضربة علی یوم الخندق افضل من عبادة الثقلین

ز بر آن روز هم بر خصم خود تاخت
بشمشیری سپاه او بینداخت

عموم بر کشید از کیش تیری
که اندازد بخصم خویش تیری

فرارش گفت ای ابن تیر بگذر
تو ای ابن صباک از تیر بگذر

زند شمشیر هر کس شیرگیر است
سلاح بیدلان در جنگ تیر است

چو گفت این حرف را او خورد سوگند
که تیر و کمان هیچ دیگر نگیرد

هزیمت کرد از قیس روان شد
بقصد او نزار از پی دوان شد

رسید و نیزه زد بر او
که شد با خاک یکسان پیکر او

بگفتا ای عمر بشناس این حق
که در جنگ منی مغلوب مطلق

نخواهم کشت چون کردم عهد
که در خون قریشی کم کنم جهد

خلاف ابن عمر چون شد مقرر
با و بنگرد لطف پیغمبر

فرار از نشوی او ای عمر بوده
جو را اعتبارش معتبر بود

نبی ز پیش آن سلطان ارشاد
نهان سوی عیینه کس فرستاد

که اینجا گر نخواهی باز گردی
میان مشرکان تیمار گردی

ز اول چون شود خالی ز کینه
دهم یک نیمه از خرما مدینه

دلش را بوده بود آن رو و ارجا
جوابش کرده بود این گو نه [illegible]

که خواهم [illegible]
باید تا که پیغمبر [illegible]

جماعتم کرد [illegible]
جهان اوس و خزرج پیمبر

بگفتا ای امیران این انصار
شما را حق بهر حالی نگهدار

عرب را با شما دیدم دران رنگ
که با هم گشته هستید جنگ

فکنده از پستم ای گرده تا خیر
همه از یک کمان سوی شما تیر

رودم را ی با [illegible] رضای ایشان
[illegible] آیت گو یار ای بیان

که با ایشان چو حرف صلح رانم
زیان ثمار شما چیزی برنهانم

باین انعام چون [illegible] کرده
[illegible] خویش [illegible] کرده

وزیشان بایکدیگر بایم
یکی [illegible] تیغ بکدیگر تو اینم

چو سعد بن معاذ این حرف بشنید
بسوی حضرت خیر البشر دید

باو سعد عباده همزبان شد / اسد هم تابع ایشان بجان شد
بگفتند این سخن با جانی اصحاب / اگر فرمان خدا و مصطفا را
وگر ما را بپای یکجوابست / نظر ما را بفرمان آن جنابست
نمی آید زما ای مظهر کل / بیک خرما بر ایشان تنزل
چو بودیم از گروه کفر کیشان / ندادیم یک خرما بدیشان
کجا زرداده خرما میخریدند / زما چه گونه زینت بیکسند
کنون ما را چو تو اینه نگاهست / که کمتر بنده ات از جاه شاهست
تنزل پس ازین با کار ما نیست / بنقش فر نگ و عار ما نیست
میان ما و ایشان تیغ تیزست / یکی از جنگ مردانگی ریزست
عیینه چو شنید این گفت و گو را / بدل او میغ غضب افتاد او را
زجای خویشتن فی الحال خاست / هوای منزل خود کرد پنهاست
ولی پنهان نعیم ابن مسعود / زجان آل مطیع مصطفا بود
چو شد جانب پیغمبر آمد / نبوت کیش چون او در درآمد
که من دین تو از جان مطیعم / چنینم گر بشعم ور بجسم
اگر فرمان دهی ای شیر در جنگ / چو دام حالی سازم در صف جنگ
وگر دانی که در دیفت نافع / جهودان را کنم باهم منازع
نبی گفتش که ما را فتنه تانی / اسم باشد ز زروی کار روانی
اگر شد جانب کعبه روان رفت / بنوا قدام بی عدد رفت
باو گفت ای امیر از جانی / حدیثی با تو میگویم نهانی
زمن این نکته ای اگر اب شنو / سخن از یاد درو تنحوا شنو
که من اکنون ببوسفیان ندیم / بارن گوش از زبان او شنیدیم
که با جمع قریشی از بی گفت / تا جرمی رسانه و بازمی گفت
که ما را فسرد اجهودان بجوییم / با ایشان هر ره یاری بگوییم
که با دکر اگر بیک دیگر / شما را روی جنگ [illegible]
جهودان گر خلف ایند تا گاه / ظفر با بود بر وجه لخواه
وگر باشد ظفر با اهل ایمان / جهود انکاه گروه از پشیمان
قریشان بند غم آزاد باشند / از آن بند و بهمه شاد باشند
شمارا پس صلاح کار آنست / نشان دولت پیدا ازانست
گر ایشان با شما رسیاسی آرند / درین قلعه ز خود و کس بگذارند
بشرطا انکه از اشراف باشند / بعنی قابل او صاف باشند
که گر مغلوب گردد ادپنجه / که یارا روست تابنده اینجه
مرین رابه عازم نگردند / برهن هیج سوجانم بگردند
شمارا تا ابتیج شیدرپر تو / نفرمایند عهدی از سرنو
وگر نی چون رنجا جنبد ایشان / روند از جای آن جمع پریشان

ای برادر چنین شما به جعفری شرو به چند روزی الی بیام
غیبی نهرد خیال خوش نو دنیش نو بیم البته نمایند

بتعف آرمحمل محل لا باز کر
بسم الله الرحمن الرحیم الا الله
لا اله الا هو

محمد با شما خواهد غزا کرد / بقرضی قتل مردان شما کرد
بغارت بر اموال تا زد / زنان و کودکان را بر دو بارد
نعیم این گفت و کوه را چون ادا کرد / باو کعب اسد گفت ای جوانمرد
اگر ما تابع رای تو گردیم / موافق بانحهای تو گردیم
نباشیم از پی جنگ محمد / علاجی باشد از جنگ محمد
بگفت آری محمد آن کبیست / که کمتر بخشش خلد و بهشت
شما چون عهد او بشکسته باشید / بروی خصم او وارسته باشید
نخواهد از شما دفع بلا کرد / بعهد خویشتن خواهد وفا کرد
ازین پند و نصیحت کعب شاد شد / نعیمش گفت از بند غم آزاد
چو شد کعب از ادای او شکیبا / روان شد سوی بوسفیان و اصحاب
به بوسفیان حکایت کرد آغاز / بگفت ای استان محرم راز
حدیثی آمد از جایی بگوشم / که از سر رفت عقل واز دل خروشم
گفتش از تو طلب خشم آن است / بگوی گر زما راز نهان نیست
نگفتا آن خبر دارم محمد / که محبوب جهودان با محمد
نمود اتفاق و گشته یکدل / رضای خاطر او جسته حاصل
میان بسته بهر یاری او / بجد کرده در غمخواری او
که هم مهر او ورزیده باشند / باو یار و شما را خصم باشند
محمد هم با ایشان عهد بسته / با ایشان بر در بیعت نشسته
که چون بگذاشت راه مدارا / بتقبل آرند چندی از شما را
بجوید از هم اشراف ایشان / که صد مرحب بر جای ایشان
جو این جالات [illegible] / شما را مصلحت اکنون [illegible]
که هر گروه شما مطلق کرداند / باصحاب شما ملحق کرداند
عیای ان جفا کیشان بگیرند / گروه تا [illegible] از ایشان بگیرند
گر او هر کرد بستاند ازانها / در ستیز اتفاق را به بطحا
قریشان چون گروه ورهن شنیدند / ز غدر و مکرشان فارغ شنیدند
چو بوسفیان شنید این حرف را / روان گفتش چرا کاین اندیشه را
بتقریر نعیم اقرار آورد / نعیم و نعمتش بسیار آورد
چنین بود از ابوسفیان شنیده / که هستم از جهودان جمله رنجیده
بنا ایشان سر یاری نه دارند / بکار ما ده کاری ندارند
ازین باشا سوی کعب اسد رفت / بسوی او بیامد ورفت
بگفتا وای از اهل قریظه / جدا شد [illegible] اهل قریظه
سگ بسته با محمد عهد و پیمان / به بوسفیان هم از پیمان پشیمان
ز اکنون با محمد نی [illegible] شند / زبسیاری [illegible] شند
بیا ای کعب با جمع جهودان / زمیدان محمد رخ گردان

که میدانم ابوسفیان چنانست　　که در حق جهودان بدگمانست　　بگفتا یا نبی انبیا حالست　　زبون سر آل حروج محالست

بگرد کس ابوسفیان ز پیمان　　روان چاره گر و بهر جهودان　　که ما در قلعه ایشان را درآریم　　برای جنگ و جدال خود کدامیم

که تا که گر ظفر ما را نباشد　　تقتل اهل دین ما را نباشد　　قریشی را قرار امید ضرورت　　روان کردند و طلب کردند ورت

جواز راه سر بیت باز کردند　　غطفان را بی غیبت باز کردند　　چو باشد ده کسی ایشان بر ما　　نشاید پا نهادن بر سر ما

بمانند آنقدر تا بر محمد　　شود عهد قسم هم با محمد　　نبی گفتش که ایشان باز کردند　　ازان مجمع پریشان باز گردند

خداوندا و موسی نیز شاهد　　که من از راه صدق از ره جهد　　ترا از جان عبد کاری نمایم　　رزه برگشته در حصن تو آیم

ترا گاه عهد در کار باشم　　بوقت شادی و غم یار باشم　　ازو بشنید کعب آن گفت و گو را　　همان حرف کرو رنگ او را

نبی سوی قریش آمد پریشان　　رسانید آن سخنها با بایشان　　همه گفتار ایشان را بیان کرد　　حدیث من حسن با عیان کرد

چو بوسفیان شنید آن جمله گفت　　بیم از ما حدیث باید نهفت　　بجا بیمان قول او درست　　بگو خیزاز برای بایست

وفا نادرازان جمع پریشان　　بباف اول عهد ایشان　　جهودان از جهودان باز رستند　　پشیمان از لب خندق نشستند

نشستند آنقدر از کینه جستن　　که طولی کرد به آن نشستن　　باصحاب نبی شد کار دشوار　　که سرما بود [illegible]

ز گیسو جوی گیسو خوف زاد　　نفاق در میان دم افتاد　　شدند اصحاب از خاطر پریشان　　که بعضی [illegible]

خبر زین پیش داد آن خوبکار　　که آید جیش ما تشویش بسیار　　قریش آیند بهر کین ما　　بود تصدیق جوع و خوف بر ما

عرب آمد بما از بهر جنگ　　جهودان را بود از تیب اشنگ　　ولی فتح و ظفر از مات آخر　　جوانی با جهانگیر آخر

چو در مانند یا خواهل ایمان　　ز احزاب قریش و از جهودان　　بگو و اهل نفاق این بار گفتند　　بهم این گفته [illegible]

ما وعدنا الله ورسوله الا غرورا　　نبی فرمود از روی فراست　　بشب با او و ...

دگر فرمود تا او بپای　　امین مخزن علم خدا را　　که شب تنها رود تا لشکر خصم　　دراید از ره زیغ و تخت خصم

اگر زانکه یکی از جای خیزد　　زند شمشیر و خونش را بریزد　　چو رفتی آفتاب و شام گشتی　　امیر کل از خندق گذشتی

شدی نزدیک لشکرگاه دشمن　　شنادی تا سحر در راه دشمن　　اگر دشمن سخن گفتی شنیدی　　اگر بر خاستی از جا نمیدی

بجای خویشتن بخت موافق　　شدی چون دیدی صبح صادق　　چو در بنیان بهر بنیاد ... ادی　　نماند از جمله اصحاب شادی

ز نقض عهد و انواع مصائب　　جزع کردند بر اصحاب غالب　　پیمبر رفت سوی مسجد فتح　　که سویش محمد آرد فاتحه فتح

چو مسجد بود بر بالای کوهی　　بدان بالا برآمد با گروهی　　دعای خواند در وقت مناجات　　ظفر در خواست از قاضی حاجات

بحق آن نصرت موعود خود را　　طلب کرد از خدا مقصود خود را　　جو از وقت جفای خصم در ماند　　دعای بود کان خیر البشر خواند

یا صریخ المکروبین و ولی آبائی الاولین اکشف عنا کربنا و غمنا واصرف عنا شر هولاء القوم بحولك وقوتك وقدرتك

نبی چون این دعا فرمود جبریل　　ز نزد کردگار آمد بتعجیل　　که یا سید اجابت شد دعایت　　قرین شد نصرت و فتح از خدایت

خدا جمع ملک را امر فرمود　　برای خاطر شاه سبع جود　　باستیصال خصمان جهودان　　قریش و جمله احزاب جهودان

خدا بادی بدان لشکر فرستاد　　که یکسر خیمهاشان بر فتاد　　شترهاشان از ین غوغا رمیدند　　جهودان خویش را دیگر ندیدند

ازیشان شور و غوغایی برآمد　　ز سر سودائی علایی برآمد　　چو شب شد گفت پیغمبر بیکبار　　که گر دوری ز راه حیله و مکر

برو پنهان میان قوم کفار　　که بی دیده بر کینند و مکار　　ببین کز چه بلا بنیاد ایشان　　چه عزم دارد دل ناشاد ایشان

ابوبکر این را جا بجنبید　　ز بیم بشنید این حرف و نشنید　　عمر را بعد از این امر فرمود　　عمر حرف نبی نابر شنود

نبی او کرد انگه با حذیفه　　زبان بگشاد و گفتا یا حذیفه　　دو بارش نام برد آن منظر کل　　حذیفه کرد بر نوبت تغافل

سیم نوبت پیمبر چون ندا کرد　　بلیکی جواب او ادا کرد　　بگفتش یا حذیفه در چه حالی　　که از نبی جوابی بی محالی

بگفتا زندگی صحبت بر ما　　ز نوبت سوز جوع و جور ما　　نبی فرمود کز جا گرم برخیز　　برو با این پریشانان درآمیز

ببین حالت ایشان برای　　وزان صورت خبر سوی من آور　　جوانی کر شو مقصود کاری　　بکار از هیچ کاری اعتباری

حذیفه گفت چون اخبا بجستم ز سرتا پای میلرزید دستم
جو از خندق قدم آن سو نهادم کمان بردم بجای جای فتادم
جو جا کردم میان لشکر ایشان ندیدم غیر دود و ناله ایشان
چسود از آنچه پنهان جو خاک پریشان حیرتم و آشفته خاطر
روئت باد زر انگیخته پر را نشیمه یه نه احسا یکدگر را
فشانده بیاد و غبار از خار و خاشاک بچشم و رویشان کج ریگ و خاک
رخ هر یک شتبه نه از پس و پیش کسی تا نشیمه نه جنوبیش
بهر کی خویش هر یک راغبی شده هر یک گرفتار بلایی
در آن حال آرزوی خیمه کردند ز بیرون واسوی خیمه کردند
بخیمه در شدم پس هم با ایشان زبس بودند جمع و پریشان
هر آنکس در میان قوم شناخت ز بیم جان بکار خویش پرداخت
ابوسفیان و عمرو عاص و خالد دگر هر یک آن سه کار معقد
روان از خیمه برکردند آتش که از سردی چنین بودند ناخوش
بدیشان گفت بوسفیان در آن حال که ای ارباب جاه و اهل اقبال
برغم مذهب دین محمد ز ننگ آیین و آیین محمد
بجنگ جاکیان کج رخش تازیم با اهل آسمان آیا چه سازیم
اگر اهل زمین کردند فانی چه چاره با بلای آسمانی
ستیزه با فلک کردن نشاید بلای آسمانی را دوا نیست
دگر گفتا که بر جانب ببینید سوی مصحف و صاحب ببینید
که جاسوسی درین مجلس نباشد جدا بیگانه مونس نباشد
حذیفه گفت چون این را شنیدم بسوی جانب کردم دیدم
یکی را گفتم ای سر از حاصم چه نامی گوی کیستی
عوض آن بود کو از من بپرسد بوقت جست و جو از من نپرسد
ابوسفیان بماندم حسب روان بر اشتر خود رفت
جو اشتر را زجا انگیخت بر خاست شتر از جای نتوانست برخاست
که زانوی شتر را بسته بودند فغانها کرده آن
اگر سید او رفت شاه بطحا نفس می کشتم آنجا بی محابا
سر خود کاشت رخ جای از معقد بیان کرد این حکایت را
که آنجا با توام حیا بود و استاد ضعیفان را سوی بطحا فرستاد
ابوسفیان بیاری گفت خالد که من هستم بزور
ابوسفیان بر جهت کوه برداشت دران لشکر نوای جستن افراشت
دران غوغا همه از جای جستند پی رفتن به مرکبها نشستند
کسی نشناخت مرکب را ز مرکب نشد واقف مصاحب از مصاحب
از آن منزل همه بشتافتند زود هجوم

من آورده خبر سوی پیمبر که شد بر باد بنیاد ستمگر
نبی بعد از نماز بامدادان برون آمد چو گل خندان و شادان
یکی را سوی آن منزل فرستاد روان رفت و خبر آورد چون باد
گل خورشید چون بر زد گلش خبر شد بر تمام خلق روشن
صحابی روی در رفتن نهادند در رفتن بروی خود گشادند
ز هر صد کس از آن مردم یکی ماند در منزل نبی با انکی ماند
جو رست از محنت ارباب کینه در آمد شاه بطحی در مدینه

فصل یازدهم در غزای خیبر این غزا در جمادی الاول سنه سبع الهجریه

بشان آیت از لطف نازل بوادی قرا چون کرد منزل
بگفتا حق تعالی وعده داوست بروی فاتحی رحمی گشادست
فتح خیبرم داوست وعده گشاد این رسم داوست وعده
درین فتح غنیمتها و پیروی غنیمتها زانرا بیشها و بدروی
ز هر سو خلق را بهر غزا خواست صف ارباب ایمان زا بیاراست
جو لشکر دم بدم میشد زیادش فزون شد هر نفس جهد و جهادش
به هر راه جو لشکر پیشتر شد جهودان از آن معنی خبر شد
بهر جانب برای خویش سو فرستادند کس آن تا کسی چند
مدد از بهر آن ارباب طغیان ز غطفان آمد از بهر غطفان
مکان کردند از بیگانه و خویش درون حصنهای محکم خویش
سراسر قلعهاشان بر سر کوه چه قلعه بر سر کوه افسر کوه
بهر سو قلعه سخت دگر بود ولی خیبر از آنها سخت تر بود
همه اسباب شان و قیار آنجا ز جنس خوردنی بسیار آنجا
جو آن مجمع جهودان گرد کردند مدد از هر طرف در خواست کردند
گرفت این آبی از لشکر جا جهودی را به دیناری قاصد
خطی سوی سلام ابن مشکم رهم گرد در پیش از ره محکم
دران خط از پی نام کنانه رهم گردای جهودان یگانه
محمد لشکری در هم کشیده همه مردان کار و کار دیده
کنون قصه شما دارد به اندیشه شما باید که چون این خط بخوانید
برای جنگها آماده باشید درین فرصت یکان شاد باشید
شما چون عزم جنگ آهنگ دارید سلاح جنگ در زور جنگ آرید
بهم عهدان عطفان کم نشیند گرفته ترک جان جای بکوشید
بزرگ و خورد را آگاه سازید برای جنگ لشکر کار سازید
بران آید تیغ تر زود دست که روز رگ کس در خانه نشست
درون قلعها منزل بسازید بکوه این کار در اسکل سازید

که در قلعه سرافرازی نباید / ز مرغ خاکی بازی نیاید
اگر در قلعهای خود درآیید / ز جان و مال و فرزندان برآیید
که زندان جو در بند اغیار باشد / کسی خوشحال در زندان نباشد
اگر باشد شما را قلعه خیبر / محمد چون کشد لشکر بر آن در
بفرمان خدا آخر بگیرد / چو دیگر قلعهها آخر بگیرد
جهودان با مرا چون باز گردند / ز هر جانب سخن آغاز کردند
بایشان پیش ازین [illegible] ببستم / چنان میکرد کای یاران همه‌ام
خدا داند که میدانند یکسر / که حق کرده محمد را پیمبر
بسی اخبار از اخبار ما هست / حدیث او هم در اخبار ما هست
در آن معنی مفصل هست و مجمل / وصیتهای دانایان اول
باو تابع اگر گردیم زیبست / ازین اقبال ما را نیز بهرست
که آن عزت که حق اسحاق را داد / بفرزندان اسمعیل هم داد
چه بهتر ما را باو زین کار است / وگر نه بی‌روا او زین چه کار است
چو تخم مهر او در دل نشانیم / بحال جاه خود این جا بمانیم
که قدر ما و قوم ما بمانست / بنور روز قیامت دین ما جاست
نمیکردند ایشان حرف او گوش / که بود از شراب جهل مدهوش
که ما توریة موسی نگه داریم / باین [illegible] جهودی داریم
اگر اعراب جلد و تیزبازند / باین حصن حصین ما چه سازند
چو ما را قلعهها بالای کوهست / فصیل حصن ما گردون شکوهست
کجا ماوای ما نقصان پذیرد / اگر روی زمین دشمن بگیرد
نه ما را رخت پیش سال کم / ذخیره بیش هست و قلعه محکم
سلام آمد دگر ره در تحکم / بگفت ای قوم با جوابی ترحم
محمد چون بنجا لشکر آرد / غبار از قلعه خیبر برآرد
محمد آفتاب بی‌زوالست / فلک را سرکشی از وی محالست
اگر حصن شما گردون مکانست / مکان مهر بالای آنست
سوار مهر چون بر چرخ تازد / سرش را پایمال خویش سازد
بگرد قلعه گر خیبر بگردد / محمد تا بگیرد در بکوبد
همه دیدند غطفان و شنیدند / که قیصر و کسری از وی چه دیدند
مرحب کی ز خیل جهودان / که بود اکنون حسودی غیور آن
اگر چه حصن آن مردم حصینست / ولی افتاده بر روی زمینست
بود بر کوه حصن ما سراسر / جواب چرخ گوید در برابر
نبیند آنکه فرقی در میانست / تفاوت از زمین تا آسمانست
سلام ابن مشکم گفت با ما / نکرد آها در آن سنگین دلان کار
نرسیدند از سنگ ملامت / برون شد از راه سلامت

سلام ابن

سلام ابن مشکم باز رو کرد / بآن جمع جهودان گفت و گو کرد
که چون [illegible] سخن شنیدند / ز انصاف و حقیقت درکشیدند
ازین تدبیر من باری بگردید / اگر از ربقه روان مردید
محمد چون به لشکر گشت مهمان / همه از حصنها آید بیرون
به پیش او بیارایید لشکر / کنید اموال و فرزندان پس سر
بما چون اهل غطفان یار هستند / بوقت کار ما در کار هستند
گرفته تیغ رو آریم در جنگ / گر افتد پس نبیند از نام و ننگ
که گر شمشیر از کف [illegible] / بخون خویشتن آغشته گردیم
سلام آخر چو کرد این گفت و گو را / پسندیدند این گفتار او را
بگفتند این سخن باری قبولست / ازین هر کس که گردد نا قبولست
سلاح خویش چون از جنگ دیدند / سلاح جنگ را در بر کشیدند
چو با هم اتفاق جنگ کردند / بجنگ مصطفی آهنگ کردند
لوای جنگ چون بالا فراخت / بدلهاشان خدا خوفی در انداخت
میان آن جهودان سیه کار / خلاف و اختلافی شد پدیدار
چو وقت جنگ را آهنگ کردند / ز آسانی گزیدن پیشه کردند
بآن لشکر جدال بی ثمر [illegible] / زنشیران همچو روباهان رمیدند
و ماه و سیم ایشان پیش گردید / [illegible]
کنانه از جهودان با سه جاری / فکندند آن روز زر غطفان [illegible]
غنیمت هم باو علمی تو ان راه / ولی با او بسی کرد آنچه خواه
درون حصن خیبر جای کردند / لوای دشمنی بر پای کردند
نبی صبحی از آن وادی برآمد / سحر خورشید از آن وادی برآمد
باو اصحاب مرده لیک اندک / که بد بسیار باشد لیک اندک
چو از احوال خیبر گشت واقف / صلاح کار جو دیده مخالف
روان اصحاب خود را سوی خود خواست / صف خود را ز صفهای اول بیاراست
دگر کام دل از حق او دعا کرد / و دوست خود در آورد و دعا کرد
طلب از لشکر خود کرد مردی / جهان گردیده عالم نوردی
بگفتش فکر لشکرگاه ما کن / برو کاری بخاطر خواه ما کن
یکو جای که چون گیریم آرام / به بنده و لشکر با آب و شام
بلک شاه بشنود شکر / که باشد روز زان آب در پس سر
که از بی‌مهری ایام شاید / جهودان از مدد از شام آید
چو جا باشیم حایل در میانه / نیاید تیر ایشان بر نشانه
جهودان پیش زین حال بودند / اروان حصن خارج [illegible] بودند
چو روشن شد در خیبر که شاه / گروهی روی بر بیرون نهادند
سوی صحرا که چون سیل کردند / باب و کشت صحرا سیل کردند

بلشکرگاه پیغمبر رسیدند   بگه کار آن لشکر رسیدند   سراسیمه روانی باز گشتند   دو بهره آنچنان کز خود گذشتند
فغان کردند کاورد آن لشکر   محمد بر کنار حصن خیبر   چهودان لب به از بر بام رفتند   برای جنگ خاص و عام رفتند
بدین سان حمله برداشت آن جنگ   ز بالا تیر می بارید با سنگ   ازان پس مصطفی فرمود با سعد   که بر خیز و بکن می باش چون رعد
بروز دیگر آن حصنی که غطفان   دران بستند با چیز چهودان   بسرداری غطفان گوی از من   که بر من کرد کار حی ذو المن
بفتح قلعها داده بشارت   تو هم باید که دریابی اشارت   رتو فوت روان آیند ازانجا   بملک خویش فرمایند ازانجا
که اموال زنایند آن او در   وهم یک نیمه از خرمای خیبر   چو سعد آمد بآن جای معین   که سازد آن حکایت را مبین
عیینه مهتر غطفانیان بود   باو اسرار ایشان در میان بود   چو مضمون حدیث سعد دریافت   شعار شق قبول و روی برتافت
بگفتا من نخواهم گشتن از دین   بر ما ترک این نیست آیین   پی اینها نخواهم ترک دین کرد   نه دین اره نه دنیا سر گرانی کرد
چو بشنید این سخن سعد عباده   بگفت ای ار روانش پیاده   بروی آن در نه پرده آن بیت   بآخر غرقه در خون آورد بیت
بترس از غلط در سدای و آز   بدست خود بخود آتش میندار   جواز سعد شنید آمد خطایی   ازان که کس بدون نامد جوابی
بیامد سعد نزدیک پیمبر   حکایات عیینه گفت یکسر   چو بشنید آن حدیث نا ملایم   نبی دیگر بجنگ استاد قایم
نبی آنروز هم جنگ جدل داشت   جدل با آن گروه بد عمل داشت   یکی تا که ازان با الامان کرد   به پیغمبر ادای الامان کرد
بگفت این قلعه را جانب نهان   درانجا نقب و مال فراوان   اگر خط امان آید بر آیم   ستاره وار تا آن منزل نمایم
نبی فرمود امان جان او را   بامنیت نشان داد بم او را   بگویندش فروآمد درین بام   که بر می آید بنهان نکو نام
فرود آمد روان شد مسلمان   دلش روشن شد از نور ایمان   نبی را گفت آن نزد سخن سنج   درین حصنست مال و نقد گنج
درون حصن جایی هست پنهان   که کس جز من نباشد واقف آن   دران منزل سلاح جنگ بسیار   همه از بهر فتح قلعه در کار
چو فردا قلعه را فتح بیاری   دل بدخواه را مجروح سازی   منت را سوی آن منزل نمایم   مراد خاطرت حاصل نمایم

چو آن اسباب جنگ آمد بچنگ   نماند مشکلی جای درنگ   قلاع کفر را یکسر بگیری   دمادم قلعه دیگر بگیری
چو شد روز دگر خورشید تابان   شعاع انداز بر کوه و بیابان   چو خور از حصن گردون سر بر آورد   نبی لشکر بگرد خیبر آورد
قضا را حال اصحاب پیمبر   ز بی قوتی پریشان بود و ابتر   ز کم خوردن بد ایشان ضعف پر بود   همین نان صورت پایش نبود
بنخورانند در دشت ستیزه   ستوران جو نیم از سنگ ریزه   پیمبر بر در آن حصن استاد   ولی نزد عا با لا او نستاد
بجد جویای سر تخت آنگهی رخت   ازان حصن حصین خلقی فرو ریخت   درون قلعه اصحاب پیمبر   ذخیره بود آنجا پنجه و مر
زجنس خوردنی بسیار دیدند   زنا کامی بکام خود رسیدند   روان آنجا در قفل باز بشود   به پیغمبر دران جا باز بنمود
چو یاران نبی آن در گشادند   نبی را مژده صد فتح دادند   زاسبابی که آنجا بود پنهان   پر آلات و چون گردون گران
زتیغ و قبضه سنان چون در ببنم   جهانی در درون هر یکی کم   درآنجا منجنیقی گشت ظاهر   مرتب کرد استادان ماهر
گزند دیواره در راه صد خطر بود   ازو حصن فلک زیر و زبر بود   درانجا نیزهای مرد افکن   بسی خود و بسی شمشیر و جوشن
مسلمانان همی گشتند ازان فتح   چهودان سر زبون گشتند ازان فتح   همه از حصنها چون در رسیدند   بسوی یک حصن محکم ترا دیدند
نظاره از حصنهاشان بیخبر بود   شد آنجا مرگ به بخت تر بود   درانجا گرچه جنگی بود بسیار   ولیکن چون جنگی بود بسیار
نبی آن مظهر کل مظاهر   یکی در پیش خود خواند از مهاجر   بدستش رایت خود داد آن روز   نیامد از غزا آن شخص فیروز
چو بشت دیگری روز دگر داد   شمال بخت او هم آن طرف داد   چو سرجا از کردیدند مایوس   زاصحاب نبی رفتی بمیوس
زنخل فتح چون باری نیاید   ز رفت آن دو کس کاری نیاید   بفرمود آن پیمبر گفت حقا   بخواهم رایت خود داد فردا
بآن مردی که کار را بر آرد   خدا و مصطفی را دوست دارد   بآن مردی نبی جوی خدا دوست   که دارد دوست خود را مصطفی دوست
بآن کز جنگ هرگز بر نگردد   رود بر کوه یا پیش بر نگردد   بآن کو بیم از گشتن ندارد   گریزانی کس گریز از من ندارد
کشاد قلعه از دستش بر آید   خدا این در بروی او گشاید   چو اصحاب این سخنها گوش کردند   زگفت گوی خود خاموش گردند

بگوید کنون این کس خود یقین است
یقین ما امیر المؤمنین است

که دارد در دو چشم ما بصورت
ازو حاضر شدن بس با ضرورت

نمی خواند کرد این گفتار ظاهر
امیر المؤمنین گردید حاضر

نمی آید همی از چشم دیده
کشیده و بار شه چون کس ندیده

زبان در چشم او مالید و گفت
نیارد شرح این معنی زبان گفت

چنین فرمود آن نفس پیمبر
که چشم من تو شو بار دیگر

چو چشم شهسوار دشت ایران
بدیدار نبی گردید روشن

پیمبر را نسب خود را باو داد
نشان نسب هر را باو داد

چو آمد شاه مردان در حصن
بجنگ آمد جهودی مهر حصن

امیر المؤمنین چون سوی او دید
کمان کینه در بازوی او دید

بروز دو حمله شمشیر در دست
جهود از ضرب شمشیر او جست

جو او را پیش آمد کار سختی
نهان شد در پس عالی درختی

ولی چون مهر تابان پیش آید
ز سایه چون نهان گشتن نشاید

چو تیغ خود شه مردان علم کرد
درخت و مرد را با هم قلم کرد

جهودان دگر در هم فتادند
درخت و مرد چون بر هم فتادند

روایت این چنین کردست جابر
که حاضر شد برای جنگ عامر

بد عامر بلکه ناهموار کردی
کشیده قامتی بس با سطبری

روان آمد بجنگ شاه مردان
بمیدان خاک را دیده کردان

[illegible]
محبت بر زبان تیغ در جز داشت

مبارز چون طلب هو میکرد و می گشت
ز گشتی گفت و گو میکرد و بگذشت

شه مردان بتیغی کار او ساخت
ز پا آن بور را چون سایه انداخت

جهودان از نهیب مردی جوید
بسوی قلعهای خود دویدند

امیر المؤمنین دنبال ایشان
روان شد بهر استیصال ایشان

ابو زینب از آن جان در آمد
بجنگ حیدر دین پرور آمد

بپیش تیغ شاه دین بایستاد
بیک ضربش بسوی دوزخ فرستاد

جهودان در درون قلعه جستند
در آن قلعه مضبوط بستند

امیر المؤمنین نزد پیمبر
[illegible]

در آن [illegible] او کار کرد شد
چو برکند از بنای او پر شد

[illegible]
[illegible]

بآن تیغ و سپر آن شاه صفدر
[illegible]

سراسر زورمندانی که بودند
بهم جمع آمده زور آزمودند

همه زور آوران آفرینش
نیاوردند آن در را بجنبش

که جابر روایت این حکایت
که چون برکند در شاه ولایت

بقدرت و تمامی بر او داشت
بروی سینه [illegible] داشت

گرانی پل

گران پل چو لشکر گذشتند
بران ره پاسبانان در گذشتند

نشد رنجه کف معجز نمایش
نشد خم بازوی خیبر گشایش

چو در برکند و پل کرد از سر شوق
نیامد بر زمین [illegible]

مسخر شد چو حصن و آنچه در وی
بدست آمد صفیه دختر حی

امیر المؤمنین فرمود در دم
که عمارش برد با دختر عم

بسوی مصطفی سلطان ابرار
بآیین خدمت میان بست عمار

صفیه بود در عقد کنانه
کنانه بود حاکم [illegible]

چو عمار از پی خدمت روان شد
[illegible]

چو قوم خویشتن را کشته دیدند
فغان و ناله از جان برکشیدند

بنزد مصطفی چون رفت عمار
نمود آن صورت احوال اظهار

نبی گفتش که دل سختی نمودی
بر اینها محنت و رنج فزودی

[illegible]
چرا بر کشتگان شان [illegible]

بگفتا خواستم [illegible]
میان خاک و خون یاران [illegible]

از آن پس کرد همراه [illegible]
نبی آن مرد را [illegible]

که آن زن در غزا با بوده همراه
[illegible] آن لشکر بود آگاه

کنانه جا چو از خیبر برون رفت
[illegible]

[illegible] و عطفان [illegible] جستند
جهودان عهد و پیمان را شکستند

امان جستند و پیغمبر امان داد
یکایک را [illegible]

جهودانی که باقی مانده بودند
نشان قتل بر خود خوانده بودند

کنانه دید چون احوال این جنگ
برآمد صلح آمد از در جنگ

از آن حصن بلند آواز در داد
پیمبر را ز صلح خود خبر داد

بگفتا داد مان تا هر چه دارم
[illegible]

امان را لطف پیغمبر امان داد
نبی با آن حشم امان داد

که گر ظاهر شود کز اهل ایمان
ز جنس مال چیزی کرده پنهان

بکشتن دست در دامن زنندش
بشمشیر غزا گردن زنندش

برون آمد ز حصن و کرد تسلیم
ز نزد خویشتن مال و زر و سیم

نبی گنج اگر نو کرد تفتیش
کنانه را [illegible] تفتیش و تشویش

بگفت آن گنج را من خرج کردم
بآن صد گنج دیگر [illegible] کردم

نبی فرمود اگر ما باز یابیم
[illegible]

بشمشیر [illegible]
[illegible]

بگفت آری اگر جوئی دروغست
[illegible] بی فروغ است

سرم را از تن باید جدا کرد
مرا در راه خود باید فدا کرد

از آن پس دوم یکی گفت ای یگانه
مشو بر سیاست را نشانه

رسن سودای آن زر را بدر کن
و گر داری [illegible] ترک سر کن

(قصه [illegible])

از او پنهان مکن آن راز خود را / که خواهد حق ز رو کردن نگارا
کنانه زور و بانگ از سر سور / که ای نادان مرا چیزی نبا مور

نبی آن مرد را نزدیک خود خواست / بگفتش آنچه پیدا کن کو راست
بگفتا آنچه پیدا آن همینست / کجانی می برم آنا همینست

در آنجا هست ماوای خرابی / کهن ویرانه جای خرابی
کنانه روز و شب میرفت آنجا / بسودای عجب میرفت آنجا

نهش گو یا وران جای خرابست / که جای گنج ماوای خرابست
پیمبر با امیرالمؤمنین گفت / که آن گفت این مرد انجمن گفت

کرم کن سوی آن ویرانه رو ما / که ظاهر کرد این پوشیده ها را
سوی ویرانه همچو گنج رو کرد / برای گنج رو در جست و جو کرد

وزان ویرانه خاکی از شر یافت / ولی از مال از اموال پر یافت
نظر در جام کرد آن نیک جام / ندید آنجا بغیر از نقره و جام

چو کام سعی بر سوی دگر زد / از آنجا چند ظرفی سیم بر زد
امیرالمؤمنین آن گنج برداشت / به پیش مصطفی آورد و بگذاشت

چو ظاهر گشت آن کذب کنانه / خدنگ قتل را آمد نشانه
پیمبر قتل فرمود آن دغل را / سزا بود این عمل آن بد عمل را

نبی چون جمله را فتح فرمود / برنج کشتن او بستر آسود
در آنجا چند روزی کرد منزل / ز الطاف خدای شاد و خوشدل

غنیمت را بیاران کرد قسمت / علی با شه چنین قسمت غنیمت
از آنها خمس هم کرده بیرون / بحکم کردگار حی بیچون

پس از قسمت رعایا را طلب کرد / زراعت کار آنجا را طلب کرد
کرم کرد آن امین دین و دنیا / زمین و ربع خیبر را بآنها

که ایشان در زراعت جهد نمایند / که تو نابل کار خود در آیند
مقرر گشته بعد از رفع حاصل / بان مردم شود یک نیمه واصل

بر او یک نیمه و دیگر پیمبر / مقرر شد چنین با اهل خیبر
دگر آن قوم را آن منع فرمود / ز اعدا و خوارج منع فرمود

دگر شان منع از نهر امانی / ز جا سوی نمودی دیده بانی
نمودند آن بخشها رعایا / قبول از حضرت خیر البرایا

از این پس آمد و پیش پیمبر / خبر گفت از صفیه ام منذر
که شد آخر زمان عدت او / برآمد عدت [illegible] او

نبی اصلاح او فرمود او را / که میل خواهش او بود او را
دگر در عقد خود او را در آورد / سپهرش [illegible] بر رخت [illegible] آورد

باو آزادی او کرد کابین / که هم آزاد شد هم بر دوین
ز آزادی چو [illegible] شد شاد [illegible] / [illegible] شد خط آزادی [illegible]

ز خیبر بعد از آن بسته سفر کرد / نشستن فرسنگ مقامی بانتظر کرد
چو کرد او ن خیمه برپای کردند / در آن خورشید دین را جای کردند

چو بشنید آن [illegible] جمالت / صفیه عذر خواهان [illegible]
نبی آن شب ازو قطع نظر کرد / ولی در خاطرش چیزی گذر کرد

شب دیگر از آن [illegible] ستان / بصهبا خیمه زد چون ماه تابان
صفیه پیش او در لشا آمد / نبی را حال او در پیش یاد آمد

بگفتش ای صفیه دوش چون بود / که ز آن [illegible] از صلاح [illegible] بود
بگفتا یا رسول الله جانست / که با مهر تو ام جان [illegible] امانست

ولی نزدیک بودی با جهودان / بهند اندیشه ام ز آنکه حسودان
کنون [illegible] راه افتادی از ایشان / از آن معنی بیم خاطر پریشان

چو کرد این راز پنهان را هویدا / نبی را مهر دیگر گشت پیدا
برش افزود قدر و قیمت او / فزون شد اختصاص و حرمت او

نبی نزدیک چشمش سرخی دید / بپرسید آن آزار پرسید
صفیه گفت ای شمع منور / دو شب پیش از عروسی ای پیمبر

شدم در خواب دیدم این تجلی / که ماه چارده سوی [illegible]
درخشان گشت و آمد در کنارم / ز شوهر او و زان شد غم دارم

بشوهر صورت احوال گفتم / ز خوشحالی با و [illegible] گفتم
بناحق بر روی من [illegible] دشمن / [illegible] کشیدم این [illegible]

بگفتا غالبا خواهان آنی / که خود را با شه یثرب رسانی
چو از یثرب [illegible] سوی کردی / بدولت روی خود این سو کردی

بهر با هم کن سوی نور فشنده / برای دیدن روی تو [illegible]
ز تیغت مرد و گشته [illegible] / [illegible] ز غم خون [illegible] ز غصه [illegible]

بسی آن مرد و آشفته دیدم / ز عم این گفته [illegible] شنیدم
که چون [illegible] جان کن [illegible] / محمد آن [illegible]

بگفتش ای برادر آنچنانست / که او پیغمبر آخر زمانست
صفات ذات او در قال [illegible] / بود مشروح در تورات و انجیل

خداوند را ز خلقان برگزیده / بجا از عالمان [illegible] پرسیده
دگر گفتش [illegible] گو که چونی / قوی رای [illegible] باز بونی

بگفتا دشمن او ایم همه عمر / [illegible] همه عمر
اگر [illegible] / رود پیغمبری از آل یعقوب

با و گفت از خدا [illegible] ندارید / ز پس [illegible] ندارید
دگر سوگند خورد آن [illegible] / بفر عیسی و اکرام تورات

که هرگز دوستی با او بجوییم / با و جز دشمنی رای نپوییم
[illegible] / [illegible]

زنان پیمبر با هم شبانگاه همه سوگند بخوردند بالله که هیچ حرف نگویند گر اکراه نه چند روی نیکی بر که به کرد
که ما هم این الا آیان شنیدیم از او اوصاف بالا پایان شنیدیم مرا مهرت بدل آنروز جا کرد وصالت این ...
از آن منزل العبد اقبال و دولت به پیرب رفت پیغمبر به دولت با زواج نبی گفت یک سر که آمد دختر حیی با پیمبر
از آنها عایشه چون شد جدا بسی بر خویشتن بخچید چون ما دل او گشت انکار صفیه روان شد پیش دیدار صفیه
نبی را با صفیه همنشین دید برای حاجتش زنت چنین دید پیمبر چون از آن منزل برون رفت چو در آن منزل ... ران
درآمد دختر بوبکر زشت زغمناکی همی انگشت و گوشت از او پرسید سلطان نبوت که در چشمت صفیه چون درآمد
بگفتا چون در آن حرم گشودی زنی آمد بچشم من یهودی ولی او را بدین از صلح و اطوار شنیدم دولت ... بسیار
پیمبر گفت از او وقت دادم باو در دوستی الحق پیامم گرا او مقبول ارباب نبوت خدا را بنده و یار رسولست
خدا را اوست دگر مسلمان بمن آورده از اخلاص ایمان و دیگر عایشه در کبر او بوده نه او دائم بجنگ دیگری بود
باو بگفت اسمعی پروردی تو در اصل از نسب نبی یهودی صفیه پیش پیغمبر بیان کرد بگریه راز پنهان را عیان کرد
بگفتا گاه خوانندم جهودم گهی در اصل بیگوید جهودم نبی گفتا تو سر ستم بگو جوابش ... بی خوف با صوابش
بگفتا در جواب او بگویم جواب با صواب او چه گویم بگفتش بگو عالی جنابم بود موسی و هارون عم و بابم
وگر بس از صفای گرمت حبیب حق محمد شوهر من چو دیگر عایشه آن داستان گفت نبی نوعی که بود آنجا نگفت
زنان را که رگفته نکسر کرا آن آسوخته با او چه ... چو او را از نبی ای پایه آمد وزان معنی ز حق این آیه آمد
یا ایها الذین آمنوا لا یسخر قوم من قوم عسی ان یکونوا خیرا منهم و لا نساء من نساء شد این گفت آن سلطان ... باو فوق اصل او اصل حق
که چون بود از ره پیمان ... بسی بود که گرددم فتح خیبر

روایت کرد با اسناد متصل از ابی حسن ... بن علی بن
حسن از جد حسین از پدرش علی ... علیهما السلام

که ای حیدر در خیبر بکندی بیا ... در ادر ... بکندی

ازان

ازان دم شادم امروز خایف که در حق تو بعضی از طوایف بگویند آن حکایت ها که بی که بشکوند ز سایبان بعیسی
اگر نه از تو بگفتم حکایات ز اوصاف تو بیکره روایات ز ناکسان بد در ملک این بس که مستی از من ... توان بس
سعادت بین که از جمع صحابی پس از تو تو من ... یابی تو سنی ... بعد من این و دنیا بآن صورت که هارون بود موسی
ولیکن بعد من پیغمبری نیست وگرنه چو تو لایق دیگری نیست تو در حق من او اسازی پس از من تو بنگ ده به جدا سازی پس از من
تو باشی در قتال و جنگ دشمن تو باشی بعد من سنت من چو تو از حال کس با خبر نیست من از تو کسی تر و گر خبر نیست
تو فردا لب حوض خلیفه تو بخشی اهل ایمان را وظیفه موافق را بسوی من تو خوانی منافق را ز پیش من تو رانی
بگیرد اول تو خواهی پایشان تو خواهی آن در رحمت گشادن مجالت جو در جنت در آیند بمنبرهای نورانی بر آیند
بگوشش جمع عنبر سوی ایشان سفید از نور رحمت روی ایشان بگرد من همه همسایه من بمن همسایه و در سایه من
همه خوشحال و فارغ از تو تم همه سیراب از جام سقاام چو خصمانت بمحشر گاه آیند بفریاد و فغان تو وا مآیند
همه لب تشنه و محروم و حیران سیه روی ابتر کار و پریشان تو صلحت کرده ای صلح با من تو جنگت با من و جنگ کردن
ترا هر نوع سید او نهانست مرا پیدا و پنهان نیز آنست تر آور زانه فرزندان پسندند مرا از روی تحقیقت فرزند
زبانش لمک لحمی بیان کرد حدیث نفسک نفسی عیان کرد اگر فرمود تو با الحق تو هم پیشی کنی تحقیق حق
بود حق بر زبان و بر دل تو ز لطف حق گشاده مشکل تو خداوندی که جسم و جان ز ... انگیخت بخون و گوشت ایمان بیامیخت
کسی توان ذرف دایم بام مرا هم زاد این عزت تمام دگر گفت ای علی انبیاء حکمت تر آدادن شمار نهان ... گفت
مخارج از علت بیکن جهنم و شماتت را نشیمن پر جون ... لطف ابن شاد ا چنان آشنا با آشنا داد
برای سجده در وام افتادم ز نخ عزت بخاک ره نهادم بهر نعمت از آن صد شکر گردم بآن انعام سجده شکر کردم
غزالی به پیغمبر که باهم چنین گر دانه شرط ... محکم

فصل سیزدهم در غزوات الشلاسل ... که از اینجا نامه ...

نمایی

نبی با تمکین و عزّ و با احتشام | دو روز راه بود در مجادی از اول سپیده‌دمان | گروهی چند در دین بی‌اهتمام

که برکرد الا لایت تو تازند | علم در عالم کین برفرازند | نبی گفت آن حکایت را به بوبکر | مقرر کرد رایت را به بوبکر

که هم آتش زنند اصحاب سپاه | کنند آن ناکسان در دیو گفتار | سه روز پانصد جوشن‌ور [illegible] | علم در پیش او زد با دل لشکر

بگویم [illegible] در یاب | ز بسیاری نیامد هم خبر یاب | ز ره برگشت و ترکان [illegible] | پیمبر را از آن کثرت خبر کرد

عمر را بعد از او بسپنده فرستاد | عمر را با همان لشکر به او داد | عمر هم رفت آنجا زود برگشت | از او هم بی‌رجعت زود برگشت

نوامیس هم بفرمان پیمبر | بعمرو عاص شد زین قصه در بر | روان او نیز با اقران بدان رفت | که از حکم نبی نتوان بدان رفت

[illegible] | ابابکر و عمر با جمع اصحاب | دو شب راه چون [illegible] | [illegible] از پیش ایشان

از آنجا نیز عمرو عاص برگشت | [illegible] اخلاص برگشت | خبر شد عمرو عاص [illegible] | امانت کرد لشکر را نگاه

پیمبر گشت از آن حالت خبردار | چو عمرو آنجا [illegible] | از آن خجلت سر خود پیش افکند | چو سر برداشت گفت ای خداوند

چو در مانم [illegible] | ز غم [illegible] | نکردم از جناب اعتراضی | [illegible] غازی

جوانان نیز برگشته از راه | نهان آن شاه [illegible] | طلب فرمود امیرالمومنین را | بگفت آن [illegible]

علم بردار در عالم علی [illegible] | خدایا [illegible] | [illegible] از تو آید | [illegible] از تو آید

همان قومی که برکردیده بودند | ز جمع مشرکان [illegible] | نبی همراه شاه اولیا کرد | امیرالمومنین [illegible]

چو آمد از مدینه شاه بیرون | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | برای دیده‌بانی چشم [illegible] | [illegible] | بآن مردم خبر [illegible]

ز راه دیگر آن سلطان دین رفت | [illegible] | [illegible] لطف الهی | [illegible]

ابابکر و عمر و عمرو بن عاص | بگفت ای [illegible] | بگوید [illegible] | [illegible]

در این وادی بود افزون ز تن | بسی هم سپاه [illegible] دشمن | ابابکر و عمر با شاه گفتند | حکایت [illegible] گفتند

امیرالمومنین گفت این سخن [illegible] | شمار [illegible] | روان باشید و [illegible] گویید | [illegible] گویید

که من کار خود دانای کارم | [illegible] حاجت [illegible] | روان شد شاه با لشکر [illegible] | [illegible]

نهان [illegible] | چو [illegible] | چو [illegible] | [illegible]

که [illegible] | مبادا [illegible] | شد [illegible] | با اهل [illegible]

[illegible] فرمود دستور | از آن [illegible] | سحرگه تیغ همچون مهر [illegible] | [illegible]

پریشان [illegible] ایشان | بسی [illegible] پریشان | بسی [illegible] | [illegible]

اسیران [illegible] | [illegible] | همان [illegible] | [illegible]

بر مصطفی [illegible] | [illegible] جبرئیل | نبی آن سوره [illegible] | سوی [illegible]

که [illegible] ظفر یافت | بتوفیق حق [illegible] | بخواهد آمد آن شاه [illegible] | [illegible] در سلاسل

نبی [illegible] بشارت داد جبرئیل | خبر آن قتل و غارت داد جبرئیل | [illegible] | امیرالمومنین [illegible]

کشید [illegible] | اسیران و غنیمت [illegible] | کنند [illegible] | که من [illegible] ذات السلاسل

ز بس [illegible] بوده‌ام | روایت واقدی [illegible] | در آن [illegible] بوده‌ام

در آن [illegible] | [illegible] | کهی [illegible] | کهی [illegible]

بآو گفتم [illegible] | [illegible] | بسی [illegible] | [illegible]

ولا [illegible] علی [illegible] | که هرگز [illegible] | [illegible]

باو گفتم [illegible] | [illegible] | بجای [illegible] | اگر [illegible]

ولی منع از امارت ناصواب / که مرد بی امارت بی حساب
امارت را شرف داشته مردم / فقیران را از در رانده مردم

امارت چون بی دولت چو بی باشد / بغز داحمر اتش روی باشد
بگفت از من نصیحت خواست کردی / چه بهتر من نصیحت دارم کردی

قبولت گر نیفتاد این نصیحت / مرا بگذار و بگذر از فضیحت
چو بر جای نبی بنشست بو بکر / خلافت را بسیار ... بو بکر

سوی بو بکر رفتم چست و پا / بگفتم کای نصیحت گوی دانا

فی بالک باد رنگ

چو افتادی که تا این ضعف و پیری / قبولت گشت ... امیری
مرا منع از امارت مینمودی / چرا بر قول خود ثابت نبودی

بگفت آنست بی ابرام کردند / بعقبه گشتم ... کردند
قبول از بیم جان خود نمودم / وگر نه من بدین لایق نبودم

جوان حاجی کفر از روی واقع / ثابت کرد اعلام شرایع

فصل چهاردهم در خطبه که نبی علیه السلام در غدیر خم اداء نمود
در حق امیر المومنین علی علیه السلام روایت کرد ابو جعفر محمد بن ...
متصل ... محمد ... از ابی جعفر محمد بن علی علیهما السلام

همه احکام شرع پایان کن / بجهولان برایعیان عیان کرد

... جبرئیل آمد ... / بگفت ای بهترین ...

سلامت ... ساند حق تعالی / دگر میگوید ای عالی اعلا
بگردم قبض روح انبیا را / نخوانم سوی خود ...

نداده حجت این حج را عام / نکرده فکر خاص و اجازه عام
دو فرض ... باقی مانده / بقوم خویش آن ... رسانده

یکی فرض که حج با آن تمامست / بلی طاعات با ارکان تمامست
یکی فرض ولایت با خلافت / کزو دین و دنیا را ...

عیان گردان که بعد تست والی / که باشد لایق این مهر عالی
که دایم حجتی ... مر بود / که ... کار ... گشود

جهان را ... عالی نباشد / ز حجت ... خالی نباشد
تو هم بر خیز و ساز راه حج کن / حکایت با براهین حج کن

بر ... خود اصحاب خود را / وز این آگاه کن اجماع خود را
بر آن ... استطاعت / که واجب ... بی بضاعت

بگو ان ارکان حج را بر تمام / بتفصیل صلوة ... صوم
منادی را بگفتا ندا کن / حدیث فرض حج را ادا کن

منادی ... / خلایق ... خبر داد
بگفتا عزم حج دارد همه / رود ...

یاران

که ارکان حج آموزد شما را / چراغ دین برافروزد شما را
برون آمد نبی با خلق بسیار / همه اسباب ره ... طیار

بسی گشتند همره ره مهیا / عدد شان ... اصحاب موسی
که بگذشته عهد از نحوی وارون / چو ... موسی ... هارون

ز خیر طمعی پی گوساله رفتند / سوی دوزخ به آه و ناله رفتند
پیمبر داد بیعت شان بحیدر / ز حیدر نیز برگشتند یکسر

اگر گوساله با آنها سخن راند / خر ... خود خواند
بگه ره نهاده ... / بحجت ... روی

همه تسبیح گویان راه پویان / بهر حرف نبی لبیک گویان
پیمبر چون بموقف کرد منزل / شد از عرش خدا جبرئیل نازل

چو تبلیغ سلامش کرد زنود / خدا میگویدت ای مسیح جود
که شد نزدیک کز دنیای فانی / بگلزار بقا خود را رسانی

طلوع پرتو صبح وصالست / شب تاریک هجران را زوالست
که زیبایه ازین غمخانه کردن / حذر از سایه ازین ... کردن

چو حال اینست باید چاره سازی / برون از عهده کار خود آئی
چو سازی بهر رفتن عزم رحلت / سزاوار وصی را آن وصیت

ترا از انبیا رازی که باشد / ز علمی و اعجازی که باشد
ز علم و حلم و میراث آنچه آری / با او در زندگی باید سپاری

علی الصف کن ... خویش / که خویش اولی بود در پیش خویش
پس از خویشتن وصی ساز و خلیفه / بسوی این از آنها اهل سقیفه

پس از تو اوست حجت بر خلایق / کلامش اوست اسرار حقایق
من او را کرده ام از خلق ممتاز / تو هم او را وصی خویشتن ساز

خلایق را بعهد خویش تازه گردان / بمیثاق ... آواز گردان
که با من کرده اند این قوم ... / همه میثاق و عهد از روز میثاق

تمام ... ایشان ... / تمام عهد ازل را یاد گردان
بگو باشد علی دارای خلقان / ولی خالق و مولای خلقان

باو طاعت قبول الله آید / وزین طاعت ... معتبر آید
متابع با علی ... اعلات / مطیع او مطیع حق تعالی

رود خصمش بدوزخ ... / بود عاصی او عاصی خدا را
بگو او را خدای حال گردان / علم کرد میان خویش خلقان

کسی او را بعلم و فضل نشناخت / علم در کشور ایمان برافراخت
وگر نشناخت او ... کفر آید ماند / بلغت ... مرده و ... ماند

در حق ولای او ... / بانکس ... اوره ...
نبی از جبرئیل اینها چو بشنود / بنفس شاه مردان ... فرمود

بحال

بگو گفت این جماعت خصم اویند جهان پیوسته بدخواه گویند
مبادا زین سخن باشاد گردند بکار اجابت باز گردند

بجبرئیل امین این گفت او کرد از او بر خواست کز این گفت او گرد
که در خواهد ز حق کز شر خصمان نگه دارد پیمبر را باحسان

چو رو سوی غدیر خم نهادند در اقبال بر مردم گشادند
در آن دم جبرئیل از حضرت آمد به پیغمبر نوید عشرت آمد

رجز خوان آمد و شادان و خوشحال گشاده در دعا و پشتی سر بال
رساند از حق حمایت را بشارت به نصب شاه دین نمود اشارت

وزان گفتارش نوید عصمت آورد بشارتها ز رب العزت آورد
بگفتا حق تعالی حامی تست نشان دین بنام نامی تست

چو پیغمبر رسالت پیش آمد بر پیش ز کینه دیگران نه کیشان بیندیش
ترا هر چه ز یزدان رسیده پی اظهار آن فرمان رسیده

چو گفتی بر علا با خاص و با عام رسانیدی پیام ساقی را تمام
وگر کردی نهان این بی تفاوت ترا کار رسالت نا تمامست

مترس از مردم حقار او این کن علی را بر خلایق مقتدا کن
نگهدار از مردم خدا دارد نگاهش کمند ارادت بانه آمیش

نبی را چون رسید از حق بشارت بشادی خوشدلی فرمود اشارت
که بر گردند آنها که پیش اند که همراهان پیغمبر چون بشینند

بسامانی نوازی کرد شاهان قریب پنج ساعت بود رفته
جهول راه او با عیب آهنگ در آنجا بود تا بحضر فرسنگ

ز هر جانب خلایق جمع گشتند همه پروانه آن شمع گشتند
فرود آمد نبی بر جانب راست چنان شد چون [illegible]

در آن جانب درخت سعد بوده که در کرما خلایق را بدو بود
ز سنگ و استانام تنگ [illegible] صفا چون یافت [illegible]

نبی فرمود تا هر سو دویدند محبان سنگها در هم کشیدند
در آن بر مردمان منبر ساخت بر منبر بکمال معالی سر افراخت

از آن پس آن رسول پاک بنشست زبان بالا بر آمد همچو خورشید
زبان بگشاد و بعد از حمد و ستایش بوحدانیت حق کرد اقرار

دگر گفت آن خدای جلیل ذی النور بیاشیا جمله هم گرد یکسان نور
بدین تنها یکی داوری که خواهی بود او را مکانی بازمانی

بعلمش همه را یک بیدارن تقدیرش ز نور بیش از زمانی
زوال او را [illegible] ز اوراک بشر دانش چه [illegible]

ز ذات بر کمالش راه ندانست نه لطف [illegible] زوالش را نهایت
بنادر بر ملک [illegible] بودنا بود ز افراد [illegible] و معدوم [illegible] موجود

نفی

ز صنع او ظهور هر که باشد بسوی او رجوع هر چه باشد
اگر خواهد فلک را بات سازد وگر خواهد زمین را سر فرازد

ز هر عیبی منزه ذات پاکش چه داند هر خسیس عیب ناکش
ز مردم تا ملک پرورده او جهان و آشکار آورده او

درون چشم حاضر همچو نورست ولی از دیدن او چشم دورست
بهر جایی رسیده رحمت او بهر خوانی کشیده نعمت او

بر احوال نهان دانای حالست ز رو کاری نهان کردن محالست
همه چیزی پدید آرد ز ناچیز همه چیزی عدم گردد از و نیز

که از پستی ایجاد و هستی ز جا هم بر کند بنیاد هستی
غباری از رهش پستی افلاک ز گردش پستی اما ن او پاک

نه او را از فضای چند و ماننده غنی از خویش و پستی پیوند
خرد خود را از و آگه نخواند همان مقدار خود کوره نماند

ز درک ذات چون عقل دور است کیا حس را در این وادی عبور است
ایزن را [illegible] جالینوس گردد که کی حس کرد با محسوس گردد

بعالم گر سفید و گر سیاهست در این عرصه بجز خود گواهست
نه در احکام او تغییر راه نه از تقدیر او تدبیر آگاه

ز لطفش عاقلان چون روز فیروز ز قهرش غافلان چون شب سیه روز
بود بر عدلش از [illegible] تا [illegible] سفیدی و سیاهی را گواهی

ز بهر خورد و خواب اهل عالم بگسترد روز و شب را از پی هم
اگر این کم شود یا آن شود بیش نیفتد رزق ایشان در پس و پیش

همی آن یا همین گنج ابتدا صفات ذات حق بیشمر بسیار
از این معنی بر آدم نکته گفت بسی آن بحر در بی بها سفت

از آن پس گفت من نیز ابراهیم که پیک بنده و پروردگارم
مرا از رحمت خویش آفریده بلطف از آفرینش برگزیده

مطیع و بنده فرمان اویم بنعمت گستر احسان اویم
فرستاده مرا بهر رسالت بمن کرده است این منصب حوالت

بحکم اوست چون گویا زبانم بخلقان گفته او میرسانم
امین گفتن کرم تا خبر باشد مرا از خدمتش تقصیر باشد

ز حق بنده دگر آزاد باشد که حکم خواجه را منقاد باشد
بمن جبرئیل آورده پیامی که کارش آن بیاید تمامی

اگر آن راز را ظاهر نگویم میان مردم بیهشر نکویم
چنان باشد که از آغاز رسالت نگفتم هیچ از راز رسالت

کنون ای مردمان آگاه باشید مطیع امر حق الله باشید
مرا باشد بحکم حق اگر علی ابن ابی طالب برادر

ز بعد من امام و پیشوا اوست / امین و هادی راه خدا اوست
ولیکن بعد من نبود پیمبر / اگر بودی سزا بودی بعد حیدر
وصی دانید او را معتقد هم / بفرمان من و حکم خدا هم
انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون
صلوة او داشت بر پا از سر صدق / زکوة او کرد اعطا از سر صدق
درین آیت خدا او را ستوده / غرض او بود و غیر او نبوده
علی آن کار را بی روی و ریا کرد / کرم را خاص از بهر خدا کرد
ازو چون بذل خاتم گشت واقع / در آن حالت مصلی بود و راکع
که در خواهش ز حق او وقف طاعات / بود از شر خلقانم نگهدار
بسی درخواستها جبریل کردم / باو بسیار قال و قیل کردم
گزیشان کینه بسیار دیدم / کمینها از پی آزار دیدم
چو میدانم که در ابنای عالم / منافق بیشمارند و متقی کم
بسی کردند افساد نهانی / بظاهر دوست با خصم جانی
بسی ترسم ازین قوم ابتر / ز دین عاری لباس شرع در بر
زبس طامات ایشان گوش کردم / بوقت گفت و گو خاموش کردم
بدلهاشان نفاق و کینه مضمر / ولیکن بر زبانشان حرف دیگر
که یعنی هر چه میگوید گوش است / تواضع پیشه حالی خموش است
مرا گوش آن جماعت نام کردند / مرا در گوش خاص و عام کردند
بسی گفتم که گویم نام ایشان / نه با کامی رسانم کام ایشان
خدا از بهرشان آیت فرستاد / در آن تهدید بی غایت فرستاد
ولی گر این سخن ناگفته ماند / در قدر رسالت ناسفته ماند
تحمل کردم و اخفا کردم / میان خلقشان رسوا نکردم
کز آن سرزنش کرد این مقالت / نکردم هیچ تبلیغ رسالت
خداوند جهان پسندید از من / در انعام خود در بست دارم
علی را حق ولی کرد بر خلق / چو خورشیدش جلی کرد بر خلق
کنون ای خلق حق او ادا نید / بحق آئید و دور از حق نمانید
بحکم او بود گردن نهنده / عرب خواهی عجم آزاد و بنده
بخوانید مدحش اخفائی و جهری / چه بری و چه بحری و چه شهری
از آن دریای رحمت هر که دل کند / بقعر و بحر لطف زورق شکند
وصی دانیدش از حکم الهی / ز روی مرد از سفیدی تا سیاهی
محب ملتش معمور باشد / عدوی دولتش مقهور باشد
کسی کو خاک گردد بر در او / ببارد ابر رحمت بر سر او
چو کس حقیقتش را کرد تصدیق / خداوندش بیاید ز تحقیق

دادی

وگر کس در حق او ناحقی کرد / بجای خویش ظلمی مطلقی کرد
خلاف رای او کفر عظیم است / مخالف بی تکلف در جحیم است
اگر گفتا خلایق این پیامست / که از حق بر شما لطف تمامست
مرا حسب رب العالمین است / مرا انجا مقام آخرین است
ازین حکم خدا کردن بباید / که در روز جزا محجوب نباید
بود واجب شما را طاعت حق / شما را زنگ آن کفرست مطلق
ز من هم حرفهای باید شنیدن / نمی باید ازین گردن کشیدن
گزین نزد شما از حق رسولم / بدرگاه خداوندی قبولم
علی را بعد من در پیش خوانید / وصی من امام خویش دانید
امامان بعد ازو از نسل اویند / که همچون من باخلاق نکویند
مرا چون او رگ و پیوند باشد / ورا فرزند او فرزند باشد
نکو گویند آنها که گویند / که فرزندان من فرزند اویند
ز نسلش یازده معصوم امامست / ازو تا مهدی هادی تمامست
حرام حق حرام لایزالست / حلال از حکم حق دایم حلالست
ازین هر دو خدا آگاهیم داد / پی اعلام خلقانم فرستاد
باصل این حکایتها رسیدید / شما را گفتم و از من شنیدید
همه علم خدا از لطف آموخت / چراغ من بنور علم افروخت
بمن علمی که احسان کرد داور / علی را کرده ام تعلیم یکسر
کسی مشکل چو پیش او رساند / بکار دین و دنیا در نماند
چو راه آورده او کار دیده / چو بر گردید از او گمراه گردید
براه حق شما را رهبر اوست / که حق با او و او با حق براوست
جدا از حق او باطل است فاصل / بود حامی حق ماحی باطل
علی ابن ابیطالب ز خلقان / بود اول کسی کآورده ایمان
بعالم یک مسلمان کس نمی دید / که او با من خدا را می پرستید
بفرمان خدا او گفته من / بروی بستر من کرده مسکن
بجایم خفت جان خود فدا کرد / که در عالم چنین کاری بجا کرد
کند اعدا قبول از صدق تحقیق / که او باشد قبول حضرت حق
بفضل او کشیده الله اقرار / که او را از در حق فضل بسیار
خدا بهرش ولایت کرد تعیین / بود منکر خدا را منکر دین
محبش از محبان من آمد / خدا با دشمن او دشمن آمد
اگر منکر شود کس بر نفی او / عذاب او شود واجب خدا را
شما را آنچه بر من بود گفتم / دری کز بهر سمع بود سفتم
پیام حق رسانیدم بانام / که باشد بر رسول ابلاغ پیغام
اگر میگویم از حکم خداوند / که از بیگانه و از خویش پیوند

وصی کس نی غیر از مرتضی نیست / خدا از هر که غیر از وی رضا نیست
ولی او و امیر المؤمنین اوست / امین بر مخزن دنیا و دین اوست

امیر المؤمنین او را لقب است / بخود دیگر دیگری بنده و بابست
چو کرد این گفت کوتاهی علی را / گرفت از لطف بازوی علی را

به بالا رود با خود پیامبر / برادر شد برادر با برادر
دگر گفت آن گروه اشرار را / منم از نفس او بر شمار را

همه گفتند آری این چنین است / حدیث دلکش و خاطر نشین است
بگفتا هر کرا اولیترم من / که میدانند تعیین پیمبر من

علی باشد از او اولیتر او را / شناسنده شما رهبر او را
خدایا دوستش را دوستی کن / بر افکن تخم خصمش از بن

الهی باش دشمن دشمنش را / در آتش ساز تعیین مسکنش را
کسی کش یار باشد یار او باش / وگر برگشت از او بیزار او باش

دگر فرمود پیغمبر که حیدر / مرا باشد وصی و هم برادر
ز مخلوقات در دانش زیاد است / تمام علم من او را بیاد است

خلیفه بر تمام امتم اوست / چمن آرای باغ ملتم اوست
بتفسیر کلام الله صادق / خودش حاصل کلام الله ناطق

ز عصیان خلق را راننده باشد / بقرآن جمله را خواننده باشد
در آن کارست مشغول و بر آنست / که میداند رضای حق در آنست

بود با دوستان راه حق او دوست / خدا را هر که دشمن دشمن اوست
بخصمان خدا دایم بحرب است / کشیده تیغ کین در حرب و ضرب است

بحکم حق همه آیات قرآن / بود بر من رسانیدن بخلقان
بود از حکم بر دالی معین / برو تغییر و تأویلش پس از من

بود او پرورنده اهل دین را / کشنده ناکثین و مارقین را
خدا بر حاسد او خشم کرده / رود یکسر بدوزخ چون برده

اگر انکار حق او نماید / بروی خود در لعنت گشاید
دگر گفتا خداوند کریما / رحیما قادرا فرد و یگانه

بمن ارسال وحی خویش کردی / مرا مر لطف قسمت بیش کردی
علی را نصب کردی در امامت / رسانیدی بمعراج کرامت

رسانیدی بخصوص دین اسلام / بخلقان نعمت خود را تمام
دگر گفتی که دین اسلام باشد / خدای این بر خاص و عام باشد

در همین گواه حال من باش / بنعمت شاهد احوال من باش
کو در باب نظام دین اسلام / رسانیدم رسالت را تمام

بخلقان آنچه گفتی باز گفتم / بگشته صوت و با آواز گفتم
دگر رو کرد بر خلقان پیمبر / بگفت ای جماعت ای نیک محضر

که این بودی که بی هنگام کجاست / بگفت از دیار آشناست
بگفتا باش کین روح الامینست / امین وحی رب العالمین است

از این بعثت که کردی با تو دانی / چو برگشتی یقین جاودانی
دگر امت در آزارند از تو / خدا و خلق بیزارند از تو

روایت از امام ملک دینست / ز لفظ عسکری نقل آنچنین است

فصل یازدهم در ذکر حدیث از روایت امام زکی حسن عسکری علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

که جمعی از ثقاتی در مدینه / که میخوانند شان اصحاب کینه

کمر بسته در قتل پیمبر / بقتل شاه مردان جمع دیگر
حسودان چه این کار کردند / پس از اقرار خود انکار کردند

سخن دانان که کردند این روایت / چنین گفتند ازین معنی حکایت
که روزی جبرئیل از نزد علام / به پیغمبر سلام آورد و پیغام

که گر رفتن ز یثرب جزم داری / بجای خود علی را میگذاری
وگر او میرود خود باش بجا / که خلقان از تو می یابند ملجا

نبی رفت و علی مرتضی ماند / ز پیغمبر بفرمان خدا ماند
از آن اهل حسد خوشحال گشتند / بگرد هم بقیل و قال گشتند

بهم گفتند آن جمع ستمگر / ملالت دارد از حیدر پیمبر
از آن او خود جدا کردست او را / بهجران مبتلا کردست او را

امیر المؤمنین آن راز دانست / خیال مکر کار ایشان بدانست
بتلخی خاطرش رنجید از آنها / که بوی آشتی نشنید از آنها

ز یثرب رو بسوی مصطفی کرد / هوای بارگاه مصطفی کرد
ز رنگ آن گروه بد خصلت / باندک فرصتی پیش نبی رفت

نبی چون دید از احوال او پرسید / ز روی لطف شرح حال پرسید
امیر المؤمنین گفت آنچه گفتند / ز هر کی اهل حیلت می شنفتند

نبی دلداری بسیار نمود / ره و رسم برادر کار فرمود
بگفتش جانشین من توی تو / امین شرع پاک من توی تو

مرا نقشی جسمی بلکه جانی / ترا هر چیز گویم پیش از آنی
توی از بعد من از حکم بیچون / چنان که بعد موسی بود هارون

وداع مصطفی فرمود و برگشت / حسودان را غم اول دگر گشت
چو آمد شاه مردان در مدینه / نفاق آتش بجان اهل کینه

حسودان حیله و تزویر کردند / منافق پیشگان تدبیر کردند
بره شاه دین کنده چاهی / که وی [illegible] راهی

به پنهان از همه جایی گذشتند / بغیر از کار و از کار نگشتند
ز عرض دعوی سکینم حکایت / اگر طالب نیستید [illegible]

بلای خویش جمع راه سپاهی / بدست خویشتن کنده چاهی
بکرد هر جا از صد جای گذشت / بعمق از گاو و از ماهی گذشت
سر آن چاه را بستند بالای / خس و خاشاک را پوشیده بر وی
که چون از راه شاه دین در آید / سر او که ز بر چه ناید
بروی خار و خس چون آن گنهکار / بهم اسب و سوار افتد در آن چاه
حسودان چون چنین سنجیده احوال / کشیده آن چاه را بار سنگ جلال
جواب شاه آمد بر سر چاه / بسیلی روی کرد و گفت یا شاه
چنین چاهیست در راه تو کنده / بروی او خس و خاری فکنده
امیرش گفت از راه بر کرانست / برو بر چه پا نه و مکن در سلامت
که همراهست الطاف خداوند / زمین محکم شود در زیر پایت
بگفتم حق زمین محکم چنان گشت / که اسب شاه از آن چاه بگذشت
باسانی چو دفع آن خس کرد / دگر ره اسب را بر شاه دین کرد
بگفتا حق چنین کرد آخرست / تعالی الله از این قدر و کرامت
خدا از ماسوایت کرده ممتاز / زهی قدر و زهی اکرام و اعزاز
امیر المومنین گفتا از آن بود / که مهر حق را در دل نهان بود
عیان کردی بسی کار عجایب / بدلسوزی زمین کردی نگاهی
خداوند رحمت بر دوان داد / که یک دشتی از آن تشویش آزاد
در آن دم خادمان از ره رسیدند / به پیش شاه مردان صف کشیدند
امیر المومنین فرمود کان شان / چو بودند از گروه پاک کیشان
از آن ره خاک را یکسو فکندند / نقاب از چاه را از رو فکندند
چو گشتند آن گروه از جا آگاه / سیه شد چشمشان از دیدن چاه
بر ایشان پس که غالب شد تحیر / فرو رفتند در جای تفکر
بایشان گفت شاه این چنده / که پیدا این چه را که کنده
خداوندی بدانیم که گفتند / همه از کین چه سر انیم گفتند
بگفتا بس ز پیدا این حال / ز اسب خویشتن بر سید احوال
زبان بگشاد و هر کس را بیان کرد / بر ایشان نام هر ده را عیان کرد
اگر گفتا که سری از پیمبر / بدینها مشفق هستند دیگر
شمار آن دگر یا کرد اظهار / بیان کرد از زبان [illegible]
که ایشان هم بیک جا عهد بندند / بکار خویشتن در جهد بندند
که در عقبه کمین جان زند شاه / برای [illegible]
پیمبر چون سپاه از ره رانند / بکر فتن پیغمبر [illegible]
جواب این گفت با شاه ولایت / مجان [illegible] شنیده [illegible]
همه گویند کس باید فرستاد / پیمبر را از آن حالت خبر داد
امیر المومنین گفتا [illegible] / خدای ما [illegible]

بالی

برانش قاصدی خواهم فرستاد / از آن دام بلا خواهد شد آزاد
رود قاصد بنزد حق تعالی / برا و زود تر از قاصد ما
نبی چون نزد آن منزل قدم زد / که آنجا خصم قتل او رقم زد
در آن منزل فرود آمد به دولت / روان فرمود حکم از روی صولت
که پیش خلق یکسر جمع کردند / طریق سرکشی را در نوردند
چو مردم جمع گردید بر نور / که جبریل آمد از نزد معبود
خبر آورد از سوی مدینه / که جمعی با علی از راه کینه
براه حیله و تزویر رفتند / بقتلش در پی تدبیر رفتند
ولی او را خدا آگاه کرده / در آن ره با خبر از جا [illegible]
حدیث اسب را یکسر بیان کرد / فغان هم باز ایشان عیان کرد
بگفتا سر ره بر او بستند / از آن مردم که عهد کین ببستند
و لیکن حق نگه دارد مرا نیز / اسیر خصم نگذارد مرا نیز
علی و من جدا از آشنائیم / برای رحمت عام خدائیم
حسودان این حکایت چون شنودند / همه این نوع گفت و گو نمودند
که در کار [illegible] ایستاده / در تزویر بر عالم گشاده
نهانی غالبا سوی پیمبر / ز یثرب پیک آمد یا کبوتر
شده از کشتن حیدر خبردار / بنقص آن که بر خلق اظهار
که لشکر چون بدانستند این حکایت / در ایشان اختلاف افتد بغایت
برون آرند شمشیر از ره [illegible] / ز مر جانب برآیند [illegible]
محمد از پی دفع تو [illegible] / کنون این حرف میگوید مردم
علی شد کشته آنجا بی محمد / محمد هم برای کشتن آمد
کنون ما را بباید رفت پیشش / که باید ساختن از بیم خویش
بباید [illegible] / که سالم مانده از [illegible] چاه
چو در کارش کنیم این کار [illegible] / دهیم اتمام کار خویشتن را
همه رفتند نزدیک پیمبر / [illegible]
که [illegible] خصمان / نکرده کار بر وی کید خصمان
[illegible] گفتند آن جمع منافق / [illegible] نا موافق
اگر سوی پیمبر رو نهادند / زبانها بهر پرسیدن گشادند
[illegible] / علی [illegible]
[illegible] / شرف باشد [illegible]
همه دانند قدر حیدر / ولی از دوستی [illegible] حیدر
بجان [illegible] / جوابش [illegible]
برون شد از طریق مکر و حیلت / فرو شد از ملایک در فضیلت
ملایک گر شرف [illegible] / بفضل خویشتن [illegible]

این کتاب مال ملا سید حسن ابن [illegible] عسکر [illegible]
این کتاب مال ملا سید حسن ابن حضرت میر عسکر [illegible]

خدا از سود ایشان اگه آیند | سجود آدم خاکی نماید | بآدم اسمها یکسر بیاموخت | چراغ علم آدم را برافروخت
چو از جمع ملک آن راز پرسید | ز اسمای حقایق باز پرسید | ملایک عجز خود اظهار کردند | بنادانی خود اقرار کردند
خدا فرمود کای آدم بیان کن | بریشان سر اسما را عیان کن | زبان بگشاد آدم بهر تفهیم | معلم شد ملایک را بتعلیم
چو آدم کردشان تعلیم اسما | گشاد از بهر ایشان آن معما | همه گفتند ظن ما خطا بود | خطای ما ز نادانی ما بود
خدا از صلب آدم کرد پیدا | گروه انبیا و اتقیا را | محمد از جمیع انبیا به | خیار امتش از اتقیا به
ملک را شد یقین بوده تحمل | که هستند از ملک این جمع افضل | که با نفس و با شیطان مجاهد | تحمل [illegible] در رنج و شداید
ز شهوت منع نفس خود نمایند | بصولت بر شیاطین فایق آیند | بکار این همی ورزند تحقیق | ز تشویش عیال و بار تکلیف
تحمل در بلایا کار ایشان | توکل در عنا کردار ایشان | بشهوت نفسها شان کرده دعوت | گردیده بد ایشان گرد شهوت
ملایک را از ایشان هیچ یک نیست | جهاد دیو و شهوت در ملک نیست | خدا چون بر ملایک ساخت روشن | که فضل شیعیان پاک [illegible]
درین کسب ترقی بیش از آنست | بعجز آدمی در پیش از آنست | ملایک را بآدم سجده فرمود | که نور فاضلان در صلب او بود
چو عاصی از تکبر گشت شیطان | برون شد سرکش از طوق عصیان | ز عصیان آن ملامت یافت [illegible] | ملامت بی ملامت یافت آدم
که در روانش شد مرکز پدید آ | تکبر [illegible] و آل [illegible]

راوی گوید

پیمبر آن حبیب حضرت رب | چنین فرمود چون شد نیمه شب | کر [illegible] گشت بر سو [illegible] | رسانده با احبا و اعادی
که اندر مجلس باید لشکر | درین ره مگذرد پس از پیمبر | از آن پس با حذیفه امر فرمود | چو او از دوستان با خبر بود
که امشب بر سر ایشان نشین | درین ره با دل آگاه بنشین | بنیکی کن [illegible] خویشتن را | نهان کن از [illegible] خویشتن را
ببین کز ما که خواهد پیش رفتن | ببین بالا که خواهد پیش رفتن | حذیفه گفت ای سالار و سرور | درین لشکر نمی بینم بجز شر
برون تا سر که چون پنهان نشینم | برای دیدن با حذیفه بنشینم | چو زین ره [illegible] آیم براه | تفحص کرده گردند زان آگاه

این کتاب
این کتاب مال ملا سید حسن [illegible]

مرا چون شه و انشان نه از سنگ | بقتل آیند چون آیند در جنگ | چو پیدا شد که جز خدا م راهم | ترا از [illegible] نیک خواهم
بنه گفتش برو نزدیک آن کوه | در آن موضع که باشد سنگ انبوه | بهر سنگی که می بینی تو [illegible] | بگو ای سنگ بگو پیمبر
که بر رویم در از فیض بگشای | مراده در درون خویشتن جای | مرا در جسم خود جا همچو جان کن | ز چشم مردم بد [illegible] نهان کن
بپوشانم ز چشم کینه کوشان | ولی چشم سر [illegible] | حذیفه رفت و با سنگ آن خبر گفت | پیام حضرت خیر البشر گفت
روان بشکفت سنگ از شادمانی | گرفتش در بغل چون پاره جانی | فراغت یافت از تشویش اندوه | نهاد از عین راحت پشت بر کوه
ز [illegible] دیو [illegible] | برآمد آن سیه بختان [illegible] | گروها که آمد آن جمع بر کین | ز کین بر کینه و برگشته از دین
همان بودم که امشب [illegible] گفت | شمار و نام ایشان پیش از این گفت | در آن [illegible] | از همگی حکایت [illegible] بود
بقتل ار نه هر کس سر برآرد | [illegible] سر برآرد | به پیمبر بر پیغام ما را | [illegible] نام ما را
محمد را اگر ز امشب رهایست | خلاصش زین بلای بی دوایست | محمد را که فتنه امشب | [illegible] فتنه امشب
بگرد و پیش ره بسیار گشتند | ندیده هیچکس آخر گذشتند | بلا جویان ره بالا گرفتند | چو نخجیر سان گرد او جا گرفتند
چو آن سنگین دلان کوه رفتند | ولی از کینه پر اندوه رفتند | درآمد با حذیفه از دل سنگ | بگفت [illegible] دل تنگ
برو سوی رسول [illegible] | بگو هر چیز دیدی و شنیدی | ز هم بشکافت سنگ [illegible] | حذیفه آمد چو لعل از سنگ بیرون
حذیفه طایری گردید فی الحال | دعای مصطفی دادش پر و بال | به پرواز آمد و زانجا سفر کرد | تمامی ماجرا بر مصطفی کرد
چو آن حکایت شد بکلی شنید ل | حذیفه گشت خاطر [illegible] | چو بر روی [illegible] دیده | ادای آنچه فرمود و شنیده
نبی فرمود [illegible] کیانند | که با ما [illegible] شدند | بگفت اول [illegible] بودند | که از لشکر نهانی چند بودند
چو هر سو جست او گرد بسیار | نه در ره بار دیدند [illegible] اغیار | نقاب [illegible] نهادند | زبان [illegible] گشادند
نظر انداختم چون سوی ایشان | بدیدم [illegible] روی ایشان | مرا ایشان یکایک [illegible] شناسم | [illegible] شناسم

چرا کوه کسی این بود و آن بود / فلان بود و فلان بود و فلان بود
مشرح کن که اصحاب آزار / شنیده شب دو چارم چپ چار
سراسر نامه‌ها سازی عیان کرد / بیک یک حرفها سازی بیان کرد
پیمبر کن که دلرا شاد آید / بهر کاری خدا را یاد آید
خدا را آنکه مدارت … بهشت / بود گر عالی دشمن الم رفت
اگر کفار جنگ کن و اگر شاد / خدا خواهد که شاد و کار راد
بگفتا سازه ساز زید طیار / یمین مالک تو سلمان و عمار
کشید از حمله بی پروا توکل / که دیگر جنب … تعلل
چو مارکو چه سازیم از آن بل / بفرماید تا مردم زد … بال
ببایند و بیا خود راه رسانند / بیا خود راه آن بالا رسانند
نبی بر باد رفت و روان شد / حذیفه از پی اشتر روان شد
مهار ناقه سلمان نگه داشت / خبر چون از دو راز شب … داشت
رکابش را گرفت از قدر عمار / عماری راند بر بالای کهسار
سواری که پیش افتاده بودند / تبعه مصطفی ایستاده بودند
بجلت … بهار سنگ کرده / دو رنگان … رنگ کرده
گر چون … دنی او … کوه / هند پا … او … کوه
که از … راه خدا را / بجنبانند ناکه … را
شتر از جا جهد تا … آنها / رهد از کرده نا ساز آنها
در آن شب آن محیط کون … / هم از کوه و هم از کوه … شتر
چو پیغمبر آن … نگه کرد / چو … از کوه کرد
بوقت … / جدا شد … از … ایشان
زکشتان … بر روی هوا رفت / به باد آن بکرد …
چنان برقی … / گرایش را یکایک مصطفی دید
نبی چون … ایشان … برآشفت / …
قدم بر جانب … / عصا بر روی اشترهای زنان
بگلم مصطفی عمار … / روان شد سوی ایشان …
شترها از عصای او رمیدند / شتر داران … خود را ندیدند
فتادند از شتر هر یک بجایی / ز پیش هر یکی آمد …
زنا فتادن … شکسته / گونها … شکسته
ره دور … پی … / همه خواران …

فصل شانزدهم در ذکر نص پیغمبر علیه السلام بر امامت دوازده امام علیهم السلام روایت کرده … شهاب الدین محمد بن … … عبد الجلیل … الحسن … ابی حنیفه کوفی …

نبی آن نور چشم اهل بینش / از آن روشن چراغ آفرینش
چنین گفت آن امیر کشور جود / که ابراهیم چون گردید موجود
ز عرفان باطنش معمور کردند / حجاب از پیش چشمش دور کردند
فتاد از تحتهای عالم فرش / نگاهش بر فراز … عرش
بساق عرش نور دیده تابان / ازان روشن چراغ دیده جان
بگفتا یارب این نور که باشد / چراغ چشم معمور که باشد
ندا آمد که این نور … / بود نور حبیب ما محمد
بگفتا پهلوی آن نور … / که از دیدار او جان …
مرا آگاه کن کاین … / کسی کش نور دارد نام او …
ندا آمد ز لطف بی نهایت / که آن … از شاه ولایت
دگر گفتا خدایا آن چه نور است / که پیش این دو نور … است
ندا آمد که آن نور مطهر / بود از فاطمه بنت پیمبر
دگر گفتا خدا این انوار روشن / دو نور آمد به پیش دیده من
ندا آمد که آنها نور عینند / زمین و آسمان را زیب و زینند
بود آن … پسر و … / دو نور دیده زهرا و حیدر
دگر گفتا خدا این انوار باهر / بچشم من بود نه نور ظاهر
ندا آمد که این پاکیزه کیشان / امامانند فرزندان ایشان
بگفتا یارب اینها را بنام / کدامین اول آخر کدام است
ندا آمد ز … خدا را / کرامت آن اول ایشان زین عباد
شناسا باش این نور جلی را / علی ابن حسین ابن علی را
از او پس باقر علم هدایت / دگر صادق برای …
پس از موسی رضا تقی … / نقی و عسکری را …
ازینها آخرین مهدی … / که …
دگر گفتا که … نور بسیار / هزاران نور …
ندا آمد که اینها شیعیانند / باو … زبانند
محبان امامان … / بجز … از غلامان …
جوابم … ابراهیم … / بگفت ای لطف …
چه باشند این … / که بشناسند شان …
ندا آمد با ابراهیم … / که … شیعیان آل حیدر
نشانها که … / یکی پنجاه و یک رکعت نماز است
که هر روز و شب … / شب و روز …
دگر باشد کسی … / که بسم الله … بآواز
دگر خاتم … / برین …
دگر آن … / قنوت …

حسن

دگر از بچه و بکر امینا رسیت — که ایشان را عمل بعد از لمارست
جواب ابراهیم بشنید آن بلجاجت — بگفت ای واقف از هر دو حجابت
مراد از شیعه این قوم گروان — بحق مصطفی و شاه مردان
جواب ابراهیم این با آرزو کرد — خدا در حق او این گفت و اگر کرد
و ان من شیعته لابراهیم از جا — ربه بقلب سلیم
هشام زید کو سرا چنین گفت — که پیش از من انس بن وزی گفت
حسن و سلمان و دیگر زید و بوذر — بهم بودیم در پیش پیمبر
صاحب کتاب کفایة النصوص روایت کرده باسناد
متصل از هشام بن زید از انس بن مالک ۹۶۳
که سبطین نبی گشته حاضر — نبی آن واقف از پنهان و ظاهر
علیشان کرده بر سینه و بسوی — گرفته شان بدست مالید
ابوذر از میان بخاست فی الحال — به زیر پایشان کرده پامال
چو آمد پیش من بنشست گفتم — ولی این گفتن از یاران نهفتم
که ای در زمره اصحاب پیری — چو ماه چهارده وین صغیری
که دیده جوان تو پیری را ز اصحاب — شناسای سوم که زاد آب
که بر خیره ربی از طفلی — سر انداز و به پا الماز طفلی
ز جا بجوات بر جست و رایش — رو و چون خاک در افته پایش
بگفتا آنچه من در حق اینها — شنیده ام از نبی خیر الورا
اگر تو آن سخنهای شنیدی — سر و جان را در این ره می کشیدی
بگفتم آن سخنها را بیان کن — من چیزی از آن تفصیل عیان کن
بگفت مصطفی خوشحال و خرم — علی را دید با نوری یار و فرشه
بگفتا از عاذر وز ره باید — اگر کرده کسی کاید چو چو کار
بباشد دو گران بر زر — عطا یابد ثواب خویشتن را
نماز و آن نماز و روز او — خود ویش و بایند و طاعات
لنگ مرگ با اینها — یقین با عترة الوثقی
چو بو ذر آن بحق گفتن — از آن سر دل ای کار و کرد
چو او در جان [illegible] سیم — به نزد یک عمر آمدیم
بیان کردیم در پیش پیمبر — که از تو این سخن بشنیدم
به هر گفت آری این سخن راست — ابوذر صادق امین است
چو او در راستی [illegible] — از و گر راست [illegible] راست
دگر گفتا خدا گواه معبود — مراد اهل بیتم زانکه بود
بگفتی سال نور ما ستم — خدا اینجا دگر داده نوراوم
دگر بگفتا نقل این نور با هر — نصب باکی از آن رحم [illegible]
دگر زو سیف پیغمبر آن شب — که زمرد [illegible] فلک [illegible]

جو او

چو کردم پرواز سوره بزل — مرا جبریل آمد در مقابل
و داعم کرد و گفتم ای برادر — در این منزل مرا بگذار بگذر
بگفتا با محمد جای من نیست — دگر همراهیت با پای من نیست
اگر بالا روم بالم بسوزد — ز نور پر شعله آتش فروزد
مرا از شرف سرور دیده — به بالا در میان نور برده
مرا بگرفت از تنها پا نور — به آیینه نور علی نور
مرا نوحی که دل بنجوانت برده — بجای که همه علامت برده
بمن وحی از خدا آمد در آن دم — که ای مقصود از ایجاد آدم
دو عالم را بقدرت آفریدم — ترا از خلق عالم برگزیدم
ترا پیغمبری دادم بتحقیق — علی را هم وصی کردم بتوفیق
وصی و وارث علم تو او نیست — یکی مسند خلق افزاو نیست
علی برخوان شرف این نیست — پس از تو پیشوای اهل بیت
ز جمع اوصیا بالا نشین او — بجایت اگه خفته جانشین او
از آن پس یازده معصوم دیگر — بلیت پاک و از فطرت مطهر
بخوان می آرم ارحام طاهر — که از صلب شما کرده ظاهر
زکی و پاک و معصوم و مطهر — امام و پیشوا و هادی و رهبر
همه علم مرا از قدر خازن — همه لطف مرا بر خلق ضامن
غرض که خلقت اینها نبودی — نشان از دین و از دنیا نبودی
بهم گر جنت و دوزخ کشیدم — ز حب و بغض ایشان آفریدم
تو میخواهی که ایشان را ببینی — گروه پاک که ایشان را ببینی
بگفتم و ام این تابش از تو — جواب آمد که حالت به از تو
بگفتا پس بر آور یا محمد — نظر انداز بنگر یا محمد
چو زر در دستم خوشحال — مرا در دیده آمد یازده نور
از آنها که [illegible] شرح دیده من — علی از نور کرده دیده روشن
یکی زان نورها رخشنده تر بود — فروزان تر ز انوار دگر بود
بگفتم کرد کار لطف فرمای — بیا احوال این نور [illegible]
بگو هر یک ازین انوار نیست — از آنها این یکی روشنتر از چیست
بگفتا اما من [illegible] — که از صلب [illegible]
تو اسلند [illegible] زند اورا — ز جا نبشد و البسنده اورا
بود آن نور روشن حجت حق — کز آفاق جهان [illegible]
علامتی زظلم آباد سازد — جهان را پر ز عدل و داد سازد
بود بیمار عصیان را شفابخش — همه [illegible] شنده و ابخش
چو گفت آن دو جهان را [illegible] — دعای جان او کردیم از جان
بگفتیم این سخنهای عجب بود — سخن امروز از جای عجب بود

بگفتا هست چیزی کاین عجب تر که از من این سخنها را نگیرد
گروهی بشنوند از اهل ایمان شوند آخر ولی از دین پشیمان
باهل بیت من گردند دشمن ندارند از خدا شرم و نه از من
کمر در کینشان بسته‌اند محکم بر انجا تند ایشان با امامم
که یارب آن گروه بی حیاست مرا باشند محروم از شفاعت
روایت میکند راوی موزون باسناد از یزید ابن هارون
که گفت از عالمان این شنیدم ز جمع راست گویان این شنیدم
که خلقی از نهروان برگشتند بیاری سپه علی همه کشتند
ابو ایوب بن خالد به بصره درآمد با رخ تابان چو زهره
برش بی کس ز اهل شهر رفتند شیوخ و ز انجا بیجان سر رفتند
سلامش کرده پرسیدند بسیار فراپیش این سخن کردند اظهار
که اصحاب رسول الله بودی تو در بدر و احد همراه بودی
کنون همی آیی ای نیکو سرانجام بابن حال ز جنگ اهل اسلام
بگفتا ای قوم چون دانای جانست مرا کز دلی چنین کس بی خجالت
که من این لفظ پیغمبر شنیدم از آن دانای خیر و شر شنیدم
که تو خواهی بجنگ قاسطین رفت بقتل مارقین و ناکثین رفت
بهمراهی شاه دین و دنیا علی آن وارث خیر البرایا
دگر گفتند ازین معنی چه دیدی چه در حق علی از وی شنیدی
بگفت این نیز از سید شنیدم بگوش جان چو گوهر در کشیدم
علی با حق و حق با اوست حقا علی صورت عالم پوست حقا
پس از من او امامست و خلیفه نظر پوشیده از دنیا و جیفه
قتال اوست بر تاویل قرآن که از من بود بر تنزیل قتال
دو فرزندم که شبیرست و شبّر امامانند و معصوم و مطهر
امام و رهبر از حکم خدایند خلایق را بحق ره نمایند
نه دیگر هم از نسل حسینند امام و رهنمای خافقینند
از ایشان آخرین قایم آمد که در آخر زمان بیرون [illegible]
کند آخر بنای ظلم پامال بآن صورت که می بود اول حال
باو گفتند آن فرزانه یا ابت که هر یک بعد آن دیگر امامست
بگفتا هم ز پیغمبر شنیدم که چون بر روزه [illegible]
بساق عرش بودم در نظاره نوشته دیدم آنجا آشکاره
علی و یازده معصوم امام حسن دیگر حسین آن فخر ایام
دگر عباد و باقر بود و صادق دگر موسی رضا با او موافق
تقی بود و نقی بود و حسن بود دگر حجت چراغ انجمن بود
بگفتم چیستند اینها خدایا که با اسمت قرین دارند اسما

ملائه

ندا آمد که اینها اوصیااند پس از تو مقتدا و رهنمااند
محب شان را خور خلد و جنت عدو شان لایق نار و جحیمست
دگر گفته نقل از مصطفی کن وزان نیک آنچه بینی ادا کن
بگفتا گفت پیغمبر که موسی بنزدیک خداوند مهیمن
چو نایب شد علم ازو شریعت وجود آنکه جز آب و گل سرشت
دگر گفتا شنیدم از پیمبر که یوسف بود بر بالای منبر
گر ایمان که جوی از [illegible] محبت اهل بیت من تمامست
ابو جعفر بتصحیح روایت که از عبد رحمان این حکایت
که روزی با نبی گفتم در خواب کرای عارف تو چون قرآن صوابت

روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی باسناد

خدا از لطف خود دار بکام بوجه پیکار [illegible] راتم
بگفتا چون فلک خدا کرد خلافت را بصاحب سپار کرد
که تا هر کس هوای خیالی بود هر قوم را فکر محالی
تو دست خویش در دامان علی زن نفس چون صبح از مهر علی زن
که او باشد امام امت پس من خلیفه بر تمام امت من
بود فارق باطل را و حق را بعلم از ما سوی برده سبق را
باو گو چو داری عرض حالی که او داند جواب هر سوالی
ببایدجست از او راه هدی را که او هادی بود راه خدا را
اگر حق نزد او جویند یابند حقیقت کار از و گویند یابند
باو هر کس پناه آورد امان یافت غلامش تخت آخر زمان یافت
چو کس زو تافت روی از رو بگشته سلامت ماند چون تسلیم او شد
تنم جانش تن و جان من آمد این معنی را جان و تن آمد
بمن نزدیکتر بود [illegible] که هم داماد باشد هم برادر
دو فرزند خدا او را سعادت که باشد خدمت ایشان عبادت
مرآن هر دو فرزند گزیده سرور سینه‌اند و نور دیده
دو فرزندش [illegible] نه دیگر هم ز اصلاب حسینند
از ایشان آخرین صاحب زمانست زمان از انس [illegible] امانست

روایت کرد باسناد از ابی عبیده بن عمار از پدرش
از عمر بن عاصر که گفت در بعضی غزوات رسول علیه السلام
همراه بودم با حضرت مرتضی علی علیه السلام ابی الحسن [illegible]
بکشت و جوی عبدالله و شیبه بن نافع را بقتل رسانید از پیغمبر پرسیدم

روایت میکند راوی که عمار چنین با شاه علی کرد اظهار
کای شمع شبستان رسالت گل خوشبوی بستان بسالت
علی در راه حق او غزا داد جواب اشو که قدرت خدا داد

ادم

جهاد این بود و مردی این که او کرد / که کرد این مصیبها در دین که او کرد
نبی فرمود ما پیوسته باهم / هم سوگند با حق کرده محکم

بود میراث او علمی که دارم / ادا سازد اگر قرضی که دارم
میان ما و او نبود جدایی / که مخلوقیم از لطف خدایی

علی باشد ز بعد رحلت من / خلیفه بر تمام امت من
بگفتش گر کنی با صلح آهنگ / بمن باشد با او صلح و با او جنگ

بجنگ و صلح من کس ره نداد او / رضای این دو معنی با خدا داد
بود از بعد او سبطین مرا باب / بهشت او بود مفتاح هر باب

شود از نسل او پیدا امامان / کز ایشان کار دین گردد بسامان
از ایشان آخرین مهدی بحق / که گیرد زو بساط عدل رونق

بگفتم لطف کن مهدی بگو کیست / که جانم در هوای دیدن مهدیست
نبی فرمود کای عمار طاهر / بمن این راز حق گردید ظاهر

که نه فرزند در صلب حسینند / که ایشان ملکیان زیب و زینند
زمانها مهدی این قوم غیبت / که با او آخر دولت ز نوبت

ولی آن مظهر کل عجایب / شود از جور اهل ظلم غایب
قل ارایتم ان اصبح ماؤکم غوراً فمن یأتیکم بماء معین

ز چشم خلق تا پیدا نباشد / بسی در پرده اخفا بماند
از او قومی زنادانی بگردند / ز آیین خدا دانسته گردند

گروهی منتظر مانند او را / امام منتظر خوانند او را
برون آید از آن غیبت در آخر / شود آن مظهر اعجاز ظاهر

کند از عدل پر روی زمین را / براندازد ز عالم ظالمین را
بمن هم نام در صورت مشابه / بصفوت از همه اهل صفا به

پس از من روز جز از اختلافات / ز هر سو رو نهد خلق آفات
تو ای عمار دارا این سخن گوش / در آن ایام در حب علی کوش

متابع باش از اخلاص او را / بدان مولای عام و خاص او را
باو در حربها باشی موافق / بهر سو رو نهد گردی مرافق

که حق با اوست هرجا که باشد / بود او نیز با حق تا که باشد
تو خواهی با علی در راه یاری رفت / بقتل ناکثین و قاسطین رفت

تو خواهی یافتن آنجا شهادت / تو خواهی بردن از حق کی سعادت
بود آن روز از اجرای تقدیر / غذای آخرت شربت شیر

بروز جنگ صفین وقت عمار / بر او شاه دین سلطان ابرار
بگفت ای وارث علم پیمبر / نبی را هم ابن عم هم برادر

مرا امروز ده دستور جنگی / که بر دشمن کنم روی زمین تنگ
دعا بس کرد و ایما کرد کین دم / تحمل کن که آید وقت آن هم

دکر

دگر ره گفت عمار این حکایت / بیان فرمود سلطان ولایت
چو عمار آن سخن یاد دگر کرد / امیرالمومنین سویش نظر کرد

فرود آمد روان از ناقه حیدر / گرفت او را ز روی مهر در بر
ز خاصان پیمبر خواند او را / دعا کرد و برادر خواند او را

بگفتا یا ابا الیقظان خدایت / دهد در هر دو گیتی ها جزایت
باو از بس که شاه دین نظر داشت / وداعش کرد و چشم اشک در بر داشت

بسوی کین چو مرکب را برانگیخت / سرشک از دیده عمار بر ریخت
دعای مرتضی بگرفت تأثیر / بشاه اولیا گفت ای امیر

که از جان تابع رای تو بودم / ز اول بسته مولای تو بودم
پیمبر وصف ذاتت را اگر کرد / بیان فرمود روز فتح خیبر

غمم زین نیست کاندم نفس من گفت / ز کین دشمنان این نکته گفت
بسی عمار زین سان گفت و گو کرد / دم رفتن دم آب آرزو کرد

دم آبی نشد پیدا از تقدیر / ولی داوش رفیقی شربت شیر
بیا شاه بدو شد زان حال خوشنود / بگفتا مصطفی این بو فرمود

همین گفت بقصد قاسطین رفت / بقتل ناکسان ناکثین رفت
بزد بر قلب ایشان خویشتن را / وز ایشان ساخت بی سر جمله تن را

ز نیزه ناگهش بر جا فکندند / دو سوم شاه پیش از پا فکندند
چو بشنید مرتضی بگذشت از روی / طواف کشتگان میکرد و میگشت

چو آمد بر سر عمار بنشست / بغمخواری آن غمخوار بنشست
بنوح از دیده سیل اشک ریزان / میان گریه این ابیات میخواند

الا یا ایها الموت الذی لیس تارکی / ارحنی فقد افنیت کل خلیل
اراک بصیراً بالذین احبهم / کانک تنحو نحوهم بدلیل

روایت کردن باسناد از ابی ذر غفاری علیه الرحمه

ابا ذر آن صدیق پاک گوهر / که چون آن جان عالم بود بیمار
برش رفتم که بوسم خاک پایش / ز صدق جان عالم راست گوتر

چنین گفت از پیمبر شاه ابرار / که جانی آید از نو پیکرم را
شدم چون آن سخن را باز گفتم / بدلسوزی کنم جان را فدایش

بگفتا ساز خاطر خرم را / گنه کرد که کو در گریه افتاد
بنا بگریست هم از گریه او / حدیث مصطفی را باز گفتم

چو آمد پیش پیغمبر پا ستاد / بزد و ت و چو جان در کشیدش
بگفتا ای ... گریه بگذار / که بیا گر دو عمر از گریه او

بر از مهربانی در کشیدش / بس پیش آمد خواهی رسیدن
ز کفر ... تا سازد ... / رها کی گوش من گفتار او را

تو گر بر ظلمها خواهی کشیدن / خلافی از تو حق را باز دارند

پس از سن نود و چهی ز تنافی / نظر پوشند از اسرار خفایی
شود پنهان ز نفاق و دین ایشان / شود ظاهر نفاق و کین ایشان

کشد الله ازلی ذرّی خویش / برنجانند از پرکینی خویش
بگفتا کین جفا خواهم کشیدن / بگو آیا کجا خواهم رسیدن

بمن گفتا رسی وینک کوثر / که بخشم شیعیان را کام کوثر
محبان ترا سیراب سازم / کرم را خانهٔ احباب سازم

بخصمان تو آتش در نشانم / غذا و آب آتش نشانم
وگر آنجا نباشم نزد یزدان / مرا بایی ز خصمان گریزان

که میگویم سلامت ده سلامت / محبان علی یا بی علامت
چو شد خیر النسا ساکن ز گفتن / چه به کار آور جواب سخن

بگفتا یا اباذر گوش بیدار / حدیث من شنو ور یاد کم دار
دعای حضرت خیر النسا کرد / حدیث بضعهٔ نبی ادا کرد

بگفت این بود یکبار زبیرا / کسان کز ظلم رنجانند او را
بود نزد خدا اعلا و اکرم / علی از او حیایی ها مقدم

دو فرزندش که شمع اهل دینند / بدانش بهتر روی زمینند
امام و پیشوای خاص و عامند / اگر قایم وگر قاعد امامند

نه دیگر که شمع خافقینند / چو من خلقند و از صلب حسینند
امامانند و معصومند و طاهر / ازانها مهدی هادی آخر

یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله / واطیعوا الرسول و اولی الامر منکم

روایت کرد باسناد ابو جعفر قمی از جابر بن یزید جعفی از جابر بن عبد الله انصاری که در نزول این آیت گفت

چنین گفت ابن عبد الله جابر / که بودم بر بساط قرب حاضر

ز پیغمبر جواب آیت شنودم / سوال از حضرت سید نمودم
که میدانم نشان الیکار را / خدا را و رسولش مصطفی را

اولی الامر که میخوانی کیانند / که مطبوع زمین و آسمانند
بگفت ایشان امامان سفینه / امین هادی یاد دینه

علی شان اول و مهدیست آخر / بر ایشان حق ز نیکی گشت ظاهر
یکایک نام ایشان را بیان کرد / بمن احوال ایشان را عیان کرد

حسن گفت و حسین و زین عباد / سخن چون از محمد کرد بنیاد
بگفت این شخص را شناس حاقر / که در توریه نام اوست باقر

تو بعد از من بگو ای جابر او را / بیاد خویش دار این گفت گو را
چو او را بینی و یابی نشانی / سلام من باو باید رسانی

جو صادق گفت و موسی و رضا گفت / تقی گفت و نقی را از وفا گفت
ز بعد عسکری گفتا چنانست / که دور مهدی آخر زمانست

بیان

ولیکن غیبتی او را دو پار او / که ماند سالها آن غیبت او
که عهدش تا کسان را در یقین‌اند / کسان که عهد و پیمانش بمانند

که از حق لطف ایشان پرده باشد / بایمان امتحانش کرده باشد
بگفتم یا نبی در چنین غیبت / کرا و نفعی برند ارباب ملت

ز منتهای ما شیعیان را / کهی فیضی رساند شیعیان را
بگفت آری بحق آن خدایی / که کرد او را بجا دو جون برج سمایی

که نورش را و ایشان می‌بخشد / بایشان روشنایی‌ها ببخشد
همه از باطن او فیض یابند / اگر از مهر او رو برنتابند

دهد جابر خبر زان نقل خاص / روایت کرد جابر بن یزید از جابر انصاری علیه الرحمه / که جابر ابن عبد الله با خلاص

روان کرد ایزد روزی خرم و شاد / که دریابد وصال زین عباد
چو ساکن شد بجای آستانه / بیامد کودکی ناگه ز خانه

بجابر دید نا او ز ره انداخت / ز حیرانی او با خود بپرداخت
سراسیمه بسوی که گذر کرد / بگردش گشت و بر سو نظر کرد

نگه دید چون اعضای او را / نظاره کرد سر تا پای او را
از او پرسید کای طفل سعید / چه باشد نام تو گفتا محمد

از و نام پدر پرسید جابر / پدر را از پسر پرسید جابر
دهان بگشاد آن طفل علی گفت / بذره چرخ خورشید جلی گفت

بگفتا مالک این ملک و دینم / ز نجل علی ابن حسینم
بافغان گفت جابر جان فدایت / سرم بادا فدا خاک پایت

تو ای باقر که دریای علومی / ز نور انسند شمع نجومی
بگفت آری منم باقر تو جابر / رسان یار پیمبر را به باقر

بگفتا داد پیغمبر بشارت / که خواهی کرد باقر را زیارت
سلام من بگویش چون ببینی / مرا یاد آوریش چون بینی

امام آمد ازو پس ز اکرم / بگفتا تا بود افلاک و انجم
بد و مردم سلامی از خدا باد / روان پاک او با داد شاد

تو هم کارزده از روی پیامی / رسد مردم تر از فیض تمامی
ازان پس متصل میرفت جابر / بتحقیق مسایل نزد باقر

ز جابر ابن عبد الله انصاری / فصل هفدهم در ذکر ولادت امیر المومنین سید علی علیه السلام / روایت میکند راوی اخبار

که گفت از روز با فیروز روزی / روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی با سناد متصل از جابر بن عبد الله انصاری / چو صبح وصل جانان دل فروزی

نظر بر روی پیغمبر گشودم / بخوشحالی از و پرسش نمودم
ز نور او علی شیر خدا را / ابتدا آن شد در کرخنه

ورانشان

بگفت امروز شوق من فزودی / ز مهتر داوری پرسش نمودی
پس از من هست مولودی جوادش / بعالم ملکه موجودی خوادت
من و او را خدای هر دو عالم / ز یک نور آفریده پیش از آدم
هزاران سال نور ما عیان بود / که از آدم نه نام و نی نشان بود
بهم بودیم و از هم شاد و خرسند / به تسبیح و به تهلیل خداوند
تعلق گشت چون آدم مکرم / در آمد نور او در صلب آدم
چو ما در صلب آدم جا گرفتیم / بهر جانب یکی ما واگرفتیم
دگر کردیم نقل از حکم داور / باصلاب و بارحام مطهر
ظهور من کنون هستم منبع جود / ز عبد الله عبد المطلب بود
علی از صلب بوطالب عیان شد / فروغ شمع جمع انس و جان شد
دگر فرمود ای جابر در آن روز / که در صلب پدر بود آن دل افروز
ز جسم خلق پنهان جان ما بود / گرفته رنگ عالم را همی بود
وجود من بود معظم نام ترتم / به پیشانی بروی خلق عالم
خدا را سالها کرده عبادت / ز سر تا پای اخلاص و ارادت
بدرویشی تو و پیوسته خرسند / نکرده هیچ حاجت از خداوند
چو روزی عرض حاجت در دعا کرد / یکی از اولیا را او دعا کرد
ز حق درخواست حاصل انگارا / که بنماید کسی از اولیا را
به بوطالب خدا این مژده در داد / سوی آن راهبش پس فرستاد
چو او را دید پرسید از کجایی برخاست / بدو گفتا نشانیش بدر خواست
بگفتا از چه قومی ای جوان مرد / که با دار نور حق از خدا اوم
بگفتا هست اسلام از تهامه / بگفتن کنکه واحیل عمامه
بر سیدش ز اقوام و قبیله / که کرده دانش او را وسیله
بگفت از هاشم عبد منافم / در این حرمی که گفتم بی خلافم
همه نام پرجستا جای برجست / ز شورش و بسیار ز ره رسید
بگفتا شکر آن حی توانا / حکیم حاکم بینای دانا
که مرجستی که تو جستی بحق داد / مراد من بلطف خویشتن داد
بمقصود و مراد خود رسیدم / مرادم تا ولی او ندیدم
بیو طالب که آن پیر دانا / بگفت از جانب ایزد تعالی
برایت فرزند و رخنه دارم / بصد جان گفته ازرند دارم
ز راه صلب تو زند عالم / که خواهد بطلب ایزد ظاهر
ولی حق امام سرنشانت / خطا شوی تمام سو نشانت
وصی باشد رسول اکرم دین را / امین اسرار رب العالمین را
جو یابی اصل او ای پیر جانی / باو بادی سلام من رسانی
بگو شرم سلامت گفت می گفت / خبر از لطف عالم گفت می گفت

که بیدانم

که بیدانم بیکتای خدا را / پیمبری شناسم مصطفا را
ترا دانم یکی بعد از پیمبر / وصی مقتدای خلق و رهبر
بسی زو تو بیاید معصوم و طاهر / که میکردند از پس تو ظاهر
نبوت بر محمد یابد اتمام / ز تو کار ولایت یابد انجام
ابوطالب از آن گفتار بگریست / ورا در سینه نام این پسر جست
بگفتا هست عالم سایه او / علی هست اعلا پایه او
زبان بگشاد بوطالب که ای پیر / بسی خوش گفتی پاکیزه تقریر
تو خود از من بگفت کو جای تمنای / ولی خواهم که بر ما بنمایی
که کرده صدق اقوالت یقینم / شود مضمون این حالت یقینم
به بوطالب چنین فرمود شمر / که هر چیز از خدا خواهی ببینم
بعون خدا آن پیر خواست / کنم پیش تو حاضر بی کم و کاست
بگفتا خواهم از جنت طعامی / کز آن جان رسد حظ تمامی
روان دست دعا بر داشت راهب / لوای سنت اولاد راهب
دعا بیکرد آن مرد یگانه / که خوانی گشت حاضر در میانه
در آن خوان چیده شد عز جوهر / انار جنت و خرما و انگور
ابوطالب از آن یک انار برداشت / و دان خوان آنچه ماند بگذاشت
بتناول تماشا و خوردن آن / از آن شد قطره آبی هویدا
چو شد با فاطمه بنت اسد جمع / سعادات ازل شد با ابد جمع
از آن قطره علی گردید پیدا / بقدرت قطره گردید دریا
نماند هیچ جنبشی در عالم افتاد / در و دیوار عالم در هم افتاد
خروش از رعد از آسمان بخاست / قیامت از زمین و از زمان خاست
عیان گردید غوغای عظیمی / خلایق را به دل افتاد بیمی
در آن حالت از آتش خاست جستند / در آن صورت بگو دان نقش بستند
که بتهای که ایشان را خدا بند / که در ماندگی مشکل گشایند
بر آن آوردی از راه تولا / بگو ای بو قبیس آرد ز بالا
گسسته از عبادت آن بتها جاست / بخوانند از بتان خویش حاجات
مگر خود را از آن غم شاد بستند / ز محنت خویش را آزاد بستند
چو جا کردند ایشان بر سر کوه / سرا پرده تجلی از هم بکوه
جدا شد سنگها از کوه محکم / شدند ایشان نگون سار و پشیمان
جوابش نارتون کز دید ... / ابوطالب بر آمد بر سر کوه
بیادر داد و کف ایستاده / بگردیدند ز شیطان و سواس
خدا کرد است حق ابن وجودی / سحاب رحمتی دریای جودی
کشید از جان و دل او در اسالی طاعت / که مقبول از قبول او طاعت
امامت و ولی بعد از پیمبر / امین و شفیع روز محشر

باد و انوار اگر دیده سپید / ازین آیات و نشو شان جستند / ز سردار دیده و زنهای عماره / ز یکجان و از تن [illegible]

همه گفتند یا رب ما کرانیم / تو بر ما حق دمی برهان رسانیم / ابوطالب از آن پس دست برداشت / تضرع می‌نمود و دیده تر داشت

چو حاجت خواست از قاضی حاجات / همین می‌گفت در حین مناجات / الٰهی سیدی بالحجة العلویة و بالفاطمة البیضاء الا تفضلت علی [illegible]

خدا او را ز آن بیت ذبح نمود / ز مردم شد آن رنج بهبود / دگر خلق این چنین عادت حاجت / همه خواندند در ذبح بیت

چنین کردند پیران منقّب / روایت از یزید بن قعنب

حکایت ولادت با سعادت امیر المؤمنین علی علیه السلام

که گفت از روزها روزی خجسته / من و عباس با جمعی نشسته / بگرد کعبه جا جسته بودیم / به دیدار حرم خرسند بودیم

که آمد مادر شاه ولایت / امین بادی که ماه هدایت / قضا را بود از الطاف حامل / به پایان آمده از روز حامل

بگرد کعبه گردید و دعا گفت / نگاهی رو به سوی آن لطف‌ها گفت / اللّهم انّی آمنت بک و بکلّ رسلک

دگر گفت ای کریم حی دانا / بذات خویش دانا و توانا / بجدم آنکه فرسوده خلیلش / بکلّش کشتی از آتش دلیلش

بیا بنما به سیم کین تن را تنگ / ببین تنگ این بهار آشنا کرد / به این طفلی که در بطنم نهانست / به این جسمی که جسمم با او جانست

که آسان سازی این بار ولادت / بکن بر لطفه در من زیادت / جو این گفتار بر سر رود آن یکانه / چنین دیدیم کان دیوار خانه

ز هم شد باز و او رو نهاد بر کعبه اندر / درون کشاده و او را درون خواست / جو او شد در حرم خانه محرم / دگر باره آن شکاف آمد فراهم

ز چشم ما جو شد آن نور غایب / عجب ماندیم از آن کار عجائب / همه کردیم سعی و جهد چند که / که قفل خانه بگشاییم تحقیق

بگو دیگر یکی گفتم کین کار ز خداست / درین سری ز اسرار خداست / بروز چارمین از امر بیچون / قدم زد از درون کعبه بیرون

امیر المؤمنین او داشت در بر / امین ملک دین را آن دو دیده / دمادم شکر حق اظهار میکرد / [illegible]

که ایزد قدر من لطف او فزود / به هر جا برتر از من برتری بود / چنین کامد آن فرزند جلیل / درون کعبه همچون خانه نازل

به پیشم میوه جنت نهادند / ز جوی سلسبیلم آب دادند / بمهمانی خدایم محترم کرد / بدین این فرزند گرامی کرد

به بیرون آمدم چون رای کردم / تماشای سنوزان جای کردم / ندای هاتفی ناگه شنیدم / نگه کردم بسی کس را ندیدم

که عالی دار قدر این پسر را / علی نه نام این بدر علا را / که حق کردست بسیار افتخارش / ز نام خود بر او آورد نامش

خدا او را به چون اقتدا داده / بدین اکرام فرزندی نژاده / در پیچا فکر باطل بی مطلق / که بود غیر حق او را خلق حق

شبی کان آفتاب عالم افروز / جهان را نوری بخشید چون روز / برآمد رایت نور از مشارق / جهان شد اول شب صبح صادق

نماند آن شب ز انوار الهی / بجز در دیده مردم سیاهی / ز روی ظلمت شب دور گردید / جهان چون دیده جای نور گردید

در آن شب از شعاع نور جاوید / سیاه گشت همه گردید خورشید / چو ظلمت گشت دور از چشم مردم / فزون گردید نور چشم انجم

بگو گفتند چیزی گشته حادث / که این انوار را گردیده باعث / همه زان نور گردیدند خیره / چنان کز مهر گردد دیده خیره

ابوطالب برون آمد ز منزل / ندا در داد در گرد منازل / که روشن چون سحرگاه است امشب / ظهور حجة الله است امشب

جو مردم در عجب ز آن حال بودند / بگاهی زو تفحص می‌نمودند / که گردون روشن است امشب از کجا است / فروغ روشنان از روی جه خاست

ابوطالب بدیشان یاد می‌گفت / با آواز بلند این راز می‌گفت / که امشب بهر اظهار نظام / ولی را ز اولیا گردید ظاهر

خصال خیر را جامع جو دوش / سوال غیر را او نیز جو دوش / برتبه صدر جمیل انبیا را / به دانش ختم جمع اوصیا را

امیر مؤمنان و امیر دین / امین کاینات و اصل تکوین / براندازنده جمع منافق / فروزاننده شمع موافق

نظام عالم و عارف به باطن / امام و رهنمای انس و هم جن / وصی پیغمبر آخر زمان را / [illegible]

یقین کعصا المهدی برم العلا / چراغ محفل اهل صفا او / ز علم و عقل و از معمور و دانش / ز کفر و شرک و طغیان دور دانش

همین میگفت تا وقت سحرگاه / جو گردید از طلوع صبح آگاه / دگر حال ابوطالب چنان بود / که تا چل روز از مردم نهان بود

چنین گوید کز جابر که آن دم / پیمبر سید فخر نسل آدم / که بوطالب از حال او عالی نرفت / چهل روزی که غایب شد کجا رفت

نبی گفتا ز اسرار حق نهفته / که این اسرار مکتوم خدا است / جو پرسیدی که تم پیش تو الحال / [illegible]

کجا یابم

بسر شوم داشت بوطالب قراری که خواهم سویت افکندن گذاری
کجا یابم ترا لطفی بفرما مرا راهی بسوی خویش بنما
ببوطالب نشانی داد شه ام که غاری از در آن کوه معظم
بآن سو صبح اگر روزی شتابی مرا گر مرده و گر زنده یابی
بآن سو رفت بوطالب در آن صبح که او را شوق شه غالب در آن صبح
چو آنجا رفت شه را بود برده از آن منزل که تحت ... برده
لباس پاک در بر کرده دیدش بسوی قبله رو آورده دیدش
دو ماه آنجا بفرمان خدا اورا در آن منزل نگهبان بد خدا اورا
چو بوطالب درون آمد در آن غار بامر حق سخن شد غار از آنکار
بنزدیک آمد و کرد احترامش چنین کرد از ره عزت سلامش
السلام علیک یا ولی الله و رحمة الله و برکاته
بفرمان خدا جان جهان شه ام بگفته و بپا برخاست شه ام
دو دست خود فرود آورد بر روی بآن الفاظ اول شد سخن گوی
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله عبده و رسوله و ان علیاً
ولی الله و الامام بعد نبی الله
بشارت داد بوطالب بر شه ام که آمد در وجود آن فخر عالم
بگفت آن شب که او گردید موجود نشانی گوی آن شب را که چون بود
بگفتا نیمی از شب رفته بود بآسایش تمام خلق خفته
که شد در مادرش احوال که وقت حمل بی شه زنان
چو شد روز حمل با عزم جدا برو خواندم ز اسمای خدای
باو گفتم قدم بر روی کنارم بغمخواری زن چیزی بیارم
مرا گفت ای ابوطالب چنان کن درین عالم ... را نهان کن
نگردید همسرای جمع آنجا کنار کو چادر که دیده خاطر
نگفته جا بجای نور در بر بسی خوشبوی تر از مشک اذفر
سلامش کرده چون آن نوشکفته بگفته شکر ایشان احرام بستند
براو کردند مجرهای سیمین برنگ و بوی مشک نافه چین
بغمخواری او مشغول بودند تولد را همه موقوف بودند
سعادت داد او در صبح ولادت همین باشد نشانی صبح سعادت
چو آمد بر زمین فرق سجودش که چشم خویش یکتا من بدیدش
بخودی کرد و چون غنچه بگفت شنیدم هر کسی سخن خوش بگفت
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله و اشهد ان وصی رسول الله بحجة بحکم النبوة و آیتم الوصیة و امیر المؤمنین
نشستم و داشتم فی الحال از خاک نهادم در کنار مادر پاک
چو آمد بر دماغش بوی مادر نگه افکند تا که سوی مادر

بی

بگفتا السلام ای مادر من بماد اسیادت کم از تن
دگر گفتش که باب من چه جب نفس گفتم ترا جز من چه ...
بگفت آری منم تو مرا و بابم نه پیدا گشته ایم از صلب آدم
کنون این زن که چینی بر برش نشسته هست حوا مادر من
چو من از روی شه بیم نام حوا ز شرم روی چو از قیم از جا
ردای خویش را بر رو کشیدم ز بهر خویش را بگشو کردم
زنی دیگر از انصار گرفتش چو جان جمع نشستن در گرفتش
ز گل خوشبوی تر پیراهنی داشت بپاکی همچو عیسی دامنی داشت
وز آن زن دیده کردش احترامی بنوعی کرد اورا هم سلامی
بگفت ای خواهرم بابی سلامت زنی با او سلامی برد داشت
سلامش کرد او هم در برابر ز روی عزت و خواندش برادر
بگفتا مریمست این مادر من تو همتای منی ای مادر من
که من عیسی ... هستی کنون دم پرده را بگرفت آنجا
زنی دیگر گرفت او در بر هم بخوارش زمانی داشت او هم
از آن پس جلوه آورد بیرون بعید زبانهای پاک و اکسون
به بحیث بعید اعوازه اکرام نفس گفتم که ای نکو سرانجام
چو در رسم عرب انعام و چو طفل را تعلیم داد
بگفت این طفل پاک و پاکزاده سطر آید تعلیم داده
دگر از غصه جلم جز داد بمن زان خم ای ام خبر
که بعد از فوت پیغمبر بسی سال بسی گو ند وانع کرده این حال
کجا چه بود آی این از آن کس خدا پرور و پیغمبر از آن کس
بگر لعنتش پسند گویا زمین و آسمان و کوه و صحرا
چو گفتند این سخنهای عجایب شد آن جان از دیده غایب
مرا گشت از خاطر این جار دو تا را کرده نام این طفل نهان
دوی دیگر را پرسیم که بودند که بس یاری غمخواری نمودند
دگر آن طفل همچون غنچه بشکفت سخن گو شه با الهام بر گفت
نخستین آنکه دیدی بود حوا که در مهر و محبت بود اقوا
دویم مریم مرا از خاک برداشت درخت ... رخ خوبی یکی داشت
سیم زان سه بود آنکه ... مرا از مرحمت در جا بچید
چهارم مادر موسی عمران نکف مجمر بکرده بود کردن
جو آنها گفت ... از لطف برخیز بشارت جانب شه ام بریز
نطفش ساز از ... جبرا که باشد منزل او در فلان غار
کنون تا انجا آمدم بهر بشارت بد نیکوی جبرئیل های اشارت
بگفتم آنچه از وی دیده بودم که از طفلی سخن نشنیده بودم

برنگ از دیده باریدم باده　خدا را سجده کرده و بخسبید　بگفتا پوشش پیسن پوششم را　که غیبی بود آخر کوششم را

ز پیغمبر کنند جابر روایت　که گفت آن هادی راه هدایت　روانی آنچنان کردم که او گفت　بفرمان خدا جان و او [illegible]

بسر کردم شبی دیگر آنجا　باو گفتم از سر جا بجنبا　چو نشستم جوابی در گذشتم　بدل تنگی از آنجا باز گشتم

ز پیغمبر کند جابر روایت　که گفت آن هادی پر او هدایت　که چون رفتم بگردون شام معراج　ز رفعت بر سر عالم شدم تاج

رسیدم چون بعرش از جانب پیش　نظر انداختم بر جانب عرش　بچشم چار نور آمد معین　که عالم بود از آن انوار روشن

بگفتم ای خدا این نورها چیست　چراغ افروز بزم دولت کیست　ندا آمد که این نور درخشان　ز جد خویش عبد المطلب دان

ز بو طالب بود آن نور دیگر　که عم تست ای سالار سرور　یکی دیگر ز عبد الله باشد　چه پنهان از ضمیر خضر باشد

یکی نور علی آن شاه صفدر　زرا از قدر و ماه و برادر

فصل پنجم در معجزات امیر المومنین علی علیه السلام معجزه اول روایت کرد

خواجه ابو جعفر قمی باسناد متصل از اصبغ بن نباته

روایت میکند زین گونه اصبغ　ز شاه علم انقا و اصبغ

که روزی بود با بخت خجسته　درون مسجد کوفه نشسته　مسلط بر سر بر پادشاهی　پی اجرای احکام الهی

که جمعی پیش او فریاد کردند　ز دزدی سیاهی یاد کردند　بر آن انصاف پنهان و ظاهر　غلام دزد را کردند حاضر

ازو پرسید آن سلطان [illegible]　که دزدی کرده ای بر گو درود　بگفتا کرده ام این بی سیاهی　ندارم هیچ ره در عذر خواهی

امیرش گفت آن را در حقیقت　بقدر دو انگشت نیم قیمت　بگفتا قیمت آن بیش از زبانت　بگو تا کار هم پرسش [illegible]

امیرالمومنینش گفت کرباره　اگر دزدی که خواهی کرد اقرار　بگو اسم بر تو حد شرع رانند　سر دست ز عالم [illegible]

ازو یکبار دیگر شاه صفدر　همان پرسید او هم در برابر　تمامی کرد اول گفت آن گفت　ز دزدی گفت و ثبت [illegible] گفت

امیرش گفت تا بیرون کشیدند　بحکم شرع دستش را بریدند　بره سرف بشیده از نک و سودا　کسی آمد پیش عبد الله [illegible]

بآن حالت چو او را دید [illegible]　کرای درویش [illegible] برید　بگفت آن مهر راه هدایت　امیرالمومنین شاه ولایت

ولی

ولی حق رضی نفس پیغمبر　بحق شایسته جای محمد　امام راستان و رستگاران　برحمت مقصد امیدواران

ازو محکم بنای شرع این هم　ازو دور هم اساس کفر و کین هم　کلام ناطق گویای صادق　وجودش لطف خالق بر خلایق

سعید ای سیاهی از پناهش　بفرمان هم سعید و هم سیاهش　نبی را جانشین [illegible]　به پیغمبر از او نزدیکتر نی

فلک را حامی از جور حوادث　نبی را ابن عم و هادی و وارث　پدر بر شبر و شبیر [illegible]　ملک را فیض از او [illegible]

علی شاه ولایت فخر عالم　امام اولاد و جن و انس را هم　چو عبد الله این اوصاف بشنید　بگفتش مرتضی دست تو برید

[illegible]　عجب حالی احوال عجیبت　بگفتا مدحت او چون نگویم　[illegible]

مرا مدحش بسان جان نهانست　باو جانی که دارم در میانست　مرا اوصاف او آیین دینست　[illegible] تمکینست

ازو هرگز کسی ناحق ندیده　بحق دست مرا الحق بریده　چو دست من که صد جانم فدایش　مرا [illegible]

چو عبد الله از آن سو جدا رفت　بمسجد نزد شاه اولیا رفت　بگفت آنکه دستش را بریدی　سیاست کرده [illegible] دیدی

صفات او بر سر بازار بگفت　ز لطف و رحمت بسیاری بگفت　حکایتهای اسود را پاک کرد　برای حق حقیقت را عیان کرد

برقت حضرت شاه ولایت　بعبد الله آمد در حکایت　بگفت دشمنان باشند یارا　عدوی خاندان باشند یارا

[illegible]　[illegible]　ولی هیچ بجان سینه خستند　که بشکسته بر عهدی ببستند

اگر از تیغ ما صد پاره گردند　وگر بر گرد ما صد پاره گردند　روانی از پی اسود فرستاد　چو آوردند اسود را و استاد

بگفتش [illegible]　ثنای گفته هم من شنیدم　بگفتا کرده دستم را بریدی　[illegible]

جزای [illegible]　غلامی کردی از تعذیب جفا　تو کردی در حق من [illegible]　خداوند ترا یا رب سلامت

امیرش گفت [illegible]　[illegible]　چو اسود دست خود بنهاد در جا　[illegible]

[illegible]　وگر برداشت آن دست و دعا کرد　چو خارج شد [illegible]　[illegible]

کو بود آن دست همچون یار اصل | در دست ورات بی عیب و تکلیل
خدا داند که زیر چرخ اطلس | زدست او چنین کار آید و بس

بدولت بود در مسجد نشسته

معجز دوم روایت کرد باپستا از علی تا زیان شاد در نوح کو کفت

علی آن صف شکن صف کار زنکسته

کر شخصی آمد و او را دعا کفت | دعای خالی از روی ریا کفت
دکر کفتش که ای بر جمله غالب | مرا این حال می آید عجایب

که انبار را آمد اختیار | زر و دنیای بسیار دارم
شمارا مال دنیا نیست در دست | متاع ... اصلا نیست در دست

امیر المومنین کفتش که ای یار | تو مارا مال و دنیا مپندار
نه مارا هیچ دنیا نیست و نه تیغ | که آن از دیگران باشند باغ

ز زیر پای مشت ریک | چو کف بکشاد و شش کهر بود
بکفتا در کف دستم چه چیز است | بکفت آن کز کهر همچون عقیان است

بکفت اینها کرم در کار بودی | هم دست من از این بسیار بودی
ولی حاجت به دنیا نیست ما را | چه باشد لولو و خدا را

روایت بیکه راوی با سداد

معجز سیم

رخوش ... آن در لعل ...

که روزی همره شاه ولایت | شناسای نهایت از بدایت
به رسم کشت بر کوه کشتیم | به زیر ... در سستی برکه بشتم

ز بس تشنگی تنش بی تو نیاز | جو تشنای جدا از دست مانده
امیر المومنین پستی آن بود | بنقطه در فشان این نکته فرمود

که ... ز لطف داور | روانی بر کرد و میوه آور
حمانیدم نبرد پر آمد و کرد به | درخت از حکم او بر خود بلرزید

ازان مرده ما چیدیم خوردیم | بخود تسلیم همراه بردیم
بکرد بعد از آن یکبار سیدیم | چنان ... و ... میوه دیدیم

امام دین حسن آن نخل احسان

معجز چهارم ابو منصور طاهر بن علی خبر ... اورده باپستا منقل از محمد باقر که کفت

طلب بکرد و انار از شاخ رمانی

بمسجد رفت و نشست بستون | بجید آن بار و رفت بیرون
بعرز شاخ جو در ... رنک دوتا | ازان شاخ انار ... آن بروز

از آنجا جار نازل کم جون | توخیستی از انار خلد قادر
بکفت آری کسی می آید ازکار | بکفت این میوه جنت خدا

یکی کفت ای بعلم کون ساد | کسی باشم بیشم جنت داد

روایت کرد راوی سخنوان

معجز پنجم

که روزی در حضور شاه مردان

از ودای هم کشته حاضر | نشان جنک و کری مرد و حاضر
فغان بر داشت آن مرد از خروش | بروز رشت با کین همدوش

سرش کردید و از جون سر سنک | یکی کفت ای امیر هاشمی رک
برین کس حمله کردی یکی شد | بنا پاکان بد طینت یکی شد

بکن نکره بی و سع ملامی | برای پور بوسفیان رعایا
که دیکرا پی کینت نباشد | نقیض دولت و بخت نباشد

جوابش داد و کفت ای بیراده | مرا با لله اکر باشد اراده
برم حاضر شود آن تخس فرتوت | معاشش خوار تخت دوار تابوت

که در حقش کنم کاری که خواهم | کنم قلعش بآزاری که خواهم
ولی با لطف حق احسان نمایم | بر اسرار خدای خازن نیم

بو از سری در این بحسینی خدا را | که بود در حصت اظهار ما را
جو شاه اولیا این کفت وکفا | رزوی حالت این آیت بر خواند

بل عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول وهم بامره یعملون | زباقر باوی راه به داست
به فیضان یک ندادی ارواست

که روزی مرتضی غیر حق | که رزاکوجهای کوفه میکرد

معجز ششم

یکی را دید از لطف الهی | بدست خود کرفته مار ماهی
بکفت این مرد طبع تب دارد | که اسرار نبی در دست دارد

شنیده آنرو و کرد انکار این حرف | روان از انکار با سلطان این حرف
بکفتا در کف من ما ز ما ست | ندارم الکی کاسرا نبی جست

چنین نمود آن شمع شب افروز | که بعد از پنج روز این مرد بر روز
بمیرد کرد بی خسته و نمرد | بوادی فنا آرام کیرد

بروز پنجم آن مرد آنچنان بود | بمیرد دل جو شمع و سوز جانی
جو دفن کفن او کردند یاران | امیر آن سفعه امید واران

بکی چاپ حاکش کذر کرد | دعای خوانده بر خاکش نظر کرد
سرا پای برزده کفت از چیز | رخاک آمد برون با چشم خونریز

بکفتا این سزای آن کلید | که حرف شاه دین انکار کند
دکر ... نه کاهی یجت نشانه | درون کور می ... بشد باز

نهان شد در درون خاک ذرم

معجز هفتم روایت کرده اند از جد علی ابن حسین علیه السلام

بکان کور او آمد فرام

علی مرتضی آن فخر آدم | ندا می داد بر اطراف عالم
که هر کس وعده دارد بر ما | زرو خضرت و عیب تعالی

بس نمی آید بش اکنون طلب کن | بکم رو جانب او و عرب کن
از و هر کس که آمد سر جه از خواست | امیر المومنین ولی کمال برخاست

ز هر جنسی که بود او ناد اعلا / برون آورد از زیر مصلا
بیامد گرد آزاد و جمل او / برآورد از کرم کار دل او
عرابی آمد نزدیک بابکر / که ای الکف ارغنه و بکر
بگفت ای وارث جای پیمبر / ندادم ده تو هم از حاکم کشور
شد آن پر خوف از آن هنگامه / بشنید گونه ادرار و ناکام
که من هم وعده حق انجام / امین حق وام ای رنام
رسی هم آنچه چون پیدا بیابیه / جوان پس سوی ترسا بیابیه
چو شد روز دگر بوبکر پیروز / بها ده گوش بر قول به آموز
برون آمد با آئین اکابر / بگردش جمع انصار و مهاجر
برو بی پسند خود چون برآمد / ز دوا اعرابی تا که درآمد
وصی مصطفی گفتا که ای است / که علمش کارساز خاص و عام است
ازو چون بر زد این بیعظ و غایت / سوی بوبکر کرده شرح اشارت
بگفت آری منم بعد از پیمبر / وصی و پیشوای خلق و رهبر
بگفتا این حکایت کرده بود است / بود شاه انشرف توام خواست
گر از من سید بطحا ضمان است / محل او آن این امانت
[illegible] چون سخن بشنید آن گفت / [illegible] در ماندگی گفت
که با این مرد اعرابی بیارنم / خواهی کز غم بمیرم یا بکارم
عمر گفتش که اینها جابجا است / ز رنگ راستی بجا اصلا است
درین دعوی تو شاید طلب کن / بیاری تقریب الزام عرب کن
ازو بوبکر چون شاید طلب کرد / تعجب کرده و زبانه عجب کرد
بگفت از مثل من شاید کو اسند / همه عالم بجهدی من کو اسند
تو بر راه خدا حاشا که باشی / وصی مصطفی حاشا که باشی
چو پیغمبر صورت پکلش خیانت / بیامد نزد اعرابی رسید
که میخواهی وصی مصطفی را / امین و رهبر راه خدا را
بگفت آری کجا جویان و بیم / ز سر پا کرده سرگردان و بیم
بگفتا هم وصی کردی و برخیز / زنجا برخاست چون شعله تیز
ازان مجلس چو سلمان دلاورا / بنزد شاه مردان برد او را
امیر المومنین را چون عرب دید / زبان بگشاد و باز از پی پرسید
بگفتا ای سلمانی تو توفیق / وصی مصطفی هستی بتحقیق
بگفتا وارث شرع متینم / وصی نفس خیر المرسلینم
عرب هشتاد اشتر را طلب کرد / ولی آن جنبه با او ادب کرد
امیرش گفت ای نیکو سرانجام / بگردان اختی در راه اسلام
شتر با اهل غصب ... سلیمان / منور شد دلت از نور ایمان
جوا جوابی شنید این حرف از شاه / بگفتا شاه پیر و اینه باشه

که تو شاهنشه تخت قبولی / وصی و وارث دین رسولی
گران جرمی که اکنون بر زبان بود / میان ما و پیغمبر نشان بود
کنون از لطف بی پایان دادن / تنم با اهل و بیت و مسلمان
شه مردان چو بشنید این سخن را / چنین فرمود شاه دین حسن را
که با سلمان اعرابی روان شو / قدم نه در فلان وادی روان شو
بهر سو کرد راه اونی نظاره / ندا در داد که یا صالح ازاره
جوابت چون بیاید زنگ خویش / سلام من رسان آنگه بگویش
که آن هشتاد اشتر را بیا / که اعرابی ضمان کشته پیمبر
برا جانب سلمان این ادا کرد / که در وادی حسن چون این ادا کرد
جواب آمد که لبیک ای شه دین / فروغ دیده و خیر النبیین
حسن پیغام شاه اولیا گفت / حدیث آشنا با آشنا گفت
جواب آمد که وقت است ای الله / ازو حکم رسان سمعا و طاعه
زمانی چون زآمد ناگه اشتر / مهار ناقه بر زد از زمین سر
چو دیدان مهار او کشید اسب / سر رشته بدست آن عرب داد
عرب شیر شد و بیشه ناقه طاهر / چو شد هشتاد اشتر گشت آخر

معجز هشتم روایت از امام هشتم علی رضا علیه التحیة و الثنا

چو وی کاسم سخن شد با ابابکر / بگفا چون که گفتش با ابابکر
روزی بود او را که و صنعش را نهفتی / خلیفه بایدش گفتن که گفتی
ابوبکر شد چو بر حال حزین دید / ازو کیفیت احوال پرسید
بگفت والله من هرگز نگفتم / مرا خوشحال از سر گذشته است
که او را بوده مال و گنج بسیار / مرا از اعلاس ... رنج بسیار
که گنج و مال او اکنون بهم بست / درین دعوی بگو کز ما کدام است
تو اکنون جانشین مصطفایی / بدانش بگو راه جدایی
اگر ما را بگفتی این مال او را / شوم خوشحال سلمان این حال
فلان اسب ... ملی شیر ... / با صحابت ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
بو بو بکر گفت این علم غیبت / مرا از غیب گفتن جز خیبت
علیدای که غیب از من نهان است / برین عالم خدای غیب دان است
چو وارث ... عمر / ازان یاوان ... [illegible]
علامم شرح حال خویش گفت / ز بوبکر ... [illegible]
هم گفت علم غیب ... / ... [illegible]
بسجه ... / امین گنج اسرار خدا را
چو دید ... امیر المومنین گفت / امیر المومنین ... [illegible]
که در ... [illegible] / ... امیر المومنین ...

بو شرح پدر مردان بیان کن
حدیث حال او اسرار عیان کن
اگر گنهکار ای خورشید احسان
اگر ظاهر کنی گردم مسلمان

امیرش گفت گر باشی تو [illegible]
بظاهر کردن این ما کنم جهد
خدا گفتا که اسم او نوشته
که بر گردم ز آیین گذشته

اگر ظاهر کنی این از نهان
کنی جمعم ازین حال پشیمان
امیرش گفت دارای تقدیر جلال
که خوانی و بنویسی شرح احوال

بکجا صاحب خط و سوادم
ز همه بستان این صورت [illegible]
امیرش گفت برخیز [illegible]
که از بر نوشتن آیدت کار

از اینجا روی بر راه [illegible]
قدم دنبال کام خویشتن نه
دران کشور فلانی وادی طلب کن
مراد خود دران وادی طلب کن

بآن وادی چو رفتی پیش صاحب
که آید شام و گر روز آخر
چو بسکرد و همای روز عنقا
کلاغ چند بسکردند پیدا

سیه روی سیه بال و [illegible] کار
ز ناخن تا سیاهی تا بمنقار
پدر باشد تر از انها سیاهی
بنطق [illegible] قدرت [illegible]

جوابشان از خروش آید و پردار
تو تم نام پدر بر گو باواز
بگو هستم رسول از نزد حیدر
وصی و رهبر شرع پیمبر

پدر چون از تو پرسد صورت حال
تفحص کن ز تو هم از مال احوال
رقم کن [illegible] گوید [illegible]
کرامات [illegible]

وزانجا باز خویشتن رو
دگر دنبال کار خویشتن رو
عمل کن هم بگفتی که داری
گر ره یابی بمطلوبی که داری

چو آمد [illegible]
کلاغان سیه گشتند [illegible]
پدر را دید با آن صورت زشت
از او پرسید حال و شرح [illegible]

پدر [illegible]
بگفت آنجا [illegible]
بروزی [illegible] خواز [illegible]
تا اقرار بر دین محمد

چو آمد بسوی کشور خویش
نهاد آن صحیفه [illegible] پیش
وزان خط ره بگنج [illegible]
بگنج [illegible]

ازان خط آنچنین شد شاد [illegible]
بکجی برد و زان کنج [illegible]
بروی [illegible] بسیار آورد
شتر [illegible] بار آورد

کشید آن گنج را از خاک بیرون
ز خاکی آنچه بیرون آمد افزون
بیامد با شتر [illegible]
بنزد شاه دین سلطان ابرار

بگفتا با علی احسان نمودی
بدانش حجت و برهان نمودی
کنون [illegible] گناه کارم
بر این مصطفی اقرار کردم

مسلمان گشتم و گشتم ز عادت
رجعت عرض کن [illegible]
شهادت [illegible] کرده مسلمان
دلش [illegible] شد از انوار ایمان

کلی [illegible]

بگفت آورده‌ام آن نار از روم
که بنمایم بخدام تو تسلیم
که گرده خالی از روی [illegible]
کند لطف تو در راه [illegible]

چو گردیدند از نعمی خبردار
خلایق جمع گردیدند بسیار
بگفتند ای تو در راه یقین [illegible]
چه دانستی که می باید چنین کرد

ولی گفت از نبی این را شنیدم
ازان در گفتنش تحقیقات بودم

معجزه نهم روایت از ابی جعفر علیه السلام از حسین علی علیهم السلام

در این گفت و گو راوی چنین گفت
که با قول از حسین ابن علی گفت
که روزی مرتضی شاه ملک خو
نشسته بود [illegible] حضرت او

درختی از انار آنجا عیان شد
که خشک از چند سال و ناتوان بود
بعزم خدمتش جمعی رسیدند
دران مجلس بقرب آرمیدند

معانی بود در خوبی گلشن
چو بنشستند آنجا جمع و دشمن
امیرالمومنین فرمود [illegible]
دران اندیشه ام [illegible]

بنام معجزی گر کس بماند
چرا اندر حال بین هر کس [illegible]
چو با اصحاب شاه آن گفت و گو کرد
بآن چوب انار خشک رو کرد

روان شد سبز و گل آورد بیرون
اناری سر ز سر گل کرد بیرون
ز هر شاخش انار آورد بسیار
وز آن کردند حیرت یار و اغیار

دگر روز [illegible] بسم الله گفتیم
ثنای شاه عالی جاه گفتیم
انار چند از آنجا باز کردیم
تماشا ز آن تماشا ساز کردیم

چو خوردند از همه یاران شنیدیم
که ناری اینچنین هرگز نخوردیم
چو فصلان [illegible]
بحکم حق تعالی شاخ با بار

ببالا رفت و شد رنگین [illegible]
شدند ایشان ز حالت اشک ریزان
بگفتند ای قسم [illegible]
چرا از [illegible] آن نار

همه یاران دیگر نار خوردند
فرود آورده نار از بار خوردند
بغیر از نار ما را [illegible]
چرا ما را [illegible] بهشت

امیرالمومنین از لطف فرمود
که جنت [illegible]
که یکسو [illegible] آنجا [illegible]
مقام خویش اعدا [illegible]

در آنجا دوستان زاده باشد
همه [illegible] خاطر خواه باشد
ولی اعدای ما مهجور [illegible]
[illegible]

چو رفتند آن جماعت چند مردود
بهم گفتند کین سحر علی بود
بایشان [illegible]
[illegible]

انّ هذا الّا [illegible] ام انتم لا تبصرون

معجزه دهم

ابو اسحق سبیعی اینچنین گفت
ز دریای محبت در چنین سفت

که روزی مسجدی [illegible]
پی طاعت قدم آنجا نهادم
[illegible]
[illegible]

سفیده ز شب همچو نافه ز نوش ... ولی خوشتر ز عطر نافه بویش

شکوفه رسته از نخل امیدش ... ولایی کال کرده و سفیدش

نگه کردم و جستمش در نشان بود ... بروی ریش اینک نوشته این بود

باو گفتم که ای پیر یگانه ... زرشک این چیست بر رویت نشانه

بگفتا عمر من از صد فزونست ... بمن جور فلک از حد برونست

مرا این عمر که بگذشت در دم ... [illegible]

همین گفتم که ساعت بود و نیز روز ... ز شب یکسان و یکسانست [illegible]

بگفتم آن دو ساقی را بیان کن ... ز هر کس هر حسنی دیدی بیان کن

بگفتا پیش ازین بودم جهودی ... همیشه در پی سودا و سودی

ز جنس خود جهان در شب تا ... در آوردم بگونه چند خود را

روان بودم ز شب فارغ البال ... [illegible]

بشورستانی که ز چون سیدم ... نگه کردم نه خر نی بار دیدم

بگو گفتم [illegible] ... که از چشمم نهان گشتند اینها

وگر این جنبت بر بالا رسیده ... نه اسفل رخت بر اعلا کشیده

ندانستم چه شد احوال ایشان ... ازین حیرت شدم خاطر پریشان

دران نزدیک مرا بود حارث ... بسی بیره به و نیک از حوادث

مرا با او طریق یاری بود ... ز لطفش وعده همچو ازینی بود

دران شب جانب او راه کردم ... ز احوال خودش آگاه کردم

جوان مسکین پریشانی من دید ... بحال خویش حیرانی من دید

مرا گفتا بیا همراه من باش ... [illegible]

کز پیش شاه مردانت رسانم ... ازین فریاد و افغانت رهانم

مرا حارث سوی سلطان دین برد ... برآن خسرو احوال یقین برد

چو عرض حال او را شاه کردم ... ز دل افغان کشیده آه کردم

ز جا آن شمع بزم آرای برخاست ... بتعظیمش ملک از جای برخاست

روان شد تا بشورستان کوفه ... بسان عسکرم دور شکوفه

دران منزل بسوی قبله رو کرد ... زبان بگشاد و با خود گفتگو کرد

دگر سبزه جا بگشا و کف را ... پر از دُر ساخت آن دریا صدف را

ز بعد سجده دور و درازی ... مناجاتی حقیقت گفت بازی

شنیدم این چه در زبان لفظ دُربار ... که گفت ای جهانبان مرد آزار

ز بعد یوسف خود بر مکر دیده ... [illegible]

خر و بار و جهود آنجا رسیده ... بزیر بار از پس پیش دویده

وگرنی رگ‌شم شمشیر خونریز ... کنم بازار خونریز شما تیز

کنم الحق جهادی در ره حق ... که از خون [illegible]

منور [illegible] شنیدم ... که انگشتم [illegible] دم

چو آن

جوان یار و در خویشتن را ... خر و خروار بار خویشتن را

بسی بر سود و شاه در نگاه مرد ... بیا بیرون دو کار اکنون یکی کرد

ترا در پس پیش چار پایان ... روان باید شدن چون رهنمایان

من از دنبالشان باشم روانه ... که ماند این اثر بر زمانه

وگر خواهی تو در پس باش و در پیش ... که فارغ باشی از کیسه اندیش

باو گفتم که من دنبال باشم ... ز راه پیروی خوشحال باشم

تو در پیش از ره رحمت [illegible] ... [illegible]

رسیدم چون به آن سوی چه فردا ... رسانم بارهای خود بسودا

امیر المؤمنین گفتا فرود آی ... [illegible]

که گر خوابت برد بیدار باشم ... وگر کارت فتد در کار باشم

بگفت از تاب بیداری ندارد ... که من دارم نگه چیزی که داری

ز شب تا بگذرد چیزی که مانده ... که در صبح پگه چیزی نمانده

دعای خیر او بسیار گفتم ... فرود آوردم آن بار و بخفتم

چو وقت صبح شد آن شاه کرار ... مرا از خواب کرد آنجا بیدار

بگفت اینک الاغ تو خور اینها ... [illegible]

نگه میدار اینها را و مفروش ... بآواز و رسم نه دیده گوش

کسی دیگر بنزدیک تو آیم ... ترا گر مشکلی باشد گشایم

بنفقه کرد و مردم را امانت ... وگر سوی من آمد از کرامت

بگفتا بار خود بگشا سراسر ... بکن نوع طعام خود مقرر

بمجلس یار بار است گشادم ... بجای خوردنی زر خمی نهادم

دگر رو گفت سلطان ولایت ... که گر زین کار بنوایی کفایت

تو می بخشی بمن زر ای مستانم ... اگر بر عکس هم گویی توانم

قضا والقضیة التقدیر [illegible] ... مرا چون او از زر گرفتش

[illegible] ... بجای خوردنی نهاده بس داد

دگر گفت بجز این حاجت ... بکش بعرض احتیاجت

بگفتم ای ز لطفت [illegible] ... برای خانه میخواهم [illegible]

بمن بسیار آمد تا بیاز آ ... [illegible]

وداعم کرد چون کارم برآمد ... ز لطفش روز دادبارم آمد

بسی اقبال لطف بی عدد کرد ... فلک شد تابع و نجم مدد کرد

چو سایه روی بر راهش نهادم ... چو خاک راه در پایش فتادم

بگفتم [illegible] ... که دانستم خدا [illegible]

محبت ای سخن غیب او است ... بسوی خلق پیغام او اوست

تو هم حیدر [illegible] ... پیمبر را تو شهر علم بابی

تو بی فرمان دوا بر جن و بر انس ... [illegible]

دهم غیرت جسم حق علام | رها کن نه وار ارباب اسلام
سوم خیر باد او در فستم | ستم قانع بباد او در ستم

بملک خویش ماندم بی تو ماهی | زجوش دانشم سر لطف آتی
پس از ما ای که در گردم بگویش | بسوی کوفه ره بردم بسویش

وزان گلشن نسیم بوی آن گل | بافغان آمدم مانند بلبل
جو پرسیدم از او فریاد کردند | زبیداد زمانه داد کردند

بگفتند آنکه بیگویی کجا رفت | ازین عالم سوی دار البقا رفت
فرستادم بر او صلوات بسیار | تمام شهر را کردم خبردار

گر اهل علم از عالم کنون رفت | مروت از بنی آدم کنون رفت
مرا از روز و شب فیضی که او داد | همین از خدمت شه آمد او داد

جو بهر دفع و رفع دشمن این

معجز یازدهم روایت کرد از علی ابن حسان از عبد الرحمن کثیر از صادق صلوات الله و سلامه علیه

امیر المومنین بشنید بعقین

جو بگذشت او از آن کوه ناحق | بپیش راه کوهی گشت ظاهر

محل عصر بود و شد بیاده | که سار زود شد دار العباده
نوازن جو نگشت ایکسی از ان است | بفرمان خدا آن کوه بشکافت

وز انجا سر برون آورد پیری | جو خورشید فلک باشش ضمیری
سپیدی عارضش با موی بنوده | نموده همچو برف از قله کوه

ازین پیری سرو وار سعیدی | زکوه آمد برون آن صبح عیدی
جو حسن جمال شاه او فتاد | زعزت لب ابی گفتار بگشاد

السلام علیک یا امیر المومنین و رحمة الله و برکاته مرحبا وصی خاتم النبیین و قائد غر المحجلین سید الوصیین

امیر المومنین زان حال بشکفت | جوابی گفت کوی او بنبگفت
وعلیک السلام یا اخی شمعون بن حمون الصفا وصی روح القدس عیسی علیه السلام

بگو جون تو بهر حال تو جونست | زیاران در احوال تو جونست
بگفتا شکر حال من بخیر است | مقام من ترا خالی ز غیر است

ولی در انتظار روح قدسم | درین ره خاکسار روح قدسم
که کی آید فرود از اوج گردون | مرا آرد ازین اندوه بیرون

امیر المومنین گفت ای برادر | ترا در صبر کاری نیست خوشتر
بمقصودت رساند صبر آخر | نه چندانا امیدی مرد صابر

شما در راه حق آن صابر انید | که با اندوه و محنت شاکر انید
تحمل قدر ریش از جون بیدست | شما را پایه در حسنی علیه است

دراید پس صادقی سخن باز | بگفت ای واقف از انجام و آغاز
تو پیدا ای که قوم ما جه دیدند | جه محنتها برای دین کشیدند

بار دیگر ز نفاق آزار کردند | بایشان دوری و نقار کردند
بسی را کشت قزل باز | گروهی از پی آن قبراندگار

کنون این قوم را کردیده از تو | براه دین سخن نشنیده از تو
اگر دانسته ای زو بهر آنها | جهان کردست ای دور از بیخ و بنیاد

ز راه بغض و کینه باز گردند | بار باب یقین دمساز گردند
وگر اینها که با تو همعنانند | بمهر تو یکدلانه دیگر باشند

جو دانستند که مجو حسان گردان | ز جنات نعیم و حور غلمان
ز خاک مغفرت سر برزنند | بجه و جهد در راهت بمیرند

جو پیر آن گفت و کوه باز گشت | سلامی بر امیر المومنین کرد
دگر آن سر بجیب کوه در شد | شاه گفت و غایب از نظر شد

شد این و بجنگ مشرکان کرد | تنای هلاک مالکان کرد
جو همراهان شاه آن حال | زپیران گفت و کو با او شنیدند

فرو آن کرد دید انشاد البصر | بصورت راه به بین بردند و بست
همه گفتند از جان ما هاییم | به هر جا می نهی پا خاک راهیم

همه سازیم جان خود فدا | که سخواسیم جان را از برایت
امیر از لطف ایشان را دعا کرد | از انجا شاد مان و در غزا کرد

روایت میکند راوی ز خالد

جزو دوازدهم

بسی هم کیش و بی دین تر ز والد

به دوران خلیفهای ابابکر | یکی او بود مولای ابابکر
بجای لشکر جرار می برد | برای کار مرد کار می برد

خود بس که خود سلاح جنگ بسته | بکین جو امی بیاز اتنگ بسته
شجاعان در کارش روانه | خروش بالاف مردی در میانه

امیر المومنین تنها در ان راه | دجار آن شقی گردید ناگاه
رفیقی غیر جان آگهش نه | برای جنگ چیزی همرهش نه

جو خالد دید آن سلطان دین را | کشید از زین عمود آهنین را
بلند افتاد بر شاه ولایت | عمود انداخت بر سر جهات

امیر المومنین گرفت دستش | بزور پنجه مردی شکستش
عمود از دست او آورد بیرون | ز دستش نقد هستی کرد بیرون

فتاده کار او در کره ملکش | سگی دیوانه دید و کرد بسته
از ان حالش برنج و تحت افکند | جو ابلیس شطوق لعنت افگند

جو ماری حلقه زد بر گردن او | برای گفتن این پیر ازین او
جو خالد رفت نزدیک ابابکر | بسی کردند با هم حیله و مکر

گرانده آن عمود تاب داده | برون از حلق آن ناپاک زاده
نگشت نیاد او در هم ترا | شکستش کرد آن نیر

چو خاور ستاننده انگشتری ... که بر دارد آن بند گران را
همه گفته از روی کشاکش ... که باید بند را بر دن باتش
وگرنی کی تواند بر سر آن گر ... چرا باید که کوهم آهن
چو گردید بند از تن پیر عاجز ... جوان از حیله گشت و بر عاجز
همه گفته که زما این نیاید ... کسی کو بسته این را بگشاید
که چون داود دانای علوم است ... بستش نرم من بجوست
بر آمد مرتضی آمد ابو بکر ... بآیین رضا آمد ابو بکر
ترنم طها نمود و گفت و گو کرد ... کشاده بند خاله آرزو کرد
امیر المومنین سلطان عالم ... سر جمله کرم داران عالم
دو انگشت مبارک را بر او داشت ... روان از کرامش آن بند بر داشت

معجز سیزدهم روایت کرد خواجه امام ابو علی الحسن بن شیخ ابو جعفر طوسی از پدرش از حسین بن عبید الله از ابی محمد [illegible] از محمد بن احمد بن محمد [illegible] مولی بنی هاشم از عبید الله عبد الرحمن [illegible] از [illegible] محمد بن سیار [illegible] از ابی حمزه ثمالی از سعید بن مسیب از جابر بن عبد الله الانصاری و عبد الله عباس

روایت بکنند این مرد فاضل ... دو مقبول صحیح القول عادل
یکی جابر که هست از انصار با نص ... دگر یک گشت عبد الله عباس
که ما بر دور راه آشنا بودی ... بیکه یکر ز نغمه بر خدای
[illegible] بر مصحف بو بکر گشتیم ... بسوی مجلس او بر که نشستیم
در آن حالت که ما بی چشم بود ... ز حق و روز جعت جدا بود
بیامد خالد و با او سپاهی ... در آمد در نقاب چون تو اهی
بگردن آهنی از اسپ وا داشت ... بر و پیچیده حکم اژدها داشت
از آن بنهاده در مردم غریبی ... گر آمد از قدری بر دوش زیوی
بجمله ما نظر حق اندر آن ... کشاده دیده ها گشتند حیران
بگفتش ای ابا بن بو قحافه ... بنا می حرمت دار الخلافه
بخ را چون بیوقی بند کشیدست ... زنا بالله اپسته [illegible]
نه عدل است [illegible] ... که تنگ آیه پیغمبر [illegible]
ترا این [illegible] عزت جنابت ... علو پایه رفعت جنابت
که ما بی [illegible] ... ز زیر آب آیه بر سر آب
ترا با جنگ با لشکر چه کارست ... همه لشکر کشان را از تو عارست
ترا غیر از [illegible] ... بغیر از بغض و نقصان [illegible]
نه در تو خوشی ارباب حق است ... نه ارباب غلط را [illegible]
خدا این [illegible] آن بخورد ... [illegible] آن بر [illegible]

چو آن بشنید کوره نمود ... سوی جابر که آن [illegible]
بگفت ای خالد اینها [illegible] ... ترا بد حال می بینم چه حالست
کجا این لشکر خونخوار خونریز ... همه در قتل همچون تیغ خونریز
علی با ما تمام با خو غضبناک ... نه سو شم [illegible]
چو بو بکر آن سخنها کرد از گوش ... زبی تابی نهانی رفت از هوش
بگفت از راه طایفه [illegible] ... بآینه خواطف می سپیم
دو چار مرتضی گشتیم ناگاه ... تنی چند با او دیدیم همراه
نگو بیشش در سخاوت [illegible] ... بجشم از بجنب در سینه دیدم
عیانی دیدم که کوشش کرد از او ... رد ای مصطفی [illegible]
محاسن یادت [illegible] ... رخش چون گل و لیکن [illegible]
نهم خویش کردم [illegible] ... نمودم [illegible] کردم سلامش
اگرچه یافتم راه گریزی ... بگو آنجا نکردم تیزی
از آن پس این باید [illegible] ... بس از زوی [illegible]
از آن کار هم که خود فرموده بودی ... ز راه کرنه ی جنود [illegible]
علی از قهر سوی من نظر کرد ... بچشم روز روشن تار گرد
بسویم دید و همچون [illegible] ... باوازی که بشر از [illegible]
حدیثی سر زد از من نا ملایم ... که قولم نا ملایم بود دایم
رسانیده چو کار خود لشبه ... بسویم رو نهاد از ره [illegible]
از آن پس دست زد از کردن [illegible] ... سرم را خواست کندن آن [illegible]
زرا سیم زیر کرد و [illegible] ... بسوی آسیای کوکشان [illegible]
ز سنگ آسیا آهن او گرد ... همین از گردن من بند چون گرد
ازین صورت که استادان [illegible] ... برون از سنگ [illegible]
تمام لشکرم استاده بود ... ولی از بیم او جان داده بودند
باو کس را نه تاب گفت و گو بود ... نه یارای که گردن [illegible]
ز خوشیاع [illegible] ... بعلم و زور از هم [illegible]
بهم گشتند جمع و زور کردند ... بسی در زور گردان شور کردند
گشاده ی [illegible] ... شدند آن جمع [illegible]
مرا از عجز ایشان گشت ظاهر ... که این سحرست وا [illegible]
نو کشایان گره گر بستوانی ... برای او بده گر بستوانی
وگرنی جا کنم در کنج [illegible] ... که نتوان سر بر آن گردن [illegible]
برون آرم مرا زین [illegible] ... گشتم [illegible] در گریبان خجالت
که این شخص ز بدت [illegible] ... لباس [illegible]
ز مرد و زن ابا بد [illegible] ... از او گشتم چو رسوای زن [illegible]
زنند می آید این [illegible] ... که مرد تنها زود [illegible]

ازین حالت بسی بوبکر آشفت ‏ نظر سوی عمر کرد و چنین گفت
که ای پیری چه می بینم ازین مرد ‏ زمانی شاد بنشینیم ازین درد
بکرد او را زما یاری درین دل ‏ که ما را زین سخن کاری است مشکل
عمر هم بر زره چندی بپا کرد ‏ نفاق باطن خود را عیان کرد
بآخر آن جماعت این مقلد ‏ چنین کردند فکر کار خالد
که بعد از شستند از راه اراده ‏ کسی دنبال سعد بن عباده
که او زور آور و زور آزما است ‏ بعون پهلوانی پیشوا است
بلند آوازه آوازش ز رعد است ‏ بقد عاد و پیدا فزون حد است
بنود آن روز بعد از شاه صفدر ‏ به پیش خلق از و مردی قوی تر
چو سعد بن عباده گشت حاضر ‏ ابوبکر این حکایت کرد ظاهر
که گر مردی ز زور و شوکت است ‏ درین آیین ازو مردانگی است
بتابی این آیین یک تابیش ‏ سر خالد بر روی آن کندش
جوابش باز داد آن مرد دانا ‏ بره خالد مرا گویی توانا
کسی چون تاب دست او ندارد ‏ چرا خود را چو پروا ندارد
اگر ره گفت بوبکرش بدر خواست ‏ ترا باید پی این کار برخاست
که این از دست خالد بر نیاید ‏ بگو تو از کس دیگر بیاید
بگفت او سرور خیل و سپاه است ‏ شما را حامی پشت و پناه است
شما را روز کین شمشیر تیز است ‏ شما زو ناگزیر او ناگزیر است
جواو باشد بمن آنچه گوید ‏ زمن کاری که نتوانم مجوید
و گر گفتش که دیگر سال بگذاشت ‏ بزور از کردنش این عهد برداشت
بگفت این کار بخواهی مدد خواه ‏ زمن این کار با جبار درگاه
عمر گفت از بطوع این کار کردی ‏ دلم را خلاص این بار کردی
اگر کردی کسی آن کار باکم ‏ بکار هست بفرمایم نجاکم
جواو چون از و بشنید آن شخص ‏ و دانی گشت و او رود از عقب گفت
کمان این جفا کاین کس گوچست ‏ ترا با من سر این بار و روز جنگ است
مرا بگو ز آید مرگ صد بار ‏ که کار جور بیکی کردن این جار
ز اگر کرسی اگر کم عظیم است ‏ سرشت خشک و طبعت با سلیمست
ابوبکر آن زمان آمد بگفتا ‏ بگفتا ای فرس ... بگو
اگر خود هم مروا ای بکشت ‏ بکن کاری که می آید ز دستت
بگفت این کار را از دستم نیاید ‏ ور آید مرا کردن نشاید
گشاد و جهان دانم صواب ‏ که فرمایی بگوید این شب
فکند از خشم روی چشم بوبکر ‏ ز هر خشم گشت خشم بوبکر
که باید هستی زین کار عاجز ‏ ولی دانم نخواهی کرد هرگز
کزین انسی نباشد پیشوا است ‏ امام و رهنما و مقتدا است

ترا

ترا با بوالحسن آن اعتقاد است ‏ که مثلش مادر گیتی نزاد است
عجایب عیش این باب الخلافت ‏ که باب تو هم سودای خلافت
بسی زور طرف بد طلب کام ‏ که کسری را فکند و روی اسلام
خدا آمار ز روح ما بدو داشت خارش ‏ ز کرار جهان برتب بارش
ز نام ملک و ملت را ... ‏ قرار دین بجای خویش داد
تو هم با من ز رنگ اختلافی ‏ بهر صورت طلبکار خلافی
از آن کس بیعت اکنون بیعت آتش ‏ که کس را خوش نباید جوش ناخوش
جهندی چو فنای ... رو گرفت ‏ تحت‌های ... گشت و گو گفت
بگفت بیعت ... کرد و بستم ‏ ولی دل را از آن بیعت نبستم
فرشته منع من زان کار بکرد ‏ زبان اقرار و دل انکار بکرد
اگر با هم خلاف او طلب کرد ‏ چرا گویی که سودای عجب کرد
میان اهل دل اهلیت داشت ‏ رمز دی کرم جبینی داشت
نمی ترسید آواز ستیزه ‏ شنود آن حرف تلخ است تیزه
فعال او خوش و خویش نکو بود ‏ شرف با همتری بیرون او بود
نه چون تو بود از اصل و نسب دور ‏ بجنگ شیر محرشش بیشک باکور
اگر دیگر بری زین گونه نامش ‏ کشی لب بگیرا خرامش
برون آمد جوابی از زبانم ‏ که داغ دل از خون نشانم
دگر گفتی علی باشد امامت ‏ بادو باشد تقاضای تمامت
خدا او را امام اهل دین کرد ‏ رسولش والی روی زمین کرد
نخواهم عهد او را انقض کردن ‏ چنین کاری نخواهد آمد از من
گر از عهد تو برگردم خطا نیست ‏ خلاف رای او کردن روا نیست
بقول حق امام و منتخب او است ‏ وصی مصطفی و پیشوا او است
اگر تو مهتری بر قوم خویشی ‏ بقول آن گروه افتاده پیشی
ورنه ... خوشیان گرداست ‏ تو شنوده ای اگر ایشان کجا است
ز ایشان بین بسیند نشاید ‏ سندی بر باد اگر دادی فشاید
برو بر کرد ازین کاری که داری ‏ ورین بیداد بسیاری که داری
بیا تو کرده ای این که دلیری ‏ تو بودی با تو سودای شیری
رشید از خلافت بابر ... ‏ بنام حق بست پستی ده
که این شیخ از ز تو کم پکشتی ‏ بساط دور خواهد کرد نو گشتی
ازین عالم چون ... بارت ‏ بگفت ... نبود جوارت
جو بر بوبکر ... ‏ روان کرد ... دست افشانم
پشیمان گشت از گفتار بوبکر ‏ شد از خواب گران بیدار بوبکر
چنان می‌بود خالد جنگ روزی ‏ فزونش بر زمان دردی و سوزی
دو چشمش ابر ... گریان ‏ با وطن ... گریان

گلوی او چنان محکم گرفتی ... که از غم بس درو نفس برفتی
بیامد جانب بوبکر یکروز ... بچشم خونفشان و آه جانسوز

بگفت آمد علی از راه اکنون ... چنین عرق عرق رخسار گلگون
ابابکر از سر عزت بتوقیع ... چنین پیغام کرد آن شیخ

که ایشان سوی شاه دین شتابند ... بگوییداین سخن چون وقت یابند
که بوبکرست چنین گوید بخواست ... که ای لطف بیاید کار ما راست

چو می باید که از منزل برآیی ... بسوی مسجد پیغمبر آیی
بشد آن مرد و نزد شاه مردان ... وصی مصطفی و شیر یزدان

ز بوبکر آن حکایت عرض کردش ... بگو در جواب کای ان فرخ کش
بگفت آن شاه پاک کیشان ... جواب کن تا او حد ایشان

که خاموشی ما بهتر ز شوریست ... جواب ابلهان گفتن خموشیست
دگر ره گفت و گو آغاز کردند ... دگر راه حکایت باز کردند

که منبر جستم از مولا ابوبکر ... جواب منبر است شه عالی بکر
چنین گفت آن قسیم لطف و نور ... که ای بی شرم چندین از ادب دور

شما را هیچ مقصد غیر منصب ... شما را عقل و دانش این قدر نیست
که مردی از سفر اکنون رسیده ... نه منزل دیده و نی آرمیده

بکار مردمان نامناسب ... ز تو کردن او منت واجب
چو کرده ساکن کاشانه خود ... بیارامد دمی در خانه خود

اگر کاری باو باشد کسی را ... گشادی تر زد و باشد کسی را
چو آن سر زند آرست خوشش ... بگوید حال خود با پیش

که عوض آن سخن با وی نماید ... نگر از لطف او کارش برآید
روان آن مرد و قاصد باز گشتند ... به بوبکر آمد و پیغام گفتند

زبانها بهر گفتن بر کشیدند ... نگفته آنچه از مولا شنیدند
چو بوبکر آن سخن بشنید در خواب ... که رو و باله بیابی او بخواب

روان کرده با او یکجا رسید ... همه در راه حسنی بی نصیب
چو بر در گاه شاه دین رسیدند ... یکی را که در شنیدند

سلامش کرد ابوبکر و با او ... بگفتا ای امین حضرت راز
چه در راه حرف مهجوری ناگو ... برای حسن و مستوری ناگو

درون خانه شه شهزاده بین ... پی مستوران بالای پر چین
جواز شاه ولایت یافت دستور ... درون شد ... که المور معذور

درون قصه خالد بود دوری ... همان بنده گران بر گردن او
شه دین اسلام آن قوم کردند ... تواضع را تمام آن قوم کردند

امیرالمؤمنین آن شیخ چو او ... سوی خالد نگاهی کرد و فرمود
که خوش سرکرد آن قلاده ... که با وی شیخ با کردن نهاده

قوی

چو بوبکر آن سخن بشنود در خواب ... درآمد از سخن از روی در خواب
بگفتا برسر صلح و صلاحم ... نشستم بر در صلح و صلاحم

بکن رحمی بر احوال تباهش ... گنه کارست بگذر از گناهش
دگر زان مرد مانی باو در خواب ... بگفتا او همه کرده در خواب

امیرالمؤمنین گفت ای مقلد ... که بشکوهید و لیس السوء و الیه
بگویم با شما احوال او را ... که آنجا پی برید انحال او را

چو با خود و در همه لشکری را ... منید از خود فزون دیگری را
چو از او صاف ضعیف قامر آفاد ... ز بکر و نکوشش خاطر افتاد

که چیزی کم کند از قیمت من ... مگر کسری فتد در حرمت من
شود او را از آن احوال او گر ... به پیش جا بما هیچ را

چو از کبر و منی پر کرد خود را ... ز بر و پستی تصور کرده خود را
از آنچه قرض تنشش بر من بودم ... در آن فرصت باو او آزم

دگر بوبکر آمد در حکایت ... سوالی کرد از شاه ولایت
که پنهان نقد درکنجی نشسته ... وری بر حضرت اسلام

نه با گفتار در جمه و جماعی ... نه چون ابر بیداد بند گشادی
ترا او خود این تنها نشینی ... خدا و مصطفی را خود ببینی

امیرالمؤمنین گفت ای ابابکر ... که پس ما را همه ترفور کی بکر
زمین باید چراغ دانش او رو ... تمام عالم از علم او جنت

نبی چون سوی جنت گشت عازم ... شما را چیست بی گو الازم
مرا در خانه دین گم خدا نوشت ... شما را جاه دولت سر بخوانم

مگر این خانه بی شد مقرر ... شما را خاک بود آن کرد این در
معین شد مرا بودن بخانه ... شما را آمدن تیر سانه

نبی با آن پیمبر این خبر داد ... ز بیداد شما آن پیش خبر داد
بگفتا زود باشد کز پس من ... نشینی کشته از خدا دشمن

تو آورش تو اسلام خانه خدایی ... تو آری ره بکوی آشنایی
کسی بوسن بود کاید بر تو ... که پی و منبعت دوری از در تو

قال الله تعالی و اذ جعلنا البيت مثابة للناس و امنا

دگر از حق مرا اعلام فرمود ... بحکم عالم علام فرمود
مرا با خویش آن صاحب مروت ... برابر گفت الا ار نبوت

سرحاد ابر بی امانت بخفت ... بتحقیق شما این بوعلت
که بعد از فوت او بر جور گردون ... کنم صبر و نیارم تیغ بیرون

تحمل گفت به خود جوار ... بپس یکسان این کرکاه نکیان
ولیکن وقت آن کال اورست ... شکیبایی ازین حالت ضرورست

نبی را گفتم ای اصل ... مگر تر سی ترا آید بخاطر

که ای تو دشمنان را تیغ کین کشیدم / ستمکاران تیغ کین کشیدم
نمی‌فرسود حرف تیغ زبان / که مرگ و وقت آن بر من نهان است
امان ترسم که چون پروین کیش تیغ / بگون چشم یاران کرد آن تیغ
یکی زینها که می‌بینی نماند / نشان دین و آیینی نماند
چو آن آمد دم تیغ الفتنه / همه نزدیک طعن و راز بیعتند
بگردند از ره توحید یکسر / کتاب و دین ملت کرد ابتر
پریشان شد از این گفتار بوبکر / زبان بگشاد دیگر بار بوبکر
بگفتا یا علی این نیست مقصود / غرض زین آمدن چیزی دگر بود
برون کن گر آن خالد ابن ... / از این پس چشم زیر پا ببینند
که او زینها و زین آن از حسب است / ولش آزرده و رنجش ... است
امیر المومنین گفتا سخن راست / خدا را خالد ... یقین است
که خالد را از ایشان بهره ... است / ز آیین مسلمان بهره ...
ولیکن نیست آنه بود گاوز / که او در ره راه خویش مغرور
عجب کار ... او کشایم / روا نیست ... شاید نیاید
همان بهتر که خود در مردگی ... / بزور دست بند خود کشایم
فغان کردند از آن مجمع کرامی / کرای کیشان نبک ... گوهی
برون می‌آرد ... آن ... / که از خیبر بزور فتح در کند
برش عمار آید سم ... خواست / دگر ره نالد از بوبکر برخاست
رشاد و الیاکان تحمل / نیاید ... تغافل
برآمد ... که از بوبکر فریاد / بگفت ای مصطفی ... داد
بکو جهت روح پیمبر / که هم نفسی تو او را هم برادر
که خالد را از این ... آید / عطف اگر ...
امیر از حرمت نام محمد / بیاد لطف و انعام محمد
دو دست تبارک ... / بسوی خالد و در بند ...
ز سختی در ... کیش / ز آن در ... خود ... کیش
گرفت آن ... تاب ... / جدا شد همچو موم آن بند ...
شاهی و جوان ... کفتند

معجز چهاردهم

و زان معجز همه ... گفت
چنین گفته دانایان ... / که در عهد علی شاه ...
ز قصابی کنیزی گفت ... / سمانه بود آن قصاب ...
ستم کردی کهی با زور بازو / نهادی سنگ کم ... ترازو
کنیز از ظلم او گریان ... شد / سرشک از دیده ... روان شد
سر دراو ... شد قداه / کنیزک عرض کرد احوال بر شاه
بر قصاب آمد شاه ... / گر آزار کنیزک ... مقصود

بمی ...

چنین گر ز تفاوت در خریده / برابر باشد با آزاد و بنده
تو خود امروز او را ساز راضی / که در محشر خداوند است قاضی
چو قصاب از سخن گشتش فرو ماند / ز نادانی خود و پستی بر افشاند
نمی‌دانست آن ... کان کو / نمی‌دید هم ... پیش او
جوان سلطان ملک جاودانی / جز و تنها نه خود شد روانه
یکی قصاب گفتا این ... / سر مردان شاه دین علی بود
بگو قصاب بشنید و چه ... / تیغ تیزش دست خود جدا کرد
به دست دیگر آن دست بریده / گرفت و اشک ریزان ... آمده
بپیش شاه مردان ره در نهاد / ز روی حضرت بر خاک افتاد
امیر المومنین چون دید پیش / بجای خود نهاد از لطف خویش
برآورد او کرم دست دعا را / توجه با خدا و مصطفی کرد
روان آن دست با تاب و توان شد / همان نوعی که اول بود چنان شد
امیر المومنین را ... / همه اصحاب او از روی طاعت
بگفتند ای امین گنج اسرار / بقدرت معجزی فرمای اظهار
چو پیش شاه شد این حال اعلام / بفرمایید در اطمینان خاطر
امیر آن منظر کل نوایب / بگفتا شنو کز راز عجایب

معجز پانزدهم روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی ... پرسش
... سعد بن عبدالله از احمد بن محمد بن عیسی از حسن
بن سعید از عبد الرحمن ترابی از قاسم بن حمید
از فضیل ارشاد از ابی جعفر علیه السلام که گفت

ز من ... از این بار کرده / بجمع ... پیاده کرده
اگر چیزی کنم از علم ظاهر / مرا خوانید کاذب گفت و ساحر
بگفتند این سخن ما بعید است / که از ما هر یکی صد ره شنیدست
که پیش ... از ... / ز علم و فضل ...
امیر آن خسرو ملک توکل / بگفتا نیست کس را این تحمل
که بیند معجزه و انکار کرده / بکیش ... کار کرده
قبول معجز آن کس را که ... / که حق او را بایمان امتحان کرد
شما را چون غرض ... / بیایید ...
پس آنگه ... امام دین و دنیا / ز شهر کوفه آمد سوی صحرا
باو ... همراه / همه ...
همه شیعی ما و یار شیعی / از ایشان گر نمی ...
امیر المومنین گفت ای جماعت / بفرمان خدا صاحب ...
شما را معجزی خواهم نمودن / بدانش مشکلی خواهم کشودن
ولی تا ... / بکی ...

که می ترسم که چون پیدا کنی راز　　ز جهل خود کنند انکار آغاز
همه بستند پیمان با خداوند　　سوی که گشت پیمانشان شکن
از آن پس آن ولی حق ذوالمنن　　بگفتار و بکردار آینه امن
که من خواهم جهانی پاک گردد　　چنان کردند تا عهد دغا کرد
دگر ره شو در او سوی من آرید　　زبان از ذکر حق خالی مدارید
چو برگشتند و دیدند باز گردند　　تماشای جهان آنگه کردند
چنان دیدند باغ و بوستانها　　بگلهای شگفته گلستانها
بهر سو کوشکی و جوی آبی　　مقیم هر یکی حب ماهتابی
چو بر سوی دگر گشتند ناظر　　فروزان آتشی دیدند ظاهر
دمادم شعله بالا کشیده　　علم بر طارم اعلا کشیده
همه در پیش چشم خویشتن حاضر　　بهشت و دوزخی دیدند ظاهر
یقین آن قوم را حاصل گردید　　بغیر از حسرتشان دل گزیده
همه اعجاز را انکار کردند　　به بی دینی خود اقرار کردند
دو کس را اعتقاد خویش ماندند　　دگر با دست ایمان برفشاندند
امیر المومنین آن منبع جود　　بسوی آن دو کس را کرد و فرمود
که قول این حقایق را شنیدید　　شکست رونق اسلام دیدید
کنون آن عهد و پیمان بشکنستند　　میان در کفر و انکار بستند
بجز ایمان آن جمله ناکس　　مرا پیش خدا حجت همین بس
دروغ و ساحری کردار ما نیست　　خداوند که اینها کار ما نیست
نه کذب و سحر در بنیاد ما بود　　نه در آبا و در اجداد ما بود
به پیغمبر خدا این علم آموخت　　ز نور او چراغ من برافروخت
رسید از فضل و لطف داور　　بمن این علم میراث از پیمبر
بمن این علم از روی عقیده　　پس از پیش خدا باشد رسیده
بمن چون بشکنند این علم را [illegible]　　بمعنی بشکنندش رفعت او
بگفت این حرف و شد چون [illegible]　　بسوی مسجد کوفه شتابان
چو در مسجد رسید این قوم را [illegible]　　حدیثی گفت و اصحابهم را
از آن هر کسی آن را شنیدند　　چو چشم آنکه نا زیبا چه شد
تمام هر کجا با قوت و زور　　بمسجد هر طرف آن جمع [illegible]
بایشان گفت اگر انصاف جوید　　چو می بینید در مسجد بگوید
ز رو با قوت [illegible] گفتند　　دری هر یک [illegible]
دگر از من و من [illegible] خواه　　خدا را کرده هم سوگند دادند
بسازد بهر من زین پیش تکرار　　کنند هر [illegible] از خلق اظهار
یکی دیگر از آن دو گشت کافر　　چو شد بر شاه آن حال ظاهر
بآن یک گفت کز دامن برای　　از اینجا بسیج [illegible]

ولی چون شب بجای خویش بگذاشت　　درمی را بر پای خویشتن برداشت
درون آستین چو پنهان کرد　　نهان از واقف اسرار جهان کرد
نظر افکند بر روی عداوان　　درمی سیراب دید و گشت شادان
برخشان بردوان آمد و گفت　　ز بحر آن گوهر نیرات بشکفت
گران آن یک بر دوشم از دوش　　گران آن یک می بینید اشتم دوش
چو دیدم گوهر صافی [illegible]　　کنون چون [illegible] گشت [illegible]
که در دانش نبود دریای علمی　　یقین شمع جهان آرای علمی
ازین پس گفت گران [illegible]　　نبی آنجا که بود از راه اعزاز
عوض در خلد بخشد کردگار　　شود مقبول حق کردار و گفتار
روان بر داو نگاهی خود [illegible]　　خدا جای که اول بود دادش

نظم نسازد هم روایت کرد خواجه مفید از عبد الله بن محمد بن [illegible] ابی القاسم جعفر بن محمد [illegible] از پدرش علی بن ابراهیم از پدرش ابراهیم بن هاشم [illegible] ابان بن ابی عیاش از سلیم بن قیس هلالی [illegible] سلمان فارسی [illegible] از حسن [illegible] ابی الحسن [illegible] یعقوب [illegible] عمرو [illegible] منهال بن عمرو [illegible] ایشان [illegible] گفت

بقول بسم است این مرد داعی　　ببک قول اگر [illegible] و [illegible]
زنی بود از زنان اهل انصار　　بصورت واقف از معنی [illegible]
میان خلق آن فرزند ناکس　　ز جیب مرتضی فرزند ناکس
خلایق را باد تحفیص میکرد　　امانت را باو تحفیص میکرد
عیان میکرد هر جا گفت و گوش　　به بیعت علی [illegible]
همه جا عیب بو بکر میکرد　　خلل در بیعت بو بکر میکرد
سخن چنیان که هر جا باز گفتند　　به بو بکر این حکایت باز گفتند
دلش زان گفت و گو در عجب کرد　　بسوی خویشتن او را طلب کرد
چو اندیشش از آن بحثها فرو بود　　نصیحت کرد و نیندیش وا شنود
بر آن گفت از غضب الهی شرحق　　اساس شرع را بد خواه مطلق
پشیمان ساز خلق از دین ایمان　　پراکنده کن جمع مسلمان
من چو [illegible] آیین مسلمانان　　برابر کوچه کوی [illegible]
باو زن گفت ای بو بکر نادان　　نکو خود را امام [illegible]
بگفتش تو بزرگی قوم خود را　　بقول آن خدا و ان [illegible]
ز آل ایشان را [illegible] کردند　　بخود [illegible] خویش کردند
کنند غافل اگر کردند کار [illegible]　　بایشان پیروی کردن [illegible]
ز بعد مصطفی هر کس امانت　　بعلم ظاهر و باطن تمامت
بود عالم از اسرار حقایق　　بجز [illegible] تا بمغرب

رسید ما شد از راه تو بلش / امامت از خدا و از رسولش
نباشد مهره را پایه او / بکاک ره نیفتد سایه او

بنوده مرکزش را تکیه کسی / طریق کفر و راه بت پرستی
از اینها تو کدامی یا ابا بکر / که خلق را امامی یا ابا بکر

بگفتا من از اینها یم که احسان / خدا کرد اختیار از جمع ایشان
بگفتا این سخن جز افترا نیست / به یزدان افترا کردن روا نیست

خدا هرگاه میکرد اختیارت / بگی می بود لاف اعتبارت
نه تا چون تو کرا تو آن یکرد / بقرآن همچو ایشان یاد میکرد

چنینها گفت و این آیت فرو خواند / بگل بوبکر همچون خر فرو ماند
وجعلنا منهم ائمة یهدون بامرنا الی آخره

دگر گفتش چو میگویی امام / بدانش سمای خاص و عام
عیان کن پیش من اسمای افلاک / دگر نی چون زمین سرگل خاک

بگفتا نام حسرت کشیده / خدا داده که آن را آفریده
زنش گفت ای چنین بودی تو تیم / که مرد از زنی کفش که تعلیم

ترا تعلیم میکردم بکایک / ترا بسیار ختم تر ... چنگ
ازان گفتار شد بوبکر در هم / بگفت ای دشمن خلق و خدا هم

بگو آن نامها یکیک بر من / دگر نی خواهم شد الا کشتن
زنش گفتا مترسان ای بابا کم / که از کشتن نباشد هیچ باکم

ولیکن نامها بر تو خوانم / که بنیاد اسم ... سوانم
چو گفت آن نامها جز آن که او ماند / ز جهل خویش سرگردان او ماند

بگی گفت ای زن این حکایت / بر گوی ... شاه و لایت
بگویم گفت ... حق ایمای / که در دنیا ... دانای

اماما ان ابتلم زین امامت / وصی ... ایشان
در هر جور شیخ ایوان حضورش / زمین و آسمان ... نورش

بنای ... مهر ... است / کسی ... شناسد ... شناسد
جوان ... لب ... گشود / ابوبکر ... حکم ...

روان کرد آن ... / جو مردان ... پاک ... داد
ایران ... کشور ... / ... الفتی ...

تو آمد آن ... مرده / باو گفته ... عالم مرده
روان کرده ... او رفت / ایشان خاطر ... رفت

در آنجا ... آمد ... / مرا ... آن
جو مرغان ... / ... دیده

بر اطراف ... / بگرد شمع چون پروانه گشتند
ایران ... پاکیزه ... / ... هم ... ایشان

دگر روز و آن سلطان ابرار / بآن مرغان که خواهم کرد این کار
از این پس آن خاک است / دعا آغاز کرد و لب گشاد

اللهم ... الاسماء المکنونات ... یا حی یا قیوم ... یا ذا الجلال و الاکرام

دعای شاه را چون او ... / خدا آمد که ... بتول خدا شد
از این پس گفت ای ... / بفرمان خدا از خاک

زمین بشکافت خاک و زمین ... / دگر رو جان جسم ... او آمد
... وقتش ... / ز ... خداوند آفریده

سلامی کرد امیر المومنین را / ... الله ... زمین را
کیفا ... این ... / که ... رد ...

با ... حالات ... / بشمع روشن ... خانه
خدا آمادم ... آن را / ز شمع مهر انور ساخت آن را

چنین گفت بجای خویش ... / کو ... سوی ... رفت
از این پس مرتضی آمد ... / شد آن مرغان ... بلبل

ازان بوبکر را ... کردند / با او این حال را اظهار کردند
چو سلمان ... ابوبکر / از او آن حال ... ابوبکر

زبان بگشا ... چنین گفت / اگر چه ... از شاه دین گفت
گرگر ... حضرت حق / بگو او شاه دین سلطان مطلق

که زنده ... مرده ها را / بدنیا باز آرد بروها را
چنین گویند کان سلطان ابرار / که ز بر خاک ... دنیا

سر آن خاک را ... / بهنگام خلافت ...
بطوفش ... خاص و عام گردند / دگر کور شهید نام کردند

ولیکن ... اهل حکایت / ز قطب الدین ... روایت
که در آیین دانش ... / نوشته در کتاب ...

گر آن زن ... چون ... / با ... حیات ... دوران ماند
بشوهر داد ... / دو فرزندش ... شوهر

چو شاه دین بسوی ... / صحیح ... دیگر ...
روایت میکند راوی ... / که شاه ... سلطان ابرار

با مری ... مشغول ... / برای دین ... بود ...
معجزه ...

نماز عصر او شد ... / که ... خورشید ...
بدان ... یکی آمد ... / روان ... چشم ...

بگفت ای شرف عالم / دل ... عیال ... ب
... / ... کاری

ز آنجا بود زرق و زوری ها / ز کین و شادی و فیروزی ها
سر سالت این مار کالنجی شیری / از این مردم کشی شد بی دلیری
نه کس آنجا تواند کرد گشتن / نه بتوان سوی آن صحرا گذشتن
فرو بست در آن ره گذر را / برانگیخت تخم برزگر را
کنون دستی بی توتی هلاکم / از این آتش بیا و سوز پاکم
تو اکنون چاره ره ما خدا را / نظر کن از کرم بر ما خدا را
چو بشنود آن سخن فرمود آن شاه / که ای عمار بیا و باش همراه
روانت انگشترین چرخ و روان کن / باو داد و چنینش سون کرد
که گوید حکم شاه از شیر یزدان / وصی مصطفی و شاه مردان
که سازی جای بی ره وادی که / بر بی [illegible] خود جای دیگر
چنین نقل سخن گوید ثقات / که رو کردم سوی آن شیر جرار
روان گشتم به همراهی او / اگرچه در صفت آن شیر خونریز
بلای از بلاهای خدا بود / خلاف شرع حق اما خطا بود
بمن آمد آنجا تا آن دشت / که لرزه من فتاد از شیر [illegible]
در آن صحرا نمایان شیر بود / گران شیرش بهر سو کشته بود
بس کنگا آن بلا وای [illegible] / برین بالا که رفتی جای [illegible]
از آنجا شیر تو آنم آمد / ز بیم جان و سر نتوانم آمد
برین بالا بر و بی کام بگذار / بر او شیر رو پیغام بگذار
باو نمای مهر شاه دین را / بگو حرف امیرالمومنین را
قدم از زیر بر بالا نهادم / زبان در مدحت مولا گشادم
برای شیر چون چرخ ورا کشیدم / گشادم چشم شیر خفته دیدم
نه بیشه یک بر عالم [illegible] / بجنگ او [illegible]
تو ای بر تا خشم جان [illegible] / پی گاو نشین گاو کاری
برسیدم [illegible] / ز حق [illegible] از جان [illegible]
جواهم چشم بگشاد و در دیده / چو برق ابراز جا جست [illegible]
بزد دم [illegible] / مرا حیران کار خویشتن کرد
چو دیدم آنچنان شیر چنین را / نمایان ساختم انگشترین را
پیام شیر یزدان باز گفتم / در [illegible]
هنوز آن حرف را آخر نکرده / تمام راز را اظهار کرده
چنان شیری که بی [illegible] / فرو [illegible]
[illegible] کمتر از سگی شد / بگفتم سخن بسی بود اندکی شد
سوی من [illegible] / برای [illegible]
[illegible] شد و آمد به پروانه / بشد جایی که ناید هیچ کس باز
تعجب کرده در حیرت فتادم / قدم در وادی حیرت نهادم

ازان حالت

از آن حالت که برشد آشکارا / مرا چیز دگر آمد به خاطر
ولی نی کار استغفار کردم / بعلم مرتضی اقرار کردم
چو رفتم جانب آن شیخ اصحاب / فرو می‌رفت خورشید جهانتاب
امیرالمومنین از جای برخاست / دوات و خویشتن یکجا درخواست
اشارت کرد سوی مهر تابان / از آنجا شد به گردش شتابان
بسوی شرق از مغرب برآمد / بجای واجب نماز دیگر آمد
امیرالمومنین بهر امامت / به پیش اهل دین افراشت قامت
چو فرض عصر را چون ادا کرد / وصی مصطفی کار قضا کرد
بسوی من نگاهی کرد و فرمود / که ای عمار این هم ساحری بود
بگفتم ای امین گنج ایمان / خطای کردم و گشتم پشیمان
به سنت توبه کردم از خطایی / ز جرمم بگذر و بر من ببخشای
امیرالمومنین آیه به تقریر / بخواند این آیت و فرمود تفسیر

ان البعض [illegible] بالله [illegible] الامام [illegible] موجودم

چنین گوید جو دیده [illegible] خادم / شد این [illegible] از صدق خادم
منم شیر خدا مولای عالم / علی عالی اعلای علم
روان گشتیم از کوفه بصحرا / باو خیلی همه از صدق مولا
به آن کرده جاان [illegible] / فراز اسب خاص [illegible]
عنبس گشته از صوت [illegible] / شکوفه کرده چون نخل ایمنی
روان محمد پسر [illegible] / بیزار اصحاب و خویشان [illegible]
ز لشکر خواست که داده پیاده / پریشانی بآن مجمع در آمد
ز جا رفته از بهر [illegible] / [illegible]
مدار دو او آن سلطان عالم / کای گشتگان وادی غم
پریشانی گریزان [illegible] / چه دیدید و چه پیش آمد بگوید
که من از بهر دفع هر بلایم / علی مرتضی شیر خدایم
همه گفتند از آن داریم بیمی / که دارد راه را شیر عظیمی
نه از سرپنجه او رستن توان / نه جان از دست آن کافر توان
امیرالمومنین از جا بجنبید / چو آمد پیش آن شیر را دید
بگفت ای شیر از این ره دور گرد / وزین اندیشه بی راه برگرد
مرا مانند این لشکر مپندار / مرا چون مردم دیگر مپندار
که من شیر خدای مستعانم / امیر شیر مردان جهانم
بصورت [illegible] / [illegible] المتینم
سم شیع [illegible] / علی ابن ابی طالب [illegible] دین
جو شیر این گفت [illegible] / چنین خود [illegible]
نشست [illegible] / با آواز فصیح این گفت [illegible]

عبداً مخلصاً ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله و ان علیاً ولیه یا مولای

زبان بگشاد و دیگر بار گفتا / که حال خود کند با شاه پیدا
شما را لوح کشت ای سیح جود / اگر آدم بطاعت بود بشر بود
چو ما را روز قسمت وحش خوانند / رموز زبان من عهدی شناسند
که اولاد ترا سر جا که بینند / طریق خدمت و عزت گزینند
ز شیر و حش حاصل ما ثبات است / همه باشند محفوظ و سلامت
دگر آنها که در وی کار مانند / شمار اشقیا را یکدلانند
همه یابند با اولاد خویشان / امانی از جنگ و از دندان ایشان
سخن ها چون خوانم کز لطف کامل / مرا سازد بانجام تو واصل
بحمد الله که گردیدم سر نیش / ببیدم دامن وصل تو گیرش
امیر پرسش گفت از من حاجتی خواه / که می بخشد گدا را حاجت از شاه
بگفت از خدا آمرزشم جوی / دعای از پی آمرزشم گوی
سه مردان تو چه با خدا کرد / دو دست خود برآورد و دعا کرد
اجابت چون کرد شاه کشور دین / شنید از شیر و شه شیر آمین
بگفت ای شیر مقصودت روا شد / دعا کردیم و مقبول خدا شد
خوشیر آن شه را بشنید گفت / اگر ره باز رسیده و صفا گفت
که دیگر زنده کانی را نخواهم / حیات این جهانی را نخواهم
مرا از حق وصالت مطلب بود / مرا از زندگانی این هوس بود
که رو بینم و گردم فدایت / دعای کن که بیرم از برایت
اگر ره شاه از بهر دعا خاست / زبانه کرد و موت شیر درخواست
بروکفتش که این با بخت فیروز / که آخر میشوی از آخر روز
بس از شکر بیعت فزود آن شاه / که با او چو به باش همراه
چو پیرو در شوی کن او را درت / که مست از ره بیعتی برادر
امیر المومنین این گفت و بگذشت / مرا بگذاشت آن شیر در دشت
چو ما مانیم و آنکه شنیده دم / ز تنهایی فتادم در تو هم
وز آن پس شد ز چشم بنده پیر / شد او بر پشته دیگر نکان گیر
بروی پشتها زبانه پشتیم / بحکم مرتضی آنجا نشستیم
نماز عصر چون بگذشت آن شیر / نگاهی کرد در بالا و در زیر
بناگه آمد آن حسی بفریاد / ز جای خویشتن برجست و افتاد
چو رفتم بر سرا و بود مرده / نفس افسرده و جان سپرده
چو بهرش گورکندن کردم آغاز / ز بالا هاتفی زد در داد آواز
که ما این کار را انجام دادیم / در ای مرحمت بر وی کشادیم
کشادم چشم کور کنده دیدم / بسالی از کرم آنکه دیدم

ابرا

نبوت در لحد او را سنادم / بجامم تسبیل ازرکان کشادم
چو کردم این دو برکز دیده آن دشت / مرا در خاطر این مقدار بگذشت
کر این بحرا امیر المومنین نیست / کمان بهتر ز اهل یقین نیست
روان گشتم از آنجا و شتابان / رسیدم تا به رنگانه شاه
چو پیش آن شه دانا رسیدم / بروی او نشان خشم دیدم
بیان کردم چو گفت کوی خود را / بگو آن دیده از من روی خود را
سر بازش عرض کردم مراو پیچ / سر خود را فکنده از قهر در زیر
سوی آن بنده گان آنگاه کرد / امام انس و جن میل وضو کرد
زکرده ان نجات آمد طلبی / که در کرد چنان افتاد پیمی
بدیدم آفتاب از غرب برگشت / بجای عصر آمد جلوه گر گشت
نماز دیگر خود را ادا کرد / امامت بهر ما آن پیشوا کرد
چو غایب شد ز پیش دیده ما / فروغ آفتاب عالم آرا
پس سه عالمی بر نظاره / بیام آسمان آمد ستاره
نماز شام هم بگذارد آن شاه / سوی من کرد در روی خود و بگفتا
بگفتا گر که سحرست این بجهت / ندای سحر و افسون پیشه کیست
از آن ترسم که بر خلق عالم / نشنه آن تهمت عیسی مریم
دگر ره بار بگفتم شما را / زافعال نهان و آشکارا
خبر دادم زاحوال ازل درد / که آنگاهم هم از روز جزا
بآن علمی که ایزد در من اندوخت / بآن نوری که شمع را بر افروخت
ما و گفتم که از تو توبه کردم / که دیگر گرد این معنی نگردم

معجز نوزدهم روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی از محمد بن علی ماجیلویه از علی بن ابراهیم بن هاشم از ابی صلت عبد السلام بن صالح از محمد بن یوسف از صفیان از اوزاعی از یحیی بن ابی کثیر از حبیب بن جهم که گفت

بیادم جنگ کرد تو سلطان دینی / بدانش خسرو اهل یقینی
ابو جعفر کرد فر ارواحت فاضل / چنین شد از حبیب جهم ناقل
کز ان بهر جهاد و نصرت دین / شدم همراه شاه دین بصفین
سپاهش از عدد افزون گذشته / بصحرای و بیابانی بر گذشته
سه شب از شام ظلمانی چو بگذشت / فرود آورد مردم را در آن دشت
ازین حالت بتر شد تشنه حند / بیامد مالک بن حرب اشتر
بگفت ای پادشاه دین و دنیا / دراین منزل نباشد آب پیدا
نزد کانی زوال اینجا محالست / که فیض روح در آب زلالست
امیر المومنین گفتا که مالک / کجای از مسلک تو نیست سالک
هوا از بهر ما آبی رساند / که خضر از آب حیوان در فشاند
ز صافی نا نمایان از هر طرف / بشیرینی چو شهد و سرد چون برف

ازان گفتن تعجبها نمودیم / ولی بونیه از لطفش نبودیم
روا داری که شان آن شاه ما را / بیابه تا زمین پاک و هوا را

برینش گفت [illegible] / نبود ار کس تو با شد ز اصحاب
بکند این خاک را از حکم بیچون / ازینجا خواهد آمد آب بیرون

همه اول چنین خاک گشودند / دگر چندی ازان کنده نمودند
جگر داران زمین پای بریدند / که تا که بر سر سنگی رسیدند

سر سنگی عظیمی رو نمودی / دران از سیم رخشان حلقه بودی
ز صد کس بیشتر جوان بودند / همه صد باره خود در آزمودند

بزور آن گروه از جا بجنبید / ز جای خود چو کوه اصلا نجنبید
امیر المؤمنین آن دم چو دید / بگفت این چند لفظ و دست بکشید

خطاب یا رب یا عالم [illegible] / بوشه شما کو یا جا تو یا بودنیا
برحو یا امین آمین یا رب العالمین / رب موسی و هارون

چنین گفت و زجا آن سنگ برکند / ازان موضع چهل گز دور افکند
ازانجا چشمه آبی عیان شد / که آب خضر از رشکش نهان شد

بسی خوشتر بطعم از شیر و شکر / بسردی و صفای آب کوثر
ازان خوردیم و رستیم از تف و تاب / ستوران نیز گردیدند سیراب

دگر آن سنگ را آورد و بگذاشت / سرای چشمه را با خاک انباشت
از اینجا پس بار کردیم و گذشتیم / از اینجا اندکی چون دور گشتیم

امیر المؤمنین رو کرد و فرمود / که کس آن چشمه میداند کجا بود
همه گفتیم ما دانای آنیم / بسویش بار دیگر ره توانیم

بخاطر اینچنین افتاد ما را / که یابیم آب شاه اولیا را
چو برگشتیم آنجا رانده بودیم / بسی بر گرد آن صحرا دویدیم

تفحص کرده می گشتیم در دشت / که تا که راهبی را دیدن گشت
کهن دیری [illegible] سرا پایش / [illegible]

باو گفتیم داری آب آیا / که از ما تشنه [illegible] صاحب ها
بگفتا دارم آری ظرف آبی / چه ظرف آب ظرف [illegible]

بسردی و صفای سلسبیلی / ز هر قطره ده دریای نیلی
جواب آورد [illegible] / [illegible]

بگفتیمش که ای پیر سخنور / تو این سرچشمه [illegible]
اگر [illegible] / اگر [illegible]

ازان آبی که آن اصحاب ما / ازین زیر زمین کرد آشکارا
نمی شد [illegible] / [illegible]

زجای خویشتن برخاست راهب / بگفت این کس که بخوانید صاحب
[illegible] ولی از رسولان [illegible] / [illegible]

بگفتی

بگفتیمش امیر ما پیمبر است / وصی حضرت پیغمبر ماست
روان کردید با ما پیر راهب / که بنمایید راهم سوی صاحب

اگرچه پیر از ما وحشی داشت / بوقت حرف گفتی دشتی داشت
ولی همراه ما آگاه آمد / بنزد مرتضی همراه آمد

چو دیدش آن ولی حی بیچون / بگفتا نام این دیر است شمعون
بگفتا آن پیر آری اینچنین است / مرا این نام و نام این است

ولی تا ما درم کرد این نام / کسی عالم نبوده غیر علام
تو چون دانستی ای دانای اسما / کرم کن شرح این معنی بر ما

امیرش گفت از علم خدایی / باین مجاز دارم آشنایی
منم عالم باسرار الهی / بپرس از من تو هر چیز خواهی

بگفت ای چشم را نور بصر / ز حال چشمه با من خبر ده
بگفت این چشمه از خلد برین است / [illegible] حال حق پرسی چنین است

بود از جنت و [illegible] / بظلمت آب خضر آمد غلامش
تمام اوصیا خورده اند این آب / شدم من هم ازینجا [illegible]

چو شمعون این سخن بشنید برخاست / [illegible] اسلام برخاست
بگفتا بر حقی [illegible] / که من هم اینچنین خوانده ام ز انجیل

شهادت گفت و [illegible] / روان شد پیش شاه غالب
[illegible] / کفها آورده [illegible]

شهادت داد آن [illegible] / جوان [illegible]
چو کرد جان بر میدان بر رفت / امیر المؤمنین گریه بیگفت

المرء من اخیه

چو راهب همره ما بود اینجا / بجنت نیز باشد همره ما

بحق بسم روایت کرد سید اجل علاء الدین شهاب الاسلام حسین بن محمد بن حسن بن حمدی وگفت که خبر داد ما را شیخ عالم ابو الحسن علی بن محمد بن ابی نزار [illegible] وگفت خبر داد ما را فقیه سدید الدین ابو الفضل شاذان بن جبرئیل [illegible] القمی [illegible] ابی مسلم بن ابی [illegible] ابی محمد ابراهیم بن علی [illegible] الموسوی شیخ عارف [illegible] ابی القاسم [illegible] حسن بن عبد الوهاب [illegible] علی بن ابراهیم [illegible] بن محمد بن [illegible] عبد المسلم [illegible] ابی محمد [illegible] ابن جریر [illegible] المعالی ابی جعفر [illegible]

صباحی بود با بخت خجسته / امیر کل بمسجد نشسته
بگرد او ز جمعی ز اصحاب / همه ارباب عقل و اهل آداب

کرکی

ورآمد ناگه از پیران جوانی / سخن گوی حریف نکته دانی
قبای خز به بر بالا بلندی / ز جنس انجمن دستار بندی
جگردار و قوی اندام و پردل / ز هر سو کرده شمشیری حمایل
بگفتا کیست زین بزم حمایت / که او را آمده جانها اطاعت
بود پیشوا و دانش سرا او / بود درع قناعت در بر او
کدامست از شما کو در علوم / [illegible]
کدامست آنکه اخلاقش حمیده / فراز طارم اعلا رسیده
کدامست آن کریم النفس با دل / که داد او در کرم پیش از سائل
کدامست آنکه پاکست از بدایت / کند از لطف یاران را حمایت
کدامست آن شه غالب کدامست / نهال باغ بوطالب کدامست
کدامست آنکه تیرش را خطا نیست / خلاف رای او حکم قضا نیست
کدامست آنکه از تابنده سرمد / باو شد بعد شاه دین محمد
کدامست آنکه از پاکی طینت / از او کار محمد یافت زینت
کدامست آنکه در میدان هیجا / که عمرو از وی افتاد از پا
جوابها گوش کرد آن شیر ذوالمن / بگفتا ای فضل ابن سعدان منم من
باو [illegible] پشتش را بپایان کرد / همه اسمای ایشان را بیان کرد
بیا گر مشکلی داری بمن گوی / جواب مشکل خود را ز من جوی
که من باشم پناه [illegible] / منم مرهم فرست سینه چاکان
مرا اسرار مستورست مکشوف / بدین معنی منم موصوف و معروف
مرا باشد توکل در بلاها / منم کوه تحمل در جفاها
خدا داد آنچه من در سر نهفتست / نبی اوصاف من در هر خطابست
منم از قدر آن کوه معالی / که بیکس [illegible]
منم قاضی که در قرآن [illegible] گفت / بمن این حرف صدر مصطفی گفت
بنامی از خداوندی علیم / بسوی حوض او با مستقیم
چنانم پیش [illegible] از قدر مردان / سر مردانم و سردار میدان
بقوت یک تنم گر صد کمانست / گرفتم آنکه در پس آسمانست
چو در کف نیزه گیرم گرد میدان / شوم [illegible] سروبالا بگردان
کنم بر چرخ چشم مشتری را / ربایم از زمین انگشتری را
بنوک نیزه خطی شب تار / بدوزم چشم مور و دیده مار
بنوبت از تیغ من روا جنت / بمن دنیا و دین را احتیاجست
مرا دادی چنین علم مبینست / ولی از [illegible] چشم راست بینست
چو بردارنده‌ام تیغ دو سر را / که دارنده‌ام [illegible] را
مرا آگاهی از راهی سموات / همه عالم بعلم من گواهست
منم شیر خدا شاه صفدر / نبی [illegible] داماد و برادر

ز من هر چیز میجویی ادا کن / زبان بگشا ادای مدعا کن
بگفتا من ز قوم خود رسولم / نپنداری که مرد بوالفضولم
عقیقه نام جعبی مال دارد / بجمعیت [illegible]
از آنجا رو بدین درگاه دارم / فرستاده مردی همراه دارم
که شهرت [illegible] طاهر / از آتش کرده‌ام پیش تو حاضر
که او را زنده گردانی باعجاز / بپرسی نام قاتل را از و باز
جوان [illegible] / بدانش مجتهد راه خدایی
وگرنی عهد [illegible] صدق و [illegible] / حدیث تو چراغ بی فروغست
علی آن عالی اعلای اعلم / چو بشنید آن سخن گفتا بهیثم
که بر جیفه نشین یابت سوار / ندا درده میان شهر و بازار
بگو تو کو بکو خانه بخانه / بگو و بر علمای این زمانه
که [illegible] / که چندی آنچه لطف حق تعالی
بشناه اولیا کرد و کرامت / که باشند [illegible]
برون آید ز کوفه بی بهانه / بصحرای نجف گردد روانه
چو بشنیدند [illegible] کشور کرد / حدیث شاه مردان را ادا کرد
[illegible] / که اعرابی ترا [illegible] مهمانست
بسلاح آن [illegible] / که خوام [illegible] لطفها
نماز صبح را آن صبح [illegible] / او را گر درون آید [illegible]
ز کوفه رو بصحرای نجف کرد / بکف از فیض او جانی شرف کرد
همه مردم بصحرا رو نهادند / قدم پیش [illegible]
[illegible] کشته / بزرگ و خورد و [illegible] رسیده
ببیشم گفت آن [illegible] / که ساز آن [illegible]
[illegible] / به پیش مرتضی تابوت بنهاد
برون آورد از آنجا نوجوانی / نشان از خون چو شاخ ارغوانی
[illegible] تیغ علامت / نشسته [illegible]
اسیر شش گفت اکنون چند گاهست / که آن مسکین بدین حالی تباهست
عرب گفتا [illegible] / که سر رفته [illegible]
شهادی گفت عم کشته او را / بدین حیرت [illegible] او را
بگفت آن [illegible] شاه [illegible] / ترا [illegible]
که خود گوید که او را کیست قاتل / بدین صورت ز تیغ کیست بسمل
که او [illegible] / سحرگه [illegible]
کنون [illegible] / که با هم [illegible]
امیرالمؤمنین بر خاست از جا / بیاران گفت [illegible] حق تعالی
خدا را کرد چون سلطان ثنا / به پیغمبر درود بی حد فرستاد

بسوی کشته افتاد آنگه ... پلا جیانی آن جان اداده
سراپای سر مردان بپوشد ... قدم در آرزوی جنت او
چو گفتش قم باذن الله رخ تافت ... از آن مردم فغان تا کار بر تافت
روانش نام او از بر بار باشد ... همه اسماء اجداد اوش بر خواند
جوان لبیک گویان روی باو کرد ... وصال شاه جویان روی باو کرد
بگفتا السلام ای مجو الله ... بر آن آلهی جد [illegible]
امامی سفر در فضل و انعام ... توی منعم چه بر خاص و چه عام
امیرش گفت بر کو حال کیست ... [illegible]
بگفتا ای خاتم علمت در انگشت ... عم من کشت این نشان مرا کشت
من او را باز کردم او مرا خویش ... من و او از قرابت هر دو خویش
بر سیمین برد بیگر کرفتم ... با دو دل انسم از وی گرفتم
عم من بر پسیان ما جرا کرد ... بگفته ازین [illegible]
امیرش گفت کای روشن گوی ... بر و این راز قوم خویش بر گو
بگفتا سوی ایشانم کدر نیست ... سر خویشی بخویشانم دگر نیست
کرمی زنم کشته ام بار دیگر ... بخاک از خون کشته ام باز دیگر
ترا باید دگر باره زنده کردن ... بهشت فکر کار زنده کردن
با عوای شه ایناه وی گفت ... که چون این جوان جوان چنین گفت
تو باری رو بقوم خویشتن کن ... بر آن قوم شرح این سخن کن
عجب هم گفت این سن بیام ... مراز خدمت من شاید
که صد لطف بر او رود و خلق ... که رونما بر تن چون او دیگر
بجنت پیش او مانند ذره ... بیشتر جا ایشان ماند ذره

حکایت دیگر نقل کرده باسناد معتمد از شیخ عبدالله بن سالم
ابی فارس رازی از علمای نور بن احمد [illegible] از شیخ ابوالقاسم کرکان

چنین گفته امامی پاک ماحل ... سراسر عالم همه علم عامل
که روزی باهات شد در سر جنت ... بسی سوال بیهان و فسی
در آنجا پوستی بی هیچ زنار ... بسرایای برد و ختلی
دران زمره دم پیش نشان ره ... هزار و مفصد تاریخ آن ره
چو معنیهای آن تقریر کرده ... با الفاظ عرب تفسیر کرده
دران خطهای سریانی سراپا ... حدیث خضر بود و حرف موسی
که با کشتی صلاح کار جو بود ... حدیث خلق و آن دیوار جون بود
چو موسی نزد قوم خویش شد ... باو از قدر هارون هم سخن شد
بگفت از خضر بغیر چه دیدی ... بگو از لطف با من هر چه دیدی
بگفت از خضر دیدم عجبهای چنین ... که قدر آن بخواند جز خدا کس
ولی ما زان عجب تر دیدیم ... چو ما هم بر لب دریا رسیدیم

ناداره

در آمد از هوا مرغ سفیدی ... بهر پر بسته مکتوب امیدی
دمی زان کرد و از آن دریا سراب ... بسوی مشرق آن کرد پرتاب
دگر بوقت چو کردن باز افزایش ... دمی زان آب سوی مغرب انداخت
سیم ره آب بر جوخ برین ریخت ... چهارم بار بر روی زمین ریخت
دگر منقار خود چون کرد پرتاب ... همه یاران ما گردید نایاب
همه زین حال در حیرت فتادیم ... چنین بر زانوی فکرت نهادیم
که آیا بهر عارف نهایه باشد ... مراد مرغ ازین آیا چه باشد
یکی ناگاه بر ما زد خروشی ... بصورت آدمی اما سروشی
بگفت این مرغ میگوید شما را ... کند این راز پنهان آشکارا
بحق آن خدا کو مشرق آراست ... بحق آنکه مغرب را بیاراست
فلک را پایه بر اعلا رسانید ... زمین را در ته پا گستر آنید
یکی پیغمبر دانش محمد ... که در آخر زمان گردد ظاهر
دو ذات عالی معصوم طاهر ... تبار بنیاد حق ربانی موید
یکی او را وصی و هم برادر ... علی نام و شفیع روز محشر
شما را علم پیش علم آنها ... بود چون قطره در جنب دریا

حکایت دوم باسناد معتمد از شیخ عبدالله محمود بن
محمد بغدادی از شیخ عبدالله بن یوسف شیرازی از هیمس بن احمد
کوه او ورزی از یحیی بن محمد بن ابراهیم نواراز ابن تیم
بغدادی از حسن عرفه از مبارک بن سعید ابی سفیان
سوری از اعمش از سالم آزادی جعد

ابو جعفر چنین گفت آن یگانه ... که روزی زاقضای زمانه
بمجلس با انس همراز بودیم ... با هم حرف و هم آواز بودیم
که مردی نا کهان از جای برخاست ... بگفتا یا انس با من بگو راست
کزان انس شنیدت ز جیش جست ... نما باعث بر این انجمن جست
که سلطان رسل کردان روایت ... که را در کار دین کردان کفایت
که دارم از پیر ربا او این حکایت ... بدیشان تبلا آنها که گفته
خلافت و بعض کین مراد علت ... نهفته غیر حصم دین و ملت
مرا این ظلمت از خصم التبیت ... که از داغ سیندم رو سیاهست
با و ارباب مجلس روی کردند ... وز آن احوال جستجوی کردند
بگفتند این حکایت با جان کن ... در این مجلس حقیقت عیان کن
بگفتا بود پیغمبر بر بیرون ... بر پیش او بسی اصحاب و احباب
که آورده ز ابریشم بساطی ... ز بس زینت بسلطانی بساطی
بسی از سود پیغمبر که بر خیز ... همین خدمت بر تند و بیا تیز
طلب سعد و ابو بکر و عمر را ... ز بیر و طلحه و چند دگر را

شدم آن جمع را آواز کردم بیاران نبی دمساز کردم
دگر فرمود آن صاحب بساط که برخیزید و با شاه ولایت
بروی این بساط خویش بنشینید بگوئید دیگر آنچه بینید
چو ما جست از مقام خویش جستیم بدان بالا که گوشه‌ای بنشستیم
امیرالمومنین فرمود با باد که بردار این بساط از جای آزاد
روان برداشت باد و بر هوا برد بهر جا برد او امر خدا را
زمانی چون برآمد باز حیدر بگفت ای باد ما را بر زمین بر
بزودی آمد بساط ما ز بالا دگر ما را ببسیط خاک شد جا
شه مردان در آن دم سوی ما دید زبان از حرف بگشاد و بپرسید
که میدانید این ساعت کجائیم که می‌باشد از این مسکن که مائیم
همه گفتیم نی یا شاه مردان تو ما را زین کرم آگاه گردان
بگفت اصحاب کهفند و رقیمند که از حکم خدا اینجا مقیمند
شما باید نمایید احترامی بگوئید این جوانان را سلامی
لب از بهر سلام اینها گشادند ولی اینها جواب اصلا ندادند
امیرالمومنین با تحیه تسلیم زبان بگشاد و آن بود هم تعظیم
سلامش را جوابی باز دادند سر از غیرت بخاک ره نهادند
امیرالمومنین پرسید از ایشان که ای وحشی دلان پاک کیشان
جواب این جماعت چون نداده جواب ما جواب من گشاده
بگفتند ای شه عالی اعلا نداده رخصت حق تعالا
که غیر از انبیا و اوصیا را جواب حرف باید گفت ما را
دگر ره آن امین گنج اسرار بگفت ای باد ما را باز بردار
دگر ره آمد و برداشت از خاک بساط ما و شد بر اوج افلاک
دگر ره شاه مردان داد آواز که ای باد ما را بر زمین باز
فرود آورد باد از امر یزدان دگر باره بساط ما گردان
امیرالمومنین بر پای خاک عیان شد چشمه آبی ز خاک
همه آنجا وضو کردیم با او رفتن باز ره کردیم با او
دگر ره ما را باد برداشت بساط علم بر چرخ افراشت
چو ما از حکم او گشتیم نازل بجائی از قضا کردیم منزل
که آنجا مسجد شاه رسل بود مقام طاق شمع سبل بود
بمسجد مصطفی خوشحال و شادان میان بسته مترصد [illegible]
شنیدم و اقتدا کردیم با او نماز خود ادا کردیم با او
چو از فرض خدا بستیم [illegible] نگه کرد او بسوی من [illegible]
بگفتا ای انس آنجا که دیدی در این یکروز بر هر جا رسیدی
تو میگوئی [illegible] خبر خود [illegible]

بگفتم خود عیان دیده‌ام آن را که از لفظ تو می‌آید نکوتر
چنان یکبیک بهر کرده‌ام خبر کو بس گفتیم خود آنجا بوده حاضر
دگر گفت ای انس از تو گواهی بگو این حکایت را کماهی
امیرالمومنین [illegible] گواهی خواست از آن دشمن
شدم آنجا از این گفتار خاموش بگفتم کرده‌ام آنها فراموش
که مسکین دانش من برده پیری دماغ گرم من افسرده پیری
بگفتا چون که پوشیدی شهادت بیابد قول پیغمبر بیادت
الهی آتش افتد در دو دست گرفتار برص گردد برو پشت
دو چشمت کور گردد زین خیانت نبینی غیر خسران زین نهان
شدم کور دو چشمم از بلا نور دلم پر آتش است و سینه مهجور
[illegible] تا شب نشستم بعهد محنت پیسهای خویشتم

معجزهٔ چهل و سیوم فضل بن شاذان در کتاب نقض الکلام
آورده که روایت کرد عثمان [illegible] البصری
در حق [illegible] که گفت [illegible] عجب [illegible]

چنین گفت آن برادر حق داران که تقدیر الهی تغییر یزدان
جوانی صالحی همسایه‌ام بود که وقت او فرو تیره پایانم بود
شبی از خواب بیداران بر دیده که مرده بشنه محشر پدیدار
گذارش بر صراط افتاد و بگذشت ز تشنه او قدم بنهاد و بگذشت
بخواهد با شبیر و شبر ستاده بر کنار حوض کوثر
نهاده کاسها بر کف پر آب دران صحرای گرم از بهر احباب
[illegible] ز لبهای آب کوثر [illegible]
[illegible] زبان تشنگی گردید بی آب
دران حالت سوی پیغمبر آمد ز سوز دل [illegible]
بگفتا یا رسول الله [illegible] که خواهم تشنه مردن ز آب
بگفتم گرم تشنه آیم که از سوز دل بریان کبابم
نبی هم گفت کی آب تو دادن ترا باید دراین اند و جان داد
بگفتا یا نبی هستم مسلمان دل من روشنست از نور ایمان
چرا از سوز دل باشیم در تش چرا عالم چنین باشد مشوش
بگفتش تا که همسایه‌ست خبیثی ناکسی بی پا بیت
که میگوید علی را ناسزاها تو با او بیکسی داریم مدارا
تو هستی داری آن کار او را نه مانع میشوی زان کار او را
بگفتا من ز نو در ترس ایم اگر نی دل بود [illegible]
بگفتا تیغی [illegible] با او [illegible]
برو اکنون سرش از تن جدا کن مترس از کس بحکم من جدا کن

چنین گفت که من خواب دیدم   که در ساعت سرا و بار بردم
نبی فرمود شاه کربلا را   که آیا کشتن این مولای ما را

بهر سیم داد و جان آب دادم   بنه اتم که خوردم بگذاردم
دران حالت شدم بیدار از خواب   ز بیم جان خراب و جسم بی تاب

ز جای خود ز ترس و بیم جستم   روان بهر نماز احرام بستم
بگریه در نماز استاده بودم   فغان خویش از کف داده بودم

که بعد از ساعتی بی‌صبر آمد   فغان و آه و واویلا برآمد
ز مردم این روایت می‌شنیدم   ز مردم این حکایت می‌شنیدم

که امشب از قضای آسمانی   شده مقتول بر بستر فلانی
تنش بر بستر خون کرده مسکن   سرش از خون جدا [illegible]

هواداران او [illegible] همسایگان را   گروه بیگناه ناتوان را
گرفته [illegible] آزار و کینه   همه در ماتمند و حیران

بگو گفتم چو آن غوغا شنیدم   که من این حال را در خواب دیدم
چو حق این را محقق کرد و روشن   نهان کردن مناسب نیست از من

شدم نزد امیر و راز گفتم   سراسر خواب خود را باز گفتم
چو از من این سخن بشنید حاکم   تفحص کرد و دید عالم

بگفت این دو مان پس کیانند   مرا محبوس از زندان [illegible]
برون آورد ایشان را رها کرد   بعهد رحمت [illegible]

چنان میکرد عثمان این روایت   که نشنیدم عجیب‌تر زین حکایت

معجزهٔ چهارم از محمد بن عمر واقدی روایت است

محمد آنکه ابن واقدی بود   بری از کذب [illegible]
چنین گوید که مأمون خلیفه   که راغب بود در دین حنیفه

با هل علم روزی مجلسی داشت   [illegible]
بمجلس شافعی هم بود حاضر   اگر چه در ان عصر [illegible] نادر

[illegible] کیش خود [illegible]   بدانش پیش خود [illegible]
روان [illegible]   شدم مجلس آن قوم [illegible]

مرا با [illegible]   چو من [illegible] پیش [illegible]
رسید از هر طرف [illegible]   بسوی شافعی ناگاه [illegible] کرد

بگفتا چند [illegible]   ز نقل حضرت شاه ولایت
بگفتا چارصد [illegible]   حدیث مصطفی [illegible]

رسیدش [illegible]   اگر در خاطرت باشد [illegible]
وگر [illegible] شافعی گفتا [illegible]   [illegible]

[illegible]   جوابش داد [illegible]
مرا از نقل او [illegible]   اگر گویم [illegible] زیاد

دگر ره ابن یوسف دیده بگشند   بگفتش ای سخندان خردمند
تو از فضل شه مردان چه دانی   درین مجلس بیان کن آنچه دانی

بگفتا فضل او از بیش بیش است   ولی ناگفتم از ترس خویش است
بگفتش گر نمی‌ترسی بیان کن   سرش و آنچه میدانی عیان کن

بگفتا از تو بسیار در تو ترسم   و گر از حیلت [illegible]
بگفتش ایمنی امروز از ما   ز فضلش آنچه میدانی بفرما

بگفتا آنچه در وی آشکار است   حدیث مصطفی بیش از هزار است
که بعضی [illegible]   بقول نکته دانان [illegible]

روایت [illegible] این حکایت [illegible]   جواب او همی گفت [illegible]
از این [illegible]   که صاحب دانشی و اهل طاعت

مرا از فضل مرتضی یاد است   که تنها در رهٔ معنی زیاد است
نهان [illegible] که من [illegible] شنیدم   که من این را بچشم خویش دیدم

چو بود [illegible] پیش مردم [illegible]   ازو کردند [illegible]
بگفتا شام را چون در گشادم   [illegible] یوسف حجاج دادم

باو گفتم که عدل و داد بگزین   ولایت را بعدل آباد میکن
رعیت را رعایت کن [illegible]   خرابی کم کن اندر ولایت

من او را آنچه گفتم آنچنان کرد   [illegible]
باو گفته [illegible]   ز الطاف [illegible]

بوقت خطبه خواندن آشکارا   [illegible] شاه اولیا را
[illegible]   ازو تفتیش این حال عجب کرد

بگفتا [illegible]   مرا [illegible]
[illegible]   بگفتا دشمنم [illegible]

که روزی جد اعلای مرا کشت   [illegible]
[illegible]   از آن [illegible]

از آن [illegible]   دلم پر کینه [illegible]
[illegible] آن کینه از دل   تنم گر خاک گردد خاک بر گل

روان یوسف [illegible]   که [illegible]
از انس سوی [illegible]   مرا از حال او اعلام کردند

[illegible]   بسوی [illegible]
چو آوردند پیشم آن لعین را   [illegible]

باو گفتم [illegible]   [illegible]
تو ای دشمن وصی مصطفی را   تو [illegible] علی مرتضی را

بگفت [illegible]   [illegible]
بگفتم هر که او از مرتضی گشت   بعز [illegible] خدا و مصطفی گشت

بدین کز خصم شاه اولیایی / بعشق خصم خدا و مصطفایی
بعز موده‌ام که علما و یکایک / برو زد پیش من صد تازیانه
دگر گفتم که در زندان کشندش / در آن خانه تنگ افکندش
همه شب فکر قتلش بود در سر / دمادم آرزوی دیگرم بود
گهی گفتم کنم غرق در آتش / گهی گفتم بسوزانم در آتش
چو شب شد فکرهای اندر یکی کام / دران اندیشه آخر خواب کردم
فرود از آسمان آمد پیمبر / دو حله در کمال لطف در بر
بکف از آب صافی کاسه‌ای داشت / که سرکش آب خضر بنده است
گرفت آن کاسه را و شد نوا ساز / ندا در داد در جانب باواز
جواب او جمل کیس انزایم / که مشغولند در خدمت بجانم
اگرچه خادم من شهریار است / زیادت پنج نوبت از هزار است
کنون آن جمل را از کار ماندند / معین در میان جان ماندند
چنین دیدم که آن در باز کردند / دمشقی را روان آواز کردند
که جانش کف از در نگم / نبی را گفت کای سلطان عالم
بدبه گوی من مشهور شهر است / دگر کرد ار به مرد و دو دست
بگفت آری مرا آیت او راه / علم عزاز ح ف وکریا
بصورت شد سگی آن کس که او را / بعمی گرچه او پس ز سگ بود

بگفتا زنگی این زمن نیاید / زبیم بستن و کشتن نیاید
بفریاد و فغان خویشتن رفت / کمان بردم که جانی از تن رفت
درون خانه‌اش بر هم ببستند / در آن خانه هم محکم ببستند
گهی گفتم برآرم تیغ تیغش / برآرم تیغ و سر بر تیغش
گهی گفتم میندازم ز شر / گهی گفتم و خویش کن شمشیر
بخواب آمد مرا کز لطف بیچون / سرا فرشته شد از پای گردون
روان جبریل و نبالش میکائیل / ولیکن حله در بر داشت جبرئیل
نبی آن کاسه را از روی جلب کرد / بلا و تسلیم از روی ادب کرد
بگفت ای شیعه آل محمد / معطر ز فضل و اجلال محمد
بصد اعزاز دعوت بار داده / بروی خود در دولت گشاده
پس آن جمل را داد از آن آب / زروی حقشان خواند از احباب
دگر گفت آن دمشقی را بیارید / ز نیش آن شوم را ایشان بیارید
چو آوردند بر روش ز زندان / بروافتاده چشم شاه مردان
بمن این اهل طغیان بیگنه ظلم / بمن این با مسلمان بیگنه ظلم
نبی گفتش تو خصم شاه دینی / تو نه گوی امیرالمؤمنینی
نبی گفتا خدایا مسخ سازش / ز سور قهر خود ده هم گدازش
دگر بار از شیعه درون خانه کرد / بیند نیش چون سگ کنار خانه کرد

[illegible]

در آن خانه را بستند و رفتند / طلسمی بود بشکستند و رفتند
شدم بیدار و ترسان و هراسان / بخود گفتم چه دار این کار آسان
کشان پیش من آورده او را / دمشقی را طلب کردم از زندان
دمشقی را سگی دیدند بسته / همه اعضای او در هم شکسته
باو گفتم که چونی با عقوبت / بجنباند سر را چند نوبت
دگر گفتم بر پیش سوی خانه / که نیستان باید از خلق زمانه
بگویم تا ببازند کشتن محبس / به پیش که دانان حبس
دو گوش او چو گوش او هی بود / بصورت بود سگی پیچ و دو
سرش در پیش همچو آیسیان / لبی جنبان لسان عذر خواهان
که او سخت انه اثر صدایی / مناسب بیت بالا و انشایی
نگاه او چنین سر پر صدایی / سوی آن خانه نازل شد بلایی
چنین گفت بالای کار زمان شب / بپاره وی گفتم این مرزیت پوشش
ناشی شاه مردان را شناسع /
چنین شنود آن مرد سخن‌دان /
که در بغداد مرد فاضلی بود /
سزای کار کنایی بود او را / کتابی پیچیایی بود او را
بحر فوتش فرزندی بنوش / نصیب از خویش و پیوندی بنوش

بسوی آسمان کردند پرواز / در افلاک شد برروشنایی
ندا کردم نگهبانان حرم را / که آگه کن غلامان حرم را
قدم دنبال آن خدمت نهادند / در آن خانه را در دم گشادند
کشان پیش من آوردند او را / ز روزنه و لعنها کردند او را
بایں حسنی که بینی رو سیاهم / ندانم چه زنگی این عقوبت
کنون آن سگ ... خانه / گرفتار فعال ناپسند است
علامت اشارت کرد باران / گرفته گوشش او را در پیرون
جوانه چیزی استاده خاک / دمادم روی می‌مالید بر خاک
بیارون شافعی گفت ای بگاه / دگر بارش روان کن سوی خانه
وپستادش دگر باره روان / درآوردند او را چون بخانه
دران خانه و دو بامش بر کرد / سگ و آن خانه در یکدیگر سوخت
تو باید کز خدای خود بترسی / ز عقل نارواي خود بترسی

بزرگوار ابو جعفر محمد دوسی گفت در بغداد بودم در سنه ... و در جامع ... در مجلس ... عبدالله علوی پیش او آمد و حیرت ... که ... بود ... و درگفت ... کا ... تحقیق بیان کنم

بفرزندان او باشی متابع /
بدانش معتقد ای هوشمندان /
طریق شافعی را کاملی بود /
بسی از وی کتاب نشت خانه / نجاندانست آن مرد یگانه
زمان جان سپردن گشت نزدیک / جو او را وقت مردن گشت نزدیک

بر خود جعفر و خاقان را نخواند   وصیت کرد با او این سخن راند
که چون با فهم گیتی ز ره یاری   ز روی لطف در کارم گذاری
بری یکسر کتاب من بیازار   که بسیارست آنها را خریدار
فروشی و کنی وجه صلاحی   خزینه چون صلاح خوابگاهی
پس از مرگش بدو داد جعفر   که چون خود او برآید جعفر انور
بیاید هر که جویای کتابست   که در کار فلان جای کتابست
ولی گم گشت زان اوراق پدیدار   که من هم زان کتب بودم خریدار
روان خود را درآن یک کشیدم   کتاب و درهم بسیار دیدم
کسی را چون کتابی بود درکار   وزان بسیار کرد جعفر انکار
بهر صورت بهایی شد مقرر   رقم بر کاغذی بنگرد جعفر
کتاب چند من هم برگزیدم   وکیل آنرا بها کرده خریدم
بشرط آنکه از روی مدارا   ز جنس حاجتش گیرد بها را
بمعنی هر یکی زانها جهانگیر   ولیکن بس بود در علم تفسیر
شرا و سعی چون بعلم کرده   بها بر نام من هر قوم کرده
ازان سرال چو کردم سبق رفتن   اشارت کرد جعفر جانب من
بگفتا ای شیخ یکدم باش ساکن   که میدانم علی دانی و مومن
که وقتی حالتی بر من گذشته   که کار هم از نهان کی او گذشته
ز من بشنو اگر در خویشتن   که در مذهب [illegible]
چو بنشستیم [illegible]   رفیقی داشتم ز تن پیر گفت
مرا و او هم سبق بودیم باهم   [illegible] بودیم باهم
بیکجا درس میخواندیم هر دو   بیکره رخش میراندیم هر دو
محدث بود استاد مدرس   بر غم خویش دانای مهندس
بتعلیم حدیث استاد می بود   بدار البصره در بغداد می بود
برش عمری بر آن دی بودیم   از خوف و حید منتخب شنودیم
ولی در حق اهل البیت دایم   بیان کردی حدیث [illegible]
بحرف بعضی کین اقرار کردی   عناد خاندان اقرار کردی
چنان از رفضها کاسه بری   ز بس کز آتش کین داشت سوزی
امانت کرد بنیاد آن بگذر   هر کجا در حق زهرا و جعفر
جو ما اینها از آن کس شنیدیم   مقرر ما چنین با خود نمودیم
که روی شوم او دیگر نبینیم   اگر کوه سر فشانند بچینیم
که این بد بخت گمراه سیاست   عدوی حضرت شاه ولایت
بخود این نقش [illegible] رفتیم   صف آن [illegible] رفتیم
چو من [illegible] گفت گوی [illegible] رفتیم   چنین [illegible] جوابی رفتیم
که سوی مسجد جامع روانم   کهی [illegible]

علی

شد آن مه بخت پیدا و برابر   بنفعی منسکر در شکل منکر
امیرالمؤمنین هم شد پدیدار   نشسته بر ستوری چون سوار
بسوی مسجد جامع روانه   دران دست مبارک تازیانه
بخود گفتم که آن سلطان [illegible]   بخواهد کردن آنجا [illegible]
جو شد نزدیک آن شاه یگانه   براو بر چشم او آن تازیانه
بچشم راست خورد آن ضرب [illegible]   چنان کرد فغانی [illegible]
ز سرزنش کرد ای ملعون جزایی   چنین با ما بعین بیحیایی
محدث هم بصد اندوه چاکی   بگفتا کور گشتم وای ویلاه
مرا از خواب رستم ما بیدار گشتم   ز مستی جان هشیار گشتم
شدم سوی رفیق خود روانه   که بر گوشش رسانم آن نشانه
دران او نیز می آمد بسویم   بیکجا [illegible]
جو پیش من رسید از خویشتن رفت   سخن میخواست گوید [illegible]
جو بازآمد بخود گفتم که ای یار   چرا این گونه ای تا بی و بیمار
چنین بنمود احوال [illegible]   دگرگون گشت از بهر [illegible]
بگفتا دیده ام خوابی و ازان خواب   تنم را بی توان مانده است و بی تاب
جو خواب خویش پیش من عیان کرد   همان خوابی که من دیدم بیان کرد
بگفتم بنده هم این حال دیدم   محدث را [illegible]
دگر گفتم بیا تا ما [illegible]   بمسجد [illegible]
[illegible]   بسو کند [illegible]
ز صدق این سخن [illegible]   بود [illegible]
بسوی خانه او رو نهادیم   به پیش در زمانی ایستادیم
کنیزی [illegible]   حدیث [illegible]
بگفتا [illegible]   که بس در مانده [illegible]
بگفتیم [illegible]   جه افتادست [illegible]
که ما از خیل شاگردان اوییم   براه علم [illegible]
اگر ما حالت او را ندانیم   ازین درگه کجا رفتن توانیم
بگفت امروز [illegible]   نهاده چشم خود [illegible]
روز و جشم [illegible]   همه عالم بچشم او سیاهست
نگاهی کرد [illegible]   علی ابن ابی طالب [illegible]
بگفتیش که [illegible]   که میچند [illegible]
[illegible] تا بر او   بمکان کر زیم بالای سر او
با وضع [illegible]   [illegible]
[illegible]   چنین [illegible]
که با من ابن ابی طالب چه دارد   باین مغلوب آن غالب چه دارد

کرد و شم آتشی جان تو زد | تفضیلی از غضب به چشم من زد
روایت جعفر کن حکایت | جو گفت آن دشمن شاه ولایت

برا و شرح خواب خویش کردم | ز بغضش منع پیش از پیش کردم
بگفتنش ترک کن شاه بر کرد | بود راه غلط زین راه برگرد

زبان کوتاه از تحقیر او کن | بحق ز تربت خود گفت او کن
با هل بیت پیغمبر نکو باش | که او را استی بر دین او باش

زبان بگشاد آن دور از بصیرت | که آنم کز همه معنی صورت
نخواهم داشتن تا بر زنم دم | به بوبکر و عمر او را مقدم

بگویم روشنی کور دیده | مرا که کور سازد چشم دیگر
جو گفت این حرفها ما را بگوشیم | ز پیش آن سگ پستکار او برگشتیم

بگو و گفتم کبیت اعتقادت | زیاده گفتش از این زیادت
سوی آن ناشناسی ره دادرا | که در بعد از سه روز افتاده ما

دو چشم آن لعین را کور دیدیم | تنش را در هوای کور دیدیم
دگر گفتمش از روی نصیحت | که خود را خود فکندی در فضیحت

کنون عبرت بگیری از بینا | پشیمان نیستی از بغض و کینها
بگفتا همچنان بر دین خویشم | و ما دم صلب ترک کین خویشم

بجانم کین او دارد تمکن | علی سر کار خواهد گو بکن
ربعه منقبه گفته کان این | کشید از علی نیستی در جنب دون

ز حق تو جهنم جای او شد | به تحت الثری والی او شد
از او یک ناخلف دیوانه ما شد | [illegible]

بسوی روم از بغداد رکرد | بسان شام روز خود سیه کرد
پس از صلوات بر روح پیمبر | همه بر خوانیدم این آیت باز

فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین
روایت یکی ز راوی این چنین | ز لفظ ابن عبد الله عیسی

که از شیخ خویشی این بیان کن | نه تحقیق گفت از منش ای عیان کن
یکی را گفت دیدم ساکن شام | جو شب یکی نیمه رویش خام

با وکیم که روشن کن کجای | بیان قصه ها را جمله پیدای
نه هر تیره کی طلعت جبینت | ز تاب حقرای طلعت جبینت

بگفتا بگفتم این قصه روشن | که عهدی که دوام با حق الملک
که هر کس بر سر این باز گویم | نشستم بر سر این بار گویم

کردم عزب ای عالم بگیرند | بود آینه و در ظلمت ببرند
مرا از مرتضی کینی بدل بود | بر به کینش او ستقبل بود

جو بسکردم من ز حرف او باد | بگردم بحر به کین آغاز
شبی شخصی عجب در خواب دیدم | ز بس جوان و حج و در باب دیدم

بمن گفتا توئی آن ای ... | علی مرتضی را خصم و بدگو
بزد بر روی من دستی ا که کشت | جو روی من جهان بر من بگشت

بعالم شهره از خصمی شاهم | فراز دو دره عالم رو بسایم
معجزه پانزدهم روایت کرد عبد الکریم بن عمر خثعمی اینچنان

جفا کن آن شاه دین را | ولی حق امیر المؤمنین را
ستاده بر سر بازار دیدم | برخش اسعع انوار دیدم

گرفته تازیانه در کف خویش | خدا بیزد با هل بیت کیش
که معروف شیعه ای بردم خدا را | رفتار و رفتار ماهی و جوارا

کامفسوخ بنی مروان پلید | جو اسرائیلیان مسخ جهانند
جو کرد این گفت گوا ظهار مولا | وفات این خلق عادت ای جا

بگفتا ای که انعام تو عامست | با ان از نا بخرد ان که داست
بگفت آنها که در سر جا که باشند | بپس ودرپش خود را ای را شنید

و از آن گفت ای تحسین پیمبر | مردم از تو رد ای بانت کوثر
روان شد شاه بر جان ما بیال | ز همراهی او فرخنده و خوشحال

بمسجد رفت و بنشستیم با هم | بروی عیدوار بسستیم با هم
با و گفتم که ای کان کرامت | نشانی از تو خواهم در امامت

بگفت آن پاره سنگ از خاک بردار | بمعجزه ما کنم این راز اظهار
به پیشش پاره سنگی نهادم | با آن کوه تحمل سنگ دادم

نهاد آن شاه دین سنگ بر خاتم | جو موم نرم شد آن سنگ محکم
برایش نقش خاتم گشت پیدا | ز حیرت عقل من گردید شیدا

بر آن سنگ را انعام بنمود | اگر با من ز لطف عام بنمود
که هر کس ای که کارش تمامست | امامت جون کند دعوی امامت

از این حالت جو عهده ای بیشان است | امیر المؤمنین سوی حیات است
امام دین حسن جای او ماند | نشان خویش اطوار او خواند

شنیدم ما از دم بر خاک پایش | که از ذات آیه مهرم بر آیش
بجای شاه دار او دیدم اورا | مکان عرش اعلا دیدم او را

جواب سنگها خلق نمی | بگلش خوش جایت خلق نمی
از ان مجمع نشستم در میانه | مرا دیده و تو کفتا جانه

سم گرفتم بعد از آنت مولا | با نعام شما دارم تولا
نشانی کف بیش تسبیحش | ببیعت خویش اوا ز لعل پیش

بنور آن سنگ را خشنی نهادم | زمین بوسیده بر پا ایستادم
برون آورد او هم خاتم خویش | رخصه ملک سلیمان نقش پیش

نشان او هم بر آن سنگ از نشان آن | مجان انسان عز و شان شد
شدم تا مسجد پیغمبر آنگاه | بنزد یک حسین آن بحارکاه

چنینم از کرم نزدیک خود خواند / برحمت مرحبای گفت و بنشاند
بگفتا ای ز رحمت جلیلی / امانت را طلبکار دلیلی
بلی گفتم طلبکار همینم / غلامی از غلامان کمینم
بگفتا آنچه داری ساز حاضر / به پیش خلق کن آن حال ظاهر
طلب کرد و گرفت آن سنگ از من / بنقشش می‌نمودم شد مزین
شدم آگه که نیست زرین تباه / برو چون چشم می‌بود از حیا
نهاده مهر طاعت دیدم او را / سراپا در اطاعت دیدم او را
بگو و گفتم که حالا در نماز است / بحق در معرض عرض نیاز است
نگاهی کرد و فکر کار امروز / همان بهر یکین موسی کلیم امروز
به بستان بر استار کرده سوم / دری بگشاد از رحمت برایم
جوانی آمده با من قرین شد / بمن همراه گشت و همنشین شد
بگو ای آنکه گفتن فشانده / که از دنیا چه بعد از جا مانده
بگفتا آنچه در غیبت ما را / اجازت نیست کردن آشکارا
ما و گفتم که از من رنج بگردان / مر الطفی کما آگاه گردان
ولی گویم ترا احوال گذشته / ترا سنگیست از رحمت سرشته
ببر وه تا بنهم بس همدان مهر / گران بار ولایت آنان مهر
روان آن سنگ را پیشش نهادم / چو خاک از شوق در پایش فتادم
نهاد او نیز مهر خود بر آن سنگ / عیان شد نقش آن خاتم در آن سنگ
از آن پس رو نهادم سوی صادق / شدم روشن چو صبح از روی صادق
رسن او هم بر آن سنگ نهفت / کرامات امامان را نشان کرد
نهاد او هم بر آن سنگ خرم مهر / برات من بشد از اهل کرم مهر
چو شد مهرا امامان آشکارا / طلای جعفری شد سنگ خارا
چنین گفت راوی زمانه / که بود آنروز از عمرش جوانه
گذشته سیصد و ده سال و چیزی / عزیزش داده چون عمر عزیزی
بهار نه ماه دیگر رخت بربست / بسوی آخرت تخت سعادت

بخبر قصه هشتم روایت کرد اصبغ بن نباته که گفت

امیر المؤمنین کو رستگار کرد / بروی لطف در جانب نظر کرد
بگفتا داری ای اصبغ تمنا / که چیزی بخشیم امروز ما را
بگفتم خواهم ای سلطان ابرار / که سازی آیتی از لطف اظهار
ز قدرت کرد در گوری اشارت / باحیا یافت آن میت بشارت
اجازت داده کز آن خاک برخیز / ز جای جست خود چالاک برخیز
از آن قبر کهن بیرون شتافت / دهان بگشاد و چون زان بیرون شتافت
بگفتا السلام ای پیر دین / امیر المؤمنین خیر الوصیین
سلام ای بعد پیغمبر خلیفه / مقدم در کمال از هر خلیفه

از او پرسید شاه ملک اجلال / که نامت چیست ای پیر کهن سال
بگفت عمرو بن دینار نامم / فلان شهر عراق آمد مقامم
مرا در عسکر ابرار کشتند / مسلمان بودم و کفار کشتند
امیرش گفت ای که [illegible] باش / سوی فرزند و خویشان روان باش
به پیشان شرح حال خویشتن گو / ز عمر خویش و [illegible] گوی

بخبر قصه نهم

بود از حارث اعور حکایت / که کرد از خواجه قنبر حکایت
که روزی بود بر بالای منبر / بجمع خلق و نعت پیمبر
از آن حالت چو لحنی که گذر کرد / سوی یک گوشه مسجد نظر کرد
طلب فرمود قنبر را و بنمود / که آنجا آر آن سوی من برو
چو قنبر رفت آنجا دید ماری / تنش از سری و دندان زهر باری
باو قنبر پی [illegible] / بجهد از پیش قنبر بار بگریخت
روان سوی امیر المؤمنین شد / شناگوی امیر المؤمنین شد
بمنبر رفت و سر در گوش او کرد / ز حال خویش با او گفت و گو کرد
وز آن پس خالی از نو [illegible] / در آمد در میان جمع مردم
دگر ره جانب ماوای خود رفت / از آنجا آمد و با جای خود رفت
زمانی شاه دین شد در تفکر / تمام خلق مسجد در تحیر
دگر رو سوی مردم کرد و فرمود / که این چیست آنچه امر عجب بود
همه گفتند کای سلطان عالی / تعجب است ما را زین عجایب
بگفت این [illegible] آن [illegible] / که [illegible]
بفرما که در دنیا و عقبا / مطیع من بود طوعا و کرها
شما را هم سمیع و طاعت من / بنی فرمود امر وحی ذو المن
شما بعضی اطاعت می‌نمایید / ولی بعضی مطیع خصم ماید

بخبر دهم

هم از حارث بود این نقل مشهور / که روزی مرتضی آن مطلع نور
بمنبر خطبه می‌گفت و [illegible] / سخن آمد که [illegible]
که ناگه افعی بس سترگ آمد / ز دار الفیل مسجد در آمد
بنزد منبر سلطان دین رفت / بروی آن زمین [illegible] رفت
[illegible] / شنیدی کز سخن او حرف او داشت
زمانی جانب [illegible] کرده / هم بسیار گفت و گوی کرده
[illegible] / برون رفت آنچنانکه آمد از آن در
موافق [illegible] سلطان دین گفت / منافق [illegible]
امیر المؤمنین فرمود آنگاه / که باشید ای تمام خلق آگاه
که این افعی وصی بود از پیمبر / [illegible] از امر داور

بآن عصمت که من از نسل آدم   امامم از رسول و از خدا هم
میان چنان خصمی فتاده   خصومت چند سر بر باد داده
در وحشت بدر کرده چو تنها   شده پر چون ز روشنا و پنهان
با بغی حکم آن کرده بی کل   بر من آمده منزل تنزل
ز من کرده جلی سکلاتش   بمقصد برده طی مرحلاتش
مراد او بادی و رهبر شناسد   بدانش از شما بهتر شناسد
حسین ابن علی آن منبع جود   چنین نقل آنکه آب آن فرموده
من و بابم که باب شهر دینست   فلک را در روش زو در بهیبت
گذر کردیم بی تشویش غیری   سوی آب فرات از بهر سیری
در آن بحران شده موج از تکثر   ز بر چه سر این موج از آن دره کرد

معجزه سی و یکم روایت کرد احمد بن عامر از عبد الجبار که گفت حدیث کرد مولای من حسن بن علی نقیب بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی ابی طالب ابن داشت از حسین ابن علی علیهم السلام

جو او را پیرهن از جد آمد   عرض آن لحظه از جوهر جدا شد
صد فراز موج او را جدا ساخت   جو گوهر در میان آب جا ساخت
جو سرداد آن سرور داد کرد   از آن گرداب موجی بر آورد
گرفت آن پیرهن را روان شد   ز بیش دیده ها یکسر نهان شد
جو بیرون آمد از آب محبت   نگه جانب فکند از تیغ غایت
گرفتار ای امام پاک دامان   روان سر از گریبانت نمایان
جو ظاهر شد از آن صورت خدایی   ز نسو بهات پیدا شده روایی
معطر از شمیم مشک کافور   در آن پیراهنی بجیده از نور
جو شاه آن پیرهن بوشید دلشاد   ز جیبش رقعه در پیش افتاد
خط آن با امیر المؤمنین بود   جو بکشاد و برخوانده این بود

بسم الله الرحمن الرحیم هدیه من الله العزیز الحکیم الی علی ابن ابی طالب هذا قمیص هارون ابن عمران کما کان واورثاه قوما آخرین

چنین گوید حسن ابن عمار   بقول از شیعیان بات گفتار

معجزه سی و دوم

که روزی بر سلیمان کوفی   گذر کردم ز بیش جمع صوفی
ولی صوفی وشان با نقاهت   نکته سیچکه کرامت
سلیمان شاه از من از پی رسیده   جو بکشته از آن یاران رسیده
بحکم حرف ایشان بی ریا بود   صفات ذات شاه اولیا را
ز نقد رشاد بگفتیم حرفی   که نجه کرده دریای ظرفی
بکفتار تو خواهم داستانی   که دارم نقل از پیشرو [illegible]

جو پیغام راوی گوهر فشانند   قریشی یکی ز بر زبان راند
که در عهد عمر آن کان کینه   بجنبش آمد اطراف مدینه
تزلزل در بقیع افتاد از زمین   که شد آن قبرها با خاک یکسان
ز بس از زلزله بر خاست فریاد   هر دیوار مدینه از بنیاد
بر آمد ناله و آه از مدینه   ز سر ساکنه شد راز مدینه
برون شهر ماوای خطر شد   ز وقت زلزله زیر و زبر شد
عمر با مردم بی ساعا کرد   بسی دفع بلا را او دعا کرد
نماز و روزه داوی اثر بود   بتر هر روز از روز دگر بود
فزونتر بود هر روز آن تزلزل   تزلزل یافت در هر دو رسل
بران بودند ارباب مدینه   که بگذارند اسباب مدینه
گذارند از پریشانی وطن را   رها سنده از بیت خویشتن را
عنان چاره چون از دست دادند   سوی شاه ولایت رو نهادند
بگفتند ای شه والا اغثنا   که پستی بر همه کاری توانا
بقیع اکنون ها در بکه کریخت   زمین خاک بلا زین غم [illegible]
جو در آمد [illegible] گرد بشر   سیاه از زلزله شد مملکت گیر
خدا را رحم کن در بار [illegible]   دگرنی میشوم آواره در [illegible]
امیر المؤمنین گفتا که صد کس   ز اصحاب نبی بایند و بس
جو شد حاضر بر شاه صد مرد   از آن صد مرد ده کس را جدا کرد
بدنبال خود آن ده را روان کرد   که در از پس آن ده روان کرد
دگر فرموده با سلمان و عمار   شما با بوذر و مقداد در کار
بهر سو رو نهم از پیش باشید   بدو گرد و کار [illegible] باشید
بدین صورت شه مردان روان شد   بقیع از مقدمش باغ جنان شد
ز نهیب آن [illegible]   برون شد [illegible]
قدم چون در بقیع آنشاه دین زد   سری افشانده پای بر زمین زد
[illegible]   بسی بی طاقتی تقریب این [illegible]
همان ساعت ز زلزل طرف شد   بیمن مقدم شاه نجف شد
[illegible]   جو [illegible]
اگر آن صاحب معجز [illegible]   که پیغمبر ز من این راز بشنفت
[illegible]   ازین جمع و جمعیت خبر داد

معجزه سی و سوم

حسن [illegible]   بنقل این نکته آید عبارت
که روزی در کمال کامرانی   بسن در اول فصل جوانی
چنین [illegible]   امیر پیرو [illegible] سردار [illegible]
در آمد در مقام خویش خلیل   برون آمد بقصد اقبال اجلال

روان گردید خلق شهر از پی | روان همچو ز جذب باطنی وی
بصحرای رسیده و شده پیاده | خلایق دیده ها سوی وی کرد

چو نوک تازیانه بر زمین سود | برون آورد دیناری بنمود
سه بار آن کار کرد از بر چون | سه دینار از زمین آورد بیرون

بدست خود نهاد و دست بگشود | بخلق آن نار سیم و دینار بنمود
وز آنپس بر زمین افگنده و بگذشت | چنین فرمود چون زان گشت برگشت

ترا گویند مس از خاک بردار | اگر به کار باشد و از گوهر کار
بسوی خانه شد آن شاه صفدر | فراز اسپ خاص [illegible]

بسی ما سعی بی اهمال کردیم | بسی آنجا کرا غربال کردیم
بجست و جو بسی زحمت کشیدیم | از آن دینار ما نقشی ندیدیم

چنین را گفت شخصی کای جوانمرد | چه میگویی این اعجاز حیدر
بگفتا این نوع دانی در جهانست | که اسرار خدا از وی نشانست

چنین دانم که پیش او عیانست | بزیر خاک اگر گنجی نهانست

مجلس چهارم

بود این نقل از آن پیر کامل | رشید بحری معروف ناقل
که روزی شاه با احباب بی فخر | نکو شد هر طرف [illegible]

که از گردونه بر خرما ستانی | بر صنعش گشته سر خرما زبانی
چو شد بر باغ سروش سایه افکن | بزیر بارها نخلی [illegible]

یکی خرمای چند آورده از نخل | که او را بود و در خرماستان نخل
از آن مردم رسیده آمد بگفتا | صفت زان نخل و خرما کن بیانا

امیر المؤمنین فرمود کای دوست | ببین نخلی که این خرمای نیکوست
ترا خواهیم بسی کاری کشیدن | بهار آخرت خواهی بدیدن

رشیدان حرف چون بشنید از شاه | بسوی نخل بنشستی گاهگاه
بپایش گاه چشم تر نهادی | [illegible]

چو شاه از عالم فانی سفر کرد | رشید آمد بسوی نخل و نظر کرد
فرو افتاده و پژمرده دیدش | وزان وادی کرم افسرده دیدش

[illegible] | بخود آورد یکی مردم رقم زد
چو سوی نخل آمد روز دیگر | ولیش را گشت پیدا شور دیگر

گران نیمی فزوده آورده بود | ستون چرخ جای [illegible]
حمادش گشت سرسبزی و بارش | عیان گردید حال [illegible]

چو دیدش گفت [illegible] | ببین حکمت و اطلاع بگیر دست
اسیر آن نخل [illegible] | [illegible]

رشید آمد بآن سرهنگ همراه | نظر افگند چون بر آن درگاه
خانه دید زان نخل آنجا | بهنگام نشستن زمان را

بگفت ای مرغ [illegible] | مرا آورده اند اینجا [illegible]
چو شد نزدیک آن پاک زاده | که لطف [illegible]

زبان بگشاد او را پیش خود خواند | [illegible] پیش خود [illegible]
بگفتش این سخن کای [illegible] | درودی چند نقل از صاحب خویش

مرا از صاحبش سلطان [illegible] | امیر از استانی [illegible]
رسیدی گفت با جد ای ستمگر | که بنود کذب گفتن گوی حیدر

بگفت آن قول را [illegible] ناطق | بس آنسو صدیقان صادق
که تو خواهی مرا در خون کشیدن | زبان و دست و پایم را بریدن

ز بهر تخت [illegible] | مرا خواهی کشیدن بر سر دار
بگفت آن کج نهاد [illegible] | نگردد تا حدیث مرتضی راست

بتیغ [illegible] | زبانش [illegible] بر جا گذارد
چو آن ظالم برابر ظلمها کرد | [illegible]

رسید [illegible] زبان [illegible] بگشاد | بوصف مرتضی [illegible]
ستمهای عظیم از شاه دین گفت | حکایت حال [illegible] بگفت

بیان [illegible] | بآیات و احادیث و دلایل
بگو دیگر [illegible] از جان | بگویم [illegible]

اگر [illegible] | رضی [illegible] این معنی نماید
که در فضل علی دارم حکایات | از آن نور جلی دارم آیات

حسودی [illegible] | که بود از حلقه اسلام خارج
بگفتش [illegible] | چنین کاری بکرده هیچ عاقل

[illegible] | بگفت و گوی دارد کشوری
برید [illegible] | [illegible]

همه جا [illegible] | بگفتن [illegible]
روان این زیاده [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چنین [illegible] | [illegible]

مجلس پنجم

ز فضل آن شه ابرار [illegible] | [illegible]
بر پیشم گفت [illegible] | که بشنو [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تمام خلق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

که بر خاصان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

باخر اینچنین شد کار ایشان / عبیدالله داد آزار ایشان
که مردم همه خراسان لعن داور / برو باد و بی مروان مروا

چو عباس از علی آن شاه صفدر / طلب میکرد میراث پیمبر

بفرمودی ششم روایت کرد باسناد از ابراهیم بن سعید از خالد بن جابر

امیرالمؤمنین فرمود کای عم / کریم النفس و دانا و مکرم
نبی چون رفت از عالم [illegible] / ازو اولی چنان چیزی نماند

که آزا بهر خود میراث گوئی / کسی از مال او میراث جوئی
ازو ماندست ای عباس [illegible] / زره با استر و تیغ و عمامه

نه دانم از آن عالی مکان تر / که این میراث جوئی از پیمبر
بگفتا آنچه باشد نیست عالم / مرا باید که می آید بکارم

بمسجد رفت با عباس حیدر / بیاوردند اسباب پیمبر
امیرالمؤمنین گفتا بعباس / که ای در اصل فطرت افضل الناس

یکی را گر از اینها بر گرفتی / بزور خویش از جا بر گرفتی
دگر ما تیر حق تست بی قیل / ندارد قول من تغییر و تبدیل

وراز برداشتن عاجز بمانی / دگر دستی برین دعوی نشانی
بعباس این سخن آمد چو معقول / که عاقل [illegible] از حرف معقول

فکندند آن زره را در بر او / نهادند آن عمامه بر سر او
برغبت مصطفی تن را بیاراست / ولی از جای نتوانست برخاست

زره را از تنش کردند بیرون / ز زیر بارش آوردند بیرون
همین کرد چه عمامه داشت بر سر / نشد برخاستن او را میسر

تمام خلق از آن حیران بماندند / همه در کف دگر [illegible]
امیرش گفت استر در برون است / برون فرما که وقت آزمون است

اگر گشتی سوارش شو از استر / تمام رفتها بی مکر از تست
چو عباس از برای استر آمد / عمر همراهش از مسجد برآمد

باو در راه گفتا ای جوانمرد / درین بازی مخور بازیچه آنها
مخور اینجا فریب از مکر حیدر / بجستی جای کن پشت استر

نهی چون در رکاب [illegible] / طلب کن رخصت [illegible] بر خوان

ان الله یمسک السموات والارض ان تزولا

چو استر صورت عباس دیدی / فغانی کرد و سرپا بازپیچید
ز آوازش همه مردم رمیدند / که کم زان نوع آوازی شنیدند

ز بیم آن [illegible] عباس / عنان هوش از کف داد عباس
[illegible] سر نهاد از جا لم / در و دیوار افکند در بیم

امیر آن خنها بر خویش آراست / ز جای خویشتن فی الحال برخاست
نیامی خواند استر را بر خویش / کو نشنیدی آن مردم فراپیش

روان استر بسوی شاه آمد / نهاده رخ بخاک راه آمد
برش آمد بانیت سواری / بعجز و نیاز و خاکساری

سوارش گشت شاه [illegible] / ز استر تا پای میدان کرد جولان
[illegible] عنبار خویش [illegible] / طلب فرمودش از جای برخاست

سوی جا او [illegible] استر [illegible] / همان مسکین نهاده و عاجز
حسین ابن علی ترا اینچنین کرد / زره پوشیده جا برخاست زین گرد

دگر گفت این زمان آن شه بیام / نخواهد یافتن عباس از کام
بسوی او دگر عباس [illegible] کرد / بدان استر سواری آرزو کرد

دگر استر رسید و کرد فریاد / ز اول بار افزون کرد بنیاد
دگر ره شد امیر دین بمحفل / سوی خود خواند استر را چو اول

سوارش گشت و آمد تا بمسجد / سوی منزل بکام دل خرامید
براه این گفت و گو با خویش بکرد / دمادم شکرها بی پیش بکرد

هذا من فضل ربی لیبلونی ءأشکر ام اکفر

[illegible] استر هوش و عقل / [illegible]

کرام تسلیما از گفته / ازو دان گفت آنکو را بگفته

بفرمودی منعم صاحب منقبت روایت کرد باسناد و [illegible]

زنی بود اگر از انجیل و تورات / بعلم و اجابت و مستجابات

[illegible] عن [illegible] از عبدالله بن جابر بن ابی

[illegible] آشکار / همه [illegible] او [illegible]

و از [illegible] باسناد و ابی حمزه ثمالی از

[illegible] / وصی مصطفی را هم بخواند

زین [illegible] که عبدالله بن جابر گفت

[illegible] / بر آن [illegible]
نبی را گفت کای خیر البرایا / چنین خواندم که جمله انبیا را

[illegible] / یکی بود [illegible]
یکی [illegible] / یکی دیگر ولی [illegible]

تو هم بر گو [illegible] خویشتن را / جوابی ده سوال [illegible]
نبی گفتش [illegible] / میان ما و او حرف [illegible]

[illegible] / هم او باشد وصی [illegible]
بگفتش [illegible] / برو پای او خاک [illegible]

[illegible] / [illegible]
روایت میکند ام سلیمه / حکایت میکند ام سلیمه

[illegible] / گرفت از جنگ [illegible]
[illegible] / [illegible] خداوند [illegible]

خدمت نویسم خدمت باشد دعا که هستی را نبینم بفار

ان یادگار میرزا محمد حسین رضوی ... ساکنی قریه ...

[illegible]

[illegible]

درآنجا گوشواری بود درگاه بگفتش چیست چون آنچه دیدار چو دیدم کیسه را آمد پیامم که از من بود در منزل مقامم
باو گفتم که این در خانه ام بود نهان در گوشهٔ کاشانه ام بود بگفتا حق خود را باش صاحب که طالب راه یابد در مطالب
چو من از نیم تم این حال دیدم وز نشان این حکایتها شنیدم یقین کردم که چون دانای رازست امین و حجت خلق آن شه
کنون وصف و صفتهاش شناسم بحق الموقنان کاش شناسم

معجزهٔ هشتم روایت از عباد بن عبدالله اسدی

بگفت آن ابن سمره کس ثابت بیخ معنف الکستان بالا الاشتین تر امیر المومنین شاه امینان امام پاک دین پاکی نیانان
که هستم بندهٔ قابل خدا را برادر در حقیقت مصطفی را زمین این گفت و گو را بار و عت کسی دیگر اگر گوید او را عیب
روان عطفانی از جای بر جست بگفتا من ای صاف هم همانا هم گشت عطفانی گلوگیر بگرد او را اعیر از مرگ تدبیر
حکایت حارث اعور چنان کرد ازان شیر خدا اسرار عیان کرد

معجزهٔ سی و نهم

که ما با آن امین دین و دنیا برون رفتیم سوی دشت صحرا بناگه روبها آورد شیری ازین درنده ای تند دلیری
نرفتم او بسیار هم بگشتیم ز پیش او بسوی شاه جستیم زبان طعن بر ما شاه بگشود چرا این جهان بید آن بود
چو شیر آمد به پیش او با شتاب بخاک ره نهاد رش روی بنهاد ازیرش است لطفی بر چنین بود به بر کردید او را افزون بود
برو گفت از نه اوای که دز کن سباع عالی کرام هم خبر کن که دیگر گرد این منزل نگردند فقیران را بلاهای دل نگردند
روان شد شیر با آن بیلوانی بعینه عجز و نیاز و ناتوانی

فصل پنجم در بعضی قضایای امیرالمومنین علیه السلام

بود این فصل در حکم قضایا که در نبوت شاه دین دنیا بهنگام خلافت شاه بر حق امین حق او حی محقق
چو حکمی آن شه دانا نموده نبی دانسته و انصاف نموده بفضل و دانش و صبر و توکل چه بر داد در خلقش تفضل
بگفتش قضا ذی النوالی خوان او بجای من کسی اولی چو اوست نکو جوانی افرمان تو کس را که بر درد قضایای یمن را

بیامد

بروی سینهٔ او دست بنهاد دل او را دری از فیض بگشاد الهی گفت ده او را هدایت بلطف خویش کن کارش کفایت
برش جامع شده از بهر دعوی دو مرد و سر دو را دعوی یعنی

قضیهٔ اول

که ما را ایک کنیزک شترک بود بما نیز دیگر از خون ورک بود باو ما سرد و زن دیکی نمودیم جوان شرع و مسایل دیدیم
کنون آورده فرزندی کن رنگ ازان خویش بیکو بیم بی ریک تو حکمی کن که شاهاد و دینی بدانش سر را اهل یقینی
شده دین قرعه زد بر نام ایشان کزان قرعه بر آمد کام ایشان بنام هر کدام آن قرعه افتاد پسر را حکم فرمود و بداد
بگفت آن کس این فرزند باشد ولی نصف بها باید ز فرزند شریک او بی که را حق است که داند شرع و دین و راز و تقی
اگر داند که چون کرد این کار شما بوده بی از حرمت چو دار شما را می بود آن عقوبت که بودی زنده کانی با مصیبت
پیمبر چون شنید این حکم شه شاد روان آن حکم را انصاف بنهاد عیان شد این قضا در عالم تمکن شد بر آن بنیاد اسلام
بنا بس سگر کرد و گفت با او که حق آن التفات پیش از پیش ز اهل بیت من شخصی عیان کرد که چون او علم دین بیان کرد
گروهی سوی شکستی بکشتند گروهی بهر شکار شیر گشتند

قضیهٔ دوم

در آن کو ناگهان شیری در افتاد ازان حالت خبر در کشور افتاد همه مردم بر آنجا رو نهادند بچنگ شیر چون او به افتادند
یکی از آن لب کوبای لغزید روان بر دیگری از بیم چسبید [illegible] سیم زد بر چهارم دست بیوست
هم با یکدگر در چه فتادند بچنگ شیر چون او به فتادند همانا کشته گشتند آن [illegible] ز چاه واشتان غوغا این را
بر شاه ولایت حال گفتند بآن مشکل بآن سوال گفتند چو شاه اولیا آن قصه بشنود چنین از روی دانش حکم فرمود
که بود آن اول طعمهٔ شیر جواز بالا روان شد جانب زیر دوم ثلث دیت آورد بر آن کس سیم هم برد و نیم این از دو کس
ولی کار سیم با اتفاق است چهارم را دیت بروی تمام است نبی زین حکم هم چون گشت آگاه ز روی شوق گفت الحمدلله
که حکمی از علی صادر شد آنجا چو بر بالای عرش از حق تعالی

قضیهٔ سیم

[illegible]

بیاوردی دختری با دانش و هوش / نهاده دختری را بر سر دوش
بسویش دختر دیگر که زد گرد / گر نقش چنگلی کش چهره گرد
ز جا برجست آن دختر شتابان / ز دوشش بر زمین چون خور جهان شد
بر مرتضی این راز گفتند / حدیث دختران با او بگفتند
ادا فرمود با لفظ مبارک / که آن دختر که چنگل زد بدان یک
از و ثلث دیت باید گرفتن / فزونتر زین نمی شاید گرفتن
ز بهر دارند هم ثلث دگر خواست / پی ثلث دگر فریاد برخاست
بیان فرمود آن شاه حجازی / که آن دختر بدوشش سر بازی
نشسته از دو دست ثلثی بعضها / که او بازی کنان اینجا جهانی
همه بر نیت انصاف آیین / شاها گفت امیرالمؤمنین را

قضیه چهارم

دو زن بودند همره با دل شاد / یکی بنده و یکی در اصل آزاد
بهم در زیر دیواری بماندند / ز قید زیستن دامن فشاندند
دو طفل از آن دو زن یک مانده زنده / نبینی فرق از آزاد و بنده
ندانستند طفلان بنده و حر / سبب شان شسته گردید یا در
سخن با شاه مردان عرض کردند / حکایت بحث آن عرض کردند
بفرمود شاه آن پرسش را کرد / بحکم او همه شان از هم جدا کرد
بنی اسحاق نمود این حکم ز آن تر / شه دین یاد عا کرد و شاه تر

قضیه پنجم

دو کس را سوی پیغمبر نهادند / زبان برهم پی علوی کشادند
یکی گفت ای نبی احوال من پرس / بهیچ حالی از احوال من پرس
خرم را گاو او کشته است بی حق / بحال من شده این ظلم مطلق
نبی گفتش برای مرد بی بکر / حدیث گاو و خر پیش ابابکر
شنیده آن مرد و مرد و راز گفته / به بوبکر آن حکایات باز گفته
بگفت این را به پیغمبر بگویید / بآن داناتر و مهتر بگویید
بیاور گفتند این حرف آشکارا / که او چه شد فرستادست ما را
چو بوبکر این سخن بشنید بگفت / زمانی فکر کرد و این چنین گفت
که باشد گاو از نوع بهیمه / ندارد صاحبش جرم و جریمه
دگر سوی پیمبر رو نهادند / ز بوبکر آن حکایت شرح دادند
نبی سوی عمرشان راه بنمود / که او را کار چون بوبکر بنمود
عمر را هم خبر زان حال کردند / باو هم شرح آن احوال کردند
عمر هم گفت کو هم مصطفی کرد / ابابکر آنچه گفت او هم ادا کرد
باو هم حال گفتند آشکارا / که پیغمبر فرستادست ما را
عمر هم در جواب آن گفت گو کرد / که بوبکر آنچه پیشش گو کرد

نبی را باز از آن اخبار کردند / عمر هم آنچه گفت اخبار کردند
نبی شان گو از لطف خدای / بسوی شاه مردان رهنمای
جوابشان پس او بسوی شاه کردند / ز دعوی شاه را آگاه کردند
چنین فرمود شاه بنده پرور / که گر گاو آمده از خانه خر
دهید تاوان خر را صاحب گاو / تغافل کرده جواب از جانب گاو
بسوی گاو اگر خر رفته باشد / هم از خود ظلم بر خر رفته باشد
برای خر کسی تاوان نجوید / کسی از صاحب گاو آن نجوید
به پیغمبر چو گفتند این حکایت / بگفتا حضرت شاه ولایت
ز تحقیق این حکایت یاد کرد / موافق حکم با حکم خدا کرد

قضیه ششم

روایت میکند اولی با علا می / ولی هم بر طریق عام و هم خاص
که روزی گشت بر بوبکر ظاهر / که مردی خورده خمر و بت بیکر
جوابا گفت و گوی چند زن کرد / و آن دمان بگشاد مرد و این سخن کرد
که سر می داند ای ستم حرامست / دلیل هم نقش نقص کلامست
در آن منزل تولد کرده ام من / در آن آب و هوا پرورده ام من
که می در کیش آن مردم حلالست / ندانستم که باشد ابا ل
جو نجار این حکایت را فرو خواند / از آن بوبکر با دانش فرو ماند
طریق حکم چون مشکل برو شد / ز سر سو حاضر از آن گوشه
بگفت از امام راستین پرس / حکایت از امیرالمؤمنین پرس
بشاه اولیا آن حال گفتند / حدیث او بدان سوال گفتند
چنین فرمود شاه کشور دین / که می باید دو مرد پاک آیین
که روزی همره خمار کردند / بگرد مجلس اظهار کردند
نمایند شیر بیشان بپرسند / سوی کد ساخت آن ابو کنند
که کس با او حدیث خر نراند / برای آیت تکریم خوانده
از آن شاکرد دو کس اقرار کردند / که تحریم پیش اظهار کردند
باین تقدیر حد می بایدش زد / که مخمور او که نگارست چند
اگر نه پیر کسی زین سان گواهی / دمند ازو توبه و عهد از منتهای
کنند از ابن عباس این روایت / که او ننگ سکام حکایت

قضیه هفتم

که مردی بود از اهل مدینه / خداوند زر و مال و دفینه
ز نسل مرد و زن آن دیگری خواست / ولی هر روز نوبت دیگری راست
بخورد همراه آن زن کودکی داشت / از آن زن مرد هم با خود یکی داشت
نیز از رخش برقوم سوغات / بخورد آن طفل خود را هم سوغات
پس از عوعی خبر در شربت افتاد / که آن مرد آمده و نی الحال جان داد

پسر گر زن درون خانه اش بود   یکی واقف که تا شایش بود
تصرف در جهات مال او بود   اگر دم زد کسی این کی تا گوا
که جز من کس در خور این مال و زر نیست   پدر را جز پسر وارث دگر نیست
جوانمرد آن پسر کو بود وارث   کشیده محنت و رنج حوادث
کشیدش آن پسر زان مال خورسند   گرا ورا کس بگیرد نیست فرزند
بیکبار چو در دعوی فتادند   بهم رو بر در مسجد نهادند
ابوبکر و عمر بودند حاضر   باایشان حال خود کردند ظاهر
یکی میگفت من فرزند اویم   بتحقیق یقین دلبند اویم
یکی میگفت کو چون بی فرزند است   باو دعوی فرزندی دروغ است
منم فرزند او از روی تحقیق   حدیث هم میکردند تصدیق
ابوبکر و عمر حیران بماندند   دران احوال سرگردان بماندند
به بوبکر و عمر فرمود عمار   چه حیرانید و سرگردان درین کار
من اینها را بجایی رهنمایم   به پیش پیشوای ره نمایم
که این مشکل که نتوان برد ایشان   گشاید راه از راه چیان ایشان
امیرالمؤمنین تا که درآمد   ز اصحاب نبی افغان برآمد
همه از جای خود بی خویش جستند   باکرام و سلامش پیش جستند
چو حال آن دو کس را عرض کردند   بشاه دین جوابش فرض کردند
امیر آن محض الطاف خدا شد   بتوریه و بقرآن غور دوسه کرد
که امروز آنچنان حکمی نمایم   چنان این مشکل دین را گشایم
که بر گردون فلک حیران بماند   فلک زین فکر سرگردان بماند
دو دعوی دار را نزدیک خود خواند   به عوری هر دو را در پیش بنشاند
جوان هر دو سخن را تمام داد   بکذب هم سخن انجام داد
بقنبر گفت آن سلطان که در دم   که زود در طشت و فصاد بیاور
چو حاضر کرد قنبر طشت و فصاد   امیرش سوی گورستان فرستاد
که از گور همان مرده استخوان آر   که تا حاضر دران مجمع روانی
چو حاضر کرد قنبر استخوان را   چنین شد حکم شاه کامران را
که فصاد آید و نشتر گشاید   روان فصد یکی را نشتر باید
یکی را فصد از ان شاه کرد فصاد   ره خونش بسوی طشت بگشاد
بفرمود آن امین گنج اعجاز   بگفتا کان استخوان در طشت انداز
چو قنبر استخوان در طشت پر خون   بیفکند و ز وی آورد بیرون
بحال خویش دیدند استخوان را   نشد تغییر از خون رنگ آن را
شه دین گفت این فرزند او نیست   و دعوی خویش از او بگذشت و رفت
بآن یکی که ظاهر گشت حالش   نه دارد رنگی از میراث و مالش
دگر یکی را چو زد فصاد نشتر   بیفکند استخوان در طشت قنبر

دران خون استخوان یکسر بر آمد   بچشم آن استخوان لعلی بر آمد
امیرالمؤمنین او را پسر گفت   ولی وارث مال پدر گفت
بر آن مال او تسلیم کردند   بحد عوضش تعظیم کردند
در آنجا گر جوان بود وگر پیر   برآمد از همه فریاد و تکبیر
بروح مصطفی بعد از تحیات   بجان و دل فرستادند صلوات
ابابکر و عمر هم بعد تکبیر   دعا گفتند و گفتند ای جهانگیر
زمانی بی تو ما نی باشد

قصه هشتم روایت کرد عبدالرحمن از ابن عباس

ز نور روح نبی خرسند باشد
بیاورده دو زان حیله و مکر   زنی را حاضر کس پیش ابابکر
بیان کردند کین زن خواهر ماست   زنیک جنس و پیرا و ازو جور ما است
بسی در عفتش گفت شوهر ایم   ز حال او همی غافل بودیم
ولی آخر خجل کرد ما را   ز نزد ما بشغل کردست ما را
بنام زانی در عهد گشته   به بکری حامل فرزند گشته
ابوبکر این حکایت را چو بشنود   برجم آن زن تو از احکم فرمود
کوی کنند ند و مردم ایستادند   ز هر جانب بکف سنگی فتادند
همان ساعت که میشد کار آغاز   امیرالمؤمنین گردید حاضر
به پیش رفت بوبکر و شاه خوانم   برای عرض آن احوال بنشاند
شه دین آن زمان سوی چو شنید آنه   بدیشان هم آن معنی کجا اند
برش احوال اعتراض آن گرو   حدیث جمع اخوانش بیان کرد
چرا خوان قصه خود یاد کردند   بخواهر آن زن ناپسند کردند
بگفتند ای که پر علم پیمبر   عیان کردیم چشت حال خواهر
بکن حکمی درین معنی خدا را   چو دیدند جانشین مصطفی را
امیرالمؤمنین زان طلب کرد   ازو تفتیش آن احوال عجب کرد
خدا را یاد کرد آن زن به فریاد   بگفت ای پادشاه تخت ارشاد
مرا هم محبتا یاری نبود   مرا با هیچکس کاری نبود
همان بکرم که زاییده مادر   بمن تهمت نهاد عرف برادر
مرا ز بخت یاری با مکرم نیست   مرا تغییر لون الا از غم نیست
امیر از زن چو حجت شد یکسر ز ر   بشر ... نمود وش که بر قمر
امیر از جای خود نجات آن زن   بگفتش پشت کن بر جانب من
دگر گفتش که رو سوی من آور   بجای آورد حکم او سراسر
امیرالمؤمنین گفتا بخلایق   بحق آنکه خلاق و خالق
بحق آنکه او بشکاف دانه   برون آورد یکی زان میانه
اگر کس را گرداند یکی نگشته   کسی زمرد عشق نخی نگشت
غم حمل از زنان کار بی چاره   بغیر از بار دل باری ندارد

جلب فرمود درام و ابو را　　هم از خیل زنان همسایه را
گریخ آورد و از بخش رباید　　بیخ او را بدل گرمی نشاید
بگو و بچید همچون مار بسیار　　ورو از سر زد و فغان زار بسیار
زنعره بخش و افغان و آتش　　جدا گردید از آن گرم سیاهی
با خوانش امیر آنگاه او گرد　　با شادی اگر گرم آن گفت او کرد
گزین گرمی بزرگی در سخن بود　　شکسته ...
دران جمع مرد و زن بگریستند

قضیهٔ نهم

ثنای او جوانی و پیر گفت
کنند از ابن عباس این نقل　　کز آن ارباب سوی صاحب عقل
چنین گفت عمر کو در خلافت　　بسی ... عدل ... خلافت
بمسجد بود با جمعی نشسته　　در فیض خدا بر خلق بسته
که ناگه پیش آمد جوانی　　...
بگفتا یا عزیزی کز تو خواست　　که حق را دو شنیدم باقسام او دوست
دگر آن نوع باشد رسم در هم　　که رنا دیده چون ... کام
عمر گفتش بدین اوری ایمان　　ز انکه سنت دانستن مسلمان
چو حکمی خواست در اسلام کردن　　بگفتش تا زنند جلاد گردن
دران مجلس نماند کس حاضر　　علی آن مظهر کل مظاهر
چو در جلاد و آن مسکین نظر کرد　　خطابی بر عتابی با عمر کرد
بگفتا چیست تعجیل بهر کار　　تحمل پیشه کن تعجیل بگذار
عمر آن امام راستین گفت　　که این بالای این چنین گفت
امیرش گفت ... او درست　　کسی ... گو ... نخست
اگر گفت امام ... زاده است　　تو ... فن جان ...
زفتنه باشد ... مقصود فرزند　　چنین فرمود در قرآن خداوند
اگر گفت حق ... شنیدم سخن　　اصل حق باشد و حق ...
وگر گوید گواه ... برنزند　　درستی آن که پیغمبر ... دیده
و ... از ... جهل و ضلالت　　پسر را گواهی ... رسالت
عمر آن گفت کو ... ولی گفت　　ز روی معدلت آن علی گفت
برحمت آن جوان ... کردند　　رها ... معدلت آزاد کردند
روایت میکند هم ابن عباس

قضیهٔ دهم

که در عهد عمر آن ... ناس
زنی را در زنا بدنام کردند　　عمر را این خبر اعلام کردند
جنینی بود آن دختر ... کش　　... آتش
ولی در حسن ای مثل جهان بود　　پری ... روی او پنهان بود
جوا او از یکی ... داشت　　یکی ... داشت

که دارنده مردی بود تاجر　　همیشه بود آن تاجر مسافر
زن او را بخاطر این گذر کرد　　که چون این ... خبر کرد
مباد او شوهرم روزی که آید　　نظر چون بر مه رویش گشاید
وصال آن پری او را بخواهد　　مراد ... او را بکاهد
بخواهش جمع عیار نقد خالص　　چنین مه پیکر از عشق ...
گر از خمرش ... سازد　　ثنای عشق او را ... سازد
زنی چندی که با او همنشین بودند　　دران کوچه باو همسایگان بودند
بیایند و زر و سیم ... ساری　　بگیرند و ببندند ... زاری
که بردارد و با ... این سنگر　　زکین ... بکارت ...
چو ... چنین از روی کین کرد　　دران ... آن ...
چو آمد از سفر آن مرد تاجر　　زنش ... حال او با ... گرد
که این دختر کمال خود ... کرد　　بکارت ... باد ... زنا کرد
زنان کوچه هم ... گواه　　گواهی ... او اظهار کرد
چو از این سخن فرزین ... کرد　　عمر ... این ... خبر کرد
چو شرح حال ... خواند　　عمر در حکم آن صورت فرو ماند
عمر را گفت آن ... دان　　که باید رفت تر ... مردان
تا ... حکم این ... گرفت　　که ... شاه ... شهنشهی ...
عمر گردیده با حضار مجلس　　چو ... ... سوی ...
بهرگاه ... رسید　　بآن خیل ... از در درآمد
که تا آن ... دختر نشستند　　بهر سو مردم دیگر نشستند
دهن گشاد آن ... دعوی　　که ای ... دست ...
جو دعوی کرد آن زن ... بدانست　　زنان داد ... ... گواهی
امیر المؤمنین گفت ... ... گفت　　پرسش این ... ...
شه با دانش از عین بصارت　　بتفریق زنان ... اشارت
که آن ... هم دور ... نشاندم　　بنزد خود زنان ... خواندم
بگفتا راستی ... پیش آر　　حسود ... ... در ...
بسامان ... صدق ... تقدم　　زنان ... سر ... کاه
زن ... که اول گفت ...　　... که اول ... یافت
امیر او را بجای خویش بنشاند　　یکی را از گواهان پیش خود خواند
بگفت آن زن حدیثی ... گفت　　حدیث ... اورا ... گفت
کسی کو ... گوید ... یافت　　امان از ... آن زنان ...
ببین ... خود ... جان　　که ... از ... برد جان
جوانی ... ... گرد　　از آن مردم نظر سوی عمر کرد
بگفتا ... برهم ... است　　... راستی ... است

امیر المومنین گفتش بگو راست
کزان محنت خلاصی یابیش راست
بگفتا دعوی این زن دروغست
چراغ دعوی او بی فروغست

جوان زن را بگفتا چیست او را
ز سر تا پای این دختر بکرده
ز بیم آنکه تا که شوهر او
ببندد دل بعقد گوهر او

شه بخشید او را مال و یار خود ساخت
مدد کردیم با او کار خود ساخت
باکشتش چه اکرد از نکارت
برون رفت کرد آن نقد غارت

امیر المومنین آن شاه مقصد
شنید آن حرف و گفت الله اکبر
من این تقریر اظهار کردم
ز بعد دایناالی [illegible] کردم

از آن پس آن امین گنج اسلام
بزن کابین خبر کرده اعلام
دگر ز نسوه شوهر را طلاقش
برون کرد زار شهر دو شاقش

باو داد آن دختر را لکابین
رنت ان آل کابین کت بعقبش

قضیه یازدهم

عمر روزی شنید از نوجوانی
ازین آشفته حالی ناتوانی
که میگفت ای حکیم حی ذوالمن
بکن حکمی میان مادر من

عمر گفتش که حال خود عیان کن
چه میگوید ترا مادر بیان کن
بگفتا مادرم با دشت از در
ز من بیگانه گردیدست مادر

مرا گوید ترا هرگز ندیدم
چنین مادر ندیدم نی شنیدم
عمر چون مادرش را کرد حاضر
که پیش او شود آن حال ظاهر

بیامد آن زن همراه با او
گروهی گریان و قول نیکو
از انها چهار آن زن را برادر
گواه دعوی خواهر سراسر

چل دیگر هم از همسایه خویش
شهادت را مقرر کرده با او
جوان زین تن آن پسر را کرد انکار
گواهی را همی کردند اظهار

بگفتند این زن پاکیزه گوهر
بعمر خود ندیده روی شوهر
حسد بردت بزیبایی او
که جسته این پسر رسوایی او

گواهی چیست آمد عمر را
بزندان حبس فرمود آن پسر را
پسر چون جانب زندان روان شد
رفیق گریه و آه و فغان شد

امیر المومنین در راه دیدش
بآن سوز و فغان و آه دیدش
بگفت این ناله و فریاد از چیست
گرفتار [illegible]

پسر چون دید روی شاه مردان
بزاری گفت ای [illegible]
که من مظلومم و [illegible]
ز ظالم [illegible] حاصل

بپیش شاه مردان حال خود گفت
حدیث [illegible] احوال خود گفت
حکایت [illegible] ظلم او کرد
[illegible] دیده او کرد

امیر المومنین [illegible]
[illegible]
امیر المومنین آمد [illegible]
که آن پس پیش [illegible]

عمر چون دید او را حیرت بجای
ستادش روی از تعظیم بر پای
پسر را هم در آورد بند از دور
گواهان باز حاضر کرد مادر

که حکمست آنچه او را تو جاری
بگفتا اختیار ما تو داری
چنین پرسید شاه دین ز اخوان
همه گفتند مکوییم از جان

بزن فرمود شاه دین که ای زن
ترا این پسر بحکم [illegible]
بیا بمن بازن این نوجوان را
بیا به جفت گشت این نوجوان را

پسر را هم بردم جواب کرد
حلالی کواه آن [illegible] کرد
منور کرد کاین [illegible]
بگفت از نال [illegible] پیاور

چو زر آورد قنبر با پسر داد
بگفتش گفت اکنون باد دلشاد
بده کابین [illegible] خود او شتاب
بکش [illegible] سوی جایه خواب

کن تقصیر در کار عروسی
که باید کرم بازار عروسی
پسر چون در کنار زن فرو رفت
از آنپس [illegible] آورد نحب

چو زن آن دید افغانی که دو فریاد
بگفتا ای پادشاه تخت ارشاد
کز این صورت [illegible]
که بینی عهد مادر را بفرزند

که حق گر [illegible] سخن کو
بود فرزند من مادر او
مرا خوان [illegible]
ز خطش نام فرزندی [illegible]

ابرش با گواهان حکم کرده
عزیز خویش [illegible]
همه دم چار [illegible]
ار [illegible] مصطفی گفتند از اعلام

زبعد از دیر جال آن زن ار
قضیه دوازدهم از ابن عباس روایت کرد
ثنا گفتند امیر المومنین را

عبدالله عباس [illegible]
که راوی بود از منقول معقول
که از اخبار در عهد پیمبر
جوانی بود در تقوی منور

که خواهد که کار [illegible]
بکلی [illegible] رای و [illegible]
ساییل از اصل [illegible]
جو نام خویش ثابت در ره [illegible]

جنب عابد و مسجد نشین بود
نیکویی [illegible] ایمن بود
چنین می بود تا در عمر شد
بآن گرامی خود [illegible] شد

بو سه [illegible] گرامی [illegible]
با هیچ [illegible] کرده بردم
بشاه دین [illegible] گفت ثابت
کامی [illegible] بسیار [illegible]

[illegible] از کس [illegible]
که در حال حیات خود پیمبر
بکال [illegible] کرم [illegible] داشت
جان [illegible] لطف [illegible]

کنون [illegible]
[illegible] حاج [illegible]
پیمبر حاج [illegible]
که از [illegible] حال [illegible]

بسکام [illegible] آن [illegible]
امین [illegible] داده پیمبر
[illegible] بر تو انوار [illegible]
روان [illegible] آن [illegible]

بلطف او را بسوی جا بجان برد / با عزازش بپیر جان سپرد
بگفت این صالح پرهیزکار است / رود در آن همه با یادگار است
بر هر او را باین ره بی ملامت / بمنزل باز آید ش سلامت
سر کشته شده سگار باشیم / ازین ره مونس و غمخوار باشیم
ازان منزل چو بر بستند محمل / کمر بسته در طی منازل
چو پیش از همه جمالی داشت ثابت / جمالی بر کمالی داشت ثابت
زنی ناگاه سوی او نظر کرد / در مهر جمال او اثر کرد
زنی در قافله معشوق او شد / بجان لیلی و شی مجنون او شد
جوان از فرومان بیکره دوری / که در تقوی بود دوری چه روزی
نگوید حرف از غیر خدا گوی / گریزان باشد از مردم خدا جوی
شبی زن آمد آنجا در وی چاره / کشان شوقش بسوی او پناه
بر او شرح عشق و عاشقی کرد / بعذرانی حدیث و اشتی کرد
جوان زین حرف آن زن مضطرب شد / از او چون خلق زانعی محتجب شد
بگفت از چشم ای ملعونه بر خیز / وگر نی بر کشم آه شرر ریز
که بر مردم شود روشن فعالت / کشنده ات چون شود هر که ز حالت
زن از پیش جوان محروم برگشت / برای حیله ها در دامن شوم گشت
شبی دیگر جمال آن سوی او رفت / میان مرد و با ز آن گفت و گو رفت
جوان از پیش زن تند خویش براند / از او وقت دیر قوالش این فتنه
جوان این بار هم مأیوس برگشت / زکار خویش این ناموس برگشت
دگر شب مرد و دیو رکو دوش / بکود مرد چو مرد و گوهر بود وش
بجای بست ز انعره بسان رفت / چو عیاران بجاوای جوان رفت
میان خیمهای او نهان کرد / حذر می باید از مکر زنان کرد
چو هنگام رحیل کاروان شد / زن از راه حیل نعره زنان شد
بافغان بوی که دزد قوت شبه / سر نکشت از اینه بر ده خیار به
چو پرسیدند حالش گفت افغان / که نقد و جنس من بردند دزدان
یکایک نام آنها را بیان کرد / بهاو قیمت آنها عیان کرد
درون قافله شوری بر آمد / خلایق را بلای بر سر آمد
بجستن آوری در مردم شاد شد / متاع بپیشه مردم کشاده
کشاده و در سر هر بند و بر بنه / بجای مال آن زن یافتند بنه
با خوار زده رفق و مدارا / با آن صالح جنس گفتند آنها
که گم کرده مباش این نوری چه / ز کف او بت یاقوت و زری چه
اگر جو هم ز جستی که داری / دل ماری ازین معنی بیاری
که رخت ترکه همراه تو جستیم / اگر غافل زرا گه بوده جستیم
جوان را بست کیش پاک حنیف / بحسن فرخ خود او ... رفت

چو بشنید از باورز خاک کشته / در انجا انجمن زان گمرهه دیده
فغان از صالح و طالح بر آمد / کمال از زرفت ...
مجرد عام آمد بر سر او / لگدکوب جفا شد پیکر او
یکی گفت از میان آن جماعت / نباید کشتن این بی بضاعت
که او را میبرانی ما سپرده / شه ملک یمن با ما سپرده
بر بندید و نگه دارید او را / جواب بایست کند دارید او را
که چون قرنی ازین عوا بگردیم / شناه اولیا بسیار کردیم
بگو همش که حال این که کرد / مبادا روز کار هو ب کرد
بسمعش جوان رسانیم این حکایت / جزای او دهد شاه ولایت
بگفته آن جفا کش چه بند / جوان را بسته بر اشتر فکندند
بگو جوان پیش آن جماعت / بهنگام توجه سوی طاعت
چنانش زین کوی نهادند / بکین از رنج اندوی نهادند
چو رفته آنکه حکایت از سر او / دگر خور را کشید آن زن بر او
بگفتا ای یار درد مرا دوا کن / بجز از رحمی کرد که کام من روا کن
که زین ناموس تا سازم همی دم / زنا قرم که زین محنت و غم
جوان بسته ولی شنه زار / باو گفت ای زن عیار مکار
بود وای کم فریاد چندان / گر چه آیینه از اطراف خندان
چو بسته اینه احوال تو و من / مقرر میشود کارت بکشتن
زن از پیش جوان شد جانب کوه / دل پر محنت جانی پر انده
خلاصی است دارد از قرن چارش / زن آمد پی سخن دزدیده بارش
زنان آبستنی شد زان بود غافل / بر فتن حاج چون بستند محمل
اگر زن که حال او نهانست / چنین تا ... هم او نهانست
دگر زیده و افغان کرد زیرا / که گفت این ز ... کرد پیدا
مراد کرد آتش زن آسمان دران شب / چنین ظلمی شده بر مرد آن شب
باو کشته چون آتش تخفی / بوالیی حال از مردم نهفتی
تمام اسرار آنچه کردم / ز رسوایی خود اندیشه کردم
چو سوی بیت آمد جمع حاج / اسیران رکیانش عرض ... حاج
بسودن آمده بدوات سوی شاهان / نظر افگنده چون سوی ایشان
بگفت آن صالح را از دل / بگفت آنگه که بی اتهامی احوال
به صالح مرد زانی کوی او را / بلای ... کوی او را
چو بود از عشق بد اکسی ابتر / بود و قافله و این سیتر ز خلق
کنون می آید از دنبال مردم / بعد از ترس جسم و تن تم
بود آن قافله بکر گذشتند / رسید آن سو جوان مومن گذشتند
ابرش در دو پرسید و بکود قواد / زرفت آ در سجده شتر ...

بمسجد رفت واورا دید با خویش / نشست آن شاه واورا خواند در پیش / ازو پرسید شاه با شهزاده با کت / بآن نور دو چشم مصطفا گفت

که ماوای نبی تا کار جا هست / زنی آنجا نشسته دور سرا جست / چو در کوید و او و درا کشیدم / شما را پند و [illegible]

در جواب کفتن سبط رسول الله

چو پرسید از آمدن های شما چیست / درین منزل تمنای شما چیست

بگوید پس نشسته قاضی این / برای پند و اعزاز و تمکین / کا حوال تو و خصم تو پرسید / بگوید راست راو از کس نترسید

ز اجتهت مرد با تو ما ها / سخن باید و ما کردیم اینها / جوانیان زنتد آن را بر کرد / بآن زن گفت کو آغاز کرد

بگفتا گفت قاضی باز گوید / که پرسش میکند این راز گوید / بگفته که قاضی الله با تست / که واقف از تمنای تو انکار است

چون زنی بشنید از ایشان این حکایت / در او بود این حکایت را سرایت / زبان را گفت گوی نرم بکشاد / بحق مصطفا سوگند شان داد

که چندان دور تر گردید از پیش / که تغییری دهم از پوشش خویش / چو دوری شد ازو شهزاده یا / برون کرد آن لباس [illegible]

بر سر پس شالی را فکنده / بران بالا کلیمی دیگر افکنده / دگر همراه با شهزاده یا شد / بمسجد نزد شاه اولیا شد

چو شاه را شد بگفت ای زن چه کوئی / ازین بیچاره مسکین چه جوئی / بگفت این دو زدست و زنا کار / ازین حالت اهل حج [illegible]

بشب آمد ستم از مال بر داشت / زنا کرد و بزور آبستنم ساخت / امیر المومنین گفتا بسلمان / [illegible]

ازینجا جانب حجرالمسا رو / سوی قبر رسول کبریا رو / بگو تا چوب دست مصطفا را / که او داده بکاری [illegible]

دگر در حجره ال حضرت / نگه کن یاور تا این نیات / طلب کردست شاه کائنات / ازو بستان [illegible]

تمام آمد روان سلمان و در رو / چو شاه دین عصا را طلب کرد / امیر آن چوب را بگرفت و در ساخت / بگفتا زن [illegible]

بسوی بالا چون افکند زن را / بر او افکند شال چون شعیب / نهاد آن چوب را بر پهلوی او / شد از الطاف پیغمبر [illegible]

سلامی کرد شاه دین دنیا / بلطف آن طفل پنهان در رحم را / خدا آن طفل در جان [illegible] / جواب شاه بنشنید [illegible]

السلام علیک یا وصی رسول الله / امیر [illegible] کودکی جزاء / خبر او داد احوال پدر را

پدر در عالم حفظ کرد بوده / که در هر کشور سپهی کشوده / بگو او بنده کس بوده یا حر / سپه همچون شب [illegible]

از آن کودک شنیدند این ندا را / که میدانم بجای خدا را / محمد هم رسول اوست برحق / تویی بعد از پیمبر شاه مطلق

هم اهل سنت و ارتجان خدا را / غلامی مصطفی و مرتضا را / جو اینها گفت آن طفل [illegible] / فغان برخاست از حضار مجلس

بصلوات پیمبر لب گشادند / نجات بی نی را داده او دند / تمام حاجیان کردند اقرار / گرازما آمده ظلمی بدیدار

همه بشنیدندی اجبار دگراه / خطای خویش [illegible] / دگر آن پادشاه بنده پرور / بگفت آن حقه را پیش آورد زر

چو زنجیر [illegible] آورد و بگذاشت / شه دین مهر از حقه برداشت / از آن حقه به پیش خلق عام / [illegible] آمد و خنیه گشت ظالم

که از خشک اهتمام و زنهار بوده / ز خشکی سر سیم [illegible] / همه گفتند کای شاه فلک جاه / ازین احوال ما را ساز آگاه

چنین گفت آن شفیع روز محشر / که روز جمعه در مسجد پیمبر / چو شد بر منبر و شکر خدا کرد / بوقت خطبه [illegible]

[illegible]

جوابت از نبی آن آیه بشنید / [illegible]

چو کاری اینچنین آن نوجوان کرد / نبی را جبرئیل آگه از آن کرد / ز مسجد رفت تا کاشانه او / نبی چون کرد ره سوی خانه او

جوانی دید خون از وی روانه / فتاده آتشش بر آستانه / نبی گفتش چرا این کار کردی / وجود خویش را آزار کردی

بگفتا از بیم آن آتش کجا [illegible] / فرستادست در حق تو [illegible] / نبی دانست مبارک را برو [illegible] / ز زخم و درد و خون رفتن [illegible]

هلاکت را آن شمار شاه / درون حجره کرد و بین او / دگر در منزو چون [illegible] / درون پرده رنج [illegible]

بگریزان ز [illegible] / جهنم [illegible] / تو با او [illegible] اینچنین کن / سوال حال اول ازین چنین کن

دگر آن حقه را در مجلس آورد / که مردم حال او را نه بگیرد / عمر در قهر [illegible] / بر جنس [illegible]

امیر المومنین آن شاه [illegible] / بگفتا [illegible] / که او را در رحم طفلی نهانست / چه جای جرم او را این زمانست

بگی کرد [illegible] / دو کس [illegible] / بحکم او را [illegible] کرده زن را / چو زن زاید طفل خویشتن را

باو گفته شیر حق با کرام / جواو را شیر خود بیان تمام
از آن پس رجم فرمودند او را / بتوزیع زراه جنودند او را
عمر لولا علی بار دگر گفت / خود از انصاف لقب [illegible] عمر گفت

قصه سیزدهم هم از ابن عباس که گفت

عمر روزی بهنگام خلافت / گرفته جای بر صدر خلافت
گروهی ناگهان گشتند قائم / دو کس را پیش او کرده قائم
بگفتند این دو کس را حال اینست / که هم آلات مردان هم زنانست
بگو مرد اند یا زن حال ایشان چیست / بشرع مصطفی احوال ایشان چیست
عمر حیران بکار خویشتن ماند / فرو رفته بفکر آن سخن ماند
جواب آن سخن گفتن ندانست / خرف پرداز در گفتن ندانست
باو گفتند مردم بی محابا / که فرما این سوال ما جوابی
جوابی چون نداد آن اهل [illegible] / به ایشان گفت عبدالله عباس
که این کار امیرالمؤمنین است / خبردار از حقایق شاه دین است
در ایام شه مردان که در بود / حسن همراه آن الله اکبر بود
روان بودند از راه بصارت / نبی را بسته احرام زیارت
از آن حالش خبر کردند اصحاب / بگفتند ای امین شرع ارباب
که از دست عمر کاری نیاید / از او جز شر دگر کاری نیاید
بمسجد رفت آن بر اوج برتر / بجای مصطفی بنشست اندر
باو عرض سخن حضار کردند / حدیث آن دو کس اظهار کردند
یکی را گفت ای قنبر برو تو / بوقت بول ایشان بین دیگر
ببین اول بوقت بول کردن / خروج از مخرج مردست یا زن
چو قنبر برد آن کس را و آورد / بگفت آمد برون از مخرج مرد
امیرالمؤمنین فی الحال فرمود / که تا شد یکی سوی [illegible] زود
چو وا شد از سر او رحمت [illegible] / عجایب کرد اشارت بر سر او
بقنبر دیگر این اسم روان کرد / در او قنبر نظر مانند آن کرد
جوابی گفت آن شاه عجایب / که بول او روان شد از دو جانب
امیرالمؤمنین او را چند [illegible] / چنین حال او از لطف [illegible]
بفرمود که آن شاه ملک فر / شمار استخوان پهلوی او
شمار استخوانها چون عیان گشت / زیک سو هفده بود از یک طرف هشت
چو آن شخص دگر آن وجه الله / ز راه شیوه شرح داد وش [illegible]
عمر گفتش که ای آقای افضل / عیان شد بر همه احوال اول
ولی احوال ثانی را بیان کن / بما این راز پنهان را عیان کن
چنین فرمود آن سلطان ارشاد / که آدم را خدا چون کرد ایجاد
چو شد از عالم هستی نشان یاب / ز روز [illegible] خواب شود

ز پهلوی چپش یک استخوان را / برون آورده کرد ایجاد حوا
بود از زن بحکم خالق فرد / یکی کم استخوان پهلوی مرد
بمن اینها نبی اعلام کردست / مرا اطلاع مشکل نام کردست
عمر بار دگر آمد بزاری / بیاد و جهل عمر از شرمساری
جواز فعل بد اهل سقیفه / عمر شد بعد آن [illegible] خلیفه

قصه چهاردهم هم از ابن عباس که گفت

امیر آن سپاه ملک و کشور / نمی آمد برون از حجره خویش
سوی مسجد نمی افکند راهی / مگر بهر زیارت گاه گاهی
عمر روزی [illegible] از سر جد / بجای مصطفی ساکن بمسجد
نشسته گفت گوی در میان داشت / اگرچه دل مخالف با زبان داشت
که ناگه شد زنی از وی شکوی / از آن پس داد خود را شد دعوی
بگفتا شوهری دارم که با هم / بنا کرده کسی دارم محکم
ولی با او چو سازم جا به بستر / شود غلتیده در خون پای تا سر
وگر برخیزد بجای مصطفائی / بیابد چاره [illegible]
عمر از گفت او خاموش گردید / [illegible] از حکایت [illegible] گردید
برآمد صوت از حضار از دو [illegible] / جواب آمد [illegible]
بشری داد در ساعت بشارت / که آمد شاه دین بهر زیارت
عمر چون دید شاه اولیا را / رجا برجست و خالی کرد جا را
امیر [illegible] شاه الهی گفت / چو ساکن شد نفس احوال آن گفت
امیر احوال را پرسید از آن زن / چو زن هم گفت حال خویشتن
بگفت ای زن اگر خواهی [illegible] / [illegible]
چو گفتی راستی از راستانی / وگرنه چون سگان از آستانی
خدا و مصطفی بخشند [illegible] / نباید کس امان از آتش [illegible]
جوابها را شنیده از حضرت شاه / بگفتا بگذرم از راه [illegible]
امیرش گفت برگو [illegible] / نهادی کودک خود را برای
بگفت ای شاه دین آن نیک نامم / براه از روش خود باری بنامم
جوابش گفت آن سلطان دانا / که آن طفلست این مرد تو [illegible]
تو او را مادری از وی جدا شو / دگر در پرده حفظ خدا شو
ز مردم انجمن [illegible] عار آمد / که چون از فلک از یار آمد
پس از حمد خداوند مناجات / به پیغمبر فرستادند صلوات
چه گفتند صحابش [illegible] یاد / عمر هم خاک پایش بوسه میداد
در آن ایام [illegible] / بگفت ای [illegible]
تو در گفتار خود بی شک [illegible] / مرا گر [illegible] از پیر [illegible]
بگفت اینها بر پیغمبر [illegible] / چراغ [illegible]

چو آوردند پیش ابن خطاب / یکی را در خلافت جمع اصحاب

قصهٔ پانزدهم روایت کرد هشام بن کلبی از محمد بن عبیده که پیری گفت

که او را سر دو با یک تن بود / چهارش چشم و گوش و دست و پا بود
بتن او را دو تا بود و دو جسم / بدین دو سر یکی والله اعلم
بگفتند ای عمر احوال او چیست / که میراث داران جمال او چیست
عمر باز دگر حیران فرو ماند / در آن گرداب سرگردان فرو ماند
بگفت این نوع مخلوقی ندیدم / چنین حالی ندیدم نی شنیدم
همه چون واقف از سر حقایق / هر آنکه فکر کرد این نیست لایق
کسی کاین عقده را مشکل نسازد / بجز شاه ولایت حل نسازد
امام دین حسن واقف شد از کار / پدر را کرد این معنی خبردار
امیر المؤمنین حیدر ابو الحسنین / بمسجد پا نهاد و از ره تمکین
که آگه واقف از انجام و از اول / بدانش مشکل این کرده حل
عمر پیش آمد از روی تنزل / بگفت ای مقتدای جزو و از کل
ببین این صورت فکری درین کن / بمعنی تقویت ای کار دین کن
امیر المؤمنین سود دیگر کار / نبرد عقل چنین [illegible] دشوار
کنون با بهترین صنعی ز او ضایع / بنام حل این مشکل [illegible]
بگفت این چار چشم خویشتن را / که مشکل [illegible] خلق بگزین را
بوقت خواب اگر بیند یکی را / گشاید آنچنان [illegible]
یکی باشد بحکم ناقد تن / بود میراث او میراث یک تن
وگر بیت [illegible] بیش شد / سزای [illegible] میراث [illegible] کس شد
دگر چون تقاضا حاجت شد / یکی باید که باشد واقف او
اگر چه [illegible] گاه ادوار / روا [illegible]
بوقت نطق [illegible] همچنین است / دو گفتن خارج از احکام دین است
وگر افتد در اینها اختلافی / در آن باید [illegible] بی خلافی
بدین نوع و بدان طرز آزموده / اگر چه تن یکی اما دو بوده
وگر تکبیر از مردم بر آمد / عمر دیگر بگفت [illegible] در آمد
نشانی گفت آن [illegible] / دعای گفت شاه داور دین را
چو آن روز چند [illegible] پرسش گذر کرد / دگر غوغای آن روز عمر کرد
بیاوردند آن بو العجب را / نقیض جمله مخلوقات رب را
عمر از مشکل [illegible] افکار کرده / طریق پرسش استغفار کرده
عمر دیگر بسوی شاه رو کرد / ز استغفار ایشان گفت [illegible]
بگفت ای پادشاه [illegible] اجلال / مرا مشکل [illegible] حال
امیر المؤمنین گفتار رفت / بکلی [illegible] عمر از خطا رفت
بشرح این حال [illegible] / بدین این عقده [illegible]

باقی

که چون فرخی بفوجی شد برابر / کند نظاره آن شخص دیگر
جو اینها را شود شهوت پدیدار / بهم بستند از [illegible]
نباشد مرگ اینها از تقدیر / فزون از ساعتی تقدیم و تأخیر
برآمد چون سه روز از قول آن شاه / بگفتن جویان خبر دادند ناگاه
که آن [illegible] تقدیر [illegible] رفتند / ز تقدیر الهی مرده و مردند
یکی رفت از جهان عمر [illegible] / دگر یک فوت شد [illegible]
عمر دیگر بگفت ای اهل ایمان / عیان شد بر همه گبر و مسلمان
در آمد زان [illegible] / بخندیدن [illegible]
ز تو پس عمر کردند حاضر / بگفتند ای تو بر جای اکابر

قصهٔ شانزدهم

ز بیم آن [illegible] کردند / زنا کرده بجود سپاه او کردند
چو حاضر گشت مرد و زن به پیشش / بگفتا [illegible] پرسشش
جوابش باز ای اجرای فرمان / روان برده و میکردند عریان
امیر المؤمنین می آمد از راه / چو بود از جمله حالات آگاه
بگفت این قوم را اینجا [illegible] / بحکم من درون مسجد آرید
بمسجد چون نهاد آن شاه دین پای / عمر از بهر [illegible]
فرود آوردند [illegible] زنارها / عمر گفت آن شه [illegible]
که اینها زاینده گشتند واجب / بر اینها حد حکم حق [illegible]
ز نیکو آمد [illegible] شاه [illegible] / که افتاد کم علی گفته پیمبر
امیر المؤمنین گفتش چنین است / ز احوال این مردم [illegible]
[illegible] یکی را قتل فرمود / دوم را [illegible] که مستوجب بحد بود
بسم را رجم فرمود آن شه دین / بجا آرم نصف حد کرده چنین
رسیلی گفت پنجم را [illegible] / برآمد باز [illegible] از همه کس
عمر دیگر سر خود پیش افکند / ز مخلف [illegible]
زمانی بود [illegible] تفکر / تعجب کرد بسیار و تحیر
ز ابن پس گفت یا شاه ولایت / که لطفی کن بگو اصل حکایت
[illegible] نخستین / جهودی بود بی اسلام و دین
فتاد [illegible] / و از کار [illegible]
دوم را [illegible] / که زانی بود و [illegible]
بغیر از جسم [illegible] / که مخصوص بود [illegible]
چهارم [illegible] بود / درین عالم [illegible]
چو پنجم بود از عقل و خرد دور / بانوار [illegible] مشهور
منور [illegible] / بسیلی [illegible]
فرو افتاد دیگر زیر پایش / زبان بگشاد و از بهر ستایش

نظر کن کاسته بی بود بی بال

قضیهٔ مقدم روایت انس بن مالک که در خلافت عمر علیه اللعنة

پریشان از پریشانی احوال

بنودی هیچ جهان جوی [؟] چنینی — همی راش بتر از کوسه [؟]
نهاد آن کو سقسه [؟] از بام ناگاه — جو مرد از مرده [؟] آگاه

سرش بر بود وت از خویش [؟] — جو وقت پوست کندن گشت ناشد
دو به آن نا توان از خانه بیرون — به پرسش همچنان آن تیغ پر خون

به هر سو کرد گشت کوی سیاه — کسی پیدا نشد از مهر آن کار
برای بول در ویرانه شد — سراسیمه ترا ز دو او ز شد

در آنجا دید شخصی سر بریده — همان ساعت سرش در خون کشیده
دو انصاری همان ساعت رسیده — یکی را کشته افتاده بدیده

در آن ویران همان مسکین مجروح — ستاده بود و تیغ پر خون
گرفتندش که این از چه کشتی — که به پیش آن با صد درشتی

به مسجد برده شرح حال کرده — عمر را واقف از احوال کردند
برد جمع انصار و مهاجر — همانم کشته را کرده خاطر

عمر پرسید از او کای مرد قاتل — چه گویی در حق این مرد و فاعل
بگفت آن مرد کز پیشی کجا [؟] — که ایشان هر چه میگویند آن [؟]

عمر فی الحال حکم قتل او کرد — به جلاد عنود [؟] بر رو کرد
جو جلادش برون آورد و بنشاند — یکی میخواست تیغش بر زیر [؟]

که تا کاکو [؟] در میان [؟] داد خواهی — از این مرد است آزاد مردی
بگفتا ای تیغ زن [؟] دست نگهدار — که این بیچاره را کرب [؟]

من او را کشته‌ام از روی اکراه — بحق شاه تخت لی مع الله
عمر گفتا که را به او ترس [؟] — بجای او تو قتل ار بداری [؟]

جو او را بهر کشتن برد جلاد — رسید از راه شاه تخت ارشاد
جو گفته آن سخن باشاه غالب — بگفتا قتل این کس نیست واجب

عمر را این سخن کردند اخبار — عمر می گفت چرا نام [؟] در این کار
به گرم خود یکی اقرار کرده — سنان خون کرد [؟] اظهار کرده

علی کو دید که بکذارید او را — از این معنی مبادا رید او را
در آمد از در مسجد در آن حال — امیر مومنان با عز و اجلال

عمر با دیگران از جای جستند — پی تعظیم او بر پای جستند
عمر گفتش بحق ذات داور — که ای [؟] جشم آمدی [؟]

اگر پرسید از احوال آن مرد — که او در حق خود اقرار خون کرد
خلاصش کرده ای زین [؟] چه حکمت — بگو با ما این امر عجیب

جنین فرمود آن شاه سخن دان — مگر نشنیدی این آیت ز قرآن
و من احیاها فکانما احیا الناس جمیعا

یکی [؟]

مسلمانان دگر گردند افغان — بصلوات نبی و حمد یزدان
عمر گفتا ای امین شرع داور — خلافی نیست در قول پیمبر

اگر گفت شهر علمم را تو بابی — امین و شافع روز حسابی
عمر چون شب ادان [؟] نافرو بند [؟] — بنا بر یکی گذر [؟] مسجد بکفته

خوش بگذشت ز وقت صبحدم گشت — جهان روشن شده ظلمت قدم [؟]

قضیهٔ نجم [؟] روایت کرده عبد الله عمر و عبد الله و عبد الله مسعود که در خلافت عمر علیه اللعنة

یکی را دید در محراب خفته — سراو در کر [؟] پایش نهفته

یکی از غلامان گفت شتاب — بکن این شخص را بیدار از خواب
نشست و دست خود از روی بمالید — چو بلبل دید و در خود بخفتید [؟]

جو رویش را بدید گفت او را — گران صورت نمی بیند [؟] او را
زنی را آن غلام از قوم انصار — طلب کرده بد و فرمود آن کار

جو زن دور عارض و رخسار او دید — برنگ روی و رنگ کار او دید
بگفتا فتنه زن مرد است گشته — ز فتنه عالم [؟] گذشته

ولی همچون زنان این پرده [؟] — [؟] موی رو سترده
بپوشانده لباس خود زنانه — خداوند جهان [؟] از این بهانه

بیک جانب کشیدند [؟] — جو فرض خود ادا کردند اصحاب
عمر سوی امیر المومنین رفت — بر آن پادشاه ملک دین رفت

در آنجا گفت چون فکری تو آن کرد — که این مرد است رسوای زن و مرد
امیرش حکم [؟] — دگر گفت سر کشتن این

عیان خواهیم شدن بر جمیع اصحاب — از آن طفلی که با بند [؟] محراب
که چه بینی تو آن شاه داد — از این معنی چه صورت خبر داد

علی گفتا که جو [؟] بگفت — همین ساعت ز حرف شاه بگذشت
عمر آمد بسجده صبحگاهی — سینه [؟] از طفل بجا هی

نظر افکنده جون بر کج مرآت [؟] — ببیند آن طفل از اکثری [؟]
از آنجا گفت تا بر اشنیدش — جا و ای دگر [؟]

جو آمد شد غبار [؟] و خورد آمد — امیر المومنین از در درآمد
بر او عرض حال طفل دادند — جا در رو و پس او نهادند

بگفت ان قضیه [؟] بر این طفل را — که پیدا کن پدر [؟]
بحکم شاه دین جون طفل کار — زنی پیدا شد [؟] انصار

که بود از طفل خود مهجور مانده — ز وصل او به ان دور مانده
جو آن زن آن نزد شاه برده [؟] — بدو آن طفل بکسر [؟] سپردند

بآن گفت سلطان [؟] ولایت — که بما این جو فرزندان رعایت
بحر جشن [؟] انجلا [؟] کرم داد — زبیت [؟]

بدایه گفت آن شاه مکرم / که زاد این طفل در ماه محرم
بروز عید فطرش از بر دوش / ز بنت علت بگیری اردوش

بگردان بر طرف زاعید کاشش / مدارا از روز در یکجا بکاشش
زنی گر دایه‌اش حیران بماند / ز روی مهرش [illegible]

لبش را بوسه و رویش ببوید / بعین بخودی او [illegible]
گاهی بیچاره مظلوم مادر / ز شومی پدر محروم مادر

ترا مطلوب مادر بعالم / پدر رحمت بر این نسل آدم
تو از روی است زن او را که [illegible] / مکن او را [illegible] نزدیک من آر

چو روز عید شد زن آنچنان کرد / بقول پادشاه راستان کرد
زنی پیدا شد و آن طفل را دید / ز دست دایه‌اش [illegible]

تمام گفته او را اداکرد / دگر رو سوی او کرد و ندا کرد
چه می‌خواهی نمی‌فرزند مردت / بدست محنت و محنتم سپردت

بدست دایه او را داد گریان / ولی از آتش اندوه بریان
چو کرد آهنگ [illegible] / گرفت آن دایه طرف چادر او

رها کن گفت ای زن چادر من / که می‌آری بلای [illegible]
چرا با من چنین [illegible] / گرفته چادرم بهر چه کاری

بگفتش [illegible] حکایت / که پیغمبر ترا شاه ولایت
چو زن بشنید نام شاه مردان / از آن پس مضطرب گردید و حیران

بزاری رفت پای دایه بوسید / بدلجویی او بسیار کوشید
ز رسوایی مکن [illegible] / عوض از [illegible]

بمن همراه [illegible] / سلامت جاده [illegible]
بدست [illegible] / رضیعان [illegible]

[illegible] / بصرف معاش خویشتن کن
دگر گفتش [illegible] / اگر چون [illegible]

[illegible] / همین [illegible]
بشرط آنکه [illegible] / بزم این طفل [illegible]

[illegible] / در آن [illegible]
برفت [illegible] / یکی صاحب اسباب [illegible]

چو [illegible] / بگفت آن [illegible]
کای [illegible] / بمن [illegible]

بگفت ای پادشاه [illegible] / در این [illegible]
کسی این طفل [illegible] / [illegible]

اسیرش گفت [illegible] / جوانی [illegible]
نام حال [illegible] بیان کرد / که آن [illegible]

امیر

ز همراه بر دان [illegible] / بروز عید دیگر هم زبان داد
الکنش گفت این [illegible] / در آن منزل [illegible]

جوابش [illegible] / همه ماندند آنجا در تعجب
چو زن آن [illegible] / ز کذب بی فروغ خویش [illegible]

بگفت ای آنکه [illegible] / چنین دانم که علم غیب دانی
[illegible] گفت علم غیب [illegible] / که علم غیب [illegible]

ولی [illegible] / از آن اظهار این معنی نمودم
دگر آن [illegible] / زبان بگشاد و [illegible] احوال خود [illegible]

خداوندا که سر تا پای [illegible] / از این فعلی که کردم رو سیاهم
[illegible] / جزای [illegible]

دگر گویم [illegible] تا خانه او / که [illegible] کاشانه او
[illegible] / رهانم از [illegible] خویشتن [illegible]

[illegible] / روان کرد از مقام خویش [illegible]
ز آنجا [illegible] / ز آنجا در [illegible]

[illegible] / دگر گر [illegible] چنین کاری [illegible]
که این طفل را غمخواری باش / [illegible]

ولی [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / بهر صورت [illegible]

[illegible] / چو عید آمد [illegible] / روان شد زن ز نزد سرور دین
که [illegible] / بسوی [illegible] چشم او [illegible]

چو آن زن [illegible] / حدیث [illegible]
بگفتش [illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible]
چو دایه گفت [illegible] / [illegible] آسمان کرد

[illegible] / المستغیثین
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
امام [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] صورت [illegible] / که بود [illegible]

[illegible] / [illegible] عادل
پس [illegible] عالم / ز عالم رفت [illegible]

شبی با طالبی تنها بماندم	همه رفتند و من بر جا بماندم
زن چینی ای من همسایه بودی	که گاهی پرسش من می‌نمودی
بدلجویی ایشان شاد بودم	کمی از بند غم آزاد بودم
سوی چینی آن یگانه خویش	نشسته بر در کاشانه خویش
بگفت او که بهم همراز بودیم	ز هر جانب سخن پرداز بودیم
که ناگه گشت پیدا پیرزالی	بکف تسبیح و در رخ کهنه سالی
قدم آن پیرزن چون سوی ما زد	بپا استاد و تکیه بر عصا زد
سلامی کرد و نام ما بپرسید	ز حال هر کدام ما بپرسید
دمی استاد و آمد جانب من	ازان جمع زنان شد طالب من
ز من حال پدر پرسید و مادر	دگر تفتیش کرد از حال شوهر
بگفتم هیچ یک ز ایشان ندارم	بعالم غیر تن تنها ندارم
بگفتا چون معیشت می‌نمایی	میان دلکشی و بینوایی
ز احسان جهانی بر کنارست	برون از خلق معیشت سخت عارست
به چشم آمد و از مهر بنشست	بمن چو در ارزوی لطف بنمود
کمی از عیب دلسوزی و یاری	بعالم گر به گردی کار و زاری
ازان پس گفت هستی با دل آن	که همچون من زنی پیر جوان
بدلسوزی ترا همخانه باشد	بگرد شمع تو پروانه باشد
ترا دیگر نگذارد به هر حال	هم آوازت بود با قیل و با قال
بگفتم کس بجوید وصل من	اگر خواهی تو باشد دولت من
بگفتا باشمت از مهر مادر	چه مادر بلکه از مادر نکوتر
بگفتم منزل من منزل تست	مرا مقصود مقصود دل تست
بیا و همدم و همراز من باش	درین خانه انیس و دمساز من باش
زمین بوسید و چون سر گشتم	مگر گفتی غلامی از نیکشتم
وضو جو یافت شد مشغول طاعت	من بیچاره در خورد اعتیاد
طعامی بهر او کردم مهیا	چو آمد زیر از روی مصلا
بر او بودم و اکرام کردم	پس آن طعام ارام کردم
باو از شوق بشکفتم قدم	بچشم پا نهادی خیر مقدم
که دادی زن نظر اصلا و قطعا	بآن نان و بآن شیر و بکرنا
ز روی فخر با من کرد اظهار	که انبار در خورش نیست دار
بگفتم ای تو بانا در نکوتر	ز ان خورد پیچاپیچ در خور
بگفتا من کجا معتاد اینم	نمک می باید و نان جوینم
چو بردم نزد او چیزی که میخواست	دگر صد بار از جای برخاست
بگفت انبار ای من نگهدار	که خواهم توشی کردن قفطار
بطاعت بود تا خفتن و ای روز	ازان پس گفت کرد ای او سوز

که اکنون وقت افطار است آمد	که خوش رفت وقت خوردن آمد
نمک آوردم و نان جو پیش	که بگشاید به افطار روزه خویش
مرا آن پیرزن دیگر طلب کرد	ز من یک پاره خاکستر طلب کرد
برش خاکستر آوردم ز مطبخ	طعام دیگر آوردم ز مطبخ
روان شد سوی آن دو انگشت بیخت	نمک را زان با خاکستر آمیخت
سه لقمه نان جو بر زد در آنجا	بخورد و کرد شکر حق تعالی
دگر آمد بمحراب عبادت	دمادم شد خشوع او زیادت
بروز آورد آن شب را بطاعت	نشسته غافل از طاعت بم ساعت
دعا میکرد و هیچ می‌شنودم	ازان خوش تر دعا نشنوده بودم
چو شد روز و نظر سوی کس اندم	چنینش را بعزت بوسه دادم
بگفتم ای خوش آنکس که بود	کنم همچو تو هی اوراد شب
بکی مصطفی ای پیر آگاه	برایم از خدا الفرصتی خواه
گرفته از عبادت سختی	مبارک روی ایات صواب
ز تهوار دو عاجز بی پرداخت	مرا از مهربانی خواند و بنواخت
بگفتا ای دختر پاکیزه گوهر	دلم از مهر تو خون شد ز در
که مهاییه مرا کاه ببرون رفت	سوی بازار هر چند جوان رفت
نخانه چون کسی ز منزل تو	ز تنهایی بتنگ آید دل تو
بگفتم ای مرا از مهر مادر	نباشد جز تو ام غمخوار دیگر
تو چون امی که را غمخوار سازم	انیس خاطر افکار سازم
بگفتا دختری دارم ز تو که	نهان در پرده از چشم که و مه
تمام همکاسه‌ی یگانه	بطاعت همچو او کم در زمانه
اگر گویی بنزدیک تو آرم	چو خود پیروی ایام اوکمتر آیم
بهم گفتم کرم فرما چنین کن	بس اوراز رحمت تحسین کن
زنانی رفت و باز از در آمد	چو تنها دیده شن جانم بر آمد
باو گفتم که مادر جوان مرم کو	انیس خاطر عمر پرور کو
بگفتا دختر من دار شستی	ز کف داکوی پدرم بیرونستی
ز مستوری برام آن شناخت	بنفعی آشنا جز با خدا نیست
برای تو رسم این ترا آرم	زبان رسم که چون پیش تو آرم
زنان پیش آن نشسته او همانجا	شو دار نیز لعمو ولب جانی
چو او را گفت او را ساز و بند	بطاعت و خترم را باز دارم
بحشر ایا خدا نام بردم	بجای او سوگند خوردم
که ما دامی که او باشد بر من	رفیقی در نیاید از در من
بگفتان بیرون آید یگانه	در خود را بندی بی بهانه
بگانه راه ندهی کسی را	در این خانه نگشایی کسی را

اگر باشد ترا کاری بیاری — وگر آید برت یاری بکاری
بروی پیرزن و با او از کوی — نه در بخشای او در خانه جوی

ازو کردم قبول آن جز وفا را — وگر بیرون نهاد از خانه پا را
رهائی رفت و آمد بار دیگر — زنی همراه او در زیر چادر

نهانی دیده با سر تا پایش — نمایان نقل یعنی از چشمهایش
چو آوردش درون خانه بس — خوشش بی حال کرد آهنگ پرتی

بدو گفتم کای مادر مرو زود — بگفتا شد ترا حاصل چو مقصود
ز بس خوشحال کردیدم از این ذوق — ببستم خانه خود را از شوق

بیا و در طالع بیمار حسن — بکی پس تری بر واز سرای کس
تو در نه ای برو آزاد بنشین — دمی با همنوا خود شاد بنشین

وگر آید کسی بکشاد خویش — بکن آشفته حال خاطر خویش
برفت آن پیرزن از برابرم — بخواهم از پی صحبت نشستم

کمی الحاح میکردم که رو را — ز سر این چادر یک گوشه بگذار
کمی برقع ز رویش برکشیدم — بیاری سو بسویش پیش کشیدم

ولی در روی او خود را او نگرد — بسی بیکردم و پروا نمیکرد
بآخر چادرش از سر کشیدم — نگه کردم سرش چادر کشیدم

نظر افکنده در روی دیدم او را — سترده ریش و سرخی کرده رو را
مرا از دیدنش عقل از خرد رفت — ز جانم هوش رفت و از خرد رفت

بگفتم ای تو رسوای زن کو — بگو در کاری که کردی بچنگ کرد
برو پنهان چنین در چادر خویش — بلایی نابه‌ای بر سر خویش

چو کردم میل دوری از بر او — که دوری شد ضروری از بر او
بزد دست و مرا بگرفت و بگذاشت — بماندم کو تو از جای بر داشت

در آن حالت تحمل پیشه کردم — ورز سوای خود اندیشه کردم
مرا افکند و باری کرد پیدا — چو از من شد جدا از یار و از جا

ز دست او پای او ز زور او رفت — ز جسم او گمان کردم که جان رفت
ز پهلو برکشیدم خنجرش را — از آن خنجر بریدم حنجرش را

جدا کردم ز جسم او سر او — وگر کردم بسوی آسمان رو
بگفتم کارساز اکرد کار را — ز رحمت ای سرانجام حال ما را

مرا این بود رسوای جهان کرد — خجل ز آنکه را او نهان کرد
ور بیداد از بجای پرده‌ام را — کشیده از جا گل پرده‌ام را

نوشته‌ای تحمل برو کردم — بکن از لطف خود درمان دردم
بعید مخت راش کی تو از زند — چو آید صبح با جان غم اندود

منی لخشنده راز شکسته — به بیچه بروشش پرشکسته
وزانجا باز او ز خود گشادم — بخواب نیمه شب نهادم

چو روز چند از این احوال بگذشت — مرا از کار و بار خود تعین گشت
که من کردیده‌ام آتش زنی — رسیده آن جفا هم بر این بود

بگو دانه ببستار کردم در این باب — کر چون او را توانم داد پرتاب
دگر گفتم که پنهان ماندم او را — چو آید بر زمین بکذارم او را

چه لاکش سازم و پیدا نسازم — بعالم خویش را رسوا نسازم
چو دیدم هوی او دوش ز آداب — مرا مهری که باشد سیم تاب

ز نقش این پسر گردیده مرغ — که بیکو بود و می گردید بتاج
به بیچیدم نماندم بر خلطش — برون دیدم ره اخشیش

ببگفتم بجواب پیمبر — بگو داین نقش اگر دم تصویر
که صاحب ولی بر او اورا — ز رحمت بر زمین بکذار او را

مرا این بود حال قصه این بود — ادای قصه پر قصه این بود
عمر گفت ای علی اینها تو دانی — تو بر حق حکم اینجا میتوانی

تو دادی بشنو این حکم کرب — چنینها از تو می آید نه از کس
ز تاخیر آنچه [illegible] — ترا بر شهر علم خویش در کف

امیرالمومنین گفتا بر این زن — نمی‌آید دیت زین قتل کردن
که او خود در حرام اقدام کرده — بحظ نفس بدار ام کرد

بر این زن پرده چون بدریده — خطا برحرف او سوش کشیده
جدید آورده ولی در تیسی پهلی — ز حرص خویشتن از عطلی

بر آن کان [illegible] — اگر کرده قتل او عجب نیست
کرد نقده‌ای طلب آن [illegible] — هوای نفس و شهوت آرزویش

بدو نیش تفاوت [illegible] ممنوع — منع او کرد و بیت ممنوع
اگر زن منع او از آن پیش میکرد — حریصش [illegible]

جو بحث [illegible] — از آن حق حق خود را شناسید
بدختر گفت شاه دین و دنیا — که باید پیرزن را کرد پیدا

گز او حق [illegible] — جزای فعل او [illegible]
کز آن هم شاه چه حال تو باشد — گواه صدق اقوال تو باشد

باشی که آن زن [illegible] — که در جستن بخ هم کرد تقصیر
سرورشم [illegible] — سر اورش حسرو [illegible]

بر او کن [illegible] — اصلاح کار او در پیش او نه
از این پس نام او معلوم باشد — برو خلم [illegible] معلوم باشد

کلام حضرت حق [illegible] — به [illegible] صورتی خوابه چرا
چو آن زن با پسر آمد بخانه — دو کانه کرد [illegible]

کشاده گشته زبان [illegible] — طلب کرد از خدا آن [illegible]
چه در جوی از پسر آی [illegible] پیش آمد — [illegible] پرسش [illegible] پیش آمد

گرفت او را و سوی مسجد آورد / به نزد آن امیر پرهیز آورد
چو دیدش شاه مردان گفت ای زن / خدا و مصطفی را خصم دشمن

نه اندیشی که من دانای رازم / ز تلقین عمر چه کار سازم
بگو چون بود حال این زن گو / چه ظلمی بود کو بر حال این کرد

بگفتا پیشم اگر زین کار / نیم این مرد و زن را اصلا خبردار
نه این زن دیده ام نی آن مرد دانم / نه در گوش آمده این داستانم

امیرش گفت سوگندی بکن یاد / که پیشت این فساد و حیله از اد
نه واقف از این احوال و کردار / بتو تهمت نهادست این گنهکار

بگفتا بخورم سوگند با ته / کزین معنی ضمیرم نیست آگاه
امیرش گفت دستت بر دوار / اگر هستی درست و راست کردار

به پیش روضه حاضر کرده به / بروی تربت پاک نبی نه
بخور سوگند کین دعوی دروغ است / بمن این پیشه و این سعی از او است

چو دست آنجا نهاده خورد سوگند / تمامش ماند آتش قهر خداوند
درو افتاد و رویش یار بسیار خفت / بآن صورت که هر کس دید تاخت

همه شاه آینه داوند او را / نگه کرد آن پسر رو و رنگ او را
ز جانش ناله و فریاد برخاست / ز سر دم نعره و صلوات برخاست

بگو تا این حکایت کرد خطا / ببرد آن قسم خبث و نماز
که کردم توبه و برگشتم از کیش / پشیمانم کنون از کرده خویش

امیرالمؤمنین گفتا خدایا / بحق حضرت خیر البرایا
که گر او راست نیکو بخشایی / دری بر روی او از لطف بکشای

سیاهی چشم او گردان نه / همان رنگی که اول داشت آن ده
انس گفتا که رنگ او چنان ماند / باو آن پیشیانی جاودان ماند

امیرالمؤمنین چون کرد دل / گناه توبه این بود جاهل
عمر را گفت او از بهر رنجی / سوی یار عجمش راه بنمای

گر این قتل و زنا را او سبب بود / تمام این بد او را او سبب بود
بران بردند بار از روی زارش / روان کردند مردم سوی کاری

پسر را به مادر سوی منزل / بنو دار خال او گلط فاضل
جوانی چون شد از روی ارادت / غلامی شد بکرد عبادت

بجز حب علی کاری نورزید / بنفسین جنگ کرد کرکه دید

قضیهٔ نود دهم روایت کرد ابو فضل سیبانی باسناد متصل
از ابی صالح حنفی از عبدالله عباس که گفت

نیرزد ب شکلی آمد بعمره / عمر آب شد از آن مکر ده

بسی حل کرد آن آمد مشکل / کجا داره خبر از علم جاهل
باصحاب پیمبر مشورت کرد / از آن ابطال عجز از معدنت کرد

بدو گفتا امام و رهنمایی / چرا در کار ما محتاج مایی
بگفت این کار کار چون منی نیست / شعور اینجا شعار چون منی نیست

ولی دانم که داند چاره من / که فکری میکند در باره این
ابی کعب گفت آن کعب این را / که میخواهی امیرالمؤمنین را

بگفتا چاره ساز کار دین است / امین حق امام المتقین است
جواب او راوج این سیاره نیست / بجز رفتن بر او چاره نیست

چو عمر عاص بشنید این حکایت / بگفتا ای امیر ملک و لایت
کسی بعزت تا با او بگوید / ازو این مشکل را چاره جوید

عمر گفتش بگو این گفت کو را / که من تعلیم کردم فرمود او را
چه باید رفت با ارزه عالم / که باشد شرط رفتن پیش حاکم

عمر با عمرو عاص و چند دیگر / روان شد بهر جستن سوی حیدر
امیری کو بر عالم شرف داشت / درون حایطی بیلی بکف داشت

ایحسب الانسان ان یترک سدی

علی مشغول بوده کار میکرد / بلند این آیه را تکرار میکرد
چو آن آواز ایشان شنیدند / همی کردند سعد و آنجا رسیدند

چو میخواند آیه را مسکین زبان / بآه ازی که داد ای مرده را جان
بدیشان گفت سلطان ولایت / که کار خود بگوئید و حکایت

ازین پس از زن آغاز کردند / درون رقعه چون در باز کردند
ابوموسی ببصره بود حاکم / بفرمان عمر آن دون ظالم

بگفت ای ابوموسی بیان کن / ز افتاده کاری شرح آن کن
مرا از بصره آهنگ عوا شد / شروع من در این کار از قضا شد

زبان بگشاد و گفتا ای شه دین / مبادا سایه ات دور از سر این
چو بر گشتم از آنجا زاده بودند / زبعو بار حمل آزاده بودند

دو زن بودند آن سال در شهر من / شد آن یک سرو آن آبستن از حق
پسر را مرد و دختر از خویش / نشد ظاهر بر ایشان زوج خویش

یکی را دختری آنسال پسر بود / زنان بگرفت کو ما که پسر بود
بقرها این که انعام تو جاست / پسر از کیست دختر از که است

که یک را که بنت [illegible] زنند / مرا افتاده اینجا کار دربند
نمیدانی جواب این سخن هست / ره اعلام این بر مردمان هست

امیرش گفت با عمر قضا را / تویی پرسی نهان و آشکارا
امیرش گفت حاضر کن زنان را / که سازم ظاهر این پنهان را

بگفتا کز زنی بود هم آگاه / چه حاجت با وقوع این دلیل
امیرالمؤمنین ظرفی طلب کرد / ابوموسی چه ماندم رفت آورد

بگو کز شاه این حق ظاهر / ابوموسی زنان گردد حاضر

بیک زن ظرف را فرمود پر کن / زپستان خودش پر ساز از شیر
بظرف از شیر زن پر چند کچید / بیاوردند آن را شاه بسنجید
تهی کرد ظرف را باز دادند / بدست آن زن دیگر نهادند
چو آن زن نیز ظرف آورد پر شیر / بسنجیدش دگر شاه جهانگیر
چو وزن هر دو را معلوم فرمود / بصدق آن سر معصوم فرمود
زنی را کین پسر از تست بردار / ازو می باش او را وث خرد
بان یک گفت اخترد خترست / زنی آن نوع تلخی کین ز رشت
چو کرد این حکم شاه راست کیشان / عمر پرسید از خدام ایشان
کای سلطان دین این حکم چون بود / که از اندازه دانش برون بود
بگفتا ای عمر این را ندانی / طریق دین و آیین را ندانی
که زن از مرد دارد گاه تقسیم / ز میراث و گواهی ثابت نیم
یقین میدان که از شیر پسر هم / بود در وزن شیر دختران کم
عمر دیگر ستایش خوان او شد / مطیع و بنده فرمان او شد
بگفتا در جهان کمتر ز خاکم / تو روزی گر نباشی من هلاکم
روایت میکند ارباب تحقیق / که در دور عمر آن کنز تدقیق

قضیهٔ بیستم

دو کس دیدند که تادیب مولا / غلامی بنهاد بند بر پا
یکی گفتا که وزن بند اینست / نه بیش است و نه کم هم چنین است
حدیثم را کمی و کاست نبوده / زنم باشد طلاق از راست بوده
دگر یک هم بگفت و گو در آمد / ندانم گفتن که اوزان آمد
که گر حرف تو باشد صدق مطلق / بود الحق زن من هم مطلق
بر مولای او رفتند هر دو / بهم در گفت و گو رفتند هر دو
که ما از شرط خود مردود زنیم / بدان کن بنده او را بسنجیم
زنم گفتا طلاق بعد سوگند / اگر از پای او بیرون کنم بند
ازان مسئله برفتند سر / بنزدیک عمر رفتند یکسر
که را احوال ما حکمی بفرما / بدانش مشکل آسان کار ما
چو از پیش عمر گشتند ناکام / روان رفتند نزد شاه ابرار
بعرض او رسانیدند احوال / بآن حیدر و آن آیین افضال
امیرالمومنین از روی احسان / بدیشان گفت این کار آسان
اشارت کرد و آوردند ظرفی / که بنماید ز علم خویش طرفی
بپیش آن بنده را آورده دوم / به بندش ریسمانی بست محکم
بگفتا پای در ظرف با بند / قبول بنده شد حکم خداوند
بنا و آن بنده چون ظرف یارا / چنین شد حکم آن ...
که شمعی ظرف را سازند پر آب / چنان شد در حضور جمع اصحاب

اگر گفتا کشید این ریسمان را / که بردارد ز جا بند گران را
بیالا ریسمان را چون کشیدند / ز آب آن بنده را بیرون کشیدند
چو بند از آب بیرون برد یکسر / ز جای خویش آب آمد فروتر
شد این گفت آهن پاره چند / کنون باید درون آب افکند
دگر بسنجیدن آهن پاره‌ها را / که وزن بند کرد آشکارا
که آب آید بجای اول خویش / نیفتد یک سر مو زان پس و پیش
چنین کردند پیش خلق حاضر / همانگه گشت وزن بند ظاهر
ازان تعیین بند وزن چو بود / وگر نی کی طلاق آن زن روا بود
دو مرد متفق با هم نهادند / بهم پیش زنی چیزی نهادند

قضیهٔ بیست و یکم

بدو گفتند از راه شریعت / رها پیش تو باشد این ودیعت
بیا ده هر دو چون پیش تو آییم / ولی هم اگر خواهش نماییم
پس از چندی یکی آمد بر زن / که ده زان یافت آن هم جنین
امانت را بمن ده بی خیانت / که آن یک کرد تسلیم امانت
بدو زن گفت این آیین نه چنینست / تو تنها آمدی شرط این نیست
ز بس آمد شد و ابرام بسیار / ز زن بگرفت آن را آخر کار
پس از چندی روز آن مرد دیگر / بر آن پیر زن را حلقه بر در
ودیعت را ازان زن جست و جو کرد / باو غوغا بحث و گفت و گو کرد
زن او را گفت آن یار حریفت برد / چو بر جسم زنان گفت او برد
بگفت و گو بدر رفتند هر دو / بنزدیک عمر رفتند هر دو
عمر چون کرد حرف هر دو را گوش / بزد وی بر زن اگفت خاموش
توی ضامن غرامت بر تو باشد / کسی را این طلب بر تو باشد
جو این حکم از عمر گردید صادر / امیرالمومنین گردید حاضر
عمر گفتا ای بدانش سرما / بیان این کس حکمی بفرما
چنین فرمود شاه این دو بینا / که آن زن شد ودیعت دار اینها
بشرط آنکه چون آیند هر دو / باو دیدار بنماید هر دو
بیارد آن ودیعت را بدیشان / عیان سازد شرط ایشان را
کنون رجعت چو آن دو تهاست / به تنهایی نباید کار او راست
اگر او همدم خود را بیارد / ودیعت را بدیشان می سپارد
کنون همراهش آن ملاو کیست / ز زن جستن غرامت معتبر نیست
ازیشان هم شنیدم گفت گفتن / زنی پاکی طبع در حال این زن

قضیهٔ بیست و یکم (دوم) روایت کرد اصبغ بن نباته

بدوران عمر پیری توانگر / بآیین جوانان مجلس آراست
مودش گر پیرانه جوان بود / ببلاغ زندگی نخل روان بود

فلک وصلش به پیر ناتوان داد   چو آخر کرد کار وصل جان داد
بر او حسرتی با خویشتن برد   که بهر آن جوان آن پیر می‌مرد
کشید از ملک هستی پیر دامن   ولی از پیر آبستن شد آن زن
چو آمد وقت آن فرزند زاد   صدای مرحبا در خویش افتاد
که فرزند از زنا آورد آن زن   دگر نی از کی آورد آن زن
چو حرف آن عوام خلق بشنود   عتابش کرد و حکم رجم فرمود
عمومی برد او را بهر کشتن   امیرالمومنین را دید آن زن
بگفتا حاجتم ای شاه مظلوم   ازین محنت شود این عقده معلوم
بدست شاه مردان کاغذی داد   بصد افغان او ویلا و فریاد
در آنجا ثبت تاریخ نکاحش   نشانی حاصل آن خط صلاحش
بکار پیر و حال او سخن گفت   همه احوال خود با بوالحسن گفت
بگفتا طفل این زن را بیارید   بهمراه آن خود او را که زایید
بهمزادان چو شد مشغول بازی   در آن دم آن شهنشاه حجازی
بسوی خویش طفلان را ندا داد   همه از جای برجستند آزاد
بجز آن کودک آن را کی بجاست   نشاید بر زمین ساز زمین خاست
امیر از حال پرسش داد و برخاست   بر آن کس که بنسبت داد [illegible]
برای حد زدن کردش متعین   بجرم افتری بر حال آن زن
عمر گفت از کجا کردید ظاهر   گران پیر بود این فرزند طاهر
امیرش گفت ضعف نطفه پیر   چنان خواهش که داشتش [illegible]
روایت از طریق خاص عامست   بگویم که راوی ابن عباست
که از قدامه ظاهر گشت مستی

قضیه بیست و سیوم

عمر نمود حد از خود پرستی
عمر را گفت قدامه که از من   بیاید صحبت آن با دشمن

لیس علی الذین آمنوا و عملوا الصالحات جناح فیما طعموا اذا ما اتقوا

برو چون خواند این آیه ز قرآن   عمر شد از حدیث خود پشیمان
چو پیش شاه این حرف حکایت   خبر سوی عمر از رد او رفت
که قدامه در اینجا نیست واصل   مباش از شأن این احکام غافل
نه قدامه که چون او هر که امی   که بنود اختصاص [illegible]
همه از حکم این آیت برونند   همام و بوحنیفه در [illegible]
بخوان قدامه را و توبه فرمای   بسوی توبه او را ره نمای
اگر توبه نکرد او را بزن حد   وگر آن هست باید کردنش رد
که پیران قدامه [illegible]   [illegible]
عمر قدامه را آنگه ازان کرد   حدیث شاه مردان را بپایان کرد
به او توبه قدامه قدم زد   و از حد زدن آنگاه دم زد

طریق حد زدن را ماند است   چو راه شرع و دین اصطلاحست
بگفت آن شاه تخت جاودانه   که هشتاد است بروی تازیانه
یکی جسنه زن دیوانه کرد

قضیه بیست و چهارم روایت که در عهد عمر [illegible]

زنا در گوشه ویرانه کرد
ز فعل زشت خود اقرار [illegible]   حریفی در زن دیوانه آویخت
از آن منزل چو در آورد او را   بجا و جای عمر آورد او را
عمر چون این خبر از راز او شد   بحکم حد جز اپرداز او شد
برای حد زدن بردند او را   برون از مسجد آوردند او را
امیرالمومنینش دید در راه   چو شد از حال آن مجنون آگاه
بلفظ در فشان فرمود این زن   ندارد از خرد صد یک این زن
بود دیوانه و حدی نزد وقت   عمر را همچنین گوی بگو رفت
نمی فرمود تا عاقل گردد   [illegible] مایل کرده
عمر از گفته حرف شاه گفته   چو فرمود رسول الله گفته
ز حد آن زن دیوانه بگذشت   از آن افعال نامردانه بگذشت
دعای شاه مردان کرد آغاز

قضیه بیست و پنجم

بفضل و علم او شد نکته پرداز
عمر زوری که ناحق مبتلا بود   زن آبستنی را رجم فرمود
گر آن زن را کسی بوزنی بنا کرد   عمر آن حکم از [illegible] کرد
امیرالمومنین گفتا که حد   بزن آید بطفل او نیاید
حدیث من ازین صورت تمامست   دلیل این سخن نص کلامست

ولا تزر وازرة وزر اخرى

چو گفته که حکم این چه باشد   بفرما مقتضای این چه باشد
امیرالمومنین فرمود کین زن   چو زاید باید آوردن به رجم آن
بشرط آنکه شخصی بی تنقل   کند در سر طفلش تکفل
وگر [illegible] زنده باشی   ازین علم و شرف پاینده باشی
عمر [illegible] زارا   بخود در مانده آبستن را
گر از سهوی خطای کرده بودند

قضیه بیست و ششم

حدیثی را روایت کرده بودند
با او گفتند چون نام عمر را   رسانیدند پیغام عمر را
زن از پیداوار آمد بفریاد   ز بیم قهر او طفلش بیفتاد
عمر را گفت چون این حال اعلام   همه اصحاب را کرد انه حاضر
از ایشان حکم آن را کرد تفتیش   بلا که گفت آزادی ز تشویش
که مقصود از آن حسن ادب بود   زن از قهری بر آن خواهش سبب بود
نمی آید از اینجا هیچ بر تو   چو افتاده است پیچاپیچ بر تو

عمر سوگند داد آن بی‌تعدا که ما حسن کن مبارا حدا … بگفت این قوم اگر در ترسل تو سخن گفتند از بهر دل تو

فیندا ایشان آن ارباب امانت که ما هر شد از آن گفتن خیانت … وگر از رای خود تقصیر کردند بگیرش سوی شان تقصیر کردند

خود را این دیت دادن نشاید ز رای عاقلی این واجب آید … که این کودک که مقتول خطا بود بگو مستوجب قتل او خطا بود

عمر گفتا حدیث راست گفتی … چنین حرفی که دل بخوات گفتی

قضیهٔ هفتم

دو زن پیش عمر بردند طفلی بسجده سرده آورده طفلی … چنین اظهار میکردند بیک که فرزند است این طفل یک

عمر از حکم آن گردید حیران ز عجز آمد بسوی شاه مردان … امیر دین طلب کرد آن دو زن را به پرسش واز نیت کن زنا

زمانی بس پند و نصیحت بجلس کرد تخویف از فضیحت … در آن گفتن سفر بود نه وکرد نه تغییر در گفتار آن دو

امیر المومنین تیغی طلب کرد زنی زان حال تیزی عجب کرد … بگفت ای پادشاه دین و دنیا بدین کودک چه خواهی کرد آیا

بگفتا میکنم او را دوپاره جز این کار شما را نیست چاره … بهر یک میدهم یک پاره او چو عالم این بود در باره او

زنی زان گفت و گو خاموش بنشست زنی دیگر ز جای خویشتن جست … برزوی او راد گفت الله الله اگر این کار خواهی کرد ای شاه

بسلم داشتم فرزند او را بوصلش ساختم خرسند او را … امیر از شرع گفت الله اکبر تو می‌این طفل را ای جان مادر

ندارد آن زن دیگر در این حق حدیث و دعوی کند پت مطلق … عمر بار دگر شد نکته پرداز وجای شاه مردان کرد آغاز

عمر از مردمان گردید آگاه

قضیهٔ هشتم

که زاید زن ز آغوش …

عمر گفت کز او ار حم باید شد این گفت رحم از وی شاید … کز این زن برتو لفظ ظلم راند جوابت کلام الله خواند

وحمله وفصاله ثلثون شهرا و میفرماید که والوالدات یرضعن اولادهن حولین کاملین لمن اراد ان یتم الرضاعه

عمر آن از پسر تحقیق دانست … چو این آیت شنید از شاه مردان … خلاصی یافت آن زن از ملامت برون رفت از بلا جان سلامت

کنون آن حکم معمول جهانست … عمل بر وی نشانهٔ [illegible] است

قضیهٔ نهم

بر دوران عمر جمعی رسیدند … زنان مهر گواهی برکشیدند که مردی از فلان وادی آن زن زنا میکرد و برهاک زخویشتن

در آن حالت که زن از شوهری بود … عمر رجمش میان خلق فرمود زن آمد در فغان گفت ای علی گواه من تویی در بیکسانی

عمر در خشم گفت ای ناتوان … که خواهی جرح کردن شاهدان را امیر المومنین فرمود زن را که ظاهر ساز حال خویشتن را

بگفتا بود شوهر مرا شتر ما … که من میبردم آنها را بصحرا در آن وادی مرا شد آب آخر بمن گردید حال مرگ ظاهر

شتربان شیر و آب من نماند … در آن حالت که تاب من نماند شتربانی دگر با من قرین بود چو واقف از من ایندو یکی بود

بگفتم آن چه با این شیر دارم … نه پنداری تو تقصیر دارم ولی وقتی که کام من برآری بمن کردی یکی و سردار آری

بسی گفت و ابا کردم از آن کار … چو بر من تشنگی شد سخت دشوار بیدادم که او آن کار پرداخت مرا یه روزه جود او و پس ساخت

علی این قصه از آن بر عمر خواند … عمر گفتش شاها چون آیه بر خواند

فمن اضطر غیر باغ ولا عاد فلا اثم علیه

نشنو … مرتضی کرد … بعز ناقض حد از زن باز کرد

قضیهٔ سوم

چنین گفتند ارباب ایراز … که ره بردند تا انجام و آغاز که عثمان آنکه از دین بهره بود در آن حبسی که بر جای عمر بود

زنی را پسر مار پس موات … بیابان عمر روی جب [illegible] جو دید آن کار بستن شد زن بگفتا بیان [illegible] فرزند ارش

چو عثمان این سخن از کار کرده … طلب کرد و زیر احوال پرسید زبان بگشاد و پر از بهر انکار که واقع نیست صلاراین کار

مرا روزی نشد بالا و رسیدن … از او احوال نتوان شنیدن بزن عثمان عقاب که داشت که برداین پسر و از تو کارست

بگفتا این [illegible] … ولی فرزند را او کرده حامل چو از تحقیق غافل بود عثمان بزن [illegible] حد فرمود عثمان

امیر [illegible] گفت ای حاکم گستاخ … ز نادانی [illegible] یکی از [illegible] یکی بول مگر نشنیده‌ای در قصه این قول

که نفس [illegible] … چنین آن در رحم ماند اگر [illegible] چو بر پرسیده از [illegible] سخن را بگفت آن پیر حال خویشتن را

بکارت همچنان بر حال خود ماند … امیر [illegible] تو [illegible]

عقوبت بایدت کردن کار بری
عزیزی کرده حاصل از کنیزی
نظر بر احتشام خویشتن کرد
کنیزک حکایت فرزند خود را
غلام آنکه پسر را بود بنده
باو در مانده احوالی که او داشت
جوابش از چنین افتاده در تیغ
بگیر او را غلام خویشتن گفت
امیر المومنین گفتا بآن مرد
نموده شهوت تحریک یا نه
شد این گفت که این کار بکرد
بزن گفتا که اکنون بنده ات هست
شد ابنا دین گونه روزنی
نشسته در دلها جاره جو بود
پناه آورده ام بعد از خداوند
بکنفا والله من بود تا جسر
کنون بر گشته از تیغ فرداوت

قضیهٔ سی و یکم

ز روی میل فرزند عزیزی
نگاه حسن بر غلام خویشتن کرد
گشاد از رشته جان بند جو او را
باو رو بنهی او فرمان بر بنده
غلام خانه و مالی که او داشت
بهم گشتند مراد و زن مشارع
غلام او را برای خویشتن گفت
کرم باید ترا اظهار این کرد
باو کردید تو نزدیک یا نه
چو پرسیدم از او اقرار بکرد
بود فرمان رست چون بنده است

از اینچنین در دلش آمد خیالی
ز دنیا خواجه ما که رخت بر بست
بآزادی کشید انجام کارش
پسر هم رفت از دنیای فانی
چنان شد طالع فرخنده او
بر عثمان شدند و داد گفتند
چو گفتند این سخن داور تعامل
که تا کرده میراث این زن
غلام اصلا نکرد او قرار این کار
عتاب از فعل خود بسیار کرده
اگر بشنوانیش در حفظ او کوش

دگر این کار را انکار کردی
فتادش از کنیزک کامرانی
بسوی آخرت بار سفر بست
مراد جوشش آمد در کنارش
ز تعدیرش سرآمد زندگانی
کرامه شوهر او بنده او
باو احوال خود را باز گفتند
بعثمان حکم آن کرد به مشکل
ترا کردیده نفس و بوره بان
بر حضار مجلس کرد انکار
بحکم من بسی آزار دیده
دل چو ... کرده بلطف خویش

قضیهٔ سی و دوم روایت از عبدالله بن طاوس

خدا را حمد خوان تسبیح گو بود
بهر کاست نعمت ظاهر چنید
آگه شد از این کشور مسافر
مرا چیزی بغیر از گفت گو نیست

جوانی پیش او آمد بفریاد
شد این پرسش احوال او کرد
شد آن بیچاره با تاجر همراه
چو پرسیم حال او گو که بی مرده

باقبالی و بخت دلفروزی
بگفت ای پادشاه بخت دلشاد
از و تفتیش شرح حال او کرد
باو سیم و زر بسیار همراه
بعز این نقد جان ...

ز نقد جنس او چون باز پرسیم
کمان دارم در این تو هم مراده
امیر المومنین گفتش که خاموش
چنان حکمی کنم چون مستولم
به ایشان گفت ای اهل جنایت
مرا چو عالم و عادل نمایند
نشاید نه که یک را بجای
که بتوسط جوابش را بگویند
بگفت آن دو با ما بود همراه
گرفت او را بسر زین نوع حالی
یکی دیگر بمجلس گشت حاضر
بتجهیز و نمازش ایستادیم
امیرش گفت تا او بود بیمار
بگالیکه ... ناکسان گفت
تو هم گفتا ... چیان کن
بشهر انگس گرفتار بلا شد
جهان گشته ما بر او باز نشستیم

حساب مال او را باز پرسیم
که او را گشته این دو مال براه
که من از روی بیاری و از سر هوش
که از نا مستحق حق بابستانم
گر این احوال پیش من عیانست
مرا چون دیگران جاهل مدانید
سؤال کرد بر ایشان آشنایی
حدیث خود باز گویند
جهر یاره ما القضا ناگاه
نه جنسی مانده از آن در روزن مالی
چو پرسید بد از احوال تاجر
کفن کردیم و در آتش نهادیم
که بیکراش بزاره مهر بیمار
ز شکل و صورت ایشان بیان گفت
کجا شد خواست آن بیکس بیان کن
از آنجا عازم ملک قضا شد
بقصد رفته از تشویش نشستیم

همه گوینده از و مالی نه دیدیم
خدا را فکر احوال من کن
کنم حکمی که دانایان پسندند
دگر فرمود تا آن جیح تاجر
که با آن تاجر بیکس چه کردید
برای آنکه گردد حال تحقیق
یکی را شاه در پیش خود خواند
بگفت از حال آن تاجر سخن گوی
در آنجا مرد آن از عمری بهر
و پیر آن گفت دکو ما ارم کرد
بگفت آمد بدریا همره ما
بسودا مالی همراهش بشیزی
پس از روزی گشت و کوی کرد
رقم زده حرف ... کتاب
بگفت آن شخص با ما بود همراه
امیر بعث ... کرد بتجا
فریده خویشی کردیم باو

نه از مرده حسابی نه دیدیم
به ایشان گفت کی مال من کن
لبیان هیچ کمورانیان پسندند
بر حضار کردید تا حاضر
باو از روی مکر و کین چه کردید
زهم فرمود شان در حال تفریق
اپری هم طلب فرمود و بنشاند
بهم شد احوال آن بیکس سخن گوی
ولی کردیم دفنش در فلان شهر
بر آن چو چی ... ناکرده که ... کرد
ولی جان او را تشویر برده
بچشم ما نیامد هیچ چیزی
که آن آب او افتاد جوانی کرد
بسم را خواندن سلطان غالب
ره دریا سفر کشت ناگاه
خیانت کرد سر زد خیانت ما
بادوای وطن کردیم باو

ازان شاه زمانه شیر تابع / میان ما خلافی گشت واقع
زمان آن همه در بین جا باشد / بهر آنان دیگر آشنا شد
متاع خود بکشتی کرد بر / زنان بسیار به با ایشان ببرد
دگر ما هیچ جا او را ندیدیم / ولی شد غرق در دریا شنیدیم
سراسر قول ایشان بی اثر بود / روایتشان خلاف یکدگر بود
چو هر یک را سخن گردید معلوم / همه گفتار ایشان گشت موهوم
امیر آن پادشاه دانش آرای / بگفتا وای بر حال شما وای
خدا را با چنین شکل و شمایل / شما پنداشتید از حال غافل
که با آن بیکس حیران چه کردید / بآن بیکس سرگردان چه کردید
ببر زن رفت بالا و ندا داد / که این بر زن […]
بعمدا جمله را برده و کشتند / بحکم شاه آورده و گشتند
ازان پس شاه دین رو بر پسر کرد / از و تفتیش احوال پدر کرد
بگفتا چند بودش مال اول / بپا از صندوق گنج بیت المال
چو ثابت شد که مالش چند چون بود / زوال آن جماعت حکم فرمود
گریستند پسر بی مال بی قیل / شده در حکم او تغییر و تبدیل

روایت دیگر است

دگر روز آن امیر عرش اورنگ / روایت کرد راوی هم برین رنگ
که چون بسپرد شاه ما تخت خاتم / علیم از گردش این سبز طارم
پس از تنبیه و نصیحت کرد او […] / بشاه دین که ما کردیم این کار
بهم گشتیم او را حال […] / ز زر او در فلان موضع دفینت
بتحویل آن امیر دین و دنیا / مقرر کرد یکیک را ازانها
که ما این قتل کردیم ار […] / ز ما […] شاه […]
بحکمت آن مظهر کل مظاهر / که ایشان […] کرد ظاهر
طلب فرمود دیگر آن پسر را / باو پس داد اموال پدر را
برکت از سر اینها گذشتم / ازین دعوی بدین تنها گذشتم
میان ما و این قوم ستمگر / خدا خواهم شود حاکم بمحشر
گذشت از قتلشان شاه ولایت / عقوبت کرد تا بانی نهایت
در آنجا بود حاضر […] / بگفت ای بوحسن […]
بگو این حکم و این پرسش […] / ز این نوع تفتیش از کجا بود
بگفتا کردم اینجا آشکارا / زداود پیمبر […]
از و پرسید […] / امیر المؤمنین گفتا چنین بود
که داود نبی میشد بکاری / بطفلی کو یکی […]
یکی را دید ازان طفلان که […] / بهر دوان بیازی هر کوی
بجمع آمده ازان طفلان تماشی / که میخوانند مات الدین […]

از و پرسید کین بازی کرا است / چنین […] مات گردست
بگفتا مادرم کرده است این نام / که چشمم بی پدر از جور ایام
داود آمد نزد مادرش بر / پسر فی الحال بردش نزد مادر
بآن زن […] این طفل که زادی / چرا او را چنین نامی نهادی
بگفتا والله […] / باین نامش وصیت کرد بابش
باو فرمود داود پیمبر / که چشمم شرح کن احوال شوهر
بگفتا شوهرم با مال بسیار / سفر میکرد بر آیین تجار
بقومی با کسان سوی سفر رفت / ازین […] رفت
پس از سالی رفیقان باز گشتند / ز حال او سخن پرداز گشتند
که او زین شهر چون همراه ما رفت / فلان جا عازم راه فنا رفت
ز بعد مرگ او مالی ندیدیم / از و واماند اموالی ندیدیم
چو گفتم هیچ […] / شما را گفت در رنگ وصیت
[…] او گفته دیدیم / که بگفت این وصیت ما شنیدیم
که آبستن زنی دارم در آن شهر / ز من دور و قرین محنت دهر
چو وقت وضع حمل او در آید / اگر باشد پسر طفلی که زاید
بگو بهتش که مات الدین نهد نام / باین نامش کند مشهور ایام
چو داود این سخن بشنود ازان زن / پی احضار ایشان شد […]
بآن بردم همین صورت عیان کرد / باینها آنچه من کردم عیان کرد
گرفت آن مال ازان جمع […] / […] آن طفل را تسلیم فرمود
بآن زن بعد ازان […] اکرام / پسر را گفت عاش الدین نهد نام
[…] / نیابی […]
دگر با این گواه […] آن شاه / که […]
[…] / […]
دلیری بر امام خویش کردن / بود قصه تمام خویش کردن
[…] / سوال من پی تحقیق دین بود
بگفتش گر سوال از بهر […] / قبول […]
دگر بر […] / […]

قصه سی و سیوم

[…] / یکی آورده گشتی […]
بگفت […] / ولی […]
امیر المؤمنین گفتا […] / گنم […] نهان و آشکارا
[…] / […]
[…] / با اهل دین بیان کردم […]
نگاهی را که پرسش […] / […]

چو مجلس را بدین گفتار آراست / کلام الله ناطق مصحف خواست
چو مصحف گشت حاضر کرد اشارت / بسوی گنگ بی لفظ و عبارت
که میدانی که این حاضر چه چیز است / عیان کن گر ترا فهم و تمیز است
روان انگه بسوی آسمان گنگ / بلادم کرد تعظیم آنچنان گنگ
که میدانم که این منزل بالاست / کلام حضرت باری تعالاست
دگر اخوان او را شاه بر خواند / بمجلس پهلوی آن گنگ بنشاند
بگفتا گفت آن دانای ماهر / که اسباب کتابت کرد حاضر
ازان پس گفت تا خوانش یکی را / ز اخوان باز دانش یکی را
که با او گوی هر نوعی که دانی / بایما و اشارت بی زبانی
که منشا از ذات طینت تو / یکی با شاه مروان نیست تو
چو شد این فهم ازو بی قیل و قال / ابر آن آیه را بنوشت فی الحال

هو الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهاده هو الرحمن الرحیم القائم الغالب القهار النافع المدرک المهلک الغنی علم السر والعلانیه

ازان پس آن امین بن دینا / باین مضمون کلامی داد انشا
که در معنی فلان بن فلان را / که بگشادست در معنی زبان را
برای گنگ حاضر نیست مفتی / به پنهان نظام رتبت حقی
بشد گرگ از فسون خوردن / به پیش گنگ مشکل بود خوردن
نگو را آن ... گنگ و ابا کرد / بحکم شاه قرض خود ادا کرد
کنند راوی ایشان حکایت / زبانها ... این روایت

قضیه سی و چهارم

که شخصی رفت سوی آن قوت راند / ازان کس بنده با یک پسر ماند
بهم آن هر دو در دعوی فتادند / زبان در بندگی هم گشادند
ازان دو خویش را هر یک پسر گفت / سخن در بندگی آن دیگر گفت
فتاد این قصه پیش شاه مروان / امین ابن شجاع و دانشمندان
بگفت آن حاکم این فخر نه کار است / بدیواری کنند قبر دو سوراخ
بحکم آن دعوی را ... مقتول / سراز سوراخها کرده ...
ازان پس گفت شاه دین بقنبر / بکن تیغ و بکن بنده را سر
سر خود را یکی دزدید ازان دو / ز قتل خود یکی ترسید ازان دو
شه دین گفت این است ... / خوف ایمنی ... آن ...

قضیه سی و پنجم

زنی زائیده فرزندی و بر داشت / که چون کرد فرزندش دو سر داشت
جو ور اندام او سر تا به پا دید / بدان هم تا نشین گاهش دو تا دید
شه آگاه را آگاه کردند / ز بیرا این سخن با شاه کردند
بگفت آن شهر علم شرع را باب / که چون ... بوا ... در خواب

یکی ازان دو سر بیدار ماند / ولی از روی حکمت کار شاید
اگر مرده است جسم کرده پیدا / بود میراث یکی از ایشان
اگر هر یک جدا بیدار گردند / ز او میراث بی خور و دار گردند

قضیه سی و ششم

ز سعد بن طریف این روایت / که بنمودست از اصبغ حکایت
که روزی داشت در دار القضا جا / شریح آن از قضا قاضی تقاضا
که ناگه شخصی از ... آمد / بابر گفتا این حکایت چون در آمد
ازان مجلس چو گم گشتند مردم / تقاضی آمد آن کس در تحکم
بگفتا قسم از بهر توان هم / که دارم عضو مردان زنان هم
بگو ای ... میراث ... مرد / مرا در حکم زن وارث ... مرد
جوابش گفت قاضی ... حال / ز شاه اولیا سلطان اجلال
حدیثی یاد دارم بر تو خوانم / ولی وقتی که ... بدانم
نخست ... صبح ... / ز بن و مخرج اول ...
و گر در انقطاعش ... / که اول انکه ... انقطاعت
بگفتا ای دانای عالم / خروج انقطاع از هر دو با هم
چو گفت آن شخص با او حال خویش / تعجب کرد قاضی بیش از پیش
دگر گفتش که ای قاضی دانا / بگویم زین عجبتر گوش فرما
پدر همچون زنانم داد شوهر / مر آن بیچاره ... دختر
بقید نوجوانی بنده گشتم / ز شوهر حامل فرزند گشتم
چو شد آن ... از عالم پدیدار / کنیزی ... شد از من صاحب بار
چو قاضی این سخن بشنید از وی / بسی شد از تعجب ... بروت
بگفت البته باید این حکایت / رسانیدن بسلطان ولایت
کز آن حکم این ... بیاید / سخن کوتهی ... نشاید
روان قاضی و حضاری که بودند / سوای طوف شاه دین نمودند
بگو ... برو نزد آن جوان را / که ... آن ...
چو رفت ... احوال خود گفت / ... حقیقت حال خود گفت
روان ... شاه دین قنبر / که در دم شوهر او را بیاور
چو قنبر رفت حاضر ساخت او را / ... شاه آن گفت دگر را
بگفت آری ... گفت / حکایت را ... یاران ... گفت
ابر ... و اقدام ... کار / ولی ... بسیار بسیار
از آنجا کرد ... مردی ... / دلیری پیشتر ازین ... رسید
دگر ... قنبر را که بشتاب / بیاور عادل ... باب
که جا در خانه سازند او را / در آنجا ... پردازند او را
... البته کو شد / زنانش ... چشم ...

[illegible] نگه سمار زد آشکارا | ز هر سو استخوان پهلویش را
چو مرد آن حرف را بشنید از شاه | بگفتا ای پسر کو آن نگاه
دگر گوشت عیال بر آن این شخص | هم راهی ببرد و زان این شخص
چنین فرمود شاه دین که در دم | تنش را پاره پاره [illegible] گم
درون خانه خالی بریدش | روان در مجلس عالی بریدش
چو بردند پس آن نوعی که او خواست | امیر المومنین آنجای برخاست
نشسته خود کرد آن شاه ملک خو | شمار استخوان پهلو او
ز یک سو هشت بود از یک طرف هفت | بر وزن که به حکم شاه دین رفت
دو مرد عدل از دین با خبر را | دو مرد راه دان راه بر را
باو در خانه خالی در آیند | دو آیینه یکی خالی در آن [illegible]
که باشد بی حجاب آن جاهل | یکی آیینه پیش او مقابل
دویم آیینه را جا شد مقرر | بآن آیینه اول برابر
که چون از پس افتد عکس حامل | دران آیینه با آن مقابل
دران آیینه افتد عکس از انجا | که از انجا مثال [illegible]
چنان کرانه چون حکم [illegible] | دو زن پس بود بر علای [illegible]
از آنپس کرد شاه دین و دنیا | شمار استخوان پهلویش را
چو مرد آن جوانه آن [illegible] حایل | از آن عوی عکس گشت باطل
ولی آن گر کم یک بود از سو | بعزرند [illegible] الحاق [illegible]
بآن معنی [illegible] نظم گشت |

قضیه سی و پنجم

درین صورت حکایات که [illegible]
زنی را با جوانی میل دل بود | جوانی کان زن [illegible] محمل بود
جوان زان رنج پیش خویش میخواند | جوان او را به تیغ [illegible] براند
[illegible] شد ز نا امیدی | برون آورد از بیضه سفیدی
بزد بر جامه خویش [illegible] | به پیش شاه مردان کرد فریاد
که بر من این جوان بیداد کرده است | در انگیس جوان شاد کرده است
نمود آن جامه [illegible] کرده | [illegible]
که این آبست از و بر دامن من | ز فسق او شده تر دامن من
جوان [illegible] علیم است | خدا عالم [illegible]
بگفت او با تایی خداوند | بگریه دم [illegible] سوگند
امیر المومنین گفتا [illegible] | که ظرفی آب گرمی کرم آورد
زدند آن آب را بر جای او | از آن گردید چون تر جای او
سفیدیها که بیضه مجتمع شد | پریشانی [illegible] مرتفع شد
بجمعی [illegible] از انجا | بیاورد [illegible]
که آن را بوی کردند چشیدند | [illegible] سفید [illegible]

جوان [illegible] صوب | [illegible]

قضیه سی و ششم

معزز گشت آن زن زان عقوبت
شنیدم این سخن را ابن لیلی | که روزی گرد طعامی پیش [illegible]
که حکمی کرد سلطان ولایت | که از آن [illegible] عالم تا نهایت
قضایی آنچنان بگذشته هرگز | ادای آنچنان بگذشته هرگز
دو کس با یکدگر همراه بودند | بنان خوردن بهم جایی نشستند
که آن [illegible] همراه خود داشت | دگر یک پنج نان آورد و بگذاشت
در آمد دیگری بر خوان ایشان | سلامی کرد و شد مهمان ایشان
جوان [illegible] رفت [illegible] | با ایشان [illegible]
حریف پنج نان آن پنج برداشت | سه دیگر یار خویش بگذاشت
[illegible] قسیم | [illegible] به یک سهم
تبه شاه دین آن باز گفته | بکار یک حال خود را باز گفته
[illegible] | [illegible]
که این کار [illegible] | ز تحقیق [illegible]
[illegible] | بصلح آن جوان راضی نگردید
بحکمی [illegible] | امیر المومنین این نوع فرمود
اگر کس [illegible] | ترا این هشت [illegible]
بگفت آن مرد داند این [illegible] | حساب این [illegible] محال است
[illegible] | حساب [illegible]
سه کس بودند بر خوان [illegible] | چو شد این هشت نان هر یک [illegible]
[illegible] | شمار آن [illegible]
تو خوردی هشت [illegible] | غریب آن هشت دیگر خورد [illegible]
[illegible] | ترا تسلیم [illegible]
ترا افتد [illegible] | با وصف [illegible]
[illegible] | بر فت [illegible]
از و پس هفت دیگر ماند باشد | بداند هر که [illegible] خوانده باشد
[illegible] | با وصف [illegible]
چو کرد این حکم [illegible] عالم کل | علیم علم عالم عالم کل
[illegible] عالم [illegible] | خروش از عالم و آدم [illegible]
همه گشتند [illegible] عالم | [illegible] عالم [illegible] علم

قضیه سی و هفتم

[illegible] | بپستی [illegible]
[illegible] | امیر المومنین [illegible]
جوان [illegible]

دو تاران چار کس از جنس [illegible] براوی خوشان حب بردند زنشاه اولیا اقوام آن دو که باده زهر شد در جام آن دو
طلب کردند بهر آن دو مرده قصاص از این دو مجروح [illegible] مرده چنین فرمود آن محیی الاموات برین دو قتل اینها کی شد اثبات
که شاید آن دو سم را که شناسند بتیغ سم بخون [illegible] باشند همه گفتند پس حکم قصاص است بیان فرما که [illegible]
بگفتا این [illegible] مکر و حیله بود [illegible] جاری از قبیله ولی باید شود با آن سپرده حق این هر دو مرده [illegible]

قصهٔ عجیب

که ز [illegible] شد مجاری به دریای فرات [illegible]
یکی زان [illegible] زبان غرق بلا ما فرق کرده دو تاران پیچ از روی [illegible] گواهی را چنین کردند [illegible]
گواه را آن [illegible] ز پا افکنده ستم کرده دو در دریا فکندند گواهی آن [illegible] [illegible]
شه این حکم کرد از روی حکمت که باشید این [illegible] تهمت سه بر آن دو بقول این دو جاهل دو بر این [illegible] آن دو قتل
نبی فرموده حق داده تحقیق شه اولیا از روی توفیق فضیلتها که بیرون از شمار است فزون [illegible] لطف کردگار است

فصل [illegible] در بعضی از فضایل امیرالمؤمنین علی علیه الصلوات
والسلام التحیات روایت کرد اخطب الخطبا ابوالمؤید
خوارزمی باسناد متصل از مجاهد از ابن عباس که گفت

کسی گر یک فضیلت زان فضایل [illegible] رسایل
همه خواهد ز حق این کرامت ملک آمرزش او تا قیامت
نشاند تا ماند زبان نوشته برایش مغفرت خواهند [illegible]
و گر چشم افکند مرد سخندان بطومار [illegible] شاه مردان خدا از [illegible] باشد چو جرم از [illegible] چشم [illegible]
و گر بر خوش کند گوش از سر هوش سوی پاک [illegible] کوش نظر کردن بروی او [illegible] عبادت بود از قول پیغمبر عبادت
بجز [illegible] ما و تو [illegible] کی کس با این [illegible] نیامرزد کسی را حق تعالی گرش [illegible]
تولا با امیر پاک دینان [illegible]

روایت کرد باسناد از ابوهریره که گفت

یکی روزی پیغمبر [illegible] آمد بان [illegible] آمد که ای [illegible] کشور [illegible] با [illegible]

شنیدم که روزی پیامبر [illegible] بامدادی [illegible] چنین رفت بخود آورد از آنجا سوی بیا [illegible] روی [illegible]
بسی نعمت از آن مال [illegible] بخویشان خود و همسایهها داد نبی خیر رسل فخر البرایا بگفتا آنقدر کز مال دنیا
فزون [illegible] بلای [illegible] بیکران افزون ندارد هیچ حاصل صاحب مال اگر قارون شود از جمع اموال
که آن [illegible] کالا کند صرف [illegible] ایزد تعالی ولیکن من خبر گویم شما را بسی زین خوبتر گویم [illegible]
بسی کم باید [illegible] بگفت [illegible] آن سو آورد که این در [illegible] آن [illegible] کسی کی چشم سوی آن گشاید
[illegible] چنین [illegible] گوهر بگفتند اصحاب پیمبر دگر گفت آن کسان کز اهل [illegible] ازین شخصی که می آید [illegible]
[illegible] بهر مردی [illegible] که می آید سوی آن [illegible] چو مسکینان لباسی [illegible] ز زیب [illegible] پیکر او
[illegible] کس [illegible] امروز همین طالع و با بخت فیروز ثواب و خیر [illegible] کرده حاصل با او کرده [illegible] فیض واصل
[illegible] از لطف ایزد تعالی کند قسمت با اهل آسمانها نصیب کمترینشان نجابت شود سوی بهشت از [illegible]
چو اصحاب [illegible] آشفته سوی آن مرد رو کرده گفته که ای سوی تو دولت را اشارت تو را با او [illegible] این بشارت
[illegible] از [illegible] کردی که بر وی [illegible] آوردی چنین با آن مرد مومن کرد [illegible] که من چیزی ندانم جز [illegible]
که امروز از [illegible] مانده برون [illegible] چنین با خویشتن کردم مقرر
که [illegible] علی مرتضی خیر [illegible] که در شان آن سلطان ارشاد ز پیغمبر حدیثی داشتم یاد
که باشد [illegible] باب سعادت جمال مرتضی [illegible] عبادت پیمبر چون شنود آن حرف دلخواه جهان [illegible] کرد و گفت [illegible]
که دیدار [illegible] سعادت عبادت باشد [illegible] عبادت تو بر [illegible] کاری کنی کسب همین مقدار از کاری کنی کسب
[illegible] عبادت [illegible] کرده نثار خود [illegible] تو کرده شد [illegible] کرد [illegible] مقرر بکو کردن نظر بر روی حیدر
[illegible] دوستی [illegible] با او از [illegible] فضیلت ز [illegible] بود [illegible] اخلاص که دنیا [illegible] خاص

که آن جمله در راه قهر او فتد　نباشد سنگ مسلمان زدان حرف　زاول از بر نفس در حین رفتن　بسوی او شده

که گویا کرده در روز سیاه

روایت کرده با سند از ابان بن تغلب که گفت

روایت از ابان کرد ناقل　باسناد صحیح و قول کامل　که روزی با ابن سفیان جاجر　هزار

بگفتا تا نپرسم از فضل علی گوی　صفات آن چراغ منجلی گوی　بگفتا از من مپرس این گفت گور را　که میگوید خدا اوصاف او را

بگفت البته چیزی ساز طعام　میندیشی از کسی زنهار زنهار　بگفتا باد بر روی رحمت حق　که غیر محض بود او وحدت مطلق

بشبها داشت جوانی بسیار　بتو داشتی خبر طاعت روز و شب کار　براه حق سر و جان بذل میکرد　نه خورد و نه بهای بذل

همیشه گریه از ترس خدا داشت　بدین بیکار بسیار آشنا داشت　بدنیا گرچه شاه غالبی بود　نه مانع بر درش حاجبی بود

بوضع مسکنی با بر کاری　نه سودی کسی را انتظاری　به ذکر و فکر رب مشغول می بود　نه با عیش و طرب مشغول می بود

همه شب بود در محراب طاعت　کمر بسته از بهر اطاعت　بطاعت گریه بسیار میکرد　بحزن و گریه راز اظهار میکرد

بس از عرض نیاز و زاد و بار　چنین میکرد دنیا را مخاطب　گهای دنیا ز روی حیله و فن　بسی خود را نمایی عرضه بر من

منم صابر اگر تو نا صبوری　مرا از ذوق یک خود خوانی ز دوری　جو گفتا جان خود ارم با تو حاجت　بمن باشد ولی صد احتیاج

طلاق داده ام من با تو وقت　ز او از من طلاقی بی رجعت　جوانی را دل جان نگاه کردی　مگر از پی آن آه کردی

بگریه گفت مشغول می کشم آه　نکم زاد بسیار راه　هزاران گفت گویا چون یک گردی　بگو با ابن سفیان تعان کرد

بگفتا یا هزاران گفت و گو بس

دیگر روایت کرده با سند از محمد کبش و جریر بن عبد الحمید
بن عوس که ایشان همه روایت کرده اند از اعمش

که تو را ابضا در آن دات

چنین گفت اعمش آن یگانه　که تو جعفر دانش

یکی را نیم شب سوم فرستاد　تا این طلب سوم فرستاد　بخود اندیشه گردان پیش کردم　در آن حالت همین اندیشه کردم

که می خواهد از من پرسد حکایت　همه در وصف سلطان ولایت　جو از من راستی خواهد زدن　سرم خواهد جدا کردن

معیشت ناوردم نوشتم　حیات خود ز پیش گم نوشتم　کفن پوشیدم و در ره فتادم　ز سر بگذشته پا در ره نهادم

جو رفتم سوی او سوم گذر کرد　طلب از روی شوقم پیشتر کرد　شدم چون پیش گفتا پیشتر آ　زمانه خود نهادم پیشتر پای

بآن صورت شدم نزدیک با او　که بنشستم با او زانو بزانو　ز بس نزدیک بود آن پادشه دور　شنیده از من شمیم صد دره کافور

بگفتا راست گو با من گرانی　ز نا پروا کم از زوار دینی　گویا بسکه هر زمانی که پرسم　کشم بر دار و دار کش بترسم

بگفتم راست گویم آنچه پرسی　بگی گر گه کار کوچ و کرسی　بگفت این تو چرا یی از تو　چرا این کار با می آید از تو

بگفتم هم شبانه کی تیز　که بو جعفر تراخوانده برخیز　بخود گفتم بنده خویش　که از فضل علی پرسد کم و بیش

ز فضلش گر شود گو فضیلی ازش　مرا شاید نباید حکم کشتن　وصیت کردم و از جان گذشتم　کفن پوشیدم و گریه کی گشتم

لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

جو بشنید این حکایت را زد خشت　بخواند این آیه و رد دست بر دست　بگفتا از حدیث مصطفی چند　بیاد هست از فضل خداوند

مرا سوگند داد و در ادب پرسید　ز فضل شاه مردان بازپرسید　بگفتم آنچه چشم آشکار است　هزار است

بگفتم اندکی دارم تو خاطر　همه دراک گفت بس ساز خاطر　که چون از من کنی آنچ را گوش　کنی از بر ناتوان گوش

بگفتا که حدیث از فضل آن شاه　بگویم با تو ای آگاه　بگفت از شنیدن بودم گریزان　بر آورد هیچ اشک ریزان

بیا گفتم شرف کن با کم　رسانی که او فضلیی تمام　کلاه سر وری از سر فکنده　بگریه گشته دل بر فکنده

گذر افتاد تا کهم سوی شامم　یکی از ظلم گردون ایام　ز سوی مسجد ها قامت شنیدم　روان خود را بسوی مسجد کشیدم

گفته جمع آتش هر دو دم　پریشان کرده ام از بر دوم　جو فارغ از نماز خویش گشتند　بطاعت کارساز خویش گشتند

که چون گرد دام از فرش خدای　از آن مردم گرفتم وقت که رای　بیان پیری که در محراب جا داشت　در آن مسجد جا قبله پاداشت

میان گشته در مسجد در کوه کوک　سلام آمد بگوشش چون

جوابش را بر آورد او چنین گفت　زبان بگشاد از شیوه چنین گفت　مرحبا بکما و بمن اسلکما على اثنهما

جوانی بود پهلوم نشسته · بدو گفتم که ای یوسف خجسته
بگو کین گوهر کان پاک تو کیست · چه می‌باشد در نسبت بیانی
بگفت این پیر باشد جد ایشان · یکی دانش ز جمع پاک کیشان
درین کشور جز او نبود علی‌دوست · ازین مردم محبت خاندان اوست
ز مهر خاندان هیچ نی تنها نیم · چه پس که چه حسن این مردم
چو کردم فهم اخلاق نکویش · ز کار جسم و فهم و هوش
بدو گفتم که داری هیچ رغبت · که حرفی گویم از عین محبت
که کرده زان سخن چشم تو روشن · بگفتم رحمتی سوی
بگفتا گو که بید ای الغرضها · که خواهد شد عوض ز جانب ما
بگفتم از چه بر دارم روایت · پدر بیگه از جدم حکایت
که من بودم ترا یک بچه میر · برویش کرده چشم جان منور
که تا که فاطمه گریان در آمد · با ده و نالهٔ و افغان در آمد
بگفتا آن دو نور چشم پنهان · بچشم من بغداد مرد پدید
حیلتم پس از من حد اینه · ندیدا پجا نه اسم که به
پسر گفت بازهرای ازهر · که ایشان را خدای فسر اکبر
ز لطف و رحمت خود آفریده · بعدر از دین دو جانبد گزیده
مکن گریه که حق بنده پرور · بریشان از تو باشد مهربان تر
نی این گفت واحمد کی عاکرد · ز حق احسان جانبان او عاکرد
بگفت ای قادر قیوم داور · به تر و بحر ایشان را نگهدار
چنان لطفی کن از اکرامت · که چشم بود ایشان را سلامت
نبی چون شد باین گفتار قایل · شد از نزد خدا جبریل نازل
بگفتا هر سه را نزد سلامت · پس از اکرام و عز و افزایش
ز راه کوه بر کرزن بگیرن باشی · قرین حسن و حسین باین ناشی
کز ایشان را فاضلان ملک و بیند · صفا اجلال بالا انسب
بود در اعتقاد پاک کیشان · چو ایشان را کیشا ستوار ز ایشان
کنون پیوسته باز روی نگفته · یکجای در بی نگار رفت
فرستاده بحفظ آن دو مولا · یکی را از ملایک حق تعالی
نبی چون شد ز فرزندان خبردار · روان با جبرئیل جمع اصحاب
بیاورای نبی بگفتار رو کرد · وصال آن دو معصوم نظر کرد
چو آن جمع بدان سر ل رسیدند · در نور دیده را در خواب دیده
ملی از درد و فارغ زعالم · تکیه زده سیار کران هم
ملک الحکمه بیشان از رضا و الا · دو بال خویش را زیر دوباه
یکی را مصطفی از خند برداشت · سرش یا از زمین تخت بر افراشت
یکی را جبرئیل آورد بر دوش · ببوسید و مرحبا جان هم

دای کای الف و زبان سخن · صفات آن دو نور دیده گشت
کرد با او گفت بو کر ازکه و به · یکی لطفی کن از بهتا بیس ده
کرس بردار و تحفیف بالی · جو در من منزل می‌شتابی
نبیدانت که الطاف شامل · یکی را از دو حیدر حال
رسولش گفت نیکو حاصلانند · که بر دارند و این فاضلانند
دو نیکو را کید این پرده الکل · ولی با من الی این پرده اصل
پسر از آنگمان باسجده آمد · بشکر آن خدا را ساجد آمد
و کر آن شاه پارسیده ز راز · منادی با سوی خود و گرد آواز
بگفتش در همه کشور ندا کن · بروم ازرابان من اواکن
که جمع آیند در مسجد سراسر · خلایق خواه مهتر خواه کمتر
منادی با همه یاران اکرد · حدیث شاه بعلی را دادا کرد
چو مجلس راسته کوین دماست · برای گفت و گو ازجای برخاست
بگفت ای قوم چون من را خاتم · شمار از کرامت ره نیامم
بان کو هست الطاف خالق · بکلمه و جده بسر ارخلایق
بهو السبطین کی لطف یزدان · خدیجه جده من حد هم بایشان
دکر اینها که محرم خافقیند · ز خلق اشرف خط ز رو الله
بناشد کسی بجز بشیر و شبر · که فرزندند از زهرا و حیدر
دکر انکو عم و عمه مویش · بود دارا و اوای خویش و پیش
کسی فرا حسین و از حسن نیست · درین عالم که نیکو مم سخن نیست
که عم شان جعفر طیار باشد · بیلدان با ملایک یار باشد
ز خلق این جهان آن جهانی · که دارد عمه چون ام هانی
بخال و خاله هم ایشان چنینند · که فخر اولین و آخرینند
نشان عزت و اجلال شان است · که زینب خاله قاسم خال شان است
مر این مرده و فرزندند و دلبند · مراجستم و چراغند این دو فرزند
اگر گمناه او بید الحق و دانی · که واقف با نگار و نهانی
که هر کس دوست دارد این دو · حسین ابن علی او حسن را
شود گلزار جنت مسکن او · بکرده خار عصیان دامن او
و کر دشمن بود این هر دو کس · معام او جهنم باشد و بس
چو کردم این سخن با تو تقریر · چو گل بشکفت و آمد در سخن پیر
بگفتا گیستی از کجایی · که بیگانه با آشنایی
بگفتم کو فهم ما دایم انجاست · درین کشور غریم جایم انجاست
بگفتا با چنین نقل و روایت · باین قصه ز راه و حکایت
جوانیهان ز برای این کهی · تو چون شاید لطف عظمی
ابو جعفر چنین کرد آن سخن یاد · که پس هم خلقی باسیری داده

دگر گفت ار توام شد امیدوارش کنون داشتن کم چشم رابش
غلامم ره را سوی جوانی که ور روشن شود چشم جهانی
باو گفتم کرم فرما خدایا کن مرا خرم تو بوصل آن جوان کن
دو کس گفتا درین شهر بند کشور مرا آن مرد و از خلق برادر
یکی زانها علی جوی با علی دوست ز نظرت ای کانت الاصل او است
دگر یک دشمن سلطان دین است تا عمر آن ناکس چنین است
مرا آنکه گوی سوی من با بر گشت نزاد لطف آنجا رده رکه بشت
برون آمد ازان در پیر دیگر که گفت رو خوش بفرزند دیگر
بصورت پیر و در معنی جوانی بقدرت صاحب تاج توانی
چو دید آن شیر مرد آن چاره سازش بر خویشم طلب فرمود نوازش
بگفت این خلعت و انگشتری آن که مهتر پسر و مردان ترا است
تا آن مرد ازان اعزاز کرده بلطف انجمن مبارک کرده
بیا فضلی ز فضل مرتضی گو حدیث از وصی مصطفی گو
بمن گفتم بیا دار این خبر گفت را ورا ز پدر را و از پدر گفت
که پیش پدر او هم روایت که ور نهای پیش شاه هدایت
نشسته شاه ماهی وی یم کرد در آمد فاطمه با دیده تر
نبی گفتش چنین گریان چرایی بگو ای دیده ام را روشنایی
بگفتا ای پدر زان تنگ چشم که محزون از خواب تو بنشستم
که بیگو بند بابت [illegible] بابام زادواده پدر رویش علی نام
ز ترتیب خود آراستی [illegible] زدنیا و زدنیا [illegible]
نبی گفتش ببوی عرش اعظم باو واو است مولای همه عالم
درین گفتار [illegible] گواه حال میکائیل و جبریل
خدا از جنود خفتان تحقیق مرا اگر داختیار [illegible] ز توفیق
مرا بر علی دنیا سر [illegible] داد بعالم رتبه پیغمبری داد
دگر ره از همه خلق عالم علی را کرد لطف حق مکرم
ترا از لطف حق [illegible] داد پس از من [illegible] زمان [illegible] داد
خلافت را باو فرمود چون پس از من چون که از سوی جهان رون
علی را پیش باشد استطاعت ز هر کس هست در علم و نجابت
علی باشد با نعام از همه پیش علی آمد باسلام از همه پیش
علی در حلم پیش از همه باشد علی در علم پیش از همه باشد
علی فاضلترین فاضلان است از او تکمیل کار کاملان است
دو فرزندش ز لطف حق سرشتند که سادات جوانان بهشتند
بخوان یک نام آن دو سرور حسن [illegible] شبیر و شبر
مباش ای فاطمه گریان چو من که خواهد در جنت [illegible]

دو علم در برش از عنایت دو علم دیگر شاه ولایت
لوای حمد از راه کرامت بدست او بود روز قیامت
چو خواندندم بدرگاه خدایی علی را کی ز من باشد جدایی
دران رفتن بهم باشیم همراه بهم باشیم قرب لی مع الله
بهم در حشر امیش بسازند مارا شفیع المذنبین سازند مارا
بمن آید بدار روز قیامت بمن گویند از روی کرامت
که ابراهیم ازتا [illegible] بگو چه نیست بهرت یا محمد
بجز تو از کمال لطف داور کسی را چون علی بنود برادر
[illegible] بفیروزی نوید شیعیانش
برحمت جمله خاص آن روز کرده بجنت فایز و فیروز کرده
چو کردم این تحفها شرح با پیر بمن گفت ای جوان پاک تقریر
بگو از نام و از اقوام و شهرت که می بینم ز دانایان صورت
باو گفتم جواب در برابر بیچاره ام سه خلعت کرده در بر
درم هم داد چون کردم نماز مرا آمد برون [illegible] دوباره
دگر گفت ای جوان پاک دانا بدیدار تو چشمم گشت روشن
ولی خواهم که وقت صبح فردا نبی را در فلان مسجد [illegible]
که مادر است مرد [illegible] برادر ز نظرت دشمن [illegible] چیده
به پیشی شکل تا هموار او را جمالی خوش [illegible]
دران مسجد قدم [illegible] نام شدم [illegible] در خدمت ستادم
یکی آمد بپهلوی من استاد رکوعی کرد و دستار [illegible]
[illegible] از [illegible] جانب شیدم
ازان مکروه کردم احترازی بصد محنت ادا کردم نمازی
[illegible] سیاهی رفت و آمد [illegible]
باو گفتم که این صورت ترا [illegible] جهان [illegible] عبرت [illegible]
چرا با این [illegible] مبتلایی بمه بد کردی که مرد و خدایی
بگفت از لطفها [illegible] همراه اگر خواهی شوی زین حال آگاه
برون رفتم ز مسجد همراه مرا حاصل کرامتها ازان بود
دران رفتن در آمد در سرایی بمن هم زد که رفتن [illegible]
چو رفتم در سرا [illegible] بمن آنگاه آغاز سخن کرد
بگفتا پیش بودم مؤذن عدوی سرور مردان [illegible]
شعار من علی [illegible] بود اگر وقت نماز [illegible]
دمی بی ناسزای او نبودم با و بد بودم و [illegible] بودم
[illegible] آمد [illegible] ز نقصش [illegible]
[illegible] برای خواب کردن [illegible]

مرا در خواب آمد باغ رضوان　و آن نبی مصطفی و شاه مردان　ستاده شاه مردان شبر و شبیر　ز هر جانب به پهلوی [illegible]
پیمبر از حسن آنگه طلب کرد　حسن آن حضرت اندر [illegible] کرد　پیمبر آب آشامید و احباب　همه زان جام کرده نیز سیراب
نگاهی کرد سوی حسن کرد　از آن پس ای خود سوی حسن کرد　بگفت ای اصل خوشحالی و شادی　چو این ورد آب [illegible]
بگفت این مسلمان از شمار است　همیشه [illegible] بر گفتن ماست　به بابم پاسخ او را او وارد　جالم این حکایت یاد دارد
نگاه چون حرف من بشنید آن شفیق　بر هم آمد بخشم و از غضب گفت　که لعنت بر تو ای ملعون مردود　ترا زین گفت و گو تا چند مقصود
تو گویی [illegible] سلطان دین را　کنی تعریف [illegible] آیین را　فکندی آب [illegible] بر پیکر من　ز دو پای [illegible]
بکرد و گفت از تو نیست حق　جانی [illegible] از رحمت حق　در آن حالت شدم بیدار از خواب　دلی پر سوز و جانی [illegible]
سر و رویم بشکل [illegible]　سر و رویی [illegible] که بینی　چو بو جعفر ادا کرد این حکایت　ز من پرسید کز شاه ولایت
نباشد چنین نقلی بخاطر　بگفتم لی بشارت طاهر　بگفت این جو [illegible]　[illegible]
ابان آن ده طریق نقل صادق　**دیگر روایت کرد با سند از اسباط از ابا کی گفت**　چنین گوید که با بخت موافق
محب حیدر شفیع روز محشر　بیکبار یکبر [illegible] تقسیم جعفر　طعامی میل شد [illegible] حال　[illegible] پادشاه تخت اجلال
چو از احوال [illegible] خبر بود　دو رکعت را ادا فرمود [illegible]　یا الله یا دایم یا حی یا قیوم یا فرد [illegible] یا رحیم
یا ذوالجلال والاکرام ارزقنی وارزق احبائی　[illegible]　[illegible]
گر آمد ناقه خرما بدو بار　چو [illegible]　[illegible]　[illegible]
از آنجا مرتضی برداشت [illegible]　ز روی لطف [illegible] ایثار ما　دگر آن [illegible] فرمود اجازه　[illegible]
نه بنشستم آن ناقه کجا شد　**دیگر روایت کرد محمد بن [illegible] از [illegible]**　[illegible]
[illegible] کرد این نقل [illegible]　**حسن بن [illegible] از موسی بن جعفر علیه السلام**　[illegible]

که در کوفه شاه دین و دنیا
چو رفتم جانب [illegible]　**دگر گفت شنیدم از هبیره بن عبد الرحمان**　بصدق دل اداکردم شمارا
بگفتم پادشه [illegible] است　بمن گفتا [illegible] خوشحال و شادان　مگر دلی [illegible] فرزند داری　بدلبندان [illegible] داری
[illegible] از عشاق گفت　دلم از بحر فرزندان [illegible]　بگفت چون [illegible]　بیام خانه ما آر [illegible]
بگفتا چون تو در سودا [illegible]　چنان کردم که شاه اولیا گفت　چو بر بام [illegible]　[illegible]
چو چشم [illegible]　که با طفلان [illegible]　بگفتم من [illegible]　[illegible] بیاد آور خدا را
ز من پرسید شاه [illegible]　بگفتا باز [illegible] گشادم　ستاده [illegible] از لطف [illegible]　بیام [illegible]
بگفت اکنون [illegible] شاه [illegible]　بگفتم [illegible] آشنایی　بیام خانه خویشم ستاده　بود مطلوب [illegible]
سوی [illegible]　با هل خویش [illegible]　فرو رفتم بیام خانه خویش　درون [illegible] خویش
کی [illegible] گشای　سرو [illegible] کشیده　[illegible] بسته بودیم　[illegible] بسته بودیم
که هر [illegible]　قدم [illegible]　بگفتم زین سخن خاموش باشید　[illegible] باشید
چو گفتم [illegible]　درین [illegible]　[illegible] خویشتن بود　چنین گفتن با [illegible]
[illegible] کردم　بر آن عالم علام [illegible]　دگر [illegible] خود [illegible]　بگو نام خدا [illegible]
[illegible]　نظر بر صاحب [illegible] کردم　بگفتا [illegible]　گر این لفظ [illegible]
[illegible]　بگو [illegible]　[illegible]　مرا کم [illegible] از لطف [illegible]
[illegible]　یکی بود آصف [illegible]　که از [illegible] سلیمان [illegible] بود　[illegible] بود
[illegible]　[illegible] تخت بلقیس　[illegible]　[illegible]
[illegible] علم　خدا کرد [illegible] علم　[illegible] فرمان [illegible]　همه علم [illegible]

ز لطف حق امیر المؤمنینم　وصی مصطفی خیر المرسلینم
بپرسیدم ز عبدالله عباس　ز حال مصطفی [illegible]

بگفتا آنچه پرسیدی تو مردی
روایت کرد با اسناد از سعید جبیر که گفت
که آمد در رهش کوهی گرانی

بیک شب سه هزار منقبت بود　علی نام و معالی مرتبت بود
چو با قرب خدای بود واصل　شب قرب شدش این رتبه حاصل

همه را اولی بوده وصی هم　خلیفه خدا و از نبی هم
خلایق را به دانش پیشوا او　ز عزت مصطفی [illegible] او

بدان معنی که پیغمبر زنده او　بود او صاحب این منبر [illegible]
که گر بودی همه دریا سیاهی　درختان بنان از صنع الهی

شدی کاتب همه افراد عالم　ز روز خلق عالم تا بخاتم
شب و روز نهان و آشکارا　نوشتی مدح شاه اولیا را

از آن فضلی که حق از روی رشته　یکی از صد نگشتی [illegible] نوشته
حبیب حق چو از عالم برون رفت　سلامت از بنی آدم برون رفت

شما تنها بدین حسودان
فصل بیستم در خبر سقیفه و بیعت با ابابکر علیه اللعنه روایت
ز زر پیمان عیان گشت و جهودان

نفاق خود پس [illegible]
کرد ابن اعثم کوفی با سناد متصل از محمد بن کریب واقدی و محمد بن یحیی
ز مردم گشت خانه [illegible]

میان خلق افتاد اضطرابی
[illegible] و ابن [illegible] و صالح بن کیسان و یحیی بن [illegible]
وز آن افتاد در دین انقلابی

در آن حالت تخلف گشت ظاهر
[illegible] عاصم بن عمر و قتاده که ایشان همه گفتند
میان جمع انصار و مهاجر

ز هر جانب بپا شد اختلافی　شد از بهر خلافت اختلافی
خلایق همه بی تعیین خلیفه　همه گشتند خاص اهل سقیفه

یکی از مهتران منصب سزاوار　ز جمع خویش [illegible] انصار
چنین کردند آن مردم اراده　که باشد منتخب سعد عباده

در آن معنی بسی ابرام کردند　بکام [illegible] و کوه عام کردند
ابابکر آن سخن را کرد انکار　بگفتا [illegible]

که ما هستیم ز اقوام دیگر　چو یک [illegible] ایشان [illegible]
[illegible]　[illegible]

یکی را زین دو باید [illegible]　[illegible] کوه [illegible]
عمر گفتش [illegible]　[illegible]

تو را و [illegible]　[illegible] کار [illegible]
و چون [illegible]　بشیر سعد انصاری [illegible]

ز بیعت شد [illegible]　بلندی یافت قدر [illegible] بکر
جناب منذر [illegible]　که آورد [illegible]

برادر [illegible] میان [illegible]　ولی [illegible] این [illegible]
که آید از جناب [illegible] کاری　که این گویند بعد از روزگاری

دگر جمعی که از انصار بودند　بپا [illegible] آمده بیعت نمودند
امیر المؤمنین [illegible] خویش　ز [illegible] مصطفی [illegible]

[illegible] مردم بود [illegible]　[illegible] از [illegible] نشسته
ولی زان [illegible]　ز خود [illegible]

ز شاه دین [illegible]　طلب کردند بیعت بر ابابکر
امیر المؤمنین [illegible]　که یاران [illegible]

که [illegible] ز حق [illegible] مصطفایم　[illegible] خلق [illegible] ایم
[illegible] بحکم حق تعالی　نبی را همچون [illegible]

شما گویید با سلطان [illegible]　که پیغمبر [illegible]
با انصار این سخن کردند [illegible]　[illegible]

شما [illegible] که ما اهل [illegible] مصطفایم　که ما خود اهل بیت مصطفایم
بما اولی بود جای پیمبر　مقام [illegible]

[illegible] همچو [illegible]　تو [illegible] لایق [illegible] منصب [illegible]
که فضل و دانش و قرب [illegible]　[illegible] جای [illegible]

[illegible] چون [illegible]　تو هم [illegible] کار [illegible]
امیر المؤمنین [illegible] چنین [illegible]　امانت [illegible] امین [illegible]

محمد [illegible]　شما [illegible]
برون [illegible]　بگوی [illegible] شناسیش

کلام [illegible] مفصل　درون [illegible] نزل
[illegible] علم [illegible]　امین [illegible] علم [illegible]

[illegible]　[illegible] حکم [illegible]
بگاه حل مشکل [illegible]　بحکم [illegible]

[illegible]　[illegible] زبان [illegible]
اگر [illegible] صلاح [illegible]　بکار [illegible] زبان [illegible]

[illegible]　[illegible] آنجا [illegible]
[illegible] بگوی [illegible]　[illegible]

اگر [illegible] مردم [illegible]　کجا بیعت [illegible] نمودند
تو رفتی [illegible] خانه خویش　فرو بستی در کاشانه خویش

[illegible]　که آن [illegible]
که [illegible]　[illegible] نباشد [illegible]

با او فرمود آن سلطان غالب · که بر من این چنین کی بود واجب
که دست از قول پیغمبر بدارم · چنانش گفته بر منبر که دارم
کنم ترکی چو خود میدان بیابی · نپردازم بتجهیز و بتکفین
روم مانند بی‌شرمان طامع · سوم از خلافت راشدین
ابابکر آن سخنها را چو دریافت · بسوی صاحب دلدل علمای وقت
بگفتا من از این واقف نبودم · تر این سخن عارف نبودم
که تو خواهی این بیعت ابا کرد · تخلف این چنین خواهی چرا کرد
ترا چون فیضی این دارد و لوا · که داری در حد که باید کرد
امیرالمومنین تا بیند ل · که او را هر بود حق از باطل
چو بر بوبکر بیعت شد مقرر · با فروع ... بر ابالبکر
حسود دون جهان از ظلم مطلق · بجای مرتضی کردند ناحق
بسی بوبکر با او انبساط بود · چو با شاه ولایت مختلط بود
کسی با او اگر میداد صحبت · بسی میکرد اظهار محبت

روایت کردند از ابی سعید وراق از جعفر بن محمد از پدرش از جدش علیهم السلام

بباطن بود در کین و منافق · بظاهر می‌نمود اما موافق
ولی سلطان دین با کار بوبکر · کراهت داشت از دیدار بوبکر
اگر دیدار او ناگاه می‌دید · بسو یس ... اکراه می...
بمکر و این سخن بوبکر اظهار · ولی می‌آمدش بسیار دشوار
بخاطر آمدش این بوسیاهی · موزون شاه دین را عذر خواهی
که من در کار جود و چاره بودم · دگر نی من بجای این کار بودم
بازیگارم بسی تکلیف کردند · کنی تعریف که تکلیف کردند
دگر نی از تو کار دین تمامست · تو گر ناظم نباشی بی‌نظامست
بسویش روی را ... کرد · ز شاه اولیا خلوت طلب کرد
چو خلوت شد زبان بگشاد بوبکر · قسمها کرد اول یاد بوبکر
دگر گفتا که یا شاه ولایت · مرا نی جرم ... جنایت
در این کارم نکوی رغبتی بود · دلم را میل زینسان صحبتی بود
نه حق مشکل است توام · ز حرف ... است توام
ندارم کیستی جای ما مالی · ندارم دانش و فضل و کمالی
که خود را مستحق این شمارم · بنا حق تعدای این سنام
اگر افتاد این کارم گمان · بنود از جست و جوی خواهشگ
توان بنده چه با من په کرانی · چو با لطف از من بر گرانی
جوابی ما من پیداری بدار · بکار ازار و پیداری ندار
عزیز من چرا خوارم ز ... · ز روی ... ارم ...

امیرالمومنین گفتش که ای پیر · نشد گر لطف حرمت کلو کر
چرا دادی بصاحب قول ایشان · شود جمع آن جمع پریشان
چو بیعت ای غداری ای شقاوت · درین سودا نه اهل بطالت
چرا نی گفت بوبکر از پیمبر · درین کارم معین کرده و رهبر
نگفت آن شرح رسالت · نکرده جمع امت را ضلالت
جوابش جمع کرده در ... · خلافت را بسند در ...
نکردم خویش از این امر معذور · حدیث مصطفی چون بود منظور
چو عذر خویش بوبکر اینچنین گفت · جواب او امیرالمومنین گفت
که من بودم نبات ... بودم · اگر بودم چرا آنجا نبودم
دگر مقداد و سلمان و اباذر · که تمام ازین اصحاب پیمبر
دگر عمار و باابن عباده · که در قدر زند از اکثر زیاده
دگر این جمع انصاری که هستند · بس ... آن عهدی که بستند
چرا حاضر درآن بیعت نبودند · مگر ایشان از آن امت نبودند
دگر گفت ای تو بس ... · بیان کن حب استحقاق این کار
تمنا از رسول اللهی دیدی · وفا ... بود وعظ و ...
دگر اظهار عدل و سیرت خوب · بود علم کتاب ... مطلوب
دگر باید بکلی ترک دنیا · نکردن رغبتی در ترک دنیا
دگر انصاف مظلومان ز ظالم · گرفتن ... آید ز حاکم
گر ختم علام او از خویش باشد · دگر از خویش هم از پیش باشد
چو اینجا گفت شد خاموش بوبکر · همه گفت آنجا گوش بوبکر
ابر ... است ز اسلام ... · از اینجا ...
بگو با من خبر ای ابابکر · عداوی گر خیال حیله و مکر
که با این جمع فضلهای مذکور · بدی با من زروی صدق مشهور
... در شان خود اینها که گفت · ترا این بیعت و اعلال و شان ...
بگفتا با علی اینها از آنست · کسی را چو تو آن شاه علامت
امیر دین دگر گفتش بسوگند · که خود هم با تو گفتن نکته چند
بگو من دارم آن اوصاف یا تو · منم از کیش بی‌انصاف یا تو
بگو گر تمدم و یار ثواب · که کرد اول پیمبر را اجابت
کو برسفت از ... اسلام · که بر ... فیض الطاف علام
شب هجرت که بر جای نبی خفت · که ترک جان خود بهر نبی گفت
که خاتم داد در ... صدق صفا یافت · ولایت از خداوند مصطفی یافت
نبی روز غدیر او را ... گفت · بیات همچو خود مولا که گفت
که او سوی شاه ... · پس از خود ... چو هارون موسی
چه از عطا از لطف چون · که او در باب اولاد پیرون

کر این قدر با اولاد خود بود | که باشد آیت تطهیر مقصود
کر از وی کسا با آل و اولاد | پیمبر کرد هنگام دعا یاد
خدا را آیت یوفون کرا خواست | کرا بر رفعت آمد این قبا راست
جهان زین ندا بهر که آمد | بگردون این ادا بهر که آمد

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

کر این قدر بود از لطف جبار | که بر کند او بگاه در خیبر
کرا او ساز داد از فضل خدا را | کند دفع از نماز او قضا را
لوای خویش داد از فتح خیبر | کرا داد از قدرت پیمبر
که کاری آنچنان از دستش آید | بدست او در خیبر گشاید
بتن عمرو عبدود که کوشید | بروی خلعت تحسین که پوشید
که خرم کرد و شاد از بخت فیروز | نبی با مسلمانان در آن روز
کرا با اصل او از جمل انسان | ز نامش روح حافظ بود سبحان
کر آمد از کمال لطف و ادب | ز آدم تا پدر در صلب طیب
نبی از رحمت دختر که داد | کر این لطف از رضای خدا داد
دو سبط او که ریحان بهشتند | ز سر تا پای رحمت سرشتند
کرا از قدر فرزندند بر کوی | کرا فرزند بالیسنده بر کوی
کرا باشد برادر همچو جعفر | که او را از کرم دادار داد او
کرم کرده دو بال از قدر و اعزاز | که دارد با ملک در عرش پرواز
ضمان و علم پیغمبر که گردید | نداد او داد در کشور که گردید
کر نزد مصطفی آن پایه کو راست | مرا در وادی آن اصحاب
بیا کو تا ادای او نمایم | ادای مدعای او نمایم
بهر جون دعا فرمود در خوان | که حاضر شد مرغ بریان
بروز واپسین شاه رسل را | چراغ خلق و شمع سبل را
کر استاد از سر تحقیق تکلیف | بتغسیل و بتکفین ...
کر از لطف احسان او ازان | بحکم ایزد و تاویل قرآن
بشارت مصطفی سلطان شاه | بتن با کین و مارقین ...
کرا قول نبی شاه سزاوار | با فضا کم علی گشت ممتاز
کرا او سو چه غیر از حجاب | که دادند بیش ... الغاب
کشد از بیرق شب سلاسل | بکجای آرند حد احترامش
که بود از قرب زخویشان پیمبر | که بودش همدم و یار و مددگار
کرا شاه رسل بر کتف جا داد | با او آن رتبه عز علا داد
که بتها ز بام کعبه انداخت | بت بت اسلام افراخت
وگر در خاطر او نقش می بست | توانستی ز آن ره آسمان بست
کرا از منزلت و صفو سینه | که گشاید در منزل مسجد

چو در

چو درهای همه اصحاب بستند | همه محروم زان دولت نشستند
حلال آن کار کردن بر نبی بود | بغیر خود کر آن کار رو نبود
که بود آنکو تعدی کرد و غیرت | ز آستانه‌ای پیش از شتابت
در آن هم کامد این آیت ز بالا | بجو تی از عنایات حق تعالی

ءاشفقتم ان تقدموا بین یدی نجواکم صدقة الی آخره

بسی خوانند از صفات از ثنا | کرا او را خاص بود از لطف و حب
دگر گفت ای ابا بکر این فضایل | که مر وقت تکیه در سایل
تو داری ای سر انصاف یا من | تو گفتی یا بر الطاف یا من
بالا استاد اینها کرد بوبکر | بهر یک اعتراف آورد بوبکر
کر اینها خاص ذات اشرف تست | کلید گنج عزت در کف تست
تو گفتی اینها که گفتی پیش از این نیز | صفات آسمان خوانند زمین نیز
دگر گفت آن امیری در دنیا | که استحقاق ثابت شد بدینها
ترا پس ز اخلاف ... | ز استحقاق این کارت بکوشت
چه جرات این سخن معلوم داری | ز بیداد ای پیمبر دور داری
نه واقف ز حق مشکل این | نه آگه ز راه منزل این
نمیدانی چه میگویند مردم | مداری آنچه بگویند مردم
شنیدی این چو عمر بوبکر و بکر | نه از ... چه مانده نه از زر
بگفتا ای ابوالحسن گفتی همه راست | مرا امروز صلح ... بدر خواست
گرت شکر ... ز جان خویش | بنه بر پی هر کاری بسم پیش
خر خود از برون آرم ازین گل | بهم با ترکان خود منزل
امیر المومنین گفتش چنان کن | ز هر یک منزل خود در جهان کن
چو بوبکر از در او باز گردید | بخود در خلوتی بسیار گردید
... کار خود افتاد آن روز | در خلوت بکس نگشاد آن روز
چو شد در خواب شد با آن مقرب | نبی را دید خشم آلوده در خواب
سلامی کرد چون آمد ... | پیمبر از سلامش روی برتافت
سه نوبت پیش رفت و ماند محروم | چو مرد و دین خود او کرد معلوم
بگفتا یا رسول الله چه کردم | من بیچاره بس کرده چه کردم
چه بد کردم که مردود و ستمکاری | بکام کوشه جستی ... داری
بگفتا دوستی ... ای کس | حسد بردی بر آن ذات منعقد
که او را دوست میدارد از اعیان | خدا و مصطفی و اهل ایمان
برو حق را با اهل حق رها کن | شنو حرف حق و ناحق رها کن
بگفتا کیست اهل حق بفرما | که باشد کار حق پوشیده با ما
بگفتش اهل حق غیر از علی کیست | با و ناحق مکن که نیست ...
بگفتا از حق او در گذشتم | باو داوم ز ناحق باز گشتم

چو شد روز زجا برخاست بوبکر وصال مرتضی را خواست بوبکر دلش پر سوز بود و دیده گریان بسوی شاه شد گریان و بریان

جوان عزت سلامی کرد و بنشست بگفتا ای ابوالحسن آن پور رادست که پیغمبر بگفتم از ره اخلاص بدست آمد ای درگاه خدا خاص

حدیث خواب را یکسر ادا کرد سخن از گفت و گوی مصطفی کرد برون آورد شاه اولیا دست زمین ... بوبکر و بیاخت

گرفت آن دست و بیعت کرد بوبکر بحق ایمان نو آورد بوبکر بگفتا گوش کن تعلیم کردم سوی حق را تسلیم کردم

کنون خواهم کند کردن به مسجد که گویم مردمان را از سر جد ز کار بیعت خواهی که دیدم چه ... تبه شدیدم

بیایم بعد از آن بهر سلامت بخوان الحمد سر امامت ازان بگرفت جوی بگر برون خودش ... دیده و ... کو

شده از غبار شخصی ... رش حودید کشته روز روزگارش بگفتا ای خلیفه چون حالت که خورشید حی می‌ماند تو او

حدیث خواب و بیعت را بخواند سراسر قصه خود را فرو خواند چو کرد آن جمع زین پیچ و تاکو چو دیگر ... وش ... جوش

بکار خویش گفتا باش قایم مرو از ره بسو آل هاشم نبه ای که ایشان ساخوانند بسو چشم ... بر

باو همره شد و به خواه او گشت بگو ای او سراه او گشت با اقیش شماکی دوارکاه بکار خویش حکم شد اکرماه

وزیری یافت چون کار ابوبکر **فصل پنجاهم در ذکر حاجتی که با بکار ابی بکر علیه الرحمه** کرد ... سه نکار ابوبکر

بمسجد رفت ... کار کرده در آن مجمع همه انکار کرده ز انصار و مهاجر ... بکر با او ... جاوید باد

یکی زانجا که ایدابن سعید است که هر روز ازش ... شا و گفته اگر ... عمارت ... بود که بکر ... دیدن

دگر سلمان عبد الله عود بریده ... کی آن چند کس بود ابی ... جاکه ... جمع ...

خزیمه سهل ابوایوب انصار ابو هیثم ز انصار ان چار بو فضل و کرار شیخ صفوان در ... بمانند

ولی آن نقل هم زقول صادق با نبهار ... باشد ... چو شد بوبکر جای ... بروز جمعه بر بالا ...

زمر جانب خلایق جمع گشته بمسجد خلق بسیار آرمیده شده ... چند کس یک رو و یکدل ... گرده ...

زعام و خاص چون پر گشت مسجد ز جای خویشتن برخاست خالد بگفتش یا ابا بکر ... که دادت جای ... خلافه

نه از ترس ... که تو را شرمی ز روی مصطفی نیست تو ... که پیغمبر ... بگو ... صدر ...

نه یادت از آن سلطان ... که در پیش مهاجر کرد انصار که از ... بیت ... مبادا که از خاطر گذارید

شمارا این وصیت می‌سپارم ز خود این امانت میگذارم خداوندم چنین اعلام کرده چو من پیغمبرم ... کرده

که بعد من علی و الی ... نشان منصب عالی همین است امین و ... و ... ولایت ... و ...

شما را سر خلیفه هم امامت ... بر ... اگر با او خلاف ... شما را ... خلاف ...

کر ... زجای خویش کرده ... که ... آمد ...

شود کار شما ... شود ... شود ... ظلم و جور ... شمارا ... شمارا

بجای کر ... ز ... نباشد اهل ... ز ... کسی ... ز ...

خدا ... ز ... بملک ... کرده ...

خدا یا مر که با ایشان کند ... ز ... ز ... کرد ... زباغ جنتش محروم گردان ... ز ... کرد ...

... که خواهر کرد ... ز فی خالد ... که ... ز ... در ... ما ... که ...

ز ... ز ... ز ... ز ... که ...

... ز ... نباشد ... گار ... بناء ... ز ... بر ...

... که ... بسم الله ... بروز حشر ...

... بحبل ... ز ... ز ... بیکره ...

... کرای ... و ... شما ...

که گفت ای کار بعد از من علی راست   پس از من او وصی و نور جلی راست
حسن بعد از شه مردان امام است   حسین از بعد او دین را امام است
شما قول نبی را خوار کردید   خلاف گفته او کار کردید
شما را شد فراموش آنچه او گفت   بر آن کو دید از گوش آنچه او گفت
پی دنیای دون بنیاد دادید   بنیم آخرت از دست دادید
بدین فانی از آن باقی بماندید   ز فیض جاودان ایمن فتادید
همین کار است چون کردند   که خطا به که عمر و کین خویش کردند
رهی کردید پیدا از سر خویش   خلاف مذهب پیغمبر خویش
تمام ترک پیغمبر گرفتید   ز خط حکم او سر بر گرفتید
وبال از کار خود خواهید دیدن   سزای فعل خود خواهید دیدن
اگر سلمان بگفت آنکو درآمد   چو کل بکشن بگفت آنکو برآمد
بگفتا یا ابابکر این چه حالست   ترا با خود تمنای محالست
جوابی داد با قضا حکمی نکرد   جوابی از سوال دین ادا کرد
چه خواهی کرد چون خواهد شدت حال   که باید گفت او دوزخ اهوال
ز تو عالمتر و کاملتری هست   چه از تو او نه فاضلتری هست
درین ملک بحر کون او در   دو عالم را بذات او تفاخر
بسلطانی کس اقرب او قریب   مقرب تر ز جبریل مقرب
پیمبر داد در حال حیاتش   تفضل بر جمیع کائناتش
امامت را بدو تسلیم فرمود   بغیر خویشتن تقدیم فرمود
شما در پیروی گشتید منصف   چو در تقدیم او بودید عارف
کنون بر وی بیا انصار از خاطر   فغان و کفر و کین کرده ظاهر
بدوسان در گور جا خواهید کردن   چو با خشم خدا خواهید کردن
تو اکنون داده بار گرانی   بترک بار خود را چون رسانی
حذر کن زین عمل زنهار زنهار   نه کاری بر تو بگذارد نگهدار
بده و انصاف اهل بیت امروز   که ورد او درخت و نار جانسوز
بترس ای مقتدای پیشوایان   که در گورت نه ای بکنار
تو هم چون از پیغمبر شنیدی   تو هم عز از اهل بیت دیدی
بیا بگذر از این راه خطرناک   بیا پاکی برس از پرده پاک
دگر سعد او بپس رو در جا خاست   بساط حمد زودانی بیاراست
از آن پس گرد رو سوی ابابکر   بنی گفت ای دلی ابابکر
که ای ای آتش خود برخود را   بدان چه خود شناس خود را
ببر خود را بپای خود بدوزخ   بنه پا از سرای خود در برزخ
مکان در کلبه احزان خود کن   نشین و گریه بر احوال خود کن
امام و مقتدای انصار   منع کن خود و مصطفی را

که از گفت ورع وز علامت   بموت از زندگی یابی سلامت
با اهل این کار را بگذار و رد کن   اگر کاری کنی از حق خود کن
مشو مغرور این جمع و جماعت   مکن کاری خلاف اهل طاعت
بدنیای مزور از ره که غافل   بچیزی بقا کی می شد دل
جو از دنیا رود دنیای فانی   تو با افعال زشت خویش مانی
بریده بعد از آن خانه کانی   ز پا تا سر ز سر تا پای تقصیر
وصیتهای پیغمبر کجا شد   حکایتهای آن سرور کجا شد
از آن غافل شدی با خود برانی   که آنها را تغافل بگذرانی
نه او را تا با جمیع اصحاب   پیمبر آن حبیب رب ارباب
بغو مسود از ره فرمان پذیری   سلام مرتضی بهر امیری
امیرش بر همه عالم خدا کرد   امام پیشوا و مقتدا کرد
بترس از خشیت باری تعالی   ز پستیها ببر خود را ببالا
مکار گر که کنون چون پیشوایی   مکن کاری که خود در را فانی
که این کار را ز رک گفت کوده   بآن مردی که او تیر باده
زحق گر بشنوی این نص جلی   بدرگاه خدا کردی تو توفیق

روایت

چنین گفت است صفوانی روایت   بود از کذب خالی این حکایت
که من هم جمله اصحاب بودم   بگوش خود ز پیغمبر شنودم
که من روزی بگو استاده با هم   همه ای موسیان بردار باهم
بجمع امت خود روز محشر   کرم سیکرده باشم آب کوثر
که ناگه جبرئیل از حق امانت   رسول حق جبریل آمد رحمت
مگر که هم اصحابی در آن حال   بمن جبریل گوید شرح احوال
که بعد از تو جفا کردند ایشان   از ایشان جمع اهل بیت پریشان
تو چون رفتی خلاف عهد کردند   چه کس اهل بیت جهد کردند
ز نعمتها اهل بیت ظلم دیدند   جفا با مرد محنتها کشیدند
پس آنگه گویم اینها دور خوشتر   ز دور مانده بر کوثر خوشتر
دگر از بهر آن جفای مسعود   ز جان حات عبد الله مسعود
سوی قوم قریش آواز در داد   چنان کرد این حکایت را ز فریاد
که خود و انصاف اخیار مشایخ   تمام یاروا اخیار مشایخ
که آنها کاهل بیت مصطفایند   رها گردید از شما بنده
که اگر با دو دعوی خوش است   حکایتیان جمال آن ز بهشت است
به پیش از همه چنان مقدم   بگو نیستی بهمه چو نیسان مسلم
که از آن آب جان بستند   به پیش از آن انصاف برچیند
بگو نیستی باشی تو دیگر کیست   ز اسرار الهی باخبر کیست

کسی کو لایق این کار باشد که غیر از خیر در کار تو باشد
بابی کار رو بدین سغب با خوار خدا گر دو بنی او را سر اواز

شما هستم محب او و اینک آن را بنا حق رو مگردانید آن را
دران فکر غلط دیگر نشسته که روز حشر در محشر نیابی

پی بحث و سیاق او زو بیکار زبان کار رو نه کار رو کن کار
دگر عمار بن یاسر زجا خاست میان مردم عالم نیابی

بگفتا با ابا بکر این روایت بلت جا برد و در دین ولایت
که حق لطفی که کرده دیگری را بکاری خب که ده سرای

بنا حق صاحب آن کار کردی حق از تو تو ز حق بیزار کردی
بصاحب کار را بسپار زنهار خلاف حق مکن زنهار زنهار

بنامل آل کسی کو از معاصی خدا و مصطفی زان گشت عاصی
خلاف اهل بیت از سر برون کن خلاف آل یاسین از درون کن

چنان کن کز کسی گردی بسی بار سزاوار آمدی زر زیر بار او بار
خدا باشد چو روز حشر قاضی چه بر باشد از نقل تو راضی

ازان پس قیس بن سعد عباده بگفت و کو در آمد با لاراده
خدا را حمد و نعت مصطفی گفت دگر آن جوان ... اردی و ربا

کلامی بوبکر نشست از خدا است ترا در دیده باشد شرم و حیا است
بیاتش اول از او بار سرمد که باشد ظالم آل محمد

مکن در حق اهل بیت این کار که کوفت از پی اقرار انکار
نی از مرتضی در کار او به مکن ناحق حق او را باد داده

رضای او طلب کز خالق ما است رضای او رضای حق تعالی است
خریده بعد از آن از جای برخاست حفظ در فشان شد مجلس آرای

بگفتا با ابا بکر این چه گو خطا است ترا در سر ندانم این چه سودا است
تو میدانی که آن بر سروران تاج چه بر صاحب جبریل اسرار

زمین تنها گواهی داشت شرع دو شاهد که بمی باید شروع
بگفت ای گواهم اینچنین بود ... ارباب دین ...

بگفتا این بریز چنین گواهم چه می‌ورزی تو در عصی گواهم
که پیغمبر رسول پاک کیشان چنین فرمود با اصحاب خویشان

که اهل بیت ما باشند فاضل پس از من در میان حق و باطل
ز نزد حق امامانند ایشان بعلم و دین تماما نند ایشان

پس از من شما و مقتدا اند امام و رهبر خلق خدا اند
ز پیغمبر و کرد دارم گواهی که گفت آن خازن گنج الهی

که بر خلقان علی بر حق امام است خلیفه بعد من بر خاص و عام است
بود بر امتم تقدیم او فرض بقول من بود تعظیم او فرض

بود عصیان کا حسن تقدم بود طغیان بر او کردن تعظم
اگر او پیش رو باشد شما را هدایت میکند راه خدا را

اگر خواهید گردی کام پیش باشید برای خود ضلال اندیشه باید
ببینید از ره و دین ضلالات بمانید از سر کین و جهالت

وجود مرتضی کشتی نجات است مثل اهل بیت در عهد نبوت
دران کشتی کسی چون گشت ساکن ز بیم موج طوفان ایمن

و گر از روی تحقیق گر شد غرق بود در حب و بغضش انقدر فرق
گواهی میدهم از روی اخلاص که پیغمبر جلیس مجلس خاص

بدان مدبر زجهه گفت یاران پس سلمان آن بنقای وستدران

روایت صفوانی چنین است

مرا از رتبه و قدر برادر علی باشد پسر عم و برادر
خدا از روی قدر ... اختیارش بدامادی من کرد اختیارش

زمن او را زعلم و علم خاص بدانش مشکل دین هم گشاید
بود لطف خدا ذاتش ... شک با و شک نیست الا در خدا شک

ز روی نور الهی طالع آمد باو تابع خدا را تابع آمد
سهیل بن حنیف آنگه سخن گفت حکایت در میان انجمن گفت

که از پیغمبر پیغمبر شنیدم طلبدار این حرف ... شنیدم
که گفت ای قوم بعد از من شما را باسرار نهانی آشکارا

امیرالمؤمنین حیدر امام است ز مردم در که خواهی تمام است
دگر دیدم در این جای مطهر که دستش بود در دست پیمبر

نبی از لطف می‌گفت این بیان کس همه دارید گفتار مرا پاس
بعد از من علی را از کرامات خدا او داد خلقان امامت

مرا باشد وصی از لطف ذوالمنن بحال زندگی و بعد مردن
مرا باشد او اساس زنده وام حدیث عهد او از نو باید انجام

بگو او برسد پیش از همه کس چو ... طالبش پیش از همه کس
خدا او کامله ملک ... راه او نگیرد راه ... کسی دست

خوشا آنکس که تابع باشد او را بد و کار و نه تابع باشد او را
برای کس ... رو تابد سر طاعت ز روی او بتابد

ابوایوب انصاری ... نفیس ز جا برخاست با قدر نفیس
بگفتا از خدای خود بترسید ز حشر و ماجرای خود بترسید

خلاف قول پیغمبر بگوید جفا بر اهل بیت او مگوید
صفات حیدر صفدر شنیدیم شما و ما ز پیغمبر شنیدیم

که باشد مرتضی او را بکار بصاحب ده کنید این کار زنهار
سبا شد انجمن از وی رسیده سا ز بیداران شنیده یا شنیده

دگر زید وهب بر حقت زابنها ... بدیشان کرد زین معنی چه انها
باو جمع دگر کردند یاری ... ادا کردند حق حق گذاری
چنین کرد است صفوانی روایت ... که بعد از سهل از بهر حکایت
ابی ابن کعب از جای برخاست ... ز راه عقل و دین رای برخاست
خدا را حمد و احمد را ثنا گفت ... دگر با آن گروه پر وفا گفت
که از شرع عطا این پیام محشر ... نمی آید فروتر از پیمبر
که از بهر شما دایم ادا کرد ... شما را واقف از راه خدا کرد
ولی دیدم که روزی شاه برتر ... علی چون علم از بهر نصب
بجای نصب کرد و انچنین گفت ... بروم از پی اعلام دین گفت

ایها الناس من کنت مولاه فعلی مولاه

گروهی که دانش راهبر بود ... خدا را جانب ایشان نظر بود
چنین گفتند کو را شاه بطحا ... علم کرد و امام دین و دنیا
گروهی کز خدا بوده غافل ... همین معنی گذرشان کی بدل
که هر کس بهر آن سلطان عالی ... بود از بندگان و از موالی
بدانند کوهم از سولات اورا ... بسلک بندگانش جات اورا
بمسجد خشکین آمد کتابا ... بپیغمبر چو گفتند آن فتنا
گر قدرت شاه و لیارا ... بروم این سخن گفت آشکارا
که هر کس را که من مولای اویم ... بگم از سرکوبت اولای اویم
علی باشد من مولات اورا ... امیر و والی و والات اورا
دگر فرمود چون ایزد تعالی ... بقدرت آسمان را کرد بالا
وزان از لطف ایشان کرد اینجا ... نکشانی آن با جارسان داد
زمین را اهل بیتم جارسانند ... ز مشرق فیض تا مغرب رسانند
درینجا اهل بیتم گر نباشند ... بشر کال زمین بکر نباشند
ابو ایوب با نامه بغرباد ... بکشاد و از دوست شاد
بگفت ای جمع انصار و مهاجر ... شما را نیست این معنی بخاطر
که در مجلس رسول ابطحی گفت ... چنین فرمود کای خلقان جهان گفت
که هر کس بخورد مال یتیمان ... بظلم و زان بگردد پشیمان
بعینی بخورد آن شخص آتش ... که آیه بود از آتش بجانش
دگر داننده باید ز نص قرآن ... که بسکوید خدای حال کردان
که بهر ظالمان در اهل بیداد ... بدوزخ آتشی کردم ایجاد
کزان آتش نکار و کرد ایشان ... سراپرده زنند گرد ایشان
کجا باشد بعقد روز بدتر ... تمی از میمان چه
ز عالم چه شان می روز رفت ... نه ماهی از میان شان نه غیب
شما بیاوش شان چون عقب گردید ... بساط دین بیکره در نوردید

ابو ایوب چون اینها فرو گفت ... بکرد آن ماسکنان خشمش برون گفت
هجوم کرد باش اندر اف اکار ... نماندش روز حرف و تاب گفتار
روایت خواهم بو جعفر چنین کرد ... چو نقل این سخن از بی یکس گفت
که دادم از لغات جمع اصحاب ... بخاطر این حکایت را ازین باب
که چون بشنود بوبکر این سخنها ... درون خانه رفت تنها
سه روز آن بخانه زار و تنها بماند ... دلی مجروح و جانی خسته بماند
ز بس کز نطق ناخوش بود مطعون ... ز خجلت سر نمی آورد بیرون
عمر دور نسیم از جای برخاست ... زوار زوی با سفاهت برخاست
بدو چندی که اوراکل طغیان ... زبیر و طلحه و عثمان عفان
دران ره متفق گشتند از اخلاص ... بدیشان این معونت این قاص
بجمع و اتفاق بو عبیده ... ز طغیان و نفاق بو عبیده
بگو برند هر یک از ره کین ... بکف شمشیر باده مرد این
سوی دروازه بوبکر رفتند ... درون خانه بوبکر رفتند
روان از خانه اش بیرون کشیدند ... وزان بیچاره سر بیرون کشیدند
بدو گفتند اگر زان قوم دیگر ... یکی گوید حدیثی در برابر
تنش افکنیم زو در خاک ... برین شمشیر باسازیم صد چاک
دگر آن سو بنازار و رفتند ... بسوی او رفتند و گفتند
ولی راوی حکایت انچنین کرد ... که صفوانی روایت انچنین کرد
که بو ایوب چون آن حرف بگفت ... دران تقریر رای با صواب
منغش شد ابوبکر و فرو رفت ... بران منبر عجب حالی برو رفت
نبی گرده بعد از فکر بسیار ... میان خلق کرد این راز اظهار

وَلَكُمْ ذٰلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ اقْتُلُوا فِي أَنْفُسِكُمْ

وزانکه گفت او کو رحمت ازجا ... بگفت ای پیر از منبر فرود آ
مداری پای چون از حق قدم ... تو چون بر نیاید حاجت قوم
جوا فرود او این عوض نهادی ... جو این پیر بر روی خود گشادی
رها سجوابستم مشغول سازم ... بکار خویشتن مشغول سازم
که تسلیم این منصب بسالم ... بدوش او سپارم بار مظالم
سر او را نگاهیسم در برکردند ... که عقلش رفت و از ترسش بروند
بکف خانه خویش روان برد ... جبال جبه و تزویر کردند
گذرشان جانب مسجد نهادند ... بنا ماه از نماز فرمشان یاد
و آنها از غصه جان دادار دور ... دلش پر کین و جانش کینه پرور
بگفتا چند اینجا می نشینید ... بگفتی دین نه دنیا می نشینید
بیوان آید که تا غیر بسیار ... بنی هاشم طمع کردند در کار
معاد و سالم از کیسه رسیدند ... بگفته و تیغ در بازو رسیدند

بهر یک تا هزاران اهل کینه سراز کین پر شرر پر کینه سینه
سوی مسجد روان گشتند بی قال بکف شمشیرها جمعی ز دنبال
عمر در پیش با آن جمع جفاکیش ز ظلم و ظلم ایشان بود در پیش
جوابشان بر در مسجد رسیدند بجمع شاه را بنشسته دیدند
حرکتهای بیجای که جان روز بگو سید آن صحنهای او ز سوز
سنای خویشتن خوابیده دیدن وزان سر زن خوابیده دیدن
بهر جاذب سعید خاص رحمت بگفتش ای سپه اخلاص رحمت
بگفت این صحابه گیر حرف بگو ما نگه رسیم ما از خصم بسیار
شما را تیغ از ما سنه رحمت زیادت شما خونریز رحمت
برای از شما در پیش باشیم بصورت که بینی پیش باشیم
جو در راه حق از ربات مخالف گشت دشمن از کیانت
اگر راضی شدی شاه ولایت امام و رهبر راه هدایت
جهادی با شما میکردم امروز بگفتار آن عمر ایسکردم امروز
که بشکنند تا روز قیامت از آن ارباب تسلیم و سلامت
ولی گوشم بفرمان امانت که کار دین بفرمانش عنایت
امیر المومنین گفتش که ورنا گوش بعلوم اخلاص تو بر ما
خدا راضی شد از کردار کارت حفظ بخش سپید از کردگارت
از آن پس از زمین خاست سلمان درآمد در فغان بجواب سلمان
بگفت الله اکبر را مکرر اگر گشتند شیعه مر ابر
که در مسجد بود در روز نشسته شه مردان بدید از جمع خسته
علی آن همسر زهرای اطهر مراسم این عشیم با اسم برادر
که جمعی از سگان در تیغ آیند باواز سگ نامرد بگذارند
سگان دور چو بانگ شنایند که با شیر خدا در یاد آیند
عمر بر قصد سلطان که آهنگ بره سلطان دین در رحب و جنگ
گر نقش دوزنان بر زمین زد بگاگش از سپهر هفتمین زد
از آن پس شاه دین سلطان شاه زبان خود بدان الفاظ بگشاد

یا ابن صهاک الحبشیه لولا کتاب من الله سبق و عهد رسول الله تقدم لاریناک اضعف ناصرا و اقل عددا

از آن پس ای زبیهای ... کرد بران مردم دعای سعد کرد
خدا گفت از شما اهل برامی بخشد جرم این سنتان عامی
دگر فرمود تا از روی ظالم درین مسجد بگو باید سه عالم
که بامات اخوان کرام بدین محفل ساز باشیم بکام
زا خوانم غرض تا روز موسی که پای بقدم ایشان فلک سات
دران سرا اکرم کرای ... رکنه باایشان این حکایت ... گفته

او بت ات ار یک نفاق تا اینها قاعدون
اگر از بهر حق شکل دین بطاعت خیر الناس
بتایم خود بتقوی و طهارت رسول الله را بندد بجارت
برای حسن کار خیر و هوا ساق کمال رضا صدق از انای حقایق
کو ایشان این سبب حیران بمانند بکار خویش سرگردان بمانند
زنف آن تا که کر نوحی کو بنود بتول خود علی فرموده

فصل چهار در ذکر فدک و منع کردن آن از خیر النسا علیها السلام که گفت سید اجل نقی علم الهدی که خبر داد مرا ابو عبد الله محمد بن عمران و خبر داد مرا محمد بن احمد کاتب و خبر داد احمد بن عبید الله بن عمار و خبر داد شوقی بن تطافی از محمد بن تحوم خبر داد صالح بن کیسان از عمره از عایشه که گفت

جو بشنید این خبر زهرای اطهر که بوبکر از پدر کرد و در شر
طمع کرد است از دو باغ فدک را بهاد او یک طرف حق ملک را
بگفتی از زنان سوی تو روان شد از نور و قار پیغمبران عیان شد
بمسجد رفت و بهرش پرده بسته زنان با او پس پرده نشسته
دران کار او بوبکر از حضار گرو هی از صحابه گرد او انصار
جو زهرا شد ز محنت صبر آرا چنان پردرد کرد آن عصا نالید
گرامی نام دختر رحمت همه در گریه افتادند بحرمت
توقف کرد تا خاموش گشتند تهی کرده ز جسم و گوش گشتند
جو آن صاحب حق گوی بر فشاند باین معنی بر ایشان آیتی خواند
که تحقیق از خدا شد بهر بار رسولی از شما آمد شما را
شمارا از نجات آمد بگوشید ره حق را عیان کردند بپوشید
همه دانند کو خیر البشر بود مرا از لطف یزدانی پدر بود
جو اواز اسلمان خوار و بشکار چنین دانند مردم نیز شما را
بگلم نور رسالت را ادا کرد طریق موسی از شرک جدا کرد
بتوقیف و بانداز خلایق فرو گذاشت چیزی از دقایق
طریق راه دانا حق با راند آمد بنای کفر از هم بکرانه انداخت
زعالم تبعث آن ... افتاد شک او کرتب بر ... افتاد
نشان شد ظلم شاه جاهلیت عیان شد نور صبح قابلیت
جو از جا بلیت گشت تاریک بلطف حق حقیقت گشت ظاهر
جو آمد لطف رحمان از فلکات زبان بیت شیطان نزد واتت
شما اول بشوق بکمان شما را جنس دین نیز و کاهی
شما ابو دو شربت ... زیم شما را نوبت از حرم مبادم

بدواری ضلالت مانده بودیم / ز درگاه خدای رانده بودیم
شما را کرد از علمش بشیری / ازان افتاده گمراه و بسکی گری
چو شمع افروخت آتش آن کزین / خدا امید او ز آب لطف بنشکن
ره او را فرستاده بکار / که این عالم بماند زمان باز کار
نقش از راه دین پاپال کردی / خدا او خلق را خوشحال کردی
خدا او را بعقرب خویش جا داد / غلامی از رحمت دار فنا داد
شما را گوش بر حق ناشنوده / نفاق و کینهای کهنه نوشده
بیامد رفت ایام دیگر / زکم مانان بر آمد نام دیگر
سر از طغیان برون آورد شیطان / شما را باز دعوت کرد شیطان
غرور او شما را برد از جای / شما را کرد خود بین خود آرای
بهشت آن جای کو از شما رفت / فکنده باز سر علم و روایت
دو نوبت مصطفی بگذشته روز / گمگشته بکن این سوز جهان سوز
شما گوئید ما کین کار کردیم / ز بهم فتنه فساد آکر دیم
شما بید این نان چو بای فتنه / شما غوغا همه در دریای فتنه
که آتش چون علم خواهد کشیدن / هر کفار را خواهد رسیدن
کتاب حق تعالی در بیانست / چنان کاهد ز بالا در بیانست
شما از حکم قرآن بر کرانید / طلبکار نفیس حکم آنید

رسول حق شما را راه بنمود / ره حق خلق را ضاله بنمود
ز عصیان برسر آمد و فاجع / با سپهکام احکام شرایع
دگر سر بر زد ای شیطان جائی / که دارد خلق را بر زاد وائی
بگیرن هم او سوی او روضائی / سرا او در کنار او زهای
همیشه در ره حق بود بجوز / شما را چین خوشحالی سروه
از دنیا چمن رفت حاصل / بعقرب بحث حق کشت ذلیل
لباس این صفت گشت کهنه / شما مانده از آن پوشش برهنه
حسودان که دلها بود چون / بکام دل زبان کردند پروان
شما گردید دعوت را اجابت / بار باره دگر گردید اثابت
شما را امر کتب از وی شنیدید / بهر سو خواندگان جانب دویدید
شما شاربه کوه ظان همه باید / گرانجا حق دم آبی ندارید
نیاورده برون از وان روی / ز نقدای صد الله سبحانی کوی
شما خود فتنه آمد امروز این را / شما را به فتنه برپا بکی
ز نسوز شعله به کس بر سید / ز سول از دوزخ و آتش برسید
فتاده در ره جهل و غرورید / ز راه حق بسی افتاده و دورید
در اینجا کرا و امر در دوای / میبین جمله دانید کاری
که اسلام هر کسی راکه دیدیم / بدانش فاصل ما ثابت

بدانش

عیان یا بیستکارت دفاع / درای بنیاد که کارت دفاع
بحکم حا بت از ملا شنید / با احکام خدا راضی نباشید
توبرات پروردگاری ما شد / تو این محصول برداری ما شد
تو گران علم بر مالی پسندی / با اهل بیت اینهای پسندی
جهان دو تو فاضی محشر / گنه این حکم فرمودا با پیمبر
گر انعامای پدر نارفتد در / دل انکار بزم و مجرم و حرم ابهود
باینما و ظلم کف کرده / همه اظهار راز سینه کردند
جو آنش از تو از عیان ز نفس / از این ماوای پر هوغا غنم
او بسلف کار دیده داین از نور / شنیده از کنیسان مظلوم و مستور
ندیمراث ما را و اگر فتنه / بنزر نگاه ما ما را اگر فتنه
که جنتان تمام خویش بی جو بیش / گرفت اتفاقی کیان این که از کوش
نوشت بهر جهت پیمبر اسانی / بنوبت بهترین پیمبر انی
بن از پیمبر عالم شنیدم / ز ران فخر بنی آدم شنیدم
بدو خبر الشک کفت این سخن نیست / زیتو این کفت و گو هستوع سخن نیست
از این حرف که بنگوی گران نیست / بقرآن و به پیغمبر خلافت
که نام از نه او را در بلا / کنید پیش مبتلای ابتلا
باوا این آیت از قرآن ادا کرد / با بو العاصی این حکم خدا کرد

زما میراث های پیسانه / با اهل بیت امانت پیر ساند
تو ای بوبکر این بوقحافه / که داری کفر انکار انضاف
تو را دعوی این کار عجیب / ترا بر دوش خود بار عجیب
بدو هر چه بخواهی چنان کن / تو ای دین بنی عذار خاندان کن
اگر بر جانب غیر بر رفت / بگفت این پیشار او ره ورفت
بسی کار عظیم افتاد ما را / بنیات عجب رو داد ما را
تو بیهوده ی نی کردند اینها / بجا خاطره کردند کینها
با سپهان و اینک کرده / بما صحرای عالم تنگ کرده
خلاف این نقش عهد کرده / بر یگانه بی رنج عهد کرده
چو بشنید آن حکایتها ابابکر / چنان شد زان شکایتها ابابکر
که ای خیر النسا در هر دو عالم / طفیل باه تو تو او آدم
من از راه خدا دوری نکردم / نبی را خود بسی دوری ننهم
که گفت انبیاء ایت میراث / ز بعد فوت ما ایت میراث
نبی انکار بر فرمان نمیکرد / خلاف آیت قرآن نمیکرد
شما در زندگی همه پیمبر / همه بیم اهل سینه از فضل نکر
پس از نورش جهان در ماه آمد / بدانش در مقام اقرباید
بر ثنی و برث من آل یعقوب و ورث سلیمن داود

دگر فرمود کای قوم جفاکار … شما را نیست با صدق و صفا کار
ز احکام کلام ایزد داور … ز راه افتاده دور از راه داور
بالزامیه در تفسیر قرآن … نقیضانیه در تفسیر قرآن
کنون ما ترک حق خویش گیریم … درین صبر جمیلی پیش گیریم
بگیرم از غیبت ربیع و ملالت … شما را با خدای خود حوالت
دگر بوبکر ناطق گشت و گویا … بگفت ای دختر خیر البرایا
همه با مصطفی هستند صادق … تو نیز از صدق با ایشان موافق
زنی حرف ترا انکار نایه … خداوند زمین این کار باید
ولی جمعی مسلمان را رسانند … گروهی اهل ایمان را رسانند
ز من از روی طغیان کرده ام این کار … بتول و رای ایشان کرده ام این کار
همه از صدق از ایشان راستند … بیان حرفی که میگویم کجا استند
دگر رفت نبی رو سوی ایشان کرد … به تیر طعن ایشان را پریشان کرد
بگفت ای قوم بر باطل شتابان … ز نقل بی خرافی خویش یابان
چرا تو وای نا حق ناحق می نمایی … بحق انکار مطلق می نمایی
بعزت از جدا رود رها جوا آمد … بنقل از کتاب حق جوابید
بگیرن بسته در عهد وفا را … بگم تقصیر رد کما شفا را
همه فرموده امیر فضل بشنید … بدوزخ رفته گردم بر جشنید

روایت

چنان گریان بسوی منزل آمد … بصد حزن امید دود دل آمد
که حماد بن عثمان روایت … بباید گوش کردن این حکایت
گر چون بوبکر شد در کار خود راست … بگو روی کیس بساط ظلم آراست
برون کرد از فدک آن بی مدارا … وکیل حضرت خیر النسا را
باور قرای از سر گفت کای پیر … که در کین خلافت نیست تقصیر
بظلم از جد راه معلوم کرای … ز میراث پدر محروم کرای
بحق ره مودی از زاعم … برون کردی وکیلم را ز یا عم
نه آن را بامی گردانت اعطا … بحکم حضرت باری تعالی
ابوبکر بعین ترک ادب کرد … ولان معنی گواه از روی طلب کرد
گر از بن فیتا عوی نو خاطر … اگر داری گواهی باز حاضر
بگفتش فاطمه بر دعوی حق … بود از صدق شاهد ام ایمن
قرین شد ام ایمن با ابابکر … باور رو کرد و گفتا یا ابابکر
گواهم گشت حق هر کی که دارم … ولی از حق که از تو حجت آرم
بآن حرفی که سلطان رسل گفت … بسی آن مصطفی چون دُر گفت
گواهم این از اهل بهشت است … یکی از زنان گویان بهشت است
ز صدق خود بحشر است گوارست … بفضل از اهل جنت شمارست

ابوبکر آن سخن را کرد اقرار … بگفت آری نبی این کرد اظهار
از آن پس آمد ابر رخ رو سوی کنند … با سما و ما لای خداوند
که چون نازل شد این آیت ز بالا … به پیغمبر زلطف حق تعالی
فآت ذا القربی حقه والمسکین
بزهرا او پیمبر فدک را … ورا این آیت ذا القربی ملک را
امیر المؤمنین هم از ارادت … بمجلس کرد اظهار شهادت
برفت از خاطر بوبکر پیدا … بزهرا حجت ملک فدک داد
که حق ثابت فی کرده بودم … بحجت ظلم مطلق کرده بودم
عمر آگاه شد بیرون در آمد … نظر افکند هر سو چون در آمد
بحجت ناگهان افتاد و پس … فتاد آتش در او از تاب خشمش
که ما تحت آن خط را ابابکر … خبر کنتش ایمان عمر ابابکر
که زهرا دعوی ارث فدک کرد … بآن معنی گواه آمد زن و مرد
ز تسلیم فدک تسلیم کردم … ز زهرا غرتش تعظیم کردم
عمر بر خویشتن چون مار پیچید … نه چاره جست و آن حجت ندید
از آنجا فاطمه محزون روان رفت … جگر مجروح و دل پرخون روان رفت
خدا گفت این سخن را چاره سازد … چو حجت اشک را پاره سازد
وا حوا اسیران بلا شد … بآن تقصیر ازین زهرا ستبلا شد
امیر این گفت و گوی را کرد ظاهر … به پیش جمع انصار و مهاجر
که زهرا چرا کردید بیداد … بنای ظلم را کردید آباد
باو این گفت و گو هر چه کردید … فدک را منع از او بهر چه کردید
بحق بگریست ازین معنی چنین گفت … همین قول آن جواب شاه دین گفت
که آن فیئیست ز دامان غنیمت … بافضل ش کو بکش ز سرا غنیمت
فدک باشد حق جمع مسلمان … نباشد حق زهرا و دون آن
گواهی چند اگر داری بیاور … که آن را حق او کرده پیمبر
بگفتا شاه دین کینها مگوئید … خلاف قول خود را مگوئید
همه دانند طفلان ممالک … که جز زهرا فدک را نیست مالک
فدک بود از رسول زهرا مسلم … پس از فوت نبی چون پیش از آن هم
گواه آوردن او کی ضرورت … از او جستن گواه از شرع دور است
عمر چون آن شنید افغان برآورد … فغانی زمیان جان برآورد
که ما کی با تو حجت می نمائیم … بآن قائل همه چه آوریم
اگر داری گواه عدل اثبات کن … دگر بار گفت کوهی خویش کم ار
عمر گفت از آن پس شاه مردان … نکاتی بشکی کای بقرآن
بگفت آری تلاوت می نمایم … کمی قسم سر خالی بیکسانم
امیر گفت این آیت خبر گوی … چو می فهمی ازین الفاظ گوی

انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا

بگفت از بهر ما این آیت آمد / بما الطاف حق بی‌غایت آمد
گواهی داد حق بر پاکی ما / کسی باید شک اندر پاکی ما
تو میخواهی گواهی قول ما را / نه قایل بکر قول خدا را
میندای که ما از رجس دوریم / بری از کذب و عاری از قصوریم
تو شاهد زان سلمان طلب کن / از ایشان حجت و برهان طلب کن
که ایشان بر علی باشند یارا / مکن رد این حدیث مصطفی را

البینة علی المدعی علی رغم علیه

چو مردم آن حکایتها شنیدند / ز شاه دین روایتها شنیدند
همه گفتند حق بر جانب تست / طریق راستی از جانب تست
ز دنیا چون عمر می‌رفت بیرون

فصل بیست و سیوم در ذکر اصحاب شوری از جهت وصی علیه السلام

وصیت کرد آن [illegible]
که از شش کس یکی باشد خلیفه / چو من بیرون روم زین دار جیفه
روایت میکند راوی که بوبکر / چو این خلاف [illegible]
دو سال و چار ماهش زندگی بود / از آن پس گر چه صد شرمندگی بود
با حق مانده اما او به اکراه / در آن منصب عمر ده سال و شش ماه
روایت خواجه بو جعفر ز جابر

روایت کرد خواجه ابو جعفر از جابر عبد الله انصاری که گفت

که کرد بحث خود خوشحال او شاکر
بمسجد با نبی بودم نشسته / صفی اصحاب هر در گوشه بسته
که ناگه از درون تاریک و تیره / در آمد از درون با او [illegible]
چو با هم آمد ایشان بر پیمبر / چنین کان بحر علم افشاند گوهر
که با هم دوستی دارید هر دو / رفیق و همدم و یار اید هر دو
نبی گفتند ای سلطان [illegible] / بهم یاری ما از فطرت آمد
نبی گفت از شما هر دو یکی را / غلام آن یکی دیگر [illegible]
بخواهد کشت پیش من یقین است / قضای رفته در مبدا چنین است
عمر را مصطفی میگفت بسیار / که خواهی گشت کشته [illegible]
نبی را این سخن از روی حق است

روایت با اسناد از ابن شهاب که گفت

یکی بود از دلایل [illegible]
عمر آن مقتدای اهل کینه / غریبان را همیشه از مدینه
برون میکرد و دستوری نمیداد / که باشد یک عرب زین شهر آزاد
مغیره را که قدر و والی ازو بود / معلم بیت او عالی ازو بود
ز کوفه نامه بنوشت سویش / با او آن داد حیلت [illegible]
که در صنعت غلامی دارم اینجا / باو شغلی تمامی دارم اینجا
اجازت ده که بفرستم بیثرب / کند پیشی هنرهای عجایب

غلام آمد عمر چون داد رخصت / که هر کاری بود سوی فرصت
مغیره زان غلام بی کم و کاست / مگر هر روز صد دینار میخواست
غلام آن را دو دل پیش عمر گفت / عمر او را ز تعداد هنر گفت
غلام آمد [illegible] / ز صنعتهای خود او را خبر داد
که گفتش هنر بسیار داری / چرا ماتش ز صد دینار داری
غلام از گفت او کوی او برنجید / ولی پر خون ز خشمش باز گردید
چو شد زین گفت کوته یک نگاه / عمر ناگاه دیدش در گذرگاه
ندای کرد سوی خویش خواندش / ز راه مرحمت از پیش خواندش
غلام آمد چو پیشش کرد اکرام / عمر گفتش که ای نیکو سرانجام
بگوشش من رسید این نکته جایی / که میسازی بصنعت آسیایی
که داریم آسیا گرداند آن را / تو میدانی کسی گرداند آن را
غلام از قول وی چون گشت پر درد / ز روی خشم و کین سویش نظر کرد
بسازم گفت بهرت آسیایی / بگم بهر تو کاری بی ریائی
که تا دنیا بود زان باز گویند / همه ارباب راز آن راز گویند
بود تا آسیای چرخ گردان / زنان و صاف آن گویند مردان
غلام آن جوف کز غم زد و بگذشت / عمر زان گفت او آزرده دل گشت
بسوی جمع اصحاب خود آمد / بگفتا این غلامم داد تهدید
چو روز چند از شیعی کمند کرد / غلام اندر سکار عمر کرد
ابو لؤلؤ بصنعت خنجری ساخت / دو سر از بهر آن خنجر بپرداخت
شبی آن خنجر از کین بر میان بست / بمسجد رفت و در یک گوشه بنشست
عمر وقت صلاة آمد بمسجد / که گیرد او نمازی از پس جد
چو خلق خفته را بیدار میکرد / بدان تقریبشان آزار میکرد
بسوی آن سیاه نقار هوش / اثر وا او عمر گفت بیاموش
ابو لؤلؤ چو او را دید نزدیک / ز تاریکی خدایی یافت نزدیک
ز جای خود چو شیر نر بغرید / بخنجر زیر نافش را بدرید
بخنجر زد بر او از روی کینه / بزیر ناف و بر پهلو و سینه
بسود آنگاه ضرب آن سه خنجر / ز زخم زیر نافش کار گر زد
عمر را چون غلام از پا در انداخت / بکار خلق سجده تیز پرداخت
یکی زد [illegible] / جراحت کرد از ایشان یازده مرد
عمر آن صبح چون خود ناتوان بود / امامی را بابن عوف فرمود
چو گفت آن [illegible] بیهوش گردید / زبانش از سخن خاموش گردید
چنین کرد ابن عباس این روایت / چنین فرمود نقل این حکایت
که او را همچنان بیهوش بردند / بسوی خانه اش بی هوش بردند
بجسم خسته و جان غم اندوز / بیفتاد آنچنان بیهوش تا روز

بگو چون آمد و بگشاد دیده — ازو تاب و توانایی رسیده — طلبیدی پرسش کردند حاضر — چو در احوال او خوش گشت ناظر

شنید این او و از خویش برون رفت — برون از زخم او مانند خون رفت — امیرالمؤمنین آنجا نگه کرد — بر احوال جواب او نظر کرد

بنیه اش گفت و او بود بست جایز — که از دادن شده بشرید عاجز — فکنده آنچنان کز جان بیفتاد او را

میان شش کس او را وصی بر دست — یکی زانها امیرالمؤمنین است — دو تا با آن ابن عوف و سعد [illegible] — زبیر و طلحه و عثمان عفان

عمر گفتا که بعد از مردن من — از این منزل که رایی برون من — بیک منزل برید آنگه شش نفر را — بروی غیبه دربندید در را

سه روز آن قوم صف وار باشند — برای مشورت در کار باشند

روایت کرد با اسنادها ابی جعفر طوسی از جماعتی از ابی المفضل
حسین ابن علی بن [illegible] هاشمی از احمد بن محمد بن سعید ابن عقده [illegible]
از زبیر بن [illegible] از [illegible] سالم ابن [illegible] مرفوع [illegible] گفت

ازیشان پنج کس بر او گزینند — که [illegible] اصلاح کار [illegible]

یکی کو بسته کشته سازندی — برون از خانه اندازندی سر

چنین گر چار کس هم یار باشند — بیک قول و بیک گفتار باشند — بقتل آن دو [illegible] دیگر شتابند — گر از گفتار ایشان روی تابند

پس آنگه که گردند آن کار — شده ایشان بیکجا جمع با جا — جوابش [illegible] تشنه با هم — علی آن افضل و اتقا و اعلم

بآن حضار مجلس داد سوگند — بآن جمع [illegible] داد سوگند — کسی گفتا شما را در میان است — ازین جمع شما شخصی [illegible]

که پیش از من خدا و پسندیده باشد — نبی را [illegible] باشد — زجمله پیش لطف کارسازش — بپایان کرده باشد [illegible]

به پیغمبر همین آورده باشد — نمازی در دو قبله کرده باشد — کسی باشد بمن گوید روانش — که بر پیش [illegible]

یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم — کسی باشد که باشد کار عبرت — [illegible] را دادست [illegible]

کسی باشد که داد از لطف داور — رخ او را [illegible] منور — که در جنت کند طیران بآن بال — [illegible] بال [illegible]

کسی باشد بگوید از سر جد — که عم او شهید [illegible] — کسی باشد که از [illegible] سر بر — زنش خیر النسا [illegible]

کسی باشد که فرزندانش از قدر — چنان آیند چون خورشید و چون بدر — جوانان بهشتی را [illegible] — سرافرازند و سادات [illegible]

کسی باشد که از روی عنایت — زحق آمد برای او دو آیت — خدا از روی ایمان [illegible] خواند — [illegible] خواند

کسی باشد که همراه پیمبر — ابین مسجد و محراب و منبر — گشاده در ره از بهر مناجات — زبان بردر که قاضی حاجات

تصدق کرده پیش از او گفتن — برای قادر قیوم ذوالمنن — کسی باشد که پیغمبر با وی گفت — با صحاب [illegible] بروگفت

کی گفته من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه — بسی از فضل خود حاصل جهان کرد — بسی لطف خداوندی عیان کرد

[illegible] مکرر باز پرسید — بهر یک فضل از ایشان باز پرسید — که اینها غیر من در مجلس هست — با اینها هیچکس را دست رس نیست

همه گفتند خاص توست اینها — نشان اختصاص توست اینها — از آن پس گفت چون اینکار کردم — که بر فضلم همه اقرار کردید

پس اکنون از خدای خود بترسید — بروز ماجرای خود بترسید — همه راه خدا را پس گیرید — طریق مصطفی را پیش گیرید

[illegible] ضایع مسازید — نقیض شرع را ضایع مسازید — گنید از نار و ایشان جدایی — بترسید از غضبهای خدایی

[illegible] سازید حق را — برانداز بد رسم باستی را — خلاف من به پیغمبر خلاف است — خلاف ما به ایزد اختلاف است

همه بارها گفت و شنیدید — ازو در حق من این لطف دیدید — خلاف آمد ز ابن تسلیم فرمود — شما را هم چنین تعلیم فرمود

همه دانید [illegible] — خلاف حق من [illegible] — خداوند که من پرهیزکارم — نه بنیای شما رغبت ندارم

[illegible] برگردم — نه از بهر [illegible] نام بردم — بخود الطاف حق را یاد کردم — از آن پیش شما تعداد کردم

[illegible] حجت گرفتم — بحجت دامن حاجت گرفتم — جوابش گفت شاه دین و دنیا — دگر رغبت [illegible] اینجا

[illegible] آن شاه بر خاست — پی عرض بیان آن شاه برخاست — همه آن قوم در کنجی نشستند — [illegible] مشورت [illegible] بستند

هر آنکس [illegible] — [illegible] و سخن نیست — خدا او را حقیقت داده بر خلق — [illegible] کشاده بر خلق

برو الطاف خدا [illegible] — بسی [illegible] — ولی مردیست راه خدا است — نیارد کار الا با خدا راست

[illegible] عدل او احسان — بر او سینه و آزاده یکسان — ندارد فرق پیش او که و مه — سپاه [illegible]

بیامد داد منصب را بعثمان … که او پرست مردم را بفرمان
بهر حالی رضا جوید شما را … نهاده [illegible]

بجز این نیز رای شما نیست … سپرده با خدا و مصطفی نیست
که چون سلطان این جا نیز شد کار … بآن قوم این حکایت کرد اظهار

که اکنون چون بر این کار [illegible] … چگونه مشورت کردید با [illegible]

و در روایت دیگر است

ببین منصب که او که لایق … که داننده دانای حقایق
ز بهر وظیفه ای که گفته ای شاه … نصیب [illegible]

از اینجا این حرف آید گفتن … که اندازید این دیگران هم
که منصب با اهل او سپارم … بآن جایی که می باید که آرم

بگفت با علی [illegible] برآورد … که این منصب ترا باشد مقرر
بشرط آنکه در افعال و اطوار … چو بوبکر و عمر باشی [illegible]

امیرالمؤمنین حیدر شود گرم … خلاف این نشاید کار کردن
کنم کاری که بی اکراه باشد … موافق با کتاب الله باشد

دوم بر سنت پیغمبر حق … خلاف او نخواهم کرد مطلق
چو بشنید این حکایت عبدالرحمان … اشارت کرد با عثمان

که دست آور برون تا با تو شرط … چو مارا این همه در راه دین شرط
که در اطوار باشی همچو شیخین … از او آمد [illegible]

[illegible] … گرفته دست [illegible]

روایت کرده اند باسناد از امام محمد باقر علیه السلام

چو آمد سلطان ولایت … یکی از خدمتش گفتا این حکایت
که ای [illegible] این سخن را … [illegible] ابوالحسن

که با شیخین راه جنگ [illegible] … بظلم [illegible] ایشان [illegible]
بحرب ابن ابوسفیان برآمد … بکف [illegible] در میدان درآمد

شه این رفت بر بالای منبر … ثنا و نعت حق گفت و پیمبر
اگر [illegible] مجلس … بکار خویشتن [illegible]

مرا گویند چون با این شجاعت … که دارد [illegible]
ز حرب آن [illegible] … بحرب ابن ابوسفیان [illegible]

در اینجا [illegible] … [illegible]
یکی نوح نبی که این ادا کرد … چو [illegible]

انی مغلوب فانتصر
که مغلوبم از این جمع پریشان … خدایا داد من بستان از ایشان

دگر این گفت ابراهیم آزر … چو جست از هم خصم کینه پرور
و اعتزلکم و ما تدعون من دون الله

اگر لوط این سخن را گفت … [illegible]
لو أنّ لی بکم قوة أو آوی إلی رکن شدید

دگر موسی آن شاه [illegible] … ز خوف [illegible]
ففررت منکم لما خفتکم

فرار از خوف دشمنان [illegible] … بآن قدر و شرف [illegible]
دگر هارون نبی هم قتل [illegible] … حدیث ضعف خود از قوم [illegible]

إنّ القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی
گر این آیات را بشنیده [illegible] … همه بشنیده [illegible]

چو حال این همه باشد انبیا را … [illegible] لازم آمد اوصیا را
چو مردم این سخنها گوش کردند … [illegible]

همه گفتند حق [illegible] … [illegible]
خلاف [illegible] بی حساب … [illegible]

[illegible] خطا کرده بودیم … بکار خود خطا کرده بودیم

روایت است از امام جعفر صادق علیه السلام که فرمود

چنان گفت [illegible] شاه … که تا سوی عراق [illegible] راه
بگاه خطبه این اظهار کردی … همین را گفتی [illegible]

که من اول ترم بر خلق عالم … منم فاضلترین نسل آدم
[illegible] … بعقب منصب [illegible]

ز حق خویشتن محروم بودم … بظلم ظالمان مظلوم بودم
پس [illegible] … [illegible]

[illegible] … طلب [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … سوال [illegible] جواب [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … حبیب حضرت عزت محمد
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
که [illegible] علی [illegible] مطلق … [illegible]

[illegible] … خلاف [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … ز جای خویشتن محروم [illegible]
بگفتم با رسول الله [illegible] … [illegible]

[illegible] … چو [illegible] فرمان [illegible]
[illegible] … که ایشان [illegible]

جو جمعی متقی با خویش یابی — بخود هم طبع هم کیش یابی
بکن جهد و جهادی کن به پیشان — بگردان روی از آن جمع پیشان
وگر از مردمان یاری نبینی — ز خصمان عزم بسیاری ببینی
جهان با کنج محرومی خود ساز — بمحرومی و مظلومی خود ساز
گر چون با من رسی مظلوم باشی — بمظلومی خود محروم باشی
جو پیغمبر ز دنیا نقل فرمود — مرا مشغول بکفن و دفن فرمود
چو زان فارغ شدم جایی نشستم — چنین با خاطر خود عهد بستم
که از اخلاص قرآن را کنم جمع — ولی ارباب ایمان را کنم جمع
چو کردم کار قرآن را به دلخواه — باهل بیت کردم روی بر راه
باحباب سوی ایشان بر گذشتم — بگرد هر کدام از صدق گشتم
حق خود از ایشان یاد دادم — بایشان عهد و پیمان یاد دادم
بسی کردم عجب زین مقالت — بیاری نصرتشان دلالت
اجابت کس نکرد الا که [illegible] — براه دین نیاوردند زورا
نکردند از یاران صادق — بغیر از چار کس با من موافق
که آن سلمان و بوذر بود و عمار — بود مقداد ابن اسود از آن چار
ز اهل بیت من باقی دو کس بود — ز خویشانم بدیشان دسترس بود
غرض زان هر دو عباس و عقیل‌اند — که در راه رضای حق ذلیلند
جو فرمود آن سخن شاه ولایت — دگر سر زد ز قیس این حکایت
که کار و بار عثمان همچنین شد — که مقتول جفای اهل کین شد
امیرالمؤمنین گفتا این سخن نیست — قیاس کار عثمان چون [illegible]
که او بر جای خود [illegible] کوشید — ردای عز از خود برون پوشید
بمنصب ظلم سلطانی کرد عثمان — که نقش حق جو ناحق کرد عثمان
خدا داند که جون از روی سنت — خلافت [illegible] بیعت
اگر جمل کس بمن یکرای می بود — دل از اعدا حسابم تیغ می بود
بدیشان پیش سایه بردم جهادی — بدیشان می نمودم [illegible]
که بشکفند از آن تا روز محشر — جبین اهل خیر و صاحب شر
دگر ننمود ای مردم تحقیق — نصیبی نیست سعد ابو توفیق
بدرگاه خدا حرمت ندارد — بقدر ریش قیمت ندارد

فصل چهارم در انکار مسلمانان عثمان علیه اللعنه را
و ذکر قتل او و روایت کرد ابو محمد احمد بن اعثم کوفی [illegible]
از ابی اسحق ابی عبد الله محمد بن عمر واقدی [illegible] وغیر ایشان

ورو بهتر نبود در کار دینی — بزی را آنچه می آید ز بیخا
جو عثمان شد ز روی ظلم حاکم — مظالم گشت افزون ز ظالم
ز کشور منع حکام عمر کرد — سراسر عالم آتش را بدر کرد

باهل بیت خود او آن مناصب — ولی شد اهل منصب نامناسب
پسر عثمان جو در از پیشت داد — بهر کشور یکی را منصبی داد
شد از آزار او آن بی دین عاجز — امیر بصره عبد الله عامر
بحکم او ولید آمد بکوفه — عجب ظلمی بدید آمد بکوفه
از آن در شام تاریکی اثر کرد — که آنجا ابن ابو سفیان گذر کرد
دیار مصر را او داد بر طرح — بعبد الله بن سعد ابی سرح
ز اطرافش بسی اموال آمد — بسی گنج و خراج و مال آمد
باینها داد و آنها را تمامی — بزرگ کرد ایشان را گرامی
درم داد آن ستمگر بی ترحم — بهر یک صد هزاران مال مردم
برادر رفت عبد الله خالد — که او هم بود بی دینی چو والد
ز بیت المال ایشان داد کارش — درم شد نا مرد سیصد هزارش
حکم را خواند از نفس با مدینه — که آن بدبخت را از راه کینه
بهم کرده بود از شهر بیرون — بنو عاش نام جو مردود مطعون
بشهر آورد زینب و ز نواش داد — ز دور هم صد هزار دیگرش داد
بحارث بن حکم آن کان کینه — عمله اری بازار مدینه
بداد و مال بسیارش عطا کرد — ز جهل و کین جفای بر خطا کرد
ز انعام گران او بحث آمد — بر اصحاب پیمبر بحث آمد
همه از حکم عثمان خون گریند — شکایت زو بابن عوف کردند
بگفتند از تو نومیدیم اینها — ز اوراق تو [illegible] اینها
نداریم از کسی [illegible] — ز فضل تست ما را داد و پیدا
جو ابن عوف بشنید این حکایات — بگفت آری [illegible] جنایات
همه دانستم که او خواهد چنین کرد — بخواهد رخنه در اسلام دین کرد
کنون داری توقع با شما کار — خطا باشد بسی از او خطاکار
امیرالمؤمنینم [illegible] — رضا از سوی ابن عوف ایا یافت
از آن گفتارشان شد سخت برهم — وزان گفتارشان [illegible]
بنزد شاه آمد عبد رحمان — که ای هستم از این کارم پشیمان
بیا تا [illegible] بهم بر آریم — بنای ظلم را از پا در آریم
خبر بردند مردم نزد عثمان — که بنشین آنچنین عاقل [illegible]
که ابن عوف [illegible] گفت — چنین گفت و چنین گفت و چنین گفت
بگفتا نیست ابن عوف صادق — یکی صادق بود در دور نافق
چنینها گوید و باکی ندارد — بهر سو می دود باکی ندارد
بتیغم سیلی اگر چه جمل باشد — ولی اینها را او سهل باشد
بگفتند این سخن با عبد رحمان — که میگوید ترا عثمان عفان
که او مردیست بی باک و منافق — [illegible] موافق

ز عثمان نیز گشت واقف چو خشم　　بگفتا کی از وی ببستم چشم
که او آورد منافق بر زبانم　　ازین بدتر چه باشد در جهانم
قسمها با خدا خورد و بقرآن　　که چندانی که باشد در تنم جان
بعثمان آنگه گفت کو بنویسم　　ز تنگ و به سخن بااو نگویم
چو عثمان گشت کوی خلق دریافت　　زناسازی بخت خود خبر یافت
بسجد آمد از راه مدارا　　که ای پسر رضا کن حق خدا را
بنزد وی رفت کتا ایشان انس　　مرا زین پیش شیطان بود مونس
براه ناروا ایشان بگردانید　　برآیین خطا میداشت گردش
اگر مال خدا دادم بغیری　　گر ایشان بردمان ایشان خیری
وهم آن مال ازین پس بشکر　　بجا بستم و لیکن کشور
وگر چیزی از آن هم زیادت　　بفرمایم که ارباب عبادت
بهر کس پیش ازین باشد رسانند　　ازان پس با حقیقی داغ نمانند
ز کشورها عمالم را کنم دفع　　همه حکام ظالم را کنم دفع
چو مردم آن حکایتها شنیدند　　بامید عدالت آرمیدند
چو عثمان باز در کار خود افتاد　　ازو ما را گرفت اقوامی فساد
زبس ناکردنی کردار بلایات　　ازو شد اهل عالم را کرامت
بسوی تیس خلق با سعد و در رفتند　　مسلمانان عتاب آلوده رفتند
باو گفتند بسیاری شناعت　　بگفتند ای تو دوران ای بطاعت
ازین افعال این کردار بگذر　　ازین اطوار ناهموار بگذر
تو ظالم دشمن ایمان و دینی　　رو حق و بهر روی زمینی
نشد عثمان ز فعل خود پشیمان　　ستم میکرد بر ارباب ایمان
ز اصحاب نبی جمعی از آن حال　　که بودند آگه از احوال و افعال
همه افعال زشت او نوشتند　　حساب کار رو گشت او نوشتند
که از روز خلافت تا بدان روز　　چه کرد آن بیحیا کینه اندوز
ز احداث وز احکام و مظالم　　که ناحق کرده بود آن دون ظالم
بوصف بدترین تصنیف کردند　　بنوعی منسبش تکلیف کردند
از آن پس جانب عمار رفتند　　بر آن زبده ابرار رفتند
باو گفتند کین خط را بعثمان　　ببر ای یار جانب ارباب ایمان
گرفت نامه را آن دوست عمار　　روان شد سوی آن کس ستمکار
چو عثمان غافل از اقسام خویش　　در آن تمپر و بن صاوار خاتم خویش
بگفتا یا ابا الیقظان چه گویی　　بیا گر حاجتی داری ز من جویی
بگفتا نیست ما را حاجتی لیک　　خطی آورده ام از مردم نیک
ز اصحاب نبی خط عجب زشت　　یکی با نامه اعمال چون زشت
در آن افعال زشت زشت بدکام　　که تردد خلق بکر خوت

چو نزد او آن سخن خط را باو داد　　برای خواندنش عثمان بایستاد
چو بعضی خواند آن خط گشت در تاب　　ز روی خشم خط را داد پرتاب
باو عمار گفت این خط میندار　　ز اصحابت واجب شد اعزاز
تامل کن درین معنی تامل　　مکن این کار را از روی تساهل
نصیحت گوش کن از گمرهی باید　　درین گفتن مرا هستم نکوخواه
بگفتا این که میگویی دروغست　　صلاح من نه پند کوی در وغست
باو عمار هم حرفی چنین گفت　　بعثمان آتشی افتاد و آشفت
غلامان را اشارت کرد عثمان　　که او را لت کنید از روی طغیان
زدندش سخت با مرکب لکدند　　بروی خاک بر پهلو فکندند
برو عثمان که زد لگد زد　　لگد آن خسر لگد بر جای بد
کزان شد علت فتقش پدیدار　　از آن محنت جفا دید عمار
ز دل هوش و توانش از بدن رفت　　از آن رنج و جفا از خویشتن رفت
بنی مخزوم چون آگاه گشتند　　حزین زان محنت جانکاه گشتند
بجیی آمد از اقوام جیره　　هشام بن ولید بن مغیره
ز عماگین گرفت و بار ارد　　ببستند و وعید وعار او را
همین میگفت اگر عمار ناگاه　　بمیرد زین جفا والله بالله
کشم آن تاپ رنا هموار او را　　بروی خفته بگذاریم خونرا
چنان عمار بود افتاده بیهوش　　زبانش از تکلم مانده خاموش
ز هوش شیخ و نه یارای گفتن　　ز پیشین تا بعصر و شام و خفتن
چو از شب پاره بگذشت آن بغاب　　قضای فرض را آب وضو خواست
ابوذر چون شنید آن حال در شام　　بهر عثمان بر مردم کرد اعلام
همه جا عیب او اظهار میکرد　　ز کردار بدش انکار میکرد
چنان میکرد جهت تا بر مشتش　　عیان میگفت عیبهای درشتش
از ابن کار ابن ابو سفیان بعثمان　　خطی بنوشت کای والی خلقان
ابوذر بس کرد انکار کارت　　نماند اصلا درین ملک اعتبارت
تمام شام برگشتند از تو　　نشانده کام بگذشتند از تو
گر او زینگونه بدگوی تو باشد　　عراق و مصر و شام از هم بپاشد
جواب نامه آن مسلمان　　بدین عنوان خطی بنوشت عثمان
که بوذر را نشان بر مرکب بی　　که چنبه در سواری جای بیج پیچد
عنیقی را مکن سار بروی　　که ننبود دره ازرحم دری
که روزوشب بمانده مرکبش را　　یکی ساعت بهم روز و شبش را
نگیرد در پیچوا یی جو هوشش　　کند بدگویی از افسوسش
بدین خواری فرستش جانب من　　که کام خویش بستانم ز دشمن
چو آن والی از مضمون خط گشت　　برهنه اشتری آورد و بنشست

بران اشتر نشاند و کردش براه باو کین پروری را کرد همراه
ابوذر پیر بود و خشک و لاغر چنان شد از جفای آن ستمگر
که تا آورد او را پیش عثمان نمانده گوشتی بر بود و بر ران
چو عثمان دید او را آنچنان زار باو ز خوف لیک از روی آزار
ابوذر هم حدیثی رو برو گفت جواب حرف او زرنگ او گفت
دگر عثمان به بوذر کرد ابتدا تو می‌گویی که سیکوی هر جا
که عثمان گفته از روی تجاهل که دارد حق تعالی دست در غل
بود درویش حق از مال اول بود در دست ما جاه و زر ول
ابوذر گفت گفته این حکایت نکردم بلکه کذبی زروایت
شما مال خدا را خرج کردید مطلوب مخاصه ورنج کردید
همه شد صرف بی‌ایتان ضعیف نیامد یک درم زانها بمعروف
از آن زر مومنان محروم ماندند مدینه معدلت مظلوم ماندند
دگر گفت از نبی او سو حقی خاص شنیدم نقل فرزندان بو عاص
پریشان گشت عثمان زین خبر سخت از آن مردم که در نزدیک بودند
که اگر زیشان پیغمبر رسیدید از ایشان هرگز چنین حرفی شنیدید
بگفتند این سخن زان شاه سرمد در آن مدت بگوش ما نیامد
ز شاه اولیا پرسید عثمان ز فرزند و صیا پرسید عثمان
که هرگز ای شفیع روز محشر شنیدی این حکایت از پیمبر
چنین فرموده آن ماه سما که شنیدم ز پیغمبر فاما
سخن از راست میگوید ابوذر چنین فرموده است از پیمبر
دگر پرسید از آن شاه سرافراز که چون معلوم کردی صدق این راز
بگفتا زین حدیث صدر عالم محمد سید و لولاد آدم
ما اظلت الخضراء ولا اقلت الغبراء اصدق لهجة من ابی ذر
چنین فرموده آن سلطان لولاک که در روی زمین زیر افلاک
ز بوذر نیست صادق‌تر کسی کو حدیث کذب چون آید ز بوذر
همه حضار گفتند این چنین است ابوذر بهترین راستین است
ابوذر بعد از آن او سخن گفت سخن از صادقی خویشتن گفت
دگر گفتش که ای عثمان عفان عمل میکن بامر و نهی قرآن
از آن گفتار عثمان گشت بیتاب به بوذر بانگ زد کای پیر کذاب
تو کذابی و گفتارت دروغست تمام گفت و کوبت بی فروغست
ز خوف این سخن آشفت عثمان بسی القصه مهمل گفت عثمان
باو فرمود کین بازار ربح ابوذر از یثرب کرد اخراج
ز بی دینی پس از انواع بیداد به بدترین منزلی او را فرستاد
در آن غربت بعید تشویش می‌بود سما بجا جان حق تسلیم نمود

ابوذر

ابوذر مرد مجاهد دید حاصل ز نقش خلق رنجید جاهل
ز هر شهری بسویش روی کردند باو بنیاد گفت و گوی کردند
ببیرون آمدند از خاص و از عام ز مصر و کوفه و از بصره و شام
همه مردان با ناموس و غیرت همه اهل دل و صاحب بصیرت
گروهی مصریان رفتند پیشش خبر کردند از احوال خویشش
باو گفتند ای ظالم بیندیش که خواهد آمدن روز بدت پیش
از آن احداث بد عثمان که کردی بهر جا این نوع ستمها که کردی
حق ارباب ایمان زایل کردی ز روی کفر مصحفها دریدی
حکم گو بود مردود پیمبر با عزازش در آوردی بکشور
ابا ذر را که سید الوقت بگفت یکی از اهل بیت او بگفت
ز دین با جور او گفتی به تحریش بعبد خواری برون کردی ز شهرش
که آن مسکین گرفتار بلا شد از آنجا عازم ملک فنا شد
جهانگردی بعبد الله مسعود نه فرزند را زنده او نی چیا بود
ز تو عمار با مال بلا شد بعید محنت زدست مبتلا شد
رساندی یا بسم و راه کنها همه مال مسلمانان به نجار
ز فی ارباب ایمان دور ماندند ز فوج لشکر مهجور ماندند
علف زاری که پرورد تب یاران برای کلفه پرسینه کاران
تو آن را از خویشی زایشان رها کردی بحیوانات خویشان
فرستادی بهر جا حاکمی را بظلم ارشاد کردی ظالمی را
نه از دین نه از ایمان اثر ماند نه آثار از نه عقل و نه خبر ماند
تو تا بر کرسی دولت نشستی ستون خانهٔ دین را شکستی
ترا گر این فعال این خصال است امید زندگی دیگر محال است
چو عثمان گوش کرد آن گفت و گو را در آنجا دید از مردم غلوها
از آن مهوشیش هشیار کردند ز خواب غفلتش بیدار کردند
بگفت ای مصریان الحق عزیزید همه ارباب هوش و با تمیزید
جوابی گفت از گفت و گویی ولی باید اگر آن کار رویی
چو آورده گارش را بیابانی در آمد در مقام عذرخواهی
بگفتا گر از این حاکم بجایند ز فعل زشت آن ظالم بجایند
شما را هر که خاطر خواه باشد بگویم با شما همراه باشد
هر آرایی که بهتر خود بدیدش هر آنانی که بهتر خود بدیدش
چو عثمان کرد بسیاری تنزل بسی دیدند در حالش تزلزل
از آن پس مصریان این راز گفتند جواب گفته او باز گفتند
که بهر از مجلس خلایق محمد ابن بو بکر است لایق
محمد را به ایشان داد عثمان گران غوغا فشو آثار عثمان

محمد چو سر زایشان روان شد   بر قصد پیشوای کاروان شد
ز یثرب چون به سر روزه راه رفتند   رسی رجب خاطر خواه رفتند

رسید از پی شتر داری پریشان   که از بیگر داران جمع پریشان
باو گفت و شتر آغاز کردند   بسوی خویشتن آواز کردند

ز حال او چو کردیدند پرسان   غلامی بود از عثمان عفان
باو گفتند سرعت از چه داری   بدین تعجیل دنبال چه کاری

بسی وادی نوردی شتابان   چه میجویی ازین طی بیابان
ازانم گفت چندین شتابست   که نزد عامل مصرم جوابست

باو گفتند مطلوب تو اینجاست   محمد عامل مصرست و اینجاست
بگفتا من بدو کاری ندارم   چه نامه و حرف گفتن هم ندارم

باو گفتند قوم از بهر یاری   که خط و نامه همراه داری
بگفتا نامه همراه من نیست   تمام حاصل من جز سخن نیست

ز نگ حالش اندیشه کردند   طریق پرسیدن پیشه کردند
روان جمعی بسوی او دویدند   ز پشت اشترش پایان کشیدند

نگه کردند جیب و جامه او   برون نامد ز جای نامه او
پی جستن برهنه ساختندش   ز پوشش سر بسر پرداختندش

خطی و نامه بیرون نیامد   سوادی خامه بیرون نیامد
چو هر کس دست را سوی او زد   یکی پای مطرف آب او زد

درون ظرف او چیزی صدا کرد   حدیث قتلی عثمان ادا کرد
برون آورده نقش را بو دو چاره   که ظرف آب را ساختند پاره

چو مشک آب چند درآوردند   در انجا شیشه سربسته دیدند
در آن شیشه یکی محکم نامه بوده   ز نزد خاتم خود که نامه بوده

نوشته از سر افسانه و مروان   بعبدالله سعد از نزد عثمان
که اهل مصر چون سوی تو آیند   بحرف قول او در روی آیند

الیسر قویش کن خورده کلانرا   بزن گردن فلان را و فلان را
جدا کن دست و پای آن دگرها   بیفکن غرق خونشان در گذرها

که ایشان همه [illegible]   بجور و محنت و خواری بمیرند
خیانتشان بیرون سر بر خاک بگذار   بکش از بعد مردن بر سر دار

محمد را بکن بند و نهانی   بکش او را الهی تو بیک دانی
تو خویشتن دوست بی عمل باش   همان مشغول آن شغل و عمل باش

چو اهل مصر خط را باز کردند   محمد خواند و فهم راز کردند
دگر کردند رو سوی مدینه   ازان بی بخت خاطر پر ز کینه

نشستند و صحابی را نشاندند   خط عثمان بر اصحاب خواندند
بیان کردند احوال خلافش   حدیث عهد و قول نا مصافش

تمام اهل یثرب تو رسیدند   زبان طعن و لعن او کشیدند
ازو آل [illegible] آید خبر یاد   که او بر صاحب ما کرد بیداد

باو خصمی آن مردم ازان بود   که کرد آزار عبدالله مسعود
ابو محمد قوم هم از بهر بوذر   بگفتش بر کمر بسته خنجر

سخن گو تو ز شرمی کرده‌ی   ز عثمان بر دل از ابنه گوهی
باو جفا و کینه دار کردند   همه افعال او اظهار کردند

چو عثمان شد ازان منفی غریبا   بمسجد شد بر لوی اصحاب
بمنبر رفت و از غیبش تباهی   سخنها گفت بر عذر خواهی

همه انکار قول او نمودند   عداوت دم بدم با او فزودند
باو گفتند نا حقهای او را   فعال زشت ناز بیای او را

خیال طرح جنگ او فکندند   که پیشش ز روی اسپ سو فکندند
ز منبر روبرو آورد پیش   بیرون بردند منزل بر سر دوش

شد از بهر جواب کردهایش   هجوم خلق بر گرد سرایش
با آزار و کین چندان سالیدند   که کارش را بعد به بندان سالیدند

زمان به سبب آن شد در کلازش   بخاطر کرد این سستی گذارش
که بعد شتنه خطی نزد حال مخبر   ببصره نزد عبدالله عامر

بسوی شام هم پیکی دوانید   خبر با ابن ابوسفیان رسانید
که ارباب نفاق و کفر و کینه   با اهل کوفه و مصر و مدینه

یکی گرد سرای من گرفتند   طریق جبر رای من گرفتند
مرا خواهند کردن تو هم معزول   وگرنه قیت بیسازند مقتول

چو خواندند آن جماعت نامه او   حذر کردند آن هستگامه او
بکار او تپا بیها نمودند   بکال او تغافلها نمودند

بکر انسوی آن انها که بودند   چو حرف نامه‌ای او شنودند
بجهد کار گردیدند عازم   بر فع و دفع او گشتند جازم

بسوی شهر شتابید عمر عاص   سلامش کرد چون ارباب اخلاص
تو هم ای عمر کن ای کسانی   بمن زان مردم محنت رسانی

ز ارسی تو آن حظر بگریخت   که هر یک آتشی بهر من انگیخت
کنون میآیی از بهر سلامم   هر ایشان ره غایی انتقامم

برون شد عمرو از پیش سلامم   نمائی ماند از آن شد جانب شام
خبر با عایشه چون باز گفتند   ز در بیداد عثمان باز گفتند

ز عثمان کینه در سینه داشت   ازو از دیر دل کینه داشت
حیثه درد لش اکر اماو بود   [illegible]

ازان رو گشت وقت گشت [illegible]   که در دین خواندش مردود کافر
ولش از مقت عثمان فرح یافت   عنان سوی یثرب سوی حج تافت

تافت

سوی او رفت مروان بهر آن خواست / که بنشین این زمان چون فتنه برخاست
بگفت ای بیت از نار فتنه تیغ / که شاید قتل عثمان را کنی تیغ

بگفتا چون شوم ساکن به ترتیب / که هیچ از نفس پی کشتن واجب
بعثمان کرد طاهر بغض و کینه / روان شد سوی بطحا از مدینه

از آن پس طلحه آمد نزد عثمان / که گر گردم مدد بستم پشیمان
باو عثمان بتندی گفت اکنون / که آنکه می برآوری خاک از درون

خدا چیزی که پیش تو نداده است / دگر کس را نشد حاصل مراد است
نشد یعنی خلافت بر تو ارزوم / بآن شاه ولایت گشت معصوم

بغدر اکنون که از گردی برتن / که بینی روزگار ابتر سرمن
از آنجا طلحه سر اندر بکیفت / دگر در بر سپه داد و دلیل رفت

دگر از بیم سر رضای خلقان / بیام آمد برای وعظ عثمان
بر آورد از برای پند آواز / حدیث عذر خواهی کرد آغاز

جو او مشغول شد با پند مردم / بت آورد شخصی شست تیرم
در آن ز آتش بنها دو بر در / در او سوخت چون بنیانی آذر

در آن خانه چون از پا در افتاد / بیکره شورشی در کشور افتاد
همه شمشیرها بیرون کشیدند / درون خانهٔ عثمان دویدند

مغیره ابن اخنس گشت مانع / سرش از تن رفاع ابن رافع
دگر مروان رسید از بهر یاری / برو حجاج زد شمشیر کاری

دگر عبد الله بن عبد رحمان / به پیش آمد کاهی جمع خدا دان
بترسید از خدا و باز گردید / ز جمع مومنان عثمان گردید

که عثمان بنده مولا و آبان است / باواز از اقبال وصیت
درین کشتن یکی تیغی بینداخت / بیک ضربت سرش از تن بینداخت

دگر اشتر در آمد تیغ بر کف / که تنها حمله آوردی بمصحف
بیکساعت بضرب تیغ بران / دو تا را کشت از مولای عثمان

جو قطع نخل عمر آن جو ما کرد / بعبد الله سیسر حمله آورد
بشمشیر دگر هم کار او ساخت / بخاک ره کمند از تن کشت انداخت

دگر اشتر روان شد سوی عثمان / که از خون تن سازد سوی عثمان
جو اشتر را بدل تنفر وی آمد / محمد ابن ابو بکر از پی آمد

محمد دست زد در ریش عثمان / که خرم بود از تشویش عثمان
جو حال خویش عثمان آنچنان دید / بپیش تیغ کین خود را نشانید

بعلت مصحفی از طاق بر داشت / گشاد و در کنار خویش بگذاشت
بگفتا بعد از این یار و اغیار / بفرمان خدای پیسکیم کار

اگر دیدم خلاص امروز از مرگ / تمام کارهای بد کنم ترک
برآوازم بحکم شرع اعلام / بگویم جور شد با اهل اسلام

چو عثمان قصه ایمان در آن گفت / محمد سوی او دید و چنین گفت
آلآن وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین

چو کرد این گفت کوی بخت بابر / محمد داشت اندر کف نشتر
به پیکانهای پهن سوده تیز / بروی وی زد و گردید خونریز

نخ و ریشش بخون آلوده گردید / تنش از بار غم فرسوده گردید
در آن فرصت در آمد از کنانه / عمودی بر سر او زد کنانه

دگر سنان بن عمران اشتر / در افتاد چون روبهی بشر
چو عثمان کشته و افسرده افتاد / باحوال سگان مرده افتاد

سر روزش در اهل جاهلی کردند / از و جمع سگان یک پای خوردند
زاهل مصر گفت آزاده مردی / که بود از سعودان در مردی

که چون عثمان یکی بود از جهودان / کشیده کوه بر پهلوی جهودان
تنش را بر در حجره ی نهادند / در دوزخ بروی او کشادند

زیک جانب سرش سگ خورد و دل / زیکسو ی دندش سنگ بر سر
کشادی خاک آن پای که بود او / بجائی هر دو از کبر و بیهودش

بگورستان گبران جهودان / پسر زاده ی با بن جهودان
ده و دو سال با چندان خرافت / نشست از ظلم بر تخت خلافت

فصل بیست و پنجم در بیعت امت بحضرت امیر المومنین علیه افضل الصلوات واکمل التحیات روایت کرده اند

چو بیعت با امیر دین نمودند / همه اهل فضیلت جمع بودند
نشد کس را در آن بیعت توقف / همه کرده ببیعت بی تخلف

گزیده های گرگم از تیغ دینه / از آن بیعت به پیچا پیچ بودند
جو مردم بهر بیعت جمع گشته / چو پروانه بگرد شمع گشته

امیر المومنین از جای برخاست / بجمع اندر مجلس را بیاراست
دگر فرمود کای خلقان حاضر / خدا حاضر بحال تو است و ناظر

که دایم کار زرای یکار بودم / ازین معنی بری بیزار بودم
که روزی از رسول حق شنیدم / از آن از صادق الصدق شنیدم

که هر کس والی این کار گردد / بس از مرگ صاحب اسرار گردد
بحشر با جمله طاقه خود کارش / بیابد گرد از آن حشر گذارش

ملایک تا مکانش از سر کشیدند / تامل در فعال او نمایند
اگر در معدلت کوشیده باشد / لباس مغفرت پوشیده باشد

بود از معدلت آیینه اش صاف / نجات او بود از عدل و انصاف
بود کارش در آن موقف بسامان / از آن پل بگذرد شاد و خرامان

اگر فعلش بود ظلم و تباهی / شود محروم از لطف الهی
که صد ساله راه ماند در میانه / بر آرد آتش دوزخ زبانه

در آن آتش بحکم حق تعالی فتادندی و روش پیش از اعضا
شما چون روی آورده بر من همه بی تکلف این کیده بر من
ز من حرف شمار اردنیاید که قول آتش شمارا ره نشاید
طلب دارم نهان و آشکارا ز حق اجر زش خویش و شمارا
چو گفت این حرفها بهر حیت همه برخاسته از بهر بیعت
به بیعت کرده او یگانه و خویش ز بهر و طلحه آنها از همه بیش
مهاجر بعد ایشان جمع و انصار دگر هرکس ز اعیان شد اقرار
دوکس آنجا ز روی کار روانی مگر بستند از بیعت ستانی
یکی عمار یاسر آن موافق یکی بو هیثم آن یار از صادق
امیر آن مهبط انوار لایح بآن مردم بسی گفتا نصایح
بگفتا مال مال حق تعالی است برابر کرد اش تقسیم او لات
ندارد هیچکس بر دیگری فضل ندارد برکه ای سروری فضل
اگر فضلی بود از روی تقوات دلیلی کرده بقوات اقوات
بنم کاسفی وافی عقبی بود خاص از برای اهل عقبی
همه کرد خویش هرچه را شناسید بود ضیع تزدیک من آید
که چشم جمع کرد بیت مالی بهاتقسیم آن دارم خیالی
بیاید مفلس و صاحب تجمل کسی باید که متابه عقل
بنزد من شود البته پیدا مسلمانی که از دولت فردا
چو شب بگذشت و آمد بامدادان خلایق بو باو کردند شادان
همه گرد در او حلقه بستند ز مسجد سید و از عزت نشستند
چو شاه اولیا زر کرد قسمت بآن مردم برابر کرد قسمت
نصیب هر یکی آمد دینار جماعت جابه ای ده برابر
برابر داد ایشانرا چو زر داد کسی بار کسی تفضیل ننهاد
از آن بعضی ز ارباب تعنت گرستند از همه تحت
ز بیر و طلحه آن بیداد گر سعید عاص با ابن عمرو
عبیدالله رافع چون خبر یافت که ایشانرا سخن کرد بافت
چو دید آن قوم را او در شکایت بخواند این آیت از قول الهی

و اکثرهم للحق کارهون

دلش را آن جبر زیر و زبر کرد برفت و شاه مردان را خبر کرد
شنودی گفت اگر مانم سلامت گرفتند منع از زمانه طاعت
صباحی خلق چون از فرض رستند ز پس طلحه و ز بیر بنشستند
سعید عاص و مروان هم رسیدند همه در پهلوی هم آرمیدند
بحکم مرتضی چون بود عمار سوی ایشان سپه کرد با اصحاب اخیار
یکی از شحان شد این بگفت ای دوستان پاک آیین

بیا بعد ای عمار یاسر صحبت که با هم بزد این جماعت
رویم و حال ایشان باز دانیم که ایشان را بگو تا ساز دانیم
بگو بعد از ایشان خوشها بکردار بیمثل پس کشتها
جمع از بسیم ایشان نقض و کین را سبب طعن امیرالمؤمنین را
شنیدن آن سوی من چند سوابق سوی آن چند مرد و منافق
بر ایشان طعن کنند و گو گفتند همه گفت و گو هر سو گفتند
یکی گفت ای شمارا در حقیقت بدین چیست در اسلام سبقت
شما را باشد دین حق خویشی بقدر از که باشد لاف پیشی
چرا با شاه مردان جنگ جویید بهر در طعن امیرالمؤمنین به
شما گر طلحه اید از زبیر به ز یک نویسید با حمد ز بهر چه
که خاص است ایکه بخشی شمارا بقدر آریم شاه اولیارا
وگر باشد رای اهل اسلام شدین رای سیه احوال اعلام
که ما هم با شما ز اسلامیم بگفتش یک دلیم و یکبار هم
مبا شنید این چو ز تنبل ایست که ایشانست و انفعال و دیه
از ایشان نیست الا زهوی شمارا کی رسد ز ایشان نکوی
شما در خون عثمان جهد کردید بهم در کشتن او عهد کردید
دگر عمار از نهان کرد بنیاد بگفت ای مرد و از حق داد
رود این خدا از گشته طالب نبی را هم علی را هم مصاحب
شب ایب آنگهر را نکشید بشاه اولیا مشتاق بشتید
بعد فرض متقدای خویش گزیند امام و پیشوا خویش گزیند
شما داند که و برحق امامت رسیده وصی بر خاص و عامست
شما داند که و را در طبیعت جمال و ملک دیانت بر فعت
به هر عهد کتاب خویش داده بجز بر طبق آن فتوی نداده
همه کارش بحق خواه باشد موافق با کتاب الله باشد
بود بی حجت ختم ... علی را خشم جز خشم خدا نیست
بنا حق خشم در این فیت آیین تحی از خشم بودن فیت از دین
امام خویش را حضرت فتاده که خود را شادی عشرت فتاده
چو کرد آن گفت و گو عماریاسر ز بهر جانب حدیثی گشت ظاهر
چو گشت او کوی آخر شد به نزد دگر عمار با آن جمع احباب
بعزم کعبه جان بر نشستند بطوف مرتضی احرام بستند
برآن شاه واندراز گفتند حدیث خشم ایشان باز گفتند
امیرالمؤمنین قنبر طلب کرد همان هم کوب پیغمبر طلب کرد
بسجده بود قرآن شاه گفت ز حاج دل در ره بد بطلعت
همه بودند اصحاب او فاضل بزرگان مهاجر پناه قبایل

چنین کرده‌اند آن روات حکایت / که خشم آن گروه ای پدر است
ازان باشد شاه بنده پرور / که بیداد که هست باید

با ایشان هر که باشد غیر ایشان / همین بیداد و ایشان زار و پریشان
امیرالمؤمنین گفتا درین حال / بحکم آیه قرآن هر حال

یکی بر دیگری فضلی ندارد / درین باید مسلمان سنگ نبارد
کتاب حق تعالی در میانست / حدیث مصطفی مشهور بانست

دگر با جمع انصار اینچنین گفت / باواز بلند آن شاه دین گفت
کلام حق که جمع دین اسلام / بمن بنهید از خاص و عام

بدین دولت که شد روزی شما را / بود منت خدا و مصطفی را
دگر فرمود خود را بوالحسن کیست / میان قوم غالب بر من کیست

چنین گفت و فرود آمد ز منبر / بمسجد کرد جای خود مقرر
نشست و بحو دریا گوهر افشانه / زبیر و طلحه را تا دیگ خوانده

بدیشان گفت شاه ای دو گرامی / که هر دو آمدید از روی اخلاص
شما اول بمن کردید بیعت / بطوع خویشتن کردید بیعت

نه اکراهی نه اجباری ازان بود / نه خود اظهار حق کاری ازان بود
نشد از من خلاف شرع ظاهر / چه چیز از من شما را ساخت منکر

ز من جوری پدید آمد در احکام / طمع کردم بمال اهل اسلام
بکار اهل دین تقصیر کردم / اساس شرع را تغییر کردم

شدم غافل ز تحصیل تعاهد / نکوشیدم بترویج مساجد
چه کردم با شما انکار من چیست / شما را کاره گردانید ز من چیست

مرا گفتند ای ما را تو مایه / ذمت نسبت اینها نشاید
بگوییم این سخن‌ها خاص … / ز ما و ما بدان پاک و منزه

ولی در فی کردی حق ما کم / گران آمد بما این کار محکم
فتاد از کار ما کار بنا کام / دران کم شد نصیب ما در اسلام

برابر ساختی ما را بدانها / که دارند از پیشان ما نشانها
اگر چه اهل ایمانند ایشان / نه چون ما سابقانند ایشان

چو بشنید آن سخن سلطان معذور / بگفت آنکه گر … را اکر
دگر فرمود از شاه … / علیم و عالم و دانا و بینا

که من را نیست خود را روایت / شما گفتید با من این حکایت
شما هر دو مرا دعوت نمودید / خلافی … گشودید

شما را از خلاف اندیشه کردم / قبول آن حکایت پیشه کردم
من چون … این … تعلق / شدم چون اهل تحقیق و تحقق

کتاب الله و سنت را متابع / عمل کردم بآنها در وقایع
من آن احکام را امضا نمودم / بخلف آن رضا هرگز نبودم

بعلم و دانش خود کار کردم / طریق راستی اظهار کردم
نبودم با شما تحلیج در رای / مرا این بود رای عالم آرای

زبان قسمت بر او … کردم / مطابق با کتاب الله کردم
خدا آن گفت پیغمبر چنان کرد / بقول آلهی را بیان کرد

بقسمت اهل اسلام همسر / بسنت کی شود قسمت فزونتر
دگر این زبیر آمد بشیون / ز … چندی گردن

چنین بگفت بازیاد و افغان / که بیعت رو کشیده ز شاه مردان
زبیر و طلحه را شاه ولایت / بگفت گر خدا خواهم حکایت

شما … بیعت بشنید / ز بیع آخرت تحفه بیابید
شما را اختیار خود بدست / کسی از بیع سوی زیانی است

مرا گفتند کز ما جز وفا نیست / طریق بیوفایی رسم ما نیست
چو شد روز دگر آمد بمنبر / امیرالمؤمنین آن شاه غالب

دگر مالی که قسمت کرد فی بود / بقسمت کرد آن را مرد و زن بود
عنایت کرد آن سلطان برابر / ازان زر با هر یک سه دینار

بیامد سهل … علامی / بگفت ای از تو عالم را نظامی
غلام خویش را آزاد کردم / زمال خویشتن آزاد کردم

ز … سرار / غلام و خواجه را هر یک سه دینار
زبیر و طلحه آنگه باز گفتند / حدیث … باز گفتند

امیرالمؤمنین گفتا که اول / برسر بود این مجلس مفصل
مرا بیعت بطوع خویش کردید / زهر کس بود بیعت پیش کردید

شما را چون … / … از سن
چو دیدم … / رود … خاطر خواه …

بس آن … / ز راه مردمی یکسو فتادند
بدیشان گشت … عالم / بهم گشتند از … ساقی

بمکه … یاران … حال / که بود آن شوم عیار پر حال
بشارت داد آن مفسد بدیشان / که دارد … حال پریشان

ز کوی … کشیدند / مطلوب و مراد خود رسیدند
بهر … / شما را …

بگو چون شده آن … حق / بدیشان عایشه گردید ملحق
ز اولاد … چند / ز … چند

نساء و کالا را آغاز کردند / … را آغاز کردند

فصل چهل و ششم در غزای جمل خبر داد شیخ اجل ابو طالب

محمد … الطوسی … ابو الفتوح … از شیخ ابی جعفر طوسی … ابی …

احمد بن محمد بن سعید از ابی عبدالله جعفر بن عبدالله علوی از عمه‌اش القاسم بن جعفر بن عبدالله بن علی بن حسین از
پدرش عبدالله بن ابی بکر بن محمد بن عمر بن حزن از ابی جعفر محمد بن علی از عبد الرحمن بن عمرو انصاری گوید

خبر چون یافت داماد پیمبر / که ایشان قصد را گشتند همبر
بدیشان عایشه گردید یکدل / شده از مکه سوی بصره مایل

بمنبر رفت و از دور اشگفت / پس از نعت و درود مصطفی گفت
که ای مردم شنیدم این حکایت / که آن دو شخص از دین [illegible]

زنی کو را نبی جای نشانده / ز سر چادر عفت وا فشانده
اگر عمری حبیس مصطفی بود / ولی اکنون بهیچ از روا بود

برون آورده‌اش از راه رونده / با ضلالش ز پی افتاده رونده
ز پیرو طلحه‌اش کرده از او بار / یکی خشم حق ای حلم و [illegible]

کمر بسته بکین اهل ایمان / بهانه کرده خون خواهی عثمان
بایشان دل بهم راهی نهاده / که ره ای کس ز نا پاک زاده

اگرچه از تمام جور کیشان / نیامد قتل عثمان غیر ایشان
کنون نقضه پیمان است محکم / که طفلان را پدر از ند درهم

خدایا اهل ایمان را نگهدار / بلطف خویشتن از شر اشرار
بهم یارب جزای آن جماعت / که بیرون‌اند از راه اطاعت

حکایت کرد چون حال ایشان / ز زرقی گفت در دنبال ایشان
ابو مسعود عقبه بود حاضر / نشد از وی بجا اعمال ظاهر

ز نار قمی حکایت ابتدا کرد / توقف کرد چون در ادا کرد
ازان پس قیس سعد انگیختن / زبان بگشاد در تحقیق حق

بگفتا از برای کارسازی / برهمه عراقی و حجازی
عنان بر خصم بر جنگ آوران / جهانی را بر ایشان تنگ کردن

امیرش گفت پس خوب گفتی / حق اظهار کردی خوب گفتی
بگو ارباب نصرت را کنون سر / بهمت عیب ایشان را فرو آر

امیرالمومنین را عزم شد جزم / وزان پس گفت که آید بر عزم
باو گفتند بعضی آشنایانه / که در رفتن تعلل نمایند

اگرچه می‌نماید اجتنابی / ولیکن هست بر یک را جوابی
شده گفت زان دو مردی رواه / که اینان همی از روی اکراه

اگر عمار گفت ای شاه ابرار / خیال یاری این قوم بگذار
که بیعت کم یکی راهنا ضعیفت / [illegible]

یکی دیگر ازان مردم حسود است / بمیدان ار آید بی‌وجود است
دگر یک را درشت است / بخوی خویشتن آشفت

ازان پس گفت اشتر بی محابا / بشیر حق امین دین و دنیا
که اینجای که می‌آیند از راه / چنین یکسر از ایشان رحبت و لواه

مرا و رخصت آزار ایشان / که در هم بشکنم بازار ایشان
امیرالمومنین رغبت نفرمود / که او را آرزوی دل چنین بود

گر ایشان اختیاری بر بگیرد / نخستین بر زبان دیگر بگیرد
چو شاه دین برون آمد ز یثرب / امین مشرق و دانای مغرب

[illegible] آگاه / هزار از مرد جنگی بود همراه
ز بس مردم برون رفته از پی / زیادت گشت مردم لشکر وی

که گیتی [illegible] / باین چندی که همراهند با من
باین مردم که در پشته از ما / اگرچه در عدد بیشند از ما

ازان محکم [illegible] / امام دین حسن با قیس عمار
بعزم کوفه ره در راه کردند / سفر از خاک آن درگاه کردند

حسن را کو [illegible] / محمد رفت [illegible]
دگر ذکر امیرالمومنین کرد / ادای سبق در اسلام دین کرد

[illegible] گفت / ز نقص عهد بعضی هم سخن گفت
ازان پس [illegible] سلطان دین را / بآن مردم [illegible] کرد انها

پس آنگاه خدای حی قیوم / [illegible] این حکایت بود مفهوم
که سازم از طریق صدق و ایمان / [illegible] با خبر از کار ایشان

چنان کو هم که [illegible] شنیده / عیان کرده شمار [illegible]
بر او انکار خاص و عام کردند / بطعن کار او ابرام کردند

یکی [illegible] / بانعام خدای خویش شاکر
بسی او را اصلاح کار جستم / رضای خاطر بسیار جستم

[illegible] و پیمان / حدیث [illegible]
زبیر و طلحه [illegible] کردند / باو پیمان [illegible] کردند

که [illegible] عهد [illegible] / [illegible]
چو کار عایشه [illegible] / یکی فتنه در کار او شد

ز روی خشم [illegible] / چو بعضی زین سخن گشتند آگاه
زبیر کشتن او [illegible] / [illegible]

[illegible] / شکسته [illegible]
بن بیعت [illegible] / همه این کار [illegible] کردند

زبیر و طلحه از [illegible] مردم / بن [illegible] سبقت تقدم
ولی پیش [illegible] کردند / [illegible] اقرار کردند

دگر آن [illegible] / [illegible]
بهانه کرده طلحه [illegible] / ولی پیمان شکستن بود مقصود

طریق نقض اتمام داده‌اند | بکین حرب هم اعلام داده‌اند
بنزد عایشه از کینه رفتند | بشرح کینه در پیش رفتند

بکین جوانی بچه کرده اورا | بروی اشجره آورده اورا
کنون باهم زیکدیکر کار است | زنکه جانب بصره رو آورده

چو کردید مد واقف از هر حال | ثنا کوینده بر دانای احوال
اکر قولم اجابت می نمایند | سطیعان خدا و مصطفایند

که با ایشان قتال بس خدا است | زبهر نفس خود [illegible]
فرستادم برین معنی حسن را | با [illegible] همراه یاران خویشتن را

که ایشان انکثات را بر تب | که از بهر [illegible]
پی امداد سوی من بخوانند | بخواهم مدد زین لشکرستانه

چو پیش کوفیان بکذشت نامه | خطیب و قاضی و اهل عمامه
همه کفتند ما از جان مطیعیم | پی فرمان آن امر سمیعیم

ولی عون تو [illegible] دارا | زحکم او تخلف نیست ما را
اکر از ما مدد کاری نخواهی | ز جمع کوفیان یاری نخواهی

کمان یاری او می کشیدیم | چو تیر از بهر نصرت می کشیدیم
امام زین حسن دیکر سخن کفت | سخن در علم و فضل بو الحسن کفت

ز انکار زبیر و طلحه می بود | که بیعت چون شده نقض چه سان بود
حدیث عایشه هم کرد اعلان | که چون [illegible] داده پیمان

[illegible] بجهت رای | بدین شه چه بود قول خدای

الرجال قوامون علی النسا

دکر عمار هم انکشت و کو کرد | [illegible] هم امداد او کرد
سخن کفتند ایشان [illegible] | تمام کوفیان کرده اجابت

خطیبان زمان از جای جستند | کمر در پیروی شاه بستند
همه کردند در خدمت شتابی | پی رفتن نمودند اضطرابی

دکر مردم همه اقبال کردند | بآن اقبال استقبال کردند
ابو موسی [illegible] نکاه | کرایشان [illegible] کوفه ز راه

حکایتها ز هر جانب فرو خواند | منع آن جماعت [illegible]
دکر از عایشه اظهار خط کرد | سند حاضر بدعوی غلط کرد

که او فرمود [illegible] | [illegible] حاصل بجنبید
از آن عمار بن یاسر بر آشفت | حدیث چند [illegible] کفت

جو خاموش [illegible] | تمیمی زاده [illegible]
خشونت کرد با عمار ز جهل | که [illegible]

که بو موسی [illegible] صاحب | بعقل و رای و دانش غالب
چرا کردی [illegible] | چرا کفتی خلاف [illegible]

زاصحاب [illegible] | که جمع شیعیان [illegible] احباب
زجا جستند و تیغ کین کشیدند | زبان [illegible] کشیدند

که هر کس [illegible] حکم حیدر | بکار [illegible] بیرون بر و سر
ابو موسی از آن مجلس [illegible] | زخط عایشه پیغام می داد

بااو عمار آمد در تکلم | بکفتا ای [illegible]
برای عایشه کردید نازل | که بکذارید قدم [illegible] منزل

قتال حرب [illegible] مقرر | جدال را با عدالت شد مقرر
کنون بر عکس [illegible] کار اورا | خلاف امر حق [illegible]

کرا آورد [illegible] | بسوای قتال از خانه بیرون
بما کوید درون خانه باشید | [illegible] کوشه کاشانه باشید

ز هر سو [illegible] | ز هر جانب سخن کفتند بسیار
دکر شه [illegible] | با ایشان خواند این آیت باواز

بسم الله الرحمن الرحیم الم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا

دکر کفت ای [illegible] | سوی شاه ولایت [illegible]

که چون آن شه [illegible] | ز راه راستی با حق رسیدید
دکر عمار یاسر کرد اظهار | که باید والی در دهر ما را

که عالم [illegible] | [illegible]
همه باشید شاه اولیا را | قرین کردید فخر اوصیا را

[illegible] | [illegible]
ز پیر و طلحه نقض عهد کردند | [illegible] کردند

[illegible] از اضلال ایشان | [illegible] ایشان
همراهی ایشان آشکارا | [illegible] خدا و مصطفی را

[illegible] | [illegible]
امام این حسن [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | روان کشتند از آیینه باری
دو صد مرد [illegible] کشت | روان کشته [illegible]

[illegible] | که با سلطان دین [illegible] کشتند
امیر [illegible] | [illegible]

با ایشان [illegible] | کرمها کرده از روی عطا کفت
کای مردم شما [illegible] | که با مردی [illegible]

[illegible] | کنون کردید شاهان عجم را
در ایشان [illegible] | دران مجمع [illegible]

شنیدم سوی زنگی کشود دیده   نگهداری ملک خود نمودید
شمار ایران طلب کردم بیاری   که مردانه وار فردا آن کارزار
شدند آن قوم ساکن هم ز بیم فار   بلشکرگاه آن سلطان ابرار
دگر مردم ز هر سوی رسیدند   بگرد شاه دین صف می کشیدند
در آنجا لشکر آن شاه برشد   چو شد هر ده هزار از روی تعداد
بسوی عبره از زنی فار رفتند   مسلمانان سوی کهسار رفتند
چو لشکر با یکدیگر رسیدند   بیکدیگر ز روی کینه دیدند
وزان فوج مسلمانان دشت   از آن لشکر زنیزه ام سلح
ز ابن ملجم سم کرد آن تیغ   زمانی ایستادند با رشان خوانند
چو شاه ملک دین آگاه ز آن   نگه کرد او سوی ایشان ز آن
چنان شد شاه دین نزدیک ایشان   بنوعی شد قرین چو برکشان
که مرکب ست زیر پای مرکب   ز نیم یک دست گرد اشتای مرکب
بدیشان گفت شاه ای قوم غداره   مگر شرم و حیا مطلق ندارید
شما ز حبل بیعت را گسستید   که او دین اسلام بستید
چرا با اهل ایمان کینه دارید   سلیح گشته بر مرگ سوارید
جا قوا ز شما این ضعها خاست   چه سان خواهید از حق عذر این خواست
شما مانند آن آن مباشید   ز نعبه او پستی دشمن مباشید
گر او گرد از پی فضل نکوهیده   خداوند این مثل از بهر او زد
که اول شکست محکم ریسمان را   دگر او کرد هم خود تاب آن را
بآخر آن چنان تا محبسته   شده آن رشته پیچ یکی گسسته
چو طلحه از جواب آن فرو ماند   ز روی جهل خود آن آیه بر خواند
یومئذ یوفیهم الله دینهم الحق و یعلمون ان الله هو الحق المبین
بطلحه گفت آن سردار ایمان   که میخواهی تو از من خون عثمان
تو بودی باعث قتلش به تحقیق   درین دعوی کجا یابی تو توفیق
دگر گفت ای زبیر آیا تو داری   که روزی با حبیب خاص باری
تو بودی در که زمین نیز بودم   حدیثی از لب او می‌شنودم
که تا ما را سوی من ز رحمت دید   لب جان بخش شیرین کرد و خندید
جوابم خنده بر من هم خنده کردم   ز بس خوشحال گشتم خنده کردم
تو گفتی یا نبی طالب زار   بحال خویش می بینم تکبر
نبی گفتا که باز آ زین حکایت   تکبر نیست در شاه ولایت
تو روزی با وی از قتال آزوی   ببسته بر میان شمشیر خونریز
ولی مظلوم او باشد تو ظالم   نباشد حاصلت جز از مظالم
زبیر آن حرف چون از شاه بشنود   نمو گفت ای امیر این چنین بود
که این حرف گر بسیار ایام   درین معرض ندم کی می نهادم

ازانی

از آنجا سوی لشکرگاه خود شد   بترک جنگ بگو خواه خود شد
بآن قوم جفاجوی ستمکار   ز فعل خود ندامت کرد اظهار
بگفتش عایشه از روی یاری   چه خواری کرد در خاطر چه داری
بگفتا درد دلم میل فرار است   کجا دیگر مرا روی قرار است
در اینجا بودن من مصلحت نیست   از اینجا غیر رفتن مصلحت نیست
چو عبدالله شد آگه از این کار   بگفتا ای پدر زنهار زنهار
خلاف فاسد است از مهر بگزین   درین میدان مروی ترک برگزین
تو گشتی باعث این سپاه و لشکر   توی سرمایه این فتنه و شر
ز البسیاری همه پریشان   مگر ترسیدی از رایات ایشان
بگفتا خورده ام سوگند با نه   که هرگز با جناب حضرت شاه
قتال و جنگ را با ما نکردم   شغلی اینچنین با شاه نکردم
پسر گفت از قتال او مکش دست   که سوگندت را کفاره هست
زبیر آنگه غلامی کرد آزاد   بلشکرگه بجای خود فرستاد
دگر مرکب بعزم ره برانگیخت   گشاد از بهر خود راهی و بگریخت
چو شد دوری ز صف رزمگاهش   براو وادی سباع افتاد راهش
از آن محنت بر اخنف گشت مایل   بر قوم تمیمی کرد منزل
الاشا عمرو بن جرموز پیشش   دو صد پرسه کرد از پیش پیشش
دگر پرسید از حال او لشکر   بگفتا بود صف‌ها در برابر
کنون با یکدگر پیوسته باشند   تیغ و نیزه در هم بسته باشند
از او چون عمرو بشنود این حکایت   دگر لب را و بوابست از شکایت
علمهای چشن آورد و بپوشید   به لوی او بسیار کوشید
زبیر آن دم که فارغ شد ز خوردن   سر خود را بهر خواب گران
بپالش سر جو بهر خواب بگذاشت   سحر ساعت سرش را عمرو برداشت
سر تیغ زمانی ترجعه کرد   بدل اندیشه کار جفا کرد
جو دیگر سوی کرد و شادی عیش را   سر و اسب و سلاح و خاتمش را
سوی آن شمای ملک آن برد   بنزد یک امیرالمومنین برد
جو شد حالی زپیرش آشکارا   بدست خویش شمشیر او را
گرفت و باره هر سو گرداند   دگر باعمرو جرموز این سخن راند
زبابا جوابا بکشت که کرده   بقتل او ترا باعث که کرده
بگفتا ای صد جوجان بر فدایت   بکشتم چون نیامد ز عنایت
اتانی نگشتم گر راضی باشی ازین   که او با دوستانت بود دشمن
جواز حال زبیر آن گفت آن کو کرد   امیر دین بسوی طلحه رو کرد
بگفتا ای ترا حرف ترا نشانه   رها کردی زنان خود را بخانه
زن پیغمبر خود را زمنزل   برون آوردی از راه باطل

از آن پیش کز شامیان با مصاحف   که خواهم پی پالی از جمع اجاف
که مصحف را برین مردم کند عرض   که این کار او بر خویشتن فرض
که گر از وی ببیند از بد مستی   نیفتد در خلوص او شکستی
بپیکر دست مصحف را بگیرد   ز روی مردمی فرمان پذیرد
وگر دستش کرانه بمیدان   کتاب الله را گیرد بدندان
جوانی اختیار آن هنر کرد   ز تیغ زندگی قطع نظر کرد
امیر المومنین مصحف بدو داد   بدو این جوانی گفت دو شاد
که این مصحف ببر نزدیک ایشان   حکایت کن بدان جمع پریشان
که باشد این کلام حی قادر   میان ما ز اول تا بآخر
بود واجب شما را آشکارا   عمل کردن بدین ما و شما را
چو رفت آن پیر و مصحف برد همراه   بگفت آن گفت و گو با [illegible]
بر او آن سپاهیان حمله بردند   به تیغ کین او دستش ستردند
گرفت آنگه مصحف را بدندان   بجای آورد قول شاه مردان
ز اسبش در زمین آخر کشیدند   جفاکاران سرش را هم بریدند
چو او در راه حق خود را فدا کرد   امیر نحل این آیت ادا کرد

قد طاب لکم الضراب فقاتلوهم

بگفتا این زمان وقت قتال است   زدن شمشیر با اینها حلال است
چنین کرد ابن اعثم این بیان را   که چون اهل جمل کشتند او را
که مصحف برده بود از حضرتش او   برآن سینه ندا از تیغ بدادند
امیر آن لشکر دین را حمایت   بفرمودش محمد داد رایت
ز خیل خویش او را پیش رو ساخت   سزاوار از آن رایت برافراخت
محمد پیش رفت و کرد کوشش   درآمد بحر خشم او بجوشش
بفرمود تیغ اعدا را بپرداخت   بسی را کشت و بر یکدیگر انداخت
نظر شاه ولایت را بر او بود   بس از نظاره بسیار خوش بود
اطعن بها طعن ابیک محمد   لا خیر فی الحرب اذا لم توقد
محمد چون بسی را کشت برگشت   بتحسین شه دین بهره ور گشت
از آن پس شاه دین دلدل برانگیخت   کشید و تیغ با دشمن درآویخت
بسی شد کشته در صحرا و پشته   بخاک افتاده کشته بر کشته
چو بر صف حمله کرد آن شاه صفدر   شد از تیغش بسی سردار بی سر
ز دشمن آنقدر افکند بر پشت   که تیغ او در آن ساعت دو تا گشت
بزانو راست کرد آن شاه دین جاه   دگر آورد رو بر سوی بدخواه
ز ضرب ساعد و قتل پدر پیش   سه نوبت شد دو تا آن تیغ بی غش
بزانو تیغ خود را راست میکرد   دگر خونریز ایشان جان همی کرد
بهنگام جدال این راز می گفت   دو ده من [illegible] حکایت باز می گفت

ابن

کز اینها از عجمی خواهم و بس   رضای حق تعالی خواهم و بس
دگر گفت بفرزندش محمد   کای از جانب باری مؤید
تو هم این نوع باش و اینچنین کن   بدین نیت قتال اهل کین کن
از آن پس هر دو صف از هم فتادند   بهم بصری و کوفی رو نهادند
اگر سواری اهل عمرو پیش رانند   بکشتند و فیانشان پس نشانند
بمیدان ساعتی گشتند از دور   دو لشکر از دو جانب کینه اندوز
جوابش شد دو لشکر را بهم کن   برآمد مخنف از لشکر که دین
صف بلغار را در هم نوردید   بسی را کشت و خود مجروح گردید
برادر بود مخنف را چو مسیب   در آن فرصت بمیدان زد مرکب
بسی بنمود مردی و جلالت   بآخر یافت تشریف شهادت
عبید سهم از اخوان ایشان   روان شد سوی آن جمع پریشان
بعزم قتل کین بر افراشت تیغ   جدل بسیار کرد تا جان [illegible]
ز تیغ لشکر کان حاصل ایشان   تلف شد اهل ایمان صف بصف [illegible]
از آن پس از مخالف نامداری   ز یثرب لیک عبدالله [illegible]
بر خود خوانان بمیدان گاه جنگ   شد این مطلب کرد از پی جنگ
سر مردان عالم رو باو کرد   بآن مشرک مصاف روبرو کرد
چنان بر فرق تیغ بر کتف یافت   که تیغ از زین و از مرکب گذر یافت
جو آن بدبخت بر خاک اوفتاده   امیر المومنین آنجا ایستاده
بگفت آن پاره نابخلی را   که دیدی وجه سالار علی را
دگر جمع مخالف در رسیدند   ز هر سو گرد او شمشیر کشیدند
ز جور خواهان بیک گاه کردند   اجل را سوی خود آواز کردند
میان هر دو صف اشتر ایستاده   جناب رزق را جو شیر آواز میداد
ز اصحاب جمل شخصی ندا کرد   از ایشان زخم ایشان ادا کرد
چو با او هر سه نام خویش گفتند   اگر مردی قدم در پیش کشند
ز هر سو [illegible]   با میان خصی در دین [illegible]
تنش [illegible]   بر آن [illegible] خواند عمار
و از [illegible]   [illegible]
کیما تجانی حربا بابن الشقی   که تکتانی الموری بابن الدعی
بمیدان آمد و چون [illegible]   بدو عمار زد در حرب ضربی
ز اسب افتاد عمرو از ضرب عمار   چنین افتاد با او حرب عمار
چو عمار [illegible]   فرود آمد ز مرکب جست چالاک
سر پایش گرفت و کرد [illegible]   کشیده تیغ بر دامان [illegible]
چو اگر جو شاه [illegible]   نگر تا مصیبت [illegible]
تامل کرد به سر کشتن او   [illegible] ز گردن او

چو آن خواهی عزو آمد به پایان سنانی زاده و او را زاخوان
بعضر با شاه و دینش عزخون کرد سرش افکنده و جسمش سرنگون کرد
تعلق دیگران می بود را علی که عبدالله بن خلف خزاعی
بهر کو آنکه صید کین دلش بود نزول عایشه در منزلش بود
بخشم پادشاه دین درآمد بآن شه در مقام کین درآمد
امیر المومنین آواز در داد باو گفت ای لعین یا خلف زاد
جدا در وی تفاوت اضطرابی چرا در قتل خود داری شتابی
جوابی گفت او هم در خور خویش وکر مرکب پی کین راند در پیش
بهر پیشی ضربتی افکنده رو شد که الطاف خداوندی پرو شد
کشیده تیغ شاه دین و تاخت سر و دستش بکا کی راه انداخت
از آن پس کار آن عوف نابرد ز سوی عایشه جولا گری کرد
سرش افکنده هم در ضرب اول بتیغ تیز عبدالله منبل
از آن پس نور ما زان پسر عم بروی آمد بگو آن خواهی بما ندم
محمد ابن ابو بکرش چنین تاخت سرش افکنده و دستش جدا ساخت
از آن پس عایشه گردید در خشم از آن اندوه آورد آب در چشم
بدیت آورد و مشتی ریگ افشاند بسوی لشکر اسلام در خواند
و شاهت الوجوه
زخیل شاه دین در سخن زان
و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی
حاضر خواند این آیه از قرآن
در آن دم طلحه افغان کرد و فریاد
طلب آواز کرد و داد و داد
کالحل جمل باشید شادی که دیگر دید نصرت باب آخر
چو مروان حکم دیدش پریشان غلامی داشت با وی آن ستمکش
کرم الله کر تو قتل عثمان چو او ساعی نبود از جمله خصمان
کسی چو آن ور کیفش و زرنید بسعی طلحه عثمان کشته گردید
بزد تیری بکین طلحه مروان ولی تیری بزهر آلوده پیکان
بفتاده و برفت افسوس طلحه زکفت او کوی شد خاموش طلحه
چو اگر گشت و خود از تیغ جان ده ز خود خوناب حسرت روان ده
در آن دم ناله زاری از خود بگفت این آیه کوی حاضر

وَاتَّقُوا فِتْنَةً لَا تُصِيبَنَّ الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْكُمْ خَاصَّةً وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ

چو کار خویشتن او دید نا خوش غلامی بود حاضر کردش آغوش
گریز میدان فراجای کرد بر بسوی ناسی بزجالی شد بسر
علامش گفت جای انجمن نیست مقام سن ز میدان کین نیست
چو بشنید آن حکایت از نالید بخواری جوی ز اشک مرغ خاک نالید

بلی

بگمانگه چو آن مصاف بر مرده بنومیدی ای کس و اپس مرده
جنبها گفت وکر پیکر و نامرد علامی آرزو بیکرد نامرد
ز هر کس پیش از پیش خبر بود برای قتل من ترسیده فضا بود
ز مرکس بعد یا کشته خون نگاه کسیجه اش که زنده خون
از آن شد عایشه بسیار در هم که هم بود ش علامت هم پسر عم
چو بشنید سرد لشکر باز گشتند اگر خبر و اگر شه باز گشتند
چو تیغ از خلق شد پیشه پلاپان زتاریکی بر آمد آب حیوان
عیان شد گرد و از از مرد لشکر بجا ایستاد آن خیس سفر
زمردان و اصحابی که بودند سواره عزم لشکرگه نمودند
ز هر جانب چو صف ها رات کردند نشکه کر بسیار زو حوات کردند
چو چشم عایشه بر کعب افتاد مهار اشتر خود را باو داد
رخ خیمه آن کعب بو به پی تحریص آن قتلان برید
بکرمالک اشتر روی بتاخت بماند کار است بروی کار او ساخت
علامش از برای خون مولی علم افراخت در میدان دعوی
تیغ و کرش بالک قلم کرد دگر دست شجاعت را علم کرد
عمیره نیز آمد سوی میدان بسی بی باک منشور در خوان
بیتیغ تیز مالک بسملا شد سرش با تن نیفتی از سر جدا شد
از آن پس شد بگوان مرگ مهمان ز پیشا طالیه عبد رحمان
همی کرد از برای او فرازی به پیش عایشه شمشیر بازی
بعضرا باکش از آنکه نه بتواخت گران بار رات و رات انداخت
بفرزند و دیگرش انداخت رنگ بلشکرگاه شد شاه دو خاک
و گر شد بشر بن عمرو آشکارا دلیر و تیز خشم و بی مدارا
باو آور ورد عمار یاسر باول ضرب کارش کرد آخر
بمیدان رو بی آورد نه یک یک همه اهل جنگ در رزم اسی بی شک
عمار از آتش آمد در جنگ نهاده بند از جهان عاقوی در جنگ
ز شمشیر محبان کشته گشتند نبود با هشت آن کشته شستند
دو ما دم عایشه بیکر و فریاد بخواری دل آن قوم ببید
دگر از مرد و سوار هم نهادند ز هر سو تیغ کین بر هم نهادند
چو مردان تیغ باز ارات کردند علاما پاره را صدارت کردند
چو تیغ کین کشیدند اهل اسلام او هم کردند خصمان باز بر کام
جهان کار کرد آهنگ بطلان گذشت از سینه بخواد پیران
بروی زمین جهان چو خون روان شد بدر سو جویبار خون روان شد
بطلان بر و اشتر در میانه بروی خشم سپاه از هر کرانه
زانبار جمل بخواست روی جلب بیکر و از پیشان هم بره ی

بکمین آن زبیر آمد به میدان　　چو اشتر دید گفت ای خصم یزدان
خود آمد پیش اشتر رو بتافت　　بضرب تیر او از مرکب انداخت
نشست از کین بروی سینهٔ او　　بروی سینهٔ پر کینهٔ او
که بشتابید ای یاران همه هم　　بقتل آرید او را او مرا هم
نمایان بود غوغا زنان بروزه　　ز نا خوردن [illegible] ضعف سه روزه
بسوی عایشه آنگه دویدند　　ربودند اشترش پای بریدند
بگفتا شاه دین این بیت اشتر　　ندارد هیچ اشتر این ستور
وگر عمار یاسر تیغ افراخت　　دو زانوی شتر را هم بینداخت
زناوک سودج [illegible] بر آورد　　وزان وحش پریدن [illegible] کرد
زروی خشم با سودج چنین گفت　　کای ناکس رسولت این چنین گفت
از آن پس گفت ای سلطان [illegible]　　که حفظ خواهرت کن یا محمد
محمد آمد و بگرفت دستش　　برون آورد از جای نشستش
محمد گفت ای برگشته اختر　　بهم پیکار [illegible] ستم [illegible]
عدو کشتی علی مرتضی را　　شدی عاصی خدا و مصطفی را
ترا حاصل ازین کاری که افتاد　　بجز روی بود روسیاهی
بزاری عایشه گفت ای برادر　　بحق حرمت روح پیمبر
زپیکار نیست خوار زاده هست　　ورا اگر شد بالا افتاده هست

بیا چشم که جویای تو بودم　　تمام شب بسودای تو بودم
چو اشتر دید بر خاکش فتاده　　زمرکب شد بقصد او پیاده
چو عبدالله را آن حال افتاد　　باصحاب جمل پیکر فرو داد
قضارا بود اشتر جای آن روز　　زتاب آن [illegible] پر سوز
چو ضعفش دم بدم میبرد از دست　　حریفان زیر پای او [illegible]
شتر با سودج [illegible] بخاک افتاد　　شتر از بیم جان آمد بفریاد
بود شیطان باین شکل و شمایل　　شتر ابلیس و تلبیس اهل محمل
شتر افتاد و سودج بر زمین خورد　　بلا بر لشکر ارباب کین خورد
امیرالمومنین آمد بآن سو　　سر [illegible] بزد بر سودج او
تضرع کرد آن بدبخت بنیاد　　زبخت شوم خود آمد بفریاد
بجز تو کس بگرد او نگردد　　وگر بیگانه زان سو نگردد
بگفتا کیستی ای مرد خودکام　　که از [illegible] بیکسی ستم [illegible]
محمد ابن ابوبکرم مرنج بش　　ز فضل خود چنین [illegible]
شنید از وی چه سر رای [illegible]　　[illegible]
بصره برد خواهر را محمد　　ظفر [illegible] منصور [illegible]
دل این خسته این زبیر [illegible]　　[illegible]
چه باشد گر بآن آدمی شناسی　　نکو او را برای من بیابی

محمد گفت از بهر چه گویی　　ازان همراه او را بهر چه جویی
بگفتا زانکه کار افتاده ماست　　که هم او که خواهرزادهٔ ماست
میان کشتگان [illegible] افگار　　زپا افتاده و افتاده از کار
برابر پیش [illegible] بنهاد دست　　محمد [illegible]
محمد او را گفت ای برادر　　امانش خواه از سلطان صفدر
امیرالمومنین او را امان داد　　امانش با تمام مردمان داد
بگو با عایشه کای اهل کینه　　روان از بصره شو سوی مدینه
نهاده ایم انجا بالشی چند　　یکی با ورنه پای خود افکند
بگفت ای زن بحکم شاه غالب　　ز بصره بایدت رفتن بیثرب
چو اکرامی خطا [illegible] سنت　　بمانده تا رک سنت رفت
بگفتا زن که سنت [illegible]　　ترا آموختن می باید [illegible]
[illegible] بشسته بودی　　درآمد [illegible] بودی
تو چون آن خانه را [illegible]　　چو مرغی [illegible]
کنون آن خانه [illegible] باشد　　اگر گویی سخن افسانه باشد
باو اکنون عبدالله عباس　　بحکم [illegible]
امیرالمومنین [illegible]　　حسن را آن چراغ عالم افروز
بگو شاه دین [illegible]　　چو او را دید با او همزبان شد

تو منحوس این چنین [illegible] کشتی　　ببیت عار از نحوست [illegible] کشتی
بگفت کوی او آخر زره رفت　　محمد جانب آن زنگه رفت
محمد گفت بر خیز ای بد اندیش　　[illegible] پیش
بصره برد [illegible]　　به پیش عایشه بر وی چنین تاخت
محمد آن سخن [illegible] اکراه　　روایت کرد از حضرت شاه
دگر گفتا بعبدالله عباس　　که از پیروی حرف مرا پاس
بسویش رفت عبدالله مأمور　　درآمد از در [illegible] دستور
بران بالاش [illegible] کرد　　حدیث شاه مردان را باو کرد
بگفتا عایشه کای ابن عباس　　ترا [illegible]
بخانه آمدی بی [illegible]　　[illegible] بر بالش نشستی
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　شدن آنجا برای خود نبود
[illegible] قول مصطفی را　　مخالف گشتی [illegible] خدا را
[illegible]　　حکایتهای [illegible] کرده
وز آنجا رو بشاه اولیا کرد　　[illegible]
بسوی عایشه [illegible]　　[illegible]
بگفت آن پادشاه عالم داد　　مرا [illegible]

کو در رقص شوی عازم همین دم / سوی یثرب شوی عازم همین دم
اگر یکدم ترا اهمال باشد / خبر ز اتفاق احوال باشد

که در حجت کند آن را که دانی / کند افشای آن راز نهانی
ازین معنی خبر چون یافت آن زن / دران حین سوی ام هانی آن زن

تردد در زمین بگذاشت اورا / خیال بافته بگذاشت سورا
همان ساعت برفت گشته بد دل / برابش ناشته آورده محمل

زپی گفتش که استعجال از چه / چنین تعجیل در احوال از چه
زعبدالله عباس این شنیدی / زپی یاری دروا [illegible] کشیدی

بلند آواز گشتی در جوابش / [illegible] از قهر و عتابش
تراچون این پیام از جا درآورد / به پیغام این غلام از جا درآورد

بگفتا این اضطراب از اضطرار است / مرا از حق ضرورت زین بار است
حسن فرزند دلبند رسول است / بچشم و شکل مانند رسول است

دگر حرفی حسن از بوالحسن گفت / که دانستم ز حرفی گوهرین گفت
که بود چاره بس عزر رفتن / بخور تعجیل باشد چاره بس

دگر آن زن بما سوگند داده / پس از سوگند کرد الحاح چندان
که اگر سازد از راز نهانی / بگو آن چو [illegible]

بگفتش عایشه روزی پیمبر / شفیع یثرب شفیع روز محشر
نصیحت کرد اصحاب [illegible] / ازو چشم [illegible]

باو کردیم آن معنی مکرر / زشه چیزی برای ما مقرر
نصیحت کرد مارا شاه مردان / که شد [illegible]

چنین اقوال [illegible] بشنیده / بدلتنگی ازو [illegible] شنیده
شنیدیم [illegible] گردیم رورا / [illegible] دل کردیم اورا

امیرالمومنین از خشم در ما / نگه کرد و بخواند این آیه بر ما
عسی ربه ان طلقکن ان یبدله ازواجا خیرا

شمارا کرده پیغمبر حق / طلاق اورا تواند بود حق
زلطف خود خداوند کرده / که روزی شمارا از زنان [illegible]

بگفتمی ز وفا و حق احسان / بشکل صورت اسلام و ایمان
دگر کردیم با شاه ولایت / ازین آیت [illegible] حکایت

نبی چون گفت ازین احوال آگاه / یا علی انی قد جعلت طلاقهن الیک فمن طلقتها
نگاه داشت سوی ما نگاه

زبان اکنون بگفت گوی [illegible] / چنین فرمود آن سلطان [illegible]
منهن فهی بائنة

بگفتا با علی از روی تحقیق / تو هستی اهل صدق و اهل توفیق
طلاق این زنان را دادم [illegible] / دراین معنی عنان را دادم

طلاق

طلاق هر یکی زینها که گویی / زمن داری هر یک زانکه جویی
بود در دست طلاق دور از من / بماند تا به مهجور از من

[illegible] معنی یقین / نشد چون جانب [illegible]
ازان ترسم که آن سلطان صفدر / در افتد جدایی از پیمبر

ازانجا عایشه چون شد روانه / امیر آن پادشاه جاودانه
اشارت کرد تا اهل بصره / زنی چند [illegible] شهره

دران تقدیم ما و همراه باشند / که در پیکار از او آگاه باشند
ولی در صورت مردان برآیند / سفر در صورت مردان نمایند

دران ره عایشه بیکرد [illegible] / شکایتها ازان سلطان ابرار
که با من در مقام کینه استاد / [illegible]

زنی از [illegible] / بسوی او شد بگشاد رو را
بگفتا ما زنان صورت زنانیم / [illegible]

[illegible] که کردی / بحال خود خطاهایی که کردی
کنون [illegible] کار [illegible] باش / ازیشان [illegible] مشغول باش

شنیده چون اورا به یثرب / زنان گشتند سوی [illegible]
ازان پس عایشه چون یاد میکرد / ز احوال جمل [illegible] یاد میکرد

بسی بگریستی با حال ابتر / از آب چشم گشتی [illegible] تر
دگر گفت مردم با دل ایش / که من ای کاش می‌مردم ازان پیش

[illegible] جنگ [illegible] / [illegible]
رقم زد اینچنین کاتب بر اوراق / که کرد این نقل ز یعقوب اسحاق

[illegible] / که آتش در جمل شد شعله افروز
ز هر سو چند کس آمد بکشتن / [illegible]

بگفتا بود [illegible] لشکر / دو باره ده هزار از شاه صفدر
هزار و [illegible] / [illegible] شهادت

ولیکن سی هزار از اهل عصیان / بمیدان بود در روز کین نمایان
چو شد دست ولایت [illegible] / ازیشان [illegible] آمد بکشتن

[illegible] / [illegible]
[illegible] / تو پی کردی [illegible]

[illegible] / که پی کردم شتر را لیک [illegible]
که گر آن [illegible] / طریق [illegible] میدان علی [illegible]

ز اصحاب جمل [illegible] / ز عیش عایشه [illegible]
پس آن جنگ جمل آن شاه [illegible] / بصره چند روزی [illegible]

ازانجا چون [illegible] / اشارت کرد با جمعی [illegible]
که مردم [illegible] / بهر جانب گروهی [illegible]

بکشتی سبزی آنجا نهادند / ز عزت سر بجای پا نهادند
بجا لا رفت آن شاه مظفر / پس از خیمه و شان دین کر

ز عصیان چند دیگر سخن گفت / ز فعل زشتشان خویشتن گفت
از آن پس شد ز عهدی پا ثبات / ز شاه دین خبر از قضا ثبات

شه دین مش خبر میداد آن روز / خبر از خیر و شر میداد آن روز
بنده سرز ره لطف و کرامت / خبر ما گفت تا روز قیامت

ز جنگ شه یکی گفت از وقایع / که آنجا خواهد این کرده و واقع
ز مشرق تا بمغرب کرد اخبار / که طولی دارد آن اکنون ...

دگر فرمود یا منه بتحقیق / خوارج آل از احمد تصدیق
کاز حکم خداوند جهاندار / چنانکه میشود قائم ...

بخواهد شد عیان بر خلق عالم / بروز جمعه اول از محرم
دگر آمد ... از سیر آن شاه / بحرم کوه ... شده آماده

بگو و رفت ز آن ... سر مد / بکام خویش منصور و موید

آورده‌اند که

زمکه چون بجنگ شاه مردان / وصی مصطفی و شیر یزدان
روان شد عایشه با خیل آن ... / که زافتاد شان بر آب ...

ز هر جانب سگان آواز کردند / بعوعو منع او آغاز کردند
ازان لشکر یکی با دیگری گفت / پریشانی بگو آن حواب ...

که این آب آن کرمی بینی چه آبست / سوالم از تمنای جوابست
بگفتا خوابست ... حواب دریاست / که ...

بگوش عایشه چون آمد آن راز / برآورد از درون سوز آواز
که یاران بازگردانیدم از راه / که این ...

که روزی از رسول الله شنیدم / از آن ای کار با آگه شنیدم
که گوی از زنان خود زبی زار / زینب خویشتن ...

چنان می بینم از رای منور / که او را آب حواب کشته ...
سگان آنجا بافغانه و فریاد / ...

بترس ای عایشه کان زن نباشی / در آن غوغا و آن شیون نباشی
فرود آمد در آن منزل ز اشتر / که پنجاه قسم ...

بحران ... / پشیمان شد از کردار خویشتن
روان آورد آن ... / بر ایشان ...

مر شاهد که حواب ... / چرا زین کوته ای ...
سوارش کرده ... / چنانکه عازم بسوی بصره گشتند

چنان که بیند کان ... / گواهی داد رو ...
بدانای سوسن ... / که هر کس ...

باو دادم ز روز انکار امامت / ندانستش سزاوار امامت
چو آن پاری خلاف مرتضی کرد / تکلف با خدا و مصطفی کرد

همه ارباب این حق رنجیده / مطیع قول معصومان ...
چو آمد عایشه سوی مدینه / ز بس با شاه مردان داشت کینه

اگر کان شهنشاه حقایق / همین میکرد تحریص خلایق
ز زیر ... نامه بنوشت پنهان / بسوی ابن ابوسفیان طغیان

وز آنجا شاه ... تقریب / بکین شاه مردان کرد ترغیب

روایت کرد محمد بن اسحق با سند متصل که گفت

که او ... روایت / از او منقول باشد این حکایت
که گفت از عایشه روزی شنیدم / چو حالت برا و آن ... دیدم

که ... پیش پس ... خلافت / که او را پیش ... رفاقت
نهادم عبدالرحمن نام او را / ... اکرام او را

کز ... ابن ملجم / نمایم احترام ابن ملجم
چو با او در مقام اعتقادم / دمی غایب ... یادم

ازو بسیار ... چنین است / سخنها در میان اهل ...
ولایت ... کان ... / بنوو از فعلهای خود پشیمان

غلامی ... ظلمانی گزیده / بنور توبه ... نگردید

فصل چهل و ... در ذکر واقعه صفین روایت کرد ابن اعثم
از ابی محمد ... از ابی عبدالله بن محمد بن عمر واقدی و از
زهری از ابی مخنف لوط بن یحیی ازدی و عبدالرحمن بن ...
و نصر بن ... بن حبیب بن ... محمد بن عبدالله ... که گفتند

چو از جنگ جمل آن شاه ... / واقف بای منصور و مظفر
... بصره ... / ... کوفه ...
بکوفه چون ... / گرفته دین و دنیا ...

گذشته شاه ... رجب / سه ... بود
دوشنبه بود ... / زهجرت بود ... سی شش سال

... / باستقبال اشراف اکابر
برای تهنیت ... / خدا را شکر آن حضرت ...

فرود آمد چو آن سلطان ... / همان ساعت بسوی مسجد آمد
بمنبر رفت و گفتا حمد ... / که حضرت ...

ولی ... لطف ... / سرش را از ره عزت برافراشت
مخالف ... و خوار کرد / بخاک ره ...

دگر فرمود آن سلطان ... / ... انصار
شما را ... جانب ... / دلم را ...

یکی پیروی کردن نفس و هوا را　کز آن گم میکند راه خدا را　یکی دیگر درازی املها　کزان از آخرت آید غفلها

درازی امل از جان برد هوش　حدیث آخرت سازد فراموش　عزیزان هم بهم گر خوش گذشت　چنان جوئید او را [illegible]

نموده کار دنیا را آخرت روی　بدنیا دل منه و آخرت جوی　نعیم و ناز دنیا را نهایت　سرانجام عذاب و [illegible] غایت

بسی هستند فرزندان دنیا　شما باشید فرزندان عقبا　شما را گر خیالی نیست امروز　[illegible] عقابی نیست امروز

ولی فردا یکایک را حسابست　بهر نیک و بدی ثواب و عذابست　اگر کاری کنید امروز شاید　که فردا از کسی کاری نیاید

دگر فرمود آن سلطان ارشاد　که ای اصحاب گوش بر ما باد　باحکام خداوندی اطاعت　برای حق کمر بستن جماعت

دگر آن که اهل بیت نبی را　براه صدق او پیروی داد　ز تبعه حق کنید آن اطاعت　که باشد دانش اولی تر از طاعت

با اهل بغض و کین پیرو مباشید　بگمراهان دین پیرو مباشید　که ایشان راه به خواسته دین　[illegible] قتل خود خواسته دین

گروهی از شما از من رمیدند　درین نعمت ز من دامن کشیدند　بران جمع پریشان خشمناکم　درین معنی بر ایشان خشمناکم

تمام وقت ازان مردم بشوئید　بدیشان با کرامت حرف گوئید　که ایشان در مقام عذر آیند　[illegible] گوش تیز باید

چو مجلس را بدین گفتار آراست　روان ابن حبیب از جای برخاست　که مالک نام و بر بوعی نشان بود　یکی از جمله لشکر کشان بود

بگفتا یا امام دین و دنیا　بتیغ کین سپاه اورند آشنا　به رخصت گر دهیشان کی برآریم　بتیغ تشنه شان از پا درآریم

امیر آن رهنمای اهل توفیق　چنین فرمود کای مالک بتحقیق　درین حرف از رهایی در گذشتی　درین گفتن ز غایت در گذشتی

درین حالت بر ایشان نیست کشتن　بحکم خالق قیوم ذوالمن　که النفس بالنفس ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه

سلطانا فلا یسرف فی القتل انه کان منصورا　ابو برده چو بشنید این حکایت　بر او معلوم شد مضمون آیت

یکی او بود در ارباب تکلف　که شد در حضرت ایشان توقف　در آن مجلس ز جای خود بجنبید　بشاه اولیا رو کرد و پرسید

که قومی در جمل گر تیغ کشتند　بکره عایشه مقتول گشتند　چه بود آیا خطای آن جماعت　چه میگوئی برای آن جماعت

امیرالمومنین فرمود کاینها　بقصد اهل این بیت [illegible]　ز کیش مومنان گشته بودند　بسی از شیعیان را کشته بودند

ازان مردم [illegible]　نه غیر از مذهب اسلام رای　طلب کردم از ایشان با مدارا　گروه قاتل اخوان خود را

ابا کردند و با من جنگ کردند　بخود ملک تجارت تنگ کردند　بگردن بودشان هم بیعت من　[illegible] گردیدند دشمن

هزاران شیعه ما کشته بودند　ز دین مصطفی برگشته بودند　درین جرم و خطا گشتند کشته　بشمشیر غزا گشتند کشته

دگر بو برده آمد در حکایت　حکایت کرد با شاه ولایت　کنون از خاطر من رفع گردید　دلم را بود باری دفع گردید

ز کرامی عطا کردند ایشان　تکلف با خدا کردند ایشان　یقین کردم که هستی بر هدایت　علی از هدایت تا نهایت

چو شنید بوبرده ز حیران نگه کرد　امیر دین بسوی آمد ز منبر　مقامی از پی بودن رقم زد　بجاوای ابو جعده قدم زد

دران منزل چو تعیین شد مقامش　سلیمان آمد از بهر سلامش　امیرالمومنین گفتا سلیمان　ز کار خویشتن باشی پشیمان

گمانی داشتی در نصرت ما　که بود بر تاقی از حضرت ما　تو با شیر خدا از جمله سازی　چرا کردی چنین بر ماه بازی

ز آنچه اشتم بتر ز مردم　تو خود کردی طریق مردمی گم　جرا بهر عواجات کردی　تغافل کردی و نصرت نکردی

سلیمان گفت کای سلطان ابرار　مرا با انفعال خویش بگذار　بگو امروز با من از گذشته　که می باید گذشتن از گذشته

سر افتاده از خجلت بپیش است　مرا این سرزنش بر جای خویش است　دگر هم کارها خواهد فتادن　چنان در شوارها خواهد فتادن

گر اینکار دوست از دشمن شود فرق　خلوص هر کس از من شود فرق　ز بعد عذر خواهیها و درخواست　سلیمان سایلی شد بی سر و راست

شد از نزدیک آن فرزانه تا　بسوی مسجد اعظم روانه　قضا را بود با بخت خجسته　امام ابن حسن آنجا نشسته

سلیمان حال خود با او عیان کرد　سخنهای شد این را بیان کرد　حسن گفت آن امام راست کاران　شکایت [illegible] دوستداران

کسی کز کسی چشم دفایت　از و گر غیر آن بیند جفایت　کسی این حرف با دشمن نگوید　ز خصم خود کسی نصرت نجوید

تر از جمله احباب گویند | محبان نصرت از احباب جویند
گروهی که در جمل بودند در جنگ | سلام شاه دین کردند یکیک

وعلیک ان کنت من المرتضین

ادا چون کرد فرض و ذکر اوراد | بهر جا عاملی از خود فرستاد
جز آمد ز ارباب جزیره | که گردیدند با اسلام چیره
عمان با قیصار از دست دادند | بدست ابن بوسفیان نهادند
وز آن کشور حکومت داشت ضحاک | بحکم ابن بوسفیان ناپاک
بجز او داشت شترال آن جفاکیش | جو او را آمد آن در نامه کی پیش
ره و آمد بضحاک پریشان | سپاه و لشکر بسیار از شان
بهم آنجا قتال آغاز کردند | در جنگ و جدل را باز کردند
کشیده آن ماجرا از روز تا شام | بخواست آن فرخنده فرجام
شده آنجا بسی لشکر گریزان | ز بیم جان خود افتان و خیزان
جو کشور را از آن مردم بپرداخت | گذر بر کرد و پیش قبه انداخت
ز ایشان تیغ اشتر دفع سازد | بلا از گرد ایشان رفع سازد
با اشتر روی از هر سو نهادند | صلای جنگ از هر گوشه دادند
بسی جنگ و جدل کردند با هم | بسی آویز و جدل کردند با هم
بکام دوستان ایام گردید | صباح عیش دشمن شام گردید

سلیمان سخن هرچند بجوشید | چنین از لطف او اصلاح کوشید
چنین بشگفت شاه دین و دنیا | جواب آن گروه بی وفا را
جو روز جمعه شد آن شاه مرشد | نهاد از منزل خود رو بمسجد
بهر کشور یکی بساخت عامل | امین و عاقل و دانای کامل
جو عثمانی ولی اسلام بودند | به پیر شامیان بیعت نمودند
امیران پادشاه بنده پرور | کرم کرد آن لایت باشتر
جو از احوال اشتر با خبر شد | نشان ناوک خوف و خطر شد
بسوی اهل قبه کس فرستاد | وز ایشان خواست بهر خویش امداد
سپاه کوفه با اشتر رسیده | بنزدیکی حران آرمیده
بگشتن تیغها در سم نهادند | ز هر سو کشتها بر هم نهادند
شکست افکند بضحاک و سماک | ز لشکر که گران جست ضحاک
زبس می تاخت اشتر تیغ در دست | همه می کشت و می افکند و می بست
برون آمد ز جولان باز ضحاک | که اهل قبه را بردار از خاک
دگر ابن بوشام آورد لشکر | گران کشور نماید دفع اشتر
ز هر جانب جدل بنیاد کردند | برگ نوبهار کباد کردند
جو طشت زرک روز از بام افتاد | هزیمت بر سپاه شام افتاد
همه رفتند خوار و زار و خسته | بنزد ابن بوسفیان شکسته

۱۶

تمام شهرها را کرد غارت

جو اشتر یافت آن فتح و بشارت | تمام شهرها را کرد غارت
جو شد آن داوری منکس ستم | خبر بر شد از او مضبوط و محکم
امیرالمؤمنین در کوفه برخاست | بتفیض خطبه مجلس را بیاراست
که اکنون ابن بوسفیان خود وین | ز خون کشته نشسته در کمین
که هستم قاتل عثمان عفان | بسعی من شده خونریز عثمان
ز اینجا نامه خواهم سوی ایش | و هستم ز تعجیل آرزویش
مسلمانان همه کردند فریاد | که از بهر تو جان ما فدا باد
تو فرمان ده که ما فرمان پذیریم | تو بر چیزی که باشی ما برانیم
تو ما را سرور و فرمان بری تو است | که بر ما حکم تو حکم رسولست
پس آنگه آن خلیفه حق | که بنویسد آن گرامی نامه
از آن پس کرد چون تنگ انشا | رقم فرمود عبدالله خود را
که باشد بیعت من بر تو لازم | ز آن کس کار باشد از لوازم
بطوع و از رغبت و گشته حاضر | همه اصحاب انصار و مهاجر
مر انصار جون گشتند غالب | مناسب نیست کردن هر دو غایب
بار و خوشی اگر بیعت نمودند | ولی از فضل او راضی نبودند
دگر بعضی که با او یار بودند | از او مشغول کار و بار بودند
سخن کردند آنها بعضی اعلام | ز آنجا بود اگر آه و ز اعلام

ذلیل و خوار کرد ارباب کین را | ز کشور دفع کرد اعدای دین را
جو قاصد آمد و گفت این حکایت | بنزد حضرت شاه ولایت
دگر فرمود کای احباب و انصار | چنین می‌آید از اخبار و آثار
بقصد سوی شان بسته میان را | که یکسر کنده پاس شامیان را
جدا از عامل من کرد و با من | به دل دارد خیال جنگ کردن
از این گفتار من ای شما حبیب | من این خواهم ز نشانی شما
تو شاهی هرچه میخواهی چنان کن | بما حکمی که میخواهی روان کن
جو ما هستیم خاص از بهر طاعت | نمی‌آید ز ما غیر از اطاعت
جو بشنید آن سخنها شاه صفدر | دعا گفت و فرود آمد ز منبر
به بسم الله آن آیا که بدکرد | سخن را زینت از نام خدا کرد
دگر ز نیکویی از مقصود دم زد | جو نام ابن بوسفیان قلم زد
جو بر من اهل دین کردند بیعت | تمام مسلمین کردند بیعت
بر بیعت بخاطر خواه کردند | نه با اجبار و با اکراه کردند
جدا از من تکیه گر از عثمان عفان | بسی گردید مشکل کار خلقان
از او بگشته رد کردند او را | رد او را فعال ما کردند او را
از او کردند نفرت آنقدر نفرت | رضا دادند بر دفع ز حضرت
او این بیعت اگر کس رو نیابد | بلکه این ... روی نیابد

ازین پیش کسی کو بر او آستید | خدا از بهر او تعریف فرستد
تو می باید که باشی عاقبت جوی | نیابی از نبی و از قول من روی
چو شاه آن نامه را بنوشت و تسلیم کرد | بقاصد داد و قاصد روبره کرد
یکی زانصاریان حجاج نامی | بمیدان سخن مرد تمامی
بنزد ابن سفیان رسانید | پس آن نامه را کوسر فشانید
چو خواند آن نامه را آن جو ناپاک | نگاه کرد بر قاصد غضبناک
بگفت ای مرد نپندارم چنانی | که عثمان را یکی از کافرانی
جوابش داد انصاری که من هم | نپندارم ای مرد دو عالم
گران جمعی که عثمان خواند زندیان | مدد کاری بران حال پریشان
دران حالت باو یاری نکردند | مدد جستا مدد کاری نکردند
ز حرفش ابن سفیان برآشفت | برو این نامه سوی صاحبش گفت

آورده اند که

ولید بن ابی عقبه سگی بود | زاعدای امیر دین یکی بود
سبب آن بود کان بدبخت غالی | ز عثمان گونه رامی بود والی
صباحی مست آمد سوی مسجد | که بگذارد نماز صبح از سر جد
نماز صبح ازروی بدعت | او اگر دو ان بسیار و چار رکعت
دگر خندید و گفت آن بی سعادت | که گر خواهید میسازم زیادت
چو گفت آن حرف آن ناشسته نیت | همان بر دین و کیش بت پرستیت
چو عثمان مستی او را یقین کرد | نشست و شورت با شاه دین کرد
چو عثمان از شور آن گشت جازم | امیر دین بر و حد کرد لازم
ولید آن کینه از سلطان دین داشت | بدل کین امیر المومنین داشت
دگر با چیره دوی آن ستمگر | ز ناحق آنت از عهد پیمبر
که روزی گفت گوی خویش میکرد | ز عهد خود حکایت پیش میکرد
امیر آنت کیا با فاسقش خواند | براه کیش دین نالایقش خواند
ز راه خشم گو آن بی هدایت | ز شاه دین به پیغمبر شکایت
سبب آن گفت کو نامرد جاهل | که این آیت بالاکت شد نازل
افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا لا یستون
چنین فهمید ازین آیت سراسر | که مومن نیست با فاسق برابر
چو مومن گفت امیر المومنین را | که لطف او امان ملک و دین خواست
درین قول صد افسوس ولید است | که همچون سگ بر ناپاکان پلید است
ازین نسبت بود آن مرد و بی دین | بسلطان ولایت سرکش
از آن امد و وز دل بحسی داشت | همیشه انتقام وحشی داشت
ولید از زر حب چند خوشت | به هر یک حرف تخم کینه کشت
درای ایات نه موزون محل | اگر مجمل چنین و گر مفصل

کدام

کدام هیچ حظ از نامه شاه | بدار از حرف حیث دست کوتاه
باو در عین بغض و کینه می باش | مصر بر کینه دیرینه می باش
بجنگ او کمر بر بند مردان | پی خونخواهی عثمان عفان
جوان نامه آمد جانب شام | از آن ناساز کار بد سرانجام
بسی شد ابن سفیان زان دل شاد | خلاف شاه مردان کرد بنیاد
یکی را خواست از بهر رسالت | فصیحی تند در وقت مقالت
یکی زان قوم که زان جنس یافت | کسی از بهر خود آن هیچکس یافت
بوصل کاغذ و طومار پرداخت | به پرکاری نشست و کار پرداخت
چو بسم الله بر بالا رقم زد | دگر بر حرف خیر و شر قلم زد
قرآن یک لفظ بر طومار ننوشت | ز صلح و جنگ دیگر دو از نوشت
همان آنرا بپیچید از ادم | نشانی کرد بر عنوان ز خاتم
بقاصد داد تا زد شاه دین برد | بدرگاه امیر المومنین برد
چو قاصد را امیر المومنین دید | ز دوا خبار اهل شام پرسید
بگفت آنها که اهل اعتبارند | ز پیران پیش او پنجه هزارند
که از بهر مس پر خون عثمان | در افغانند و گریانند و بریان
بهم دارند جمع شامیان عهد | که از جد رو نگردانند و از جهد
بقتل قاتلان او شتابند | کشنده آن قوم را هر جا که یابند
امیر المومنین فرمود کایشان | کرا خواهند بهر خون عثمان
بگفت آن قوم [illegible] | ترا خواهند از بهر مکافات
ز کینه و بستان و داد این دقت | مراد آن جماعت کشتن تست
امیر المومنین زان حرف آشفت | زبان بگشاد و با او اینچنین گفت
تبت یداک و جدب نوک
دگر فرمود کین کذب مطلق | ندارد گفتگوی کذب رونق
یکی برجست از انصار مجلس | باو گفت ای کج گوی پر وسوس
تو بهر شامیان ای اهل یاری | برای صاحبت بد کارسازی
برای هم انصار و مهاجر | کنی در گوی گفت خویش ظاهر
که بر پیراهن پر خون عثمان | تمام مردم شام اند گریان
چرا باید بران خوردن تاسف | نباشد جامه خونین یوسف
چو باکه از گریه بر ایشان | نباشد گریه یعقوب کنعان
برو در شام اگر گریه مردم | مجازی باشد آن گریه تبسم
دگر مقصود شان جنگست با شاه | چه خواهد شد توکلت علی الله
ز هر جانب مجابان ار رسیدند | ز هر سو تیغ بر قاصد کشیدند
امیر المومنین گفتا رها کن | کنار وی اگرچه بوالفضول است
ز دو پیش تا نامه اورا بستانید | به لطف خویش در کنجی نشانید

گرفته نامه نزد شاه بردند / بنزد شاه عالی جاه بردند
چو بگشادش نیم آن شاه سرمد / بجنبش [illegible] بسم الله [illegible]

بگفتا این بوسفیان بهر رنگ / بما دارد خیال کینه و جنگ
ز جنگ او کراهت نیست ما را / بناشد [illegible] خدا را

خدایا بی تو مددی ما درین کار / مشو کو هیچکس ما را مددکار
در حالت ز جار جانت قاصمه / جهل از خویش [illegible]

دعا بر جان شاه اولیا کرد / زبس [illegible] سینه [illegible] شا کرد
بگفت ای کارساز دین و دنیا / [illegible]

مرا کیی تو پیش از دیگران بود / سر جنگ تو پیش از دیگران بود
زبس فعل زمانه شوم گشتند / بدو تو شاهیان شوم گشتند

ولی اکنون [illegible] کرده مظاهر / که هستی مظهر کل مظاهر
تو بر حقی و ایشان نا حقی چند / [illegible]

تو می دانا و ایشان [illegible] / تو می دادی ایشان مکر مانند
مرا از تو جدایی نیست دیگر / بدیشان آتش [illegible] دیگر

کردم روی گردان از عنایت / که خواهم جان فشانم از [illegible]

آورده اند که

امیرالمومنین با خاص و با عام / عثمان بیکرد در قصر جانب شام
تمامی قتال شامیان [illegible] / بمجلس آن حکایت بیان [illegible]

کرا دیدم شخصی از فزاره / میان خلق آمد از کناره
بگفتا با علی خواهی کرد دیگر / سوی [illegible] شام [illegible]

که با اخوان خود کردیم جهره / بدان صورت که بر روی [illegible]
جو [illegible] آن سخن [illegible] / بمجلس [illegible]

بسوی [illegible] اهل مجلس روی کردند / بزجرش روی اندر سوی کردند
فزاری [illegible] میان خلق [illegible] / ولی خلقی [illegible]

فزاری از فزار خود [illegible] / ز جستن [illegible]
[illegible] / که در بازار [illegible]

چو با شاه ولایت [illegible] / حدیث کشتن او با گفتند
امیرالمومنین گفتا که کشتش / که بود [illegible]

همه گفتند مر آن بی سرانجام / بزیر دست و پای مردم عام
چو مشکل بود پی بردن قاتل / امیرالمومنین آن شاه عادل

[illegible] احوال [illegible] / دیت او را ز بیت المال [illegible]
چو [illegible] عبد الله آن روز / ز عثمان آن حسود [illegible]

حکومت داشت [illegible] / بدان شغل و عمل می بود [illegible]
[illegible] / [illegible] عثمان [illegible]

چو بنهاد نامه شاه دین را قلم زد / رقم [illegible]
بنام او رقم شد نامه اول / [illegible] نامه این آیت [illegible]

إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ
خدا کی [illegible] تغیر نعمت / [illegible]

دگر نوشت آن حامی ایمان / که داشتی همه احوال عثمان
شنیدی هر حرف [illegible] / ز انصار و مهاجر [illegible]

[illegible] / بمصره [illegible]
چو کردم دفع آن جمع پریشان / دگر بر داشتم شمشیر از ایشان

بنام [illegible] / بخویش خویش عبد الله عباس
دگر از حال شهری [illegible] سپاهی / بپرس از قاصد [illegible]

بخوان این [illegible] اهل اسلام / ببین [illegible] احوال [illegible]
دگر هر کس که داری [illegible] اراده / بیاور گر سوار و گر پیاده

که [illegible] اسلام / [illegible] جانب شام
ان شاء الله لا قوة الا بالله العلی العظیم

برای نامه [illegible] / بمهر شاه عنوان شد مزین
چو در ره بود روزی چند قاصد / [illegible]

چو [illegible] / بعزم دیدن [illegible]
مشرف گشت [illegible] نامه شاه / تمام مردمان را کرد آگاه

چو مردم جمع گردیدند [illegible] / [illegible]
ثنا و حمد باری را ادا کرد / دگر بر مردم [illegible]

[illegible] / [illegible]
بگی در دین و دنیا مقتدا او / کلید مخزن علم خدا او

[illegible] / همه اصحاب و انصار و مهاجر
وگر این کار [illegible] / نمی بودی [illegible]

[illegible] / از و کس [illegible]
درین صورت کنون [illegible] / قبول [illegible]

[illegible] / چو [illegible]
همه بیعت باو [illegible] کردیم / [illegible]

[illegible] / بسوی کوفه با ایشان روان شد
از آن پس شاه دین [illegible] / که بنویسد باشعث [illegible]

[illegible] / رقم بر نامه اشعث چنین زد
که گر [illegible] / ز تو آنچه ها واقع [illegible]

[illegible] / تو می بودی [illegible]
[illegible] عثمان [illegible] / از [illegible]

شده چون سوز از پس نوازش ز انصار و مهاجر بیعت من
کنون یاری توقع دارم از تو مدد کاری توقع دارم از تو
بخوان ای اهل کشور یار من بکن کوشش در این هنگامه من
تو هم در کار این پیمان نظام موافق شو با انصار و خدام
چو شد آن نامه را عنوان مرتب سپردش با زیاد ابن رجب
زیاد از کوفه در ساعت روان شد شتابان سوی آذربایجان شد
باشعث نامهٔ سلطان دین برد بحرمت نامه را بوسید و بسپرد
از آن مکتوب شد اشعث سرافراز منادی خواند مردم را باواز
چو مردم جمع گردیدند بر خاست به منبر رفت و مجلس را بیاراست
ثنا و حمد خالق ابتدا کرد دگر این نکته با مردم ادا کرد
که عثمان این ولایت را بمن داد بمن ارزانی این تمکین داد
شما احوال عثمان را شنیدید هجوم اهل ایمان را شنیدید
زبیر و طلحه اش انکار کردند بقول عایشه انکار کردند
چو در دفع او و وی کین نمودند دگر بیعت بشاه دین نمودند
امیر المؤمنین دین را تمامست تمام خلق را بر حق امامست
درین معنی شما را چیست در دل درین صورت چه میگوید حاصل
همه گفتند ما از جان مطیعیم علی را گر شریف اکرم و صنیعیم
امام عز او مطلق گواهیم بغیر او الهی کس از حق نخواهیم
چو اشعث کرد حرف ما را گوش بگرداز گفت و گو گردید خاموش
تنزل رفت و خاصان طلب کرد که در خاطرش فکر عجب کرد
بدیشان گفت کای یاران هشیار دلم را تنگ کرد این نامه بسیار
که گر خیزم و گردم روانه سوی آن پادشاه جاودانه
ازان ترسم که بگشاید زبان باز بگوید مال آذربایجان را
و گر بر رایع سفیان شوم سوی نمی گردد ازین معنی سخن گوی
مرا رفتن بشام اولی تر آید که این شد مقصودم بر آید
صلاح من چه بینید از شما چیست چه میگوید اکنون فکر ما چیست
چو قوم خویش آن را شنیدند منع او را بآه بار کشیدند
باو گفتند بهتر مردن تو ازین عالم گرانی بردن تو
ازان گر قوم و اهل تو هم … ز شهر و کشور و اتباع خود دور
روی تابع با اهل شام گردی به بغض مرتضی بدنام گردی
چو گفتند این سخن یکبار خویش پشیمان گشت از اندیشهٔ خویش
دگر اشعث لباس صدق پوشید بکج آوردن اجابت کوشید
بایشان عهد داد و روان شد بدرگاه امیر مؤمنان شد
صفت که ازان پس احنف قیس تمیمی که بود از دو سپید ازان قدیمی

بزرگان آن پرستاران حضرت برو چون جسم الحمد انجمن گفت
کای آگاه از ما قبل و ما بعد اگر روز جمل جمع شد سعد
ز انصار مدد کاری نکردند بنصرت آمده یاری نکردند
ولی هستند اکنون آن تباهی سر اسپرده در مقام عذرخواهی
ببصره ساکنند و خویش باشند اگر رخصت دهی گویم بیایند
امیر المؤمنین فرمود رخصت که ایشان را طلب دارد بنصرت
نوشت احنف بقوم خویش که ای قوم بیا نصرت آن شیر …
همه با شاه دین بیعت نمودند بگو دادند و بیعت نمودند
دگر فرمود شاه دین با جناب که خواهم قاصد دانا بهر باب
که تا زد ابن ابو سفیان فرستم برای آن طغیان پرستم
نکو او را براه راست آرد ز گمراهی و ضلالت باز دارد
که در بغی و ستم حیری نباشد مناع کینه دار ایری نباشد
دگر ای جنگ گران پیشه ما است ولی حرف پروای در پیشه ماست
سر مردان جو مردی انجمن بود جریر ابن عبد الله بر خاست
بمن فرمای کو تا این رسالت که من به بکنم او را دلالت
که کرده عمر با همراهی من مقرر بوده به نیکوخواهی من
جریر آن حرف را چون شاه آگه بتر و شاه اشتر گرد ظاهر
که او را سوی اهل شام بفرست بدستش نامه و پیغام بفرست
بگیرد کرد جو قوت نیابد ایشان یکی باشد صلاح و رای جویان
امیر المؤمنین فرمود … ز دارز … اصلاح …
نو ای مالک ازین فتنه مندیش بکن تا بد خواه … پیش
دگر فرمود آن دانای اسما که میدانم تو میدانی که با ما
ز اصحاب رسول الله کی شد ز مردان ز کار آگه کی شد
تا ز آن جمع … کردم ترا زان همه … کردم
که جمع را اجبار کرده ترا شایسته این کار کرده
دگر بنوشتن نامه برداشت سر نامه به بسم الله افراشت
دگر از نامهٔ عبد الله بنوشت علی مرتضی آنگاه بنوشت
کتاب چون شه مردان رقم کرد بنام ابن ابو سفیان رقم کرد
که خود دانسته این پیشکی نیست نشان این را از صد بر یکی نیست
که کس را قدر شوری نه ناکار بباشد غیر انصار و مهاجر
بهر کس این جماعت جمع گردند در عزت بروی او گشایند
امام مقتدا خوانند او را وکیل مصطفی خوانند او را
رهنمای حق تعالی چون … کسی گر رو کند از خاک …
قتالش اهل دین را لازم آید بقتلش هر که کوشد حاکم آید

که چون نقض است از او ایمان مسلمانش نمی‌دانند مسلمان
اگر سازد دران ماه پای محکم بر آن ماه او را [illegible] جهنم
تو کار بصره دانستی که چون شد چه سان آن آیات ناحق کنون شد
زنخ بود چون آن مهم کاره بشمشیر غزه اکشم چو داده
جهادی کردم از تأیید قادر که ناحق نقض و حق دیده ظاهر
کنون ما با بنی سفیان تمام بسی میثم پریشان حال ادهم
کمی بسیار از عثمان حکایت ز دست قاتلان او شکایت
چو آخر ساخت کیری اول بسی این قصه را کردی مطول
ورا اکنون مکن پیش اهل ایمان جوابش تازه کردان عمده و بهتان
بس است جنگ و راه این باش کان مگذار و جوی ایمان باش
تو را اینک من آنچه که داری که این باشد طریق رستگاری
که دیگر رانمایم راه جنت بنا به کی کتاب الله و سنت
چو زین نامه را از بعد اتمام گرفت و گشت جانم جانب شام
چو شد با ابن سفیان ملاقی باو افکند طرح هستم [illegible]
میان شامیان بنواخت او را به پرسش‌ها مسرور ساخت او را
با شیار رسید و پرسش از بیعت نمود طلب کردش [illegible]
خبر پرسید چون بشد و کجا جریر آمد بگفت کو ای جرار
بگفتا با پسر عم پیمبر حجاز و مکه و یثرب سراسر
همه خلق عراقین این هم سخن کوتاه اکثر اهل عالم
بدست مرتضی بیعت نمودند بعهد [illegible] بیعت بودند
ز افواج قلعه چندی بمانده وزین غم جان [illegible] بمانده
چنان دانم که [illegible] بکن از [illegible] ایشان [illegible]
ترا نامی [illegible] ماند نه از نامت نشان [illegible] ماند
تو امن [illegible] عوض [illegible] که باشی [illegible] مقبول [illegible]
بسلطان ولایت [illegible] تابع که باشد خسرو [illegible]
بآن شرطی که باشی والی شام بود محکوم [illegible] خاص [illegible] عام
بایمن بروم با حکام معال بقرآن و سنت باش عامل
دگر احوال عثمان [illegible] که هم بد بود و هم بد زندگانی
نگارش [illegible] مانده بودند ز جان [illegible] افشانده بودند
جفای [illegible] از حد برون شد بگویم [illegible]
کنون سوی تو از راه هدایت نوشته نامه شاه ولایت
بگیر این نامه را نظاره کن بخوان و کار دین را چاره کن
چو زانکه ز جان رب آزاد بپوسید و [illegible] نامه [illegible]
کشادن نامه را و سر برید چو واقف گشت از مضمون [illegible]

قیمت محمد [illegible] یک قران
زن محمود گندم پنج من [illegible] پول
از بابت بعال محمد بی بی سکینه زن عمو
بی بی سکینه بعال دستی چهار قران
بعال [illegible] یک قران [illegible]

بگفتا ای جریر امروز بگذار که من با خود کنم فکری درین کار
با اهل شام هم این راز گویم با ایشان گفته‌ها باز گویم
چو شد روز دیگر آمد بمسجد نصیحت کرد [illegible]
جریر از بهر سلطان [illegible] ز جمع شامیان [illegible]
چو آمد ابن سفیان [illegible] جریر آن [illegible]
چو آن غلط و نصیحت کرد آخر با ایشان حرف [illegible]
بشامی اولیا از بهر بیعت تمام شامیان را کرد دعوت
[illegible] ره [illegible]
سزاوار خلافت غیر او نیست کجا باشد که ذکر غیر او نیست
[illegible] ز انصار و مهاجر آنچه بودند
دگر بر ابن سفیان [illegible] کرد بار آورد [illegible]
که از قهر خداوندی حذر کن خیالات محال از سر بدر کن
گرفتی با [illegible] گرفتی جانب این قوم [illegible]
درین بیعت [illegible] باش بدین با اهل ایمان متفق باش
اگر گویی [illegible] عثمان باین شغل و عمل [illegible]
کلید شام در دستم نهاده نکرده [illegible]
اگر شخص این افسانه خوانی کجا دین [illegible]
ز انبای [illegible] هر که باشد ازو باشد [illegible]
جریر آن گفت [illegible] وزان گفتن [illegible] آرام
بشیر ابن بوسفیان برآمد بران بالا [illegible] آمد
[illegible] که من این بن بوسفیان [illegible]
امیر ابن [illegible] هم بحکم [illegible] عثمان [illegible]
[illegible] عثمان [illegible] بدست ظالمان مقتول [illegible]
چو من [illegible] بحکم عالی او درین شهر و ولایت والی او
[illegible] [illegible] جانم
[illegible] خیال باطل [illegible]
[illegible] عثمان که تا [illegible] عثمان
شد این زمان [illegible] ولی چون [illegible] شنیدند
باستقبال [illegible] شام [illegible] بهمدان هم [illegible]
[illegible] که بودند اهل کار [illegible]
یکی اشتر [illegible] سروری یکی دیگر [illegible]
[illegible] بود سعید [illegible] بود
ازانها [illegible] شاه دین [illegible]

بگردش گشته یارا لهای بوشش — همه گفتند کین جمع دو تن
زجنگ شامیان با رایه باشد — کی از فردا دل خوفی گسست
امیرالمومنین گفت ای دلیران — درون پیشه اخلاص شیران
معین کرده ایام توقف — نخواهد بود خویش را تکلف
جریر آنجا چو چندی کار میکرد — اجازت خواست پس اظهار میکرد
بکن صبری که ما در فکر کاریم — جواب اندیشه دیگر نداریم
کار هر سو روافض جمع گشته — بریده از خود و از جان گذشته
جریر از کوفه آورده سوی شام — برین نامه ایشان و پیغام
تو از ما دور و ما از خویش دوریم — کرم فرما که مشتاق حضوریم
محمد را و عبدالله را خوانده — بفرزندان خود آن گفته کو را
مرو و بال اموال و غنیمت — جدا ان کنج فراغ خود غنیمت
چو عبدالله با عمر بخشش گفت — محمد بر تعقیب اهل دین گفت
بکار دین ایمان دست افشانده — غلام خویش وردان ام زا خواند
اگر فرصت او تا زیر آورد یا — غلام آمد بگانی کرد اظهار
کهی گویی که بر مرگ بنه پا — کهی گوی که بارش نمود آر
حکایت اگر که اموال تو رفت — که چه ست آنچه دنیا و دینست
تو دو بهره سر در راه دین — بدین پوشش ز دنیا بردیت

از آن کوفه میخواهند منزل — که خوف شامیان اندر دل
بر ما را که با جویای مرکبیم — اجل باد جهان را جو برکیم
رسول از آنجا تا بیاید — عبور ما بدان جانب شاید
نگر آن نگرهان از ره رسیدش — بدام خود با فسون آورندش
جواب ابن ابوسفیان همین بود — که بیعت می آرد در بن
نوشت آن عاصی بی صدق و اخلاص — خطی پنهان بسوی عمر بن عاص
شاه اولیا گردیده تابع — مرا خواهند هم با خود شافع
جواب نامه آن قوم معروف — بنه پرور برای تست موقوف
بعمر عاص چون آن نامه آمد — صلای کار آن خود کار آمد
یکی گفت ای پدر زین کار بگذر — بکن اندیشه از روح پیمبر
تو باید با بل طغیان نباشی — ز خیل ابن ابوسفیان نباشی
که این بیهوده کز نقصان دینست — ولیکن نفع دنیای این است
سپارش کرد امر یار کردن — بر قرح خویش اظهار کردن
که گویا عقل و هوش گشته زایل — وگرنه کی کند این کار عاقل
ز احوال عزیمت آمده پیش — کراکه بینی از خان خویش
امیرالمومنین دیست تنها — ببین داران بشتاب دنیا
ولیکن ابن ابوسفیان جنبشی — زروی دین است با ذات نبی

بامولی

تاریخ سال برزا محمد علی ۱۰ شعبان المعظم فی سنه ۱۲۰۴

بامر کس همراهی در آمد — پی دنیا شد و از دین برآمد
بگفتا حال با وردان بنهفت — باین آتش تو صد آفرینست
بگفتا ای خواجه رای تو چیست — که دنیا فرع و اصل کار دینست
ترا از مال هیچ کم نیست — اگر آن هم نباشد هیچ غم نیست
اگر گردند اهل دین مظفر — شود انصرت از نخلات میسر
اگر افتد خلل در کار آنها — فلک گردد بکام اهل دنیا
جوابا حق این سخنها گفت وان — مرا گفتا از این ره بر نگردان
بسوی حاکم ابن ابوسفیان روانم — درین معنی تکلف کی توانم
از آنجا بار کرد و روبره کرد — بعزم شام روز خود سیه کرد
عطا کرد و معزز ساخت او را — بالطاف عجب بنواخت او را
بگفا این خدا دشمن کن — که از سنگ ستم برداشت و ان
بیا انصاف با جمع جفا کار — ازو خواهد شد انتقام بیدار
میان اهل فضل اهل شام بسته — بویرانی شام احرام بسته
کنون قبر علی کار دانی — که این عقدها کشیده رجائی
کنون آنکس که فرزندان رسولی — بسی خود از این شوریس گسسته
اگر کشته اولاد را بر رسی — وگرچه از تو آزار رسی
بصبر کن زرسم تحفه تسلیم — بدو بیم و امانهای پرازسیم

تو اکنون مانده حیرانی در اینجا — که پس دین گنی یا پیش دنیا
دلم زاندیشه این کار خونست — چه نیکوی تو ورای تو چونست
روه دنیا زدست و دین بماند — از آن ها نی جدا و این بماند
درون خانه خود شاد بنشین — ازین تشویشها آزاد بنشین
کی از روی عیش و کامرانی — تو هم در دین با ایشان زندگانی
ترا این قوم هم یاری ساتند — چو کار افتد ده کاری رساتند
کراکنون رعب ای گفت و — که من از حاصل این گشته ام دوست
برو مرکب زیر بار در کش — ز پای خویشتن این خار برکش
چو شد با ابن ابوسفیان مصاحب — باو تردید گشت از اقارب
وگر با عمر گفت ای شیخ اصحاب — بکار لشکر افتاده در تاب
بجمعی بود در زندان نشسته — کنون از سعد زندان را گسسته
خبر از روم اکنون ام رسیده — که قیصر لشکری در هم کشیده
وگر از کوفه شاه دین دنیا — بجنگ آورده در جانب
بگو گفت ابن عاص اینها عظیمت — اگر در هم باشی جای چیست
بهر جانب مرو کار خطرست — بسویش لشکر جرار رفت
وگر از رومیان از زیر باری — ببین گر تحفه لایق چه داری
ز نرخ و رزه رسکی که باشد — قماش شام هر رنگی که باشد

تاریخ سال فرقان بیگم در سنه ۱۳۲۴

[illegible]

تاریخ سال فرقان بیگم در سنه ۱۳۲۴

[illegible]

تاریخ سال عذرا بیگم در سنه ۱۳۳۴

یادگار سید حسن

سید حسن

تاریخ سال عذرا بیگم در سنه ۱۳۳۲

عذرا بیگم در سنه ۱۳۳۲

تاریخ سال سید عباس ابن عسکر [illegible] در سنه [illegible]

تاریخ [illegible] در سنه ۱۳۳۵ ۱۳۵۰

برادر رفت و گفتا با نجابت شدم پیکی درین شهر و ولایت ازان غافل که مهر او به دل تو نهاده حق ز راه باطل(?)
تو داری از تکبر خاطر پر خداوندت از اهل تکبر تو حق را چون نمیدانی ز باطل ازان دور از حق مردم بیدل(?)
چنان دیدم که پیغامت تو داد است ترا برده ز جا عجب و غرور است ترا بیعت بوقت اضطرار است منافق با عوان(?) دیگر ...
منافق باشد از دین هر که دور است ازو آید فسادی بی ضرورت بخوان این نامه سلطان دین را ببین حکم امیر المؤمنین را
اگر بر بیعتی با من بر آیی وگر داری خیال جنگ برخیز به صورت عیان گر حال خود را که بنویسم به شاه دین و دنیا
بگفتش ابن بوسفیان که ای یار مرا اسم نیست غیر از فکر این کار مرا از بهر یک کس انتظار است که او در شام صاحب اختیار است
ز سادات عظام اهل شام است جمیل القدر و صاحب احتشام است درین کشور نماید ار محالات(?) مرا بی رای او قطع مهمات
جو او پیدا شود گردی روانه که آخر میشود ما را بهانه دگر آمد نزد عمرو بن عاص بر آن حیله سازد او ز اخلاص(?)
بگفتش این زمان تدبیر ما چیست صلاح کار ما و مقتضا چیست بگفتا شام را سر شرحبیلست سر و سرمایه شرحبیل ...(?)
ز فطرت با جریرش نیست الفت ز نیکی گر کسی او را کند گفت(?) پی او کس فرست او را طلب کن جو داری حیله کین او را سبب کن(?)
دگر آنها که اهل اعتمادند بدرگاه تو صاحب اعتقادند بفرماشان که از روی ارادت ادا سازند پیش او شهادت
که عثمان امیر المؤمنین کشت علی آن پیر را از راه کین کشت جو او این بشنود بی تاب گردد ز تاب آتش دل آب گردد
کمر بندد به جنگ شاه مردان کند داوری(?) کین بوی گردان درو آن گفت کو کاری عجب کرد جماعت چند را کس در طلب کرد
بمیشان آن حکایت را عیان ساخت طریق آن شهادت را بیان ساخت گواهی را همه رغبت نمودند همه افعال آن مکر(?) نمودند
جو دید آن حالت زن ربا(?) پی آن نامسلمان کس فرستاد ز حمص آن شوم سوی شام آمد بر آن مجلس جو در جام آمد(?)
ز عهد بیرون بکرم کرد او را بر خود خواند و همدم کرد او را با و گفت ای تی(?) اعزاز و اکرام کامی تاریک(?) دور از حضور ...
جریر ابن عبدالله بجلی که سلطان ولایت راست مولی بیا آورده از شاه هدایت خبر از بیعت شاه ولایت

برای بیعتی آن شیر بیچون ز ما بیعت طلب میدارد اکنون کسی را خود بفضل او شکی نیست جو او از مردم عالم یکی نیست
کمال بیعتی از عهد بر تست ازان هر چند سکونی فرصت(?) ولی چون گشت عثمان از جهان مرا بیعت لعنت اقبال(?)
تو اکنون سرور سادات شامی نبیره جد ابا ای تمامی(?) مرا بود انتظار مقدم تو که هست آثار عیسی دردم تو
کنون تو بس تو شرح حال آدم صلاح کار خود پیش نهادم ازان پس شرحبیل آمد بگفتار که بر غایب نباشد حکم این کار
ز اهل شام گر گوید دو کامل که عثمان را علی بودست قاتل کنم این حرف را تصدیق و انکار(?) بحرب او زنم زین تا جرگاه(?)
بجنگ او عدو گار تو باشم با هل قوم خود یار تو باشم جو آن غدار بوسفیان شنید این کرد(?) کو امام برو(?) عبدالمطلب کرد
بگفتا صبح چون گردد جهانگیر برون آید سراز جیب تنویر بسوی شرحبیل آید دو روزی(?) بگوید آن حریف تند خو را
که عثمان را امیر المؤمنین کشت چنین گفت و چنین کرد و چنین کشت شه آنجا صباح دوار گفتند(?) حدیث قتل عثمان باز گفتند
که عثمان کشته شد مظلوم مطلق امیر مؤمنانش کشت ناحق جو دادند آن گواهیها به پیشش شتاب کینه کند از جای خویشش
تمام شد روان با جان مجنون(?) بنزد ابن بوسفیان ملعون بگفتا بر سر این مشکل کشادند شهادت شاهدان عدل دادند
که عثمان را علی کشتست ناحق بر او رفته ناحق ظلم الحق(?) برو کردن ترا بیعت حرامست گرفت در سر سودای ملک شامست
پس از بهر بیعت جان او(?) رسولش را روان کن جانب او جریر از شام هیچش یار نیست(?) ازان بس ال عونت را که بست(?)
نکو آمد حالت حالی کرد(?) همه افعال ایشان را بیان کرد

ابن اعثم گفت

ز انبس ابن ابوسفیان ندا کرد بشاه دین خصومت ابتدا کرد جو لشکر جمع کرد آن بد انجام برون زد برون خیمه از شام
ز غیر از میمنه برابن خالد(?) که بی دین بود و پرکین همچو والد بمیمنه گشت پیشاپیش لشکر ابی اعور سلمی بر مقدر(?)
عنان ساقه داد او تیز فهری(?) به بسر بن ابی ارطاة فهری به پیش آن ستمگر بود مروان روان در گردش شمشیر عثمان
ز شام آمد برون پیش و ایکین(?) بآن جمع منافق سوی صفین با و بود از پیاده و ز سواره هزار از دو هشتاد و نه پاره(?)

از لطف ذات آمده منجم | گذشته چند روزی از محرم
برای خود بنای ساخت عالی | روان آب و آتش در حوالی
بهر جانب ز زینت تنها زده | ز هر سو خیمهای با بها زده
گزین کرد از همه دشت و بیابان | چراگاه فراخی بهر ایشان
ز روی حق از جواب جمع گشتند | فزون گردید لشکر چون گذشتند
شنید آن مردم ناپاک بدزیست | در آن منزل هزار و پانصد و بیست
خبر چون جانب سلطان دین رفت | که دشمن جانب صفین چنین رفت
خلایق را از آن آگاه کردند | یکی جمع کرد و خطبه خواند
بگو فرسودگان یاران بپایند | دلیران جگرداران بپایند
که اکنون ابن ابوسفیان کین کیش | بجمع شامیان آمد بصفین
با اهل روم شرط و عهد کردند | بصلح از هر دو جانب جهد کردند
میان لشکر شما گر غالب آید | زوال شامیان را طالب آید
مدد چون شامیان شوم خواهند | یقین گر پادشاه بوم خواهند
وگر از کثرت آن جمع کیشان | [illegible] الله ظفر باشد ز یزدان
شما را نی مجازی نی خرافات | درین مجمع صلای افترا [illegible]
[illegible] بن ابوسفیان پریشان | که روز جنگ آن جمع پریشان
ز مجموع شما بر تر نشینند | مجمع شامیان اکنون برانند
ولیکن گفت و گوی شان چنانست | هجوم آن سخن از [illegible]
شما پسته انصار و مهاجر | مخالف فاسق چندند و فاجر
شما تابع با حسان ید [illegible] | چه باشد دشمنی با این چنین
محل کارسازی این زمانست | که هنگام جهاد و فاسطانست
چو دانم شور ترا برکی [illegible] | بیار دگر کسی الحق [illegible]
شما در خاطر خاطر چه دارید | عیان سازید در خاطر چه دارید
چو شاه آن گفت دگر اصحاب ظاهر | در آمد در سخن عمار یاسر
بگفت ای حضرت رضی نجات | بر ما را بسوی آن حجابت
رسی هر که با آن پیداد کیشان | خدا کن از رضا عون بر ایشان
بدیشان راه رشد و خیر بنمای | بایشان راه حق از غیر بنمای
اگر مقبولشان افتد زهی بخت | سوی حق کیشند از سعادت
وگر از بخت بد در جنگ کوشند | همه بنا فرموده حق نوشند
با ایشان جنگ کردن کی [illegible] | مسلمان را جهاد اکنون [illegible]
از آن پس قیس بن سعد عباده | که مردم بود و اخلاصش زیاده
بجهد آن جهاد آمد بگفتار | بردی کرد و حرف جنگ اظهار
بگفتا ای توقف ره مکن | جهان بیاشا که حق را سپهر کن
که ایشان دین حق را خوار کردند | بدان از حسب بسیار کردند

ابلیس

ازیشان اولیای حق رنجند | ز بغض و کین ایشان در شکنجند
بر آمد از ولایت بر محروم | ازیشان سر زند صد فعل مذموم
ابو زینب و آن جان سخن گفت | حکایات عجب در انجمن گفت
بر ایشان دشمنی آغاز کردیم | در جنگ و جدل را باز کردیم
اگر راه خطا مارانست در پیش | ترا بارگاهست از همه پیش
امیر آن مخزن گنج الهی | بگفتا چه مرا اکنون گواهی
ز اهل شام از روی عقیده | کی تا ارادت را بدیده
سوی مسند نشین ملک توفیق | خدا را زاولیا باشی بتحقیق
اگر عمار سوی او نظر کرد | ز گستاخی او را خبر کرد
زمین عجب و خود بینی بگیرند | ز بی دینی و بد کیشی بگیرند
شما را ز این ایشان تبرا | عیان کردند از آن مردم تبرا
که ظلم آن جفا کیشان بگوید | که لعنها بر ایشان بگوید
بگو لیس از خدا تا آن جماعت | کشند ارباب ایمان را اطاعت
از آن پس عدی بن حاتم از اراد | بگفت ای قبله اهل سعادت
در آن مقصد نفع ما نبود | نه سودای مقام عالی بود
ز ارباب بامحابت علم و سیف | وگر از جمله اصحاب قدیم
وگر صادر شود فرمان عالی | کنم صد بحر را از آب خالی
باصحاب نبی چون خشم رانند | زنند از خشم و در زندان نشانند
چنین چند دگر جستند ازجا | او اگر خدا از این معنی جدا
که ما بهر تو راه شام پیمیم | با اهل شام جان را نکشیم
اگر بار جحیم ایشان بیاحل | ترا غیر از همه پشت حاصل
که تو بر راه حق از اول دنیا | بدانیم کایشانند بابا
که گر با جمل با هم راه باشی | رزو چهره نصرت خواه باشی
نمایی دوستی احباب ما را | کنی دشمنی بر دشمن آشکارا
ترا با دایی حب نشانات | که حق راضی شود از کار بارات
تو دار اعراب کفت تنگ بیاور | که ایشان را خدا او یا پیمبر
از آن پس محرو عمر از جای جستند | که در لعن اهل شام بستند
امیر آن قوم را اعلام فرمود | چنین در حق اهل شام فرمود
ز خود بینی ایشان باز گویند | ز بی دینی ایشان باز گویند
ببینی کان رضای حق آیند | زنگاهی براه راست آیند
ترا از دوستی صحت مودم | وگر نی از پی خویشی مودم
ترا از بیخ خصمت باز کشتم | ز مهر مهرگه عزت که کشتم
اگر کوهی نهند پیشم ز خارا | کنم با خاک یکسان کوه سنگ خارا
بجان ترا سازم قوی حال | کنم خصم ترا چون خاک پامال

چو اینها را بجا آورده باشم ز حصه یک خدمت کی کرده باشم امیر المومنین او داد جا کرد [illegible]
دگر روز [illegible] که حصه تن چنین پیدا شود در لشکر تن از آن پس شاه دین برداشت خامه بسوی عاملان بنوشت نامه
بهر کشور که آنجا عاملی داشت مطیع و یکزبان و یکدلی داشت بلشکرگاه [illegible] طلب کرد بخط خواند و به پیغامش طلب کرد
ز بصره کرد عبدالله عباس هوای خدمتش بالعین والراس بیامد مخنف از سوی صفاهان ظفر جویان [illegible] فتح خواهان
سعید بن وهب آمد ز الوند بمردی در رکاب شاه پیوند ربیع ابن خثیم آمد از ری از آن معنی که عامل بود در ری
چو [illegible] سرانجام کرامت داشتند از رقه شام [illegible] از آنکو نه نکو داشت ز اهل بادیه جمعی طلب داشت
بگفت ای قوم ما پاکیزه دوستی مرا با خویش [illegible] دشمن بگو [illegible] شما را خصم دانم تمام اشقیا را خصم خوانم
[illegible] وفا شید شما هرجا که [illegible] باشید از آن پس گفت آن سلطان سرور که با خلقان [illegible]
که [illegible] لشکرگاه سازند چو کس خاص [illegible] آگاه [illegible] [illegible] بر بوجی [illegible] بود [illegible]
[illegible] خویش [illegible] شاه [illegible] ابومسعود را در کوفه والی [illegible] از کوفه [illegible] [illegible] بودند [illegible]
در آن جیش آنچه از مرد و عدد بود نگویم [illegible] مانند بود ولی در لشکر آن شاه [illegible] فزون از [illegible] بودند تنها
که در زیر [illegible] رفت از بهر [illegible] بسلطان [illegible] کردند بیعت [illegible] آمد با قرار که آنجا [illegible] بودند [illegible]
وزان [illegible] بود [illegible] صد [illegible] ربانی [illegible] محبان را که تعداد این [illegible] تخلف [illegible]
در آن [illegible] قرآن هم نبرد راه [illegible] والله علم جو شد [illegible] شاه دین را [illegible] روح الامین [illegible]
[illegible] دویدند برایش اسب [illegible] کشیدند [illegible] شاه صفدر [illegible] الفقار [illegible]

سبحان الذی سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین وانا الی ربنا لمنقلبون اللهم انی اعوذ بک من وعثاء السفر وکآبة المنقلب [illegible]
وسوء المنظر فی الاهل والمال والولد اللهم انت الصاحب فی السفر والخلیفة فی الاهل [illegible] [illegible] مردمان [illegible] جو گرد از کوفه راه اندکی طی

[illegible]

گذر بر مسجد [illegible] رفت فرود آمد دو رکعت را ادا ساخت دگر تا دیر بوموسی [illegible] نماز آنجا بجا آورد و اوراد
شبانگه فرض چون آنجا ادا کرد بخواند این لفظها را و دعا کرد سبحان من یولج اللیل فی النهار ویولج النهار فی اللیل
که هرکس [illegible] قصد رجعت گذارد چار رکعت در دو رکعت درین ره روزه هم باید گذارند که ارباب غزا پرهیزکارند
بهنگام عصر چون شاه جا کرد نماز عصر را آنجا ادا کرد دگر شد صبح فرض حق تعالی زبان او بدین تسبیح گویا
الحمد لله کلما اظلم اللیل وغسق والحمد لله کلما لاح نجم وخفق سحر آنجا بر فتن گشت مایل بخاک کربلا فرمود منزل
باطراف [illegible] دیده [illegible] آنجا [illegible] کشیده در آن حالت عبدالله عباس بگفت اینجا عجب جای [illegible]
اگر چون من شناسی [illegible] کنی [illegible] چپ و آستین را [illegible] چنین گفت [illegible] دیده بارید
بگفت این خیر [illegible] مرا با آل بوسفیان [illegible] افتاد برخسار حسین آنگه نظر کرد محاسن را باب دیده تر کرد
دو چشمش [illegible] خون بگفت ای نور چشم صبر کن صبر ترا روزی اگر رنج و مشقت بلا و ابتلا و درد و محنت
[illegible] [illegible] آمد از ایشان بسی گردید و هر سو جستجو کرد دگر آب [illegible] وضو کرد
چو فرض خود ادا فرمود آن شاه سری بنهاد و خوابش برد ناگاه در آن [illegible] خوابی چو شد بیدار بودش اضطرابی
بعبدالله عباس آن سخن گفت ز خواب [illegible] گفت بگفتا [illegible] چون سر در کشیدم [illegible] چند کس در خواب دیدم
[illegible] سفید و با ضیا [illegible] صبح صادق [illegible] علمهای سفید از [illegible] چون [illegible] از اوج گردون
[illegible] ولی از پستی [illegible] جوان مردم [illegible] رسیده خطی بر گرد این صحرا کشیده
تمام نخلها از پا فتادند سر خود را بجای پا نهادند دگر جوی ز خون دیدم روانه حسین خویشتن را در میانه
در آن خون [illegible] [illegible] از آن مردم [illegible] آمد آن دم که ای اولاد [illegible] عالم
[illegible] بدین ظلم و ستم باشید خشنود شوید ای جمله [illegible] [illegible]

تاریخ سال عزرا بیکم در سنه ۱۳۳۳

که حور و خلد مشتاق شمایند — مطیع عهد و مشتاق شمایند — جوان در ما ز بحر طبع سفتند — مراسم تعزیت دادند و گفتند

ترا یا بو الحسن بادا بشارت — بفیض ذو المنن بادا بشارت — کند از لطف بوسش دیده پر آب — ببرین مظلوم مقتول تو فردا

درین حالت شدم از خواب بیدار — اثر زین خواب خواهد شد پدیدار — که با من گفت آن محبوب مطلق — محمد آن حبیب حضرت حق

که چون بر توسن نفر نشستی — بگفتا یکزمان این خواب بینی — زمین کربلا خوانند این را — مقام ابتلا خوانند این را

حسین من شود مدفون در آن خاک — بفرزندان و جمعی شیعه پاک — همه اهل سما دانند این را — بهم گویند نام این زمین را

درین معنی شکی نبود که فردا — گروهی را از آنکس [illegible] پیدا — که بی پرسش سوی جنت خرامند — دران کلزار بی منت خرامند

از آن پس شاه با لفظ گهر ریز — بعبد الله گفت از جای برخیز — برو سر گوشه وادی طلب کن — درین صحرا چنان جای طلب کن

که آنجا آهوان می بوده باشند — دران منزل گهی آسوده باشند — چو عبد الله آنجا جستجو کرد — کمند بر منزل دلخواه او کرد

دران صحرا چو جایی آنچنان یافت — پی اعلام سوی شاه بشتافت — چو سوی آن شه والا گذر کرد — ز حال آن زمین او را خبر کرد

امیر المومنین فرمود صدق — نباشد کذب در پیغمبر حق — توجه کرد شاه دین بآن سو — دو آنجا دید مشتی پشک آهو

دران معنی بسی خوشحال گردید — روان برداشت آن خاک و ببوسید — نه رنگ و بوی پشک آهوان داشت — که بوی مشک و رنگ زعفران داشت

دگر آن شاه دین افضل الناس — نظر افکند سوی ابن عباس — بگفتش هیچ میدانی کزین چیست — مرا این یادگاری مانده از کیست

بگفتا بستم اکنون از احوال — کرم فرما مرا آگه بر احوال — چنین فرمود آن تقوای عالم — که با حواریان عیسی مریم

باین دشت آمده این پشک بوئید — از این پس گشته گریان و بموئید — باو حواریان هم گریه کردند — بهم چون اهل ماتم گریه کردند

جوابش از ایشان گریه شد پس — ز روح الله پرسیدند ازان پس — که از بهر چه بود این گریه زار — ازین احوال کن ما را خبردار

بایشان گفت غافل زین مبینید — ازان [illegible] استغفار آیید — بآل مصطفی اینجا ستم زند — ازینجا خون معصومی بریزند

درین منزل بظلم و جور بیحد — شود مقتول فرزند محمد — که باشد مادرش زهرای اطهر — بعلم ارزد بعزت برابر

دارا

تاریخ سال بی بی نبوت در سنه ۱۳۳۳

دگر گفت از کجا این پشک — که پشک آهوی او مشک خیزست — خدایا دار باقی باب او را — حسینا کن چنان بیتاب او را

که او این را درودی ببوید — رسید این پشک آهو را ببوید — ازان فرقت [illegible] این پشک — براه انتظارمات این پشک

دگر فرمود آن شاه مکرم — که یا رب هم بحق ابن مریم — که لطف کن بیان خنجر کشنده — که فرزند مرا باشد کشنده

دگر از دیده سیل اشک بگشاد — ز گریه ساعتی بیهوش افتاد — چو سر برداشت آن حامی [illegible] — ادا فرمود آنجا [illegible]

زیاد پشکها غافل نگردید — ز بعد سلام آنرا ببوئید — دگر یک کف کشای فرزند البته — درین محنت طلب صبر از خدا [illegible]

جوشد اگر بدو آن گفت دوست — ازان یک مشت ابر جامه اش — بگفتا تا بود جان از تن من — بود آن بسته بر پیراهن من

جو بعد از من شود این پشکها خون — بدان کز سوق اینها گرد [illegible] — درین منزل حسینم کشته گردید — تنا کش بخون آغشته گردید

بر او از ابن عباس این امانت — که بعد از رحلت شاه ولایت — مس آن احتیاط میکردم اجلاس — [illegible] از عالم خاص

بلفظ آن لمن بود او را عجب — فزون از سر جه بر من بود او را عجب — دران روزی که آن پشک خون شد — زمین کربلا هم لاله گون شد

همی گردید عبد الله گویا — که چون آن پادشاه دین و دنیا — شد از ما نیر لطف جاودان هم — ز صنعت فارغ از سر زان هم

بکارش گفت سیدای که پیروز — دلم امشب حزین بود و غم اندوز — بکن از بهر جنگ اهل اسلام — با اهل سپاه اهل بصره و شام

[illegible] — ازان خونریز و خونخواهی شنام — ازان زود وش پیچ و تابیدم — که خاک کربلا را خواب دیدم

حسین من شوی آن زار دیده — بخاک افتاده دیدم سر بریده — در دفتار اکنون دیدم ازان غم — در دیده سینه خون آسمان هم

از آن اندوه دیدم سنگسار — بخاک ره برابر کو سها را — دران وادی صدای بشنیدم — ز هر جانب صدای بشنیدم

کهای تو ای که تیغ کین کشیده — بقتل سبط پیغمبر دیده — تو هم اندوه کشیده ظلم ما را — خدا از رو هم انداز شما را

بگنبد کش بگرد و [illegible] — شما را هم کشد قهر خداوند — [illegible] — برین محنت تحمل نیست آسمان

جواب شاه مردان داد [illegible] — کای علیم همره تو وارث — ازین خواب آگهی خبر باش — غم و محنت نصیب عمر باش

شه دین گفت پیغمبر خبر داد / بمن زین حالها یکسر خبر داد
حسین من بظلم آخر شهیدست / شنیده قوم ناپاک [illegible]

کند آن ناکسان بی سعادت / عذاب خویش در دوزخ زیادت
چو شد یک ذات از حکم یزدان / فرود آمد سپاه شاه مردان

از آن حال ابو سفیان خبر یافت / عنان از [illegible] اسلام برتافت

شرح واقعهٔ صفین

ابا اعور آن ناپاک را خواند / باو جمع کثیری یار کرداند
بسوی شام ارشادش فرستاد / برای کین و پیکاروش فرستاد

امیر آن شاه ملک جاودانی / زیاد و نفر را با ابن هانی
بجمعی جانب اعور فرستاد / بدفع شامیان لشکر فرستاد

چو آن مردم بآن مجمع رسیدند / عنان از حرب ایشان درکشیدند
فرستادند کس نزد شه دین / خبر دادند از آن جمع ملاعین

باشتر گفت سلطان ولایت / کای از کار تو دین را کفایت
روان گرد و ز روی جهد بشتاب / [illegible] خود را باصحاب

بدشمن چون رسی تعجیل منمای / بنوم جنگشان سبقت مفرمای
بدعوت کن اول رسم شان دان / بچشم انداز از قهر خداشان

اجابت گر کنند از روی تحقیق / بگو حمد خدا کو داد توفیق
وگر خود جنگشان رای [illegible] باشد / غم امروز و فردای نباشد

بگو ای از حق تعالی استعانت / بزن خود را بارباب خیانت
ز اهر صورت تا پیش از این کار / مرا کردی از آن معنی خبردار

بحکم شاه چون اشتر روان رفت / ز دنبالش یلی لشکر روان رفت
بقوم او مردم خود چون رسیدند / [illegible]

چو بو اعور در آن لشکر نظر کرد / باهل لشکر خود را خبر کرد
که وقت فتنه و آشوب و جنگست / چه جای صبر و تنگی و درنگست

کشید و تیغ جا از قراب بجنبید / جدا ایستاد و پیدا از جا بجنبید
چو جنبیدند از جان لشکر شام / وز آن شورش شد ارکان اسلام

بیکدیگر دو لشکر رو نهادند / حدیث صلح را یکسو نهادند
دو لشکر نی در صحرای پر آواز / دو دریای برابر [illegible]

بیکدیگر قتال آغاز کردند / اجل را سوی خود آواز کردند
دمادم در میان آن دو لشکر / بقوم خویشتن [illegible] اشتر

که میخواهم از این میدان پر خشم / برابر روی تو اعور [illegible] چشم
باو پس ابن ابو سفیان [illegible] / [illegible]

بمن او را درین میدان نماید / درین جولانگه مردان نماید
یکی گفتش [illegible] اعور / در آن مجمع [illegible]

یکی اشتر از خویشان خود خواند / ز خویشان [illegible] خود خواند
بگفتش سوی بو اعور قدم نه / بمیدانش [illegible] جنگ در ده

بگفتا چون بگفتش پیش خوانم / تو خواهی یا برای خویش خوانم
بگفت اشتر که گر زنهار جنگ / بجنگ او توانی کرد آهنگ

بگفتا گر تو فرمایی بدانم / که این صف از تیغ از هم درانم
بوصف او زبان بگشاد اشتر / دلش را کرد از خود شاد اشتر

بگفت ار الجنگ [illegible] / که او جز کفو خود نبود طلبکار
روان گردید با تیغ [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
بگفتا اشترت خواند بمیدان / قدم نه جانب میدان مردان

[illegible] / ابو اعور [illegible]
زمانی در حکایت ماند خاموش / بر آن صورت که گفتی رفت از هوش

از این پس گفت [illegible] / دگر گفتا [illegible] سپاهی
باشتر گو که با او نیست کارم / بحرب و ضرب او حاجت ندارم

بحرب اول من نیست مایل / مرا پروای جنگش نیست حاصل
باشتر رفت و عرض ماجرا کرد / حدیث عذر بو اعور ادا کرد

بگفت اشتر [illegible] / پی جنگ آمد و از جنگ برگشت
از آن پس [illegible] لشکر خویش / که پیش آینه [illegible]

[illegible] شامی / ز جا برداشت شامی را تمامی
دگر شامی چو جستن یار کردید / [illegible]

[illegible] / عمل آن روز تا بیگاه آن بود
جوانب را [illegible] / سپاه شامیان [illegible]

[illegible] / ابو اعور گریزان [illegible]
بگاه محنت دوران رسیدند / که پیش ابن ابی سفیان رسیدند

[illegible] / بمعنی صورت احوال پرسید
بگفتند آنچه زان صحنا دیده بودند / تماشایی که آنجا دیده بودند

امیر المومنین [illegible] خویش / بشوق خاطر و کام دل خویش
روان گردید و با اصحاب [illegible] / [illegible]

[illegible] / که آمد پادشاه دین بلشکر
در آن حال ابن عاص [illegible] / بگفت ای ابن ابو سفیان [illegible]

[illegible] / ترا این ره [illegible]
تو میدانی که اکنون چه کار است / چه اندیشه [illegible]

[illegible] / ترا کردن کسی [illegible]
[illegible] / بحال خویش فکری کن [illegible]

حاجی سید رضا

حاجی علی

که تنها تیغ فتح و ظفر کام — سپه چون مهر رو در لشکر شام
نه پندیش می از قهر الهی — که برد از لشکر خود بی‌سپاهی
فرود آمد چو در دشت آن دو لشکر — زمین پر پشت گاو ماند لشکر
تبرد آب شامی کرد منزل — در بحر نجف آمد به ساحل
بدو اعور قدم زد بر لب آب — به ظلم آن آب را بربست از اصحاب
برون آورد تیغ آن بد سرانجام — برید آن آب را از اهل اسلام
غلامان با لب آب موالی — خبر بردند سوی شاه عالی
دو کس را شاه دین سلطان شاه — بسوی آن بوسفیان فرستاد
دو کس بردو صلاحی و فلاحی — یکی شبث ربعی ریاحی

واقعهٔ اول از وقایع صفین

دگر یک ابن صوحان صعصعه نام — ز نزد مرتضی بردند پیغام
که فرمود ظلم ار اصحاب کردند — بعنف منعشان از آب کردند
اگر بر آب جامی بود ما را — نمی‌گشتیم ازان مانع شما را
مقرر کن کزین دریا دو لشکر — بهم باشند در بردن برابر
و گرنه تیغ همچون آب داریم — سپاه فتح و نصرت یاب داریم
سلاح جنگ خونریزی بپوشیم — برون آییم شمشیر و بکوشیم
ز رو آب آنکسی کو حق آید — بفرق فتح و نصرت لایق آید
برفتند آن دو مرد نیک فرجام — شنود ابو سفیان پیغام
بگو گفتش که زنگیان ستم کن — مدار ای قدر چشمی فتنه کم کن
مشو اصحاب را از آب مانع — به پیغمبر شو اصحاب تابع
بمنع آب کم کن چاره جوی — که آخر روزت بی آب روی
منع آب اگر خلقت ستادست — شان و تیغ ما هم آب دادست
فراهم مصعد آمد گفتار — چنان کرد از زبان شاه ابرار
که اول لشکر ما از که دیده — قتال و جنگ را بود ندکاره
تو بگشادی بغدر و کین دری را — فرستادی سوی ما لشکری را
که جنگ و ظلم و عدوان ساز کرده — بامتی و قتال آغاز کرده
تو با ما ابتدای حرب کردی — تو اول قصد حرب و ضرب کردی
کنون ما همچنان بر حال خویشیم — بیان طرز و بران شوال خویشیم
ز دعوت باشما گویم تو اول — که از دعوت شود مجنت مکمل
دگر از آب منع ما نمودید — طریق حضمی دین را فزودید
خدا داند که ما با جمع اصحاب — نمی‌خواهیم نوشیدن ازین آب
تو گر راضی ازین باشی و گر نی — معین اهل دل باشی و گر نی
چو بشنید ابن ابوسفیان از ایشان — نگاه تنها که شد حالش پریشان
بعمر عاص گفت ای مرد دانا — چه می‌بینی چه می‌گویی درین جا

روحی

آقا خودی

میرزا موسی

بگفتا عاص کز روی ادب — چنان دانم کز آسانید بهر آب
نخواهد تشنه با لشکر شان — نخواهد تشنگان را آب دادن
کنون گر جانب تو مستی است — زبانی دار ایشان رحمتی است
بسوی آب ایشان را رها کن — برای آب ترک ماجرا کن
ولید عقبه گفت از مسلمان — که گر بستند آب ایشان بر عثمان
تو هم بگذار کایشان آب یابند — مگر خود را ازان بی‌آب یابند
برون آمد ادای تمام زین طرح — ز عبدالله سعد بن ابی سرح
که ایشان را سوی آب مگذار — بکوش و آب از ایشان نگهدار
جوابی صعصعه گفت ای بداندیش — کند محروم حق از رحمت خویش
بحشر فاسقان و فاجران را — منافق پیشگان کافران را
ز ناپاکان سیه روی منافق — که در قرآن چنین خوانده فاسق
ولید عقبه بود آن کس ادا کرد — تو آتش خدا فاسق ندا کرد
ز انس اولی ابوسفیان در ابشت — عماره از سر آهنگ و جنگ گفت
که چون گرمی کنند خورشید محشر — حرام باد آب حوض کوثر
گر آید بد آب با این جو — علی را تشنه با لشکر او
چو ایشان آمده زان باز گفتند — شه دین حکایت باز گفتند
که ایشان مانع آیند از ما — چو آتش در تب ماندند از ما
چرا ما پس چنین تشنه باشیم — تو با ما باشی و ما تشنه باشیم
ببود رفت گر تیغ کین برآیم — سپاه خصم را از پا درآریم
تنش لعن قوم را نایاب سازیم — ز خونشان دشت را پر آب سازیم
ز اشتر زیر آن افغان برآمد — فروشی از میان جان برآمد
امیرالمومنین چون آنچنان دید — بجای آن خلق در موسان دید
بگفتا رخصتست ار خامشی — بآن کاری که بتوانید کردن
بر اشتر برون آمد ز منزل — مدار و داد گای یاران یکدل
برو آب حرام از کسی — سپاه خصم را از هم بشکنید
بر آن کس که گوید مرد خویش — قدم با من ازین وادی نهد پیش
ز سپاه از هزار مرد آگاه — بجای عمار اشتر نیز همراه
بهمراهی او جز هم بستند — کمر بستند و بر توسن نشستند
بآن صبح عزم آب کردند — هوای آن در نایاب کردند
با شتاب آن بسیاری پیاده — ز کنجاش درین فرسنگ باده
بکار آن بسر آمد گرشتند — ز تیر پیس لشکر اشتر و دیدند
چو لشکر با قرین گشتند با هم — مقابل هر که کین کشتند با هم
ز هنجار اشتر و اشتر یکبار — ز شادی جنگ افکنده ستار
باشتیان سر برهنه رو نهادند — بسان شیر در رو به فتادند

محمد

علی

پادشاه

پریشان

جعفر

بگفت ای عمر عاصی وای بر تو / حرام این لقمه و عقل و رای بر تو
زنت از تو بعید افعال بد به / کیت از تو در عقل و خرد به
تو پنداری که ما بی آب ماییم / ز سوز تشنگی بی تاب ماییم
نمیدانی که ما در حرب طاقیم / ز افعیهای خونخوار عراقیم
بستانیم از شما این آب و جو نیز / تو گردی [illegible] آب و این نیز
جوابی گفت عمرو عاص دیگر [illegible] / بجنگ ابن بوسفیان [illegible]
نهاد از روی آن آب و شاهکاری / دران هیجا عراقی رو بشامی
سواران از پی اشتر فتاده / روان از پیش اشتر پیاده
سپاه خصم را از جای کندند / بنای ظلم را از اس فکندند
بسی شامی بشمشیر عراق رفت / ز بهر آب بر باد فنا رفت
بسی هم از عراق از تیغ کشتند / بخون غرقه در گرداب گشتند
کشیدند از نهیب تیر اصحاب / از آن دریا پر از سر گرداب
ز نقش ترکشان باد صبا / بخون آغشته شد صحرا و دریا
چو جسم مرده آمد در تب و تاب / بجان آمد از ایشان مرغ آبی
شد از پیکانشان خالی لب آب / لب جو شد شکرگاه احباب
چو تنگم سنگ دشمن بخت [illegible] / ز آب آمد [illegible]
درآمد عمرو عاص از در آن کار / بنزد ابن بوسفیان بگفتار
که ظاهر کن که اکنون وقت چیست / بدل اندیشه‌ای [illegible]
امیرالمؤمنین از آب خوردن / ترا همچون تو خواهد کردن
بگفت ای عاقل فرزانه ما / چه [illegible] درد دل ما
بگفت او در ره تقوی تمام است / شناسای حلال و حرام است
برادر کی چنین فعلی حلال است / چنین حکمی ز دو امر محال است
نخواهد بر تو بستن آب خورا / نخواهد با تو کرد این کین [illegible]
نه او را آمدن مقصود آب است / نه او را زین بی آب اضطراب است
ترا کم شو مانع زآبش / که چیزی نیست در مردی جوابش
خلاف گفت و کوتاه کار کردی / برای روشنی انکار کردی
کنون رای مکن که بی اعتبار است / که ای بست کردن ننگ و عار است
ترا امروز این ننگ و عذاب است / بگردن [illegible] تا روز حساب است
امیرالمؤمنین آن منع جو بود / بمنع آب از ایشان منع ننمود
شقی و صالح و کافر و مسلمان / ز دریا آب می‌بردند یکسان
چو شد روشن [illegible] علم زد / بغیری ابن بوسفیان [illegible] زد
که این مکتوب باید [illegible] / نصیحت نامه اهل عراق است
شما را بیکم اگر ز احسان / که دارد ابن بوسفیان بر آن
که چون اسب شما را رود بد خواب / از این دریا کش بدتر شما آب

اگر

ز محکمی شماران بنیاد [illegible] / بدین صورت شما را خود ببازد
چو شب شد نیزه‌دار لشکر انداخت / بر آن آن نامه تزویر پرداخت
برآن [illegible] کوفیان [illegible] / ز مضمون سخن آگاه گشته
همه گفتند کاتب نیک خواهست / خطا او هم بر این مضمون گواه است
[illegible] / [illegible] گشته ز دیر
بگفت این نامه تزویر شدست / خطا او خانه تزویر و کید است
ز یاریها از پی احسان نشسته / بجنگ ابن بوسفیان نشسته
شما را زین نامه باطل رسیده / شما را زین خط پرحیله رسیده
از آن سوی ابن بوسفیان [illegible] / کند الحکمه نا که بر لب آب
بدست مردمان او سراسر / کلنگ و بیل و آلتهای دیگر
[illegible] / بجنگ خویش را کردند مشغول
چو اصحاب عراق آن حیله دیدند / لباس صبر را از هم دریدند
سوی شاه آمده فریاد کردند / ز بیداد منافق داد کردند
امیرالمؤمنین گفت ای رفیقان / بگردید از طریق بی طریقان
[illegible] حیله / بجز تزویرشان نبود وسیله
شما از جای خود اصلا مجنبید / بدین مکر و حیل از جا مجنبید
[illegible] نهادند / بغیر از رخنه در دین نهادند
عراقی زاد کان از عقل [illegible] / از آن [illegible] گشتند [illegible]
[illegible] / از اینجا چون امید ندارید
امیرالمؤمنین چون دید کایشان / شدند از خیل دشمن پریشان
[illegible] / بفرمان [illegible]
پی جمعیت احوال ایشان / روان گردید از دنبال ایشان
[illegible] / برقص با خود [illegible] ابیات گفت
ولو انی اطعت [illegible] قومی / الی رکن الیمامه او شام
[illegible] / بخالفنی اقاویل الطغام
چو شب شد ابن بوسفیان [illegible] / دگر کردند منزل بر لب آب

فصل [illegible] در واقعه ثانیه صفین

[illegible] / شدند از اختلاف خود پشیمان
[illegible] گفت شاه دین و [illegible] / [illegible] شیر [illegible]
[illegible] / مقام خود بخصم دین سپردید
کنون بازآمده آنجا که بودند / همان بستند خصم آنکه بودند
[illegible] / شوند از آب ما را باز مانع
چو شب این سخن بشنید برخاست / [illegible]

چو من کردم تهیه این کار از الح
بهمت باز می آرم با صلاح

شه مردان برد وار بهر جدل
کشیدند از میان شمشیر چون زر

چو اشرف وتیغ خود را فراخت
از ایشان شش [illegible]

[illegible]

زاشتر هم برای جنگ [illegible]
از ایشان [illegible]

[illegible]

تو از نیش شیرها کی در امانی / یقین گر حال او خود بدانی
ز راه آز و گوی بغداد / که کاشم هند در عالم نیاد

از این پس ترک قیل و قال گفتند / برفتند و بشاه احوال گفتند
دگر ره جارئی پادشاه مردان / ز اصحاب سخن گوی جوانان

بر آن خود پسندان خردمند / فرستاد از برای دعوت و پند
برو خوانند هر یک داستانها / نکرد آنها در و تا شیر آنها

همان حرف نزاع خویشتن گفت / همان از کشتن عثمان سخن گفت
دگر ایشان بتر از شاه رسیدند / یکان یکچند پاسخ کرده بودند

بعرض شاه حال او رساندند / ال قیل و قال او رساندند
از آن جانب ز راه خود پسندی / حبیب و شرحبیل و سمط کندی

بدرگاه شه دانا رسیدند / سلام شاه کرده آرمیدند
در آمد پیش آن سلطان ابرار / حبیب مسلم فهری بگفتار

بگفتا بود عثمان ابن عفان / مطیع و پیرو احکام قرآن
بفرمان خدایی کار میکرد / طریق صدق را اظهار میکرد

بکشتند آن امام پاک دین را / امین آسمان را آستین را
تو اکنون قاتلانش را بما ده / جزای فعل ایشان را رضا ده

تو گر گویی که عثمان را نکشتم / جواب از ماه ایشان را نکشتم
برو در خانه خود خوش نشین / ازین گفت و شنو آزاد بنشین

که در شوری فتنه کار خلافت / فتنه شوری بیاز از خلافت
که سعد از اتفاق خلق با هم / یکی را کرد این منصب مسلم

امیر المؤمنین گفتش که ای تو / چو سگ ای چه سگ چه تو
زبان با ما ای این گفتن نباشد / زبان ای این با من نباشد

از آن پس شرحبیل آمد بآواز / که ترسم گر کنم گفتار آغاز
نظر چون افکنی بر جانب من / جواب من چون جان جانب من

امیر المؤمنین گفتش که مردم / بمن کردند بیعت بی توهم
دلم ایشان گره رای بود کاره / نبشته خاطرم اصلاح داده

جوانب روی آوردند با من / ز بیعت گفت گو کردند با من
قبول قول ایشان پیشه کردم / بجو دین حال اندیشه کردم

که هر که اختلاف فتنه در ایشان / بیاید گشت است پریشان
بس هر دم چو مهر دل فزودند / باخلاص آمده پیش نمودند

بجو دار اختلاف و از نفاق / ز اهل بصره میکردم تعجب
دگر از ابو سفیان که او هم / جدا در اختلاف بنیاد محکم

ولی این شرحبیل و اهل این ... / زخیل یا تعان پیش این ...
ازین پیش هم کاری نیامد / با علی ابن جبه آن آزادی نیامد

۱۸۷۰

بسی در راه دین سعی خطا کرد / جدا لها با خدا و مصطفی کرد
همیشه بود خصم این جهان را / خدا و مصطفی و اولیا را

نه او تنها که بوسفیان هم این کرد / بکین صد رخنه در دیوار دین کرد
نمودند آن دو بیرون تیره ازراه / قبول این ولی از روی اکراه

عجب بود از شما این هر دو شام / که با دعوی دین و لاف اسلام
سناده در خط فرمان این سر / بری گشتید از آل پیمبر

رضا جویی و غیر از خلافت / خلاف آل پیمبر روایت
بود فکر کج و رای پریشان / برابر داشتن او را بدیشان

دگر ره شرحبیل آمد بگفتن / که میخواهم بگوییات با من
که عثمان آن دینار زنده محروم / چو شد مقتول آیا بود مظلوم

بگفتا زین او بیرون خیت الحق / که ظالم رفت یا مظلوم مطلق
جواز شاه والی آن شنودند / ز جا برجسته عزم ره نمودند

بدیشان گفت آن حامی ایمان / که گویم با شما احوال عثمان
توقف بگریبان تمود و رفتند / حدیث شاه را نشنود رفتند

چو نشنیدند آن مردم حکایت / چنین فرمود سلطان ولایت
إِنَّكَ لَا تُسْمِعُ الْمَوْتَىٰ وَلَا تُسْمِعُ الصُّمَّ الدُّعَاءَ إِذَا وَلَّوْا

مُدْبِرِينَ وَمَا أَنْتَ بِهَادِي الْعُمْيِ عَنْ ضَلَالَتِهِمْ إِنْ تُسْمِعُ إِلَّا مَنْ يُؤْمِنُ بِآيَاتِنَا فَهُمْ مُسْلِمُونَ

ابن اعثم گفت

چو شد روز دگر خورشید تابان / هزیمت شد از او کوه و بیابان
مگر ابن عمر از بهر کین بست / صفی از بهر حرب شاه دین بست

بمیدان لشکر بسیار آورد / بخونخواهی حسین خونخوار آورد
روان شد زین طرف اشتر به لشکر / بجنگی با تعاقب و خالی از کر

دو لشکر از دو جانب صف کشیدند / بهم جنگ جدال آغاز کردند
شد از زور از دو جانب جنگ محکم / چو دوران خود جدا گشتند از هم

بجان شاه مان بود نیکسر / ز دشمن کشته و مجروح اکثر
بروز دیگر آمد ابن خالد / به همراهی او جمعی مقلد

ز قیس و هاشم ابن عتبه ز غارت / بجنگ او سپاهی بر دوار آن
ز هر سو گشته مجروح و کشته / چو شب شد از سر هم باز گشته

بمیدان شرحبیل آمد دگر روز / که کین او همه زو بود و آتش افروز
ز یکدیگر بسی کشته و خسته / چو شب آمد ز یکدیگر رسته

دگر آن جنگ با قی بجا ماند / نزاع دوستان و دشمنان ماند
ولی آن خوش ... جم / امیر آن جمع و اتفاق کرم

معاویه طلب کرد و فرستاد / که رو بر شامیان گو به بغداد
که ما از جنگ و از خونریز کین هم / حذر کردیم در ماه محرم

که در ماه حرام اینها حرامست — جواب ما برای احترامست
شما ترک جدل با ما کنید — ازین حرمت خدا اعلا گواه
دگر گفتیم شما را هر زمان ما — بگرد و دل ازین باطل شما را
بتوبه در بروی خود گشایید — ز کیش بت برین حق درآیید
شما را دعوت ایمان نمودیم — ز قرآن حجت و برهان نمودیم
شما را شد فزون عدوان طغیان — شما را پیشه شد ظلم و عصیان
کنون قصد قتال جنگ داریم — بخونریز شما آهنگ داریم
خدا خواهد جزا کرد آن تمامت — بخواهد کرد ظالم را بپاداشت
چو بدخواهان از آن گشتند آگاه — کشیدند از دل خود آه جانکاه
با هل شام شد چون راز روشن — که خواهد شاه مردان جنگ کردن
توقف داشتند بهر محرم — برای حرمت شهر محرم
جفا کیشان طمع از جان بریدند — بنزد ابن بوسفیان دویدند
شدند آگه کش ارتحال کردند — بر او شرح آن احوال کردند
چو شد ماه صفر در روز اول — بکین شاه بوسفیان مکمل
سپاه ظلم و عصیان را بیاراست — صف اوباش و طغیان را بیاراست
بمیدان پیش از مردان قدم زد — چو صبح کاذب از تقدیم دم زد
از آنسو نیز سلطان ولایت — بگردون همچو مهر افراشت رایت
پی عیسی و جهاد آمد بمیدان — بفرزندان و خویشان و محبان
چو لشکرها بهم گشتند نزدیک — چو شب بر شامیان شد روز تاریک
یکی از لشکر دین [illegible] نام — در آیین جدل [illegible] ادهم
ز رو بر شامیان خود را شتابان — بتیغ و تیره چون خورشید تابان
بسی را بر زمین افکند و بگذشت — بجای خود بصلابت بازگشت
از آنسو عوف بن حرث از سر کین — بروی آمد بقصد لشکر دین
تنش حلقه از صف برون تاخت — بیک طعن سنانش سرنگون ساخت
پسر گفت از آنپس عمرو بن عاص — که کشته خوف سر را روی اخلاص
بگیر این رایت و درپیش سر باش — علم چون سر بکش یا بوالحسن باش
بمیدان رو که هنگام ستیز است — حکایت ها ببازار تیغ تیز است
پدر را گفت عبدالله کای باب — پی جنگ کسی کو نیست بشتاب
که یکدم با هوای دل نبوده است — زمانی از خدا غافل نبوده است
پدر برنجید از آن گفتن بفرزند — ز روی قهر گفت ای خودپسند
که گر امروز رایت بر نداری — ز ضرب تیغ تیزم سر نداری
پسر گفتا پدر را کرد طاعت — نبود از فرض بر ارباب طاعت
نمی بردم من این رایت بمیدان — که از وی بیم جان شاه مردان
روان گشتند یک جمع ناکس — بر از پیش عمرو عاص از پس

با ما [illegible] جنگ کردند — بدر گشتن ما را آهنگ کردند
قدم از رزمگه بیرون نهادند — بجای خویش رفتند و ستادند
امیرالمومنین آن سو نگه کرد — نظر بر جرم آن خیل سپه کرد
صفی دید از سوار و از پیاده — باستحکام از خیبر زیاده
بگفت آن پادشاه زنده بیدار — از آن پس با حصین ابن منذر
که با پانصد کس از قوم ربیعه — که ما را دوست دارند از شیعه
از آن خود را برین جمع رسید پیش — که خواهی آمد و فیروزیت پیش
دران جمع رایت اسود داد — بسوی لشکر شامش فرستاد
روان شد آن حصین همچو شیران — بقوم خویشتن گفتا دلیران
بر مردی که ارباب ستیز است — بسی مردن نکوتر از گریزست
بهم باشید دست از هم مدارید — اگر سر میرود پا کم میارید
کمر تیغی که بسته بر میانم — بفرق ابن سفیان رسانم
جو اینها گفت رایت را برافراخت — بجمع خویشتن بر شامیان تاخت
بتیغ و تیره چندان کشت و افکند — که گذشت از حساب از چون و از چند
قتالی کرد از اندازه بیرون — که آن رایت ز خون گردید گلگون
جو از ابن ابوسفیان چنان دید — ز نام او و از توش برسید
بگفتا این حصین ابن منذر — یکی از بندگان شاه صفدر
به پیچه قوم او و همراه او — بروی نکجیب با او یک رو
روان گردید ابن سفیان بمیدان — ز عک و لخم بس صد خداوان
امیرالمومنین چه مرد قتال — ز ابطال و ز مرحب کرد ارسال
[illegible] — ظفر با بود یک اسلا بیار
گرفت آن روز کار جنگ بالا — رسید آشوب کرنا چرخ اعلا
[illegible] — بسی سردار شد پامال مرکب
جو مردان خسته گشتند از تقاتل — زمانی شد درآن ازنا تغافل
[illegible] — خبر کرد این بمنذر را بآواز
که رایت پیش ایستادن ازجیب — رسیدند پیش بر کشاده از جیب
جوانت را بیجان برتن بردند — تمام بیش کار خویش بردند
جدو شد لطف ایزد اهل دین را — ز جا برداشتند اسباب کین را
جو اهل شام را از جا بکندند — گذر بر ابن بوسفیان فکندند
نگون کردند قصر جاه او را — مقام و خیمه و خرگاه او را
جو لوا آن کسیات بر آمد — فغان از اهل بیت او بر آمد
ز اهل شام هم فریاد برخاست — زاری و های آورده و درخواست
بجای خویش آمدند منذر — ز بخت خویش با صد فتح و ظفر
درآن فرصت یکی آمد بمیدان — بنام احمد ولی مولای عثمان

یکی را از غلامان شه دین   بنخفت نیزه و زد از سر کین
امیر المومنین زان تا حق او   ازان ظلم صریح بغی او
بمیدان تاخت تا خونش بریزد   از و میخواست آن کس کو گریزد
بپروای قتلش از پیش نگو داشت   رسیده و جیب او بگرفت از داشت
چنان زد بر زمین از روی تیغش   که گویا استخوانها هم شکستش
حریف از ابن بوسفیان علامی   که بودش در جدل حرص تمامی
چو رفتن سوی میدان کرد انها   باو گفت ابن بوسفیان که زنهار
درین میدان شاه دین چه بیش   مرو جایی که او آید ترا پیش
ز تیغ تیز او البته بگریز   اگر با مرگ میخواهی در آویز
غلام او نمی‌شنید آن گفت و گو را   چو سوی رزمگاه آورد او را
بسوی خویش خواندش حیدری کار   بگفتش ای ثبات صدق غلام چه
علی هم در ره عادت چون تو   ز جمع مردمان فرزند چون تو
نخواهد ابن بوسفیان نجاتش   بتیغ کین نمی‌خواهد نجاتش
ازان گفت ز جنگش بود تابی   که میخواهد تو این دولت بیابی
چو یابی فرصتی در قتل او کوش   حدیث ابن بوسفیان مکن گوش
حریف از حرص جنگ شاه مردان   مبارز جوی آمد سوی میدان
برو چون بر زدن جسم انداخت   همه احوال او دانست و بشناخت
ولی آن بی‌بصر نشناخت او را   بسوی شاه مردان کرد رو را
بگفت آن کو فرستادت سوی من   فرستادت خاص از بهر کشتن
چو عمر عاص ایشان از خبان دید   بمیدان همزبان هم عنان دید
بفرما و آمد و گفت که زنهار   حریف آن مرد را از دست بگذار
غلام آمد بسوی خسرو دین   کشیده از میان تیغ از پی کین
اشارت کرد آن سلطان ارشاد   سرش از تن بتیغ تیز افتاد
چو کرد او سینش از بیان رفت   دران میدان بکولان آمد و گفت
الا احذر روانی حرب کم بالحسن   و لا ترسوه قدامی العین
فانه یده فکم رق الحطن   و لا تخاف فی البلاج من اوثن

وقعه عدی بالباس سعد وقت اللقی

جو دانست ابن بوسفیان که او کشت   براحوال غلام خویش بگریست
بعمر عاص گفت از روی اکراه   که اضلال تو آورد او ازراه
ز عمر خود تو کردی بیر او را   تو افکندی بجنگ شیر او را
دگر گشته تیر از مرد و جانب   بر آمد نعره جنگ از جوانب
بسوی شاه دین عرسکونی   به نیزه روی کرد از غیر والی
سعد قیس ای که سوی او بتاخت   بطعن نیزه اش بر خاک انداخت
سکونی چون بمیدان کشته افتاد   در آمد ابن بوسفیان بفریاد

که او از شامیان پهلوان بود   دلیر و بی محابا و جوان بود
بسوی ذو الکلاع آنگاه رو کرد   سپاهی از یمن همراه او کرد
بگفتا بر سعید قیس رو کن   هلاک او و قومش آرزو کن
از آنجا روی بر میدان نهادند   بیکدیگر صلای جنگ دادند
چو ایشان را امیر المومنین دید   شتابان بهر قتل اهل دین دید
سعید قیس و قومش را ندا کرد   بایشان حال آن کس را ادا کرد
بگفت این قوم از قصد شما اند   ندین بیگانه با هم آشنا اند
شما هم گفت بشنیدید یکدل   که دفع حق کواهد کرد باطل
سعید قیس هم با جمع خویش   نهاد از لشکر ایشان قدم پیش
بقصد یکدگر آهنگ کردند   زمانی هر دو لشکر جنگ کردند
بیکره لشکر دین حمله کردند   صف فجار را درهم سپردند
سپاه ظلم را در هم شکستند   قلیلی زنده که ماندند جستند
بضرب تیغشان از پیش راندند   به نزد ابن بوسفیان رساندند
چو بشکسته قومشان جمعی نبودند   بلشکرگاه دین بیحد فزودند
نه مردان با ایشان لطفها کرد   برحمت در حق ایشان دعا کرد
بگفتا جنگ را اسباب ما نیست   یقین از زمره احباب ما نیست
بگفت الحمد شان از رحمت داد   بدنیا مرده صد نکرت داد
سعید قیس پیش آمد از اقبس   بگفت ای ذات عالی تقدس
زاول پیشتر یاری نمودیم   بعضی یاری یاری مینمودیم
بنصرت با تو کردیم آشنایی   که چشک نا صرد ین خدایی
ز نصرت با مخالف قائلیم   که از فضل و شرف آگاه جانیم
تر ایتغ با سلام از همه پیش   به غیرت وانت از همه بیش
ز الطاف تو مایه در عتاب   که باشد چون تو در علم و نجاب
تو مارا سر چه میخواهی بفرما   که جز صدق و اطاعت نیست ما را
چو تیغ مهر شد روز دگر تیز   کشیدند آن دو لشکر تیغ خونریز
شه دین با سپاه خویشتن گفت   بشیران دلیر الحق نکو گفت
گر ایشان شر با ما کین سگالید   حدیث جنگ با ایشان بگوید
جان ما شیدای پاکیزه کیشان   که باشد ابتدای جنگ ایشان
نباید پرده ایشان دریدن   نباید در سر ایشان دویدن
جوانمردی در رحمای ایشان   برحم منزل ماوای ایشان
زاهدان مال ایشان و ثنا بید   بکر جبیره ای لشکرگاه یابید
نباید باز نان کفتن حکایت   اگر ایشان ز جهل بی نهایت
دمی در روز و شب نام تکارا   شمار او امیران شمارا
او اکرام با ابن وصیت   تمام از جنگ این اصحیت

[illegible]

مرو گفتند سقاء حطیم ز فرمان برای سینعیم
چو در پوشیده جنگ ساز و جا مبارز خواه گشته از جوانب
در آمد ز سپاه شاه مردان ابوایوب انصاری بمیدان
زمانی در میان آن دو لشکر مبارز خواست آن مرد دلاور
جگرداری بجنگ او نیامد از آن سو هیچکس این سو نیامد
که چون جانب خصمانش افتاد نظر بر ابن ابوسفیانش افتاد
که بود آن در ظرفین پیاده به پیش خیمه خود ایستاده
ابوایوب سوی او روان شد بقصد حال او جولان کنان شد
چو بوایوب را دید از برابر بخیمه رفت و بیرون شد از آن در
ز اهل شام جمعی پیش رفتند پی کشتن بپای خویش رفتند
ز قهر ابن ابوسفیان در آن دشت بسی را کشت ابوایوب در دشت
فکنده آشوب در اهل مظالم بجای خود سلامت ماند و سالم
بیامد ابن ابوسفیان بجایش ندرنگ روی جای فکر وایش
با اهل لشکر خود گفت و گو کرد حدیث تند آن جنگجو کرد
بگفتا این نوع بچا صلح میباشد ز شخص اینچنین غافل مباشید
شما شمشیرها بهر چه دارید سلاح اینچنین بهر کار است
مرا این بخش کی می یافت می عنان که سوی من یافت می کش
ازو خشم که بردم جان بتشویش وگرنه جان من می بردم از دستش
ز اهل شام ربیع نام شومی ز کرمی شد محبت را سموی
بگفتا ای ابوسفیان سالم که زخمش کس ازین میدان ببرد جان
دوم مانند آن شخصی که آمد برای قتل داماد محمد
چنین گفت سوی میدان روان شد بقصد سرور مردان روان شد
ابوایوب چون دیدش بر و تافت بقصه کرد انش سعی بیداد رفت
سر او شد جدا از تیغ ابن داد بجا ماند و بزیر پا بیفتاد
میان مردمان این ماجرا رفت که خوب آمد خنجر آن خطا رفت
سرش افتاد چون تنش بجنبید تنش گرد مردی که آن دید
در آمد شامی دیگر بمیدان مبارز خواست از میدان آن
ز خیل شاه دین مردی برون تافت برادر [illegible]
فرود آمد که بردارد سرش را بخاکی ره گذارد پیکرش را
نظر کرد و برادر با خودش دید زکرامی برادر حال [illegible]
باو گفتند یاران زود برباش ز رشن بردار از خود با خبر باش
بایشان گفت آن مرد دلاور که هست این جنگجو با من برادر
باو گفتند چون حال اینچنین است برو رحمت شعار اهل بیت است
از آن واقعه چون شد آن شاه ارشاد باستقلال او شخصی [illegible]

رها کرد و بسوی شاه دین رفت چو او برخاست سوی اهل کین رفت
دگر از لشکر دین یک جماعت ازیشان لامع انوار سجاعت
تمرد آهن و پولاد پنهان ندیده و دیده غیر از خشم ایشان
بمیدان رفته عزم جنگ کردند تنی تنها میان آهنگ کردند
ز اهل شام هم جمعی سلیح در ایشان طور خونریزی شعر
بقصد رزم ایشان عزم کردند با اهل دین هوای رزم کردند
بیکدیگر جبان گرداند کوشش در آن آتش جبان کردند جوشش
که یکتن زان میان بیرون نیاید ازیشان غیر جان بیرون نیاید
در آن مجلس نمی ماند و نشانی ز روز فتنه شامی و عراقی
سوارانی که بر کشتن دویدند ز هر جانب بیا صف صف کشیدند
دگر این مسرا آنکان حبیب در آن حین کرده حیلت رسیلت
به پیش آورد راه مکر و فن را بمیدان خواند امام ابن حسن را
امام دین بسوی ایشان کرد آهنگ که آتش آنکه میخواهند پی جنگ
چو عبدالله دیدش در برابر بگفتا ای سبط معصوم پیمبر
تراکه طالب اینکاری نه بهر حرب و ضرب و گیر و داری
امامش گفت راز خود عیانی کن اگر داری سخن حرفی بیان کن
بگفتا سر بجای تو ظاهر که با بت مظهر کل مظاهر
سراسر کرده از حق گفتن خویش قریشی را که از او شد خویش
تمام اهل تو کینه دارند نفاق و بغض او در سینه دارند
دگر گویند عثمان کشته او است بدان جواری که چون انگشت او است
بیا کاری که کردی زوی جدا شو خلاف او کن و هم رنگ ما شو
درین میدان کسی بگذار او را مدت [illegible] شمان بسیار او را
که دیگر کار را خالص تو سازیم دل خود جای اخلاص سازیم
تو ما را مقتدا و رهنما باش امام و رهبر خلق خدا باش
امام دین حسن فرمود کینها نمی آید ز من جا شاه و کلا
عمر خود نخواهم از خطا کرد تخلف با خدا و مصطفی کرد
بود ابن سگ آن ملعون شاه [illegible] وصی مصطفی و حجت الله
باو هرگز نخواهم گشت کافر نخواهد شد زمین این حال ظاهر
تو از شیطان رجیم دور تر باش شریری همسر او بابا شریر باش
بدین عقل و بصیرت وای بر تو بدین اخلاق و صیرت وای بر تو
ز راه زور و مردی رو شیطان بگرای علم گرد شیطان
تو کی از راستان و صادقانی بطبع فاسقان و [illegible] فانی
نظر بر [illegible] کان خصم دین را تو یاری سید [illegible] اهل کین را
که دایم با پدر از حیله و فن خدا و مصطفی را بود دشمن

نه ایشان ز سر صدق و ورع بود / مسلمان کشتن از ترس و طمع بود
تو اکنون بی شکی جنگ آرایی / زیاری می نهی پس بر زبانی

نه عار آید ترا زین کارسازی / نه از جرم و گنه در احترازی
بگو تا آید برون از لشکر خویش / که من امروز جنگی می برم پیش

همین اندیشه و فکر تمامی / که بینندت زنان شوم شامی
نمانی باش کز قهر خدایی / کند روح از تن بخت جدایی

از آنجا رفت عبدالله بو شنید / چو چشم شب پره از نور خورشید
در آمد آن ز آل اسلام کنده / به پیش ابن بوسفیان نگه

بگفتا آن صاحب تزویر و فن را / که رزمم تا دهم بازی حسن را
فریب من نخواهد خوش سوزد / چه باشد پیش قرآن سحر ساحر

چو حرف خویشتن آن خصم دین گفت / جوابش ابن بوسفیان چنین گفت
ان الحسن بن علی لا تخدع وهو ابن ابیه

اگر رانغره بر جمع سواره / که غیر از حیله کردن نیست چاره
چو دیگر کار ما در عین بخت است / تعلل پیش از آن از بهره بخت

سپاه شام عزم جنگ کردند / سوی میدان کین آهنگ کردند
چه اکرد آن موهوم داد دوان / هزار از لشکر دین هلاک او دوان

چنان بر گرد ایشان صف کشیدند / که اهل لشکر ایشان را ندیدند
چو شاه دین و دنیا آنچنان دید / مجاز از میان دشمنان دید

ندا فرمود و گفتا کیست آن مرد / در این بحث معتبر و فرد
که خود را با خدای خود فروشد / در این میدان بجان بازی بکوشد

فروشد جنس دنیا را بعقبا / سلام من برد با آن احبا
چو شه عبدالعزیز حضرت آگاه / ز مضمون حدیث حضرت شاه

رجال سپاه خود را گفت / ز کردش وزرا با لقب بر آشفت
به پیش آمد کای تاج سر ما / چه پیچویی چه میگویی بفرما

که از جان شسته و جان بریم / اگر گویی بسر آنجا بمیریم
جوابش جرش از صدق آن کرد / امیرالمؤمنین او را دعا کرد

بگفتا در که زین جمع یکی کیست / رسانم خود را بجیش مردم خویش
سلام من رسان آن سالارزا / بگو ای رشن همراه آن پر دالارزا

که با تکبیر و با تهلیل باشید / بحال خویش بی تغییر باشید
که اینک ما بیاری رسیدیم / چو غمخواران بغمخواری رسیدیم

جدا شد ابن جرش از اهل اسلام / برون حمله زد بر مردم شام
بسی اکشته بر یکدیگر انداخت / بسی سر بی تن و تن بی سر انداخت

برون شهر خود بگشاد راهی / فرود آمد سواری از سپاهی
چو زد لشکر اسلام جا کرد / سلام شاه و پیغامش ادا کرد

همان قوم از زن و از زر / بتهلیل آمد از شوق و تکبیر
از آنسو شاه دین جانب احیا / نهادند از سر کین رو باعدا

چو طفلان آفتاب از بام افتاد / هزیمت بر سپاه شام افتاد
بیکدم کشته افتادند بر هم / ز شامی مفسده کس بیش هم

الی آن لشکر غدار دینی / برون نامد یکی را خون ز بینی
بجعفی گفت شاه دین از آن پس / که کردی بیشتر کار از همه کس

جوابی حرب جعفی را ده بود / ز جمع جعفیان آزاده بود
همه کردند سرافرازی و مردی / ولی کار از همه بهتر تو کردی

چو شب شد هر دو لشکر باز گشتند / ز کین خواهی بکید کرکه گشتند
چو سر زد روز دیگر مهر خاور / بکین گشتند عازم هر دو لشکر

گروه بجکشش آهنگ میدان / رجزخوان سعد قیس آمد بجولان
در آمد از زره تزویر و طامات / بحرب او بشیر ابن ارطات

تنها سعد زخم کاری یافت / بسوی ابن بوسفیان عنان تافت
روان شد سعد هم با خاطر شاد / بسوی شاه دین سلطان ارشاد

ز ان پس عمر عاص آمد بجولان / مبارز خواست هاشم ابن عتبه
در آمد هاشم زخمی بروز دو / ز برق تیغ کین آتش در او زد

از آن لشکر چو آمد زخم منکر / بلشکرگاه خود شد زار و مضطر
ز میدان خسته چون بنشست مقتول / در آمد ابن رحمان ابن خالد

هم آن میدان بالاشتر روبرو شد / کشیده تیغ اشتر سوی او شد
چو زد بر خود وش آن شمشیر خونریز / گذشت از خود و آمد بر سرش تیز

ز میدان او بگرد آن کشت و در بحث / باهل ابن بوسفیان در آمیخت
باو گفت ابن بوسفیان که تیزی / که چون طفلان ز مردان میگریزی

نهبرون عثمان بی شکی جنگ / که شد مقتول آن مظلوم دلتنگ
زمانی صبر کن حمایت کردان / تحمل پیشه ی شاهی کردان

جوابش ابن خالد گفت برخیز / تو هم پا نه درین میدان خونریز
روانی ابن بوسفیان جاخات / سلاح جنگ را بر خود بیاراست

بر سر شامی نشسته عیانی / بیاید پیش قوم خود باستاد
سعید قیس رو آورد سویش / کشیده نیزه آمد رو بر رویش

ز هم نیزه وش گر تحت از پیش / پریشان خاطر و بد حال از ریش
در آمد بعد از آن اشتر بمیدان / باو ابن عمر آمد بجولان

بگفتش تا تسی و از کجایی / بجنگ ما بیا گر کفو مایی
بگفت اشترم مولای حیدر / بیطمع و جاکر ساقی کوثر

رسانید عبدالله خاموش / ز دو هم نام اشتر رفت سویش
بگفت ای عم مرا مغرور میدان / که تا دانسته سر زنده ابن کار

زانش ساختم عزم تو کردم / تمنای تو و رزم تو کردم
کنون جو رخصت گرفتی بس / که کاری نیست چندین گشتنی
بگفت اشتر بکن کاری نداری / بنام و ننگ خود کاری نداری
که از میدان روان میگریزی / جو نامردان میدان میگریزی
بگفتا عار مرد از شعار است / ولی از جون تو ای جستن چه عار است
بگفت اشتر برو ای ارذل ناس / حریف خویش می باید شناس
جو سوی ابن سفیان گذر کرد / سوال از حال او آن نامور کرد
بگفتا جسته ام از جنگ اشتر / که از شیر است در مردی دلاورتر
بگفت ای تیر مانند تو مرد نیست / ز خیل مردان او تیزتر دست
بگفتا گر تو مردی سوی او رو / بسویش کینه خواه کینه جو رو
بگفتا گرچه بی شک اشتر / سعید قیس ز روی کینه کمتر
بجنگ او شدم خود بر دالی / تو کی انکار این معنی توانی
بگفتا پس او رفتی چه جستی / ز پیش تیغ او جستی و رستی
اگر گفتا ای ابوسفیان که در جنگ / کند گر مرتضی سوی تو آهنگ
ز جوب او نخواهم مرد لیکن / جدل البته خواهم با علی کرد
امیرالمومنین آمد در آن حال / میان هر دو صف از راه اجلال
شتابان جانب ایشان ادا کرد / بدین سو روی کرد و این ادا کرد
بگفت ای ابن ابوسفیان [illegible] / درین میدان جان بازان دوران
که با هم کرد این میدان ابهم / بقصد سبع خود کوشش نمائیم
که تا ایزد کرا سازد موفق / کرا گردد طریق حق محقق
کسی کو غالب آید کار او راست / کلید مخزن اسرار او راست
کز این خونها ز هر جانب بریزد / ز هر سو فتنه هر دم بخیزد
جو ابن هند بشنید این سخن را / مزید از بیم دیگر خویشتن را
زبانش ز آنکه بگشاد خاموش / شه ما شد که با سخن کن گوش
در آن حین گفت عبدالله او / که لب بگشا و تیغ با او سخن گو
جوا کنون این حکایت در میان بود / ز راه حرف [illegible] بر زبان بود
بمیدان رو اگر اهل نبردی / سوی او رو اگر مرد نبردی
از آن پای این [illegible] بیرون بنهاد / از ایشان مجلس [illegible] بیرون نهاد
شه این بود از آب بیمبر / بزه بود در ایران هیچ [illegible]
بهر سو تاخت خصم از پیش بر خاست / [illegible]
بسی اکشت آن شاه غضنفر / دگر آمد بجای خود مظفر
جو عبدالله آن از دین [illegible] / بسوی ابن هند [illegible]
بروی [illegible] / بپرسی کم ز خاک راه دیدش
جو عمرو عاص از روی [illegible] / چنین کرد ابن ابوسفیان حکایت

بادر

که عبدالله بسوی میدان / برو بنگر خواهی جون شاه مردان
جو این گفت عمرو او در است / ز راه جون شاه مهر جنگ جست
از او گر پای کم آری نکوئیست / که گوینده نجات از راه او نیست
ز حرف عمرو آتش در وی افتاد / که حرف راست کج را ناخوش افتاد
بدو گفتا بمعنی او براهم / مگر کردی طمع در ملک و جاهم
بگفتا زان طمعها چشم بستم / وگر آن نیز باشد جای آن است
ولی جون خواست مردی بمیدان / ز مردی خیش گشتی روی گردان
امیرالمومنین سلطان صفدر / مبارز خواه آمد بار دیگر
حریف خویشتن عمرو را خواست / بعزم رزم او تا که بروان تاخت
امیرالمومنین دانست کو کیست / دلیری کرد [illegible]
روان گشت از [illegible] / ز نزد اهل شام [illegible]
شه دین اسب را سوی او راند / جو عمرو از پی او [illegible] خواند
[illegible] / یا قاتل العثمان ذاک [illegible]
کفی بها جرا ناس [illegible] / افخر بکم الا [illegible] ابو الحسن
امیرالمومنین رو سوی او کرد / باین ابیات با او گفتگو کرد
انا علام القرشی المؤتمن / الماجد الابیض [illegible]
[illegible] / من ساکن [illegible]
ابوالحسن فاعلن ابو الحسن / جو آن گفت کان از شاه بشنید
ببین [illegible] کرد / ز هر کان [illegible]
شه دین نیز از دنبال او تاخت / بیا و نیزه اش [illegible]
جو عمرو از پشت اسب خود جدا شد / بیفتاد و دو پایش بر هوا شد
تمام عورت او شد نمایان / بگردانید از او روی شاه مردان
از آنجا بازگشت و ترک او کرد / بسوی لشکر اسلام رو کرد
ز آن سو عمرو شد مغموم و حیران / بسوی ابن سفیان ملعون
جو او را ابن سفیان چنان دید / نگاهی کرد سوی او و خندید
بگفتا ای ابن هند این خنده از چیست / تمسخر کردنت باید ترا زیست
بگفت از بهر آن کاری که کردی / نمودی کشف عورت وقت مردی
بگفتا ای پسر از آتش چشم [illegible] / بجای من تو هم بودی چه می کرد
که اکنون قصه بود [illegible] / بقیم افتاده بود [illegible]
بهم چون ابن عم بودیم [illegible] / ز [illegible]
از آن پس ابن سفیان چنین گفت / که پیغمبر برای شاه دین گفت
انا و انت یا علی من طینة واحدة الی آدم
[illegible] / پسر عم چون توانی بود ما را
پدر او را ز [illegible] / ز خیل سادات قریش

ترا باشد پدر آنکس که دانی ... ز جمله واپسان آن پس که دانی
چو عمر عاص آن گفتار بشنید ... بگفت از غصه همچون بار بید

بگفتا این کی است کو شمشیر بر بست ... نه منزل این کار از عین شیر است
چو من دیدم که باید تیغ دادم ... در آن گفت دگر خود گم کنام

جوش بهر تو کردم دین فروشی ... مدارم چاره غیر از خموشی
شه دین روز دیگر خطبه خواند ... از آن پس لب گشاد و گوهر افشاند

بگفت ای مومنان ایزد تعالی ... مزوده بر تجارت ره شما را
که دینار او دهید و دین ستاند ... برات حور و علیین ستاند

کشید از خود عذاب آخرت دور ... بگفته عدن جا سازید مغفور
ازین سودا شما را سود باشد ... خداوند از شما خشنود باشد

خبر داده خدای حی و دانا ... که در عقبی شما را جنت آرا
ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص

شما پس ای رفیقان مکرم ... مر صفهای خود سازید محکم
چنان باید باستحکام مخصوص ... که توان گفتنش بنیان مرصوص

ز ره داران چنین لشکر آیند ... گروه بی زره از پی در آیند
بگیرد نیک بفشارید دندان ... بضرب آید پاره جا چو سندان

نترسید ار بود بالای سر تیغ ... که بر سینه ان نباید کارگر تیغ
نباید در صف خود داد رایت ... بدست بد دلان بی کفایت

کسی کاید درین میدان برآرد ... که در بختی تیغ شدت صبر دارد
حذر باید از آن کو بگریزد ... که با وی خشم ایزدی ستیزد

بلطف ایزدی منصور باشید ... ز خشم حق تعالی دور باشید
گر آخر چاره را باور رجوعست ... بپاره بازگشت ادمی رجوع

بقول حضرت باری تعالی ... نباشد سود از جستن شما را
ز تیغ این جهان چون میگریزد ... ز تیغ آن جهان چون می‌ستیزد

ز حق پس استعانت جو بباشید ... بصدق و صبر خود همراه باشید
که صدق دل زوال عسرت آرد ... خیال صبر و باری نصرت آرد

دگر اشتر بگفت و گو در آمد ... بگفت ای قوم هر آن یار آمد
درین کاری که ما در پیش داریم ... بحمد و فضل حق امیدواریم

جزای جنگ داده علم و امنت ... خدای کرده ... جنت
دگر ابن عم پیغمبر ما ... بود همراه ما در هر ما

که از شمشیرهای کردگار است ... مدار عالم و عالم مدار است
به پیغمبر سپرد از یک جیب بکرد ... نمازه از جمله با وی بیشتر کرد

معین عالم دین خدایست ... امین گنج علم کبریایست
برای انور و چهر جلیل است ... درون عدل و احسان بی عدیلست

محو قدر او را بارها عالیست ... عفاف و عصمت او لایزالیست
شما پس از خدای خود بترسید ... ز روز ماجرای خود بترسید

بدو باشید از اخلاص همراه ... شما چون بر حقید الحمد لله
از آن پس اشعث بن قیس بشکفت ... بمردم روی کرد و این سخن گفت

گر از صدق تمام ما و اخلاص ... ما کردت نعمت ایزد خاص
که گر بر سوی ما کرد و زبانی ... ز شکر آن بگویید داستانی

بود این لطف افزون از چه چند ... خدا اند قدر این اجر خداوند
بجا اصحاب پیغمبر رفیقند ... کز ایشان این راه دانا طریقند

درین خیلند انصار و مهاجر ... ز اهل عقبه و بدرند حاضر
اگر پیر دار ما بودی غلامی ... بفضل و رای و دانش نامداری

بار لازم شدست ما را اطاعت ... نبایستی کشیدن سر ز طاعت
چو اصحاب نبی همراه هستند ... ز حال نیک و بد آگاه هستند

بگیر اکنون که ما را از پیمبر ... پیمبر همراه باشد یار او را
وصی و وارث علمش بتحقیق ... امین و هادی است و یار توفیق

از آنها علوم حکمت او ... خدا عالم ز قدر و قیمت او
که باشد ابن بو سفیان عریقی ... ز نا کاری طلیقی بر طلیقی

رها کرده ز بند اسیری ... بنور افتاده در بند اسیری
باو نه عاقلی نی هوشمندی ... مطیعش گرده جاهلی چندی

لباس چار ایشان زاد در بذره ... بسوی آتش دوزخ ربذه
پس ای قوم خداوان این شما را ... که نگذارید صدق و صبر از پا

خدا در کارها با صابرانست ... ندامت حاصل ناصابرانست
در آن حالت عیان کردند صحاب ... بدیشان هر یکی فصلی ز هر باب

دگر رو جانب میدان نهادند ... بمیدان روی چون مردان نهادند
ز سر سودا شنید آهنگ جولان ... که کعب بن جعیل آمد بمیدان

که بود آن کعب ای یکی کافری بود ... ز خیل آن لعینان شاعری بود
همیشه در عصیان او بشستی ... مدیح آل بوسفیان بشستی

نجاشی شاعر سلطان دین بود ... خوش ابیات و نطقش دل نشین بود
نجاشی را بجنگ خویشتن خواند ... نجاشی تیز مرکب سوی او راند

نجاشی زد خیالش آن نگاشتی ... که شد ناچیز از ضرب نجاشی
دگر از لشکر شاه سرافراز ... دو انصاری پسر آمد و سرباز

بیامد بر ایشان حمله کردند ... گروهی شام را در هم نوردند
بجای ابن بوسفیان رسیدند ... طناب خیمه او را بریدند

ز قتل از لشکر او در گذشتند ... بسی کشتند هم خود کشته گشتند
از آن پس کرد عبدالله جعفر ... نماز لشکر سلطان صفدر

که خود را امیرم برقل گفتا — که دارد تاب این وادی خونخوار
برفتن متفق گشتند با او — هزار از مردم گردنکش گرد

ازانجا رو بسوی شامیان کرد — سپاه شام را جا در میان کرد
باو از پی رفیقان می‌رسیدند — بتیغ تیز صف را می‌دریدند

نگشتند از بد اندیشان بسی را — نشد خاری بپا زیشان کسی را
ازان پس خالد ابن معمر — بروان آمد ز خیل شاه صفدر

زمین بوسید و او هم روبره کرد — که چون جانب جبل وسیله کرد
ز لشکر نه هزار از مرد کاری — باو همره شدند از بهر یاری

بشرط آنکه از هم بر نگردند — نقیض رای یکدیگر نکردند
بدین نیت بجنگ احرام بستند — غلاف تیغها خود بشکستند

بخیل شامیان غوغا فکندند — بسی را کشته بر صحرا فکندند
ز خون خصم صحرا لاله گون شد — همه روی زمین دریای خون شد

حشر بر ... کشیدند — بلشکرگاه آن ... رسیدند
جوان ناکس برانها چشم انداخت — سراپرده ز بیم جان بپرداخت

بلشکرگاه دیگر التجا برد — متاع کاسه خود جا بجا برد
درون خیمه او راه زدند — متاع خیمه و خرگاه ...

سلاح و مال او تاراج کردند — خلل در کار تخت و تاج کردند
فرستاد آن فسون ساز ... — دران حالت بگاه پیش خالد

اگر پرسی کنی از مرد احسان — دهم فردا ترا ملک خراسان
بخالد آن حکایت کارگر شد — طمع او را بسستی رهبر شد

ولی یاران در جنگ بودند — بران عزم و بران آهنگ بودند
چو شب شد دو ... لشکر ... کردند — جدل با شامیان کوتاه کردند

چو شد روز دگر لشکر ... — سوار مهر بیرون راند مرکب
امیرالمومنین اصحاب را گفت — باحسان مجمع احبار را گفت

که چشم از هر طرف باید بپوشید — درین میدان پرکوشش بکوشید
بهم باشید در بودن موافق — بهم گردید در رفتن معانق

ز اطمینان ظفر بر غیر باید — بر سینه ز اعدا تا خبر باید
ازان پس هاشم بن عتبه را جست — بگفت امروز روز ... تست

علم بردار و سوی حمصیان تاز — که این ... را ... باز
روان هاشم بیاری ... — ببرد اهل حمص ...

باو همراه از اصحاب بسیار — بکین کردند یاران و ...
علم بنهاد و با ایشان ... کرد — سپاه حمص ...

همه چون ... — ز جا برخاستند ارباب کین را
دو لشکر باز افتادند در هم — بسی کشته فکندند ...

ازان پس عمرو عاص آمد بمیدان — باو جمعی کثیر با خداوان
ز عمرو عاص ... — همه جا داشت در میدان ...

جوانمردی که در میدان ... — بهمراهان خود ... او ...
بیکدم کشته شد ... — دگر زخمی بسی بر خاک افتاد

بتیغ غازیان ... — بعمرو عاص آمد زخم ...
سپاهی ... جولان — ز سوی ابن هند آمد بمیدان

ازان ... کرانه — که ابن هند از انجا کان ...
ازان ... کس ... کرد — که هر یک را خیال آن چنین کرد

همه ... گریزان — برای ماتم خود ... ریزان
که ... — که چون ... شیر ...

... — روان شد قیس ...
فاروق ... — بعیبلی ... همچو کوهی

بیکدم ... — ز کس راوش ... ماند ...
... کرد ... — ازان ... ما مسلمان

... — بآن صورت که او را ...
... کرد — ولی رویش بسوی آسمان کرد

... میدان ... — سوای جلوه و جولان ...
بمیدان تاخت اشتر از مقابل — باو همراه سیصد ... دل

چو عمرو عاص اشتر را چنان دید — بمیدان سوی او ...
بعفو آن قوم را در هم شکستند — ز جنگ شیر چون روباه جستند

بسی جستند مجروح و جگر ریش — درون خیمهای صاحب خویش
چنان غارت ... — که ابن هند ازان بیهوش افتاد

روان شد سوی ... سعد — بکرمی همچو ...
درآمد در میان آن جماعت — دو کس ... شمشیر ...

جوانان ... تیغ ... — عنان از معرکه میدان کشیدند
جوان دید ابن هند آمد ... — بگفتا ای قوم شامی ...

ز تیغ او نگهدارید خود را — ... خود را
جو قیس آمد بنزد شاه مردان — ازان جانب یکی آمد بمیدان

مبارز خواست ... رفت — ... خویش ... رفت
جو قیس ... اهل ... کرد — یکایک را چنان ... کرد

مبارز خواه شد چون یار دیگر — امیرالمومنین سلطان صفدر
چنان ... تیغ ... — که یک ... افتاد در خاک

بیاپی ... کس را ... — ازان خصمان ... سلطان ...
علامت ... ابن هند ... — خود ... ماند ...

بگفت ای عرب رو آور بمیدان بلای این سواران را بگردان
بزودی سوی او تاز و مکن دیر مهم او کفایت کن بشمشیر
که او از خیل ما بسیار را کشت بسی مردان عجوی دار را کشت
جوابش گفت ای آن آن سوارست که همچون من هزاری عده دارد
چنان بینم که این مرد دلاور فنیدیده ازین لشکر سراسر
مرا گر کشته خواهی سر بباده بدستان سوار جنگجو را
باو در شوکت و قوت ضعیفم دگر هر کس جز او باشد حریفم
نیاید چون کسی دیگر بمیدان زسر برداشت مغفر شاه مردان
بگفتا شاه دین شیر خدایم ولی حق وصی مصطفایم
چنین گفت آن جگر کاو فرمود عدو را محنت جانکاه فرمود
باین چند گفت الحکم علانش که دانستی کنون القاب و نامش
از و فرط شجاعت بود پیدا ز رویش نور طاعت بود پیدا
کلام عرب چون آمد باتمام عرب آمد برون از لشکر شام
بمیدان تیغ خونریزی برافراخت چهل تن از مسلمانان بینداخت
امیر المؤمنین رو سوی او کرد باو از نامش اول گفت و گو کرد
چو نام خویشتن را کرد اظهار امیرش گفت ای مرد جگردار
بترس از قهر و خشم حق تعالی بنفس خود مکن ظلم و ببخشا
عمل کن با کلام داور خویش نگهدار سنت پیغمبر خویش
بگردان روی خود از جور و کین بنگر با خدای خویش دشمن
در آن حالت چو آن گفتار بشنید عرب ای شاه مردان نام پرسید
باو چون نام خود اظهار ننمود نصیحت را با او تکرار فرمود
عرب آمد بشاه دین بگفتار شنیدم گفت این اخبار زو بسیار
اگر داری سوای جنگ پیش آی مفرما وعظ و بهر جنگ ما آی
شه مردان بتیغی ساخت کارش بخاک ره فکند از اعلی زارش
چهل تن را ز پشت زین در انداخت بخاک تیره بر یکدیگر انداخت
چو آنجا کشته می افکند برسم ادا میکرد این آیت دمادم
الشهر الحرام بالشهر الحرام والحرمات قصاص تا مع المتقین
از آن پس سرور مردان آواز باین چند گفت ای دون ناساز
در آ با من بمیدان شجاعت اگر داری شجاعت ز الطاعت
عرب را تا یکی در فتنه داری تو خود خواهم بمیدان آی کاری
ز این چند حرفی بر نیامد بمیدان دلیران نیامد
ولیکن عمروه داد و ندا می بهانی بی و بد کیشی تمامی
ز سوی این چند آمد بافغان که او گر در نتی آید بمیدان
بیا تا ما و تو در هم در آیم ز نامی کردان میدان بر آیم

بقصد عمره آمد شاه مردان ز قطب لشکر خود سوی میدان
بشاه دین بسی گفتند اصحاب که ای در شهر علم مصطفی باب
تو مهیایی زروی قسمت ترخالی بمیدان سکی رفتن چه لایق
غلامی از تو چون باید چه پاکست کند کار جواب صد را کفایت
شنیدی کشت عبایی کی کو راست ولی این پیر دم چون او سر اکواست
دران میدان چو رزم آغاز کردند ره جنگ و جدل را ساز کردند
بود از عمره و داود بیش بیکفر ب غذای خود ویش
بگفت اکنون حدیث راست گوی جوادی پیش قوم خود خبر گوی
نخواهد آنکه دیدی عون خونوار پشیمانی کنون از کار کردار
جواب شام قتل عمره دیدند طمع از زندگی خود بریدند
بگفتا این ایمان شد جشن بادشت فلک در خاک او تخم جفا کشت
که بود این عمره داود او در شام زیر دستی بی مثلان ایام
بو شده روزی گر عالم منور عیان شد برتری رایات از لشکر
جوان چند لشکر را بیار است غلام عرب نام خویش را کو است
بگفت ده از خیل علی باز بکن کاری و خود را ساز تمام
اگر امروز کردم از تو دستاد زاسان م ز حال خویش آزاد
جو عرب آمد بیار سرور لشکر بحرب آمد ز خیل شاه قنبر
بمیدان شه چو عرب نفرت بنیاد بصرای عرب از قهر بفرستاد
جو عرب آتش فرو برد نحیف صاحبش رنج و عتاش
نکرده این چند از عرب اشاد ولی شد عرب از تیغ خود آزاد
ز ازاشعار بگی سیمان شوتش پریشان خاطر و غمناک ز ما تو
جو بشر ار طاقه پیدین بروان زتیغ زرد
بگفتا ز بهر غمناکی دوانه تحمل پیشه ساز و صبر در جنگ
دل خود را تسلی ده بر ری کزان کو صخره مردان کنی
عزا را عالمی از روی یقین
تو امروز از ارباب ایمان ولی از جانب عثمان عفان
بگفتارات نکو بهای لیکن ولم از شاه مردان شیث امین
گر او را فضلها مست و فراوانست بعه رغبت جانب
بعث سنت اسلام دارد بروی و شجاعت نام دارد
شنود اینها از و چو عمر بن عاص بگفت آن عالم فرزند خاص
اگر این نوع نیکو حکایت بسی فضلت ز شاه ولایت
فضیلتهای او بیش از شمارست ولی ما را کنون با او چه کارست
حدیث فضل او نیکو نیاید
بدینها ترک جنگ او نگیریم نگر کرده او را با بپیریم

ازین گفتار ابن منبه جان یافت   بوقت ناتوانیها توان یافت
وز آن سو سعد بن قیس عباده   زجا برخاست از روی الهی
بگفت ای پادشاه دین و دنیا   ز تیغ تیز آید کار شرع احیا
نبیند پشم از آن جگرخوار   که می باشد بسی در رزمگه خار
ازیشان را عیاری نیست ما را   از آن روی اوی غباری نیست ما را
همه تا ساکن ملک بقاییم   بدیشان در قتال و در عزایم
که از روی بصیرت اهل دینیم   که در راه ایشان بی‌گمان با یقینیم
ثنایی بیشمار آن شاه ابرار   برو گفت و راصحاب ار انصار
از آن پس قیس با جمعی زیاران   بتابید خدا امیدواران
بسوی شامیان آهنگ کردند   بایشان آن زمان جنگ کردند
بسی را سر بتیغ کین ربودند   بجای خود دگر رجعت نمودند
از آن حال ابن سفیان بر آشفت   نگه کرد و عبیدالله را گفت
که ای ابن عم سنگین کارت   ترا امروز وقت گیر و دار است
بگو کاری که ما خوشحال گردیم   باقبال تو فارغ بال گردیم
عبیدالله آمد سوی میدان   مبارز خواه شد از اهل ایمان
دو جوشن بر بر آن بی پا و سر را   حمایل کرده شمشیر عزا را
محمد ابن سلطان ولایت   بمردی اهل ایمان را حمایت
با هیجوات کرد کینه پرداز   که سلطان ولایت کرد آواز
که یکدم [illegible] را نگهدار   ز سر تا سر چشم و خیل و سپاه
عبیدالله تیغ کین برافراخت   بسوی صوت آن بیدین شتافت
ز خیل شاه عبدالله تابی   سواری کاملی مرد تمامی
چنان کش سبزه رو در پی کاه   کرانی دست برآمد از نگاه
فغا و روز عرش کوتهی کرد   ز بس خون ریخت از قتال سعی کرد
بیاری کشتن او بی خلاف است   ولی در قاتل او اختلاف است
چو دید آن حال این جگرخوار   برآمد از دل او ناله زار
بگفت آن کم عیاری بد درایت   که اهل لشکرش تا شاه داد است
بمیدان مهر کین خواهی درآرند   فغان از ماه تا ماهی برآرند
بهر رایت از آن لشکر یکی   بگرد و پیش او جمع خبیثی
سوی میدان کین بردند لشکر   بر ایشان صبیح بن جوشن کلانتر
جوان شش تا دلیر به میدان   بیاران کرد آن شاه مردان
بمیدان رفت عمار از پی کین   بجمعی مهتران لشکر دین
بتیغ و نیزه و رادم نهادند   جدل کردند و داد جنگ دادند
ز بس کشته بهم بنهفت کاه   بکف شد تیرهاشان پاره پاره
نفر بستان شمشیر پولاد   تکست و رخنه کردند بقتال

ز تیغ و نیزه چون طرفی نبستند   بضرب مشت سرها شکستند
فکنده پستها در گردن هم   بدندان پوست کندند از هم
جدا گردیده در گشتند از جنگ   زمان بر که گریزد از عراق جنگ
ز هم تا آن دو لشکر در گذشتند   گهی قاتل گهی مقتول گشتند
برآمد از میان گرد عظیمی   بجان ابن عاص افتاد و بیمی
ز مردم حالت آن گرد پرسید   درون گرد نام مرد پرسید
ز لشکر فرزندان عاص جستند   دو فرزند عزیز عمرو عاص هستند
غلام خویش وردان را فرمود   که رایت را از اینجا پس برد زود
بابن عاص گفت آن جگرخوار   که یکدم صبر کن جا را نگه دار
که ایشان را نخواهد بود باکی   بکمش بر لحظه آه و درد تا کی
نگفتم از نهنگ آنهانه از تو   سر من وارد این سودا نه از تو
با پیل کوه اشتر حمله آورد   بجسم شامیان عالم سیه کرد
از آن پس رو بایشان کرد یا کس   باهل بصره عبدالله عباس
امیران شاه تخت سرفرازی   بر ایشان تاخت با خیل حجازی
بجنگ این دو جوان احرام بستند   سپاه شام را در هم شکستند
پریشان گشته دور از هم فتادند   همه دلها بجان دادن نهادند
نظام ملک ایشان شد گسسته   نماند از خصم جز مجروح و خسته
علمهای بخاک افکند چون بت   برایت بر ربیعه شاه پیوست
ز هر سو فتح و جام و ظفر یاب   بجست و جوی او بودند اصحاب
ز نکیه اشتر آمد تیغ کنده   زبان از تشنگی بیرون فکنده
نرفتی کس رو تا خاطر شاه   بر پیش پادشاه دین ایستاد
پس آنگه گفت ای سرتیغ چو   بحمدالله که فتح از نصیب ما
کنون لطفی کن و بر جای خود باش   برو در منزل و ماوای خود باش
که چون فارغ شوند از جنگ و غوغا   ز اصحاب همچو بنده آنجا
شه دین شد بقلب لشکر خویش   بآن جایی که ساکن بود از پیش
ز هر سو سوی آن پاک کیشان   وفاداران فرزندان خویشان
بسوی خسرو دین رو نهادند   رسیده او بپای او نهادند
همه در حرف چند و چون نمودن   [illegible]
وز آن سو جانب این جگرخوار   ز سوی حمص آمد کعب اخبار
بآن بسیار انعام و عطا کرد   نوازشها نمود و لطفها کرد
مر ایشان گفت بد خواه دین   بتیغ شاه دین گردیده غمگین
چو شد روز دگر بازآن دو لشکر   عیان گردند صفها در برابر
برون آمد ز خیل شاه مردی   نشسته بر یکی ره نوردی
بنو آمد در آن خود و خفتان   بنیزه رخشها جای نمایان

به دستش یکی نیزه هر گوشه می تاخت صف ارباب دین را با هم می ساخت
چو سرداران صفها آراسته علمها هم گردان برکشیده

چو کار صف آرایش او شد تمام دگر رو کرد سوی اهل اسلام
خدا را از ره غیرت شاه گفت زصد قتل اول دو مصطفی گفت

دگر گفت ای گروه اهل ایمان خدا را شکرها گوئید از جان
که شاهی در میانی خویش دارید امیری کار روائی خویش دارید

که هست از رتبه و قدر شه فرد نبی را هم پسر عم هم برادر
پیمبر را ز خویشان جمله اقرب مقرب تر ز جبریل مقرب

ز اصحاب او برتبت پیش از ایشان با جان و بهجت پیش از ایشان
بقتل مشرکان جهد تمامش بدانند تا سیف الله نامش

کنون چون آتش کین گرم گردد بضرب گرز آهن نرم گردد
رود از رزمگه بر آسمان گرد بتابد از زمین و از زمان گرد

ز ضرب نیزه پیچان خونخوار جگرداران بجوید پخته چون مار
چو گردد تیغ کین در قتل خونریز شرار آید برون از آتش تیز

چنان خواهم که گر یکبه روز خون نیاید از شما آواز بیرون
چنین گفت و بسوی شامیان تاخت بهر سو تیر تیشه که انداخت

پس از قتل بسی خصم جفاجو شکسته آمد ولی از نیزه او
چو باز آمد سلامت سوی لشکر یکی گردید نبود آن هم دو اشتر

از آن پس شامی آمد به میدان در آمد در سخن با شاه مردان
بگفتا باشه دین لطف فرما حدیثی با تو خواهم گفت تنها

امیر المؤمنین نزدیک او شد چو شامی را مجال گفت و گو شد
بگفتا ای پادشاه دین و دنیا کلامات تو پنهان جست ز ما

ز فضل شاه چندی کرد اظهار به بی شرمی آتش کرد آواز
دگر گفتا بغیر از جهت من که خواهم بر تو عرضی عرض کردن

مگر کین فتنه و آفت شود دفع دگر خونریزی از امت شود رفع
برانند جنگ و غوغا از جوانب شود آزاد لشکر از دو جانب

امیر المؤمنین فرمود کان چیست صلاح دین سلامت شمایان چیست
بیاید بهر گفت ای فخر ایام تو سوی عراق از لطف اکرام

گروه شامیان زاید ز صف جنگ بسوی شام باید کرد آهنگ
تو باشی در عراق و شام ما را ترا نیکی بود آرام ما را

شه دین گفت حق کی کار بخشید در این نصیحت ال تشریف داشت
ولی من بار با اندیشه کردم صلاح کار دین اندیشه کردم

ندیدم چاره جز جنگ کردن بدشمن یک دستی جنگ کردن
وگر باشد در این کارم توقف بقول مصطفی باشد تخلف

علی

بناشد ز اولیا در دین و دنیا خلاف حق پسندد حق تعالی
ولی باید ازین اوصاف موصوف که نهی منکرات امر معروف

خلاف امر حق از من نیاید از این جنگ آسمان تن بماید
چو شامی گفت گوی شاه بشنید بلا که خویش دید و باز گردید

اگر جنگ و جدل پیدا کرده کهی پیدا و گاهی ناپدید
ز شمشیر و ز تیر و نیزه و گرز فغان آمد برون از کوه البرز

زلزال در بسیط خاک افتاد صدا در گنبد افلاک افتاد
در آن حین سوی خود عمار یاسر بالا کرد و گفت ای حق قادر

تو میدانی که از بود و نبود ندارم جز رضایت هیچ مقصود
بر این کار آسمانی که بستست اگر دانم رضای تو در آنست

الهی از جهاد این عبادت بود فاضلترین جمله طاعت
دگر گفت ای یکان شه دین بحق مصطفی خیر النبیین

گرامی که با این جگر خوار بود امروز در میدان نمودار
عیان نه بینم ای جمع ستمگر سه نوبت از پی جنگ پیمبر

کنون بار چهارم بار باشد که با این قوم کبر و دار باشد
مرا امروز باید گشته گشتن پی دین از سر دنیا گذشتن

چو کرد و نامه قتلم سجل سلاح از تن جدا سازید اول
مرا از جامه من کفن سازید نمازم کرده جای آن بیارید

دگر گفت ای جوانمردان ایشان در این پیشه مردی دلیران
هل من رایح الی الله تعالی یطلب الجنة تحت الاسنة الیوم القی الاحبة محمد و حزبه

چنین گفت و به میدان خشم گرانید چو شد نزدیک دشمن این رجز خواند
نحن نصرناکم علی تنزیله فالیوم نضربکم علی تأویله

ضربا یزیل الهام عن مقیله و یذهل الخلیل عن خلیله
او یرجع الحق الی سبیله پیاپی حمله بر ارباب کین کرد

در آن شد با اهل شام می گفت بر آن شومان بد فرجام می گفت
که دعوی شما کذبست مطلق شما بر باطل و مائیم بر حق

بناکرد شمشیر دگر فتنه بشمشیر و سنان کرد که فتنه
به قتلش نیزه از حین دونی بزد بر پهلویش ابن السکونی

روان عمار آمد سوی اصحاب در آن دم خواست نیشان شربت آب
غلامی داشت اشتر نام عمار نزد گرد بهر آب سیار

بدستش داد جامی شیر ... ولی یاری ز شیرش کاسه داد
چو جامه گرداشته کاسه شیر روان عمار گردید تکبیر

دگر گفت از نبی آرم بخاطر که روزی گفت ای عمار یاسر
ترا در حالت نزع تقدیر بناشد زاد ره جز شربت شیر

[illegible]

بخورد آن شیر رای و سم ابی هم شهادت گفت و جان کرد تسلیم
چو عمرو عاص شد آگه از آن کار بدین منسد کرد آن قصه اظهار

بگفتا کشته شد عمار یاسر که پیغمبر مکرر کرده ظاهر
که او را یاغیان خواهند کشتن گروه طاغیان خواهند کشتن

بگفت آنکس که جنگ آورد و او گشت کسی کش ره بدین ره کرد او کشت
چو عبدالله عمرو عاص شنید تعجب کرد ازان گفتن بدید

بگفتا حمزه را هم پس نبی کشت نه وحشی آن غلام اجنبی کشت
چو بشنید آن سخن آن جگر خوار دلش خون گشت و خشمش گشت بسیار

چو در راه گفت وقع این سخن کن ز پیش نیزه من دور تر کن
امیر المؤمنین سلطان آن شاه بیامد بر سر عمار آن گاه

چو دید آن کشته و غلطیده در خون همان دم از زبان آورد بیرون
انا لله و انا الیه راجعون

دگر گفت آن امین پاک طینت که هر کس را نباشد این مصیبت
ندارد بهره از دین و ایمان نباشد از ره معنی مسلمان

دگر گفت از خدا رحمت بر او باد ز روز قتل او تا روز میعاد
دگر بسیار وصف او بیان کرد بمردم اعتبار او عیان کرد

که کم بودند مثل او ز اصحاب همه بودند اگر چه منظر یاب
ز بس از صدق حق را بود طالب بهشت عدن او را گشته واجب

پیمبر کرد و کس را نام می گفت بسوم او را بعید اکرام می گفت
چنان فرمود از ان گفتار بسیار دگر با جمله اصحاب و احباء

نماز آن حضرت او را بر او کرد ز حق آمرزش او جست او کرا

فصل بیست و نهم در ذکر واقعه خمیشه و صفت لیلة الهریر

چو روز دیگر از خورشید گردون جهان شد چون دل انام منور
قضا را بود روز پنجشنبه ز هر روزی که گوئی داده عدن

زره پوشید شاه دین و دنیا حمایل کرد آن شمشیر را
بر دستیار سلطان رسل بست براق مصطفی از جد بنشست

دگر آن شاه دین گفتا بیاران که محفوظ اند ز شیطان و سواس
کسی کامروز بهر حق در فشد درین میدان جانبازی نمونه

کند در روز بازار جزا سود ز نیزه میکه رونی بان آن
کیان ورزیت جدا روز کاری بماند قدر این جور سکاری

کمشی کرده دین معطل بکردید سر شو حمل
اگر معشا از ین باطل کشتی مراد و خاندان حاصل کمشتی

کمشی ثابت کن کوی شیطان بنفتادی خلل در کار ایمان
نمی کردیم ما در کشور ترک نمی بودیم در آشوب ترک

الا ان خضاب النساء الحنا و خضاب الرجال الدما
زنان را هست از حنا سازی نکو رنگ حنائی است مردان خضاب چو خون

بود در کارها صبر از همه به درخت صبر باشد عاقبت ده
ز این بند آن بی قابلیت بود این کینها جاهلیت

ز بود شان المعرض این کینه او را بود این کینه در سینه او را
فقاتلوا ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون

همه کشتند انصار و مهاجر کا ای انند هیچان چو ظاهر
همه ما بی زمان در کار بودیم ترا در قتل انها یار بودیم

بیان حرب و قتال و خشم کین هم بصیرت بود ما را و یقین هم
شده اکنون یقین ما زیادت بتائید تو داریم این سعادت

بکین عمار را کشتند ایشان سرابرار را کشتند ایشان
تو اکنون پیش رو تا ما بیائیم ز رهبر باش ما را تا بیائیم

روان شد پادشاه ملک اعجاز رفیقش ده هزار اصحاب جانباز
همه در آرزوی قتل و کشتن ز سر تا پای در فولاد و آهن

نهاده تیغهای خویش بر دوش کشیده تیر و را چون جان در آغوش
امیر المؤمنین در پیش می راند بخود هر لحظه این الفاظ میخواند

ال یا رب ید المحی الممیت
چو شاه دین بسوی دشمنان شد رجز خوان از پیش لشکر روان شد

بیک ره ده هزار از اهل اسلام بیکبین کرده رو در لشکر شام
بر ایشان حمله کردند و شکستند اگر تیغ شان چشیدند خستند

ز ایشان سخت حیران گشت ... که شیب آسمان شد سرخ از خون
بعمرو عاص گفت آن جگر خوار که ما را صبر امروز است دشوار

بدو گفت ابن عاص ای ... اجل ما را بفقت در کمین است
چنین گر حمله دیگر بیارند یکی را زنده از ما کی گذارند

بعون و لشکر جنگ میکرد ز نیزها بخون گلرنگ میکرد
بهر لشکر که رو کردی شکستی کسی از پیش رمح او نجستی

در آن حالت یکی از اهل ایمان که در گرد آن لشکر بود حیران
بگفت ای مرد را با خدا یا چنین گر می کند بهر خدا کار

ولی پندارم از بهر غنیمت درین پیکار خالی از زیان است
از آن گفت راشد تنگدل ماند جوابش چند پنی گفت و رخواند

بجنگ گر بعد از حرف غرور آن کرد بقول و فعل او صد آفرین کرد
چو شد وقت نماز ظهر بگذشت فزون شد قتل خونریزی داغ

امیر المؤمنین گفت با آواز کالی انصار و ای حبیبان جانباز
که سستی وقت اشتداد است ز جنگ امروز جستن ارتداد است

[illegible]

کسی کو روی کرد اندر زمین ان   سوی دار دین و دنیا روی گردان   ولنبلونکم حتی نعلم المجاهدین منکم والصابرین ونبلو اخبارکم
کنون پس خیره با باشید طالب   اگر هستید سوی خلد راغب   جو گرد آن گفت و کوهها شد روان   ابو الهیثم بمیدان شد بخوان
دران میدان بسی را کشت و افکند   خودش هم عاقبت از جان بکند   جو زیبا ابن ثابت بعد از و رفت   پس از قتل بسی او ترجمان رفت
از ان پس خلده خالد دو ار   دو مولای علی مرد و ادار   رجز خوانان بصحن شام پر زار   روان کشته بتیر قتل کفار
بتیغ تیز از صفها گذشتند   بهر کشتن بسی تیم هم کشتند   از ان پس بود بشای او جندب   بسی را کشت از اهل تعقب
خودش هم ساکن ملک فنا شد   خدا جو بود در راه خدا شد   جو آنها و یدکر یان کشت اشتر   سبب پرسید از و سلطان صفدر
بگفتا گرچه من تنها تنم رفت   ازان بر چهره اشک من روان رفت   که پشت یکجا که گشته کشته   زجان خود را بت در گذشته
هر آن روزی بگرد و این سعادت   که پشت بام از بهرت شهادت   دعا کردش امیر و کرد اشارت   که ای اشتر ترا باد ابشارت
بخیر و نیکی دنیا و عقبا   ترا زین پس باشید شکیبا   ای یوم من الموت افر   یوم لم یقدر ام یوم قدر
ز خیل ابن سفیان گروهی   ز بالای تل ها مانند کوهی   بجشم لشکر ایمان نمودند   جو بر جای بلند ایستاده بودند
بریشان مومنان کردند حمله   بشمشیر و سنان کردند حمله   جگر داران بزخم رمح و شمشیر   ز بالا شان بیفکندند در زیر
بران بالا جو خیل شاه بر شد   سپاه شامیان زیر و زبر شد   ز بالا ره جو در صحرا نهادند   زپشت زین بخاک و پا فتادند
فتاده پر از بالای پشته   ببالای هم افتادند کشته   سواران از دو جانب در رسیدند   سنان و تیغ کین بر هم کشیدند
برآمد گرد در اوج ثریا   زمین از موج خون گردید دریا   زبس پر ان تن مردان جدا شد   زبس گرد و غبار در ان هوا شد
جدا شد هیچه از جوب علم گرد   زشاخ سدره زین چند س گم   جو مهر از گنبد خضرا نگون گشت   همه رایات شامی سرنگون گشت
جهان شد جون شفق از موج خون   لواهاشان نگون افتاده جون   جو برق تیغ کین بر سوختیان شد   سپر افکنده خورشید درخشان شد
ادا کردند ارباب سعادت   نماز انجا بتکبیر و اشارت   جو شب شد جنگ ایشان نیز برگشت   دم تیغ از شفق خونریز برگشت

دران شب ار جمله آرام کردند   ازان لیل الهریرش نام کردند   که تا صبح میزدند آن شیر مردان   بروی یکدگر مانند شیران
گریبانهای هم را می کشیدند   بمیدان یکدگر را می دریدند   شه ابرار سر تیغی که میراند   بسوی آسمان رو کرد و میخواند
اللهم الیک نقلت الاقدام والیک افضت القلوب ورفعت الایدی ومدت الاعناق وطلبت الحوائج وشخصت الابصار اللهم افتح
بیننا وبین قومنا بالحق وانت خیر الفاتحین   با اهل شام آن خورشید انور   کهی شمشیر میزد گاه خنجر
جو میزد بر سر ارباب کین تیغ   دو ایشکر دو پیکر میزد تیغ   شمار آن بنود اهل تمیزی   گذشت از پانصد از نقد جیزی
اگر بر فرق آمد تیغ حیدر   بیک ضرب آن منافق شد دو پیکر   وگر خود بر میان آمد قلم کرد   عدو را سوی سقر از قدم کرد
ز خیل شامیان فریاد برخاست   ز هر جانب فغان و داد برخاست   از ان تا حق شناس چند کردند   برآید بغیره اندانند
دران شب جنگ میکردند تا صبح   جو بر افق افشاند مشرق لوای صبح   رسید از کشته افتاده بی سر   بسی و شش هزار از مرد و لشکر
بزرگان عرب فریاد کردند   طریق همدلی بنیاد کردند   نه بهر جنگ قدرتشان از آن بیش   نه زور آنکه که بگریزند از پیش
بکار خویشتن حیران بماندند   دران گرداب سرگردان بماندند   جو تابان گشت خورشید جهانتاب   به شد روز و از ابن هند و جواب
بعمر عاص گفت آن جاهلی دون   که گر آن حیلها و مکر و افسون   که در عالم بدان معروف بودی   بآن معنی تو هم مشعوف بودی
بگفت اکنون بسی اینک تزویر   که ازین بیت در تزویر تقصیر   بگفتا از تو میخواهم که امروز   دمی سکین این برق جهانسوز
ز میدان آتش کین را نشانی   برم من شربت صلحی چشانی   که گر امروز هم این جنگ باشد   طریق گیر و دار این تنگ باشد
ز تیغ و نیزه ارباب سلام   نماند هیچکس از شام تمام   بگفتا حکم کن تا اهل لشکر   برون آرند مصحفها سراسر
بنوک نیزه ها سازند محکم   بپیش صف عیان سازند هردم   بجمع عافیت کیشان نمایند   بمصحف دعوت ایشان نمایند
سوی این ماجرا این تنگ آخر   جو کردی ما چنین شد جنگ آخر   بود این مکر و کید و حیله و فن   که از شخصی نمی آید مگر من
روانی شامیان از پیش مصحف   بنوک نیزه ها کردند مصحف   بفریاد و فغان گفتند کای شاه   که هیچ قدر ما تا حد و ایمه

محل رحمت برشان بیانست / کتاب الله اینک در میانست
چو زان شد خبر اشعث بن قیس واقف / که پیش آورد مصحف را مخالف
بنزد شاه مردان مضطرب رفت / از آن قلبی ز رای منقلب رفت
بگفت ای از تو الفت جسم و جان را / اجابت کن حدیث شامیان را
کز ایشان پا برون از صف نهادند / بنای کار بر مصحف نهادند
ز کس نکند ز بوحی آسمانی / وگرنی بگذر از خیل یمانی
گزین مردم چه برنا و چه پیری / بیندازند از مهر تو تیری
امیر المومنین گفتا باشعث / که والله نیستی گویا خبیث
ز مصحف گفتگوشان مکر و شیدست / بمصحف کین همه تزویر و کیدست
بگفت اشعث که از این حکم خود / اگر گویی کنم تفتیش این کار
که مصحف را چنین بر تیرها بست / ازین کردار مقصود شما چیست
بگفتا آن شه ملک جاودانی / که از هرکس که می‌پرسی تو دانی
برفت اشعث بسوی این جگرخوار / بگفتا چیست مقصود از این کار
بگفتا ما ز صدق و از صفا هم / بمصحف متفق باشیم با هم
بیامد اشعث و با شاه از آن گفت / که باشند اهل سفیان چنین گفت
دگر از شامیان اهل سواری / بنزد خویش صاحب اختیاری
بمیدان مصحفی آورد و بگشاد / وزانجا خواند این آیت بفریاد
الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یدعون الی کتاب الله لیحکم بینهم ثم یتولی فریق منهم و هم معرضون
بگفتند این نقل در خلق اضطرابی / عیان شد اختلاف و انقلابی
یکی میگفت اگر مرده گشتیم / ازین جنگ و جدال افسرده گشتیم
یکی میگفت دی چون جنگ کردیم / بصلح امروز از ایشان سر بگردیم
روایت میکند راوی که آن روز / ز لشکر شامیان حیله اندوز
دو باره ده هزار از اهل ایمان / همه در آهن و فولاد پنهان
جبینهاشان سیاه از سجده کردن / نهاده تیغهای خود بگردن
باشان متفق جمعی ز قرا / همه از دانش و بینش مبرا
شدند از لشکر اسلام خارج / از آن خواندند ایشان را خوارج
بشاه اولیا کردند ابرام / که بگذر از قتال مردم شام
وگرنه سر بسودای تو آریم / علم در کوی خود رایی بر آریم
چو عثمان از حدیث ما ابا کرد / چنان خود را بجنت مبتلا کرد
چو اهل شام انصاف تو دادند / بمصحف عقده خود را گشادند
تو هم این عقده را بردار از پیش / برجعت حکم کن بر لشکر خویش
که آتش تیغ در ایشان نهادست / بکشتن میل او مردم زیادست
امیر المومنین هر چند فرمود / که شید است این کسی این حق نشنود

قبول

نفاق و کینه چون کردند ظاهر / باشتر کس فرستادند آخر
رسول از جانب سلطان صفدر / به برگشتن چو آمد سوی اشتر
سپاه شام را اشتر زبون داشت / لوای جنگشان از سر نگون داشت
در آن حالت نشان فتح میدید / گل فتح از نهال رمح میچید
چو قاصد حرف برگشتن باو گفت / جواب آن شیر مرد جنگجو گفت
که خیل خصم را وقت گریزست / بایشان تیغ ایشان در ستیزست
مرا هنگام برگشتن نباشد / تحمل چشم بر دشمن نباشد
چو اشتر در آمد باز آن خیل / بکین کردند ابرام و جفا میل
که قاصد رفت و اشتر را نیاورد / پریشانی بلشکر را نیاورد
یکی را شاه دین از جمع اصحاب / روان فرمود و فرمودش که بشتاب
باشتر گوی کای مرد خدایی / ترا خواهم که تو گردی و آیی
چو قاصد آمد و او را طلب کرد / حدیث آن گروه بی ادب کرد
ز نو گفت آنکه گر دیر آمدی آن / رسد تاراج بر پیشانیمان
از آنجا خشمگین برگشت اشتر / بعزم پای بوس شاه صفدر
چو آمد جانب سلطان ابرار / باصحاب عراق آمد بگفتار
بگفت ای سست عهدان شما را / که بی موجب کشیده اید از غزا پای
موافق نصرت و فتح و ظفر شد / شما را مکر ایشان کارگر شد
بحیله کرده مصحف را وسیله / شما را زد ندا از روی حیله
مرا کم مانده تا میدان قوم مهلت / که میکردم نشان فتح و دولت
شما تا این زمان با ما ز دین حق / بقصد شامیان بودید بر حق
چو اکنون خیل سلطان یگانه / ز هم گشتند خیل سلطانیه
شما را گشته اصل قبایل / خیانتها از شما غدار ازل
ز حرب اکنون کشیدن از چه حجت / چو وقت فتح شد برگشتن از چه جهت
باین حیله که گویا هم زبانید / فریب داده ملعونانید
بتو گفت که ای قوم بداندیش / سیه کرده چو رو پیشانی خویش
گمان بردم که از طاعت شما را / بود باز به دنیا شوق عقبا
شما خود در عالم روسپیدید / ز طاعات پا غرق گناهید
سیه رویان باشتر چیره گشتند / ز عین روسیاهی تیره گشتند
بدشنامش زبان بگشادند / پی جنگ و جدال از هم فتادند
زدند آن گمرهان پر بهانه / بروی اشتر تازیانه
بسر عمان اشتر در رسیدند / بجنگ قاریان لشکر کشیدند
امیر المومنین تسکینشان داد / رها شان از نزاع و کینشان داد
باشتر گفت کای رزمی زمانه / که ای در عالم مردی یگانه
شه این رنجش بسی کرد از قرآن / نخواهد شد ز قرآن روی گردان

رضا داد با حکام فقه ای | تو ما را ضمنی زین معنی جوابی | چو کل اشتر از آن گفتار بشگفت | بزمی در جواب آن مخالف
کر می آرم سری بر خاک پاش | رضای من نباشد جز رضاش | مرا کار از رضای او بود راست | رضای او رضای حق تعالی است
چنین بنقل از آن جگرخوار | که می گفت آن غدار مکار | که گر آن نور اسیر بر نیگشت | ز خونریز آن دلاور بیک
از او در خواست بکردم زاری | که بنمود اسم را باتی گذاری | بنود اصلا سر جنگ و ستیزم | بنود الا التماسی که بریزم
از آنپس گفت شاه دین بیاران | که ای در راه حق آمیده واران | همه الحمد لله بر صوابیم | بجان محکوم احکام کتابیم
با مر و نهی حق داریم اقرار | نپیچد در این اقرار انکار | شما دانید ای اصحاب یکسر | که در روز حدیبیه پیمبر
که ما بهر قتال آماده بودیم | بحرف صلح لب بگشاده بودیم | ز حرب و قتل ما را نهی فرمود | از آن جنگ آشکارا نهی فرمود
کنون از اضطرار این جگرخوار | که بیداند فسون و مکر بسیار | بروی خود در حیلت گشوده | بقرآن قوم را دعوت نموده
اجابت بکنیم این دعوت او | که از قرآن نشاید تافتن رو | باین دعوت فرود آریم از آن سر | که ایشان را نماند عذر دیگر
گروهی از بنی بکر ابن وایل | که بودند از بزرگان قبایل | بنزد شاه دین کردند ظاهر | که ای دانای اول تا با آخر
ابا کردیم ما را از اجابت | نیکردیم از راه انابت | تو هر نوعی که فرمایی بر آنیم | تو ما را حاکمی ما چاکرانیم
نمی تابیم سر از حکم و رایت | نمیخواهیم جان الا برایت | شد وی گفت گر باید دوالمن | کتاب الله را کس پیش دشمن
اجابت کی کند الا در این کار | بهر ما ان خود این جگرخوار | بغیر از مکر و تزویری ندارد | بجز تزویر ره پیری ندارد
نه صاحب دین نی اهل کتابند | خطا کارند و بی رای صوابند | من ایشان را اسکر کی شناسم | شرور و بیع شر می شناسم
بطفلی بودم افعال ایشان | ببکام بزرگی حال ایشان | همه بودند در دین دور ز خلق | بخوردی و بزرگی دور ز خلق
شد این پایان بختها در میان داشت | بیان حال ایشان بر زبان داشت | بوقت گفت گوی شاه مردان | ابوا عور رسول آمد بمیدان
بحیلت معظمی بر سر نهاده | زبان بهر سخن گفتن گشاده | بسوی لشکر اسلام رو کرد | بدین مضمون مبانی گفتگو کرد

که ما هرگز نبیم تا بع بکردیم | مطیع یکدگر واقع نکردیم | شما خود را بحق دانید و ما هم | در این گفتن شریکانیم با هم
ز هر جانب بسی کشتند کشته | از کشته شد یکی صحرا و پشته | کنون من آمدم از بهر کاری | که بنشانم از این میدان غباری
بگویم آنچه باید فتنه بشکن | بود ما را صلاح دین و آئین | یکی باید از هر سو حکم ساخت | در این باید دو لشکر را بهم ساخت
که تا آن در میان آنند آن دو | ره تحقیق بگذارند آن دو | میان ما کنند آن هر دو دانا | تحاکم هم بحکم حق تعالی
با تفاق آمده گویند خلقان | رضا دادیم ما بر حکم قرآن | ابوا عور از این تحکال برگشت | وزان گفتن همه کس باخبر گشت
دگر مردم صلح از نی گشادند | بفرمان حکم کردن نهادند | با بن هند از آنپس عمرو بن عاص | بگفتا این بود مکر و حیله خاص
رسن این حیله و تزویر دیدی | که در ماندی که تدبیر دیدی | ز زاد و در بیابان فنا بود | رفیقت محنت و رنج و عنا بود
تو در دریای محنت غرق بودی | به بند فتنه پا تا فرق بودی | بگفت اینه کس این بود از تو | نبود الا همین مقصود از تو
بود از ابن اعثم این سخن نقل | که او هم صاحب نقلست و هم عقل

ابن اعثم آورده

که تا از دو جانب جمع گشتند | بتحصیل مطالب جمع گشتند | میان هر دو لشکر ایستادند | برای حکم مصحفها گشادند
نشاندند از جوانب مردم صیف | قرار کار خود بر حکم مصحف | حکم از هر دو جانب خواه کردند | همه بر حکم ایشان رای کردند
چو مطلع شد بر این احوال اول | معاویه گشت بر سعادت کامل | بمکر و حیله و تزویر و ابرام | بسی کردند کوشش اهل شام
نمودار جلا ابن عاص و رشش | حکم کردند او را از سوی خویش | وزین سو اشعث و بعضی خوارج | که از دین بعد از این گشتند خارج
حکم کردند چون خود معتبر | حکم گفتند ابو موسی اشعر | به بوموسی شدند انصار خشا | که او از هر که باشد پیش باید
امیرالمؤمنین سلطان ابرار | بگفتا نیست بوموسی سزاوار | نیم راضی به بوموسی اشعر | بباید دیگری کردن مقرر
و را آمد اشعث و مسعود خطا | با ایشان زید یار و ابن کوا | که ما غیر از ابوموسی نخواهیم | کسی دیگر جز او قطعا نخواهیم
شد این گفت او لایق بر این نیست | قبول خاطر ارباب دین نیست | که او پیمان من بشکست و برگشت | ز من عهد او بگسست و برگشت

ز سوی من حکم از زمره ناس … نباشد غیر عبد الله عباس
دگر گفتند عبد الله اربت … بآیین و رسم و راه اربت
ز تو تا او بر ما نیست فرقی … درین معنی شما را نیست فرقی
کسی کو از تو باشد نیک لایق … نمی‌افتد بطبع ما موافق
امیر المومنین شنود ازین پس … گر او نیست اشتر باشد و بس
دگر اشعث بگفت کو در آمد … که ما را این بلا از اشتر آمد
ز اشتر این همه جنگ و جدل خاست … باو هرگز نباید کار ما راست
باشتر از بلا رستن نشاید … ازو جز کشتن و بستن نیاید
سخن کوتاه اشعث با رفیقان … نشد قایل بقول شاه مردان
بهر کس سرور مردان رضا داد … رضا بر حکم او آن مفسد نداد
باو راضی نگشتند آن جماعت … سر از طاعت کشیدند از اطاعت
شه دین گفت حق ایشان نخواهند … کسی غیر از ابو موسی نخواهند
همه گفتند غیر او نخواهیم … حکم غیر از ابوموسی نخواهیم
چو بشنید آن سخن شاه ولایت … بخواند این آیه در وقت حکایت
اِصنَعُوا مَا اَرَدتُم اِنّی اَبرَاُ مِن صَنیعِکُم
ندا آن قوم را چون پند او سود … کنند آن را که میخواستند زود
خدایا نیستم راضی بدین کار … ازین افعال و گفتار بیزار
دگر کردند آن جمع از میانه … یکی را سوی بوموسی روانه
ابوموسی ز عرف صلح آگاه … چو شد خندید و گفت الحمد لله
زمان عمر آل او سر آمد … بلشکرگاه شاه دین در آمد
چو بوموسی بلشکرگاه آمد … مجا ز از او باکراه آمد
بشاه دین و دنیا گفت اشتر … که ای پیش از همه بعد از پیمبر
مرا بفرست چون عمر بن عاص … کنم کاری بروی صدق و اخلاص
باواز ارا دین داری ستیزم … بتیغ تیز خونش را بریزم
ازان پس گفت عبد الله طایی … که ای مخصوص الطاف خدایی
اگر چه زخم دارو ناتوانم … نمانده بهره از جسم و جانم
ازان گردیده‌ام پیش تو حاضر … که گردانم حقی پیش تو ظاهر
امیر المومنین کشتش بیان کن … دلت هر چه که میخواهد بیان کن
بگفت ای جان صد چون من فدایت … چنان جز ما که میرم از برایت
که در حکم خدا اکراه خود نیست … حکم غیر از کلام الله خود نیست
چو باشد حکم قرآنی حکم کیست … درین معنی حدیث بیش و کم چیست
چو عبد الله طایی این سخن گفت … بنیاد هیچ فرد از آن نگفت
ز قرآن کجا آیات در ورق دیدند … بقتلش تیغها کین کشیدند
بخونش خفته از فرق خاک … کشیدند [illegible] پاک

[illegible]

امیر این یا امین پاک کیشان … خلاصش کرد از آن جمع پریشان
دران نزدیکی آن از پیش بگذشت … مشرف شد بوصل حق وجود
شه دین بعد فوت او دعا کرد … تمنای نجاتش از خدا کرد
دگر مردم سلاح از تن گشادند … بصلح و آشتی تن بنهادند
بیا مابین رایع در برابر … دبیر شاه رسول پیغمبر
که بر دارد دران مجلس قلم را … نویسد قصه حکم و حکم را
سخن گفتند خصمان از همه باب … ز تقدیم و ز تأخیر و ز القاب
باقرار دو سو کردن نهادند … باین صورت قرار کار دادند
که بنویسد دبیر شاه مردان … ز بعد نام باکرام یزدان
که دارد اتفاق از راه تمکین … علی ابن ابی طالب شه دین
بآن بنده آنچه دین مطلق … منافق پیش پیشوای دین با حق
که بر حکم کتاب الله باشند … بر آن آیین و رسم و راه باشند
بود بر حکم امر و نهی قرآن … عمل از ابتدا تا انتها آن
برین باشند لشکر از دو جانب … طریق صدق را باشند طالب
رضا دادند در حکم این دو لشکر … بعمر عاص و بوموسی اشعر
چو خیل شامیان این حکم گشتند … خطی از جانب خود هم نوشتند
نوشتند آن دو جمع از رای محکم … ز هر جانب گواهی زد خط هم
مقام حکم شد در هر دو لشکر … زمین دومة الجندل مقرر
بجمعی از قضا اول عمر بن عاص … بآن منزل که بهر حکم شد خاص
ابو موسی ز دنبالش روان شد … با و احنف دران همراه آن شد
بگفتش ز نهار ای مرد عاقل … نباشی از فسون عمرو غافل
ترا پیش آمده کار عظیمی … بود چون عمر بن عاص غنیمی
بکن کاری که آمرزد الهت … مکن کاری که سازد رو سیاهت
بی دین باید از دنیا گذشتن … نخواهد دین و دنیا جمع گشتن
چو عمر عاص را نی مشورت هم … بیسته در سلام او شکوهم
چنان کن کو کند اول سلامت … نماید پیش صد اکرامت
وگر گوید که بنشین بر فراشم … که میخواهم که پهلوی تو باشم
مرو بر فرش او زنهار منشین … بیا آن بروزن طرز بنشین
چو کار او همه مکر است و تزویر … تو هم خالی مباش از رای و تدبیر
بگیر از گفت و گوی او حسابی … ازو یاری مجو در هیچ بابی
چو این هم گفت گو تا ای گرد … ز هر حالی که بود او خبر کرد
چو احنف آن نصایح کرد و برگشت … بسوی شاه مجلس با خبر گشت
چو جنشش ز جمال شاه افتاد … بدیح او زمان از قصه بگشاد
دگر گفت ای امین گنج اسرار … فرستادی کسی را بهر این کار

گر او غول ترا کاره نباشد / برش چون نی زنده تا به باشد

هنوز آن حرف احنف بر زبان بود / که تا شد این زبان بگشاد و فرمود

ان الله بالغ امره

چو بوموسی از آن منزل سفر کرد / بسوی دومة الجندل گذر کرد

به پیش عمر عاص آمد باکرام / بسی از عزت او کرد ابرام

ابوموسی گرفت از مهر دستش / چنین بود از طبع پرستش

تحیت گفت و در آغوشش آورد / وز آن آنگاه سوی کیش آورد

بگفتا ای یار دور بهار حدیث / بیا از هجر جور بی عد ارف

خدا دیگر جدایی وا ندارد / بدیدار توام مسرور دارد

از این پس عمرو هم افسون خود خواند / برقص بر فراش خویش بنشاند

طعام آورد عمرو و خوان کشیدند / بهم خوردند و با هم آرمیدند

وز این پس بغیر با کام دل خویش / ابوموسی بسوی منزل خویش

دگر هر روز با هم می نشستند / بکنجی شاد و خرم می نشستند

بهم تا شام در تدبیر بودند / بفکر حیله و تزویر بودند

ازان چون هفته ای یکبار شد دوم / شدند از فعل ایشان در توهم

فغان کردند کین تقصیر از چیست / بکار اینچنین تاخیر از چیست

نخواهد یافتن این عوق اتمام / شما این کار را داده بایام

بوعده چون نشد کار شما راست / دگر ضرب و قتال و شور و غوغاست

چو عمر عاص بشنید این سخنها / برون آمد ز جای خویش تنها

بلشکرگاه بوموسی روان شد / برادر رفت با او همزبان شد

ز هر سو گفت گوی کرد بنیاد / بروی او در تزویر بگشاد

بمکر و حیله و تزویر باطل / ز راه آن پیر را بر برد حاصل

بآن کم اعتقاد از مکر و فر / بدین صورت سخن را ساخت آخر

که چون بهر سخن آیند در پیش / کند آن مرد عزل اصحاب خویش

جوابه عزل رسولان پی دو / بود این عمر بجای پی دو

چو عزل اصحاب را سازند اظهار / بعید الله راغ گردان کار

چو او زین جنگها دارد گشت / کسی از فعلش آزاری ندید است

ابوموسی باو گفت ای برادر / روان ای صواب کیش بر راز

ترا زین کار را بستند ثواب / که کثرت صحابه بابت صوابست

چو عمرو احوال آن پیر خرف دید / ز راه راست آن شیخ خرف دید

بگفتا ای کار کی خواهیم کردن / سخن اظهار کی خواهیم کردن

ابوموسی بگفت ای روی یاری / که دیگر انتظار این بود داری

اگر این لحظه سازی مقدم / وگر نی چون شود فردا دو شنبه

درین روز مبارک کار سازیم / حدیث ثابت اظهار سازیم

امر

چو شد روز دوشنبه عمرو برخاست / بمجلس خلق را از هر طرف خواست

حدیث قتل عثمان کرد اظهار / رسانید آن گفت و گو را تا بتکرار

ز مظلومی آن مظلوم سخن گفت / ز محرومی او در انجمن گفت

سخن گفت از قصاص قاتل او / فغانها کرد از درد دل او

وز آن مجلس اگر از نیک و بد بی / ابوموسی ازان عمرو گهی

به رو نیکی که آنجا جمع بودند / گواهی از ابوموسی شنودند

گواهی از ابوموسی شنودند

همی زد نعره عمر عاص کی جمع / بگفتا بعد از این دارید هم سمع

شهادت را نگه دارید یکسر / باقرار ابوموسی اشعر

ابوموسی بگفتا آری چنین است / نگفتن باشد ار نقصان دین است

از این پس گفت با عمرو ای سخندان / بیا و صاحب را عزل گردان

بکن عزل که من قول تو خویشم / بعالی حال و مال آیین کیشم

بگفتش عمرو من پیشی نجویم / جواز تو که هم پیشی نجویم

ترا کرده خدا تقدیم بر کس / بود واجب ترا تعظیم بر من

تو بر خیز اول و بگشا و راز را / بمجلس فاش کن این راز نهان را

که از بعد نبی آیم بگفتار / کنم بر خلق باز خویش اظهار

ز جا برجست ابوموسی اشعر / بسوی خویش گوش مردم آورد

بگفتا ای قوم عمرو بن عاص / که با هم از ازل داریم اخلاص

ز روی مکر و رای صاحب خویش / یقین کردیم عزل صاحب خویش

جوابش دیگر صاحب بسازیم / بدین منصب کسی را برفرازیم

دگر گفت آنکه بی دین و خیانت / علی را عزل کردم از خلافت

برون کردم ز جای خویش وصی را / چو از انگشت این انگشتری را

ابوموسی چو گفت این حرف در دم / برون آورد از انگشت خاتم

چو عمر عاص این گفتار بشنود / بیاراست آن ملعون پر دود

بگفتا داشتم از صدق من هم / باین منصب معاویه را مسلم

بآن زاهد منصب عالی سپردم / چو این خاتم که در انگشت کردم

چو عمر عاص گفت این حرف و بنشست / ابوموسی ز جای خویش برجست

بگفتا بر تو باد آلعنة حق / چرا کردی چنین تلبیس مطلق

تو ابلیسی که حق احوال او گفت / در آن آیت بیان حال او گفت

کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث

بهم از روز می‌دادند تا شام / یکی آن هر دو نافرجام دشنام

فغان کردند مردم کین روا نیست / باین حکم و حکم ما را رضا نیست

که اینها سر بسر تزویر و شید است / فریب و حیله و تلبیس و کید است

عمر چون جانب سلطان دین رفت / که ارباب این ظلمی چنین رفت

چنین فرمود سلطان ولایت / که من اظهار کردم این حکایت

گر این کار از ابوموسی نیاید　　از او کار خدا اصلا نیاید
شما قول مرا انکار کردید　　بحکم آن حکم اقرار کردید
کنون کاری که می آمد از او کرد　　خلاف این رقم کردن که او کرد
بجنگ با او ایشان را علامت　　بیاید تا زنان نقض عهدست
دو لشکر رو بملک خود نهادند　　برفتن روی بنگاه بد نهادند
ابوموسی ولی آن خصم باری　　بیاید با عراق از شرساری
بکه رفت و آنجا کرد منزل　　و زانجا تا حجاز رفت حاصل

فصل سی ام در ذکر خوارج و خروج ایشان بر امیرالمؤمنین علیه السلام

جو شاه دین بدنیا شد بکوفه　　نهال کو در آمد در شکوفه
بگفت آنگه سوی عدل که سر آید　　مرا جنگ جویان کی برآید
گروهی کز سپاه او خروش　　که بودند از هواخواهان خویشش
ز دین گشته برگشتند از شاه　　بگمراهی برون رفتند از راه
بشاه او لیا انکار کردند　　بر الحادی خود اقرار کردند
همه در صورت زهاد و عباد　　همه در پیچ سلطان ارشاد
همه ایشان جمیع دیگر باز گشتند　　مرید فتنه انکار گشتند
شدند آن جمع پرکین جفاجو　　همه در هم هزاران تا ده و دو
برفتن اتمام پیش کردند　　هر دو را استعلام خویش کردند
جو کردند این خلاف آن جمع بتر　　بر ایشان این گواه گشت مضمر
امیرالمؤمنین چون حال دریافت　　ز پیروی فتن ایشان خبر یافت
بعبدالله بن عباس فرمود　　که رو آور سوی این جمع
ببین کین آرزو مقصود ایشان چیست　　مال ایمانی بمحمود ایشان چیست
جو شاه دین خمس ساقی اورا　　روان کرد دید و آمد تا حرورا
جو عبدالله آن قوم بدید　　بمیدان گفتن با بهانه کشیدند
از ان بیهوده گویان جفاکیش　　یکی را خوانده عبدالله در پیش
بسوی او عتاب عمر آمد　　بگفت کوی بی معنی در آمد
سخنهای عتاب آلوده بگفت　　همه چاپلوس و بیهوده بگفت
جو حرف خویش گفتن آن اهل سودا　　چنین فرمود عبدالله عباس
که من شرحی گویم نکته چند　　اگر اهل شعوری بخردمند
تو هم فکری کن انصاف پیش آر　　کرم کن رحمتی بر جان خویش آر
همانم حاجی خاموش کردید　　شنیدن ای همه تن گوش کردید
از آن پس گفت عبدالله کای گرد　　مرا باید ازین معنی خبر کرد
که وارد دین اسلام از که باشد　　بدین نیو آرزو اکرام از که باشد
بگفتا ای خدای پاک ذات　　نبی ما آن رحمتی بی زوال است
محبت است پناه و اهل طاعت　　که ایشانند در عین طاعت

فرانه

خلاف سود خیل انبیا را　　که از راه هوا سازند ره را
برامت راه حق دین کشایند　　طریق حق پرستیدن نمایند
وزان جمعی طریق دین گرفتند　　که بی راه کفر و کین گرفتند
محمد آخرین انبیا بود　　بمعنی بهترین انبیا بود
دگر فرمود کای مردان کویی　　جواب این حکایت هم بگویی
که چون آمد محمد خیر ایام　　بحکم حق بسوی دار اسلام
ز لطف مردمان رو به تباه　　شه زاهد بهر خانه نگاه
چنان کردان علیم جهر جامع　　بانت علم احکام و شرایع
دگر گفت آن امین حق چو آن　　جو رخت از ملک هستی برد بیرون
ازو معمور ماند این خانه باید　　ز نقصانی در ماند این خانه باید
بگفت این خانه را معمور کرد است　　حد و دش را ز نقصان دور کرد است
دگر گفت این پیمبر چو کس ماند　　از آن سردار و سرور چو کس ماند
که گو شد در عمارت این سرا را　　نگه دارد ز غارت این سرا را
بگفت از مصطفی ماند اصحاب　　وصی و اهل بیت و یار و احباب
دگر گفت آن سرا آباد ماند　　بدان طرح و بدان بنیاد ماند
بگو کین خانه که اهل ثواب است　　چنان معمور ماند یا خراب است
بگفتا آن سرا در هم فتاده است　　حد و دش رو بویرانی نهاده است
بگفت آن خانه را این که خراب است　　ز فرزندان او شد یا ز ارباب است
بگفتا بیهاراتست که در واقع　　طریق ظلم از ایشان گشت شایع
دگر این حرف گفت آن خارجی را　　که فرزند نبی یا امتی را
بگفتا امتی از ما ستانم　　ورای درگاه خاک استانم
بگفتش پس چرا ابتدا داری　　تو جویای ابات ناسزا کاری
از آن قوم جفا کیشی که ایشان　　برای فاسد و فکر پریشان
خلل در خانه اسلام کردند　　ورش کنده و قصه بام کردند
بریدند برگه رو در آن انکار را　　سرای مصطفی را خانه را
عتاب از حرف ای آب کردید　　ز تاب آتش و آل کردید
بگفتا چیست کردی این کار　　که خود کردم بجرم خویش اقرار
دار از سوای خاص و عام کردی　　بقول این مرا الزام کردی
بدین گفتار پاک و لفظ دلکش　　شدم از مخرب این خانه دلخوش
خدا را توبه استغفار حق است　　مرا فکر خلاص خویش جهت
بگفتا آنگه کوشش صبح تا شام　　بتعمیر بنای دار اسلام
بگفتش راه این کوشش که باشد　　اگر رغبت دار اسلام باشد
جوابش ابن عباس چنین داد　　که گر خواهی شوی زین محنت آزاد
ببین کین دار را مخرب کیانند　　بویرانی آن راغب کیانند

بدیشان تا توانی باش دشمن   بکش از صحبت آن قوم دامن
دگر بنگر که از روی عبارت   سزا را از که می‌آید عمارت
ز روی دوستی با او میامیز   بجای پای ساقش نقد جان ریز
چو عبدالله عباس این سخن گفت   عتاب آن را ز ذوق همچو گل شکفت
بگفت اکنون عمارت کردن آن   نمی‌آید بغیر از شاه مردان
برای دین سعی او تمام است   درین اتمام او را اهتمام است
خوارج بعد از آن آواز کردند   در حرف و حکایت باز کردند
بعبدالله گفتند آن جماعت   که ما زان برکشیدیم از اطاعت
که عمرو عاص را عادل ندیدیم   بمنصب دانشش قابل ندیدیم
که او را جاهلیت پیش بود   صف اسلام را او بانه بود (?)
ببین از سر که گویی بس برآید   صفاتش ابترین ابتر آید
ازان قوت آن بی‌حاصل او   ازان جهت آن دو ملعون (?)
که سوی کفر و کین آهنگ کردند   به پیغمبر قتال و جنگ کردند
چو عبدالله شنید این سخنها   جواب آن جماعت گفت تنها
که عمرو عاص کی از سوی ما بود   حکم از سوی خصم مرتضی بود
باو حجت شما از ما بیارید   حدیثش بر زبان اصلا میارید
مرا نیکوست گر جمع احبا   حکم سازد امیر دین و دنیا
بحکم من شما راضی نگشتید   بقول مرتضی راضی نگشتید
ابوموسی رضا دادید یکسر   چنین شد کار بوموسی اشعر
بکرد عمرو عاص جای خود ازو رفت   بری گفت و ز اندیشه بد رفت (?)
کنون زان گفت و گو رها به آید   بار از عمرو و بوموسی چه آید
شما زین ماجرا پر زرق بگردید   بساط فتنه را از هم نوردید
رجوع جانب یزدان نمایید   توسل باشه مردان نمایید
که او خاص از پی سوءعقد نشسته   [illegible]
همی گو را اگر مرد و زن دان (?)   نخواهد کرد ترک جستن آن
خوارج بعد از آن یاد کردند   بکیش خود و سپه یاد کردند (?)
که تا باید امیر دین ما   نیفتد سایه او بر سر ما
برای عمرو حال خود نگوییم   ازو در کار این حجت نجوییم
نخواهد گشت چیزی حاصل ما   نخواهد گشت حل مشکل ما
روان گردید از آنجا ابن عباس   مشرف شد بوصل اشرف ناس
تمام آن حرفها با شیر یزدان گفت   شه مردان ز راستی این گفت (?)
چو شاه دین شنید آن گفت و گو را   ز کوفه شد روان سوی حرورا
باو صد مرد یک راه رفتند   ز لشکرگاه همراه رفتند
چو گردیدند آن مردم خبردار   که آمد سوی ایشان شاه ابرار

بانجا (?)

زنجا رجب عبدالله کو را (?)   برای خدمت آن شه بر پا
بخود همراه صد کس بود از پیش (?)   بعزم اختلاط و گفت و گو نیز
بوصل شاه دین چون گشت پیروز   فرود آورد و ایستاده از دور (?)
امیرالمؤمنینش گفت بیا پیش   که ما را گفت و گوست از پیش
بگفت ای پادشاه ملک ایمان   بسی پیچم ز شمشیر تو ترسان
امیرش گفت ایمنی از تیغ تیزم (?)   بیا فارغ نشین از تیغ تیزم
چو هر کس این گو را پیش آمد   شه ابرار تنها پیش آمد
سخن میخواست گوید این گو را   یکی شد مانع از گفتار او را
ازان پس خسرو مردان سخن گفت   زبان بنده و حرف خویش بگفت
بتقریب سخن آن سرور دین   بیان فرمود قرآن علامین (?)
که آن روز یکی لشکر تو و خلیف (?)   چه سان بر نیزها کردند مصحف
دگر چون از ره مکر و سرکشی   ز هر جانب حکم کردند تعیین
ترا گفتم بسی ای این گو را   که بود چون فریب و مکر اینجا
دگر تاب قتال و جنگشان نیست   بمیدان جدال آهنگشان نیست
برای طعمه شمشیر شد نعل (?)   ز تیغ شیر مردان در گریزند
بران باشید کاینها از بیم   ز تیغ شیر از بیم گریزند (?)
بنصرت جنگ را انجام آید   باینسان کار را اتمام باید
ز قول من ابا کردید و گفتید   بحال خود جفا کردید و گفتید
که ایشان با کتاب الله ما را   چو میخوانند می‌باید مدارا
اجابت کن تو این خواهش برنگ (?)   وگرنه با تو در کینیم و در جنگ
بمن گردید چون یکسر مخالف   ازان جنگ و جدال کردم توقف
دگر گفتم که عبدالله عباس   مرا باشد حکم از جمله ناس
که او از غایت اسلام و تقوا   نکرده ترک دین بهر دنیا
شما گفتید ابوموسای اشعر   بدین امر است شایسته مقرر (?)
چو گفتند سوال شما او بود مخدوع (?)   اجابت کردم آن هم ناگاه
دگر گفتم حکم از سر طریقت   بحکم آیت و سنت نهند دست
کتاب الله را تاریخ گشتید   سطح سنت جامع گشتید
گذشت این نوع چون احوال ایشان   نباشد معتبر اقوال ایشان
ازان پس این گو را گفت کای شاه   درستی این سخن والحمدلله
حدیث آن که گفتی این چنین بود   همه افعال ایشان مکر و کین بود
چرا اکنون نهادی بر سر جنگ   که بر دشمن شود ملک جهان تنگ
شه دین گفت ما را وعده است   نباید از برای وعده بشکست
چو وعده منقضی گردد تمامم   پی قتل و قتال مشرکانیم
تحمل کی توان این پیش کردن   نخواهیم ترک حق خویش کردن

از آن پس برکه آب خوردند | بران خیل خوارج در فتادند || بجا بود پس امیرالمومنین وقت | ز خیل که سوی اهل این وقت

خوارج از ره عصیان نمودند | شدند در وادی طغیان بماندند || شدند آن جمع از اسلام خارج | در آیین مسلمانان خوارج

امیر جوشن کرده و مولا | بحر قوس تیر از وهب را

فصل سیم در اجتماع خوارج بنهروان

علم در راه عصیان بر کشیدند | بسوی نهروان لشکر کشیدند || نبرده یکتا سی مدمردی | براه ملت و اسلام فردی

ز بیم لشکر آن بیچاره بگریخت | بآن جمع خطا خود در بیامیخت || سواران گرد او از پس گرفتند | پس از بسیار جستجو گرفتند

چو او را پای بسته دام کردند | از او اول سوال نام کردند || بگفت آن مرد عبدالله نام | در آیین عبودیت تمام

نبی را بود یار از جمله اصحاب | یکی از اهل ایمان زبهر باب || بدو گفتند بر ما ساز ظاهر | حدیثی کز پدر داری بخاطر

بگفتا این حکایت باب من گفت | که روزی مصطفی در انجمن گفت || که بعد از من شود آن فتنه پیدا | بعالم آتشی گردد هویدا

که گر آن دم نشستن داده باشند | از آن بهتر بود کاستاده باشند || وگر استاده باشد مرد هشیار | از آن بهتر که رو آرد برفتار

خرامان رفتن و دامن کشیدن | بود آن روز خوشتر از دویدن || در آن حالت کسی مقبول باشد | که نبود قاتل و مقتول باشد

چو کرد این نقل آن مرد از پیمبر | یکی زان کینه جویان نام مسعر || چنان زد تیغ تیزی بر سر او | که مرغ روح رم کرد از بر او

کنیزی زن ورا آن دیو لشکر | کشیدند اهل بیتش را سراسر || بغارت برده مال و رخت او را | بسوی نهروان کردند رو را

همه بودند پای اسب و سواره | هزارانا هزار و ده شماره || چو شاه اولیا کرد این وقوف | که کردند آنچنان کاری مخالف

منادی را از آن معنی خبر داد | بجمع مردمان آواز در داد || بمسجد رفت و بر منبر برآمد | بحمد خالق اکبر درآمد

پس از حمد خدا نعت نبی گفت | دگر با آشنا و اجنبی گفت || که میدانید آن ارزال ناکس | که در دوری ز دونان مانده واپس

دلیری کرده در خونهای ناحق | نمی‌مانند روی از ظلم مطلق || ز دین خارج گروهی فاسقانند | همه پای عداوت غارتانند

ز خود بینی همه کورند و جانی | نمی‌دانند دوری را ز صافی || ز بس دوری و خصمی می‌نمایند | در ظلم و ره کین می‌گشایند

بالیلی

بگو با این گروه شرع بنیاد | همه باشید رحمت بر شما باد || سلاح جنگ را طیار سازید | سپه را مستعد کار سازید

مگر بینید در راه اطاعت | که خواهم شد بجنگ این جماعت || چو کرد این گفتگو با خلق کشور | امام دین فرود آمد ز منبر

ازین گفتار یکسر سر کشیدند | ز خوف جنگ دامن در کشیدند || بجز کردند بی‌رنگ قال و قیلی | نگردیدند راضی جز قلیلی

دگر روز آن امام بحق چو دید | بمنبر رفت و حمد و نعت فرمود || دگر فرمود کای بیداد کیشان | بتنها جمع و با دلها پریشان

شما را هر که ساعی شد باسلام | نه دیدار عهد و پیمان شما کام || همیشه از شما دل را الم بود | بر نخل شما اندوه و غم بود

ز بس پیچاپیچ و پیشینه و ناراست | شود دشنگ از نجهای شما ... || ز افعال شما شد شاد دشمن | وز اینجا در طمع افتاد دشمن

شما را گر کنم دعوت بکاری | گران باشید قدر و اعتباری || ز عین بی‌دلی در عذر کوشید | بباطل جانب حق را بپوشید

بهر شی آرید هر یک صد بهانه | کنید آغاز کذب ای بی‌کرانه || همه در راه جهالت مستقیمید | همه در کار رو قانع عظیمید

ز باطل اینچنین تا کی بیافت | بحمد و صبر حق را [illegible] || پس از من با که خواهید فتنه | گرا خواهید امام [illegible] کرد

گرا خواهید امام خویش گفتن | ز من و نصرت دین پیش گفتن || بسی آن خسرو و خورشید ادا یک | بصحبت کر ایشان ز دین رنگ

تمام روز شاه این گفتگو کرد | چو آمد ساعت سوی خانه رو کرد || چو شد با نسل آن مسکین شتاب | چو در شه رو باو کرده خطاب

بگفتند ای تو نور دیده ما | بجا سر کار میخواهی بفرما || ببر ما را بکوشش زخوارج | که افزون میشود ما را [illegible]

اگر خود هم نمی‌آیی خدا را | بسوی نهروان بفرست ما را || گروهی دیگر از من و ان سینه | چنین کردند ظاهر خون سینه

گرا اهل کوفه ای جان ایمان | شدند از قول و فعل خود پشیمان || همه دارند عزم نصرت تو | همه کردند رو در حضرت تو

اگر یکبار دیگر خطبه خوانی | از ایشان هیچ صادی نشانی || چو آمد روز دیگر از سر جد | منادی خواند مردم را بمسجد

بمنبر رفت شاه دین و دنیا | بحمد و نعت اول گشت گویا || دگر فرمود کای اهل ولایت | عنایت این ما را شما حمایت

بهم اطراف این کشور رسید | فشل در کار ره بار کشور آمد || شما را خسته تعدی شمارید | سلاح جنگ هم بسیاره

شما را این تغافل کردن از چیست　　بدفع شر تعلل کردن از چیست
ازین جواب کمان که دید پیدا　　کینه این جفاکار زام فیروزاد

کنید از بهر نام و سرفرازی　　برای دفع دشمن کارسازی
که آید صبح و روشن گشت عالم　　نهان شد تیرگی شام مظلم

کنید از سستی گفتار مگوش　　اگر هستید اهل دانش و هوش
بمن باشید تا آگاه گردید　　که از دوری من گمراه گردید

خلاف من کنید ای بی‌شمار　　بمن عاصی بود عاصی خدا را
شده تا قوم فاسق آتش افروز　　که گردد شعلهٔ آتش جهانسوز

شما بر کاهلی دامن فشانید　　بآب تیغ آتش را نشانید
خداوند که من را چون کیشان　　نمی‌اندیشم از اضعاف ایشان

نترسم از صد هزار افزون و کم　　نهنگی از ایشان نیست باکم
ز اندیشم ز اهل بغض و کین هم　　که هستم بر حقیقت بر یقین هم

چو گمراه شدند آن قوم بداندیش　　برون شد از طریق و طرف و کیش
من آن مردم که در پیش پیمبر　　نترسیدم ز صد چون عمرو عنتر

من آن مردم که صد لشکر شکستم　　بزور خود در خیبر شکستم
همه دانید تا بنیاد ازل را　　بحرب جنگ صفین و جمل را

کنون بهر جهاد آماده باشید　　سلیح کشته و آماده باشید
تعلل پیش ازین جایز مدارید　　دمادم عذر در رفتن میارید

سلاح از بهر خونریزی بپوشید　　به تنها در بجان خود بکوشید
کنید از راه تحقیق این عزا را　　که این کار نیست نافع تر شما را

وگر در کاهلی کوشید و غفلت　　شوید از خاسران این و ملت
جواب کرد حرف آن شاه برید　　اجابت راندند از سوره

با و مردم ز سر شور و نهادند　　سر خدمت بپای او نهادند
با و بستند پیمان استواره　　هزاران از خلق جان بر جان باره

ز شهر آن روز با بخت همایون　　امیرالمومنین زد خیمه بیرون
عدی ابن حاتم بود در پیش　　دگر دنبال او یکباره درویش

بسوی نهروان گشتند عازم　　بقتل مشرکان گشتند جازم
فرود آمد امیر پاک کیشان　　بدولت در ره لشکر ایشان

بقنبر گفت با همراز دیگر　　بره نزدیک این قوم ستمگر
بگو تا سر بگو یند از راه هدی را　　وصی نفس پیغمبر شما را

که از بهر چه زنگ کین گرفتید　　بکوی سرکشی مسکن گرفتید
ندا و دین چرا کشتید خارج　　چرا کردید نام خود خوارج

زمن کاری که بی‌جور و جفا نیامد　　بغیر از عدل در قسمت نیامد
شما را سوی ایمان نخوانم　　بزرگ و خورد را چون نام

نداق

ان یادگار ... ابن بهادر

نه از حق شما کردم تخلف　　نه در مال شما کردم تصرف
بدیشان چون کنی ابلاغ پیغام　　برنجی کردمند آن قوم بدنام

چو قنبر رفت با ایشان سخن گفت　　تمام گفت و گوی آن کس بگفت
باو گفتند آن جمع جفاکیش　　که سالم رو بسوی صاحب خویش

که ما هرگز باو واصل نگردیم　　بفرمان برویش مایل نگردیم
نخواهیم از طریق خود گذشتن　　بگرد کوی او از راه گشتن

بلطف قول او کی آید از ما　　ز ره رفتن چو عبدالله کوا
باو جمعی بیار از حد زیادت　　بنای کار بر جنگ و جهاد است

بیامد قنبر و گفت آن حکایت　　که گفتند آن گروه بی‌هدایت
امیرالمومنین برداشت خامه　　که بنویسد بآن فجار نامه

پس از نام خدای فرد اکبر　　رقم زد نام خود آن شاه صفدر
از آن پس سیاهی چون قلم زد　　بنام آن دو لشکرکش رقم زد

که ای حرقوص ابن زهیر بوده　　در ایشان بی صلاح و ناصواب بوده
که ای برگشته از آیین اسلام　　ز جمع ما ز حق و دین اسلام

ز احوال شما گشتم خبردار　　که از دین گشته‌اید از راه انکار
خروج از دین و از مذهب نموده　　در ظلم و ستم بر خود گشوده

که در دین نیست با خود کرده همراه　　نه از دین و نه از اسلام آگاه
بلی چون گوسفندی در علف زار　　ز دنیا فربهی کرده گرانبار

نه چندان بعد ازین آسایش تن　　و پیدا آن فربهی او را گشتن
بمال و جاه دنیا کرده پیوست　　بشادی عزه جاه آن قدرت

تحمل بسیار و عقوبت انگ　　بناشد مرده و انبار او در بیک
بگیری گر زانکه نفع بسیار　　تراب بسیار آن باشد زیان کار

بلی رای و تقصیر و کمبر　　مرا گر دید هسیجان خود بهو
ز عهد و بیعت من برکشیده　　بقصد جنگ من لشکر کشیده

من کار دید نقض عهد و سوگند　　به تنها هم نکردید چو پسند
بکشتید از آن یک یک حکم　　بکین ابن خباب ای شاه رحم

جوان را از جهان آخر گرفتم　　متاع خانه‌اش تاراج کردید
ز فرزندان او کردند یادمند　　دل از بی‌پستی خود بر کند

ز جمع ما ساکن خطا　　ترد سر ز طریق ناروا
پدر بودش ز اصحاب پیمبر　　یکی از خیل احباب پیمبر

نخواهم ترک خونخواهی او کرد　　بخواهم خون او را جنگ جو کرد
با کر خانان ای سپاره　　ز تیغ و نیزه ما سنگاره

وگر این هم نگی آن خداوند　　که جز بر نام او کند سوگند
که ما خواهیم تیغ کین بر افراخت　　بجو بخواهی سوی جمع شما تاخت

نخواهیم از شما گردید غافل … مراد خویش را کرده حاصل
ور این کار از خدا خواهیم یاری … که یاری ده نباشد غیر باری
سلام و رحمت حق بر پیمبر … دگر بر بندگان پاک اطهر
جو شد در نامه الحاق تمامی … سپردندش بعبد الله سامی
روان شد قاصد شاه ولایت … باذن هادی راه هدایت
جو آمد سوی آن جمع خوارج … که از راه خدا بودند خارج
خوارج را بتنگ از خشم و حاقد … نشسته بر کنار نهروان دید
فرود آمد ز اسب خویش چون باد … بپیشش نامهٔ سلطان ما داد
جو آمد پیش دید آن بی ادب را … سر آن ناکسان ابن وهب را
جو عرض نامهٔ سلطان دین داد … بپوسید و بدست آن لعین داد
بخواند آن نامه و دادش بهیچ خوص … که ایشان در عداوت بود مخصوص
جو او هم نامه را خواند و بپیچید … روان ابن وهب از جا بجنبید
بگفت اینجا رسولی را که کنون … بتیغ کین ترا سیر نحیم خون
دگر گفت از چه قومی چه حوالی … جوابش داد کز قوم موالی
ز عهد و کین آن ناکس تسید … جوابش گفت از هر جز رسید
ز قرآن و خدا و دین اسلام … همه پرسید و آن نیکو سرانجام
جواب شافی کافی بیان کرد … بر ایشان جمله آتش خود عیان کرد
بدو جون حرف عام و خاص گفتند … ز بو موسی و عمرو عاص گفتند
بگفت آنها حکم بودند ما را … قبول این نسنده در قضا را
یکی از مکر راه دیگری زد … سگ پر حیله را چوبی کاری زد
خلاف بر کسی از اهل عالم … بمکر و حیله کی کرده ستم
نوشتند آن گروه دون بکیش … جواب نامه را هم از خور خویش
بهر حرفی جواب نو نوشتند … خطی خاص سلامتی خود نوشتند
جو قاصد آمد و آن نامه آورد … خبر زان مردم خود کامه آورد
ما فرمود شاه دین ولایت … از آن منزل بجانب رحلت
بسوی نهروان کشتند عازم … تنش مشرکان کشتند جازم
ز سوی لشکر آن قوم گمراه … سواری تند پیدا شد در آن گاه
امیر المؤمنین او را طلب کرد … جو پرسش زان گروه بی ادب کرد
بگفت آنها در ان منزل نماندند … ز کرد آن زمین دامن فشاندند
بر فتن رخت بر بستند از اینجا … پی رحلت کمر بستند از اینجا
شه دین گفت حاکی دروغ است … فراز و نشان دین دروغ است
مگر گفتار حرف و حکایت … بیاران حضرت شاه ولایت
دگر سوگند خورد آن شاه محمد … نمی بیند در سبیل محمد
که آن بدحالان از جا بجنبند … ز خاک نهروان اصلا بجنبند

جلی

بهشت این همه کرد دید گشته … از ایشان کشتنا قدر نشسته
از ایشان هر که باشد جان فشانده … کم از ده کس از ایشان زنده مانده
خدا داده که این عهد ست معهود … نخواهد زین که گفتم بیش و کم بود
شه دین رو بآن بی دانشان کرد … بناوک سینه ایشان نشان کرد
خوارج هم مسلمانان گرویدند … خلاف آنکه دین آن گروه اند
امیر المؤمنین با ابن عباس … بگفت ای یار اشراف اثر ناس
بود از روی این جمع ستمگر … بر ایشان راه دین محبت آور
بگو گر تا چه میگویند ایشان … جواب ما چه میگویند ایشان
جو عبدالله سوی سرکشان شد … بدیشان لب گشاد و هم زبان شد
امیر المؤمنین دنبال او بود … علیم و عالم از احوال او بود
بدیشان گفت کز شاه ولایت … چه دیدید ای گروه بی چه آیت
جو انوار را انکار کردید … طریق بغض و کین اظهار کردید
بگفتند او اگر می بود حاضر … باو این راز می کردیم ظاهر
شه دین آمد از راه کرم پیش … بدیشان گفت ای جمع بداندیش
شما را گفت کو در کار حیث … شما را موجب انکار چیست
بگفته اولین آثار آنست … نخ اول و انکار آنست
که در بصره چو شد جنگ کردیم … بخون قوم زمین را رنگ کردیم
تو کردی خیل و حشم را پریشان … باکردی حلال اموال ایشان
ولی از ما بآیین مدارا … شهی منع از زن و فرزند شان را
ازین معنی دل از ما بر تاب است … جمیع این شما انکار تو کار است
امیر المؤمنین گفتا ز اول … که کردم بر شما ثابت زود ابطال
ز فرزند زنان ایشان شما را … از آن رو منع کردم انکار را
کی بابا آن زنان کین بوده اند … بقصد قتل اهل دین نبوده اند
زنان قصد قتال ما نکردند … جدیع ظاهر کمال ما نکردند
ز فرزندانشان هم کین نیامد … خلاف ملت و آیین نیامد
همه با دین و ملت رام بودند … همه بر فطرت اسلام بودند
دگر چون مصطفی آن معدن جود … باستقلال فتح مکه فرمود
زنی فرزند شان با بر دو گرفت … ز روی کار ایشان پرده گرفت
نهاد آن عالم نیران جنت … از ایشان بخشش با اهل مکه منت
اگر من هم بآیین پیمبر … جو پیغمبر همه پروردن چه
بحق بهر یاران آن گروه باشم … مدارای بدیشان کرده باشم
که باشد منتی از من بر ایشان … شما را این نباید شد پریشان
جو از گفته ما را گفت کایست … جواب آن شنیدن از زود ایست
شه دین گفت یک یک را بگوید … سراسر نقشها یک یک بگوید

[illegible]

سوالات دگر آغاز کردند / در تفتیش آنها باز کردند
شه دین هر یکی را در تعامل / جوابی گفت هر یک با دلایل
موافق جمله با حال پیمبر / باحوال و باقوال پیمبر
چو کردند از شه دین جمله گوش / [illegible] همه گشتند خاموش
همه گشتند باهم در تعامل / که حجتهای ما ساقط باطل
همه از فعل خود شرمنده گشتند / ازان کردار بد [illegible] گشتند
همه از اهل کرم دامن فشاندند / ازان مردم بجز ثلثی نماندند
دگر باقی ز رفیق شاه گشتند / هوا خواه ولی الله گشتند
ازان بن وهب گردید مضطر / بیامد در میان مرد و لشکر
برنگ خطبه آغاز سخن کرد / دران اظهار بغض بوالحسن کرد
ابو حنظل ز اصحاب شه دین / بروز غزوه کای خود بین پر کین
درین روز مصر جای خطبه / [illegible]
تو جلف جافی ارکان چه دانی / طریق ملت و ایمان چه دانی
تو بیدانی که گفتار تو [illegible] / [illegible]
شه دین قاسم نار و جنان است / [illegible]
[illegible] / علی نور او ذات عالم
به بو حنظل جوابی باز گفت / [illegible] دور از راه خدا گفت
دگر چو قوس سهم آمد [illegible] / بعنف گفت با سلطان ارشاد
که ما را با تو جنگ و قتل لا / بود بهر رضای حق تعالی
دران حالت که چو قوس [illegible] / جناب شاه مردان [illegible]

قل هل ننبئكم بالاخسرين اعمالا الذين ضل سعيهم في الحيوة الدنيا وهم يحسبون انهم يحسنون صنعا

ازان فرمنده گفت این [illegible] / که فرمود است این آیت خدا را
چنین گوینده دانایان [illegible] / که چون شد رایت صفها مقابل
یکی را پادشاه ملک ارشاد / بجنگ آن سپه [illegible]

ابتدای جنگ نهروان

بمیدان داد رایت را [illegible] / ولی اسلام را [illegible] میدان
چنان صف دگر [illegible] / ولی رفتند [illegible]
[illegible] ابن عاصم / جو از صف سوی میدان گشت قایم
[illegible] / [illegible]
چنین گفت آن امام نیک کیش / برغم خویش این جمع بداندیش
ز جنگ کفر [illegible] / ولی از جهل [illegible]
[illegible] / برون از دین و اسلام اینها
[illegible]

[illegible]

برون از کوی ایمان [illegible] / چو آن [illegible]
جز از خواندن قرآن ندارند / ثواب از دین و ایمان [illegible]
[illegible] مقبول باشد / اگر عاقل و گر مقبول باشد
چیب آمد بمیدان شجاعت / ز راه طوع و آیین اطاعت
بسی کردند ز اطراف میدان / بهم او بود از خیل شهیدان
ز لشکرگاه بی ایمان [illegible] / برای جنگ [illegible]
خوارج را میان خیل لشکر / یکی دیگر بود از وی قوی تر
[illegible] سلطان [illegible] / ز انصار امیر المومنین [illegible]
[illegible] / قدم سوی امیر المومنین زد
بیک شمشیر آن سلطان صفدر / دو نیم افکندش [illegible]
اگر چو قوس [illegible] آزرده شد / بشاه دین و دنیا روبرو شد
چنان تیغی بزد بر مغفر او / که شد جفت دو پیکر پیکر او
[illegible] / [illegible] نعره [illegible]
[illegible] / لحد او را ز جوی نهروان ساخت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] خوانده
[illegible] / که دل آمد بجان [illegible] خویش
بگفتا یا علی اکنون [illegible] / که کار جنگ [illegible]
[illegible] / که در میدان [illegible]
شه دین گفت [illegible] / عدوی خویشتن و خصم خدای
تو میدانی که [illegible] / بر اهل کفر شمشیر خدایم
مرا با سیف [illegible] / مرا کرده کرم [illegible]
[illegible] / [illegible]
دگر [illegible] / بمیدان کرد [illegible]
[illegible] / باصحاب جهنم [illegible]
دگر سوی خوارج رو نهاده / در دوزخ [illegible] گشاده
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همین [illegible]
[illegible] / مکان کردند در ملک خراسان
اگر چه خود [illegible] / [illegible]
[illegible] / در آنجا نسل شان [illegible] حاصل
همه گشتند در عالم پریشان / که مردم [illegible]
[illegible] / بسی اموال و نعمتها گرفتند
ز آنجا شد [illegible] / بسوی کوفه منصور و مظفر

شب آدینه ای ... بیک — زمانه روزه رفت ... بیک

در شهادت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام

شد درون و بسوی خلوتگاه — ازین دار فنا با جان آگاه
پس از چل سال بجز ... این جال — بقای خانه اوشصت و سه سال
حسن آن بحر احسان با فر و خیر — بود او را ولادت در مدینه

فصلی در ولادت سبطین و بعضی از فضایل ایشان علیهما السلام

زماه روزه نیمی بود رفته — که طالع گشت آن ماه دو هفته
بتاریخی که او شد ... — سه سال از هجرت خیر البشر بود
بنزد حضرت خیر البرایا — بر او غم آوردند او را
درون خرقه پیچیده چو نور — که بود آن شد در ...
نمی جایش کنار خویشتن کرد — نمود اچار ... نام و چه سن کرد
نهاد از شوق بر آتش سپیدی — عقیقه کرد بهر اوش گوسفندی
ولی زان نکو نام اسماعیل بود — چو سبطین نبی را دایه او بود
که چون آمد حسین از عالم غیب — ... باقی بی نقصان و بی عیب
اشارت کرد سوی حسن پیمبر — که فرزند مرا نزد من آور
درون پیچیده بودم خرقه زرد — جو آن آورد پیغمبر نگه کرد
که کودک را چنین دیگر بپیچید — درون خرقهٔ اصفر بپیچید
بدو با ... سپید ... جامهٔ ادم — بر او ... پیغمبر نهاد ام
بگوش راستش تبید اذان گفت — امام را پس اذانش بر زبان گفت
بگوش چپ ادا اقامتش کرد — دگر رو سوی شاه حیدر آورد
بگفتا ای دل بیدار و هوشمند — چه کردی نام این فرخنده فرزند
بگفتا بر تو سبقت نیست کارم — که سر بر خط فرمان تو دارم
پیمبر گفت من هم در حقیقت — نخواهم بر خدا کردن سبقت
در آن دم جبرئیل آمد ز بالا — سلام آورد از ایزد تعالی
بگفتا یا محمد بعد تسلیم — خدا بگوید از راه تعظیم
که با تو مرتضی چون ... است — پس این تو همچون ... هارون است
بخوان او را بنام ابن هارون — اگر چه هست در قدرت افزون
نبی گفتا بجبرئیل ای برادر — بیان کن نام او را گفت شبر
دگر گفتش عرب شبر چه دانند — درین معنی همه حیران بمانند
حسن کرد نام او مقرر — که شبر چون حسن معنی است ...
همان ... روز هفتم — عقیقه کرد بهرش روز هفتم
بکشت از بهر فرزندان سر ... — دو تا از گوسفندان کبش ...
ز فیض مقدمش خوشحال فرزندان — بدایه داد ران گوسفندان
دگر موی سر او باز کردند — به ... موش ... کردند

بوزن ...

بموی او بر انفرو خاص — تصدق کرد بر ارباب اخلاص
از آن پس با خلوص آشنا کرد — سر او را بسوی خویش ... کرد
دگر از رحمت ... با سما — بگفت این نور دیده ما

ولادت با سعادت ابا عبدالله الحسین علیه السلام

حسین آن اختر اوج سعادت — زماه ... ولادت
ز هجرت چار سال از حکم یزدان — گذشته پنج روز از ماه شعبان
بلی تعیین آن روز ... — سه شنبه گفته اند و چار شنبه
از اسما این چنین نقلست واقع — که چون گردید آن خورشید طالع
... پیغمبر گرا سما — بمن ده نور چشم روشنم را
چو بردم پیش آن سلطان اشیا — گرفت و در کنار خویش بنهاد
اذان و اقامت ... — اذان در گوش او ... چپ و راست
چو پیغمبر بروی او نظر کرد — ز آب دیده روی خویش تر کرد
بدو گفتم که ای فخر دو عالم — بحق آدم و اولاد آدم
بگو گریان و اشک افشان چرایی — درین حالت چنین گریان چرایی
... گفت ازینجا ... — مرا این گریه بر فرزند خویش است
که از تیغ جفای جور دشمن — بخواهد کشته گردید ...
دگر گفتا مگو ... پیش زهرا — که تا ... این ...
نبی زان پس بسلطان ولایت — که تیغ اوست ایمان را حمایت
بگو کردی ... نام این ... گفت — جواب او بعنوان حسن گفت
دگر جبریل نازل شد ز بالا — بیان احوال هارون ...
که هارون را دو تا بود فرزند — که او را اول ... بوده
چو ایشان را شبیر و شبر بودند — چو ماه و مهر عالم گیر بودند
ازین معنی شنیدش نام شبیر — که حق این گونه فرمودست تقدیر
چو شد زین نام ... پیشانیش — عرب خوانند از ره معنی حسینش
... پیغمبر — همه کارش ... آن ...
روایت از علی ابن الحسین است — که او ... است
... از صفیه نقل ... — صفیه بنت عبدالمطلب بود
که در روزی که از تقدیر داور — حسین ابن علی را زاد مادر
... پیغمبر ... — که ای عمه ... قدر و اجلال
دمی این طفل را پیش آر ... — ز پیش خویشتن ...
بگفتم کای تو شاه ... — زمانی صبر کن تا سازمش پاک
بگفت او را خدا پاک آفریده — ز پاکان دو عالم برگزیده
مرا ... پاک کردن — بیار او را نه ... من
ز جا برخاستم او را ... — بدست سید عالم سپردم

سخاوت از روی لطف بچه ور

سخاوت از روی لطف بچه ور / زبان برآورد آن او پیمبر
نبی چون بصورت بکوی او دید / میان مرد و ابروش تیغ دید
گرفت از رهت بی خوشحال و شادش / ولی گریان شد بی نهایتش
همین بیکیف صد لطف ابنها / که خواهند بقتل آوردن اعدا
نبی با او سه باری گفت و گو کرد / بوقت گفت گو رو سوی او کرد
سخن گفتم که جان من فدایت / بیان فرما که میرم از برایت
که خواهد کرد قتل این عزیزان / که خواهد کشتن این شمع ...
بگفتا لشکر ظالمی باغی / خداوند مصطفی را خصم طاغی
تو نسل بخس بی باکی ابتر / ز فرزندان پاک ...
بریشان صد هزاران لعنت حق / که ایشانند مردودان مطلق
رضا دو بحر راه ... / کنند این گفت و گو راوی روات
که چون با بخت و اقبال سعادت / حسین ابن علی را شد ولادت
خدا فرمود تا ناموس اکبر / برای تهنیت سوی پیمبر
رود با ده هزار خیل فرشته / همه از نور یزدانی سرشته
جو سوی دار دنیا گشت سایر / یکی را سیر بکرد از جزایر
در آنجا دید فطرس را نشسته / همه بال و پرش درهم شکسته
که او در اصل از خیل ملک بود / بسی اعواز جایش بر فلک بود
بنافرمانی قهر خداوند / شکسته بال و پر بر خاکش افکند
در آنجا بود مردود باحوال / خدا را در عبادت هفتصد سال
جو فطرس دید که جبریل را دید / ازو کیفیت احوال پرسید
بگفتا هست مثالی داد خداوند / محمد را بیک پسر فرزند
خدا از بهر آن سلطان شاه / ز بهر تهنیت ما را فرستاد
بگفتا گر ببری با خود مرا نیز / بجای من کرم باشد عطا ریز
که در حق من گوید دعایی / رهم از بین آفتش بجایی
روانش جبرئیل از خاک برداشت / چنان افتاده با تن خاک بگذاشت
بسوی آن امین ورش ببرد / به دولتخانه پیغمبرش برد
بعرض تهنیت جون شد مکرم / ... دگر کار روا ...
دگر احوال فطرس با پایان گفت / پریشان حالی او را عیان گرد
بفطرس گفت پیغمبر که ای لال / بیا خود را درین مهد بمال
دگر پرواز کن برجای خود رو / بگو شکر الهی سوی ... خود رو
جو فطرس شد بآن مهد ... / پر و بالش برون آمد تمامی
جو شد او را هوای پریدن / بدرگاه پیشین آمدن
بگفتا یا رسول الله برحق / تو بی صدیق ... و صادق
بخواهم اقرار من ... / ... گردیده مقبول

ازو بر کرد آن خدمتی بست / وز آن خدمت بکام نی ...
برو چون مومنی از دین تمامی / زیارت کرد و بفرستد سلامی
سلامش را بروح او رسانم / بروح پر فتوح او رسانم
بگفت این او بسوی آسمان رفت / بجای خاص آن آسمان رفت
جداگانه خدا مقبول کرده / بهر کرد فکر حق مشغول کرده

در فضایل ایشان علیهم السلام والاکرام

کند راوی روایت از پیمبر / که گفت آن شافع فردای محشر
که سبطینم که نور خاتمند / زمین و آسمان از پی فکنند
اما مانند باکی مجتبیند / اگر باشند بر پا و نشسته
اگر با قتل چنین کردت ابنها / که زهرا مرد و سبط مصطفی
بر او مصطفی تو را ... سود / که ای ذات تو از کونین مقصود
تر آن مرد و فرزند شده و پیشه / خدا از خویش انعامی بفرزند
کی جون گل ز آن گلبن شکفت / دهن چون غنچه بکشاد و بگفت
که بخشیدم لطف بیش از پیش / حسن را هنری بیت خویش
نمودم با حسین بخشش عطا / دلیری و جوانمردی خود را
دگر فرمود فردای قیامت / که ایزد دارد لطف و کرامت
نماید عرش را زیب و تزئین / بیاراید بزینتهای رنگین
دو منبر ... از نور خدایی / دهنده ...
... از طرف عرش بربا / قرار آن شرف عرش برین را
بود هر یک از آن ای ... / اگر در عرض و گر در طول صد میل
حسن جا شود بر جانب راست / بخواهد نورش آن سو بیاراست
بسوی جپ حسین آید بتمکین / از آن آن سان نماید زیب و تزئین
بنور پاک فرزندان پیمبر / بیاراید خدا عرش برین را
وهد ایزد برای فخر ایشان / از آن دو انهار ...
بود عرش آن زمان بهر نظاره / عروسی دیده زیب گوشواره
رضا صادق بمعنای ... / یکی این قول را پرسید معنی

الحسن والحسين سيدا شباب اهل الجنة

زبان بهر بیان صدق بگشود / سوالش را جواب این نوع فرمود
که سادات جوانان بهشتند / دو سبط مصطفی کز جان سرشتند
تمام اولین و آخرین را / جمیع طیبین و طاهرین را
دگر نقل از شاه ولایت / دلیل و هادی راه هدایت
که روزی آن امین ... / گرفت از روی عزت دست ...
بگفتا شکر از عالم ... / محبت این دو باشد باب ...
بروز حشر از تایید ... / ...

دگر پرسش شناسای حکایت بود از بو بریده این روایت
که روزی فخر عالم ختم مکنه بزهرا و شه دین او و فرزند
چنین فرمود آن دانای صادق حدیثش با کلام حق موافق
به نبها گر کسی در حرب باشد یقین با من بجنگ و حرب باشد
بدیشان گر کسی گوید در صلح بمن باشد یعنی بسر صلح
از ایشان باشد بعضی ز آن فضایل که آمد دیگر آنها در اوایل
چنین گفتا ابن عبد الله جابر که شاه دین حسین آن بحر زاخر

معجزات امام حسین علیه السلام اثر سپری کرده که

بیثرب بود با جمعی خجسته بروی مسند عزت نشسته
که آمد پیش او مرغی باواز وی بنشست باز آمد بپرواز
برفت آن مرغ و باز دیگر آمد بهمراهی یاری دیگر آمد
تعجب شد مرا از حال ایشان عجب ماندم ز قیل و قال ایشان
جو از احوال ایشان واقف بودم سوال از حضرت مولا نمودم
بگفتا بود آن اول ز ریشه بگفت همی بکرد اظهار کین
که من بودم سه روز از تو او کم مادر حق دوستان تو هستم
که در حقم خیانت کرده باشد بجایم دیگری آورده باشد
چو خاطر کرد مرغ این گنگ او را باو گفتم که حاضر ساز او را
برفت و جفت خود را ساخت حاضر بر آن سهو و خیانت بود منکر
باو گفتم کنون سوگند کن یاد بحق اهل بیت و آل امجاد
که تا پیش تو آن مرغ حاضر نشد اصلا خیانت از تو صادر
بگفتا نخورم تا بقد سوگند گواه صدق من باشد خداوند
چو مرغ از او این حرف بشنود بمن گفتا ای شاه کشور جود
مده سوگندش از بهر خدا او که راضی شدم ما خوره سوگند
جواب حبث شما معروف گشت مرا صدق کلامش گشت ثابت
چو این اقوال گفتند و شنیدند بهم کردند صلح و بر پریدند

معجزه دیگر روایت کرد با نشان از ابن شهاب زهری
از خزیمه یمانی که گفت

نبی روزی ز یاران با گروهی که از الکند بر بالای کوهی
در آن سیر و سفر با اهل ایمان ابا بکر و عمر بودند و عثمان
که آن نور چشم اهل بینش حسن آن پیشوای آفرینش
بیاورد سه کرسی آمد به تمکین بتعظیم و باکرام و بتمکین
نهاد او را چو جان در برگرفت بسوی او که کرد و چنین گفت
که ای ماه حسن خال ازجمیل باو همراه میکائیل و جبریل
باو راه هدایت می نمایند در گنج ولایت می گشایند

بنام چو خورشید روشن که نور قدرت حق بود در من
بهمراه چنین فرمود و بر خاست باو همراه یاران از چپ و راست
حسن را خواند نزدیک خود از مهر نهادش بوسه ها از مهر بر چهر
باو گفت ای ز ره قدرم حبیبی ز الطاف الهی با نصیبی
توئی محصول جان و حاصل تن ز آنجو جان بجا در دل کن
نهاد و بیسا او را در کنارت از آنجا پاره ره رفت و بنشست
دگر گفت ای حسین پاک دامن بود هادی و مهدی از پس من
بود مانند من خیر البریه بحقها از خدا باشد هدیه
خبر گوید ز من وقت تکلم کند آثار من ظاهر بمردم
بعلم اعلام دین را بر فرازد بدانش شیخ را زنده بسازد
بود او رحمت جان و خدا هم کرا الطاف شناسد قوم
معز زاد او و راه مکرم ز اعزاز و ز اکرامش نبندم
و همراه بحکم آن در میان داشت صفات ذات او را در بیان داشت
که شد اعرابی پیدا در آن راه خود وش بکرده سر تا پاش آگاه
زننگ عار و در سختی آلش کشان چوب بزرگی از پس خویش
نبی چون دید او را گفت ای مرد درشتی خواند او را مرد
جوابش داد اگر باشد سوالاتش جفا آمیز باشد
بیامد مرد اعرابی بتندی بتعظیم و سلام آورد کندی
محمد گفت این مردم کدامست که پیش خویشتن هر چه تمامست
بگفتش چه داری با محمد که می پرسی همین از ما محمد
بگفتا سوء بود مشتاقی بدیدم قراری در سخن باید بکیدم
از آن فهمید اعرابی نبی را جدا از آن شناسا کرد چنبی را
جوابش گفت از سلطان حق باور کرده و گفتا یا محمد
بجان بودم ترا نادیده دشمن جو دیدم مشتر شد حقی
مرا از حرف ایشان حال گشتم باو در سینه قیل و قال گشتیم
پیمبر گفت خاموشی گزینید ز گفت و گوی او خاطر نشینید
دگر گفت ای محمد گر نبایی که من پیغمبرم از راه انصاف
نبی پیغمبر و گوی بی دروغی چرا گوئی حدیث بی فروغی
جو هر چیزی که از پیغمبران است نماید ترا آن چیزها رست
بگفتش را چون گشت معلوم که من پیغمبرم از کردگارم
بگفتا پس بپا چیزی بیار اگر پیغمبری برهان عیان کن
پیمبر گفت اگر خواهد دلت هم بگویم با تو حال منزل تو
که وقت آمدن با تو چه بودت در آن وقت چه حرف از زبانت بود
ز نادانی و جهل پیش از پیش بگفتی آن

وگر گویی مرا عضوی نمانده	که پیش تو شرح این کنم گواه	چو گوید عضو سرّ این پنهان	سو که تر نماید بر تو زبان
بگفتا عصمت آید در تکلم	نعم گفت آن حکیم چرخ انجم	چنین را گفت پیغمبر که بر خبر	بگفت این گفت او که ای نکوتر
چو اعرابی حسین را کودکی دید	شمار عمر او را اندکی دید	نبی را گفت در مجلس نباید	مرا با کودکی کردی حواله
پیمبر گفت اگر داری بضاعت	بیفکن سوی او چشم حقارت	که او را عالم اسرار یابی	ز روی قدر بی مقدار یابی
امام دین حسین گفتا بیا پیش	مدام عاجز و درمانده خویش	بیا و گوش یکساعت بمن دار	که داری با فقیه عالمی کار
تو آنرا عقد خود بیرون نهادی	دهان از بهر بد گفتن گشادی	ازین مشکل بگو ای خیر لیکن	نگردید باز روی صدق و تمکین
ازان پس گفت اعرابی بشاه	که حرف خود بپایان کن قصه کوتاه	چنین آن پادشاه کشور جود	باعرابی نگاهی کرد و فرمود
که با هم جمع گردید از قبیل	گروهی ابلهی نادان ناهل	ره کفر و ترا در وقت رفتید	بهم گفتید آن چیزی که گفتید
همه گفتید که از حکم خداوند	محمد از عقب ناید فرزند	همه اعراب را خصم جان شدند	برای موت او تسبیح خوانند
کسی کو را کشد بخشش کنیمش	دیت از بهر قتل او بگویند	تو گردی پیش ایشان چو دستی	که بشتابی و قتل او نمایی
تو بر جستی چو تیر از کمان چست	برای کشتن او تیره در دست	چو رو کردی براه از بهر این کار	ترا از بخت بد شد راه دشوار
رهت گم گشت و سرگردان بماندی	بکار خویشتن حیران بماندی	ز بیم آنکه قوت بر تو خندند	میان زهره اشترا بندند
درین صحرا آمدی با صد خجالت	بگویم آنچه دیدی از ضلالت	شب روشن نهادی پای در راه	شد آن شب تیره و تاریک ناگاه
برآمد تند بادی تیز چون تیغ	حجاب چهره آفاق شد میغ	بناگه باد و میغ آورد باران	ترا نالان و گریان کرد باران
دگر حیران بکار خویش ماندی	ز خشم خود سری در پیش ماندی	ترا از رفت بجستی تیر خویش	ز نار پس پای میرفت از پیش
نه در روی خیمت سبزی بود	نه بر گردون نمایان اختری بود	نه نور ماه و نی برق جهانی	که ره را باز یابی از نشانی
ترا باد و هوا آواره میداشت	ز خار زمین بیچاره میداشت	ز ناهمواری کوه و دره و دشت	بسی حال پریشان تو بگذشت

ز جورا چون سوی کیشی	زلال عاقبت آبها جستی	سفادیه که جشت کشت نوش	تر آن عارها کرده کلش
چو اعرابی شنید آن حرفها را	بگفتا گوهی ای کودک خدا را	که اینها از کجا گفتی چنین راست	شده حیران خدا این حال و اثبات
تو با من بوده گویا درین راه	که هستی از تمام عالم آگاه	خدا داند که اینها علم غیبست	مرا این شک این سخنی بی ریب
کرم کن ای غلام از روی تمکین	مرا ایمان کن و اسلام تلقین	چو غالب شد برا اعرابی ارادت	برو کرد او کرم عرض شهادت
چو اعرابی بیان شه کرم	نبی را گفت کای فخر دو عالم	مرا رخصت برفتن ده ز خدمت	چو این را کار پیشوا رحمت
که قوم خویش را آگاه سازم	طریق کینه را کوتاه سازم	بیا سوزم همه را شیاطین را	برانداز طریق کفر و کین را
پیمبر را فرمی خبرش داد	دران رفتن نوید فرصتش داد	بگو سخالی برفت و باز آمد	بقوم خویشتن دیسیار آمد
مسلمان کرد جمعی را باخلاص	خویش را دین مخلص خاص	ازان پس چون کسی دید حسین را	خبر کردی ای بر تیغ بیشتر را
که در نسل بشر کس نیست چون من	ازو به خواهیم امیر المومنین	و فوتی کز خدا ایشان ز یاد ه	با وداد خدا کس را نداده
بپرسیدش ان شاه محمد مصطفی را			بگاه جان شیرین مصطفی را
چنین گفتند کامی از ایلی سار			چرا خواری کشی زان بکر خوار

معجزه دیگر روایت کرد از داود بن عیسی بن حسین از
صادق علیه السلام که گفت

بگفتا این حقیقت خواری	که این لطف از الطاف نبی	اگر رسن دردها خواهم ز علام	عوانی از حکم یروانی شود شام
اگر خواهم بقبض حکم داور	شود آیتی از ساحت بهتر	وگر خواهش کنم از لطف ذوالمنن	که زن را مرد سازم مرد را زن
برآرد حق تعالی حاجتم را	کند بر خلق ظاهر معجزم را	بعنوان تعنه گفت مردی	که گاه گفت این قول از دی
نظر کنید امام دین و تمیز	بگفت از صحبت مردان بپرهیز	زنی از حال خود خجلت چشی	که آیی پهلوی مردان نشینی
چو از بسط تمام آن شنیده	جهانی مردمان خود را زنی دید	همه عضو زنانش گشته حاصل	از آلات مردی گشته غافل
اگر گشت امام این سخن کلام	زنست از رخوت دید همه شام	چو کردی جانب آن یک نظر را	با دو دار او خواری شد مقرر

باو چون جهد کردی بار دیگر / وزانجا اعتبار کار دیگری
پس از زنها چو راه حیله یابی / بود خشنی ز لطف در هدایی
چو روی خود بر او شاه آورد / زنش را مرد دید آن و نان برد
چو آتش شد و خلقش بجان شد / حسن بر سیخ او نمود آنچه آن شد
از آن پس دو زن خواب کردند / ز نشاه و زین حسن خواب کردند
که یکبار دگر ما را دعا کن / همان نوعی که بودیم ما ادا کن
دعا فرمود و مرد و زن شدند / دگر گشتند آن نوعی که بودند

معجز دیگر

روایت میکند با فرزانه / که گفت آن مظهر کل مظاهر
گروهی با امام دین و دنیا / حسن گفت کای امام دنیا
بسی دیدیم از آیات عجایب / تو هم بگشای ابواب غرایب
تو هم اظهار بعضی کن از آنها / که کرده خلق را زیع کالها
چنین فرمود امام پاک ایمان / که با آنها شمارا است ایمان
همه گفتند آری باور ایم / بصد برهان شمارا یار کاریم
شمارا خلق عجبا از خدا / ببرهان و دلایل مینماید
دگر گفتا ای گروه با جدایت / که میگوید از بابم حکایت
شما چون حق شناس و باسبات / اگر چه بید آورای شناسید
همه گفتند با او یار بودیم / بخدمت پیش او بسیار بودیم
همیشه داشتان فخر زمانه / کشید پرده در پیش خانه
اشارت کیب گوشه را بگفته بالا / بدست خویش آن عالی الا
همه دیدند امیر المؤمنین را / ولی حق امام المتقین را
بگو دکفته با عقد این سمات / که در حکمش زمین و آسمانت
که تنها در پس آن پرده بنشست / نشسته روی جالت یا خدا داشت
همه دادند از آنحالت گواهی / که اوست مظهر لطف الهی
تو فرزند ولی و لبند علی را / ولا یاب ولی عهدی ولی را
نمایی که عجایب از غرایب / بنا شد در شما اینها عجایب
چنین گوید مردی از اهالی / امام دین حسن آن از موالی

معجز دیگر

ز یک همسایه خود از فغانی / ز نقل زشت او دایم بجان بود
بر آن میشود باغ ولایت / بسی کرد از خفای او شکایت
شه دین گفت سوی خانه خویش / برو کورا خدا برداشت از پیش
حکایت کرد آنچ دیگانه / که چون رفتم ز پیش او بخانه
از آن منزل نمی آمد صدایی / نه آوازی شنیدم نی غذایی
بآن در رفتم و آواز کردم / در حرف حکایت باز کردم

ز تنگی گناه اسپر غو خاده ام / بجز دوری مانده ام پرواز ام
از و تفتیش حال او نمودم / باو یاران که حال او نمودم
بگفتا داشتم با شوهر خویش / بعیش و ناز ظرفی خوردنی پیش
در و افتاد ناگه اضطرابی / عیان شد در غرابش التهابی
بناگه افتاد دست و پای گاه / فغان بر میکشید و وای میزد
حسن بگفت از حسن بتابی / ز حسن ای ابن ابو طالب جوابی
بنسل غیر خود کس را ندیدم / ولی هر لطف از آن ای شنیدم
چنان ز آن اضطراب از رنج جان داد / کسی کی بجز چنان نشان داد
بود این نقل از ثقات معتبره / که ابن هند آن تاریک و تیره

وفات امام حسن علیه السلام

بجعده قاصه ای پنهان فرستاد / ز روز هم صد هزارش پیش کس داد
که با من سازگاری احو شتن را / بزهر کین تبه کن آن حسن را
چو از نقش بکام دل رسیدی / زن فرزند دلبند من تو بودی
چو جعده زهر در کار حسن کرد / بغیر قصه جان حق نشین کرد
حسن چون آن خشم ای جلد بر اند / حسین ابن علی را سوی خود خواند
بگفتا ای برادر حرف آنست / که وقت رفتن من زین جهانست
بزهرم بار با آزار کردند / ولیکن کار خود این بار کردند
تو باید خون من از کس نجویی / حدیث انتقام من نگویی
چو روح من کند از تن جدایی / شود ملحق بانوار خدایی
بگفتم زنعد شاه شه کوش / بگو تا نعش من گیرند زودش
ببر تو نعش پیغمبر رسانند / سرم بر پای آن سرور رسانند
که با آن پادشاه تخت سرمه / بکنم عهد ادوات را مجدد
چو بابم دولت وصل پیمبر / برای من ز نو جده ام بر
بیان فرمود با او آنکه اورا / و تنهایی شاه و اولیا را
سفارش کرد آن شاه کرم / باو فرزند و اهل بیت را هم
دگر با شیعیان را کرامت / باو فرمود تعیین امامت
چو روح از جسم پاک او جدا شد / بارواح مقدس آشنا شد
حسین آن میوه باغ پیمبر / بجای آورده گفتار در آر
چو می بردند او را جانب جد / که سازد عهد و پیمان را مجدد
کمان شد آنچنان و اینان را / که آن شهزاده کو ... کار را
چو سوی جد خود خواندند روان / بخوانندش همانجا دفن کردن
سلاح جنگ کبر برگرفتند / ره آن سید سرور گرفتند
که او را با نبی لاحق و ارید / پی دفنش با این منزل بیایند
بر ایشان گفت عبد الله عباس / که ای شیطان شما کرده وسواس

نمازش را بجا باید گزیدن   که او کرامت جای خویش تعیین   وصیت کرد آن سلطان دین   که از پیش تعویذ فرج

امام دین حسین از پس گذشت   بر او ای تا به اوج ایشان گشت   که ما را آن امین این حق   وصیت کرد در هنگام رحلت

که بعد از من بگو ز زین نگه شید   چو تیغ خویش در زیری نگوشید   و گر نی بر شما گشت روشن   که تو لا دست تیغ ما ز آهن

چو بر وی داد از جد رخ نعیش   مقرر گشت امر از جنیش   جوا دارا چو آن زن بر سر آید   حمل پرورش بیمار بیاید

بنعم خلد در ماه صفر گشت   گذشته عقب او از ماه با هشت   رنجور رفته بود آن سال ایجا   که آمد پیش این اندوه جان کاه

ز عمرش بود و چهل باشد ازو نه   که رنج در برابر غیبت نهفته   امام خلق با خلق ستوده   پس از نوبت مرد بسال بوده

کند صادق ز آباء این روایت   که از پیغمبر آید این حکایت

در زیارت امام حسن علیه السلام

حسین بن علی پرسید کای جد   ثواب زائر قبرت چه باشد   جوابش گفت کین سخن اظهار بگو   نبشته در کتاب مصطفی بود

پیمبر گفت از راه بشارت   مرا هر کس کند روزی زیارت   بهشت عدن او را واجب آید   پدرش [illegible] جنت طالب آید

دگر باب ترا یا مرد فرزند   زیارت چون کند مرد خردمند   بود جنت سزاوار جزایش   بجنت ره دهد نیک خدایش

مرا حالی بدین منوال باشد   شما را هر که ما را اهل باشد

معجزات امام حسن علیه السلام

روایت میکند جابر که روزی   قرین روزگار دلفروزی   بر مولای خود استاده بودم   [illegible] بودم

گروهی که شامی از راه اکرام   تحفه زمینی آورد از شام   بسی خوش رنگ بود آن رطب خوشبو   بنوا اصلاح [illegible] خوبی او

حسین آن پیشوای آفرینش   [illegible] چشم اهل بینش   سوی آن رطب چون انداخت دیده   بگفت ای شامی از ره رسیده

تو این شی که آوردی حرامست   اگر چه بهترین رطب شامست   گر سوی شی اروی افتادت مرده   بدین معنی بحق حسن پی برده

حلال من نباشد خوردن این   تو هم بگذر سوی آوردن این   عطا فرمود شامی را ز انعام   ازان بخارفت ای جانشان

جوابه جایت کاشانه خویش   نهادند آن رطب باقی نهاده پیش   ازان سو شی بزرگی در پی مرده   بسی از دیدن آن شد فسرده

اگر گرسنگی بود از شر [illegible]   زبان بگشا و در دم بخش گفت   اشهد انکم اهل بیت النبوة و معدن الرسالة

ز ان بس خانه و اسباب بخوفت   چراغ خانه دین را بر او رفت   بنزد آن چراغ منجلی رفت   بپابوس حسین بن علی

روایت کرد عبدالله عباس   که روزی برکنار از مجمع ما

معجزه دیگر عبدالله عباس که گفت

بشاه کربلا بودم نشسته   زعیرش شنیده مجبی خسته   ز در اعرابی ناگه در آمد   با فغان جانب آن ور آمد

که او شیم در غلام بخارا بود مسکن   بعلت اشتری گم گشت از من   تو فرزند رسول مجتبایی   همه گم گشته را رهنمایی

ترا باب از ره لطف و کرامت   که باشد شاه روز قیامت   بگل تخم کرم را می فشانند   بصاحب هر چه گم شد میرسانند

تو هم بسکر یا بنگ چون [illegible]   بگو باسر چراغ اشترتن   امام دین چنینش گفت برخیز   از بخارا بر فلان وادی گذر تیز

که بر فلانی شتر خود را فلان بر   بسه کرکی بزرگی در برابر   چو فرمود آن حکایت را بتفصیل   روان گردید اعرابی بتعجیل

بعد از [illegible]   باو گر کسی سیای [illegible]   دگر سوی حسین آمد به یثرب   بگفت ای از تو شتر ما [illegible]

چنان یافت او را او یافتم که گفتی   شتر را آنچنان دیدم که گفتی

معجزه دیگر

شنو این نقل را ای مرد عاقل   که اسمعیل اسحاق ناقل   چنین گوید که ما را با جماعه   شبی گاهی که در رهگذر زانه

[illegible]   بسوی خانه خود برد ما را   طعام آورد و بخوردیم با او   حدیث رفته میکردیم با او

جو ذکر [illegible]   حکایات حسین و قاتلان رفت   دو ما دم شکر یزدان می بودم   که من ز قاتلان او نبودم

که هر یک [illegible]   نویدم که بعد صد بلاد   چو مرد میزبان آن حرف بشنید   بسوی من نگاهی کرد و خندید

بگفت ای من سر از اهل قاتلم   که از ایشان فلانی و فرزند ظالم   نمی بینی که من هستم بلیات   صبح و رزند و شام و سلامت

جوان مرد سخن گو خیره کی کرد   چراغ منزل او تیره کی کرد   روان از جای خود آن درجات   برای روشنی اصلاح آن حوائت

چراغ از گوش شد شر [illegible]   فتاد آتش در انگشتش بیک بار   برای کشتن آن حیلها کرد   بیارست [illegible] آتش [illegible] کرد

دمادم آتش او بیشتر شد   ز سر تا پای جسمش با خبر شد   چو توانش سالم ساخت جودر را   ز شعلش از درات انداخت جودرا
فرو می برد چون آب روانش   بروی آب یکسر بود آتش   چو سر از آب می آورد بیرون   از آن دریا سری یکسر دو بیرون
وز آن تا یک مکافات آتش   سزای فعل او می داد آتش   چنان میسوخت یکبار کی سوخت   وز آن دریا بعینه بجایگی سوخت
چنین بیکیف خالق آشکارا   که روزی پیش کردم ماجرا را

معجزه دیگر روایت کرد قره بن اعین

درین مجلس یکی گردیده حاضر   از آن خصمی اهل بیت ظاهر   حسین بن علی را ناسزا گفت   بد آن شاه دین از روی گفت
بحکم خالق داور داور   شدند از آسمان نازل دو اختر   بکردار دو زاغی که کشتند   دو چشمش کور کردند و گذشتند
کند عباس بن هاشم باسناد   روایت اینچنین از باو اجداد

معجزه دیگر

که ظلم کربلا چون گشت ظاهر   در آنجا در عده‌ای بود حاضر   بکین انداخت تیری سوی شبیر   بکامش آمد از تقدیر آن تیر
ز زخم خویش تشنگی گردید پر خون   فشاندی آن سرور دین سوی گردون   در آن حالت دم آب آرزو داشت   دم آبی ز اصحاب آرزو داشت
بآن تیری که زد شه کام او ریش   از آن تشنگی شد آن جفاکیش   چو نالید از جفای او به یزدان   خدایا کن او را تشنه گردان
همان دم آن لعین از پا در افتاد   ز سوز تشنگی آمد به فریاد   ز گرمی و حرارت آه میزد   دمادم تشنه جانکاه میزد
درونش بود از گرمی پر آتش   ولی بیرونش از سرما مشوش   مربع آتش تو و آب میجست   خلاصی از تف و از تاب میجست
ز آب ار چه هر چند شکم داده   بر صد سنگ رحم خشکی گشاده   نشد یک قطره زیباکن آتش او   بآورد کشت نخل خوش او
بآسایان آتش تسکین نمیافت   با خر شکمش گشت و بشکافت   حسن آن لعبره الصحابت   چنین این نقل آرد در عبارت
که پیری همنشین می بود با ما   بهر مجلس قرین می بود با ما

معجزه دیگر روایت کرد خطیب با سناد مفضل

ولی دامان ز دور می کشیدم   که از وی بوی قطران می شنیدم   باو گفتیم کزین بوی عجب چیست   خلاف طاهر کراین ها بیت چیست
بگفتا سر این قوم بودم   بآن مردم بزرگ وی بودم   که بر بسته سقط بر آب بستند   باو در موضعی خصمی نشستند

[illegible]

شبی از خواب آمد روز محشر   بردم گفت که از خیر و از شر   در صحرا که پر مانشسته گشتیم   برای آب سو سو یکبه گشتیم
بنزد حوض بودند آشکارا   نبی و مرتضی سبطین و زهرا   ز پیغمبر طلب کردم دمی آب   سوی من کرد اشارت زانجناب
بمن آنجا ز من آبی ندادند   زبان با من بگفت و گو گشادند   باو گفتند که تا بسته چنانت   که این کس این عقوبت کی سزاست
که روز کربلا کردند بیداد   بسلطان آب بربستند اولاد   نبی فرمود قطران آتش چشانید   برایش قطره قطران چشانید
چو از خواب جوان بیدار گشتم   ز مستی چنان هشیار گشتم   نسیم اهل ایران آید از من   بجای بول قطران آید از من
بنا به حرو دهن جنبش طعامم   که ناید بوی قطران در مشامم   جو آرم در دهن که آب کرمان   بیاید در دهانم طعم قطران
کند راوی زمینا این روایت   سگی بود و بصدق این حکایت

معجزه دیگر

که هر کس بر جهان از تیغ جفات   که در قتل شاه کربلا بت   بتیغ ابتلا کشتند او را   بصد جور و جفا کشتند او را
یکی کز ماند زان فجار زنده   گرفتار بلای شد گشنده   روایت این چنین آمخ کرد   حکایت کرد و از روی یقین کرد
که کوری مبتلای چند بلا   یکی از خصم آن کربلا بود   گروهی زرسوا ... بودند   ز حال جسم او پرسش نمودند
بگفتا کس از فجار بودیم   در آن جنگ ما از حضار بودیم   که کشتند آن چراغ بجلی را   امام دین حسین ابن علی را
از آن نسبت حرفی نیارم   روایت من بر وی هر نیاید   جو او مقتول شد من باز گشتم   از آن صحرا الیکن بار گشتم
چو خواب آمد بس نوبیدارم   در آن حالت یکی آمد بخوابم   بگفتا ای بد اندیش ستمگر   اجابت کن که میخواند پیمبر
زمین آرام آسوشان گشته   گریبانم گرفت و سوی او   نبی را دیدم از مردم گسسته   درون تخت با صحرای نشسته
نزد و بالا ز ساخته آستین را   به پیش پای او اهل دین را   غضب حال شده از آتش پیش   بدست خود بزد نطعی به پیش
بپیش اهل سا و نشسته   بکف شمشیری از آتش برشته   بخونشان از دیگر که بوده‌اند   بقتل شاه دشمن می نمودند
یکایک را از آن فجار ناخوش   ملک میزد بآن شمشیر آتش   چو جسم دشمنان شیشه نیاند   زبانه می کشید آتش از ایشان

چو دیدم در غضب جد تماش　برانو آمدم بهر سلامش　سلامم را جواب اصلا نگفت　بکو فرق قباب اصلا نکرد

بزاری گفتمش کای صدر عالم　خداوندا که آگاهی ز عالم　بفرزندت ز من جرمی نیامد　ز دست من با و حرفی نیامد

بمن این خشم و کین بهر چرا ای　غضب با من چنین بهر چه داری　بگفتا رات بکوی چنین بود　ترا با او نه جنگی و نه کین بود

بنودی در انتقام کینه خواهی　ولی بودی در آن لشکر سیاهی　بپوشیدی پر از خون بود طشتی　که چون بشنیدی آن سر در کشتی

بگفت این خون فرزندم حسین است　که خاکش خونبهای خاص حق است　گشادم چون رخش چشم روشن　از آن خون قطره ای در دیده من

شدم بیدار و خود را کور دیدم　بکوری های خود را می کشیدم　چنین کم بنده کان جمع مشوش　که گرد آن قتلگان شمشیر آتش

دگر ره زن دو پیکشتند ایشان　ملک می گفت کای جمع پریشان　شما خصم خدا و مصطفایید　جدا اندیش [illegible]

چنین می گفت و دیگر بار می گشت　بیان شهر آتش بار می گشت

زیارت امام حسین علیه السلام

روایت میکند خطیب با شناد　ز سلطان ولایت شاه ابیاد　چنین گفت آن امین کنج اسرار　که روزی مصطفی آمد بر ما

برایش از سبوی شیر ساختم　متاع خانه از پاش فشاندم　ضیافت کرده ما را آن امین　[illegible]

رسول حق با ما خورد با هم　زمانی شاد و ما خرم با هم　[illegible]　[illegible]

و ما بیکر و اشک از دیده باران　شفیع [illegible]　از آن حالی که [illegible]　[illegible]

حسین [illegible]　کای توقصد که [illegible]　[illegible]　[illegible]

[illegible]　دلم [illegible]　[illegible]　[illegible]

کنون روح القدس آن [illegible]　بمن آورد [illegible] پنهانی　که فرزندان [illegible]　و عاری [illegible]

بخوانند از حیات خود [illegible]　[illegible]　شمار یک [illegible]　[illegible]

عیان [illegible] احوال شما را　و عاران کرده و خوانده [illegible]　[illegible]　[illegible]

حسین گر کرسی کاهی　چو ما را این مصیبت پیش آید　که خواهد جنت و جوی خاک کرد　که خواهد طوف خاک پاک کرد

بهر کس آن جمعی [illegible]　که از حق وصل من خواهند [illegible]　اهم در حشر ایشان را بشارت　من ایشان را کنم آنجا زیارت

بکیرم با رویشان [illegible]　رهانم از طلسمهای جادو

دیگر روایت کرد با پیشواه

روایت کرده از ارباب ایمان　ز لفظ حضرت شاه خراسان　که فرمودت از آن بار روایت　که می گفت سلطان ولایت

که روزی [illegible] مصطفی [illegible]　که می بینم بچشم خویش روشن　بگرد مشهد آن گوهر پاک　کشیده کوشکها سر بر افلاک

چنان شد که بگیرد خلق آفاق　بطوف کربلا گردند مشتاق　قدم از دیده ها سازند آدم　که در بر خاکش [illegible]

[illegible]　نشان از اهل بوسفیان نماند　ز جعفران [illegible]　دلش [illegible] حقایق

روایت میکند راوی [illegible]　حکایت میکند با لفظ [illegible]

دیگر روایت کرد با پیشواه

که می گفت [illegible]　که مسعود [illegible]　که هرکس زایر خاک حسین است　[illegible]

[illegible]　خدا [illegible]　دگر گفت آن [illegible]　که گرد [illegible]

[illegible]　[illegible]　همه [illegible]　ز تاب آتش [illegible]

[illegible]　بر اهل ولایت [illegible]

مقتل امام حسین علیه الصلوة والسلام

[illegible]　بتیغ کربلا از پا در افتاد　برو بود از جفای شمر [illegible]　جراحت [illegible]

[illegible]　ز سر تا پا [illegible]　[illegible]　توان [illegible]

[illegible]　که باشد [illegible]　کسی که از زمین [illegible]　عیان کرده [illegible]

[illegible]　[illegible]　ز اهل بیت [illegible]　[illegible]

[illegible]　گروه [illegible]　ز غوغا [illegible]　که عازم [illegible]

بجا ماند از حضرت بشش سال ... باو شد حضرت والد حواله
دران حضرت که بود اصل کاوش ... خدا کمتر انش سی و شش سالی

بکرم و اشتغال امامی احوال ... بکرم امامت باز ببال
سخن در منقبت او بجابت ... کتاب کرد در چندی کتابت

فصل سی و سیوم در ولادت باسعادت امام زین العابدین و بعضی از معجزات و فضایل و وفات او علیه التحیة والثنا

بدولت یافت آن صبح سعادت ... بروز جمعه در یثرب ولادت
یکی گفت کان نوروز کرده ... تولد یافت روز پنجشنبه

بحقی این بگفت آنها که آمد ... که در نصف جمادی الاولی آمد
اگرچه هم بر اعیان گذشت ... که نیز شب بود از شعبان گذشت

زبوت رفت سی و شش ماند ... الی تا سی و هفت و شش رساندند
شد اوج شه جابر البرق ... ورنسادار لی تیغ مشارق

دران ملکش گرفته دار کشور ... بیست از یزدجرد آمد دو دختر
بنزد سرور مردان فرستاد ... به پیش جای ایمان فرستاد

یکی را با حسین خوانش بخشید ... که چون خورشید رویش می درخشید
یکی را با حسنه کرد انعام ... که او مشغول بود از خاص و عام

چو خبری ز این حکایت ز بیان شد ... ازان سجاد از این قاسم عیان شد
چنین آورده صفوانی ده فر ... که بود از یزدجرد آن هر دو دختر

یکی را بود از آنها شهربانو نام ... که داوش با حسین خوانش آرام
امیرالمومنین فرمود زهرا ... بود شاه زنان از این دو بیا

تو دیگر شهربانو نام خود گوی ... ازینجا عزت و اکرام خود جوی
که سیر خویش را با تو نمائی ... بایل اقبال جستن تو با شی

معجزات امام زین العابدین علیه السلام روایت از امام جعفر علیه السلام که محمد حنفیه منکر امامت زین العابدین بود و گفت

محمد آرزویی داشت منکر ... شده در روی زین العابدین گفت
جواب صاحب جود و کرامت ... مرا باور نداری در امامت

جرا اقرار در کارم نیاری ... بپرسم این سخن با ذو مداری
بگفتا ای عم کرا این حجت است ... نمی آید خلاف نایب از من

بمن آید تقدد است سلامت ... رساو خلق را از خفت علامت
چه در رانی حسین و جانشینم ... بنور علم شمع راه دینم

پدر هم از برادر جانشین بود ... وصی و مقتدای اهل دین بود
زبان بگشاد اکنون کرده ام هم ... حدیث گنجی گفته و صد اعلام

علی با حسین آن شاه دانا ... بگفت ای عم که باشد حاکم ما
محمد گفت هر کس را که خواهی ... ده بر کفت گوید با گواهی

امام این چنین فرموده ما را ... که گر خواهد آن طوف حرم را
دو یم دار بحر ای ابر بسیم ... ازو راز امامت باز پرسیم

محمد گفت آن شکیب خاموش ... کسی چون این حدیث او نهد گوش
نحن گفتش کسی از شک دیده ... کسی این گفت او ما را شنیده

بگفت ای کاظم بنیاد آن سنگ ... شود روز قیامت آدمی تنگ
که نه حق باد و چشم او را بدیدا ... زبانی زود لب از بهر گفتار

امام اینجا بصدق آل سنخ تو ... سخن گویم بی حاصل سخن تو
بخواهیم از خدا کاین سنگ اسود ... برای گفت اگو کرد مؤید

نگو وقت حق از خدا کجست ... خلایق را بدانش تیغ نگرست
ازانجا ساده با تکریم قند ... بجای خاص را بهم قند

نخواهد آنچه کرده باسم ... خدا را حمد گفته و شانم
دگر بسی حجبه گاه مرد و ... بآن جانب گذر کرد ندم و

دران موضع چنین بود تحاد ... گرامی کاظم است پیش الهی نژاد
تو پیش از من پی پرسش قدم زن ... ز استحقاق خود با سنگ دم زن

محمد سنگ را کرد احترامی ... بآیین صاحب بروش سلامی
دگر گفت ای حجر رازی عیان کن ... جواب گفت گوی خود بیان کن

بحق حق بحق مصطفی هم ... بحق زهره و صدق اعتصام
بگو پستم کنیغان حجت از حق ... بود ای عموی من صمدی مطلق

بنام مسیح آوازی از آن سنگ ... برو ظاهر شده رازی از آن سنگ
ازان منزل جو او رنگ ذا لنگ ... علی ابن حسین آمد سوی سنگ

امام اول بحق آشکا کشف بیان است ... که شد خود قضا کشف آن
دگر گفت ای حجر اظهار رز مای ... زبانی از پی گفتار بگشای

بحکم ایزد وعن پیمبر ... شاه بجهان اهل پیت گرسر
که پس از خدا بر خلق حجت ... بمن دارند حق الناس حاجت

بیان گفتا امام بارو وقر ... سموگرده جو اصل را ز راند
هماندم سنگ آمد در ترنم ... بتازی کرد بنیاد تکلم

موید گفت ظاهر کای محمد ... اگر توفیق میخواهی موید
اطاعت باید کردن علی را ... بیاید بازو انستن ولی را

زحق حجت علی ابن حسین است ... بحق ای خلق عالمین است
محمد چون شنید این گفته گو را ... بصدق آمد دل بسم آشکارا

روایت دیگر

شنیدن کمک تو دیر بحر برایش است ... کنم خواجه بو جعفر روایت

بود قحطی سالی خبر گوی ... زیاد آن ملک تدبیر عشق خونی
که بعد از قتل سپهر آن مؤید ... بنزدیک علی آمد محمد

بسم الله الرحمن الرحیم کتاب کتیب بعزت تال لا عبید حسن بن [illegible] عسکری
[illegible] یکانیت [illegible] آسوده [illegible] ۲ ذیحجه ۱۲۲۱

بگفت ای ابن عم خوابم کجا — که بس رنجه او تفتیش جوی — بجو و سال وای چشم از تو — با جفا روایت چشم از تو

حسین بن علی گفت ای عم — خدایش شاهد عالم بعالم — محمد گفت ای جابر اسلام — مرا با غایبی کردی حواله

دران منزل قضا را بود پیشی — ای در اصل خطات [illegible] — امامش ساکت کاشانه پیدا شت — پی درویشی کش خانه پیدا شت

روان رفت دعا را دست بگشاد — علم بر دعا افراشت سجاد — بگفتا ای پادشاه پادشاهان — عطایت رایج [illegible]

بمروان پیش او فرمان گفتار — که حال پس کنند از صدق اظهار — زبان بگشاد آنش گفت ظاهر — کامی چون پدر معصوم طاهر

خدایت علم در حقش داد حکمت — توی امروز خاص ایزدی بیعت — بغیر ما خادم و از شرف را — که از نزد پیش پس شب عطا را

محمد کرد حق آن که گوش — ز خود رفت و بخاک افتاد بیهوش — چنین بگفت چون باز آمد از خواب — مرا ای ابن [illegible]

امام من بکتفش دست بنمود — دران حالت باو این نکته فرمود — [illegible] پاک انه

یقین میکن که حق [illegible] — ره معصیه بلوات نماید — دلایل اینچنین پیش اجله — بود [illegible]

دلیل اجرا بودن ازلی ام — [illegible] بنیاد محکم

معجز دیگر روایت میکند ابن شهاب زهری

کند ابن شهاب این نوع ظاهر — که من بودم دران سکانه حاضر — که می بردند زین العابدین را — امام صادق [illegible]

زیثرب [illegible] تا بسلطان — بر عبدالملک آن [illegible] — رسن تا پای او در بند آهن — بر او جمعی موکل چند دشمن

بسی اقرب آنجا رفت گردم — که از جمع [illegible] گردم — که بگذارند تا گویم سلامش — یکی آرم طریق احترامش

جو رخصت یافتم رفتم سوی او — شدم در خیمه کو بود محبوس — جو دیدم بسته [illegible] — [illegible]

بگریه گفتمش خرسند باشم — که در جای تو من در بند باشم — نصیب من شود بند و [illegible] — بود استخلاص [illegible] سلامت

چنین فرمود کای زهری [illegible] — مرا زین بند حال [illegible] — مرا زین بند بحکم غم نباشد — دگر خواهم نباشد هم نباشد

برون آورد دست و پای خود را — خلاص از بند کرد اعضای خود را — دگر فرمود کای زهری ازین ننگ — که می بینی مرا محبوس دلتنگ

[illegible] دوان خسته گان — دو منزل از پیشم همرا هان — که نشسته آن گروه و ما بایدیم — قضا را جاری شب آنجا بایدیم

که با ما او [illegible] رسید — بجا جوی او را رسید — بسی جستند او را او ندیدند — بجد و جهد آن را [illegible]

چو پرسیدم از ایشان حال او را — دران دم [illegible] احوال او را — یکی گفت او [illegible] — [illegible] پیدا داشت

بسی [illegible] پیش آمدیم — دران شب خواب آسایش [illegible] — بصحرا [illegible] او — بغیر از غل و بند آهن او

[illegible] — قفس [illegible] عشق پرید — هم او گوید که بعد از روزگاری — بر عبدالملک [illegible]

بشارت [illegible] — زین العابدین [illegible] — [illegible] خود کردم حکایت — دران [illegible] روایت

که چون کرد از [illegible] — بر من آمد آن لطف خدای — بگفت باش ای ظالم چه داری — که در بند جفا [illegible] داری

[illegible] — گر تو خویشی [illegible] — چنین گفت او [illegible] — دلم از [illegible] شد

[illegible] کشتم — من آتش [illegible] آب کشتم — دگر زهری چنین گوید که با او — بیان کردم که آن [illegible]

خیالی [illegible] — [illegible] — بگفت آری چنین [illegible] — همه کار خدای [illegible]

[illegible] — [illegible] — بگریه آمد ای زهری [illegible] — بیان کردی [illegible]

[illegible] — [illegible] — بود این نقل عالم گیر مشهور — ز حافظ در کتاب [illegible]

[illegible] — بساط [illegible]

دیگر روایت کرد خواجه ابو جعفر [illegible] بن عیینه زهری

که من بودم [illegible] — مرا دیدار او با جان برابر — [illegible] — [illegible] گشته

[illegible] — که او رفت روزی از ارادت — مرا هم آن سعادت آرزو بود — [illegible]

[illegible] — [illegible] دیدم — با او گفتم که احوال تو چون شد — [illegible]

[illegible] — [illegible] الطاف خدای — بگفتا [illegible] — مرا کرد [illegible] مطلق

ازان پس که با جانان کردم   بحق مصطفی و آل کردم
جو کردم در جهاد روم چندی   زنفس پرستم تو واسته گی
خدا در جنتم داد است جای   چنان جای که بی کسی الکشای
گران ابری که وی ریخت اسکات   بشر سوخته نزاران بار ورت
درین منزل که با صد زیب و زینت   شنیع من علی ابن حسین است
ولی جون خفت سوی این منازل   رازین برف پیش ات ازنزل
ترا با لای من باشد مقامی   فرو تر پای ازمن احترامی
بهر سو باشد از لطف آلش   مزاران ره ازهایان پیاده راش
باو گفتم مرا این مکرمت چیست   بهمان من کسی این حرمت چیست
بهر کردم کاینچنین اکرام کردند   مقامی اینچنین انعام کردند
بگفت آخر نه ز آدینه بجای   بباین بخت سعادت میشوی
کرمی بینی شد اهل یمن را   سر غبار دین العابدین را
سلامش کرده ام زسر نجات   ورنشستی در بهای آل صلوات
بهر محفل کی ازوی روایت   مرا زنقل ازوکوی حکایت
کی این گفت و کو با تو نقیه   هر ورنس مروان دو ایت
نمی از معرض کرد خود را   بحق می بری زین بار خود را
خدا را تا که نه زتو باشد   درین معنی خدا یار تو باشد
جو بیداری زخواب داد یادم   بخود گفتم که اصحاب العلام
دگر بارم بخواب آمد زاور   کتا نثک درین معنی بیاور
نماز دروز سنگ از لوح دل چک   کر اینجا سنگ کی کوفت یک شک
کو خوابی که دیدی یکی کسی را   کو میدار تا صحیح این نفس را
که خوابم خواند زین العابدینت   بخوابم داد آگاهی ازینت
جو بیتر کرو خواب دیده او گفت   بکار یک غصه ننشیند دو از گفت
اگر از خواب جون بیدار گشتم   زنفع خویش من ... گشتم
جو وقت تسبیح سحر کردم نمازی   اداکردم نمازی با نیازی
شدم خارج جو از نقیب او راه   برم آمد رسول زین عباد
جو رفتم تر داو عالم جان کرد   حدیث خوابهای من بیان کرد

بحر دیگر

زامثال ش جو این نقل است   نوشته از برسی اور سیرت
مرا بسر کرد آن عالی اعلا   نشد کوه ... انهار ...
بطفلی بجز به اسیری کرد   نهان بیر کاجشم غیری کرد
که با قرآن امام پاک دینان   امام در صف طالع شبان
بانکه مادرش کرد ید اکاه   زحال یوسف افتاده در چاه
دران منزل قضا با ... ساعی   یکاه ازن بطفل بجای
بسوز او کرد نوحه یاد و پدر داد   دوان کرد ید سوی زین عباد

زحال طفل با او گفت و کو کرد   حدیث این دو را تسلیم تو کرد
نو او بکر پسر نوپیدا زن بود   همان مشغول کار خویشتن بود
کی میشد در آن دو از امیکرد   بتوسیه که در جایی بیکرد
امام آن جمع را دای فرض بیکرد   نیاز خود بخالق عرض بیکرد
ترو دیس کی کرد از خویش زینت   زجان سنگین دل و آرامش زن زینت
جو مادر دید ای پیدای او   فزون شد رنج جانفرسای او
کر الهامی بی ماتم و هجت   مرا بارسی الزغم محنت
کهی با باز دو افغان و فریاد   کهی زسیکرد سوی زین عباد
جوان از صبر و دل بیکر و در خوات   غاز خویش آن آن کرد و درخات
جو بکذشت اضطراب از زغاب   زعین بخود کی کتا این حکایت
امام از زن شنید آن کت کورا   ورین معلوم کرد احوال او را
جو دید آن تب زین العابدین را   برون آورد آن دو زمین را
بیاید بر سر جاه بازه جا   بنقشاید دست جانب جا
امام اوراز آب بر داشت   به پیش مادرش آورد و بکذاشت
بگفتا نیست طفل از زینت   ولی بیرون برای ضعف از حقیقت

بحر دیگر

روایت کرد طاوس یمانی   که سالی از ره اهل امانی
بتوم طوف چپ الله کفتم   بحجی مردم آگاه رسیتم
برای حاجی کردم زبر صفا روی   بدل کیسر جوانان ره حاکوی
جوانی دیدم آنجا زار و لاغر   عباس کت نکرده در بر
ولی او را بکوه دید جسیتی بود   بهیداریش دلم را رغبتی بود
جو چشمش بر جمال کعبه افتاد   خدا نقد و صال کعبه اش داد
بسوی آسمان او کرده دیدم   چنین نفس و دو من ازوی شنیدم
الٰهی یا عوبان کار زی انا جایع   کار زی ما زی بیمار زی با من بر زی
ازان گفتن بجسم ازره الناد   بنا می سی رف بر باد
نشت آنگاه مرارش انگند   نقدیر لطف پیش آن بیش اگر کند
بیک ناگه در خوان از پیچ افلاک   فرود آمد بسوی آن مطهر پاک
بروی هرکی بر دیی بیانی   مکرم شد بترکل آسمانی
از آن خوان گشت آن حال پیدا   مرا ترس و شگفتی گشت پیدا
بسوی دیده من نام بیان که ا   بمن این از نهان میم عیان کرد
مرا ازوی بجز و تر شده نیب   جوابش داد ام از روی ترحیب
ادای فرض وادی طاوس ازنیها   که رشته از عالم با لا مهیا
بگز حاجتی داری بار غبت   ز روی رحمت و لطف و محبت
نزینر شده جیزی نمایان   کرم فات بانقل و دراسان

بگفتم خانه حاجت ندارم / ولی این نقشها آینه دارم / بمن بنمود از آن الطاف فرمود / دمادم لطف الطافی فزود

چو وا آن میوه جنت شستم / بطرف خانه آرام بستم / اگر زین پرده با انتظاری / روایی سر خود کرد و ازاری

همانجا مرحبا او را بدیدم / نقشی کرد و سوی پرده بزد / بسوی عرش او بنگرد و برفت / بگو وای کیست کو بیکراو

رب اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاکرم / سن از دنبال او دیر رفت پیش / توجه کرد و سوی مقصد خویش

با ابوی کرام چون رسیدم / نظر افکنده او را ندیدم / دعا رضای گشتم از این راه / شبانپنهای داده از حالی آگاه

سراغ آن جوان کردم از آنجا / بر او شرح کردم آنجا او / بمن گفتا که [illegible] / بایل اطوار [illegible]

بگفتم کو برسیاند بسهم / بنم عالم با او و آمده اعلم / بگفت ای مقتدای خاص [illegible] / امام دین علی بن حسین است

بقدرت آدم آل عبا اوست / ز فطرت دانش که بینی [illegible] / مرا سوپسته کلکر کار او بود / دلم در حسرت دیدار او بود

بنو [illegible] آخر رسیدم / معجزه دیگر حماد بن حبیب گفت که / ازو در دین و دنیا نفع دیدم

سوم سالی بعزم حج روانه / بجمعی از رفیقان زمانه / بجاده ناگهان باد سیاهی / ز هوا ناچشم آمد [illegible]

در آن حیرت [illegible] / در آن ظلمت جدا از هم فتادیم / مرا گرسنگی افکنده جای / که کم گشته ز آنجا آشنایی

بیابانی تهی از وحش و از طیر / که جز سموم آنجا کسی سیر / چراغ آدمی زان رخ گشته دیدم / ز صحرا رفت سوی آن کشیدم

چو آمد شام پیدا شد جوانی / بصورت کهنه پوشی نوجوانی / بخود گفتم که این یا قدر اعلاست / یکی از اولیای حق تعالی است

مرا خواند با زین منزل چو دید او / بنی گر بجهتم خواهد رسیدن / ز چشم او نهان گشتم بجای / ز فعلی سپهر دادش ندایی

که او از حال من آگه نکرده / زمین بخشیده دل آگه نکرده / در آن ادری کی بود آن نایاب / عیان شد از زنش چشمه آب

وضو کرد و بطاعت بنمود تمام / ز نورش ربع شد تاریکی شام / در آن هم جواب از بار گشته / زبان او [illegible]

یا جابر کل شیء مکسور و قاهر کل شیء جبروت صل علی محمد و آل محمد وادع قلبی فسیح الاقبال الیک والحقنی بعبادک الصالحین

در آن پس محمد طاقت بسیاست / مرا هم عزم طاعت داد انفاقی / قدم از جای خود پیران نهادم / بطاعت پای او استادم

بگردم گرد محراب [illegible] خویش / نمایان بود محرابی بپیش / بهر آیت که خواند آن چون / در آنجا کرد عید [illegible]

بگرد خواند و سجود کرد و میباکرد / یقین آن که [illegible] / چو ناید کی آن شب گشت دیگر / بدین الفاظ گویا گشت دیگر

یا من قصده الضالون فاصابوه مرشدا وامه الخائفون فوجدوه معقلا ولجأ الیه العابدون فوجدوه موئلا متی راحة من نصب لغیرک بدنه ومتی فرح من قصد سواک بهمته الهی قد تقشع الظلام ولم اقض من خدمتک وطرا ولا من حیاض مناجاتک صدرا صل علی محمد وآل محمد وافعل بی اولی الامرین بک

[illegible] / [illegible] / بمن گفت آن علیم جزو و از کل / [illegible]

[illegible] / نمی آمدی بعید از مقصد خویش / کنون من می روم [illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible] / چو [illegible] طلوع صبح کرد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / چو طاهر ساختی [illegible] / بگفتا من علی بن حسینم / دو عالم [illegible]

[illegible] / معجزه دیگر امام محمد باقر علیه السلام فرمود / [illegible]

[illegible] / که روزی عبدالملک مروان علیه اللعنه / خدا جویی بجلقی اعلام بکرد

[illegible] / [illegible] / بگفتا [illegible] / [illegible]

[illegible] / امام [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

بگفتا آن کار رای والی والا نمی آید ز من حاشا و کلا ولی خواهم ترا چون می توانم که از دنیای خود فیضی ستانم

امام آن حرف چون از وی شنید روای خویش را افکند از دوش بگفتا ای خدا از لطف [illegible] به پیش این جماعت سازیم خوار

که بنشست [illegible] سنا را چه بو باشد که این سپستان را روای او سحاندم گشت پر زر ز انوار آن نهادیده ای پر

دگر فرمود آن بر خلق حجت مرا نبود به دنیای تو حاجت روای خویش را انگه بر افشاند او اگر [illegible] اگر افشاند

که ما از زر و گوهر بی نیازیم امین مخزن اسرار رازیم علی ابن حسین آن عین مردم چنین فرمود در حین تکلم

که تحقیقی بود مرگ سخاوت

معجزه دیگر

بعضی سوسنهای از نیات

ولی انده باشد کافران را بود رنجی عظیمی سکران را دگر سوسن شناسد حاصلش را پس از مردن جاند حاصلش را

جو بر دارد ز سوسن ابلیس از قوت بگردد ز لطف ایزد مروت عذاب حاملان آید بسو کند گر آید پیش وارث خداوند

بجز سوسن کسی گر مرده باشد ز دنیا بار عصیان برده باشد عذاب آید که بگذارید او را بخاک تیره بسپارید او را

جوان خمره ابن سره بشنید بخنده سوی زین العابدین دید که گر حرف اینچنین باشد که گفتی و گر بشنو حرف این در که سفتی

جهنم بر [illegible] که دارم [illegible] بار دوست چنین گفت آن سعید و خنده کرد بسی یا هم از آن در خنده [illegible]

امام از سپستان گفتا خدا را بگیر این [illegible] تشنا را که بر قول سوالت [illegible] بخندید و گروهی با بخنداند

سماندم اگر کرم خاص حاجات سزای خمره را داد از نجاجات چو شد یکچند از اقاقی خمره یکی آمد بسم از سولای خمره

دعا بر جان زین العابدین کرد دگر در پیش او نقل چنین کرد که من از خمره آوای شنیدیم ز لفظ او عجب [illegible] شنیدیم

که وای [illegible] سپستان حال خمره که سنگ سنگ از احوال خمره ز خویش و اقربای خود جدایم بکان جهنم [illegible]

علی ابن حسین آن کان احسان

معجزه دیگر

که از انکه روزی سوی صفاهان

باو [illegible] کرد [illegible] سوالی حریم [illegible] از اغیار خالی غلامان پیش او آن کو آید از راه ز رنجی بخارایش [illegible] جاه

۵۹

جو آمد آن امام پاک کیشان چنین گفت آنکه [illegible] پریشان کز آنجا [illegible] جای خیمه [illegible] مرا جای اگر بابت [illegible]

گروه از سگان [illegible] اینجا گروهی چون قطره [illegible] شیعی ما مبادا از غا جنگ آید ایشان ز جمع ما شوند ایشان پریشان

[illegible] که آوازی شنیدند نکو کردند شخصی را ندیدند که ای فرزند پیغمبر خدا را بکن لطفی [illegible] تقصیر جا را

که ما از خاک پای بی نیازیم ز بن مقصدی [illegible] عیش نازیم متاب از ما عنان لطف [illegible] ز رحمت کن قبول این تحفه ما

درون خیمه شد خوانی پدیدار [illegible] سیوه بسیار امام و دو [illegible] که بودند رفیقانی در ابرار ای که بودند

[illegible] عجب [illegible] بکام [illegible]

در فضایل امام زین العابدین علیه السلام

دگر رحمت از آن [illegible] بودند

چنین کردند ادای این روایت که روزی آن شه ملک ولایت نشسته با گروهی [illegible] بود چراغ جمع و شمع انجمن بود

برآمد نوحه از خانه او فغان بر خاست از کاشانه او درون خانه رفت آن [illegible] دین رحمت [illegible] ایشان نوحه تسکین

دگر آمد بجای خویش بنشست بآن [illegible] طریق پیش بنشست بآو کردند ظاهر اهل صحبت که بود این نوحه از روی مصیبت

شنیدی گفت [illegible] [illegible] چو ظاهر کرد امام آن گفت و گو را یکایک تعزیت گفتند او را

[illegible] عجب [illegible] بودند ز صبر او تعجب می نمودند خوش شد انکه امام از حال ایشان بیان کرد [illegible] امام پاک کیشان

که ما چون اهل بیت مصطفائیم همه راضی بتقدیر خدائیم ز رواب [illegible] بگو [illegible] نیازی [illegible] ما را

[illegible] پسند [illegible] بحمد الله شکر [illegible] باصناف مصایب [illegible] بر انواع بلایا صابرانیم

بگفتند ای علم [illegible] که دارد قدر [illegible] بگفت آن کز رضای [illegible] [illegible]

چنین گویند [illegible] اهل سعادت [illegible] گریه [illegible] عبادت جو آن [illegible] ز حال [illegible]

بگفتا ما [illegible] دگر [illegible] که یک فرزند یعقوب [illegible] [illegible]

[illegible] دو چشم او سفید از گریه [illegible] [illegible] کربلا از عین [illegible] [illegible] چشم [illegible]

غرهٔ شوال المکرم
بماند از من بی سخن نشانه
من نمانم خط بماند یادگار
ابن عبد ... ابن حسن الرضوی
۱۳
کاتبه ... حسن الرضوی
حسن الرضوی
محمد کاظم ...

بکرمان پست تیغ کین کشیده / بگیرم صفت تن ار بریده
ببرید سر و بخت صورتی ادیج / زدل این درد چون پیدا نکنی

دگر گوینده کان جانی ایمان / بمکین بود روزی بر سر خوان
کنیزی خوردنی آورد پیشش / ولی شد غفلتی در کار خویشش

کی بکر چیزی بپای او در او ریخت / فتاده خوردنی از دست او ریخت
باش آغشته از پای تا سر / لباس آن کریم بنده پرور

کنیزک چون خجل خود خجل ماند / روان الکاظمین الغیظ برخواند
امام آن خشم را از وی چو خورد / که آتش را بدو بی جا نورد

کنیزک بار دیگر شد سخن گوی / بیان قول کرده عافیت جوی
والعافین عن الناس

امام دین دگر فرمود بشارت / بعنوان عطا دادش بشارت
کنیزک بار دیگر گفت و گو کرد / بیان گفت از احسان آرزو کرد

والله یحب المحسنین / روایت دیگر
روایت بیکن اغلب تا بشنو / که باز گفت آن سلطان ارشاد

که او وقت نماز آن مقتدا را / امام دور سر خلق خدا را
بیاراید همی نماز بکه خسان / شدی رنگ دگر حالش یکبار

همه عضوش بلرزیده قبا وی / بزیر آسمان بر پا بستاوی
چنین بگفت آن اطفال گسسته / که گر این حال بیداد بند

که بر شرح رازها حاجات / بسوی کعبت روش و مناجات
شدی محکم او بی قبیل بی قال / که تیر از جو همی باید هراحال

چنین گوینده کان معصوم تنها / پی طاعت برون شد سوی صحرا
یکی دنبال او رفت از سوالی / طلب کرد او را از چه حالی

بنا که دید آن مرد سوخته / که بر سنگ از اشتی بود ساجد
بسجده سر نهاده گریه میکرد / جهان سنگ او فتاده گریه میکرد

بگفت آن مرد کان بیکون مقصود / هزاردم تا هزار این قول فرمود
لا اله الا الله حقا حقا لا اله الا الله تعبدا ورقا لا اله الا الله ایمانا و صدقا

برآمد و سپس روی خود از سنگ برداشت / محاسن از آب دیده تر داشت
ز درد اشک جوش روی سوهر / نمودش از نظر در پای پر در

جو خادم دید گریان آن جناش / فتاد از سوز او آتش بجانش
بگفت ای سید مولای بنده / بر حق شافع فردای بنده

بیاید وقت گریه چه تو شود کم / زبیره جشم این اشکساد مادم
امام آن خلق را محبت خلائق / حکایت کرد از یعقوب عاشق

که او را یک پسر گردید غایب / جدا شد چو تمامه از نوایب
بی از او شمع چه محنت کشیدم / پدر را بار او در گشته دیدم

...

بجون کشتند هم صد و ترا / که تاب آن ندیدند این سخن را
جو دادم در نظر احوال آن را / کجا کم کرده ارض کربلا

پس این حسن از ره پیاده / که از آنکه ز روزی سوی سجاده

روایت دیگر با سناد

بیاورند خوی نمود و دانشنام / بگفت و کوی خوش کرد ابرام
امام دین لطف کرد آن چنان / که انسان آید به کار انسان

چنین کان بود سوی بر آل خویش / امام این لطف کان حال خویش
چنین چو سوده خاطر با جلیل آن / که سخوا بدم که از آبا جیان

بکی ندر آتش همراه باشید / بر قرع جای از آنکه باشید
همراهی همه گشته جازم / بر قرع گشت چون سجاده خادم

دران کاری لطف پیش از پیش / نکر این اوده بسکره با خویش
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین

جو آمد بر در کاشانه او / خدا در داد خود در خانه او
که اکنون شنیده ای جانه / که من سپاه او درم در بیستانه

جه مر چو آن که از احوال او شد / وران اندیشه کج طبع فرو شد
برو آمد نو منزل بر برکین / سر بر فتاد بروی پر از چین

امام این چو او را دید بشگفت / بدو از روی لطف و مرحمت گفت
که امروز این جفاهای که کردی / بگو من او را یاد که کردی

اگر از من بود سو جود آنها / شعار من تواند بود آنها
زحق از من آن اغما بخواهم / کنه لطف خدا زمع گنا هم

اگر سو جود نبود در من آنها / بیا مرزد ترا باری تعالی
جنین که چون آن شنیده برخاست / جنین ناخن بسر داد و عذر با خواست

بگفت آنها که گفتم افترا بود / تمام آنها بنو و اصلا مرا بود

روایت دیگر

بجلوکی امام دین ندا کرد / ز لطف خود مگر آن ادا کرد
جواب او نداد و بود حاضر / از او پرسید آن معصوم طاهر

که آیا این ادا های شنیدی / مگر این اداهای شنیدی
بگفت آری شنیدم آن ادا ها / شدم اگر مضمون اداها

بگفتا پس چرا ساکت نشستی / لب خود از جواب من ببستی
بگفت این بودم از عتابت / از آن خایف نشستم از جوابت

امام آن دم خدا را شکر کرد / که با من این قدر لطف و عطا کرد
که از من بنده مام را این گرداند / برایم آیت امن و امان خواند

که بودم در مقام این عفا / روایت کرد از سر برجو داد

روایت دیگر

زاصحابش یکی گردید حاضر / در او آثار فقر و فاقه ظاهر
ازو پرسید امام از حال و اخبار / بگفت آن دم که ای والای ابرار
مرا تا چارصد درهم بود وام / که می خواهند این از من به ابرام
عیالم بچه و قرضم ز حد بیش / کسی ناید بر این احوال در پیش
مرا حاصل پریشانی حالت / نه وجه قرض و نی خرج عیالت
امام دین از آن گفتار بگریست / شنید او گفت و گو و زار بگریست
یکی گفتش چنین گریان چرایی / بگو گر دیده وا سنگ افشان چرایی
چنین فرمود امام پاک طینت / که باشد گریه بر کام مصیبت
مصیبت بیش از این دیگر که دیده / ازین محنت دگر بدتر که دیده
که مرد مؤمنی را قرض باشد / ادای قرض او را فرض باشد
نباشد دیگر آن مقدار زر / که بردارد غم قرض از برادر
چو گردید آن مردم پریشان / برو بی اعتقادی گفت ازیشان
گزین جمع شریف بی مناقب / ز نسبت گفت گوهای عجایب
کهی گوینده عرش و فرش و افلاک / بگفتا چنین ساینده رخاک
ملک را فرحیشان پسند نیست / دعا ما درین گاه دعویست
کهی رنجیده خود از ناز و قرار / بجنس فقر خود سازند اظهار
شنید آن حرف آن صاحب امام / قرار از جسم و از جان نفس آرام
نزد کار زین العابدین رفت / خود او بر کسی کو چنین گفت
امامش گفت دستوری خدا را / که کردی از خطا قرض از آن را
گزین را طلب فرمود و فرمود / که او را بر سر دو دمان فرمود
که ما را بود خاص از بهر افطار / برو آن در پی درویش بسیار
گر آورده و داد آنها برایش / وز آنجا کس امام از بخت خویش
که نزد ما جز این چیزی کجا نیست / نمی بیند بر او گر بسیم و زر نیست
که کارت را برآورد حق تعالی / رسی زینها بمطلبها کمالا
گرفت آن قرص‌ها و روان شد / به بازار آمد و حیران آن شد
نمیشد او بکدام از خیالش / لبالب شد ز اندوه و ملالش
با او بگفت از وسواس شیطان / که ای مسکین چه خواهی شد پشیمان
در آن حالت که سرو دلش چو دوشی / گذشت از پیش او ماهی فروشی
همیشه او ماهی بود مانده / شده بی بود گرد آلوده مانده
بگفت ای مرد ازین ماهی کاسه / که او رو او کرده دیت خاصه
یکی را ده نان کاین پس سخن / که گردد خون درون جاپی سخن
یکی گفت ای بسو و اوداد دانی / که آرایه آن در خانه خوانی
یکی دیگر از آن مسکین نان داد / بآن نان دیگر کشتی نمک داد
بترل بر آن آن مسکین نمک را / که پاشد در دهان او نمک را

جوامی اشکم شکافت از دو زانش / یک ماه که دو گوسفند آوردش
در آن شاه صدای در در آمد / جوان درویش در پیش در آمد
بگفتند ازو در رفق و مدارا / کای مسکین یکی زین قصه ما را
بپنها کار کردند از نیاید / زما و جمله فرزندان نباید
از این قرضهای محکم در گذشتیم / زما هیچ نیک هم در گذشتیم
جوان گفتند و رفتند از در او / غلامی از امام آمد بر او
که این تسلیم کن تا او نداری / که چو ما کس نیارد خورد آری
ادای قرض کرد و شاد مان شد / یکی از اغنیای آن زمان شد
که از قرض توانست بجا / یکی از مؤمنان یا کرده آزاد
چو مجاور این سخن بشنید از آن که / جواب حرف او زینان آگه کرد
که او گر غصه زین شرح مجلس / از که تیره دو تا پست مجلس
که او را که چون است محل / ز نیت بر او ترک اهل
اهل شهرت آن قوم خطا کیش / که رای او لیاراست اندیش
اهل او در کام تجسس و راست / بخشای پاک این جمهوریت
بنا کلمه یزیان گفت که بود / کجا کرده و خادم فرستم
خدا را جمله گفت شاد کرد و / ز جور مفلسی آزاد کرد و
برای چو آن دو کس ایستاده بودند / که ما هیچ نمک را داده بودند
که ما پیش عیال خویش بردیم / برای قوت ایشان پیش بردیم
شدیم آگه ما ز حال نیابت / که مفلس کرده دور ساختی ما
علامت باید از ما آنچه داری / بشادی حق فرما آنچه داری
بگفت از لطف نیکو به ما / که الطاف الهی داد کار
دو مروارید از آن مرد بفروخت / وز آن شد مال بسیاری جمع و اندوخت
یکی بگفت از اهل تکلف / خلیفه این تفاوت بی تکلف
کنون کرده غنی از مال بیشش / توانا کرده بر جای غلیبش
که از زوی تعلق و بعض پای / چنین گفتند در وی چه پیسر
وز آنجا بار بیگرده همانش / بماده مسارئیکرده همانش
پس از صد سال اسلام سی لوا / ده دوره دور ماند و راه
که تو آن جبر تسلیم در نقارت / بآن مصطفی در نقارت
بگفت اولیا را صبر باید / چنان صبری که از نطقی بیاید

نقل از کتاب بیانی

خوشا کز بر شدهای فعل خوب
به ایشان از زر و اخلاص فرستم / سماسرا بجدای بعده بودند
جلالت عابدان بجره بودند / علیم از ایشان جمهور عالم
تقوی و ورع مشهور عالم / وز آنجا بوده ظاهر تشکی آب
جواب زندگانی بود نایاب

بان زنان و مردم روی کرده | ز قطرات آب گشته کوی کرده
بگفتند ای شما خاصان درگاه | چنین پاکیزگان از غیب آگاه
ز حق از بهر ما باران بخواهید | دوای درد بیماران بخواهید
سخن آن چند معروف زمانه | همه کردیم اول طوف خانه
پس از تسبیح و تکبیر و مناجات | طلب کردیم از قاضی حاجات
که بفرستد برای خاکیان آن | ز لطف بیکران خویش باران
ز بالا قطره باران نیامد | چو آب از دیده باران نیامد
همه از کرده با شرمنده ماندیم | ز تسبیح و دعا شرمنده ماندیم
در آن حالت جوانی شد پدیدار | که می‌شد هر که می‌دیدش چو بیدار
ولی ظاهر بجسم اهل حالت | از او آثار اندوه و ملالت
طواف خانه با شرطش ادا کرد | دگر ره سوی ما کرد و ندا کرد
که ای زنان دوای عقد ایام | بیان فرمود هر یک ابتدا [illegible]
ز جان و دل بسی لبیک گفتیم | چو گل از شوق روی او شکفتیم
شما را گفت شخصی در میان نیست | درین جمع شما ذوی چنان نیست
که او را حق تعالی دوست دارد | از او گر حاجتی خواهد برآرد
باو گفتیم ما را خود عجایب | قبول افتادنش در دوست [illegible]
بگفت از کعبه اکنون دور گردید | دمی از وصل او مهجور گردید
چو ما رفتیم دور از کعبه آورد | بنزد خانه رفت و سجده کرد
بگفت ای کردگار حی ذوالمن | بحق دوستیهای تو با من
که باران فرست از راه احسان | باین لب تشنگان [illegible] باران
هنوز آن حرف را ناداده اتمام | چنان بارید باران همچو [illegible]
که مردم زیر پا تا فرق گشتند | بیک لطف یزدانی غرق گشتند
در آن کشور که بود اول سرابی | روان گردید هر جا جوی آبی
باو گفتیم کای مقرب بی پوست | چه دانستی که حق [illegible] دوست
بگفتا چون زیارت خانه [illegible] | طریق دوستداری گشت روشن
چو تقریب [illegible] | یقینم شد که [illegible] دوست
ز نفس [illegible] خود راسو [illegible] کرد | باین الفاظ [illegible] کرد
من عرف الرب فلم ینفعه معرفة الرب فهذا الشقی ما عرف الله [illegible]
وما له فی طاعته [illegible] العبد غیر التقی [illegible]
اگر گفتیم کای سلطان یکه | بحق [illegible] ارکان یک
که نام این جوان با ما بگوئید | مقام این جوان با ما بگوئید
بگفتا زین علی ابن حسین است | مقام او ورای خافقین است
روایت میکند صادق ز باقر | کرشت این قول [illegible] ظاهر

روایت دیگر

کرم فضل امامت داد ما را | بگفتا نام محمد خدا را
شفیعانیم جمله ما به میدان | امام و پیشوای بود سعیدان
امام ما بود اهل زمین را | مدار از ما بود چرخ برین را
فلک باشد برای ما ایستاده | زمین باشد بپای ما فتاده
بما دارند استحکام افلاک | از آن معنی نمی‌افتند بر خاک
ز ما دارد زمین این قدر و مقدار | که خلق از ما نمی‌سازد نگونسار
بما بارد ز سو باران گردون | بما آید گیاه از خاک بیرون
از آن ساعت که آغاز وجود است | زمین از حجتی خالی نبود است
زمین از حجتی [illegible] است | نخواهد بود خالی تا قیامت

روایت دیگر کرد از امام حسن بن علی [illegible]

ز راه [illegible] محمد سوی سجاد | باو گفت ای امام ملک ارشاد
جدا زین گونه غمناکی و در هم | جوابش داد کای فخر دو عالم
چو یک پرسی گرفتار بلایم | باو بنده [illegible] بستلایم
ز دست حاسدان بخت خویش | هم از پروردگان دست خویش
بسوی او نظر آن محمد کرد | باو لفظی باین معنی ادا کرد
که ای زمری زبان خود نگهدار | که بر اخوان شوی مالک بکردار
بگفت ای محمد قاتل دنیا | مدارم بر زبان جو خبر آنها
امام آن [illegible] و اصل طاعات | بگفتا زین سخن هیهات هیهات
حذر کن زان روایات نهانها | که رفت [illegible] ازانها
حدیثی را بیان کردن نشاید | که دلها را از آن انکار آید
اگر چه صدر آن سر تو باشد | برو ادر حدیث کیش تو باشد
که هر کس مسکری خواهد شنیدن | نخواهد انتظار آن کشیدن
گر آن گوهری که میدانی بگوئی | دل او را بدانا [illegible] بجوئی
اگر دشنود کای سری [illegible] | [illegible] سخن باش
بحالم هر که دربند حیات است | یقینم این سراپای نبات است
اگر عقلش نیاید آنچنان راست | که کافر بود از سر هر چه او راست
[illegible] | از آن چیزی گران بگذرد [illegible]
اگر زنده بود کای مرتبه بودی | اگر این هر دو را بر [illegible] کشودی
که با این مسلمانان کشور | جواهل [illegible] خود ماند بسر
بزرگان را به [illegible] باکرام | نبی فرمود [illegible] پرنام
برادران برادر را باشی | برادر را چنان یار باشی
جو دانستی چنین گرکوهی | که آرد حالت این دو [illegible]
بگوئی کی جمع خوشان ز پریشان | نگوئی هیچ گردی پریشان
وگر گوئید را شیطان ز جهلت | که پیشی از غلامی در فضیلت

پس از عمر اگر پیش است از تو / بسالی چند در پیش است از تو
بگو مقدار او پیش است از من / بپایان عمل پیش است از من
وگر باشد ترا در عمر پیشی / بگو دارم از او در جرم پیشی
مراد از معصیت پیشی است از وی / به جای عمر پیشی است از وی
وگر همزاد باشد با تو آن مرد / بخود باید تصور اینچنین کرد
که پیش من گناهم بیش ازین است / درو شک دارم و بر من یقین است
بکش ترک تهی خویش کردن / بباشد خود خلاف کیش کردن
بهر تقدیر به باشند ایشان / چنین باشد شعار نیک کیشان
مسلمانان گر از راه تکریم / کر اعزازت کنند و گاه تعظیم
بگو ایشان گمان بردند از من / چنان فضلی که اصلا نیست در من
وگر تعظیم کردن کار ایشانست / طریق مردمی اطوار ایشانست
وگر نی در من آن فضل و هنر نیست / ببستان اخوان جز خار نیست
وگر بینی جفایی از خلایق / جزای نیت کنک کوی لایق
که از مردم جفا بر من عجب نیست / که جز عصیان من این را سبب نیست
اگر بختت بدین میل آرد / خداوندم ترا خوشحال دارد
اگر این شیوه سازی عادت خویش / شوند قبلستان کم اشفاق بیش
از ایشان یکی گر بینی شوی شاد / شوی از محنت ایام آزاد
وگر بینی غمی غمگین نباشی / بدیشان از مقام کین نباشی
وگر نبود از آن جای ایمان / گر آن باشد گرامی تر ز خلقان
که بر مردم رسد خیر تمامش / بود بر خلق استغنای تامش
بانها جوی عزت گزینه / وز آن پسند عزت نشینه
گرامی تر ز خلقان هر آن کس / بود آنکس که طمع از دل برد بس
بود مستغنی آنکس باشد پس / بوقت احتیاج از خلق دنیا
جو مردم از پی مال است نالند / برای مال دنیا پایمالند
کسی کز ایشان اکذارد / براه حق قناعت پا گذارد
چو بگذشت از سر دنیا تمامی / برادر با او دنیا گرامی

امام و مقتدای خلق سجاد / که فخر خلق بود از زین عباد

وفات امام زین العابدین علیه السلام

بروز شنبه از ماه محرم / ده و دو مانده بیرون شد ز عالم
نود با پنج از هجرت گذشته / چنین از هجرت حضرت گذشته
ز عالم چون سوی باغ جنان رفت / ز عمرش ده و پنجه رفته با هفت
درو شد آن که آن صاحب کرامات / به دنیا بود مخصوص امامت
بود از هجرت آمد به چون / ز سی و چار و سی و پنج بیرون
ولیدش شربت شهد شهادت / چشانید آن عدوی ...

هزاران لعن بر عثمانیان باد

فصل سی چهارم در ولادت با سعادت امام محمد باقر

در ایشان بیش مروانیان باد

مدینه سوی آن ذات لطیف است / که چون جد و پدر سوی ولایت
روند از تهران با باب جنت / رقم پنجاه و هفت از سال هجرت
فضایش جمله با جد مسعود / بقول اعز ماه رجب بود
جو راوی دیگر نقل دگر کرد / حدیث سیم ماه صفر کرد
چنین گفتند ز اهل اسناد / که روزی شنبه بود آن ولادت
ز ظلم کربلا آن نقیب / گذشته چار سالی بی نزاد
بمعنی مادرش فرزند حسن بود / که نامش فاطمه بنت حسن بود
حسن سبط نبی فرزند حیدر / سرور سینه زهرای اطهر

شنیدم روزی از پرسیدم زنان

معجزات امام محمد باقر علیه السلام روایت کرد

گرامی بود امامت از تو ظاهر

وجودی گر از آبا عجب شما اید

شیخ صدوق ابو جعفر باسناد متصل از ابی بصیر که گفت

رسول الله را وارث شما اید

بگفت آری جو بودی بر یقین است / جدین اقرار کردن اصل دین است
نبی گفتم دو بیخ از حوادث / تمام انبیا را بود وارث
تمام است آن کمال امروز / ز دادی الله بخت فیروز
بقدرت مرده را زنده نمایید / تن افسرده را زنده نمایید
دوای کور و برص و اکمه نمایید / برایشان جو دیده رحمت کشایید
بگفت آری بفرمان الهی / زما این کارها آید کماهی
اگر خواهی سوی من قدم نه / که گردم دیده مات از روشنی ده
جو رو من مرد او تحت الحسان / جدا از لطف بر چشمان من دست
از آن چشم من نور گشت دیدم / بدیدم آفتاب و آسمان هم
بهر سو چشم افکندم بدیدم / بمقصودی که می جستم رسیدم
وگر پرسید از آن پس احوال / که میخواهی دلت تا در این حال
ولی روز قیامت همچو خلقان / کشی هم در حساب بار زیان
اگر باشی چنان عمران اول / برات جنت باشد مسجل
نجات ره نماید از کرامت / ترا بی پرسش و سوال قیامت
جواب من از آن شنوم / بگفتم آنچنان خواهم که بودم
دگر ره دست از چشم من سود / همان صورت که اول بود آن بود

بجانه کن که کردم روانه

معجز دیگر

سوی آن پادشاه جاودانه

بقا جعفر که مولای امامست / امام بن امام بن امام است
بگفت ای جان ... / که سوی کذارت ...

که از کم کرد از جانب ما / نی نونی که بودی طالب ما
باو گفتم که ای معصوم زاده / مرا بر سر عجب کاری فتاده

بیاض افتاده بر موی بر سن / ازین غم خشک گشته پیکر من
جو موی خود ازین غم تا بدارم / نه روز آرام و نه شب جان ازارم

ترحم کرد در چشم تر من / نهاد از لطف دستی بر سر من
دگر آئینه خواست و بمن داد / چو چشمم بر آن آئینه افتاد

بسه دیدم سراسر موی خود را / بپای او نهادم روی خود را
شدم شاد و زبانم در فشان شد / زخوشحالی امیدم جوان شد

معجز دیگر روایت میکند باسناد از جابر بن یزید که گفت

روایت میکند جابر که روزی / چو روز عید روز دلفروزی

بر باقر شه تخت ولایت / در افکندم ازین آیت حکایت
وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض

زگستاخی چو در بند بودم / سر خود را به پیش افکنده بودم
امام دین دو دست خویش برداشت / دعا کرد و حجاب از پیش برداشت

مرا فرمود تا برداشتم سر / بسوی آسمان افراشتم سر
زبیم دیدم خدا سقف سرا را / سپهر مهر کرده آشکارا

تعجب کردم و حیران بماندم / در آن اندیشه سرگردان بماندم
دگر ره چون نظر کردم بیالا / بحکم حضرت باری تعالی

سر خانه بحال خویشتن بود / سرا را نی شکافی نی شکن بود
از آن پس باخودم آن راهبر برد / از آن منزل بجای دیگر برد

در آن منزل دمی تا خبر فرمود / لباس خویش را تغییر فرمود
دگر فرمود چشم خود بهم نه / براه پای دوری کردن قدم نه

روانی چشم خود بر هم نهادم / بدست او عنان خویش دادم
زرفته ملحمه زان سان سمائی / بسی فرسود میدانی بکجائی

باو گفتم که ای جانم فدایت / نمیدانم تو دانی و خدایت
بگفت آنجاست از ظلمت که دوری / قضا کم کرد ذو القرنین پائی

بگفتم از کرم دستور فرما / که بگشایم نظر گفتا که بگشای
گشادم چشم خود چون خیره خیره / بدیدم عالمی تاریک و تیره

بگفتا دیده کشیده دامن از مهر / بتاریکی سوادی از شب حجر
چو بستم چشم خلقت در نظر بود / چو یکشب دم از آن تاریکتر بود

چو جویم اندک راه دیگر / دگر فرمود آنجا دیر مهمبر
که میدانی کنون جای خود را / شناسای مقام و جای خود را

بگفتم نیستم واقف از این حال / نباشد جز خدا دانای احوال
بگفت اکنون که عین لطف یزدان / چو خضری بر کنار آب حیوان

بدانی

بدانی کانجا ز سلوک او سپردم / بسر عالم دیگر قدم زد
که در مردم کجا وای کرد است / ازین عالم بدان عالم گذر داشت

چو مقتدای نسل آدم / گذر کرد از فضای پنج عالم
دگر گفت ای جهانه آنچنانست / که اینها خارج از ملک جهانست

بهنگام ابراهیم آورد / ازین منزل بمعنی بیت بر بر
ده و دو عالمست این خوش چو بود / بعالم دیده مخصوص از چه بود

زمانی کاندرین تاریک گشتیم / بسوی عالمی زینها گذشتیم
در آن عالم مکان کردیم و تمکین / مکرر آفرین ما همه بر این

که مکان باشد از فیض مهیمن / در این عالم که ما هستیم ساکن
دگر گفتا که چشم خویش بگشا / گشادم دیده و کردم تماشا

بدیدم قرآن تبرک کاول / ولی بگذاشته پی رفتن بکل
دگر بار آن لباس از بر بدر کرد / لباس اول خود را به بر کرد

چو بار بسیم که چیدی نفس از روز / به ساعت گشت آن شمع شب افروز
ابو جعفر که شاه ملک جانست / میان یثرب و بطحا روانست

معجز دیگر روایت میکند باسناد از مفضل بن عمر که گفت

یکی را دید زار محتاج مانده / خر او مرده و محتاج مانده

به پیش افتاده بگریه زار / خودش گریان و نالان در زبان بار
امام دین چو حالش آنچنان دید / دلش را در ته بار گران دید

بناکرد او بحسرت فغانی آورد / فغانی از نیاز جان برآورد
دعا فرمود امام دین بنشاند / خر او را حالی زنده کرد و راند

نشانم آمد یکی نزدیک باقر / باو گفت ای جوانش بحر ذخر

معجز دیگر روایت کرد باسناد از محمد بن مسلم ثقفی که گفت

مرا با هم تولا با شما بود / ولای اهل بیت مصطفا بود
ولی با هم انفعال دید / تولا داشت با شخص امید

مرا با هم یکی از جاسدان بود / عدوی سخن جب خاندانت بود
مرا چون فضل خود معلوم میداشت / ز حال خویشتن محروم میداشت

بکار بود از جنای او نالش / سرای بود مالا مال مالش
بخوش عمر فرزند دیگر / ز خویش دیگر پیوند دیگر

بنا که بود آن مرد بدکیش / حجاب خویش را برداشت از پیش
در آن منزل که او بسیار برفت / بمنتهای صد بار دیگر رفت

مرا اینجا گمان حال او بود / که افعالش نشان حال او بود
بسی چشم نشان آن ندیدم / رهی در جستن شیطان ندیدم

بحکم آن کی آن ستمکار / نهان کرده جای مال بسیار
در آن موضع که من آن را بیابم / ازین محنت بسی کاری بیابم

امامش گفت می‌خواهی که او را / به چیزی کم کنی آن حب و جور را
بدان خالت باو را آگاهی / نشان چه سیمی و هر چیزی که خواهی

بگفت آری و مقصودم این است / کو یابم آنچه مدفون در زمین است
امام دین خطی بنوشت آدم / مرتب خطش ز نقش خاتم

بگفتا بر بقیع امشب گذر کن / در آن وادی بجاسوسان نظر کن
سیه سوره و کن وافغان راه / بگو در نعره یا ذو الجان بگو

چو پیش آید ترا مردی به تعظیم / باو این نامه را بنمای تسلیم
بگو هست رسولم از محمد / سر آمد خلق را از نجب

از و چیزی که می‌خواهی طلب کن / در آن خواهش تماشای عجب کن
گرفت آن نامه آن مرد و برگشت / بجودی پیش پایش گرد او گشت

بگورستان شد و در جان ما کرد / یکی مردم جواب او ادا کرد
دمی از رفته مردی پیش آمد / بسر بر بسته دستاری معقد

بگفتش کیستی ای مرد حاضر / رسولم گفت از نزدیک باقر
بدستش نامهٔ سلطان دین داد / گرفت آن نامه و بوسید و بگشاد

ثنای محبت حق از خدا گفت / رسولش را هم از جان مرحبا گفت
وگر گفتی زمانی باش ناظر / که بابت را کنم پیش تو حاضر

زمانی رفت و باز آمد برش / سیاهی همرهش چون دود گلخن
سر و پاش شبه تا پا سیاهی / بطلبش داده چه تا که خواهی

بگردن ریسمان قیر گونش / بتاب و سوز پر دود درونش
بگفت این است بابای جوانی / با دود و جهنم اینچنین کرد

بگفتم ای پدر چون است حالت / چرا گشتی اسیر این خجالت
بگفت از حب آل ... / مرا کرد و دیده روزی این بلیه

مرا تفضیل ایشان بود پیشه / بر اهل بیت پیغمبر همیشه
ترا هم زین سبب مغموم کردم / زمال خویشتن محروم کردم

کنون کردیده‌ام زان پشیمان / که نی ... ایمان
توان ساخت بکاری خاص من زود / بان ... که اخلاص من بود

زمینی از ته زیتون بر ... / که آنجا مال ... بالاف
زر و سیم ... آنجا در شماره / هزار ... صد و پنجاه پاره

بر ... ازان زر ... / که معصوم است ... با دعا
دگر باقی از آن ... برده / تو ... خاک ...

بزیر آن شخص ... / چه ... فرمود آنچنان کرد
ازان نزد امام آورد ... / نثار خاک ... کرد ...

دگر ما را ... خویشتن رو / باذن مقتدای خویشتن رو
بدیشان ... راوی روایت / که پرسیدم ... حکایت

بکیبانی

گذشتی را چو شد احوال آنها / بگو ای اشرف خیر البرایا
بگفت آن دو پسر نشست زر را / بجای آورد گفتا پدر را

از آن زر بار را ادا و وام خود را / نمودم بکر بت اقوام خود را
زمینی هم برای خود خریدم / به ردا اهل حاجت هم رسیدم

چو بود آن مرد را از نقش پیمان / خدا هم داشت او را اهل ایمان
چو آوردم به تقصیر خود داشت / حق از لطف خودش محروم نگذاشت

از و نقشی بمن هم ... کشت راجع / خدایش آنچنان ...

معجزه دیگر روایت میکند با سند ... بن محبوب از ابی حمزه ثمالی که گفت

چنین کرد و ... / که روزی نادی ... پیدا

... باقر ... / بگشت حایطی ... سیم
جا آن روز از ... / سلیمان ابن خالد بود همراه

... / که در پیش تو حاضر است آیا
که امروز از کمال ... / زنیک ... خواهد گشت

... / نی آنکه گویا ای سلیمان
کو شام ... در روح نازل / اما ... رساند ... کامل

... / زهر چیزی که واقع کرده ... سال
بود واقف امام ... / را احوال ... سال و شب و روز

... / که خواهد شد همین ساعت ...
چو طی کردیم ... راه / چنین گفت آن ...

همین ساعت ... / که در این کار بگشایند ...
کر ایشان ... / ... برده ... شنید

... / ولی آخر شود آن حال ظاهر
ازان جانب ... رسیدند / ... رسیدند

غلامان ... / پی امضا ایشان کردا ما
غلامان ... / بحکم آن ... گرفتند

... / غلامان ... حاضر
بپرسید آن امام ... / حدیث ... ایشان ...

... / ... انکار کردند
با ایشان ... / ... ایشان ...

... / خبر دار از تمام حال ... ستم
بگویم آنچه ... شما بود / چه ... بود ...

... / بگویم نام آن جا و نشان را
دگر گفته ... کار ما نیست / ... ...

چنین از نقل آورده است ناقل … که بوجعفر ز روی رای کامل … بگفت این روز را با دیده محکم … سلیمان را که گفت ای دوام
که بر بالای آن کوه است غاری … نبیند کس از آن جانب گذاری … متاع دزدی پنهان در آنجاست … بر آن آنچه پنهانست پیداست
روان گردید در او تیغ شتابه … ببر دو من بیار اینجا به تابه … سلیمان گفت چون رفتم در آن غار … دو عیبه شد در آن بالا پدیدار
ز بالا سر دو را پایان کشیدم … بنزد حامی جان کشیدم … ابوجعفر چو دید آن عیبها را … ز راه لطف راحت گفت ما را
گرفت از این عجب سرهم بپیچید … بهر عیبه ای دیگر هم بپیچید … چو شد روز دگر عزم دگر کرد … بسوی والی یثرب گذر کرد
زجیبی کان بضاعت بر زده بود … نگار بر یکجا عقب بر زده بود … قضا را بر سر آن بود والی … که ایشان را کند آزاد حالی
امام دین جوان دیده فرمود … گزین مردم تهی رفت مقصود … دگر از صاحب اموال پرسید … زجنس بر دماش اموال پرسید
بگفتا عیبه بر تو واز اموال … زیادت گفت چیزی صاحب مال … امامش گفت نیکو بی دروغی … نبی پیم حدیث را دروغی
ازین عیبی نیم عالم برازتو … بگفتا گو یکی این پیام از تو … غلام خویش را فرمود فی الحال … که حاضر کرد آنجا عیبه مال
بوالی گفت این سوال زیست … زیادت جنس نقصان و عیب … ازین گر بیشتر خواهد دروغ است … دگر حرف اگر گوید دروغ است
برین عیبه دگر جز این نیست … دو آنجا که از اجناس دگر نیست … ولی شهمی بر است از زر برآید … ز بعد چند روز دیگر آید
چو چشت آورد این گفت و گو را … کرم کن پیش من بفرست او را … کنون چشم که از دان بیاری … بهر حاجات ایشان را بکاری
چو کرده حاضر آن و غدار … یکی را تنها والی کرد اظهار … که دست ما چو آگر دو دریده … ز ما کس اعتقادی نشنیده
بگفتا نیست بر آن کس گواهی … که مخلوقست از لطف الهی … گواهی کرد و بر اهل یثرب … مرا کرد و را ایشان حکم واجب
چو حاکم دست ایشان را بجد … یکی را تنها بمجلس ایشان اکرد … کمالی خسرو زیه جعفر چنین بود … بر بدی سیاه رنج دین بود
یقین آن کار را ما کرده بودیم … با فوالی مردم بر ده بودیم … کنون خواهم ز لطف تو التماس … که بر دست تو باشد تو بسی
مرا مسکین به پرده او به بیداست … دلم گنج محبت را خزینه است … نهادم که با صدق و صفا … تهنیت اهل بیت مصطفی

امام از خوف او آمد در وقت … بر او گفت ای شاه حقیقت … که دستش گرد و سبحه بی تن او … بگفت بی عیب چشم آن او
معذور گرداوستش تو از خویش … بگفت تشت سال از جسم و خویش … بکاله گفت سلمان برابر … که دیدی آن عجب اکنون بگیر
ابوجعفر بیشان گرد اینها … که دارد دو عیبه دیگر عجبها … چو روز چند شد آمد ز بربر … همان صاحب بر والی کشور
روانش بپیش بوجعفر فرستاد … هم از زر اش سوی سر فرستاد … امام دین چو او را دید فرمود … کای بر ده سوی گنج مقصود
بگویم رو درون عیبها جست … کدام از نقد تا با بی مانده از دست … بگفتا گر تو این بار از گوی … ببر دو مردمان این راز گوی
بجز آن نام کو مطلقان امامی … بدانش مقتدای خاص و عامی … اطاعت فرض باشد بر شما را … همه ما را جمله مخلوق خدا را
امامش گفت از آیینه باری … هزاری از درم آنجا تو داری … اگر عیب دگر هم سیم و زر است … هزار و دیگر از شخص دگر است
و آنجا خلقی هم بست یکی … بدین نک و داین … از آن پس بریکی گفتش با ما … که نام صاحب آن را خبر ما
امامش گفت کاصاحب آن … محمد نام و بانش عبد رحمان … کنون مردم ره انتظار است … تراجو اهداد امید وار است
از آن پس بر یکی گفتا که سوگند … بحق ذات بیچون خداوند … بحق مصطفی فخر دو عالم … بخلفش آدم و اولاد آدم
که مسکین اهل بیت طیبینید … امام و مقتدای اهل دینید … شمار از حق تعالی برگزیده … ز ذوعیش و معیب پاک گزیده
سلیمان گفت از آن حوال او تو … بطوف کعبه رفتم بعد دو سال … بچشم آمد آن مرد رسیده … بگرد کعبه با دست بریده
دوان در مرحم بوجعفر گشاده … سرای شعب در گشاده

معجز دیگر

یکی از پس بوجعفر نشستی … همیشه نزد او آن سرو بنشستی … خوش از شام و کرای صبح شام … بر آن آفتاب صبح آرام
از آن بگفت روزی مرده ماهی … چنین گفت او ز کمال الهی … که گر پشت سر حبیب نشستم … نه از روی مجت می نشستم
خوشم آمد ازین فضل و فصاحت … جوانم خیت از وصل تو راحت … امام آن گفت کو نشنید پچید … ولی آن را اینها انی بپیچید
چو روز چند شد شامی نیامد … برون از کنج نا کامی نیامد … امام از حالت او پرسید فرمود … باو گفتند کای سرمایه جود

به چاره گرفتارت آمد　بجا افتاده چاره‌سازت آمد
یکی دیگر خبر آورده کو مرد　بصحرای فنا رخت عدم برد
ولی گفتم در آن حضرت پیامی　تو بگذاری نماز از لطف عامی
چنین گفتند امام دین و دنیا　که چون شوید بگذارید او را
که من خواهم بسوی او قدم زد　برادر آرزوی او قدم زد
امام اول ورا گفت الله اکبر　دعا گفت او تحمل چو خدا کرد
بجا بود سر عرض نیازی　ز بعد سجده دارد درازی
ز بعد آن تحمل باغ شرح رخسار　بپا خیزیش نعلین او رفت
روای مصطفی بر دوش انداخت　لوای سروری بار او فراخت
بسوی منزل شامی روان شد　روان در نگرگاه آنچه آن شد
بسوی تخت او داشته بودند　که او را کرده او خفته بودند
برش آمد امام و با فلان گفت　ندای کرده نام آنچه آن گفت
از او آواز لبیکی بر آمد　بجسم مرده او جانی آمد
همان ساعت بخود خندید و نشست　چنان دیده در غم دیده بشکست
امامش گرد چون آن مرد بگشاد　بپرسش ماجرات شرح بدهاد
چو بنشست خورد ارز احوال پرسید　ازان شامی بپرسید حالی بپرسید
بگفتا قبض جانم کرده بودند　ز تن نقد روانم برده بودند
وزان چونی که آوازی شنیدم　که ای نیکو ترا زان نشنیده بودم
که روحش را باو سازید واصل　بجسمش زندگی بخشید حاصل
که بو جعفر ز ما میخواهد او را　رها آن رهنما میخواهد او را
ابو جعفر که در وادی وا داشت　در آنجا خیمه اجلال افراشت

معجزهٔ دیگر روایت از عاد بن کثیر الصادق علیه السلام

در آنجا بود نخلی خشک مانده　ز خشکی دست از خرما فشانده
امام دین بر آن نخل دعا کرد　خدا را حمد گفت و التجا کرد
کار آن نخل از ودیعتهای یاری　کرم فرما با ما چیزی که داری
بعقدرت بر گشت و بر آمد　معانی آن نخل آن جنبش در آمد
بسی خرما از آن ایر حضرت ریخت　ز نخل خشک خرماهای تر ریخت
ابو جعفر از آن خرما غذا کرد　دگر با بو بصیر این ماجرا کرد
که این معجز که دیدی خاص ما راست　نشان و آیت اخلاص ما راست

معجزهٔ دیگر روایت از ابی سعد که گفت

ابی سعد اینچنین تقریر کردست　که روزی نقد جان بنهاده بر دست
بگوه بو فقیهی استاده بودم　کف از بهر دعا بگشاده بودم
یکی را دیدم از اهل مناجات　که با بو جعفر آن قاضی حاجات
مرا انگور میباید کرم کن　بدین انعام خاصم محترم کن

برون آن گمان پیچی سایه انداخت　جوانی پیچپی سوی ... افراخت
از آنجا سایه انگور بر داشت　بصد اعزاز پیش خویش بگذاشت
دگر بر داشت دست و گفت یا رب　برایم پوششی گردان مرتب
باو ترد بگذر کردید آن سیخ　بگرد او بسر گردید آن سیخ
دگر از وادی قدرت بر افراشت　از آنجا حله پیچیده بر داشت
جو از الطاف حق دید این سراد　دگر بنشست و شد مشغول انگور
وزان پوسم نبود انگور جای　مرا افتاد از آن در سر هوای
شدم نزدیک و دست خود گشودم　ز نقد چند انگوری ربودم
نظر سوی من آن عالی گهر کرد　ز گستاخی من قطع نظر کرد
جو شد سیر تهی سوی هوا رفت　همین دیدم ندانستم کجا رفت
دگر ز آن سوی آن صاحب کرامت　که بهر خویش بر آرایش جامه
بگفتم جامه پوشش ندارم　پی تحصیل آن کوشش ندارم
بگفتا پس که بر او روی بامن　توانم این لباس آیات بر تن
بنان نوعی که او فرموده کردم　تحول آن سپهر جود کردم
جو سالکار خود آن جمله کرد　از آن جامه ازار و پیرهن کرد
دگر رختی که اول داشت واتش　بهم پیچید و شد با پل بر فرش
ز کوه بو قبیس آهنگ ره کرد　به پایان آمد و سر سو نگه کرد
جوانی را نیز دید صفا دید　تهی افکنده و او را اشنا دید
برنشش چو فقرا پیچیده را داد　با حسان کرد آن بیچاره را شاد
جو او بگذشت پرسیدم از آن کرد　که میدانی چه کس بود آن جوانمرد
بگفت آن شخص فرزند رسول است　سرور جان و دلبند رسول است
خدا را حجت از اولاد بر تاست　محمد ابن زین العابدین است

معجزهٔ دیگر روایت از ابی بصیر که گفت

ابو معمر ز روی لطف و احسان　یکی را گفت از اهل خراسان
که از اهل پدر حجت خبر هست　خبر حجت را احوال پدر هست
بگفت از ملک هستی رخت بر بست　بگفت آری خوشتا بی گر نه بنشست
وی از وفور ... از ... بنشست　رسید جان ما نصیحیت ...
دگر پرسید شیخ حال برادر　زبان بگشاد و گفتا در برابر
که چون میآمدم خونی کرد ظالم　خدا اکنون بحال اوست عالم
امامش گفت او در او در فلان ...　بتیغ آورد خصم کینه اندوز
بگفت ... با همچون سایه او　با او مصیبت همسایه او
جو آن مرد این سخن بشنید گریست　بگفتا این جایب جون توان زیست
دگر آن دگر گفت ای جای فرات　که بعد از همه آفت ... آمد
خلاور از دنیا یک پسر بود　که آنجا چشته و دور از پدر بود

ندانستم که او را حال چون شد | دلم از وحشت این اندوه خون شد
امامش گفت بگذر ای ز ورت؟ | عمش دختر بداد او دو کو بود؟

تو هر که جانب ایشان کلام | بفرزندی برت آید علی نام
خودش را یکی از خیل عدات؟ | ولی فرزند او را شیده مات؟

مباد از طاعت او عذر گاهی | که از اخلاص خوردی بهر گاهی
بسی آن مرد در تحقیق کوشید | پس از تحقیق از مذهب کشید؟

جدا و ان که شیر این گفت کوکر؟

معجزه دیگر روایت از عبادة بن بشیر مصری

که روزی سوی من اقبال کرد

بدو گفتم ای دانای اسرار | وجودت گوهر دریای اسرار
بفرما حق موسی بر خضر چیست | حقوق آن شما بر امت چیست

سه بار این حرف گفتم روی گرداند | با خوانی حکایت بر زبان راند
بگفتا حق موسی آن قدر هست | که هر که از خدای جو دکند جو است؟

روانی آن درخت تیمیوش؟ | برآید بار نخل از زوایش
وانجا کیس او او آن ...؟ | درختی بود سوی آن نظر کرد

درخت پر از دیدم جوانش؟ | بچیند و سوی او روان شد
ابو جعفر چو آن دید فرمود | که هم بر جای خود می باید ایست؟

که من سوی خود آن اصلاح جستم | مخاطب کردت اصلاح جستم
امام دین چو با نخل این ندا داد | بجای خویشتن رفت و بایستاد

بود ابن عطا راوی این راز

معجزه دیگر از ابن عطا که گفت

که روزی با زره اکرام النواز؟

پی دیدار بو جعفر ز بطحا | روان گشتم ز یثرب با شکیب
در آن شب عالم از تاثیر اختر | ز نسر ماه و ز باران گشت ابتر

رسیدم نیم شب بر آستانش | شدم اندیشناک از پاسبانش
که گر در کوبم آزاری نه چیند | جفا بس چیند او باری نه چیند؟

نهادم سر بزانوی تفکر | ز حال خود فتادم در تحیر
شنودم از درون آواز با ...؟ | که با خدام خود میگفت کامی؟

که بگشایید در ابن عطا را | که آن رهماند مشتاق ما را
ز نسر ماه و زباران برنج دیده | بس از رنج وصل گنج دیده

در از راه کرامت باز کردند

معجزه دیگر روایت از ابو بصیر که گفت

در آن خواری مرا اعزاز کردند

کند از ابو بصیر این نقل ناقل | که او میگفت از زمن اوایل
از آنجا سوی بو جعفر گذشتم | جمالش دیدم و سر گشتم؟

زنی در کوفه می آموخت قرآن | میان ما مزاحی رفت پنهان
بسویم آن چو دید ...؟ | نگاهی کرد خشم آلود و فرمود

تکار تکب الذنب فی الخلا بعبا الله به؟ | دگر فرمود کان زن را چه گفتی | نهان آن پاک دامن را چه گفتی

تحاشا از خجالت آب گشتم | بپوشیدم رخ از نایاب گشتم؟
از آن حرف و حکایت توبه کردم | از آن جرم و جنایت توبه کردم

دگر گفتا مکن این نو گناهی | بلطف از خاطرم برداشت داری؟
کند هم بو بصیر این نقل صادق | که روزی با تحیت های لایق

ابو جعفر در آن ایام مسجد

معجزه دیگر هم از ابو بصیر که گفت

که بگذارم نمازی از سر جد

در آن مسجد با این تعبد | بسی بودند مردم در تردد
بمن گفت آن امام پاک دینان | که بگو آیا توان هر یک از ایشان؟

که از پس خود تفتیش و تحقیق | جواز هیبت آن ز رفیق توفیق؟
دمی چون زین حکایت باز آمد | ز در هارون ناپیدا در آمد؟

چنین فرمود آن دانا رهنما | که زین هم حال من تفتیش فرما
باو گفتم بگو هارون چه دارا | که دیدی تا قرآن زدا را؟

بگفت ای ... پر افتاده؟ | جمالش پرتو خورشید داده
باو گفتم چه میدانی که اینجاست | بگفت او آفتاب عالم آراست

وجود پاک او نورست قاطع

معجزه دیگر روایت از جابر جعفی رحمة الله علیه

همه جا پرتو آن نور لامع

حکایت جابر جعفی خبر گفت | که از خود فرود با تا نیدم جفت؟
شدم سالی بر بو جعفر سوی حج | علی بن ... کرسیسم سوی حج؟

در آن راه طوفان نهی کرد ما را؟ | بافغان بر کنار محمل ها؟
بار چون من بسی نزدیک بودم | نهانی عزم حصید ابو نوم؟

امام آن گه گوش نص قاطع | مرا از قصد او کرد ایه مانع؟
بگفت او را جناب ما بپا بیت؟ | رزوت ... خواهی؟

چو میدانم که احوال پنهانیم؟ | خلایق را نجاتی رسانیم؟
باو گفتم چه میگوید بیان کن | بلطف این راز پنهان را عیان کن

بگفتا این سخن میگوید بیانست؟ | که صاحب عالم من روایت؟
از آن کو هم وطن از کنج غارست؟ | بیتیم کوشت آن غار زمارت؟

زنی ... بجهان جوانی پسر آورد؟ | بجای بیرسش ... آورد؟
کند او را سما ... خویش؟ | از این عالم نکارست ... ریش؟

بکار از حق تعالی ایمان او؟ | گرانی از ... بار بر دوش او؟
دعا کردم که از مایه او ...؟ | غلامی باید از مادر آن کوثر؟

قدم از ... شب بود ... راه؟ | چو پیدا گشت آثار سحرگاه
فرود آمد ابو جعفر ز محمل | بسوی ... شد از راه باطل؟

وز آنجا سوی گلستان قدم زد / نخواهش نهادی آب در دم
خدایا گفت ای لطف تو [illegible] / [illegible] ز عین لطف بر ما

بجائی کآن شاه ملک خود / نشسته [illegible] یکی گرد یک سو
عیان شد [illegible] / جو در تاریک شب صبح امید ما

نشسته بر زمین [illegible] / مربع [illegible] پر از صفای
امام آن [illegible] از جای [illegible] / اشارت کرد [illegible]

نمایان گشت آنجا چشمهٔ آب / ز صافی [illegible] گرداب
همه از دیدنش [illegible] گشتیم / وضو کردیم و خوردیم [illegible]

وز آنجا در همی کردیم منزل / عیان شد نخل خشکی در مقابل
ابو جعفر بسویش رفت [illegible] / که ما را از تو [illegible] مقصود

چنان دیدم آن نخل کهن را / که می افشاند شاخ خویش ما را
ز رود خرمای [illegible] بر ما / همه ز آن نخل [illegible] خرما

بسوی [illegible] نخل پر از بر / فرو می داشت هر دم شاخ دیگر
یکی گفتش [illegible] / درین وادی تو ساحر [illegible]

با عرای امام دین و دنیا / [illegible] گفتا کان سحر ما
که ما از اهل [illegible] / [illegible] بالا [illegible]

نمارا اینجا باشنده کرامات / بهر کار از خدا خواهیم اعانت
رسید آنها بما از [illegible] اعلی / ز اسمای بزرگ حق تعالی

معجزهٔ دیگر روایت از ابا بصیر

دگر از بو بصیر است این آیات / که روزی [illegible]
ابو جعفر ز روی حال گفتم / بآن سرمایهٔ اقبال گفتم

که من هستم شیعه مولات از جان / ضعیفا پرورنا پناه و حیران
[illegible] ضمان کن / مرا از بیم دوزخ در امان کن

چنین فرمود آن شاه سرافراز / که [illegible] روشن [illegible]
بگفتم آن امام [illegible] / که [illegible]

[illegible] خود از رحمت [illegible] / [illegible] هر چه گفتم [illegible]
[illegible] جانب نظر کن / مرا از هر چه [illegible] خبر کن

نگه کردم چو حرف او شنیدم / [illegible]
بگفتم این همه [illegible] / طریق [illegible]

بگفتا عالم و آدم همین است / سواد اعظم عالم همین است
جو از اسرار بردارند پرده / ز روی کار بردارند پرده

[illegible] / بچشم [illegible]
تو گر خواهی چنین [illegible] / دگر خواهی بهشت جاودانی

[illegible] خلد برین را / شراب سلسبیل و حور عین را
باو گفتم درین [illegible] / درین [illegible]

نخواهم دیدن این قوم ارذل / مرا باید بهشت [illegible] حال اول
کشید از لطف [illegible] خود بچشم / اگر هرگز نیاید به بچشم

کتاب سعید سعد چنین یاد
معجزهٔ دیگر روایت از سعد بن سعید
که حیثی از پی تعقیب اوراد

ز روی صدق [illegible] سوی [illegible] / بپرسی کردم [illegible] طاهر
که ما بر حق امام [illegible] / خدا را [illegible]

خدا را ما بدین [illegible] / که [illegible] با خلقان [illegible]
خدا را [illegible] / عوض [illegible]

[illegible] ارباب صغار را / رسید [illegible] حق تعالی
خدا را چشم [illegible] چنین است / [illegible] چنین است

[illegible] اطلاعات / قبول [illegible] قبول حق تعالی
خدا [illegible] / گناه [illegible] خواهیم

ز نیهار [illegible] در کف ما ست / سوار آسمانها در صف ما ست
بهر جا [illegible] / نماید [illegible] حکم ما را

بسوی [illegible] ما را / ز نیها با تمام [illegible]
دگر از قدرت حق توانا / حکیم و حاکم [illegible] دانا

[illegible]
روایت کرده باسناد از محمد بن مسلم ثقفی
[illegible] حضرت [illegible]

محمد [illegible] کرامات طاهر / که پرسیدم ازین آیت زبانم
اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات و کان الله غفورا رحیما

چنین گفت آن شه [illegible] / که چون ظاهر شود روز قیامت
گنه کاران [illegible] / میان عرصهٔ محشر [illegible]

[illegible] تعالی / حساب [illegible]
از آن [illegible] کرده / از آن احوال [illegible] کرده

[illegible] ساز / بجرم خویشتن [illegible] اقرار
خدا از لطف [illegible] / که [illegible]

ثواب از لطف [illegible] / برات خلد [illegible] سینه
از آن پس [illegible] / بگردانند [illegible] محشر

[illegible] / دران خط [illegible] بخوانند
چو ما [illegible] / [illegible]

از آنجا [illegible] جنت [illegible] / بسوی خلد [illegible]
جوانی [illegible] نباشد / بغیر از لطف [illegible] نباشد

[illegible] ما است
و در فضایل ابی جعفر روایت کرده باسناد از [illegible]
عتاب [illegible]

زابن جبیر فی راوی ستانی ... کنه نقل این روایت از ایاد

که از نقط ای جعفر شنیدم — از آن فرزند پیغمبر شنیدم
خدا بیزار از هر کس که از ما — بود بیزار در دنیا و عقبا

خدا لعنت کند آنکس که از کین — زما دوری نماید در ره دین
خدا سازد هلاک آن بیچاره را — که در دل بود بغض ما را

دگر گفتا خداوند او دانی — که عالم بر سر راز نهانی
که بر ما بر راستی اوی آرایم — جمیع استان زنیک خواهیم

بما قومی که از خصمی بکینند — تو تسبید ای که ایشان خصم منند
رضای تست ما را چون رضا — برای تست ما را کین اعدا

خدایا قادرا چون شنوا ای — خواستان ... تا بان کی که

دیگر روایت کند باسناد از ابی بصیر که گفت باقر شنیدم

کنندم بو بصیر این نقل حاکم — که سر زد از امام کون با ...
کرینه و لطف حق از خلق ما را — بیش چشم وهم صفوت جدا را

اماما ن هدی و رهبرانیم — به دانش وارث پیغمبرانیم
بخلقانیم انوار حکمت — چراغ روشنائی بخش ظلمت

بفهم خاص درگاه خدایم — نشان رایت در راه خدایم
بفیض رحمت عالم منسوب — برای خلق اعلاییم منصوب

بالطاف الهی و النعامیم — براه حق شناسی رهنمانیم
بهر کس نیک جنت آسوده — بمقصد رفت و واصل شد مقصود

زماهر کس که باز استاد شد شقی — فرو تن جسم شد بپای ما فرق
چو خورشیدیم و عالم پرتو ما — تمام روسفیدان پیرو ما

نگات شیعه خود راضیانیم — خدا ... حرم محرمانیم
همه بر سوی ذات قدیمیم — طریقیم وصراط مستقیمیم

بکلفانیم رحمت خدا را — زکات ونعمتان وارثت ما را
نبوت را بما معدنی است — ...

اصول این بسیط مصطفاییم — همه فرعند بی اصل مائیم
ملائک را بود جا بر در ما — بود اندر شه ایشان بر ما

چراغایم ز انوار خدائی — برای هر که جوید روشنائی
بطاعت مقتدای اهل دینیم — بحق ره نمایان یقینیم

بر بسیار رحمت باری تعالی — برانما شده ما زل بالا
بما باران فرود آید زگردون — که مائیم آبروی ربع مسکون

ببستائیم ز آن ... عالم — ببستائیم ز آن ... عالم
کسی کو حق ما نشناخت — بآن امری که فرمودیم پرداخت

بدانی

بنیاد و ج کسره طالع او — بابا بشد بعقبی مرجع او

دگر روایت کرد باسناد از عبد الله بن سلیمان

روایت کرد راوی سخن دان — که عبدالله گفت ابن سلیمان
بباقر کردم اعلام ظاهر — که کی باشد که نشنیده بمقابر

چنین کرد آن شه والا اشارت — که صبح جمعه از بهر زیارت
بیاید سوی گورستان گه کشتن — بگیری سوی ایشان نگه نشستن

که هر کس که باشد نیک ما را — خداوند سعد بهر او اوی او را
رضیع جمع اوی روزه ... — اگر گردد خدا ایشان که باینند

وزان خوشحال بگردد مرده مسرور — ولی چون پس کرده مهر را نور
بعد رو در تماشای حال ایشان — دگر مهمل شود احوال ایشان

دگر کرد جابر با اصحاب — که باقر گفت امام دین و دنیا

دگر روایت کرد از جابر از باقر علیه السلام که فرمود

هرانکه بنده باشد تحقیق — که افتد جسم و جانش را چو توفیق
شود جای او به بیابان مجالش — در آتش نزد او چند سالش

چو در خواهد زحق نور ابوالحسن — بحق مصطفی و آل امجاد
خدا جبریل را گوید که بشتاب — برو آن بنده را از لطف دریاب

بگیر من برون او زان آتش — خلاصش کن ازان احوال ناخوش
که روح القدس بعد از مناجات — خدا بر در که قاضی حاجات

که بود بسیم از حکم سرکش — ولیکن چون زمانم شد در آتش
ندا آید که ما دادیم فرمان — که گردد بر تو آن آتش گلستان

اگر گوید بدانم جای او را — بگاید اگر ما وای او را
اگر آید ندا کورا تعین — مکان در گوشه جای بجحیم

که مرا تو جبریل از حکم داور — در آتش چاکنه بسوی سجد
ندان آتش نحیبه چو شتاب — درون جا بحیفش بیابم

بمهلان سلاسل تن نهاده — با آن رمانده کی در رو فتاده
چو آتش آمد آتش جبریل چون — باو آیه خطاب ...

کشاکشها برین سعی که چه بهشت — که جسمت مبتلای چاه دوزخ
بگو ... — که ترا ...

دگر گوید خدای حی ذوالمن — کای بنده حق عزت حسن
که گر نی حرمت ایشان ... — بکجا ...

زادوهم نجات ... آتش — بحق مصطفی و اهل بیتش
چو ایشان را شفیع از خلقان — مرا واجب بود احسان ایشان

کند این عطا این از نظامی — که عالم بود او از عالم خبر

دگر روایت کرد باسناد خواجه سعید از عبدالله بن عطا

مزیدم عالمان اخیار و ابرار — نکرد او وقت کس گوی با فر
جزو دانش آن بحر عرفان — تمام عالمان بودند حیران
حکیم با آن همه قدر و جلالت — بآن فضل و کمال و حال و حالت
جو از پس دانش او کودکی بود — بآن بسیاری خواندی که بود
جو کردی جابر جعفی روایت — از و کسی نتیب کام حکایت
که دارم از وصی او مسائل — ز دو انهای علوم انبیا نقل
تفضل و ز بهر او اخلاقی بوده — میان اهل بیت با جوانی بوده
سپید دانش و بحر کرم بود — بدرگاه [illegible]
جو او در علم دین فرزند دیگر — نشد ظاهر ز سبطین پیمبر
بآداب و فنون علم قرآن — ستاده بود از اصحاب و اقران
باسرار یقین او بود عارف — ازو مشهور شد دین با معارف
باو کردند اسناد و روایت — بجا یاری جمالی در حکایات
حدیثش از احکام شرایع — وجوه تا بجان گشتند تابع
ازو کردند تحقیق مسایل — فقیهان مسلمانان عادل
بعلم او قسم لوح و قلم بود — بعلم و فضل در عالم علم بود
میان خلق دوران و قبایل — مثل بود از ره در فضایل
صفاتش بیشتر از بیان گشتند — یکی ایشان از آن قوم که گشتند
با باقر العلم لاهل التقی — و خیر من لبی علی الاجیل
ز قرطی این حکایت یادگار است — سخن در مدحت او بیشمار است
عجب گوی علم در عالمی بود — [illegible]

چنین فرمود صادق شاه ابرار

روایت کرد امام صادق علیه السلام که عبد الملک آن

که چون عبد الملک شد صاحب کار
یکی آن لعین از راه بیداد — بسوی عامل یثرب فرستاد
که با فرمان روان کن جانب — که خود مرکز نگرد و طالب
بسوی او توجه کردیم — بگو فرمود در ره بی مطالم
گذر کردیم از یثرب بدین — در آن بسیار [illegible]
سمان بر بین که ... شیعت — و در این کشتی ... رتبت
در آنجا بود دیری بس معظم — بر سکان آن ... اکرم
نشسته بکمال ... — بهم بوسیده یک تن زیر فقر
همه پشمینها در بر گرفته — کلاه ... گرفته
چو در پشمینه پوشیده ... — سوی ایشان شو آهنگ رفتیم
شدیم و سوی ایشان احرام بستیم — شدیم و سوی آن مردم نشستیم
شده ایشان ... باهم — درون دیر جا کردیم باهم
در آنجا بود پیری دیرسالی — قدش از بار پیری چون کمان

برای چشم او افتاده او برو — شده او بر وجه جاب بدین او
جو کرد از زیر ابرو چشم را باز — به باب سر حکایات کرد آغاز
بگفتا بر حال خود بیان کن — ز ما ستی با الدین بیانت عیان کن
جوابش داد باب سر کنشیان — یکی هستم ز جمع جاهلان کیشان
دگر گفتش که بودی مسلمانی — ز خیل جاهلان یا عالمانی
جواب سر گفت ای علامه — ز خیل عالمان و سالمانم
بگفتا بس از اینم از تو چیزی — جو هستی صاحب فضل و تمیزی
بگفتش پس از سر چیز پرسی — بلفظ عربی و تازی دری
بگفت از خوردن از نان جنت — شود کم میوه سیراب جنت
بگفتا فیض یزدان کم نگردد — بخورد ز میوه آن کم نگردد
دگر ره پیر گفت ای مرد دانا — نظیر آن چه میدانی بدنیا
نظیرش گفت در دریای فانی — نباشد جز کتاب آسمانی
گر اینها فیض ها باید ز علمان — بجا اینها کمی باشند نقصان
دگر آمد بگفت و گوی آن پیر — بگفتا کی که دان تا یک تقریر
نعیم خلد را از آب و نعمت — بود لا غایتا قد نسیح جانب
جوابش داد باب سر که جاشد — مقام بول و غایط نیست آنجا
نظیری خواست پیر از بهر آن هم — چنین فرمود آن دانای عالم
که باشد در رحم کودکی غذا خوار — ولی نبود بول و غایطش کار
دگر آن پیر گفت ای پاک گوهر — مرا آگاه کن از روز دیگر
دو کس را خدای یک شکم زاد — بیکساعت هم آن مرد و زن زاد
بوقتی که هم از دار عالم — بیکساعت بروی تند آنهم
یکی از سن صد و پنجاه باشد — یکی پنجاه لی اکراه باشد
بگو با من کیانیتند که ایشان — خلایق ان چه خوانند و چه ناسند
چنین فرمود باب سر تحقیق — عزیر و عزیره اند ایشان بتحقیق
کز ایشان اتو لد شد یکی بار — پیمبر شد عزیر از حکم جبار
جو سالش پنجاه بد از جهان رفت — سرای جسم او خالی ز جان رفت
عزا وی زن جهان سال ... — ز آسیب فنا شد فارغ البال
جهان زنده سی سال کرد — [illegible]
جو از عالم دگر ره بار بست — برادر هم ... نشست
بیک عت زاد و در سر او زاد هم — بیکم ... جان آیتر داد و ند
جو کرد از باب ... کوش — قیاس ... چو از ... گوش
من و با لم برابر زاد بر رفتیم — سوی ... بیرون رفتیم
گرامی بند از دیر ترسا — که بخوانه شمار از حساب ما
با ایشان باب سر فرمود ... — که ما را ... کام

گر او کاری بجا دارد بیاید / اگر رو در صفا دارد بیاید
روان رفتند آوردند او را / به پیش بابم بردند او را

بگفتا چیست نامت ای گرامی / جوابش گفت نام من محمد
بگفتا آن محمد کو رسولست / به درگاه خداوندی قبولست

بگفتش مادر من ... است / فروغ جوهر سرم از گوهر اوست
دگر گفتا ز نامم پدر چیست / بپایان مادرت ... چیست

بگفتم نام آن والای والا / شه مردان علی عالی اعلا
بگفت آنکس که او را نام گفتی / بگفتارش خداوندی بیان کن

بگفتم نیک دانستی بیانست / که دانای زمین و آسمانست
اگر پرسیده آن پیر گرامی / که شیری نو یا شیر گرامی

جوابش گفت شیر شیر نامم / شده زان بحر ظاهر در نامم
چو پیر آن جوهر نایاب بشگفت / مسلمان گشت و از روی ... گفت

اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمد رسول الله اشهد ان امیر المومنین علی ولی الله
چو دور از ره بیرون افتاده بودیم / از آن ... که ره نبودیم

از آنجا سرزان بی مدارا / بر عبد الملک بردند ما را
چو ما را دید احسان کرد و اکرام / فرود آمد ز تخت خود به تعظیم

بسوی ما باستقبال آمد / فرود از تخت و اجلال آمد
چو بنشستیم و صحبت کم گردید / ز بابم از سر اخلاص پرسید

که گر از تو ز طبع بی مدارا / بقتل آرد امام خویشتن را
به ایشان حق چه حرمت می گذارد / چه چیز از تو بی حرمت می گذارد

جوابش گفت بابم کای برادر / چو ظاهر کرده از حضرت ...
بجانب سنگی با جوانی جا / اگر در شهر گردد کوه و صحرا

ز زیر سنگ خون تازه باشد / برون از حد و از اندازه باشد
روان عبد الملک برخاست جایی / بر باب سنگ آمد چشمه ای

بعون ... جنبش چو بنهاد / اگر وصف کمالش کرد چنانچه
بگفتا ذات ... / طرف سنگی ... آب

چو شاه اولیا وقت عبادت / مشرف شد به تشریف شهادت
فتاده بود سنگی با شکوهی / برون خانه مردان چو کوهی

بعید ... بخانه داشتندش / اگر بر جای خود بگذاشتندش
همه دیدند خدا او را ... / که خون تازه بیچو شد از آنجا

چو روز کربلا ... کشیدند / حسین ابن علی را سر بریدند
برادر خانه خونی بود از سنگ / تمام سنگها آن سبز رنگ

ندا کردم که بردارند از جا / غلامانم تمام سنگها را
چو ایشان سنگها را برگرفتند / که کردم در خبر جا برگرفته

از آنجا چشمه خونی عیان شد / عیان از دیده پیر و جوان شد
کنون ای نور چشم اهل بینش / که هستی مقتدای آفرینش

برادر ما ز جا از ما با احسان / که مادر خدمتش کوشیم از جان
چنین فرمود بابم کی ... دل / به نزد جد خود بنخواهدم دل

بیا از قبر ... بجا آر / یکی را پیشتر از ما فرستاد
که اکل و شرب ما را باز دارند / ولی ما را در آن ره ... دارند

نه در آن منزل ... به جای / نه خورده و خواب نه برگ و نوای
ولی ما را خداوند نگه داشت / به لنگی ... سینه نگه داشت

به دولت خویش تا مدین کشیدیم / در آن دروازه را بسته بدیدیم
برآمد بابم آن سر دهر / بران کوهی که مشرف بود بر شهر

زبان بگشاد از جاهای ایمان / بخواند این آیت از آیات قرآن
والی مدین اخاهم شعیبا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله
بقیت الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین
بآواز بلند ای نقیب / خدا گفت منم ...

ز عالم شیخ خود را باز گوید / که گوش پیر خود را باز گوید
چو کردند آن سخن را مردمان گوش / بیاوردند او را بر سر دوش

جوان پیر خوان آورد در پیش / طعام آورد پیش ما ز حد بیش
ضیافت کرد ما را پیر مسکین / چو شه والی کشور واقف این

بگفت که کرد پیر ما توان را / عذاب روح شد پیر جوان را
که بگذشته ز راه کینه داری / بر عبد الملک او را بخواری

الم ... که شد از حالی آن / پدر را کردم آن احوال تقریر
پدر فرمود که پیر سخن سنج / نخواهد دید از عبد الملک رنج

از لطف از ... / رسید در سر آل او ...
دران دم فوت پیر ناتوان شد / همان ... که او فرموده آن شد

از آن سو به یثرب رو نهادیم / بحمد الله شکر ایزد گشادیم

وفات ابی جعفر علیه السلام

... / صد از هجرت گذشته با دو و چار
فزون گردیده بود آن امام کریم / دو ماه از عمر او بر پنجه و هشت

... در اقلیم اجلال / با عزاز و امامت نوزده سال
ولی صفوانی این ... نوشتند / دو سال از نوزده افزون نوشتند

... / بجنب حضرت باب شفیعش

فصل سی و پنجم در ولادت با سعادت حضرت امام جعفر علیه السلام و در بعضی معجزات و فضایل و وفات او

از آن ... / بنور جمعه در یثرب تولد

ز حجت بود شاه دوستان نو   که تا او بگفت آن همه حال او
بنام مادرش مستند جارنم   کرام فرزند و نوبت جاهم
امان نیز برکنی روی بیش آشت   که این الحاظر از [illegible] گشت
انت تقنّی فاعصمنی من النار

معجزات او علیه السلام روایت کرد ابو الفضل بن شاذان با سند متصل از سلیمان بن خالد که گفت

چنین گوید سلیمان بن خالد   که با جمعی خداوند [illegible]
بصادق مستعر بودیم روزی   چه روزی جانفزای دلفروزی
نخلی خشک در صحرا رسیدیم   چنین دیدیم آنجا چون رسیدیم
که سوی او اشارت کرد صادق   باو گفت ای شناسای حقایق
که ای نخلی که از خشکی بزاری   مطیع و سامع پروردگاری
بما خرمای چندی لطف فرما   که میل هست یاران را بخرما
درخت از حکم او خود را بجنباند   بسی خرمای نکارنگ افشاند
از آن خرمای تر خوردیم و رفتیم   ز نخل عمر بر خوردیم و رفتیم

معجز دیگر روایت با سند از ابی بصیر علیه الرحمه

ادا او نموده ناقل این عبارت   که گفته بو بصیر با بصارت
سوی صادق شدم از [illegible] شتابان   که برسی [illegible] آن خورشید تابان
حدیثی گوید آن صاحب کرامت   که باشد دال او بر امامت
بآب از روز حاجتمند بودم   بحبیه [illegible] چنان [illegible] بودم
مرا چون دید گفت ای اهل [illegible]   جنب کرده [illegible] از بار [illegible]
باو گفتم تعمد کردم این را   که بنمای کرامت [illegible] را
شنودت گفت [illegible]   ز ترکیب عالم [illegible]
بگفتم زین که از [illegible] گشت ظاهر   بگشتم [illegible] اطمینان خاطر
دگر گفت آن امین حق بدنیا   که در جنب [illegible]

معجز دیگر روایت کرد با سند از سلیمان بن [illegible] داود بن کثیر رقی

چنین او را روایت بنده کرده   که داود کثیر این نقل او کرد
سوی صادق شدم [illegible]   سخن می‌رفت بو الخطاب [illegible]
بآن صحبت کسی آمد ز دنبال   بصادق گفت کای دانای احوال
بو الخطاب اگر صبح اگر شام   دو کس را دیده [illegible] دشنام
ز نشیان [illegible] داده ام [illegible]   ز دین [illegible]
به بو الخطاب [illegible] نظر کرد   از و تفتیش صدق آن خبر کرد
بگفتا گفت [illegible]   که از من [illegible]
نه هرگز این سخن از من شنیده   نه از من گفتنی [illegible] شنیده
که تا [illegible] صدقت [illegible]   نه از [illegible]

دگر کس از تو گر این گفته نقل   که کاذب گشت او [illegible] عقل
امام دین با او رو کرد و فرمود   [illegible] جانب [illegible] کرد و فرمود
که بو الخطاب اگر این گفته باشد   دری از نور دانش سفته باشد
برو کرده بدو روش حال ایشان   چه خواهد است از افعال ایشان
[illegible] اعتقاد [illegible] ما را   ز خود کرده بنا حق جای ما را
نیامرزد خدا آن ناکسان را   که جا بر سر آتش خسان را
دگر او بود [illegible] همانا   نی از حالات آن قوم دانا
از این حرفی که از حق گشت ظاهر   تو بر چیزی [illegible] خاطر
بگفت ای مولی صادق [illegible]   کانی دارم و پشت [illegible]
امام دین دگر ره با او کرد   با و از راه دانش گفت [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible] از او   چو آن [illegible]
بصادق گفت [illegible] آن [illegible] بود   [illegible] چو حالت او بود
بگفت آنش [illegible]   برای آنکه [illegible]
درختی بود چون [illegible] کشتی   در آنجا با کسی [illegible] جمع کشتی
بگفت اکنون زمان [illegible]   پشیمانم از آن [illegible]
دگر گفت آن امین [illegible]   کای [illegible] این [illegible]
چو [illegible] گشت [illegible] شد [illegible]   دو [illegible] از زمین [illegible]
روان شد جانب صحرا امام   بهمراهی روان گشتیم با هم
از آن [illegible] آمد [illegible]   امامش گفت ساکت شو [illegible]
امام دین چنین [illegible] کای [illegible]   که بود [illegible]
[illegible] از [illegible]   بود آواز شان صد بار بالا
ز آواز [illegible] پسران [illegible]   جو آواز [illegible] آدم
چنین [illegible] خود رو [illegible]   زجای خویش [illegible]
گشته از [illegible] ارباب [illegible]   عذاب [illegible]
از آن [illegible]   ز ره گشته سوی جای [illegible]
بره جاه چون آمد از آن راه   به نخلی گفت آبی [illegible] جاه
[illegible] بالای [illegible] کرد   در آن چاه بسیاری نگه کرد
ندای [illegible]   بگفت ای [illegible]
[illegible] آب [illegible]   که چندان آب [illegible]
امام دین [illegible]   چنین [illegible]

ایها الجب الزاجر السامع المطیع لربه استقنا مما جعل الله فیک باذن الله

روایت [illegible]   که جوی آن [illegible]
از آن [illegible]   بقدرت از زمین بالا [illegible]
همه حیران [illegible] گشتیم   بسی [illegible] آب خوردیم و گذشتیم

چو بگذشتیم زانجا باز آن آب / فرو شد در چه گویی نایاب
یکی گفتش که بهتر این عجب دان / شما را نیست از نوشیدن آن

چو صادق دور تر شد زان جا / همان شد نخل خشکی بر سر راه
بیامد نزد آن نخل و با ستاد / زبان بگشود و این الفاظ گفتا

ايتها النخلة السامعة المطيعة اطعمينا مما جعل الله فيك
ز شاخ خشک او خرما فرو ریخت / بسی خرمای تر بر ما فرو ریخت

از آنجا نیز خوردیم و گذشتیم / از آن هم فیض بردیم و گذشتیم
یکی دیگر با او گفت ای کرم / شما را مانده این سنت ز دیدم

در آن دشت آهوی ناگه عیان شد / بسوی حضرت صادق روان شد
بجنبانید دم را و فغان کرد / با او احوال خود اظهار کرد

بلطف خویش پرسید از حال / از او فرمود امام دین تفضل
چو آهو رفت شخصی گفت ازنا / کای صادق ترا دانم سما

چه گفت آهو ترا با ما چه گفتن / بلطف این راز پنهان را عیان کن
چنین فرمود کین آهو خبر داد / که خشم را بدام افکنده صیاد

دو بچه مانده و چشم شیر خواره / تو از بهر خدا فرمای چاره
بگو صیاد را از راه احسان / که برگیرد ز دام این شیر ما آن

که داده مادر آن بچه ها را / کند فارغ ازین اندوه ما را
از او کردم سؤال از رفع مشکل / دگر گفت آن سخن گو در مقابل

که این سنت که لطفی کارست / شما را از سلیمان یادگارست
دگر صادق چنان از ذات بحث / بجلدی روی کرد و دست برداشت

چو از فخر خدا رو در خنده کرد / پس از حمد و ثنا این آیه را کرد
الحمد لله كما سواه ام يحسدون الناس على ما آتيهم الله من

فضله فقد آتينا آل ابراهيم الكتاب والحكمة وآتيناهم ملكا عظيما
دگر فرمود حق داند که مایم / گزین گفت به مقصود خدایم

از این آیت خدا ما را ستوده / بمردم عزت ما را نموده
بود آنجا که مهر ما جهان را / همه برهان اثبات ما

بتر آن چون ... شده گفت ما / صاحب کنج جمع شمارا

معجزه دیگر روایت کرده باشد از ابی بصیر که گفت

دگر این نقل هم از ابو بصیرست / که در نقل و روایت بی نظیرست
شدم روزی بر صادق با خلاص / بلطفم داد جا در بزم خاص

دگر آن شه بحرف کار گاهی / ز بو جعفر خبر گفت آنچنانی
بدو گفتم که ای صاحب کرامت / بجنت دیدم او را او سلامت

بگفت از سنی سال او سلامی / بگویش جد از آن ... جایی
که خواهی ... از این رسم ... / فلان سال و فلان ماه و فلان روز

بدو گفتم که مردی بی بها بود / شما را شیعه از شیعیان بود
بگفتا بود مردی نیک گفتار / ولی گر نزد ما باشند نکوتر

بگفتم شیعیان که بی اخلاص / بود او یعنی محبت خالص و خاص
نزدیک شما خوانند بود آن / باین نسبت آشنا خوانند بودن

بگفت آری چو او از تن جدا شد / ز نفعه معصیت دوری نماید
بجا و نیک درج باشند ساکن / ز ما دوری ایشان نیست ممکن

ابو حمزه لبسا زندگی رفت / معانی واقعه حال گواه او گفت

معجزه دیگر روایت کرده هم از ابی بصیر

گفتا ابو بصیر این نقل با اهل / که سالی بسته از اخلاص محمل
بعزم حج شدم همراه صادق / بروز فتح دولت موافق

بوقت طواف با او گفتم این راز / که ای واقف بانجام و آغاز
بیامرزد خدا این مردمان را / نهد بر پشتشان خط امانی

بگفتا بیشتر ز اینها که بینی / با ایشان محشور ... نشینی
گر از خیل ملایک ... در خوکنه / ببینی گر ... اصل خو کند

بدو گفتم من این دیدن توانم / که نتوان بود راضی از شنودن
حدیثی گفت بر زبان ایشان لیه / دگر دستی بچشم من بمالید

... گرام ... / جهان دیدم که از فرمود عطا
دگر گفتم که ای نقای اکمل / بده چشم مرا آن حال اول

اشارت کرد چشم انجان شد / زچشم ... پنهان شد
دگر صادق ... لطف کرد / ز روی صدق من ... کرد

انتم تحبرون وبين الطباق انتم ... في الجنة فلا يوحدون
شما در باغ جنت شاد باشید / ز اندوه و ستم آزاد باشید

شما را اهل خشم حق تعالی / در اطباق جهنم زیر و بالا
بجوئید بسیار و نیابند / شوند آنجا طلبکار و نیابند

بود ... شیعیان ز آنجا نباشد / ستم کس را از شما ماوا نباشد
خدا داند که زین قوم مکرم / دو کس آنجا نباشند یکی هم

بر صادق یکی آمد ... / تحفه ... ایشان پر بار

معجزه دیگر روایت کرده باشد از سعد اسکاف که گفت

امام ... / قدیده بسته ز انبان ...
دگر گفتا که بساری با آواز / قدیدت را ... انداز

جوابش گفت ... / کای پروردهٔ الطاف باری
سخن ... خریدیم / ... ایمان خریدیم

... امام دین ... / لب خود را بحرف کرد جنبان
کسی گاه از آن معنی گشتم / علم ... آن معنی گشتم

ببرد آن را بآن مردی که آورد دگر گفت از ره دانش بآن مرد

که این اندر می در کنج خانه که خود گوید ز حال خود فسانه

روانی برد و در کنجی نهادش نرفت آن نکته صادق بیادش

نهاده گوش خود بر سوی او بود ولیش در نیمه گفتا گوی او بود

که ناگه زان قدید آمد ندایی از او بر زد و این معنی صدایی

که ای صادق اطیعت کی … ز من خوردن طریق … …

ز من خوردن با جماع خلایق بپیمبر او با رای نیست لایق

روان بنا … برداشت آن مرد دگر بارش بنزد صادق آورد

امامش گفت از این پنهان چه دیدی بیان کن پیش مردم آنچه دیدی

سخن آنگه بسی بیچاره بنهفت حکایات قدید خویش بگفت

امامش گفت ما سر نهانی که ما داریم اسرار نهانی

دگر آن مرد با ایشان برون رفت برون از منزل آن … رفت

بآن همره برون رفتیم با هم زمانی همنفس بودیم با هم

یکی را دیده او را کرده … قدید خویش پیش سگ افکنده

قدید کهنه را پنداشت چیزی

معجزه دیگر روایت کرده با سناد از حسین بن زید

بخوردش آن سگ افکندش … چیزی

حسین بن زید از … گفت که روزی شد … ز روی ریاست

بصادق گفتم ای سبط پیمبر جواب خویش معصوم و مطهر

مرا از حق وحی کرده روا … بابراهیم داده ایزد تعالی

اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی

بگفتا تو شنو خاطر … … همین ساعت بنام … …

برم اینک گفت از حکم داور غراب باز و طاووس و کبوتر

بر او جمع کردند سر جا … امام آن سرور احرار ابرار

سر هر چار را ببرید فی الحال ز خون و بیم سر کنده … …

بتیغ تیز او کردم نظاره که هر یک شد از آنجا پاره پاره

بهم آمیخت آنگه بار ها را دگر شد حمله کرد آن جدا را

از آن پس نام یک یک را ادا کرد بلطف خود یکایک را ندا کرد

جدا شد زان میان اجزای هر یک بهم پیوسته شد اعضای هر یک

همان طوطی که می بود از او … کبوتر شد کبوتر باز شد باز

دگر گفت آن امام پاک گوهر چنین بود است ابراهیم آزر

محمد بن سلیمان ابن داود

معجزه دیگر روایت کرده از محمد بن سلیمان

چنین گوید که او را بنده معبود

بهم بودیم با بخت خجسته بر صادق بجا و ای نشسته

که مردی با کمان از در در آمد بنوعی جانب آن سرور آمد

بگفت ای وارث دریای پیمبر فروغ چشم و بینای پیمبر

بگو با من در این دریا چه چیز است در این دریای پر موج چه چیز است

امامش گفت با من باش همراه کنی الحال گشتم زین حال آگاه

روان شد آن امین دین و دنیا گرفت دست او و سوی دریا

بر آتش بود چوبی تازه و تر بزد بر آن چو گفت از حکم داور

تو آن دریا که زینسان بی قراری فاطمه که در باطن چه داری

بهم بشکافت آن دریای زخار روان دریا … شد نمودار

سفینه در میان همچون … … بشیرینی نمود از کشتی حرف

از او پرسید آن دیندار گویی که این دریا که باشد آنکه گویی

بگفت این آب شیرین ملایم بجای باشد و اصحاب قایم

چو خاطر کرده ام از سر ظاهر از او غایب شود این آب ظاهر

چو مردم آب را نایاب جویند بسی محنت ز قحط آب بینند

ز راه و تفرح آب جویند ز حق آن گوهر نایاب جویند

ز روی لطف و احسان حق قادر کند این آب را بر خلق ظاهر

دگر کردیم روی خود به بالا نظر کردیم بر چرخ معلا

ستاره اسپها دیدم در آن … … چشم جهان بین

الا ای آسمان ها … بود به پیشانی و پهلو خال ها بود

دگر گفتم اینها از کی اند که با خیل ملایک هم خانه اند

بگفت این نیز خاص قایم ماست دگر تا آنکه او را … است

باو گفتم تو آن اقبال بینم که را بسی از این پستان نشستیم

بگفت آری اگر باشی زیاران باو باشی ز خیل دوستداران

دگر گفتم که آشامم از این آب بگفت آری اگر باشی ز احباب

دگر آن چوب را بر بحر افشاند

معجزه دیگر روایت کرده با سناد از … بن … از بعضی اصحاب

دگر او را از آن حالت بگرداند

روان شد صادق از اصحاب … پی بسوی مزرعی کان بود و … …

در آن ره رو باو آورد گرگی هوای خدمت او کرد گرگی

غلامان چون بدیدند … … ز لفظ حضرت صادق شنیدند

که گرگ دیده و دست از وی بدارید بحال خویشتن او را گذارید

که او را حاجتی هست با من بحاجت سوی آورد … بمن

بیامد گرگ با پیراهن او بگرید … دامن او

باو احوال خود اظهار … گفت جواب حرف او صادق باو گفت

بهم کردند یک ساعت تکلم ولی آن را نفهمیدند مردم

بخوشی گرگ … … باز گشت روان گردید همچون باد … دشت

باو اصحاب آنگه روی کردند ز حال گرگ گفت و گوی کردند

گر این حال عجب را شرح فرمای | بجا گنجد این حال نمای | بگفت این گرگ کز راز الهی آگاهی | من احوال [illegible]
که او را در پس این کوه جا است | نه او را [illegible] گرفتار بلا است | خدای زادش انکار دارد | ز محنت ناله‌ها بسیار دارد
نزاری هم جای [illegible] | بروح آن دعای خوانت [illegible] | اگر بود التماسش از خدا [illegible] | که او را زر بود فرزند دلبند
از او کردم قبول است خوشحال | چو بود از دوستان [illegible] آل | بعینه نعت آن مولا مکرر | مدد این چند گاه آنجا برگرد
چو با اصحاب از آنجا بازگردید | دوان و گرگ با جفت خود [illegible] | گذشته محنت جانکاه ایشان | [illegible] ایشان
فغان کردند و پیش او دویدند | سخن کردند و حرفی هم شنیدند | چو اصحاب آنچنان دیدند [illegible] | بصادق [illegible]
اگر گفتند کین کار چه گفتند | [illegible] | امام این [illegible] | دعا گفتند ما را [illegible]
اگر گفتم که تا باشند ایشان | چو بستند [illegible] | بگردند از پی آزار کردن | بگرد اهل بیت [illegible]
قبول قول من کردند و رفتند | **معجزه دیگر روایت کرده باشد از ابو ابراهیم بن سعد که گفت** | [illegible]
بر صادق [illegible] دریای مقصود | یکی آورده ماهی [illegible] | امام این بر او مالید چون دست | روان شد جانش [illegible]
میان مردمان [illegible] آمد | **معجزه دیگر روایت کرده باشد از محمد بن سنان** | ز فیضش مرده را جان [illegible]
برو پا [illegible] آن شاه والا | **از محمد صدقه از انس بن ظبیان که گفت** | [illegible]
بیا بشنو آن خورشید [illegible] | بیک لحظه ز شرق تا بمغرب | غلام صادق آن [illegible] | برای گوشت [illegible]
خریده سوی آن سلطان دین [illegible] | [illegible] | امام آن مرشد ارباب [illegible] | [illegible]
اگر بر گوشت [illegible] | روان آن گوشت [illegible] | که گفت [illegible] | بگفت [illegible]
امامش گفت [illegible] | [illegible] | چرا [illegible] | [illegible] امیر المؤمنین
چرا [illegible] | از [illegible] | بگفت از ظلم [illegible] | [illegible]

امامش گفت ای مرد [illegible] | بروز اینجا که [illegible] | صدای گریه آمد بگوشم | نهان زاری که از جان [illegible]
[illegible] | همین طرف [illegible] | [illegible] | گر از اخلاص صدق [illegible]
[illegible] | **معجزه دیگر روایت کرده باشد از داود [illegible]** | گر بگذاریم نظر بر روی صادق
[illegible] | بگو چون بالطاف خداوند | جوابش گفت [illegible] | همیشه غرق دریای عطایم
[illegible] | ز لطف خوش انگور و ناری | [illegible] | کسی اینها نبیند [illegible]
امامم گفت [illegible] | بگلشن آسمانها و زمینهاست | [illegible] | کمال قدرت صنع خدا را
بسوی باغ چون کردم [illegible] | بدیدم خوشه انگور و ناری | [illegible] | بسی حمد و ثنا گفتم خدا را
[illegible] | [illegible] آورده [illegible] | ز بار آن میوه‌های [illegible] | بیاوردم [illegible] نهادم
[illegible] | [illegible] از آن معجزه [illegible] | [illegible] | که دیدم [illegible]
[illegible] | **معجزه دیگر روایت کرده باشد از صفوان بن یحیی [illegible] که گفت** | [illegible]
[illegible] | بصفوان ابن یحیی گفت [illegible] | [illegible] صادق [illegible] همراه گشتم | از آن [illegible]
[illegible] | [illegible] | چو آن [illegible] صادق [illegible] | با او چیزی نهان گفت و بنالید
امام آمد بر آن [illegible] | [illegible] | بگفت آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | از آن [illegible] | گذشتم [illegible]
[illegible] | [illegible] | چو او را دید [illegible] | [illegible]
[illegible] | بلطف [illegible] | جدا شد [illegible] | [illegible]
[illegible] | چو بود اینها که گردی شرح [illegible] | بگفت آن [illegible] | [illegible]

که بشنو اسم نجات خود ز یزدان / دگر از اهل بیت شاه مردان
همه شرح [illegible] چنین داد / برایشان حق آیت این داد

اگر از شیعه‌ها استماعت / بود حالی که سهو ایزد کرامت
که دانا بچه وحش و طیر گوید / اگر از خویش و گر از غیر گوید

جدا وی بو جمیله از حسین است / که وقت گفتگو این سان گفت

معجز دیگر روایت کرده باسناد از ابی حمزه از عبدالله بن سنان

بپرسیدم ز صادق حال حوضی / در پرسش بودم از تنگی حوض
بگفت آن حوض کو پرسی [illegible] / ز بعد از در بزرگی تا [illegible]

ترا چون آرزوی دیدن اوست / مراد دیدن آن چشمه اوست
بود آنجا که از مدینه [illegible] / که گردد در توان احوال [illegible]

جوابش زد به روی خویش باهم / زده پا بر زمین ناگاه محکم
بچشم من عیان گردید جوی / [illegible]

دو نهر جانب کنارش نمایان / شده حیران از آن چشم از نمایان
مرا جای از آن در چشم نموده / [illegible]

ز یکسو شیر و یکسو آب میرفت / میان آن دو جو خرما [illegible]
جدا با صاف‌تر از آب حیوان / [illegible]

دهان با [illegible] / به بین جسم اجازت فوت و قوت
بگفتم از کی آید اینها / [illegible] اینها

بگفت اینها از آن سرچشمه آید / که گرده یاد در قرآن خداوند
در [illegible] پیدا [illegible] جوی / برای ما [illegible]

نمایان هر که ایشان را [illegible] / ز [illegible] اینها
امام آن میر اهل بصارت / [illegible] کرد اشارت

کزین جوی دل افروز صفابخش / کرم فرما دم آبی بما بخش
بسوی آب شد [illegible] / [illegible]

چو هم شد آن [illegible] / اشاره کرد پر آب بما داد
امام از لطف خاص [illegible] عالم / [illegible]

تهی آن آب صرف از آن کشیدم / چنان گاهی به دم می‌شنیدم
[illegible] خوشتر / [illegible]

وز آن ظرفی که آن را می‌کشیدم / شراب شیر و آب سرد دیدم
شدم تر و امام و دار گفتم / سراسر حالی آن [illegible] گفتم

سوم [illegible] اسرار / صفات علم و [illegible]
چو کردم شرح [illegible] / چنین گفت آن [illegible]

کرامی که سر حضرت اینها / کرم کرده است خاص شیعه ما
چو موسی [illegible] بنده [illegible] / کند در وسعت [illegible]

[illegible] / [illegible] غذا جوی
چو میرد خصم [illegible] / [illegible]

[illegible] / خلاصی تا ابد نبود از آتش
[illegible] / طعام آب [illegible]

[illegible]

معجز دیگر روایت کرد از ابو بصیر که گفت

معلای خنیس از ظلم داود

بسی با طبع صادق بحث آمد / از آن ظلمی گران بر بحث آمد
بداود علی گفت ای ستمکار / معلا را چرا کشتی [illegible]

بگفتا من معلا را نکشتم / [illegible]
ز من کی اینچنین حکمی گذشته / [illegible]

[illegible] / خطا کردی [illegible]
خدا داند که [illegible] / ز حرف [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
مرا گفت از دعای خود [illegible] / [illegible]

[illegible] / ز حرف کینه تو باکی ندارم
چو شب شد غسل کرد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] مجلس را
دگر گفت [illegible] که برخیز / بگرد خانه [illegible]

[illegible] / [illegible]
امام [illegible] کرد پیدا / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / بگریه تا رسید صبح صادق
امن یجیب المضطر و یکشف السوء

[illegible] / [illegible] جانب صادق [illegible]
[illegible] / امام آمد از آن پس [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / که کاری [illegible]

[illegible]

معجز دیگر

[illegible]

کند نقل ابن عثمان از معلا — که او میگفت از راه تولا
بر صادق شدم روزی باقبال — مرا گفت از ره [illegible]

باو گفتم ز بابی در عراقست — چنین مسلک بلای در عراقست
ز فرزندان الی دارم پریشان — بنده ام چه شد احوال ایشان

امامم گفت اگر خواهد دل تو — برم اکنون ترا تا منزل تو
که فرزندان خویش از به بینی — بچشم خویش ایشان را ببینی

بگفتم جان فدایت اینچنین کن — ز لطف و بدیشانم قرین کن
بگفتا یک نفس ترک سخن کن — بگردان روی دیگر سوی [illegible]

چو کردم پس از پیش دیدم — به پیش خود سرای خویش دیدم
متاع خانه هم بر حال خود بود — نبود از لطف حق چیزی که به بود

چو بیرون آمدم اظهار خود — همان نوعی که اول بار خود بود
نگه کردم چو دیگر در پس و پیش — نه منزل دیدم و نه مردم خویش

دوانیقی به کین شست مگر — که بود از دوستان آل حیدر

معجز دیگر روایت کرد بانشاد از احمد بن جعفر [illegible] ابی

یکی را از پی صادق فرستاد — بتفتیش سر کرده تیغ پیدا
در آورد و نشست پس بیکرد — حدیث قتل ... [illegible]

مرا آن بس ... آورده بود — دلم را از جفا خون کرده بود
چو آورد نزد سرکار پیش — طلب کرد آن حوایج بیش خویش

امام در رخ دیدن آن بی ادب — خیال دیدم که جفا [illegible]
ابو جعفر چو سوی او نظر کرد — معظمش هم از زر [illegible]

بپا برجست و در پای او افتاد — ز جا شد دور و جا هیچ [illegible]
شدم حیران چو من آنحال دیدم — مکرر از ابو جعفر شنیدم

مرحبا یا ابی عبد الله مرحبا یا ابن رسول الله
اشارت کرد و بر سرکار دوید — بهمانی او خواندی که شنید

که بسکر دلم بیرون برده — که آن دون معنی پی برده
ده دوم می نهاد از خوش خویش — بدست خویش لقمه در دهانش

ز آنجا چون سلامت باز گردید — بشد در راه آهسته آواز کرده
باو گفتم کای مخدوم مولا — بحب خاندان امام تولا

زبان گفتار که دی می شنیدم — ملع از پستی خود می ندیدم
که حرف گفت کرار بکرد — بحق آن حق اظهار بکرد

تو چون پیش بیسی رسم کرده — بتاب آتش شنای گرم کرده
چو در پیش هم حرف [illegible] — نجات [illegible]

ترا در زیر لب ... [illegible] — کلامی بود [illegible] لطف یاری
بمن آموز تا دل شاد باشم — ز دست ظلم او آزاد باشم

[illegible]

ماشاء الله لا یاتی بالخیر الا الله ماشاء الله لا یصرف السوء الا الله ماشاء الله کل نعمة فمن الله ماشاء الله لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم

که از عیسی مهران روایت — که می گفت مکارم حکایت

معجز دیگر روایت کرد از هارون هاشمی ابن شاه و فتح ...
از محمد بن عمران از محمد جریر

که من گفتم گستاخی ببیانی — کدامی چو خورشید کردن [illegible]

تو در ایران آن عزلی داری — که خورشید روان را باز داری
بگفتا گر تو میخواهی همین دم — بگیم روشن نزار حق عالم

که از من بحر تا دنیا گریست — اگر حکمی کنم فرمان پذیرست
برفتن بود خورشید منور — کشید آن انجمان از چرخ اخضر

که بست و قدرت از او ما — گشد تا که عنان پایدار پایی
به بر که دیده خورشید در نه تا — تمام دیده ها حیران ازان ماند

بجان ... عالمش قدرت — همه ارباب مهر و اهل کین
که در راه من بسر کرد دیده خورشید — اشارت کرد بر کردیده خورشید

که بود از شیعیان حق اساس — محب اهل بیت و اهل حسان

معجز دیگر روایت کرد بانشاد از هارون بن قاسم بن عیسی هاشمی

ز کیش آل علی عیان نحرف بود — بافضال امام معرف بود
نیم وقت بسیار میداشت — ولی از بخت بر خورداری میداشت

تخ بر من کرد تو سوی آن — بعالم غیر این کاری نداشت
بخ رزقی چو از بخت موافق — بر اسم تحفه بردی [illegible]

نوا زن در هم سکوک پای [illegible] — که صافی آمدی بیرون ز آتش
زنی در خانه از خویشان خود داشت — ز رحمت ابتی در شان خود داشت

بنهایی ... [illegible] — ببین داری و دارایی چو اوی
بشوهر گفت از کای مرد آگاه — بیا خود در امسال همراه

که نوش امد طواف کعبه کردن — رو م این حج بر امسال کردن
بچشم خویش بینم آشکارا — حرمهای خدا و مصطفا را

بگام کرد آل بیت و اولاد — شوم از محنت ایام آزاد
روم تا زین مقام و باز آیم — زیارتها چون بس خرج ره نمایم

چو بشنید آن قبول شوهر افتاد — سخن مقبول بود او ز افتاد
جوانمرد سوی سخن کوتاه کردند — بسم آغاز بسیار از راه کردند

نگاه باز تمام ... [illegible] — دگر از بهر خدام [illegible]
بسم آرات حلقه های فاخر — مرتب کرد آن را از جواهر

بذله سپاری آن قوم پر آفت — زر و سپاله را آورد آنجا
شمرد و در درون کیسه کرد

نهاد آن کیسه در درج زرینه — روان گشته ز نو سوی مدینه
بخوشحالی به یثرب چون رسیدم — مقامی یافته وز رنج رهیده

از آنجا مرد نزد صادق آمد — باو بخت و سعادت لایق آمد
سلامش گفت و دستش پای بوسید — زمین را از شرف صد جای بوسید

دگر گفت ای امین ملک خدا را — بحج آورده ام اهل سرا را
بده رخصت تا لطف تمامی — که گویند اهل بیت السلامی

امام از لطف خویشش داد دستور — جو آن زن شد بآن اقبال مسرور
مقارن شد با هل بیت اطها — بر ایشان بخت ما کرد ایثار

در آن دولت سرا آن زن نوشد — ملک شد حج وار خدمت مقرب
جو برگشت آن زن سوی سرای خویش — بکام دل بخت مقبل خویش

جو شد روز دوم جهان گردید انور — ز نو هر سال از زنی حاجت شوهر
که آن اپس صادق بگذرانید — بر آن حکمی که او خواهد رانید

زن او در حج راز دوری کرد — تعلل اول تعفف و مهر آن کرد
جو دید شوهر که خیانت نبود آزاد — بخوشحالی بی آن زن بحج بگا

در آن سوال جواب خویشتن دید — ز زر و زیور بکمال خویشتن دید
همین بیدا نبود آن کیسه زر — که وقت آورده بود او بنزد جعفر

بسیم آن مرد و زن حیران بماندند — در آن اندیشه سرگردان بماندند
بر ایشان چون شد جست جوی آن — ز کیفیت احوال خادم

ز زر و زیور او اسباب خانه — که همه برداشت آن دیگانه
بنزد شهری برد و گرد و گرد — بر ایشان آن بسی گفت و شنو کرد

گرفت آن زن جو آمد سوی صادق — بگفتش آن شناسای حقایق
که ما آن زر چه جو در اثر گرفتیم — از آن در حج زر و زیور گرفتیم

تو در فکر و خیال آن نباشی — در آن مهمانسرا حیران نباشی
بآن زر بود حاجت خادمانرا — درستاده ام و آنهم آن را

اراده داشت آن زن سعادت — ازین حج خوش بتادیب شد آزاد
ببرد آن ما زا بخادم دوشا — کرده بار او گرفت و داد

نشانی یافت از نزول و زاری — دگر آمد برون از بیکاری
جو باز آمد زنش دید او بکور — بیند حالی قرین رنج و داد

بکمال شرع و ایمان تو آنرا — بپرسید از یکی تقرب آنرا
باو گفته در وی [illegible] — که او را در فغان آورد و چو ب

دلش را در درساعت فرزند — ز رنج جانش در دل بودانش شد
جو دید [illegible] کیش — بعد نبش جاک [illegible] خویش

و ماهش [illegible] — بکفش داد آن بجا کو شیده
کفن آورد او [illegible] — تنش را در کفن پیچید [illegible]

که ای صادق شنو از راه کرم — دگر آن قصه را با او ادا کرد
دگر گفتش که دارم التماسی — جو داری التفات بی قیاسی

که گذاری نماز در روی احسان — بر آن آوار ابر ملک خراسان
بر آن حاجی اوه کامی بدیده — جهان گردی بمقصد نارسیده

جو آن مسکین ادای مدعا کرد — امام دین بدو رکعت ادا کرد
دگر بر آسمان بگشاد کف را — پر از دره عا کرد آن صدفرا

بگفتش که سوی ماوای خود کن — ازین منزل گذر بر جای خود کن
که در منزل صحیح و شاد باشی — بامروتی چنین ایمن باشی

جو مرد آمد بمنزل آنچنان دید — زنش را در سخن با مرد ماهی دید
خدا را شکر کرد که خوشحال — بتابنده کلی فارغ البال

پس از بازار منزل سفر بست — بعزم طوف بطحا رخت بربست
امام آن سال هم منسک حج کرد — ز وصلش کعبه صد فتح و فرح کرد

بطوف کعبه آمد آن زن — ز روی نور پیشانی علم زن
بگرد خانه میگردید و خلقان — همه بر گرد او بودند گردان

بشوهر گفت این کس را چه نامست — که همچون کعبه صاحب احترامست
بگفتا جعفر بن باقرست این — منور ساز مهر مادرست این

بگفتا آن زمان کاین مهم نگارا — که این کس پایه عرش خدا را
گرفته از خدا ایشکر دو دو خواه — که ز و حج باز یابد بدر آن

مرا این زندگی از نعمت او — غرض از زندگانی خدمت اوست

روایت کرده او دوستی که کفت

دو مرد مخلص با هم برادر — بحج خانه با هم برابر
زیارت را شدند از کوفه با دل — شدی فرسنگ بگشادند محمل

ز ناگه سببی تا آب کشته — ز تاب آتش آل آب کشته
یکی از تشنگی افتاد و جان داد — روان از غم آب و ان داد

یکی دیگر ز تشنگی ماند و غمناک — ز آل محنت پر آتش دیده نمناک
دو رکعت را در آن حالت ادا کرد — تضرع ها بدرگاه خدا کرد

نگاه ماهی [illegible] شافع — بعصا وی آنجا آورده خاشع
بپیش خود شخصی دید ناگاه — که میپرسید از او کای مرد آگاه

نمی ماندی [illegible] حیران چرایی — بکار خویش سرگردان چرایی
بگفت از ما یکی از تشنگی مرد — ازین رو ادای جفای تشنگی برد

بیاری کاین ام انجا رفیقی — نمیدانم بدین او طریقی
ازین رو ماندگی در نزد جا باشد — جو این بیچارگی دیگر چه باشد

بدستش [illegible] انگشتی یار جود — باو آن مرد می [illegible]
که آن او در میان [illegible] — از این پس چشم [illegible]

چو برد و بر لبش آن عود بنهاد · نماند هم چشم خود آن مرد بگشاد · چو را مرده ما که یافت جانی · از او پرسید چیستی تا بیابی

بگفت آن تشنگی از من گسسته · چو از آب نقد آتش نشسته · دگر آن مرد و عوام را که کرده · سوا همان یاران نگاه کرده

سر روز آنجا وطن کرده شد او · دگر روبا وطن کرده شد او · بگو فه چون از دون رفته شاد آن · شدان مرد دعا گوی صادقان

برای آن امام صادق یثرب · کش از ذوق و شوق طالب · چو او از دولت پابوس او شد · سلامی کرده و از اخلاص شد

امام آن مقتدای هفت کشور · از او پرسید احوال برادر · دگر گفت که گو آن پاره عود · کرا او را زنده کی از او بود

بگفت آن مقتدای ملت و دین · شدم از فوت او بسیار غمگین · ز شادی رفت از یاد من آن عود · ندیدم که کجا رفت و کجا بود

چنین فرمود امام دین و ایمان · کمان بردی که حاضر گشت آنجا · ز نزد من است آن عود آورد · بسوی تو به مقصود آورد

ندانستی که آن حضرت نبی بود · ز ساقی عرش بود آن پاره عود · دگر آن معنای عرش کیش · نگاهی کرد سوی خادم خویش

بگفت آن عود را بنمای ظاهر

معجزه دیگر روایت کرده بنا از ابو بصیر

بروی فی المجلس کرد حاضر

میان چند ای یاران خجسته · همه بودیم با صادق نشسته · دو آمد ناکهان مردی بیرون · بصادق گفت بخواهم که گوئی

عنایی آن دلیلم در امامت · کنی ظاهر بر من آن کرامت · کمان است شوم در عالم مشهور · برون آمد دگر آن صوم از گوش

امام دین طلب فرمود خرما · چنان شد یک طبق خرما برما · که کارد و آن خرما دیدیم · بکی آنگاه کرد آنا دیدیم

از آن خرما یکی بر دا اشتیاق · کز آن بیارد جهان بر حقایق · دگر فرمود که گاهی خرما نکوی · حدیث گفتی از انجمن گوی

چو گفت آن حرف آن نامی اسما · بگفتار فصیحی گفت خرما · اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا

عبده و رسوله و اشهد ان محمدا علی خلقه · ازان پس داد خرما بار آن مرد · که پیش آمد و آن گفت او کرد

بگفتش چون چنین بخشش عیان از · کز آن خواهم زدن بر نخل اعجاز · بخاطر در آن چیزی که گذر کرد · رطب اخوردوداد مخلص نظر کرد

خطی بر وی نوشته با قلم دید · عیان بر تخم خرما این رقم دید · آل محمد اسے الله

ملاد از دست او آن یاک · ز بینی اجاک کرد و در زیر خاک · روان نخلی شد و از خاک برزد · بکرد و ن آیت اجلال برزد

اشارت جانب او کرد صادق · که حرفی کن اوا ای نخل باسق · در آمد نخل خرما در تکلم · دگر داد این شهادت پیش مردم

اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد انک حجة الله علی خلقه

دگر گفتش که اکنون بار ور شو · برایم حامل خرمای تر شو · بگه کردیم بود آن نخل پربار · بروخرمای تر دیدیم بسیار

دگر گفتش ملکیت کن آغاز · دگر بار آن شهادت کرد آغاز · چو گفت این ما حرما بوشید · ولی از دور کسی اینه کوشید

فرود آورده سر آن نخل خرما · بیاوردی ببر فرود آورده با ما · که بر شاخی که خرمای بچیدیم · بجایش دیگر بار پسندیدیم

ازیس کایم بر خرما دلیری · کشید آخر مهتم ما بسیری · امام دین دگر بر نخل رو کرد · با او تکلیف حرف و کن رگرد

دگر نخل آن شهادت را بیان کرد · بر نزد خلق فدرا و بیان کرد · اماش گفت اکنون بی نشان شو · ز چشم مردم عالم نهان شو

فرو شد در میان آن نخل دیدیم · بما گشت چون خرما که دیدیم · شکاف خاک هم آمد فرا هم · نشان آن علم کرده و جا هم

نشان آن نخل هم از چشم ما شد · نشد ظاهر چه کس بود کی شد · ندیدم از آن ما بی مطهر · بچشم خود دلیلی زین عجب تر

یکی از اولیای دین کرد گفت · معجزه دیگر روایت کرده با سناد از حسین بن محمد او از اسمعیل بن جابر · که اسمعیل بن جابر چنین گفت

بگفت که صادق جا کرد قسم · دمی از شستن اش ما و اکرم · طعامی بهر خوردن آن داشت از پیش · اشارت کرد سوی خادم خویش

که تا بیاورد از غرم حاضر · روان کرده آن مرد دلاور · درون رفتن نقل کرده پسیار · جوانه کرد آن معصوم اطهار

که بعدان زفتی کرد او بی رواه · حکایت با که گفتی بر سر جاه · بگفت صاحب غرم دادید · غلام بستی از بنده برسید

چو گفتم نام با اکرام صاحب · جوابم گفت حرف ناصواب · امام دین بسوی قبله رو کرد · دعای بستی از حق او کرد

دگر گفت ای غلام اکنون برون رو · سوی آن ناکس مردود دون رو · بگو که حال او الحال چون است · ببین فوق آن شراع آن حال چون است

برای آن غلام رو بار که · برگ او بحق پرواز آمد · بگفت رفتم او را مرده دیدم · بخاکی افتاده افسرده دیدم

کنون از شه این خوارق عادتی / که بر پا بود این روایت شاه
بنا کرد رفت تا غرفه جهم / بجای دلیل رفت از جا که ام

ابو صامت بر جمعی مردم

معجزه دیگر روایت کرد از ابی صامت که گفت

چنین گفت سکام محکم

سوی صادق شدم روزی ز مسکن / بمن بسپرده کلید حجره من
باو کردم جو عزم سفر بانی / از او کردم سوالی امتحانی

که گر دادم کلیدم بود بشری / بجوز بر نبی خونخواری بالی
بگو بردم بنا و انصرف او / اگر با مصطفی در قرب او

امام از رحمت بگفت با من / بآیین نصیحت گفت با من
که هر که چون حق با طبع سالم / باستغنا آید نزد عالم

بیاید نیک را از بد امام / طریق گفت و گوی خود بدانم
بگیر اکنون کلید خویشتن را / ولی دیگر بدانش کو سخن را

نظر کردم کلیده من جان بود

معجزه دیگر روایت کرد از عبدالرحمن بن حجاج که گفت

اگر چه پیش ایشان سر زبان بود

بصادق بودم از فخر زمانه / میان یثرب و بطحا روانه
باو گفتم که ای صاحب کرامت / چه باشد واجب حق امامت

بگفتا آنکه گر گوید تا این کوه / که باید رفت گردد روان کوه
نگه کردم تا آن کوه برابر / روان گردیده بود از حکم داور

امامش گفت آن مقصود بیجا / نمیخواهم ترا ایستاده بر جا
یکی از اصحاب ما کرد اظهار / که بردم نزد صادق مال بسیار

دران وقتی که آن ای می شمردم / بپیش خویش چیزی می شمردم
امام دین غلامی را فرستاد / که طشتی پیش او آورده بنهاد

چه شی گفت بی نقطه رسالت / بسوی طشت آنگه کرد اشارت
برآمد آنقدر در سیم از آن طشت / که حاصل از میان ما و او گشت

اگر گردد این حکایت آشکارا / کرا باین قیاسی حیثیت ما را
ملاذ کل جناب شرف ما است / کلید گنج عالم در کف ما است

شدم روزی بجاوان مفضل

معجزه دیگر روایت کرد از ابن اشعث بزاز کوفی که گفت

زصادق ماند آید سجل

چو خواندم از امام رفتی فی الحال / سوی او شد روان بس بر زه ناحال
چو نزد حضرت صادق رسیدیم / زنی از پیش او بنشسته دیدیم

خورش های لالی کرسی گرفته / چو مه بر آسمان جا گرفته
بگفتا با مفضل ای ... ما را / ببر همراه این زن ای بصحرا

نگه کن تا چه خواهد شد بدین زن / بیا دیگر بزودی جانب من
مفضل گفت آن زن را شتابان / ببردم از شهر بردم تا بیابان

جهان دیدم که آنجا آشنایی / دران وادی بگوش من صدایی
کزینجا با مفضل در فرا باش / ز قهر حق تعالی بر حذر باش

روان از پیش آن از در گذشتم / از آن ره در بسی سرور گشتم
بفرق آن زن بنام ... تنگ / فرو بارید از حکم خدا سنگ

از آن زن نشانی از پا و سر ماند / نه از پا و سر آن زن اثر ماند
برسیدم چو آن احوال دیدم / بسوی مولای خود صادق دویدم

باو نمودم اینسم احوال گویم / زدم سوالی آن زن حال گویم
بگفتا بر تو خوانم با مفضل / تمام حال آن زن را ز اول

فضائل این عام شوهرش بود / که عمر روزی با و سرش بود
منش کردم روانه جانب فارس / که از زوی به شیبان طالب فارس

بیاموزد علم فقه و آداب / رسید از من او فیضی باصحاب
ز نشر آن گفت در هنگام رفتن / که ای زن هست صادق یار بر من

نگهدار اهل دینی و دیانت / چو من گشتم بنفس خود خیانت
باو زن گفت این ... رسن نیست / نیم خاین خیانت کار من نیست

اگر گو شم نفس با مسوالی / خدا بر من بیاراند عذابی
اگر چه کرد زن این گفت و گو را / بشد از قول خیانت کرد او را

جو او گرداند جه کردن آن تبت

معجزه دیگر روایت کرد ابی حمزه که گفت

خدا هم کرد با او آنچه بایست

رکاب استم همراه صادق / مرافق دولت و طالع موافق
دران نخلی باو وادی رسیدیم / بنخل خشک خرمای سیدم

امام دین بجنبانید لب را / ز شاخ نخل طالب شد رطب را
ز نخل خشک شد سبزی هویدا / دران خرمای زرد و سرخ پیدا

ز برگ و بار چون شد نخل کامل / بعزت سوی صادق گشت مایل
امام دین بر سم ... ما را / اشارت کرد سوی نخل خرما

اگر بیخودی آن خرما ندیدیم / بسی خرما ز نخل چیدیم
از آن اعرابی کرد نظر / بگفت ای هست مانند تو ساحر

امامش گفت کاری ما نیاید / ز فرزند رسول این کار باید
که ما پیغمبران را وارثانیم / بخلق ... عالم ...

ولی چون ما را چون نکو بینیم / ز بهر چیزی که ما خواهان آنیم
تو گر خواهی بخواهم از ... / که در ساعت سگی سازد خدا

بگفت آن اعرابی غافل گمراه / که زین گفتن نخواهم رفتن از راه
دعا فرمود در ساعت سگی گشت / بحال صورت روان شد جانب دشت

امام آنگه مرا فرمود کزپی / روان شو تا ببینی حالت وی
شدم در پی بکیل خویشتن رفت / زن و فرزند چون بیان انجمن رفت

بسوی صاحب خود باز گشتم — بر او ناقل آن راز گشتم
وزان پس بود کان یک باز آمد — بفریاد و فغان بسیار آمد
ز رعشش همچو بیدی آب بر تخت — بدست خویش بر خاک می‌ریخت
هنوز ایام بدم بکند خود را — بکاکل راه می‌بکند خود را
امام از فرحت بگریه کاکرد — اگر تغییر حالش او کاکرد
چو اعرابی بحال خویش آمد — بعجز و خاکساری پیش آمد
امامش گفت کای بی سامان — تحقیق با من آوردی ایمان
بگفتا آری برین اقرار کردم — ز نیک و بد هر آن اظهار کردم
چو شد منصور را آهنگ پیدا — کسی را جانب ایشان [illegible]

معجزه دیگر روایت از ربیع حاجب منصور دوانقی علیه اللعنة

از آنجا خواست آن بد بخت [illegible] — ز راه بغض و کین بنهاد دام
چو آوردند ایشان را بخود خواند — بخلوت برد و پیش خویش بنشاند
با ایشان گفت [illegible] از غصه [illegible] — شما ساحری [illegible]
نشان پیش را [illegible] نموده — بکار خود بدیده پیشوا خوانند
بود صادق هم از اهل کرامات — رسد او را سحر او را استعانات
شما در ساحری سازید کاری — که کارش را نماند اعتباری
بمجلس منفعل سازید او را — ز فضل خود خجل سازید او را
کر من بگذشتم شما را مال بسیار — کنم صرف شما اموال بسیار
بعلم جمله ایشان کرد [illegible] — ز انواع [illegible] شعبده صورت
بنقش خود شعبده [illegible] گشتند — جلیس مجلس منصور گشتند
نشانید آن حسودان را [illegible] — یکی را هر یکی در پهلوی خویش
بتخت خویشتن بنشست منصور — نهاده بر سر خود تاج مغفور
بحاجب گفت صادق را بجوئید — بدو [illegible] این صورت بگوئید
امام این چو حاضر شد در آن جمع — بچشم شمع ناظر شد در آن جمع
بسوی آن ساحران دید [illegible] — بر ایشان نعره زد در پیش منصور
بگفتا وای بر حال شما وای — ببین کردار و افعال شما وای
خدا را دشمنید [illegible] — [illegible]
منم آن حجت حق [illegible] — که وقت [illegible] موسی عمران
بهم زد سحر اجداد شما را — کنون هم [illegible] شما را
چو کرد این گفته آن شمع [illegible] — [illegible] تنهای ایشان [illegible]
که هر یک صاحب خود را بگیرد — حریف غالب خود را بگیرد
[illegible] — [illegible]
فرو برد [illegible] صاحبان را — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو آن امام [illegible] در کار — ز نقش خویش کف آمد [illegible]
ز خشم کن بمن ای [illegible] — که [illegible] کشتم [illegible]
بگفتا منصور کردم آنچه کردی — ولی دیگر [illegible] کردی
دگر منصور گفت این چشم دارم — بالطاف چنین امید دارم
که [illegible] جمع [illegible] — که ایشان [illegible]
دگر [illegible] از حکم [illegible] — همان نوع [illegible]
امامش گفت [illegible] — ولی غافل [illegible]
اگر [illegible] در پیش خلقان — عصای [illegible] موسی عمران
[illegible] این قوم را [illegible] — [illegible]

معجزه دیگر روایت [illegible] از منصور [illegible] صادق

که [illegible] منصور [illegible] — [illegible] صادق
[illegible] — [illegible]
بتو گفتم [illegible] از چه داری — بحال خود [illegible] از چه داری
گفت آنکس که باشد غیر صادق — [illegible] این [illegible]
اگر چو بر همه عالم امام است — ولی کارش همین ساعت تمام است
چو منصور این حکایت کرد [illegible] — جهان [illegible] شده [illegible]
[illegible] از پیش آن [illegible] — چو خوان از پیش او برداشت [illegible]
بیکجا [illegible] — که [illegible] بیانه [illegible]
[illegible] — [illegible] کسی [illegible]
دگر [illegible] طلب کرد — جفا [illegible] طلب کرد
[illegible] — اگر [illegible]
وزان [illegible] — [illegible] مشغول [illegible]
[illegible] — [illegible]
چنان [illegible] — که [illegible]
[illegible] — کرم خویش [illegible] جلاد
با او گفتم که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو برد او [illegible] منصور — [illegible] منصور [illegible]
[illegible] — [illegible] آرام
[illegible] — طریق [illegible]
[illegible] — امام از [illegible] اول [illegible] آمد
باستقبال او [illegible] — از او این [illegible] شنیدم
با کمال [illegible] آنکس [illegible] — جو سوی [illegible] — امام [illegible]

یا دایم یا دایم

بزیر لب دگر چون بپایان کرد — نفیسه هم چو ذکر آن بیان کرد

درون آمد چو از درگاه منصور — زیاد افتاد تخت جاه منصور
نگه کردم گران در ربگان نه — چو دریا موج میزد سقف خانه

روان شد سوی او منصور شیدا — سراپای برهنه پای سر و پا
بر جستش از نو بر او هضاف شدم — زبان بر وصف آن مولا گشاده

ببوسید بعد جان پایش نشاندش — فراز تخت پیش خود نشاندش
چو در پیشش چون چاکران استاده در پیش — به پیش افکنده از خجلت سر خویش

دگر گفتش که ای مولای بنده — چو روشن کرده ماه روی بنده
دلت چیزی که خواهد امر فرما — کرم بنما کنی تکلیف بر ما

باو گفت این کرم کن گر توانی — که دیگر جانب خویشم نخوانی
مگر یا بعد از این باشد طاعت — قایم امر صاحب الطاعت

امام آن گفت و گو چون کرد زنجات — خیال آورده کارش با قضا رات
دگر منصور آن دون ستمگر — زضعف افتاده بر بالای بستر

ز خود تا نیمه شب بیخبر بود — کمان بر دون او بیشتر بود
چو شد بیدار بس بود دم نشسته — ز نزدیکان یار او در کناره بسته

بگفتا آنچه من دیدم تو دیدی — اگر دیدی بحال من رسیدی
چو جعفر از در قصرم در آمد — ز روز شب جان من از تن بر آمد

در آمد قصر و ایوانم سراسر — بچشم موج زن چون بحر اخضر
نگه کردم سراسر جای خود را — چو کشتی یافتم بر روی دریا

دگر آمد بچشم اژدهایی — بر و صحرای عالم تنگنایی
کشیده شعله بر اوج زبانش — که از یک لقمه هر دم در دهانش

دهن بگشاده بود از بهر کینش — تبازی این سخن بگفت با من
که ای منصور حکم حق تعالی است — گرا و از بنده هیچ معلا است

که گر آید ز بخت ما قوتی — زاود دل اختلاف رای صافی
کشم در دل ز رایا فیل و لشکر — کنم یک لقمه ات با قصر و منظر

زهاد چون شنیدم این حکایات — مرا زو داد و ترسم بی نهایت
از آن لرزیدم و بیهوش گشتم — وزان ترسیدم و خاموش گشتم

باو گفتم که این بحر سیاست — بمن منصور گفتا کی چنین است
بدانش عجب حق عطا اوست — امام در سخا منعقد اوست

بصادق گفتم ای مقبول درگاه — بشنو ما از سخن گویان آگاه

معجزه دیگر روایت است از ابو هاشم اسمعیل بن محمد حمیری که گفت

گر حسیح از رده ادهم شماری — ز نزدیکان مهجورم شماری
مرا با آنکه جان بنده صرف اخلاص — گفتم با شما حرف اخلاص

نافه



ز اخبار شما کردم جداست — که از یاران تر بپرسید چونانی
بگفت آنگه بیان ابیات کمیتی — نیازی را ز بحر طبع عنبری

تخاصمنی والی الثانی و کم المهدی — یا ابن الوصی و انت حی ترزق
ثوی برضوی لا یزال و لا یری — و نبا الیک سن الصبا الوتی

محمد را که او ابن خلیفه است — کمال کاری که میان خلیفه است
نشسته اند پس و شعب رضوا — بآیین صلاح و راه تقوا

بکلی پر ز صیت شرح من بر است — ورا انصار روزی در زمین قبیلات
پر برت رفت از وار دنیا — علی عالی و سبطین پیمبر

گروه فاسقتر از خلق بوده اند — بدانش مشکل این یکشوده
ارو چشم و پس بر دن او — ز عالم رفت مستی بردن او

بگفتا باید این الوقت او بود — عارش کرده رکن و دین که بود
بیا با باز داری شیخ احوال — روان شد صادق ابن سالم ز رو بنال

ولی نا گفتن سوی تربتی تند رم — بخواند بحمد و از اخلاص اتم
چو نورانی صادق پر نوانده جت — چو طور آن قبر را از هم جدا ساخت

از انجا سر بر آن آورده پری — چو صبح آمد برون روشن ضمیری
نکرد سر جانبی پس رو دیگر کرد — بسر فرو خاک از خود دور بکرد

دگر بار او برد و سخن گفت — برو سوی راستی چون من گفت
که بعد از دو اول اقبال — علی ابن حسین بن ام محمد

حسن بعد از علی کی امامت — حسین بعد او دین را تمام است
از آن پس انجه دین را زینت او است — بر آنای علی ابن الحسین است

محمد بعد عبادت باقر — ازو چون بگذری این شخص حاضر
درین با بس نهانی گفت و گو ریخت — چو سالک شد بعزم خود فرو ریخت

دگر گردید قبر او بحل — بهم پیوست همچون بار اول
وزان پس گفتم و خواندم خطاب — طویل الدیل شعری هم در این باب

همه گشتند شیع محفل من — دو زبان کی گشت روشن تر ای من

معجزه دیگر روایت کرده حسن بن علی الوشا که موسی بن عقبه

نیشابوری گفت که وارد شد از اسلام بعضی آن نواحی از زاهدان

شنو زانجا چون هیچ کار — بسی از عالمان شیعه حاضر

ولیکن گشته و زار بلو بالم — بعلمای من با بولیا به
که بایدشان شمارا با بر ترب — یکی شیعه کردی طالب

که باقی افتاده و بنیای تعالی — بسوی دار ملک جاودانی
بر چه اید این جان ثنای او کیست — وصی نعمت از جای او کیست

والی کاپی ای منصب کر اورد — خبر از مشرق سوی کوه دار
از او چون شنیده کر ... آنرا دم — قیلیناتیع از دلول ... تمام



که هر کس آرد اینها را تمام است — بر خودش این دولت انعام است
شما را چون شود این حال تفهیم — برسا و کینه این سال تسلیم
شدیم و مال با خویش بردیم — طریق حج به جا آوردیم
به پدرت به قدر او براییم کبیر — بسوی مسجد خاصی چو بر
وز آنجا چون نماز خویش کردیم — تسبیحی گشت راز خویش کردیم
باو گفتیم اکنون ای خدا گیت — امام و هادی راه خدا کیست
بگفت اینجا زین مذهب مگو — بود زنده و برادرزاده او
که او را جعفر صادق بود نام — برتبه و علم دین مشهور ایام
سال ساکت کی ای خبر که — روان گشتیم سوی مسجد زنده
چو دیدیمش سلام خاص کردیم — بوصف او سنها باز کردیم
جواب زراه بگرفت او — دگر با ما حکایت کرد بنیاد
بگفت ای جمع مردم از کجایید — که در چشم مسافر خانه اید
بگفتیم ای تو کان لطف و احسان — چو گفتی از کجا نه از خراسان
بگو گفتیم از آن کز وطن ها — که بشناسیم امام خویشتن را
بهمراهی خود ما را برون کرد — به هیزم سرای خود درون کرد
طعامی بهر ما آورد حاضر — ز ما پرسید چون کردیم آخر
که ای اصحاب مقصود شما چیست — غرض از حجت و جوی شما چیست
بگفتیمش که تیغ و برد و خاتم — قضیب و لوح و اسمای معظم
که کس غیر از امام اینها ندارد — حریف ما امام اینجا ندارد
نگر خویشتن را گفت حر نی — بترک اف و ظاهر ساخت طرفی
برون آورد شمشیری از آنجا — غلامی آزادیم سرخ آنجا
بگفت این تیغ براق ذوالفقار است — مرا از جد و آبا یادگار است
قضیبی هم نمایان کرد از آنجا — دو باره نیز بیرون آورد از آنجا
که تا به در … — که بنماید زرهش از برج دیگر
از آنجا خاتم و بردی عیان کرد — صفات برد و خاتم بیان کرد
ولی اصلا نبود آن لوح در وی — که اسمای امامان بود در وی
نکرد آن لوح را چون دید حاضر — بیاران بود اینسان گفت ظاهر
که بر خیزید کانجا جای تست — در این منزل مقصود ما نیست
رویم آنجا که کام ما بر آید — زبان در مشکلات ما گشاید
برو بیم آن امام و مقتدا را — امین و رهبر راه خدا را
نمایید آنچه ما زو چشم داریم — امانت را بدستش سپاریم
از آنجا با رفیقان موافق — روان گشتیم تا درگاه صادق
نکرد آن فیض بخش عالم جود — بگفت عاطفی از خوشتن بود
چو با آگاه بنمودیم اقراش — همه کردیم از عزت …

با او

جوابی گفت و سر در پیش انداخت — دمی با ما بگفت و گو نپرداخت
وزان پس نام نیک را بیان کرد — همه اسرار پنهان را عیان کرد
پیامبر ز نور ما اهل خراسان — سوال مشکل آن را او آسان
دگر فرمود کای موسی بیا نزد — چرا ممزوج کردی قاسم دیگر
نگر با خاطر خود بد گمانی — امام خویش را امتحانی
ز اسم او در هم صد هزار است — فلان بن کعب تا و در بیار است
چو موسی گوش کرد آن حق نهان را — بسجده پس نهاد آن ما خدا را
بگو دیگر بگفت امام … — که اسرار نهان ظاهر نماید
براهش گفت … او — امین و صاحب این حال او است
در این حال دگر نوح اطاع — کرای موسی …
که هر چیزی که در خاک است و در خاک — هیات …
بیان خاکم رسولت … — حدیث …
تماگر … — چنان پنداشت کو …
برون ورد از طرف آنچه … — بگفت …
اگر بر خاتم … — چو دانست …
بطرف دگرش … — …
شد با او قدوا اهل خراسان — دگر گر …
… — …
که بشناسید امام خویشتن را — از او بیابید کام خویشتن را
بشمشیر خدا … ذوالفقار است — وصی … یادگار است
بفضل از ایشان … — علی بعد آن …
دگر برد و قضیب و لوح خاتم — دگر فرمود آن مولای عالم
که همان … المنین را — که گرد اعطای خویشتن را
ودیعتها که خلقان … — بدانش مشکل ایشان گشاید
گر ایشان چون خلاف او نمایند — بدین گفتار … درآیند

نظمی در ثنا

جواب گویند آن جمع پریشان — خدا گوید جواب قول ایشان

فذوقوا العذاب بما کنتم تکفرون

چو برانگشتری خود نظر کرد — وز اینجا آن ودیعتها بدر کرد
بآن لوحی که به راستی نکات است — بر اینجا بود و اثبات امامت
دگر فرمود پاک آن کردگاری — منزه حضرت پروردگاری
دگر گرد و برا امام از لطف … — مر اشیای عالم را مسخر
ز لطفش گرد عالم پر نشانها — بآو داده کلید آسمانها
باو فرموده تحقیق حقایق — خلایق تا بود تابع ز خالق

حدود کشش را نه بردم | رموز علم دین خواند بردم | بآن فضل و کمال او رسد جا | شود ثابت که باشد بهجا مه
دگر ز سوره حسره یاسین آید | بهمراهی سوی من پسر کی آید | همه رفتیم با او در پس ایش | سوی گریه دل از خود ایش
چو بنشستیم با آن شیخ جمع | بس از لطف جستم اکنده بود | که ای موسی برو آن کوه و در آ | بیاور در میان جمع و گذار
جو طبعش گاه سوی کوه برفت | ز کنج خانه آوردم بحجت | بران رو دست اعرابی کف نهان | کسی واقف نشد از معنی آن
از آنجا او چسم آیا بزد دم | تمام آن چه را اکر در برزر | ز بس بیم برم بسم و زرها | بسیم بیم رو ی لعکه کرد
نگاهی سوی من اکنده یاران | دگر بر خواند آیتی قرآن | بسم الله الرحمن الرحیم الله کفر الذین حق لهو ان الله تغفر او عن الطیبات
شنیدان قوم بی تحقیق کافر | بر او صاحب تحقیق کافر | که خواند خدا ز بسیاری | خدا را مغفس خود را نکر
دگر ز سوره کسی را کم بیش | بخویم از پی ما و آن بوش | اگر امروز گرایش پس چنینم | برای اولیا ی خوش چنینم
که زد و یشان بی برک و نوا بند | نهاده چشم را لطف آیند | بغران رحمت و احسان شمارا | بریشان که واجب علی الا
ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله و ز سوره الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله
وانا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم ورحمة واولئک هم المهتدون | دگر بر جانب آن زن نظر کرد | بر تن بار پسر اندر دمن هد کرد
دگر ز سوره در احسان نشستند | ز زد و یشان موسی برو ببایند | به موعود با ایشان بیاری | کسند از غم قطع و دست اری
که ما را با شما وصلت بباشد | رواج مذهب ملت بجا شد | دگر ز سوره کس اموال خود را | ز زد ی کار ورد مایده مال خود را
از آنجا بر ده با صاحب نشستند | ولی آن صاحب از اشتوا بیایند | که زر با صاحب تقوا بیایند | بجمع شیعیان پارسا نه
که محو نشان و ایمان اوقات | زنا دانند چشم این مکافات | دگر ز سوره کاسی پا مش | مکر سوی مدار ی رو بوش
جهور فتم ز دو او گفت سوم | فزون شد سود ان صورتی کم بو | دگر بر بولیا به دیده با گکه | طلب کرد و از انش ... جرب
بچشم بولیا به بود خالی | کر او خالی نمی بود از طالی | خنده آنکه در حسن با حال | شان خال سیاه در چشم ...

نماز

سوار گشت ای عیسی کرامت | دو حجت لطف کرده ام از امامت | امام دین بحق یم ... بود | ز جای جانب یثرب ... بود
ولی ادریکه ... سعی جنت | **معجز دیگر روایت دارند به صیرفی که گفت** | | که زرد کو سفند چند ا ... ست
ولی شدا ز پیش مشتی سفر باد | امام آن حال چون یافت استاد | جو شد در پیش او آن پیش خاص | نگفتش کس ز شبان ... فاخر
یکی ... پس زنش و ... بخورد | زن او را چون صلاح و خیر دور است | امام آنجا توقف کرد چند آن | که پیش آمد شبان با کوسفندان
باو گفت ای چنین ... زاری | که باین پیش ایم در فجوری | شبان حیرت ای گفت تو کو مانده | ز حیرانی بحال خود فرو مانده
دگر گفتا تو هم یا او نشسته | که خواندی ابر ورد او نا نشسته | و کر نی زانهای پسبلی | که در علم و فضایل یخیسی
جو اش او امام کون جعفر | نه جنتم فرشته ای ایمپیر | ولیکن اهل بیت مصطفایم | ز اولاد و ... علی مرتضایم
اکر این فضل پس کردی پشیمان | تماسی تو به چون با بایایان | بخواهم تا پیام من زد خدا ست | که با اهل غفران آشنا شت
اکر از بحث سید ای تو نیما نی | بجوی از عذاب حق امانی | بخواهم تا خدای یار و جنت | در شیشه از برای خشم و لعنت
شبان آن حکایت کار کر شد | بسوی تو به بخشش را ... شد | رز او کج قدم ز دور راه ... | امام از رو شر او از خدا خواست
دگر با ... کفت اکنون بیا | **معجز دیگر روایت کرد داود رقی که گفت** | | که گر با ای شیبان حق را شناسا
شنیدم از صدی ... | بگفتم کای تو دانای حقایق | عده چیست آیا در عبارت | چا ... کردم با بصارت
چو گفت ... حال | که کیبار رت حکم حق تعالا | یکی کر چیست کرد دنیا | کر داره قول پیغمبر خوانم
رو ... که کشفی ... | رود نقد عاز او ... | درا ... آمد این ... | که بود از موشان ... دین
... با امام این سخن گفت | سماع حرف ... گفتار ... گفت | عده پرسید اسم در ... | سی بارش گفت امام ...
اشارت کرد ... | که باید بکر بات ... | ز پیش او ... برون رفتیم ... | که با هم یار بودیم آشنایم
... | بر ز دیکی منصور منافق | مکر گشته به منصور ... | که باشد این ... گیش

بود از شیعیان خاص صادق … باو در کیش و دین شد موافق
بخاطر متصل میداشت منصور … که باشد واقف از نزدیک و از دور
که هنگام وضو او را ببیند … نهان از چشم او او را ببیند
اگر سازد وضو بر کیش جعفر … سرش از تن جدا سازد بخنجر
قضا را این خبر رفت آن روز … بمنزلگاه خود با لطف فیروز
وضو چون کرد منصور آنچنان دید … سه نوبت غسل بر عضوش [illegible]
بگو و گفت آن صادق کامل مفتض … بشو دهان ازین ترس و از رفض
دلش بسیار شد از فعل او شاد … تمامی قاصدی پیش او فرستاد
طلب کرد و بتعظیمش ز جا خاست … ز تقصیرات خویش عذرها خواست
باو گفت از تو کذبی که نمودند … وقوع حال را منصف نمودند
ولی وقت وضو دیدم نهانت … بحمدالله ندیدم آنچنانت
ز آیین روافض دور بودی … بامر شیعیان مامور بودی
بکل فرمان او این کار کالی … که بستم منفعل از زنده کانی
در آن مدت سود واز وی هزارش … فزون شد زان دعا اقبال [illegible]
روایت میکند داود رقی … که از بهر ترحم و ترقی
شدیم از یاری بخت موافق … من و داود زربی نزد صادق
چنین فرمود امام مفترض دین … که یارای بگو با این زربین
که در حق تو داود خوان مؤمن … خوش شد از لطف ستار بیمن
که عاصی گرد از سکین خاطر … شو از پس آن احوال ظاهر
سراپا سرکشت خوکی بسی یامور … همه حال وضوی خویش منصور
دگر فرمود یا داود زربین … کای از طالبان ملت دین
ترا بود خبر از من بجا … که سوی دو روی وضو اعضا دوبار

معجزه دیگر روایت مشهورست از امام علی بن محمد تقی از پدرش از جدش موسی کاظم صلوات الله علیهم السلام

چنین میکن اگر جویی عبادت … که محو دین اگر سازی زیادت
نفی کرد این فعل از عالم … که فرمود این چنین موسی کاظم
که نزد باب خود بودم نشسته … باو دل بسته وز عالم گسسته
کسی ناگه بآن ماوا در آمد … یکی از اولیای ما در آمد
بگفتا در برون جمعی سوارند … بسی اشتر ز بر بار دارند
یکی اشتر بآن محبوسه … بوقت قید بر [illegible]
چنین گویند ما اهل قسیم … بنزد جعفر صادق تسلیم
برایش تحفها داریم [illegible] … که زینب سادات ایم [illegible]
بمن فرمود باب من که فرما … ببر در پیش احوال آنها
چو رفتم اشتر بسیار دیدم … همه اشتر ز بر بار دیدم

سواری بود از و پرسیدم احوال … بگفت از منه بذل آوردم ای آل
کنون خواهم که صادق را ببینم … شناسای حقایق را ببینم
که تسلیمش او آورده بارها … ز رو و سیم و متاع و بردها را
شدم نزد پدر احوال گفتم … حدیث بردها و اموال گفتم
بگفتا آن خائن بدو دون را … پلید ناکس برگشته دون را
در اینجا آمدن رخصت نباشد … که چون او دون کم رخصت نباشد
سوار آن روز او استور چون رفت … بران در مدت یکسال بنشست
پس از یکسال جمعی اهل ایمان … محمد بار ندیدان سلیمان
بمن آخر سلامم راست کردند … که از روی این قصه رو بجانب کردند
که آید در درون بهر سلامی … ز شاه هند بگذارد پیامی
الی مدتی او را آگاه کردند … که فرش آن سپه را در نوشتند
که آن پاک دین و دینا … مبادا پادشاه هند رو نیک نشان
رسول هند چون اندر در آمد … بزانو پیش آن سرور درآمد
دعا گفت و تحیت کرد بنیاد … بگفت ای پادشاه ملک ارشاد
رسول خسرو هندم بر تو … مرا آورده طالع بر در تو
بهر پیشکش نامه همراه دارم … بسی اسباب مال و جاه دارم
جوابش داد کای ناکس تبه کاری … مرا از بحر خود دلخسته داری
نبینم انم کنم خویشتن را … که سازم پاک ما خویشتن را
امام آن منهای کافر کیش … بیا بگفتار را ز اسرار پیش
ولیکن شب بناه بعضه چین
اگر گشتی همچون تو پلیدی … خیانت پیش بی چشم و دیدی
نه چنین منزل صدق صغار … برای انبیا و اولیا را
دگر فرمود باب من که بشتان … ازو آنچه بگشاد ز خوان
گرفتم نامه را و باز کردم … در اول این سخن آغاز کردم
که ای ملک سنه الی جعفر ابن محمد الطاهر من کل نجس … کنه از التفات بی نشاب
مرا ارادت تو از زره پیدا … اگر آورده مرس عزیزی
بجد چون در عطای کنیزی … ازو در چشم من خوشتر نباشد
پری چون او بچشم من نیاید … شب روزی کاو حیران شدم
بمحبت فکر سر کردان مادم … بجو و کردم تحمل هر کسی را
نمیسم اندر خلائق این کسی را … کاو را شد خدام عزیزش
بود در صحبت خلوت تمیزش … برای خدمت کرام روانه
با اسباب لایق خسروانه … اگر نسبتم کرده کشور خویش
چه اگر دم مراد از لشکر خویش … کزین کردم از آنها که ترجیح
وزان جمله دو کنیزم فتاده

دران هفته کنیزکی را خریدم / که او را لایق این کار دیدم
که آن مهراب بی جان تاب / امینی پر دل و مرد تمامت

فرستادم کنیز و تحفه ها را / از آن بستان و همسون بارها را
امام آن حرف چون بشنید از کنیزک / نظر افکند سوی قاصد و گفت

که ای غافل برو کم کرد آنجا / که مرد او دی از دور دین دنیا
بیا این تحفهای خویش با خویش / که بد فعلی و بد کیش و بد اندیش

بزاری و تضرع گفت قاصد / که این خاک درت اصل مقاصد
ره دور است این سوال این بیابان / بود و پس دانش بسیار دشوار

بس از سالی که بودم بر در تو / چنین غمگین نشاید از بر تو
امامش گفت از این مال و از این جا / دل مسکین این کنیزک دار آگاه

و این مکر و ما و درا خیانت / بود بر حالت خود این امانت
چو گفت این که بهارد مناقب / کنیزک را طلب فرمود صاحب

کنیزک چون بمجلس گشت حاضر / امام دین بعاجت گفت ظاهر
تو ترسیدی حق ای بی حیا نت / که کرد این امانت را خیانت

و گر گفت از من این واقع نگشته / و این بهم توان کردن فرشته
امام آن مظهر لطف الهی / بگفتش که کنون من هم گواهی

درین مجلس ز بعضی جا بهانت / که سازد فاش فعل ناروات
شناسی داده و نجا خدا را / رسول ... دای مصطفا را

بگفت ای انکه گر من شاه / خلاف این خود کردن نشاید
و گر هرچه فرمائی کوبی / بجای آورم مرنوع گوبی

چنین فرمود آن والای براز / که از بر پوستین خود برون آر
برون آور ز دست پوستین را / دران مجلس فکند آن پوستین را

بجا آورد امام آنجا و گفت / با طمینان خاطر بی شرمت
بنی بنجا بود در آن کاغذ هم / بگاه سجده بود وی شنیده ام

اللهم انی اسالک بمعاقد العز من عرشک ومنتهی الرحمة من کتابک ان تصلی علی محمد عبدک ورسولک وامینک فی خلقک ان تاذن
و بد العبدی ان یکلم [illegible] یحسن بسمعه فی المجلس [illegible] لکنون ذلک عند من کرامة اهل البیت فزد ایمانا بعد ایمانهم

بمو وا با بس حوال گشت آنجو / جلی نوری از او گردیده ظاهر
ز ابلیس ای وای خود بر پوستین گرد / بسوی او خطا بی بخشی کرد

که گر هستی مطیع امر داور / بگو احوال این حسنه ی اسر
عیان کن قصه این بی بهانت / که چون کرد این امانت را خیانت

روان آن پوستین شد گوشمندی / در آمد در سخن چون هوشمندی
بگفت ای مصطفی انوار دیده / ترا خالق ز خلقان برگزیده

بعلم و فضل و دانای حقایق / بدانش ناطق و در قول صادق
فرستاد او بدین سند و وزیرا / امینی که بدین آن را نیوزرا

بدان سال گر کز حشمت و جاه / که آرد سالم و محفوظ از راه
و این داده بجا وای پسندیدیم / که از بازار این بهتر ندیدیم

و او زنده ز عصیان اشتر ما / در آنجا بار بگشاد و بما جا
پس آنگه بگماه سال کشت ایشان / بیخ خورشید او به ایشان

کنیزک خادم و خویش سید است / و او را از همه از پیش سید است
بگو ای این سند جگر او را / بسر تقریب کرد آواز او را

بسوال این بسیار از پی فرستاد / با آن شهر شر بی کار فرستاد
کنیزک را طلب کرد او و گفت / که تو توان پیش این جیحه جفت

برو آنجا ز دور خفتار نظر کن / ببین با او جای خویش نظر کن
برو ای آنکه کنیزک از محله ناز / ز پس و ایمان کشان بود و انداز

گل آلود و میشه و امس او / ز بهر بخت بیشه کرد او
ز ساق خویش و ایمان کرده بالا / شد این سینه و رفت افتاد و را

[illegible] / وز انش غیرة شوری در افتاد
بان صورت نظر چون کرد دوری / هوای نقش غالب گشت [illegible]

کنیزک گم احوال آنجا دید / نه قول و فعل او کرد او بپیچید
مرا از بر برون کرده و بند انداخت / بروی من تبسم خویشتن ساخت

برداد او خبر از حال ایشان / ببین سوال بود احوال ایشان
تو در خواه از امام دین دنیا / مرا از حضرت باری تعالی

کرامت [illegible] / نسازد یاد عصیانم پریشان
امام از دیده باشد اشک باران / وز ان گشتند گریان جمع یاران

چو قاصد دید آن حال حیرت رسید / بگو از بهر آن چون سید رسید
بخاک افتاد و زاری کرد بسیار / بگفت ای صاحب تمکین از شاه

کرم از جد اعلای تو مانده / طریق لطف از آبای تو مانده
تو هم از رحمت این جانب بدی / [illegible]

خطا [illegible] ساز جانب من / مکن اعلام ای صاحب من
امامش گفت باید از تو ای کار / که آری [illegible] خویش اقرار

[illegible] چنین گفت / که آری راستی را پوستین گفت
دگر گفت آن [illegible] دین را / که [illegible] پوستین را

[illegible] / فتاد آن پوستین [illegible] کردن
فشارش داد و [illegible] بخت / که همچون [illegible] افتاد آن بخت

[illegible] / بسر روی او گردید ظاهر
امام آن پوستین را گفت [illegible] / که [illegible]

دگر آن پوستین فغان آورد
فغانی از میان جان برآورد
بگفتار نخستم باز خدایا
که ما زدم کار آن دو غارا

فشارم محکم آورد تا بمیرد
درین مجمع چنین سوا بمیرد
امام دین بگرگفتش رها کن
باین بحث زنگ با او کن

که او را جانب صاحب فرستم
سوی صاحب این جانب فرستم
جدا شد پوستین از گردن او
فتاد از بهر پوشیدن بر او

امامش گفت چون افتاد این کار
کنیز و تحفهای خویشتن بردار
بر سیار اینها را بصاحب
که طبع ما بدینها نیست راغب

دگر چندی تضرع کرد و زاری
بگفت ای مجمع الطاف باری
کنیز و تحفه چون بردم ازینجا
بخاطر خوش نمی آید دگر جا

بخاطر آیدش انکار کارم
نماند آب روی و اعتبارم
امامش گفت او را تحفه را پیش
کنیزک بر بر او با خویش

جو شد چندی از آن چندی گذشته
ز سوی چند شخص دیگر آمد
خطی بردا امام آورد مختوم
چو شد مفتوح اینها بود مفهوم

بسم الله الرحمن الرحیم از ملک الهند الی جعفر بن الامام علیه السلام

دگر بنوشته کز نعمت کنیزی
متاع پر بها جنس عزیزی

فرستادم که مامور تو باشد
همیشه پیش معمور تو باشد
تو او را زود سوی جانب من
فرستادی چو نیت نایب من

بگو و گفتم پیمبرزاده ها را
وصی انبیا و اولیا را
ضمیر روشنت والای خیابست
ازیشان میشود خانه خراب

چنین خوبی کنیزی در عزت
بمن کرد ای امام بی نیست
نگه کردم چو سوی نامه خویش
بحکم خشم افکنده در پیش

نوشتم سطر چندی با ثبات
که تا آن نامه خط بندگانست
بخامه گفتم این خط زود بنویس
ز خدام امام دین سوی کاتب

در اینجا حرف نقصان قصورست
خیانت کرده و فسق و فجورست
بسی چون نامه را بحکامش خواندند
بآبای عظام خویش بردند

که گر گفتی برین حال راستی
چو کردی راستی از واسطه جستی
بر او اقرار کرد آن بی ادبانست
بجور ورد سیاهی خیانت

کنیزک نیز از خویش صفت
سراسر کار و بار رفته را گفت
حدیث پوستین هم بیان کرد
من ترا مانت بی تا جهان کرد

ز دوم آن در زمانی الحال کردن
منم الحال این اقرار کردن
که در عالم خدای جز خدا نیست
که گنامه ماندی

محمد بنده و پیغمبر اوست
جهان روشن برای نور اوست
برحمت لطف تان را پیشگیر است
خلایق را بشریت اندرست

دگر سنتام یکی از خاندانم
بخدمت از پی این خط روانم
پس از بگذشت آن سرورشیف
باو بسپرد او خیل و لشکر چند

بصادق بنده داد و بیت بحیمان
مشرف شد باسلام و بایمان
بخاک مقدم او سود تارک
بر او آمد مسلمانی مبارک

چه از روز بامن کرد اظهار
که بعد از من توی مختار این کار
توی در ملک دین صاحب کرامت
توی شایسته تخت امامت

بدولت یافتم روزی بشارت

در فضایل او علیهم السلام روایت کرد از مفضل بن عمر که گفت

سوی صادق شدم همراه یارت

ببین برالشی سیاه دیدم
بعرفش آفتاب افتاده دیدم
نگه کردم در آن سرها جو ده
نبود از جسم پاکش سایه سو جو

مرا رو داد از آن حالت تحیر
از آن احوال بودم در تفکر
امام دین بمن کرد آشکارا
که ما نوریم نبود سایه ما را

که گاهی کز نبه داود مستم

دیگر روایت کرد یا سپناه از ابان بن تغلبه که گفت

بخت یاد او باشیم با هم

شدم نزدیک صادق با جدادی
که یابم از وصال او مرادی
چو رفتم بر در دولت سرایش
که فیضی یابم از خورشید رایش

گروهی حور سیما و ملک خو
برون می آمدند از منزل او
بتمکین قیام از برگذشتند
دگر غایب ز پیش دیده گشتند

بگو گفتم که اینان جمع مرغوب
که بودند و کجا رفتند یارب
درون رفتم بصادق باز گفتم
حدیث آنجماعت باز گفتم

بگفت اینها ملک بودند زایر
مرا بهر زیارت گشته حاضر
مرا کرده زیارت باز گشتند
بدشت کربلا زینجا گذشتند

بطوف مرقد مظلوم مطلق

دیگر روایت کرده ابو بصیر از صادق علیه السلام که گفت

چنین آن شمع غیب حق

روایت کرده صادق گوهر ز
طرب افزای همچون ابر نوروز
منم با جمع خود آن تقای اطهر
میان منبر و قبر پیمبر

بجمعی شیعیان خود رسیدیم
از ایشان بوی یکرنگی شنیدیم
سلامی کرد با آن بس بر ایشان
دگر گفت ای قطرت پاک کیشان

بود حاضر بر این پرورده کارم
که بوی شما را دوست دارم
بارواح شما دارم محبت
ز روح و صل شما خواهم برغبت

شما گشتم بر اقرار باشید
بز بد و اجتهادم یار باشید
کسی کو را عمل بر اجتهادست
مطیع ما و صاحب اعتقادست

جو با اینها که گفتم آشنایید
خدا را شیعه و انصار مایید
شما در حیطه اصحاب قایید
شما در هر دو دنیا سابقانید

در این دنیا بجب وظایف ما   در آن دنیا بلطف حق تعالا   شمارا ما شفیع و مهربانیم   بهشت عدن را از حق بخواهیم
زن و مرد شمارا در فضایل   بود پیش خدا آن رتبه حاصل   که فردا در درج عالی صفاتید   یکی با طیبین و طیبات اید
امیر المؤمنین وقت بشارت   بقنبر اینچنین فرمود اشارت   یا قنبر ابشر و بشر و استبشر
که پیغمبر چو رفت از عالم خاک   بامت خشمگین بود و غضبناک   مگر بر شیعیان پاک کیشان   که راضی رفت پیغمبر از ایشان
وگر آن مقتدای کون می‌بود   که دارد عروه‌ها هر شی موجود   ولیکن عروة الاسلام شیعه است   بدین قدر و بدین اکرام شیعه است
دگر گفتا مجالس را شرفهاست   ولی اشرف حضور شیعه ماست   دگر فرمود از لطف تمامی   که باشد سر زمینی را امامی
زمینها می امام از قدر آنست   که از عزت مقام شیعیانست   زمین گر شیعیان را جای بودی   نعیم و نعمت دنیا نبودی
جهان را هر چه باشد برگزیده   خدا از بهر شیعی آفریده   ز لطف حق تعالی زاد و دنیا   نصیبی نیست جز شیعی را اعلا
اگر چه مجتهد باشند و عاقل   بود از بهر شان این آیه وارد   عاملة ناصبة تصلی نارا حامیة تسقی من عین آنیة لیس لهم طعام
الا من ضریع لا یسمن و لا یغنی من جوع   نواصب را عمل غیر از خطا نیست   نماز و روزهٔ ایشان ثواب نیست
دگر فرمود هر که شیعه ما   رود در خواب گوید حق تعالا   که روحش را بعلیین رسانند   ملایک از ره تمکین رسانند
اگر او را اجل آید در آن حال   بماند روح او در اوج اجلال   گهی در کنجهای کاخ جنت   گهی در مرغزار باغ جنت
وگر در صورت او تا خبر باشد   بدنیا بودنش تقدیر باشد   رسد فرمان حق غفار مالک   که روحش را رسانی از ملایک
بجسم او رسانند بار دیگر   بجای خود نشانند بار دیگر

دیگر روایت از عبد الله بن فضاله که صادق یا باقر علیه السلام فرموده

سه سال چون شود فرزند او را   بگویند هفت بار او را بگوید لا اله الا الله   سراید چون بخت الفردوس   سه سال و هفت ماه و بیست روزش
بیاید هفت بار دیگرش گفت   بالهامش زبان این گوهر سفت   صلی الله علی محمد و آله
بسال پنجم او را بی کم و کاست   بیاید داد جهت از دست راست   ازو پس روی او کردن بقبله   بسجده او بیش آوردن بقبله

بگوید از نمازش چه شش سال   که وی را سجده و ارکان و افعال   ز نیمه هفت سال آید چو شش   بشو باید دست ورو هم خویش
بس از نه سال گویند شش نه سپارند   بارکان نماز خویش پردازد   بوقت کار طفلان نهندش   برای کسب آداب زنندش
جواب نماز خویش دانست   دو رکعت را ادا کردن توانست   خدا بخشیده او را همچو بابای ورا   برحمت ساز گرد باب او را
وفاتش گفته اند الله اعلم   بنصف ماه شعبان رجب هم

وفات امام صادق علیه الصلوة و السلام

بر این فوت و پریشانی و قربت   صد و چل بود و هشت از سال هجرت   بشصت و پنج عمرش یافت اتمام   بکشت این جنت بر او ایام
بزهرش آنش آمد هست مقرر   زهی سالش چون شد چهار دیگر   شد از منصور آن معصوم مسموم   برون شد از جهان مسموم مظلوم
کنون قبر شریفش در بقیع است   بر باب جد و جده رفیع است   میان روضه با جنات جای   مکان فیض بخش و کبریای
که امام ادب او خوانند آن را   مقام خوش هوا دانند آن را

فصل سی و ششم در ولادت با سعادت امام موسی کاظم علیه السلام

از آنجا بود کاظم را ولادت   ولادت یافت آنجا با سعادت   بنوبی با بقیه یکشنبه تولد   سه شنبه گفته هم صاحب زاد
گذشته از صفر یک هفته بود   بنور خویش عالم را بیاراست   ز هجرت بود و نه آن از ماهی هم   بجای خوی ما گم کرده هم هم
چنین گفتند بعضی از اجلت   که در یثرب ولادت بود او را   همه جا شهر تو از بحر و دشت   که موسی نام و کنیت بو الحسن داشت
چنین گوید علی بن یسیب   امین یابت کو یاد قالب

معجزات او علیه السلام روایت کرد محمد بن علی طالقانی

قزوینی با سناد متصل از علی بن یسیب که گفت

مرا با حضرت موسی کاظم   ز یثرب بحجاب دار ظالم
ز راه کوفه سوی بغداد بردند   بیاری بسته لکه پیدا در آرند   امام دین بحبس افتاد آنجا   دل من کفتیس گشاد آنجا
چو شد چگونه از بابم دور افکند   غم اهل و عیال و خویش و فرزند   مرا چون دید امام رات کیشان   که بستم در هم و زار و پریشان
بگفتا یا علی چندان شاد   مگر از دوم خود مسکن یاد   بلی گفتم تمنی یاد ایشان   چه چنان از تو ترزم لیکن پریشان
بگفتا غسل کن کردم همان دم   دو رکعت هم ادا کردم در آن دم   دگر گفتا بگو نام خدا را   بس زیارت بوستان چشمها را

گر آن چیزی که می‌بینم نبینی — گل از شاخی که می‌چینم نچینی
شد آن شاه و بسر [illegible] — گرفت دست من سوی [illegible] داد

بران کامی که آن سرور کند راست — زمین کوهی مرا از خاک برخاست
گشادم چشم چون [illegible] — ببین گفت ای [illegible]

بگفتا این که [illegible] است — مقام حضرت جدم حسین است
درو گفتم درون [illegible] — درون [illegible] آن [illegible]

دگر ره چشم را بستم بهنگام — نگه کردم بچشم خود گشادم
ستاده [illegible] — [illegible]

درآن هنگام درگفت یافت انجام — مرا و این دنیا شد سرانجام
دگر ره چشم [illegible] — [illegible]

چو چشم خود گشادم بار دیگر — ندیدم [illegible]
بگفتا [illegible] — مقام دل [illegible]

برو آنجا و عهد تازه گردان — محبت را بلند آوازه گردان
ببین اهل و عیال خویشتن را — [illegible]

[illegible] — بامر مقتدای خویش رفتم
بر ایشان عهد و پیمان تازه کردم — کتاب وصل را شیرازه کردم

دگر رفتم بسوی خانه خویش — بصد تعجیل نزد صاحب خویش
[illegible] یار دیگر دادم — [illegible] چشم [illegible]

بگو [illegible] — خوشا [illegible]
بران [illegible] آسمان [illegible] — [illegible]

طهارت کرد امام دین [illegible] — شدم [illegible]
ادا کرد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
امام آن جمع را [illegible] — [illegible]

که این کوهی که [illegible] — مقام راستان [illegible]
دگر گفت این جبل [illegible] — [illegible]

برای [illegible] از خداوند — مرا [illegible] آرزومند
مرا [illegible] خویش [illegible] — پس از [illegible]

دگر فرمود [illegible] — دو چشم خویش را [illegible]
چو بستم چشم [illegible] خویش دادم — [illegible] چشم [illegible] گشادم

خداوندا که در بغداد بودیم — [illegible]

روایت دیگر باسناد از سیف بن عمیره از اسحق بن عمار که گفت

دران زندان ظلم آباد بودیم

امام راستان موسی کاظم — وصی اوصیا [illegible]
گروهی را بعزم [illegible] — [illegible]

بگو گفتم [illegible] — چه داری آگهی از فوت خلقان
نگاهی کرد [illegible] — [illegible]

خبر [illegible] اهل دنیا — [illegible] بلایا
چرا نبود امام [illegible] خلق — [illegible]

دگر [illegible] — [illegible]
ولیکن [illegible] — [illegible]

[illegible] — خیالی [illegible]
برو دیگر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
نه از [illegible] — نه اهل [illegible]

[illegible] — پریشان گردد [illegible]
برو [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
بوقت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
حدیث آن امام پاک [illegible] — [illegible]

علی ابن یقطین [illegible] — [illegible]

معجز دیگر روایت کرد باسناد از ابراهیم بن اسحق بن راشد از علی بن یقطین

ولی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
بیاور [illegible] — [illegible]

[illegible] — بزرگواری [illegible]
شدم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
چو بردم [illegible] خویش — [illegible] خویش

بگو گفتم [illegible] تمام است — سزاوار غلامان امام است
[illegible] — [illegible]

[illegible] حضرت موسی کاظم — [illegible]
ازان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
یکی از [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
بگفت [illegible] اکنون [illegible] — [illegible]

[illegible] — که خواهد بود [illegible]
دران [illegible] امام [illegible] — [illegible]

رساندم آنچه در کار است الحال　از بعضی بسوی کردم سال　تمامه هم سیوم آمد خاصه تیز　که باروت طلب کرد از فقیر

جو خود را جانب شاه روان کردم　برش عرض بیع استاده ام　خود او شد خشمگین بر پادشاه　ز هر ترس لرزه بر اعضا افتاد

بگفت ای زن امقام ننگ بودی　رساندم آنچه دادم چه کردی　بگفتم تا در دولت گشادی　بمن دادی بسیار دادی

تو کرا جلال محمدوم مایی　نیسه ام طلبکار که ای　بگفت انکه سکینت در رات　در این بخشش بود بخشش و بابت

بگفتم جا فرستادنک منزل　مرا الطاف آن کی آید از دل　چو گفتم آن سخن او را اثر کرد　بعمر بن بزیع انکه نظر کرد

دگر گفت ای علی بردار این کیس　اگر جان خواهی ای جهد بیجا کن　که آن امیش بس سازنده خاص　شود این بار در حصار ظاهر

روان کردم که او را نقد فی الحال　سیاره وع قص آن کی وند فی الحال　جوان را دیده سرافکنده از پیش　فرو داده از خشم و تند خویش

بعمر بن بزیع آورد و رو را　بگفت ارجع و فتمت بود او را　اگر در حق این مرد وفا کوش　نباید کرد حرف و شان کش

همان ورق عدد او دادم بسی دو　ورای آن بسی دادم بسی دو　روان کردم زر و در او عدد ام　سوی کاظم امام خلق عالم

مرو کاظم هر بابی عدد این

معجزه دیگر روایت کرده باسناد از اسحق بن ابی عبدالله که گفت

در آن کشتی بودیم ساکن

عروسی بود در کشتی دیگر　که می بردند او را بهر شوهر　ز کشتی زن اتفاقی بر آمد　کلان بردیم که طوفانی بر آمد

جو پرسیده از فریاد و افغان　بگفته آن زن مسکین حیران　به جلات بره با زی آب　ز هوشش وقت بندی از زنان

بسوی افتاده در دریا فتاده　کنون آن ناتوان از پا فتاده　چنین چو سودا امام دین دنیا　که کشتی انکه دارید آنجا

روان ملاح کشتی انکه دانست　عنان صبر از دست انکه داشت　امام دین آن دریا نظر کرد　نهانش بر زبان چیزی گذر کرد

شد آن وسینه رز انکشار　همه نزدیک خود دیدند آن را　دگر کردار نه علم و نظارت　بلاجی امام دین اشارت

کرامت آورده روان آب دار　بدست آن زن بیچاره بیبا　سر کشتی چو ملاح در آب　بدست آورد فی الحال آن نایاب

بآن زن داد و او را شادمان کرد　با وای لطف معصوم زمان کرد　از خش صحنی آب و بو سر آه　بگفت ای زن حقایق جه

بوجهی

جو خوانده بر زبان از نی قرار　تا الطفی من آن را پا سوز　بگفتا با تو می آموزم آن را　نیاموزی ای اجر شب ما

اگر کنش قلم بردار و بنویس　قلم بهر قم بردار و بنویس　یا سامی کل فوت یا سامع کل صوت توی او خفی با نجی

النفوس بعد موت یا من لا یغشاک الظلمات المندرسه ولا تشابه علیک اللغات المختلفه ولا یشغلک شی عن شی یا من لا یشغله ...

یا من کسی العظام لحما ... الظلم اسالک ... الفرد القصمه ... من جمیع ارکانک کلها صلی علی محمد و آل محمد

جوانی از بنی اعمام من بود

معجزه دیگر روایت کرده از محمد بن رافع که گفت

که کرد از شیع امام او حسین بود

مرو انی سحاب کشت جوان تر　ی کرد از حدیث سخت پرهیز　شود از ما زو اهل تجمل　زآیین صلاح او تجمل

در آمد موسی کاظم بمسجد　بمسجد بود آن مرد موحد　بسوی او اشارت کرد و فرمود　کای برادر این جو بایی حسود

جو تم با ز بود و تقوی داری　با مرد نبی غوغای که داری　ولی در جنابجوی معرفت باش　دم از عرفان زنی عارف صفت باش

بگفت ای جان فدایت معرفت چیست　چه ما را از معرفت کیست　بگفتا معرفت فقه است اول　بخوان پیش فقیهان مشکل

برو دیگر حدیث از اتفظیم　ز راه استاد و تحدث گیر تعلیم　جو کردی از همه وادی سخن ان　بیا و پیش من معروض کردان

نهاد آن مرد و بر راه مقصد　احادیث از اتسع شنیده　بوجهی حضرت کامل رساند　بر آن عالم عامل رساند

اگر کششی گر کسب معرفت کن　بوصف معرفت خود را صفت کن　جوان بیچاره در دل داد این داشت　بفضل موسی کاظم یقین داشت

همیشه خدمتش زان منتظر بود　براه او نشسته منتظر بود　امام دین چو مهر دلفروزی　بسوی مسجدی رفت از روزی

جو آن طالب از آن که دید ناگاه　بوصل آن شرف شد دل آگاه　بگفت ای شما جاهل بیش　امام و مقتدای آفرینش

امام و فروار کامت پناهی　مرا بر معرفت بنمای راهی　بآو گفت آنچ جانان آن دیدن　زعالم برتقی بر ظلم بیشین

جو بشنیده آن سخن معقول دانست　قبولش کرد و چون مقبول دانست　بگفتا بعد سال او لیا کیست　امام و هادی راه خدا کیست

پس از اجابتش مرتضی گفت　ز بعد او حسین کربلا گفت　امام از ادا فرمود یک یک　ز جانش عقده با بگشود یک یک

ازو تا امام صادق اظهار | دگر گفت و لب از سخن گفتار | ازو پرسید اکنون مقصد آمد گفت | مرا دانش ببر راه خدا گفت

امام این بشارت سوی او کرد | زبان بگشاد و گفت ای کوی خود کرد | بگفتا از تو میخواهم دلیلی | جواز عیسی شفا خواهد علیلی

درختی بود پیدا در برابر | چنین فرمود امام از رای انور | که آن را گو که میخواند امامت | بیاید کرد سوی او عراقت

چو رفت آن مرد و پیغامش ادا کرد | درخت از جای خود خود را جدا کرد | زمین را می برید او پر شتافت | سوی آن شد که آگاهی برافت

چو آمد پیش آن سرو کلاه استاد | بجای خویشتن رفتن چشمش داد | درخت آمد بجای خویشتن باز | جوان ماند از حیرت همی باز

با قرار امامت گشت قایل | دگر بگرفت ای قوم قبایل | بران لطف ایمان خلق و دیانت | مدانا جانان از نخوت

امام چون در طواف منا بود | **معجزه دیگر روایت باسناد از عبد الله مغیره** | زنی با گریه و سوز آتش ناک بود

که او را ماده گاوی بود مرده | نشاط و عیش او با خویش برده | امامش گفت ای زن که ای از چیست | حکایت گوی با من کای یار چیست

بگفتا داشتم گاوی عدم شد | مرا افزوده سوز و سود کم شد | من و طفلان او بودیم زنده | کنون هستیم دل از خویش کنده

با موسی کاظم گفت کای پر | اگر میخواهی آن گاو پر از شیر | من او را از برایت زنده سازم | بتاز از شعف پرخنده سازم

بگفت آری همین دارم تمنا | ز لطف حضرت واجب تعالی | بیکسو شد امام از بهر طاعت | دو رکعت را ادا کرد از اطاعت

دعا کرد و بجنبانید لب را | رفیق خواست آن گاو عجب را | دگر شد سوی گاو و زد بر او پا | روان بر جست گاو مرده از جا

چو گاو خویش را زن دید زنده | بدل شد گریه را زن بر خنده | ندا در داد و گفت ای خلق عالم | دگر ظاهر شد عیسی مریم

چو زن فریاد و غوغا کرد آغاز | امام آن پادشاه ملک اعجاز | میان مجمع مردم روان شد | ز چشم زن از آن مجمع نهان شد

مرا هارون که صد لعنت بر او باد | **معجزه دیگر روایت کرده باسناد از هشام بن منصور از ... شده** | بپای موسی کاظم فرستاد

که چون آید کند در دم هلاکش | زنان ناگه بریزد خون پاکش | چو آمد بود در دستش عصایی | بجنبانید و کرد دیده اژدهایی

رشید از ترس آن جست از جا | **معجزه دیگر روایت کرده باسناد از ابی الفضل از ابن حمزه** | دوید و پای او بوسید ...

همی بودم کاظم را ملحق | مرا هم صحبت او کرد توفیق | شدم روزی برای دیدن او | دمی ساکن شدم در مسکن او

از آن سو حرفها کردم بنیاد | زبان بستم سخن حرفی در افتاد | بگفت از مقصد گویم یک حکایت | که نشنیدی عجیب تر زان روایت

شدم روزی بدان تا بسته خویش | که بودم آرزومند تن خویش | بره دیدم زنی صاحب جمالی | جو بنمایش رو از پس زوالی

بدو گفتم بعقد متعه باش | چه باشد گر تمامی میل باشی | نگاهی کرد و حرفی آشنا گفت | سخن با من بآن زیبا ادا گفت

بهم گشتیم سوی خانه رفتیم | در از پس بسته در کاشانه خفتیم | چو زن از موزه پای کرد بیرون | زنی با موزه را آورد بیرون

بکام از وی نجستم تمامی | شدم سویش بجد و اهتمامی | موفق بود در پیران عالم | غلام حضرت موسی کاظم

بگفتا گفت مولای زمانه | که آن زن را برون آور ز خانه | مکن در خانه ات زین بیش محرم | بامر وی برون کن همین دم

نگاه از خشم و گفتم با آن زن | که برخیز و برو از خانه بیرون | کشید آن موزه را از پا و برخاست | بسوی در روان شد از ره راست

چو دیدم آن نهانی خجسته | موفق را برون در نشسته | بگفت این هم ترا از سر سوالات | که دانا علام علم سر اعلات

موفق گر دو فرش با نشسته | پیاده تا تو پوشیده دیده | بمن گفت که در دربند دیگر | چو در بستم فتادم در پس در

ز نقد آن زن و کام از تن | با و مردی بسیه گفت کای زن | جواز پیچاقدم بیرون نهادی | بایستادی چو باراو فتادی

بگفت آمد رسول ساقی کنون | مرا فرمود کز خانه برون | غارت شام رفتم سوی کاظم | بمن فرمود آن فرما عالم

که آن از آخر مرد زاده است | یکی از نابکاران جهان است | بآن فسق پلید و فطرت | متعه قسم بعقد شوهری

بود آن اینه ارباب نخوت | درو جمعیت ارباب شفقت | فرستادند او را یک جماعت | همه در بند تشنیع و شناعت

که چون با او در روان خانه باشی | در از پی بسته در کاشانه باشی | در آن خانه را محکم بگیرند | شمارا در درون آن بسم بگیرند

بدان اکنون ز احمد گو باش | **معجزه دیگر روایت کرده باسناد از ابی الفضل از علی بن حمزه که گفت** | بمهر مصطفی و آل او باش

مرا روزی امام اهل بیت استاد | بجای از پی کاری فرستاد | چو بر گشتم بران در بود صحبت | که بود از جمله خدام اقرب

٢٥٩

باو گفتم از آن جا بس کن / ز حال نیه مولا را خبر کن
چو صعب شد از آن پیش او گاه / زنی زینبا زنی جدا شد از راه
بگو گفتم که صعب کرسی رفت / پی اخبار آن سرور همی رفت
که این شیرین شمایل با خبر حال / ز بهر منعه می رفتم بدنبال
چو صعب عرض کرد آنجا پیام / طلب فرمود نزد خود امام
چو رفتم سوی آن مجهد و مولا / معلی بود در روی مصلا
چو فارغ شد امام از فرض داور / هم از زیر مصلی بدره زر
برون آورد و در پیشم بیفکند / بگفت ای معلی این ...
بگیر و صرف کن در کار منعه / باین زر کرم کن با بار منعه
گر آن زن منتظر با خاطر صاف / نشسته بر در دکان علاف
گرفتم آن زر و رفتم از آنجا / بکردم پس کرشمی از گفته وی
سوی آن کان علافی شدم ... / مرا چون دید زن از جای برخاست
برمن تو و گفتا فلانی / فدایت باد عمر و زندگانی
مرا از مردمی اینجا نشاندی / ولیکن رفتی و بسیار ماندی
من از شادی او دیگر شکفتم / بترک ... لفظ سعد گفتم

معجز دیگر روایت کرد با اسناد از قاسم بن علا از
امام زین العابدین که با و واثق بود که گفت

رشید آن زن رشید بد انجام / بکاظم زد صلا از بهر طعام
گروهی گفت کو گرد دنیا / ز فضل کاظم و آبا و اجداد
مشعبد پیش کتاب بسیار دین / که بنخواهد زنا خاطر که کودن
درون مجلس پس هم او ران ... / بود لازم مجالات را لبست
کنم کاری که او را ... / شمار اخفا ما در اگر ...
باو هارون چو خواهی کرد بر سید / بگفت آری خدا از من پرسید
تا بر سفره چون مهمان نشیند / که او چون بر کنار خوان نشیند
کنم در ساحری کاری که آن نان / که باشد پیش او نهاد از خوان
گر انجا بر پرد بر سقف خانه / خاند پیش او از آن نشانه
دگر خدام هارون خوان نهادند / بروی خوان سر سو نان نهادند
مشعبد سحر کرد که آن نان / ز پیش کاظم آمد آن ...
به پیدا آن مصطفی را او زند / بروی بالشی شیری کشیده
بگفت ای نقش پیچان مصور / بگیر این بیچاره را فرو بر
همانندم ... جان اصورت شیر / فرو برد آن ... را و شد سیر
بجای خود دگر رفت همان شیر / بجسور ... تا کی توانان
شدم روزی ... اهل گشت / بکاظم سوی صحرای ...

معجز دیگر روایت از ابی حمزه که گفت

دران صحرا عزمی از منوب / برو دیدیم سوزه کرده غالب
حرفی از پیش او افتاده بر راه / خراو ز ره ... خود منزده
امامش گفت حالت چیست ای ... / چنین از درد حال خود بیان کرد
که می رفتم به حج همراه یاران / بصورت آن سنان ...
ز منی برده ایشان بار بستند / بمن عهد رفاقت را شکستند
فرو ماندست اینجا در بیابان / مرا این گریه و زاری ازین است
امامش گفت ... / چنین خود را بکن ...
بگفتا وقت بازی نیست با من / محل رحمت است و رحم کردن
امامش گفت ... / گر آن ... حاجت آن مونی
اگر خواهم خود ... / ز ناکرشک ...
اگر آن ... / بدین و مانده ...
ادم آمد از پس پیش مرکب / حدیثی گفت و بشنیدم ...
... / بروبا کی بصاحب روزه رود
ز جا برجست آن مرکب ... / رها ندان ...
چو شد ... / امامش گفت ...
برو دیگر به دنبال رفیقان / بیان کن قصه خود با شفیقان
... / رفیق دولت و همراه اقبال
بطوف کعبه ... / ...
... / دو دیده ...
بر سینه ... / ازان ...
بگفتا ... سلامت / کجا شد یار ... صاحب ...
که بعد از مردن او زنده کردش / مرا از ... بنده کردش
خدا ... / که کام ... لطف او روا شد
باو گفتم ... / بشر دولت از در درآمد
... / ...

معجز دیگر روایت کرد از خوش نام حاتم اصم
که گفت شقیق بلخی گفت

شقیقا بن ابراهیم بلخی / چنین گوید بشیرین ...
که سالی ... / طواف کعبه را محتاج بودم
که بر قادسیه کرد محمل / دران موضع ...
شدم ... مردم ... / گروه حاج را بهر نظاره
جوانی دیدم آنجا ... / ز جمع حاجیان ...
ز ... / ... صوفی در بر او
بخود گفتم که این صوفی ... / ...

نباشد غیر ازین کاری که دارد | که بر مردم شفاعت باری که دارد | چنین کردم تخیل صدق خویش | برای ... زنش نقش سوی خویش
چو در خشم ... او نامم را دگر | دگر این آیه خواندن بنده را کرد | اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم
بخوان این آیه و زان چشم پنهان | خدا از چشم نگار رفت و پنهان | بخود گفتم که حضرت را چنان کرد | زوال ... صفات را عیان کرد
عجب دانی که این جان بند بود | خدا را این چه صاحب بنده بود | باو در منزل دیگر رسیدم | عطا ... آنجا ... دیدم
با عصا این فتاده ... | ز سر جنبش روان دریای آبی | بخود گفتم که بهر ... | دوم ... لطف الهی
چو خارج شد طاعت پیش رفتم | بدین طاعت پیش رفتم | بس گفت ای ... دل ... | بخوان ای ... لب
بگو و گفتم ... که این | بیانی تخم در دل ... | مکر از قبیل اقطاب و ابدال | که دارد آگهی در کل احوال
ز بار ... جون منزل جا ... | ... رسید جاه آن ... | ... کوه بود و آب ... | ز چاه آب آن ... نایاب ...
فتاد ... آن کوه ... | چنان دیدم که آن مقبول ... | بسوی آسمان ... کرده ... | ... بوده ...
کرم کن ... کوه ... جا ... | چنین ای کوه ... راه بگذار | ... بگم ... | ز قعر چاه آمد آب بالا
... خویش دیدم ... | که بود از ذات ... | ... ز کوه ... جای ... | ... آب ...
... ساخت ... | ... طاعت ... کرد | چو خارج گشت ... طاعت ... | ... یکان ...
... ز ... گشت ... | بجای آب ... | ... آب ... نوش ... کرد | ... کار ... نوش ...
سوی او رفتم و کردم سلامش | ... کردم ... | بگفتم ... فضل و اور | ... ازو ...
ازان چیزی که ... عطا ... | که ... | بگفتا ... لطف ... | ... انعام ...
همیشه فیض و احسان ... | ... نهان ... | ... نکو ... | ... خویش ...
بگفت او را ... کرد | پس آن کوه ... کرد | بیا شاه ... خوشحال گشتم | ز بحر فیض ... گشتم

علم آن ... سروی ... بود | ... کوچ ... که ... | ... | ... | که از هیچ جو ... تشنگی ...
... کوچ ... | دگر ... دیدم آن ... | ... از ... | ... قبه ... دیدم
... | حضور ... دیدم ... | چو شب ... صبح ... | عمود صبح ... علم شد
... لطف ... | ... مشغول ... | دگر بهر نماز صبح ... | ... یاران
... | طواف ... تا ... | برای طواف سوی خانه ... | ... گشت
... طوف خانه | پس از ... او ... | برنگ دیگرش ... دیدم | ... دیدم
... | پابوس ... سلامش ... | ... شخصی ... | ... جمعی ... کرد
... این | سرور ... حضرت ... این | بگفتم ... لطف ... | عجایب ... دیدم ... عجب
... کاتب | در فضایل او علیه السلام روایت کرد از شیخ عبدالله بن | که من ... آن ... صاحب
... سلام | محمد بن احمد صفوانی از علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش او بخش | ... موسی کاظم
... | بنوی کس ... موسی جعفر | بوقت ... | که آن ... خلق ... شود
... | ز ... | ... | ... یعقوب
... عالم ... | برای ... | کشیدی ... تا ... | دگر ... آن ...
... انجام ... | ... تمام انجام ... | پس از ... آن ... | ... عجب
... | ... | ... | ... نگر ...
... | ... بهر ... | پس از ... | ... کاهی
... آفاق | نگه کردی ز هر جانب در آفاق | بخواندی ... قرآن | ولی از ... آل عمران

دگر بهر نماز شب ستادی غمان خود بدست گریه دادی تمام شب نماز زی کارش دعا بود و نماز و گریه کارش

قیام شب صیام روز پیداشت بطاعت گریه جانسوز پیداشت بروز و شب بسجود و دمی نخفت بوقت سجده یا [illegible] گفت

یا مذل کل جبار معز کل ذلیل قد وحقک بلغ مجهودی فصل علی محمد و آل محمد و فرج عنی

بسی گشتم بر او شب [illegible] نشد آن کار را اصلاح [illegible]

دیگر روایت کرده [illegible] از محمد بن عبدالله بکری

شدم در کار خود بسیار عاجز نبودم آنچنان درمانده هرگز شدم بر درگه موسی جعفر باو احوال خود گفتم سراسر

چو از من گوش کرد آنچ گفتمان برفت و باز چون آمد ز ایوان بدستم داد او زر را پنهان در آن سیصد درم بی کم و نقصان

هر روز خویش آنجا بود و کرم زهر کس بود اتقا بود و علم همه جا بهتر شهر [illegible] بعالم [illegible] علم

ره تسبیح نبی را رهبر خلق کلام الله را حافظ تر خلق ز آواز خوشش تسبیح او داد تفاوت در حقیقت آن خدا داد

گر آیات فی قرآن [illegible] بعهد هر که ارباب شعور است چو قرآن خواندی در گریه بودی [illegible] هرکس شنودی

چنان شد جهد او مشهور در آن که نامش گشت زین المجتهدین فزون سجود رحمت و بود شاکر از آن رو کاظمش خواندند صابر

بزندان رشید بی سعادت پس از سالی نصیبش شد شهادت

سبب قتل او علیه السلام روایت کرده اند از [illegible] برمکی گفت

بسی [illegible] شد هارون ظالم ز فضل حضرت موسی کاظم کرو می دید امامت را علامات [illegible] کرامات و مقامات

بحکم شیعیان [illegible] [illegible] علامات [illegible] بیش از پیش [illegible]

چو [illegible] مقرر کرد با خود آخر کار که [illegible] بزهر ناب [illegible] کردن

[illegible] یکی را جست [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] زهر ناب [illegible] کشد آن [illegible] [illegible]

[illegible] مگر این [illegible] آن را کشد آن تشنه [illegible] [illegible]

چو زهر رشته در خود اثر کرد یکی را زان سیه بختان خبر کرد کز این جمعی بر موسی جعفر [illegible] سبط پیمبر

[illegible] هارون [illegible] برایت چند خرما را روان کرد ز راه لطف باید نوش جان کرد

دگر [illegible] باش حاضر کزان خرما بخوردن سازد آخر نه یک خرما ازین [illegible] نه شخصی با شریک خود شمارد

[illegible] [illegible] کمالش چو خرما را برش خادم رساند وصیتها که آن ظالم رساند

چو خادم گفت [illegible] امام دین خلالی زو طلب کرد خلالی پیش او آورد و بنهاد دگر در پیش او بر پای استاد

[illegible] کاظم [illegible] [illegible] هارون [illegible] که آهو چشم او [illegible]

[illegible] ز زر زنجیر و از گوهر قلاده [illegible] [illegible] انگور تر

[illegible] آن سگ [illegible] کشان زنجیر آمد نزد موسی فروزد کاظم آن معصوم مسموم خلال خود در آنجا [illegible] مسموم

[illegible] پیش آن سگ [illegible] سگ آن را لقمه شیرین خود ساخت [illegible] بسوز و نعره و افغان و فریاد

[illegible] جدا کرده [illegible] پاره پاره امام آن باقی خرما غذا کرد ستمگر را حوالت با خدا کرد

[illegible] خادم [illegible] هارون ازو پرسید آن ملعون ملعون که کاظم آن [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] دگر گفت [illegible] [illegible]

[illegible] حدیث سگ [illegible] چو مرگ سگ شنید [illegible] [illegible] جانش [illegible]

ز بیهوشی چو [illegible] [illegible] چو سگ را دید [illegible] درون پر زخم [illegible]

گریبان چاک کرد و سینه برکند بناخن سینه پر کینه برکند کشید او تیغ خادم را طلب کرد ازو تفتیش [illegible]

[illegible] پیش نهادم [illegible] و بر پا استادم [illegible] امام دین خلالی باو دادم خلالی بی ملالی

[illegible] سگ [illegible] خلال خویش [illegible] [illegible]

نمک خورد آن بدنهاد چنین / خلافش سبب اینچنین شد
چو بشنید آن سخن با دل آشفت / بخود چون مار می‌پیچید و می‌گفت
مرا حاصل نشد زین کار الا / که خونهای بگو داده‌ام بوسا
سگی من کشته‌ام [illegible] ضایع / مرا افتاد اکنون این وقایع
طلب فرمود کاظم جای جایش

روایت دیگر آورده‌اند که

مسیب را سه روز از خوف [illegible]
مسیب بود در زندان [illegible] / بدان کاندر آنها تا آخر اول
ولی از مخلصان خاص او بود / بکوشش حلقهٔ اخلاص او بود
که فقیش [illegible] شب بشب / چو نور مهر از مشرق بمغرب
که فرزندم علی را با حریم / تو او را سپار از اهل کریم
بگویم آنچه با من باب گفت / کز او سه حرف با من نیکی گفت
دهی پیغام بجای خویش او را / سپارم با خدای خویش او را
مسیب گفت ای مولای عالم / وجودت گوهر دریای عالم
ز دوست من چه می‌آید بعز ما / که چیزی می‌خواهد طاقت [illegible]
بود در با مهر و فضل [illegible] / همه شبها رسان [illegible] نشسته
بگفتا تا ضعیفی و غریبت / کرامت [illegible]
مسیب گفت ای [illegible] / برای ضعف پیران [illegible] تعظیم
دعای کن که در راه تولا / کند ثابت مرا ایزد تعالی
مسیب آن سخن چون از [illegible] گفت / امام از [illegible] دعا کرد و چنین گفت
اللهم ثبته
دگر فرمود چون طاهر شود شام / بخوانم حق تعالی را بآن نام
که آصف خواند و تاج و تخت بلقیس / همه مال و منال و رخت بلقیس
سلیمان دید پیش خویش حاضر / نه محتاجی به [illegible] تشویش خاطر
مرا هم لطف یزدان [illegible] / بفرزندم علی سازد [illegible]
مسیب گفت کاظم [illegible] / مبادا در حصول [illegible]
که تا که از مصلی گشت [illegible] / شدم حیران از آن صاحب عجائب
که زندان محکم و درها مقفل / برو جمعی [illegible] موکل
امام پاک رفت و [illegible] رفت / مراد از این پی اندیشه جان رفت
از آن حالت فتاده در تحیر / بپا استاده پیکرم تفکر
که تا که شد بجای خویش حاضر / بلا و محنت از سر گشت آخر
بجای خویشتن چون شد ممکن / بپای خویش کرد آن بند [illegible]
من آنساعت خدا را سجده کردم / بدین شکرانه [illegible] سجده کردم
که دانستم علو شان او را / دلیل حجت و برهان او را
بگفتا یا مسیب [illegible] آور / حدیثی گویمت ای یار یاور
بخواهم رفت از این [illegible] / [illegible]

[illegible]

یادگار حسین روشن دل [illegible]

[illegible] ۱۳

از آن گفتار چشم او گهربار / دگر گفت ای مسیب گریه بگذار
ز بعد من علی عالی و اعلا / پی او رو که باشی بر بساط
[illegible] در شعله چون [illegible] جوی / باو باشد و [illegible] گوی
بسم شبها [illegible] از آن پس / ترا آگه کنم از رفتن خویش
که اکنون وقت رفتن تنگ باشد / برحلت کردنم آهنگ باشد
دگر فرمود چون [illegible] آب / مرا آن دم [illegible] آب دریاب
[illegible] / بآن ظالمتر روی زمین بر
مسیب گفت در قصد ستادم / بجای [illegible] نهادم
[illegible] چون کرد [illegible] / رساندم [illegible] خود بیاید
چو خورد آن آب حالی ذکر شد / تنش را [illegible] جان خبر شد
دگر فرمود [illegible] / که از غیبی بلا [illegible] مشک
بخواهد کرد قصد شست و شویم / اگر چه در طلب [illegible]
ولی این فعل او [illegible] / نخواهد بود دستش [illegible] ملاقات
چون [illegible] اهل [illegible] / رسان [illegible] ابریشم
[illegible] / که آن منزل [illegible] این جسد را
در آن فرصت که در خاکم [illegible] / بقدر چار انگشتش برآید
[illegible] که از تربت [illegible] / بگیرد خاک [illegible] از مزار من
که حق ننهاده خاک ما را / بگو خاک حسین کربلا را
[illegible] / شفا کردست بهر شیعه ما
در آن حالت نظر کردم بسوئی / یکی دیدم نشسته پهلوی او
[illegible] جلوه اشخاص / [illegible] بطرح صحبت خاص
رضا بود و من او را دیده بودم / بسی بر گرد او گردیده بودم
[illegible] سوالی [illegible] / مرا موسی کاظم [illegible] فرمود
چو موسی [illegible] / ز چشم من رضا گردیده غایب
شدم فی الحال با چشم گهربار / [illegible]
بیامد سندی شاهک بسویش / رسیده فوت بهر شست و شویش
[illegible] بنظاره / که آن پاک [illegible] چاره
تن او [illegible] غسلش می‌نمودند / ولیکن [illegible] سعادت [illegible] بودند
[illegible] / [illegible] آن امام تنها
بشست و در کفن پیچید و بگذاشت / کسی او را بغیر از آن دم [illegible]
[illegible] / که من هستم ترا مولا و سردار
منم بعد از پدر والی عالی / مرا باشد مقامات معالی
امام و حجتم از حکم داور / ترا و خلق عالم را [illegible]
دگر برداشته آن جسد را / [illegible] عالم [illegible]

بآن موضع که او دفن کردند | بآن خاک در فضا کش سپردند | جو هم نون گشت آنجا جسم پاکش | برآوردند جا در آن خاکش

از آن پس تربتش را زیب دادند | بنای عالی آنجا نهادند | و نجاتش بود در بغداد چنیک | به بنیادی جادوی پسندی پاک

شب آوردند از خاک آن گنج | شده پا ماند از او باب رنج

وفات او علیه السلام

گذشته در حساب اهل خبرت | صد و هشتاد و سه از سال هجرت | بسال عمر آن سر خیل ابرار | ز پنجه بیخ افزون بود ...

جو شد وارد و دنیا پنجاه سال | با رنجت امامت شد حوالی | بظلم آن ستیزه مظلوم معصوم | بحبس از حکم هارون گشت مسموم

ولی این نقل باشد نیم جواب | که در کوشش ...

فصل سی و هفتم در ولادت با سعادت امام رضا علیه التحیة والثنا روایت کرد ابو تمیم بن عبدالله ... از احمد بن علی انصاری از علی میثم که گفت

شنیدم این سخن از مادر خویش | ز نور دیده و تاج سر خویش

که روزی ... شاه خراسان | چنین می کرد نقل از زایلهان

که تا بودم بآن معصوم حامل | مرا ثقلی نبود از حمل حاصل | همه شب اندرونم بود ... | به تسبیح و به تحمید و تهلیل

از و بیشه جو آن جان ... | مرا پیوسته از ان ... پیدا | جو آمد بر زمین ... خاک | ...

بجنبانید لبها را بدان سان | که گفتی گفت و گوی کرد پنهان | از آن پس با ... | برحمت هر ...

جو دید آن منظر الطاف ... | برای تهنیت بگشاد لب را | که نقش از ... | بگوش ... قرنه ... آب

جو جان ... | بکامش قطره ... | ... | چنین ...

ز من بشنیدی کاین ... | خدا را در زمین باشد ...

دگر روایت کرده از عتابه بن اسید که گفت

چنین گفتند جمعی از ... | مرا با ال اصحاب سکینه | که ... بود ... | امام و ...

ربیع الاول ... | گذشته یازده ... | زهجرت ... خلق عالم | صد و پنجاه و سه ...

که سی دو از ... | سک آورده ...

معجزات او علیه السلام که روایت کرده شیخ ابو المفضل محمد بن علی بن محمد بن علی شاذان قزوینی با سناد از سعید بن سلام که گفت

گما ... | تمام خلق عالم را ... | بمسجد رفت ... همراه بودم | ... خود آگاه بودم

... امامت ... | ... | سلامش کرده کردید ...

معجزه دیگر روایت کرده باسناد از ابی القاسم جعفر ... ابن ...

شنیدم با ابو ... | بآستانه والی ... | گذر کردیم بر پای ... | و ران ... کرد ...

... | کسی آنجا نبود الا مع او | با او گفتم که ای ... آگاه | ...

... | که اصلا خرجی در کف ندارم | ... | که خواهی ...

... | ... | عیان شد ... | مرا ...

اشارت کرد سوی ... | ولی این ...

معجزه دیگر روایت کرده از عمار بن یزید که گفت

جنان ... | امین ... راه خدا را | که جمعی ... فرزندان عباس | که بودند ...

... | ... | گرفته عهد و لایت ... | ...

امام ... | که ... | بخوانم ... سوی خویش | بخواهم ...

... | امین ... | عیان آمد ... | ... دلیری

... | که ... کشور ... | بر ایشان حمله ... | ... بجز ... رزم

... | بگفتا ای قوم ... | امام آن ... | ... از آنجا

... | ... | ... حکم خداوند | ... چند

معجزه دیگر روایت کرده از احمد بن عبدالله ... که گفت

... | ... | ... | ولیکن ...

... | ارومی ... ام ... | ... مجلس | ... مجلس

شهم او چنان شد کز سر جد / صباح و شام می‌آید بمسجد
نشسته گوشه فریاد میکرد / گهی پیدا و گاهی ناپیدا میکرد
گرفتاری چنین این کار کرده / ندیم را برده و انکار کرده
گروهی جمع گشته بر سر من / بزاری گشت حال ابتر من
نماز خویش کردم بامدادی / برون رفتم بتحصیل مرادی
چو نزدیک سرای او رسیدم / بگرد خاک پایش در رسیدم
در آن ره شد دو چارم سواره / سلامش گفتم و کردم نظاره
مرا شرم آمد از آن حال گفتن / دو دیده پیش و شرح حال گفتن
نگاهی کرد از رحمت بسویم / بدل گفتم که حال خود بگویم
باو گفتم که مولای تو راست / حقی ز آن من هستم تهی دست
مرا از خواب و از خور دور دارد / میان نیک و بد مشهور دارد
بگفتم قرض او چندست و چونست / چنین گفتم دلم از غصه خونست
بگفتا صبر کن تا بار کردم / پی اروت دو اپروا کردم
نشستم تا نماز شام آنجا / چو آرم یافتم انجام آنجا
چو پنهان گشت مهر عالم‌آرا / امام دین و دنیا گشت پیدا
بگردش خلق عالم حلقه بسته / براتش سائلان در پی نشسته
امام و مقتدای جمله کیشان / تصدق داده می‌آمد بدیشان
چو آمد بر در دولت سرایش / رفیقان باز گشتند از قفایش
درون خانه شد او در وقت فی‌الحال / برون آمد بعد اعزاز و اجلال
مرا برد آن امین حق و کیشش / بخود همراه درون منزل خویش
چو بنشستیم سخن آغاز کردم / در حرف و حکایت باز کردم
همه گفتم ز سر تا پا سببش / ستمها را سبب این است یا رب
چو پس کردم از آن قوم آن روایت / چنین فرمود آن صاحب ولایت
که بگشادی ستمها روز خویش / بگو رو در پی مرد و خویش
باو گفتم کرا بی‌چنین است / ز حالی کس ندارم من تمیز است
طلب فرمود بهر من طعامی / شریکم شد با هم از طعامی
چو خواز ابره خادم ز خانه / اشارت کرد آن فخر زمانه
که چیزی زیر آن بالین نهاده است / تصرف کن که مطلوب تو آنست
سوی بالش شدم خوشحال و خرسند / ورا نگار رفتم درهم چند
چو زر را دیدم خود شاد و دم / زبان بگشادی او کداد
بگفت آن مقتدای نیک‌نامان / برحمت جاری یا از غلامان
که تا منزل این سر راه باشند / بهر حالت ز من آگاه باشند
باو گفتم گرامی یار غارست / کسی این سبب دارد که دارست
غلامان تا با من چو رفتند / از آنجا من پی قسم نشستند

امام گفت رحمت باد بر تو / که این از جز خدا آگه نشد در تو
توان گو سر که سعی ابرار است / برو تنها که ایزد با تو یار است
در آن راه هیچ آسیبی ندیدم / سلامت با سرای خود رسیدم
چو دیدم از غم عالم فراغ / ز اهل خویشتن جستم چراغ
نکردم بود آن رسم خلق و شت / دلم از گشت آن شاه ماند گشت
که جوی بیکش و خشم بار داده / از آنها پیت می‌آمد زیاده
در آنجا که دیدم چون مهر می‌رفت / دلم از دیدنش نزدیک بارفت
چو صبح از پرتو آن در گرفتم / ز روی شوق آن را در گرفتم
خطی دیدم بر آن کج روش / که زان افروزه نور دیده تیش
که از قرضت فزون این چه دادم / برای از بهر حرف الحمد مسلم

معجزهٔ دیگر روایت کرد انس بن نباته از علی بن محمد کاشانی که گفت

بیانگ رضا بر آدم بی‌مال / شد از دیدن آن حال خوشحال
رسانی عالم علائی از دل آمد / که سعی بردم بی‌حاصل آمد
امام آن مقتدای خلق عالم / طلب فرمود دلت آن دم
برای کار کسی از نقد رفت / به پیش امر و آن کان سخا رفت
یکی را گفت تا آبی بر ریخت / بلطف ازو تا از سیم فرو ریخت
بلا برگفت تا سوالی او / فرو می‌ریخت از دستش زر ناب
در آن اثنا نظر سوی من انداخت / بگفت از آن که حق نیکو نواخت

معجزهٔ دیگر روایت کرد پاشا از عمار بن یزید که گفت

بگفتم او چرا بسیم در آمد / بایی جز روی خود از جا در آمد
شدم سر و برای حج رضا را / با او بردم بسر راه خدا را
غلامی داشتم بیمار گردید / دلم را سوی او آزار گردید
در آن بودی که بود از شهر دور / طلب کرد از من آن بیمار انگور
امام دین یکی پیشم فرستاد / بگفت ای از غم انگور باشاد
کتاب جستم که کرد متعال / که برخیزد ترا این بار از دل
بگفتم گردم رزها یم رسیده / با آن جو بی کسی با نمی دیده
در آن انگور رچید بار بسیار / در خزان خم شده از بار بسیار
به آن رز رفتم و انگور چیدم / نه تنها بهر آن رنجور چیدم
برای زاد خود تا مکه بردم / در آن ره غیر آن چیزی نخوردم
ز مکه هم بلطف و رحمت او / ببغداد آمدم در خدمت او
مرجا آن سخن ای هم بگفتم / بیث سعد او را هم بگفتم
رضا را این سخن اخبار کردند / حدیث من بر او اظهار کردند
بگفتا و بنود از شمایش / جناب بخل را بی کاستند
که گردند با نمی تازه دیده / در آن انگور بی اندازه دیده

درون قبه و نان بسیار خوردند / ذخیره بهر خویش ببردند

روایت کرد باشاد از حسن بن محمد نوفلی که گفت

بطوف آمد چو سلطان خراسان / دل آن بحر جود و کان احسان
سوی زروانه خود گشت مایل / خیالش داشت ایام مقابل
بر شوق ابو جعفر غلو کرد / بر مأمون شد و این گفت و گو کرد
که خواهم هفته‌ای باشم بیاری / مرا لطفی کنی با من گذاری
که دارم میخورم در کنج مسکن / دگر خواهم تا آب گرم در حق
چو اینگفت مأمون در مقابل / که دایم زندگی دور از تو مشکل
ولی چون خدمت است زینت / تکلف کردنم نقصان زینت
امام آن روز فکر کار خود کرد / برای کوچ و کار و بار خود کرد
بسوی چشمه با خیل و حشم رفت / یحیی از حوالی و خدم رفت
با او همراه تا سر چشمه بودند / دگر از بهر خدمت کس کشودند
امام دین چو مسکن کرد آنجا / بخدام و بخاصان کرد ایما
که روز و شب بجای خویش باشید / درون خیمه‌های خویش باشید
مبادا چشم شان بر چشمه افتد / ز جای عکس شان در چشمه افتد
سوالی و خدم را کرد تاکید / که بنشینید با کبر و بتمجید
درون خیمه نگذارید کس را / برانید از برون هر کس را
چنین تا مغفد در کار باشید / بروز و گاه و شب بیدار باشید
اگر شد جانب یثرب روانه / بزد بر رخش معجز تازیانه
چو خورشید آمد از مشرق بمغرب / فرود آمد بمرو والی یثرب
ازانجا جانب بطحا گذر کرد / وز آنجا نیز والی خبر کرد
ازانجا سوی طوس آمد بدولت / بیاسود او باکی جهت
شمردی روزها سوی ان زوقش / فزون شد کشت مرزوار اشیابش
حسب الحکم شتم شد روانه / بسوی حبشه آمد محلها
لباس پیرهن پوشیده بستند / بلشکرگاه خود احرام بستند
چو اندک روزگاری آن بر آمد / رسولی از بر مأمون در آمد
نوشته نامه از راه کینه / بعبید الله والی مدینه
که آمد سوی ما با بخت فیروز / علی سوی جعفر فلان روز
وزینجا سوی بطحا احرام / ترا زین حال واجب بود اعلام
ازین پس دیگری آورد عاجل / زبک نامه داد و عاسل
که در کرامات آن جناب گرامت / بصد بودن ز راه آن فتات
چو دید آن نامه و خواند آن مأمون / در آن احوال حیران ماند مأمون
نیامد خوابش آن شب از تفکر / تعجب بود کارش با تحیر
صباح آن نهار او فتاد و واد / بدست قاصدی او در فرستاد

گر آن

گران بار امام دین نمایه / بشاه پیشه ملکین نمایه
خودش هم در پی آن صدر جا خاست / برای خلعتش خلع در ابیاراست
مرآن لحظه جا پیش رضا بود / بروی کرسی از قدر رجا بود
بس گفت آن سرمایه جود / که در ارزش بقار احال خود بود
در آن حالت یکی آمد بمأمون / ستاده در پی خدمت بیرون
اماش لطف کرد و در درون خواست / چو آمد از پی تعظیم برخاست
مقامش داد آن والی والا / ز لطف خویش بر روی مصلا
چو مأمون پهلوی او بارش راهی / برفتی گفت سوی او نگاهی
یکی از جمله حضار رو کرد / بمن از اهل مجلس گفت و گو کرد
که گر یکدم ازین صحبت شوی دور / مرا سازی بلطف خویش مسرور
ولی آن بار چشم از جای بودم / بیاران هم ره رفتن نبودم
برون رفتیم من و آن کار بودند / همه میل برون رفتن نمودند
دگر مأمون حکایت کرد آغاز / روایت‌ها ز گفت و گو نکرد باز
نبود آن گفت او معلوم برما / صدای خنده‌اش می‌آمد اما
چو مأمون گفت و گو کرد و روان شد / چه دولت بخت ما را رهنمون شد
امام از رفتن او التفات کرد / بکار خادمان لطف عجب کرد
بگفتا یا حسن دیدی که مأمون / بحرف اظهار کرد و رفت بیرون
بگفتم یا امام اظهار فرما / که ظاهر گردد این گفتار بر ما
بگفتا گفت گردی تو ای حسن / که خواهم جانب چشمه شدن
که دارد خورد نیم باشد صراری / زمن که دی بای تقرب داری
بهر شب رفتی و آمد به بطحا / بآن علمی که دادت حق تعالی
نخست هستم پسر عم و برادر / ترا مولا و بابت را شاکر
زعلم خود بمن چیزی بیاموز / که چون خورشید گردم عالم افروز
بأو گفتم نگیر این حظ و خانه / زارباب تجارت و تهام
اگر من بودی خضر پیمبر / مرا این کار کی میشد میسر
چو گفتم این سخن خندید مأمون / اگر کمال تحقیق ذات بیچون
که رفتی و دگر رجعت نمودی / ترا دیدند آن جمع و تو بودی
توئی حجت ز خالق بر خلایق / ولی امتی از روی صادق

معجزه دیگر روایت کرد باشاد از حسن بن علی وشا که گفت

مرا ملک خراسان بود مسکن / رضا شخصی فرستاد از پی من
بگفت امروز شد با چشم پر نم / علی بن ابی حمزه عالم
همین دم پیش ما سوگ کردند و بردند / لحد کندند و با خاکش سپردند
بگو شکرش اگاه کردند / سوال از وی بر سم و راه کردند
چو پرسیدند از پروردگارش / خدا گفت و ز دادستی آن کارش

سوالش چون ز پیغمبر نمودند / محمد گفت و قدرش را فزودند
چو بر سیدند از دین گفت اسلام / کتابش بعد قرآن داد احکام
ولی گفته امیرالمؤمنین گفت / دگر پس سبطین و زین العابدین گفت
از آن پس مقتدای دین و دنیا / محمد گفت و جعفر گفت و موسی
امامت بعد موسی کیست گفتند / دلیل راه حق کیست گفتند
از آن و اصل سخن دیگر نیامد / بسی گفتند و از دم بر نیامد
ترا گفتند سوی این چنین گفت / چنین آیین و رسم راه دین گفت
زدند از قهر گرزی بر سر او / که شد نرم استخوان پیکر او
رها کردند گفت و گو و رفتند / زدند آتش بگور او و رفتند
بخواهد سوختن با صد ندامت / درون گور تا روز قیامت
من آن تاریخ را از دم نوشتم / چهار روز و ساعت هم نوشتم
از آن چون رفت نزدیک روزگاری / که زار گوید بر سر کردباری
بمن از کوفیان آورد خطها / هزار مردان او کرده انها
رقم بر سر خط تاریخ آن حال / همان روز و همان ماه و همان سال
که با من بوالحسن گفتار آن کرد / حدیث مردان او را بیان کرد

بود دیگر روایت که باشاد خواجه بوجعفر از ابوالحسن محمد بن قاسم

چو مأمون کرد با صد جهد عهد / امام دین و دنیا را ولی عهد
حسودان جفا جوی بداندیش / زدانه نقص بگفته با خویش
که با ما شد ولی عهد این مرد / خدا بر ما نخواهد رحمتی کرد
بعهد او ز باران ناامیدیم / ز کشت غله کار از ناامیدیم
در رحمت فرو بست بر ما / تمام کار ازو بسته بر ما
چو مأمون بشنید این حکایت / رضا را گفت کای صاحب ولایت
بسی محتاج باران اند مردم / بر شکایت دیده با زانه مردم
دعا کن از خدا درخواه باران / برای خاطر امیدواران
امام دین قبول آن پاکان کرد / دگر مأمون ازو تحقیق آن کرد
که کی این لطف را خواهی نمودن / که در دین بیکی خواهی گشودن
امامش گفت آدینه است امروز / دوشنبه چون شود با بخت فیروز
ز حق خواهیم تا باران بخواهیم / برحمت خاطر یاران بخواهیم
که دوش در خواب دیدم مصطفی را / بالا بسرش علی مرتضی را
مرا گفت ای پسر روز دوشنبه / بعجز از وی بخواه کرده رحمت
بگو یاران که تو طبیبان هستند / دوای رنج بیماران هستند
بکن آگاه مردم را از این ها / کرامات که دارد ایزد تعالی
که گردد علم خلقان زیاده / بان فضلی که خالق بر تو داده
چو شد روز دوشنبه شد بصحرا / امام دین که بد فرزند زهرا

از آن پس کرد بر بالا نظر / بحق ایزدی شد نکته گستر
اگر گفت کی بیاساید کار ما را / تو این تعلیم دادی حق ما را
جو ما را اهل بیت مصطفاییم / بعز علم صدق و صفاییم
بما چستند این مردم وسیله / که مولاییم و هستند سر قبیله
از آن حرمت که خود دادی تفضل / ز راه مکرمت بر جود و بر کل
جو آوردند رو بر رحمت تو / طلب دارند باران نعمت تو
تو هم باران عطا از لطف انعام / بشرط آنکه باشد نافع و عام
ز باران بار چشم خلق بوشش / ولی در ابتدای بازگشتن
هماندم که چون این گفت گو کرد / بسوی آسمان از صدق رو کرد
هماندم باد و میغ آمد پدید / جهان گردید در میغ سیاه
بگرد و جنبشی در مردم افتاد / گر انباران جهان گردند چون باد
امام دین اشارت کرد و فرمود / که ما هر یک بجای خویشتن بود
که این باران و این میغ از شما نیست / همین شهر دیدن یک از شما نیست
بود این میغ مخصوص فلان شهر / ببارد میغ جا الا در آن شهر
گذشت آن میغ و میغ دیگر آمد / دگر جنبش بآن مردم درآمد
دگر فرمود آن معصوم اطهر / که هست این نیز میغ شهر دیگر
چنین ده میغ بگذشت از پی هم / امام آن سرور اولاد آدم
بمردم حال یک یک را بیان کرد / مقام جای هر یک را عیان کرد
دوازدهم بار گذشت و نمایان شد / جهان زان میغ ظلمانی سیه شد
بمردم گفت امام آن میغ آن شماست / که بر شهر شما باران فشاندست
تعالی شد خدا از شکر گویید / براه خانهای خویش پویید
که خواهد بیستاد این میغ چندان / که از لطف خدا خوشحال خندان
نبارد بر جا که در گشن خویش / بیایید از کل این خویش
اگر حق بر شما آن در گشاید / که خود از رحمت باران بیاید
چنین گفت و فرود آمد ز منبر / روان گشته با او خلق کشور
ستاد آن میغ و باران بیارید / عقل گردد چه شاید یار بیارید
که مردم جانب خانها گرفتند / درون منزل خود جا گرفتند
دگر بارید بارانی بدانسان / که از نفع بود از باران فراوان
از آن هر قطره مانند حبابی / حباب از فیض آن از خوشابی
بیکدم چون غدیر و حوض پر گشت / همه وادی و صحرا و در و دشت
فغان کردند دیگر خلق کشور / که ای فرزند دلبند پیمبر
مبارک باد تا این انعام باری / همین باشد کمال کامکاری
امام آمد از آن پس در حکایت / بگفت ای مردم شهر و ولایت
بترسید از غذای خود بترسید / ز فعل ناروای خود بترسید

نگردانید از خود این نعم را بجای آرید شکران کرم را
بطاعت پیش گیرد دین حق بشکر آن فزاید رحمت حق
بایمان بکمت بنده پیمان کرم حق را همی گردد خریدار
دگر احوال مومن را بدینسان همه باشیده در پنهان و پیدا
که هر کس این کند خالص نیت ز مقبولان این درگاه رب است
رسول الله این معنی سخن گفت حکایت در بیان این سخن گفت
که غافل را بسجده غافل نباید از آن فضلی که حق با وی نماید
به پیغمبر چنین کردند انشا فلان عاصی بود با لنگ جفا
نمی‌خسبد او از حق ایمان او علامی عذاب جاودان او
گناه از نامه او رفع کردند از تشویش عصیان امن کرده
از او چون دل عصیان گشت زایل ثوابش داد ایزد در مقابل
که او روزی براهی در گذر بود یکی را دید کز خود بی خبر بود
نبوده باد کشف عورت او نیامد خوش بچشم غیرت او
بستر عورتش بی محال کوشید ز چشم مردمان آن را بپوشید
که چون از فضل شو تا که زحالش از آن حالت بیانشد انفعالش
چو آگه گشت آن غافل خبردار که در حقش چنانی کرد این کار
بگنجا حق به اجر عظیمش ببخشد اکرم لطف عمیمش
کند از لطف تا آخر از اول بطاعت شانش با بدل
حسابش را آن نوعی که داند بلطف بحسابش بکند باند
اطاعتش را اجابت کرد آن کنون بشنو حکایت ... ان
رساند نبیان حکایت را آن د که در حق نبی این گفته کرد
بیاید توبه کرد و باز گردید یکی از محرمان از دور دید
سوی محراب طاعت روی آورد مددگاه طاعت روی آورد
پس از یکهفته حتی العبارت به پیری آمده از بهر غارت
ز محراب ار بیابد برد یکی کو خدایان را بپرسند
به حال ایشان کرد پیدا باستقبال ایشان کرد پیدا
بهر یکی ایشان از ارادت مشرف شد بتشریف سعادت
یقین آن غازی گنجینه جود چنین فرمود کز الطاف معبود
امام از بهر یاران چون عا کرد

حضرت امام محمد تقی علیه السلام فرمود که گفت

خدا کارش بحجت ... کرد
بکاخ و عام از فیض عام تمام خلق را لطف تمامی
امان یاران که از اقبال او شد زمین و آسمان با آب و رو شد
پراز غوغا شد نقل و روایت همه شهر و ولایت زین لایت
چسودان زین سبب انکار گشتند ز ابر دیده با خوناب گشتند

چو از عذار سوز دل کرد فریاد چو برق آتش از آن شمع خس افتاد
یکی آمد از آنها نزد مامون بروی زرد با مال اشک گلگون
بگفتا ای شرف فخر اعاظم بیا بوت سرای ملک صاحب
توی تاریخ از اولاد عباس بدانش سرور احفاد عباس
شکار حضرت باری تعالی بقدرت شه داده اعلا
از آن ترسم که سازی این نبایت دمی این دولت موروثی از دست
بالسیادت ورای حکم بابت باولاد علی از آل عباس
با خود از شمار ... آفت باشان مستقل کرد و خلافت
خلافت داد باین برادر که ساحر زاده‌ی سرت و ساحر
چنین بود و ظاهر کردی او را ذلیل بود و خادم کردی او را
بود و ادعی بیضی از وضیعی بجواهر ادعی حب از رضیعی
کنون ما را خود را آنچه کرده زهر سو فتنه انگیز کرده
زبانها که نازل شد رکرد و دل بفرمان خدای حی بیچون
دعای او اگر می بود در نی رضای او اگر می بود در نی
بالطاف خدای بود باران بحجب ... عای بود باران
کنون از تخت و تاج بر حذر باش تو خود آگاه ای از وی بر حذر باش
کرد تیر ... با حل شاد را در کار خود عاطل شاد
تو کردی بعهده جای او جو نیش نبیدای خبر کردی ز ذوق خویش
یکی خود را چنین عاجز نکرده چنین کاری کسی هرگز نکرده
جو مامون کرد آن گفتار گوش زمانی ماند از گفتار خاموش
اگر گشایی حکایت را تو گفتی همه حرفی که تقع مات گفتی
ولی این برد خلقان از ملکوت بسوی خویشتن بسکرد دعوت
الا ای محمد خواهش که بدیم از آن بودی کر باشد بعد از این با سخن گوی
خلافش را با دعوت نماید بسوی یار ... بیعت گشاید
بود از رد خلافت را مسلم وز آن عوت بفهمد اهل عالم
که او را دعوی خود بوده با حق خلافت حق ملکت مطلق
از آن اندیشه ام بود بیم رسان که گر احوال ماند بدان سان
مباد ادا ستکی باز او پدید آید که مشکل باشد از تشویش آن
در آن ... ما نطالب بود اودای خلافت به عا بود
جو کار ما کنون رضی با نیست نشاید هم از این دیگر ز دیبت
جو کارش را چنین ادیم ترکیج نشاید دفع آن الا بتدریج
کنیم از قدر او کم اندک اندک نمائیمش بعالم اندک اندک
گر آن لایق بانی صفت بود ز فطرت بای ... نیست بود
اگر چه تیر پسر از دو نقش نمایم بنفع کار خود نقشش نمایم

با مأمون گفت آن ... فضاکیش
که پس یاد او مرا در مجلس خویش
به بحث و گفت و گو دستار گردان
ز مهر او ورق را باز گردان

که در مجلس بهم الزام او را
مجمل سازم ز خاص و عام او را
سن اینهم تیا او ساز کارم
و گر نه آنقدر بالات کارم

که بر مردم کنم فی الحال اظهار
که او را نیست جز بیری درین کار
کنم پیش تو روشن بر خلایق
که او نبود بدین اعزاز لایق

چو مأمون این سخن بشنید بشکفت
بآن دون چه سود بداد گفت
که خوش نشنید این هیچ حرف دیگر است
بر ... حکایت خوبتر است

دگر گفتش که ... از اهل کشور
موالی را تا اعالی سراسر
معارف را بصحبت ساز حاضر
که سازم در حضور جمله ظاهر

تمام عیب و نقصانی که دارد
بر و پیدا کنم تا هر که دارد
که منصب را ازو چون باز داری
بقولش در از اعزاز داری

همه گویند معذور و مصیبی
ز اسرار حقیقت تا نصیبی
از آن پس فاضلان را خواند مأمون
نشست و جمله را بنشاند مأمون

معارف چون بمجلس آرمیدند
سخن دانان ز هر سو صف کشیدند
امام انس و جن چون گشت حاضر
سرافرازی و عالم گشت ناظر

همه کردند تکبیری که بایست
همه گشتند تعظیمی که شایست
چو وقت گفت و گو پیدا گردید
همان ناکس سخن پیدا گردید

بگفت ... [illegible] ... باز آ
باوصاف علو گردید بنیاد
رضا را آیتی که نازل شد ز بالا
ز لطف حضرت باری تعالی

روایت آیتی کردند آنرا
بسلک ... [illegible] ... آنرا
بود آن شئ ... گفته
در و معنی ... چه گفته

یکی باور از ایشان نی پشیمان
سنداین ... گرامی پریشان
که با آن ... [illegible]
خلافی ... [illegible]

مجاز ... اندر حرف و معانی
که باران ... بود المعانی
تو باید قدر ... [illegible]
... [illegible]

ز مردم بشنو این گفت و گوها
بروی ... دل ... اینها
امام ... [illegible]
بخواهم ... [illegible]

کر وزمن بعقل کی حق رسیده
نیارد ... آفریده
دگر گفتی که مأمون داده جانب
... [illegible]

بود کار من و او بی تکلف
همان حال عزیز مصر و یوسف
جز از ... تو ... احوال ایشان
بگوشش در بیان حال ایشان

ازین حرف آن لعین را برآشفت
وز آن گشاده در خشم ... بگفت
که ... [illegible] ... خویش
ز ... [illegible] ... خویش

بدو ای که ز لطف خداوند
فزون باره سر حافظه چند
تو کردی آیتی در شان خویش
شنودی حسب ور آن جمع پیش

اگر از بس ... عز و جلیست
کمال داری که اعلی ز جلیست
که در کف اثت خود سرهای مرغان
وز آن گو سرها اعضای مرغان

جو ایشان را بسوی خویشتن خواند
بجستن سوی ایشان تن افشاند
بهم جمع آمدند اعضای ایشان
کز آن هم دور بودند و پریشان

رسانیدند پیش خویشتن را
بسرها باز پیوستند تن را
چو سرها با بدن پیوند دیدند
سر خود را گرفته و پریدند

تو هم گر صادقی در دعوی خویش
بدین شیران ... حکم ... اندیش
که بی جانند و با جان بازگردند
ز جا جستند چون جاندار گردند

... مصور ... سازند
رسم ... معیوب ... سازند
بچوب مسند مأمون ابر
دو شیر شرزه بود از مصور

بسوی آن دو شیر اکفنه دیده
که بود استاده در مسند کشیده
امام از خوف آن دو دون ناپاک
بصورت ساده ای ز غضبناک

که ای غضنفر ... [illegible]
سخن پرداز مأمون اکبر
کنید این ... تا بود بسپارید
جهان را پاک ازین ... بسپارید

بعاجل ... جانبی جستند
همه اعضای او در هم شکستند
نماند آثار از جسم ... پوش
فرو بردند پس پیکر خویش

... [illegible]
تمام عاقلان گشتند حیران
دگر ... و شیر با صلابت
دهان بگشاد ... مهابت

... [illegible]
اگر صادر شود فرمان عالی
کنیم این کار را در حق او نیز
که چنگ جان کنیم این ...

... [illegible]
که بیکره با مأمون اشارت
رضا گفت ... [illegible]
امام آن جرم بخشای خطا پوش

... [illegible]
ز خود رفت او ز غافل شد ...
دگر شیران سخن آغاز کردند
حدیث قتل مأمون باز کردند

... [illegible]
لب شیرین بآن گفتار بگشود
که حق دانست تدبیری درین کار
مرا او فرمود ... درین کار

... [illegible]
... درمان ... چیست
بدیشان گفت امام ... [illegible]
که باید شد بجای خویشتن

... [illegible]
بحکم مقتضای خویش رفتند
شدند ... آن ... [illegible]
... نقش مصور

... [illegible]
... [illegible]
دگر ... قضا سوی قضا کرد
که خواهم زو قضای ...

تو فرزند رسول مجتبایی — علایق را نجات از تو سمایی
خلاف تو ابابی شما بود — کارش بجد اعلای شما بود

گنون هم من ز تو نومید استم — کرا الحق افضلی از خلق عالم
امامش گفت گمعی این سخن است — دلی گر خاطرم ان کار بخواست

نمی بایست ترا از تو پرسیدن — عطای غیب آن از تو جستن
مرا داده خدا چندان بجنابت — که باشد کاینا تم در اطاعت

جهان را طاعتم باشد ضرورت — بدین صورت که دیدی این صورت
کراز نسل آدم جاهلی هست — ز رزق آخرت بیحاصلی هست

کز ایشان ار گرفتاری چو نشنید — بسودای بیان کاری چو نشنید
خدا را هست تدبیری درین باب — خبرداری که تقصیری درین باب

بحکم لم یزل از بهر تو من — مرا خوش بود با تو زنگ اوامن
سخن این اظهار از ذات تو کردم — ز ذات حضرت تو کردم

من این کردم بتعریب تو بی عون — چو سوی آن عمل از ذات فرعون
ازو مامون دل سلیات اینها — درون سینه می باشد اینها

باخر کرد آن بی دین خو — [illegible]
نفاقی را که در دل داشت او — [illegible]

معجزه دیگر روایت کرد خواجه ابو جعفر از محمد بن احمد سنانی از محمد بن عبد الله کوفی از محمد بن خلف از هرثمه بن اعین

روایت میکند از هرثمه اعین — که یکی گفت آن حاجب یقین

ز فوت سید حزنی شنیدم — بسوی خانه مامون دویدم
پی تفتیش آن گفتار مشوش — پی تحقیق آن حرف مشوش

غلامی داشت آن اهل ایام — نکو روی حبیب دیلمی نام
سوال سر آن شیخ نهادی — چو زان آمد ز منزل بامدادی

باو گفتم که رازی در میان است — مرا بسیار اندوهی از آن است
تو پیشی محرم خوان این سرا — بمن اظهار کن ماجرا را

بگفتا بود شب یعنی از آن شب — که مامون آن لعین بن معاقب
مرا باسی غلام معتمد خواند — لطف کرد و پس از پیش نشاند

شبی کرده روز از شمع تابان — که در روشنش با داشت [illegible]
سپاه و تیغهای آب داده — بجای آب زهر ناب داده

ز هر یک بیعت عهدی جدا خواست — رها [illegible] [illegible]
از ایشان داد با کین بستیزی — [illegible]

که ر غیره [illegible] — روان کرده سوی منزل او
درون منزلش غافل در آید — کشیده تیغ در منزل در آید

همه در تیغ گیرد [illegible] — از او آثار مگذارید زنهار
چنان شب کین کشش [illegible] — که [illegible] ناظراه

که هر عضوی ز اعضایش کجا است — بر او دست و سرو پایش که است
جو این کردید از مردم بپوشید — به پنهان کردن این راز کوشید

که هر یک شمر و بد مهر داریم — چو پیش خود گذشتیم این چه بعقبتیم
وگر نجستم باین فعل جسد — بهر یک ده هزار [illegible]

اگر بارند مامم بهر تکریم — شمار [illegible] باید داد ایم
همه با تیغ زهر آلوده رفتیم — بآن نوعی که او فرموده رفتیم

غلامی بود پیش ایستاده — امام دین بیک پهلو فتاده
سخن میگفت و آن را نشنه فهم — از اوی ترس فهمیدیم وی هم

غلامان تیغهای کین کشیدند — میان [illegible] آن منزل اویند
زدندش آنقدر شمشیر کین — بدست و پهلو و برفرق [illegible]

کرانت و تیغشان از کار افتاد — درخت عمر شان با ر افتاد
میان کف تیغ را افکنده بودم — نه مرده و از زمان نی زنده بودم

از آن پس باز کردیدند و رفتند — بساطش در نوردیدند و رفتند
بر مامون شدند ایستادند — بآن او مرده و انکار دادند

کشاد [illegible] از این پس بگویید — بمن گفتا پیش کس بگویید
چو وقت صبح شد مغموم و محزون — برون آمد ز جای خویش مامون

برآمد که ز کوی [illegible] او کرد — بعد افسوس کرد فوت او کرد
ز سر برداشت تاج ابهرانم — گشاد از تکمه کربند قبا هم

برون [illegible] شد از خانه — بسوی مقتدای این زمانه
که او را کشته و افتاده بینید — سما بخار در عزای او نشینید

چو از بلک براید رسیدیم — صدای گفت گوی او شنیدیم
چو مامون آن صدا ناگه شنید — بکه گردم ز سر تا پا طپید

بگفت [illegible] بر چه بیند — که بگوید سخن حاصل چه بیند
غلامان از آن منزل اوبینند — بگی را بر سر سجاده دیدند

بگاهی یار با تسبیح گفت — خدا را گو به تسبیح می گفت
سوی مامون خبر بردند بالحال — باو گفتند ای ماوی اضلال

بوالب رضا مخفی نشسته — بتسبیح و دعا ام بسته
جامون اضطراب افتاد از آن حرف — بکالش انقلاب افتاد از آن حرف

بنگ است ای صبح او را هی — تو آن مرد ملک خواه شاهی
برو بنگر که در محراب او گیست — بآیین خدا تسبیح گوی کیست

چو من از منزل او پنهانم — بعد حرمت قدم انجا نهام
بگفتا با صبح آن آفت ظهر — نیش لیک گفتم در برابر

جسم خویش را بر آن [illegible] شدم — زشوق آن جبین بر خاک سودم
بگفتا رحمت حق بر تو هرثمه — بپرهیز [illegible] از مشرکان [illegible]

بنوعی گشتن نور خدا پیدا
ولی خور را بآتش ره نماید
ز ظلم ظالمان بی مدارا
خدا محفوظ دارد نور خود را

رساند کار نور خود بسامان
اگر چه کار ظالم این نه تا آن
ز آنجا سوی مامون ونهادم
باو آن مژده جانکاه دادم

بگفتم حال آن سلطان دین را
[illegible] شد نشین را
مرا آواز داد و این چنین گفت
بگفتم هر چه آن دانای دین گفت

باو کردم چو حرف بوالعجبها
سیه شد روی مامون چون شب تار
روان شد جانب خویش [illegible]
بسر بنهاد تاج خویش [illegible]

غلامان را طلب کرد و بتندی
بدیشان این حکایت کرد تقریر
که چون [illegible] او پرسیده ام
حدیث قوت او پرسیده ام

غشی کرد و بهوش آمد بگویید
بدین صورت برنگ و بد گویید
بر جانب را وی این چنین گفت
که چون [illegible]

خدا را شکر گفتم پیش از پیش
اگر رفتم بسوی صاحب خویش
مرا چون دید آن مولای ابرار
بگفت الحمد لله [illegible]

چسپت آنچه گفت [illegible] ها

معجزه دیگر روایت از ابی صلت علیه السلام بن صالح هروی

[illegible]

رضا آن بر گزیده غیب گوی
جو سوی طوس می رفت از نشابور
در آن منزل که ده سرخ است نامش
جو گردید [illegible]

باو گفتند [illegible] غارت
محل سجده و عرض زیارت
فرود آمد امام آب جوشید
بسی از آب [illegible]

ز بهر آب هر جانب دویدند
نشان آب در جایی ندیدند
امام آن سر فرازی بخش افلاک
نظر افکنده بهر آب بر خاک

از آن خاکی که در پیش نظر داشت
بدست خویش چندی [illegible]
ازو آنجا چشمه آبی بجوشید
امام دین وضو کرد و بنوشید

مراجعات آنجا فیض برده
بکام دل وضو کرد [illegible]
بود آن چشمه را این رضا نام
رسد فیضش [illegible] عام

سلام [illegible]

معجزه دیگر روایت کرد محمد بن یزید رازی که گفت

در آن عهد ولی عهدی مامون

یکی آمد [illegible] از خوارج
ز لشکر اسلام خارج
سنانی [illegible] داده
[illegible] نهاده

بیاران کرد ظاهر [illegible]
که این [illegible] پیمبر
که من از اهل بیت آل [illegible]
خبر دار [illegible] احوال امم

[illegible]
بکنم کوتاه [illegible]
و گر [illegible]
[illegible]

ولی

بدرگاه امام از سر آمد
در آن مجلس [illegible] آمد
جواب داشت امام آمد بگفتار
نظر سویش فکنده کرد اظهار

که خواهم ساختن حل مشکلی را
بخواهی یافتن کام دلت را
بشرط آنکه از خشم حلم کردی
[illegible] شرط باشد [illegible]

بگفتا شرط را [illegible]
نمیدانم چه [illegible] پیمان کن
امامش گفت اگر گویم جواب
چنان که [illegible] حدیث [illegible]

کسی را [illegible] چیزی که داری
که [illegible] آرزوی کین که داری
همین [illegible]
سوی از راه کین و دشمنی دور

چو گفت آن [illegible]
شد آن کس غرق دریای تحیر
دگر با آستین [illegible]
برون کرد [illegible]

اگر گفت ای تو فرزند پیمبر
گلی از گلشن زهرا و حیدر
بگو چون گشت از بهر تو تعیین
ولی عهدی این طاغی بی دین

که [illegible] شما از کافرانست
ز جمع منکران [illegible]
باو گفت آن امین کشور جود
عزیز مصر [illegible]

[illegible] یوسف [illegible]
باین معنی [illegible]
اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم

[illegible] که آن صدیق اکبر
[illegible] پیمبر
شه [illegible] عز و تمکین
جلیس مجلس [illegible]

[illegible]
درین کارم صلاح کار [illegible]
[illegible] بر دل آمد
چو طبع [illegible] مایل آمد

[illegible]
تو معصومی [illegible]
گواهی [illegible]
که فرزند رسول الله گوهی

[illegible] مامون

معجزه دیگر شیخ ابو عبدالله نیشابوری [illegible] در کتاب [illegible] علی بن [illegible]

درون آمد [illegible] مامون

عطای [illegible]

از آنجا زینب کذابه [illegible]
[illegible]
[illegible] زینب این حکایت
که [illegible]

[illegible] این سخن [illegible]
که در حق من آن سلطان ابرار
دعا کرد [illegible]
که مانم زنده تا روز قیامت

[illegible]
نگاهی کن بسوی خواهر خویش
امام دین [illegible]
که این کذابه باشد خواهر ما

[illegible]
پدر او را علی مرتضی نیست
چو بشنید آن حدیث [illegible]
[illegible]

[illegible]
که هر کس هست از آل [illegible]
[illegible] گوشت [illegible]
[illegible] مقام امتحانست

اگر گفتم که اباء تو چو مشک — بابی نفت و صفت بود نه یک
چو ایشان نام ایشان هم رضا بست — کسی خبر از او گفتن روایت

بگفت این نام آمد خاص با هم — چو از غایت اخلاص با هم
باو هم دوست هم دشمن رضا داد — باو این لقب از حق خداداد

رضا او را از آن رو نام کردند — باین کش اهل اکرام کردند

روایت کرد محمد بن فضل که گفت

ز عالم رفت چون موسی کاظم — سوی یثرب شدم فی الحال از هم
بدیدم خسرو ملک رضا را — امام و رهبر خلق خدا را

علامی کرام و گفتم از عالیش — نهادم روی خود بر خاک پایش
ودیعتها که پیشم بود دیگر — رسانیدم بآن سبط پیمبر

اگر گفتم که عزم بصره دارم — ولی در بصره چون افکنده زارم
بتو بر دم که خواهم دید آنجا — که خواهد بود آنجا اختلافات

مگر کز فوت کاظم را شنیده — مگر این خبر آنجا رسیده
ز من خواهند پرسیدن بلا شک — امامت را ز برهانها یکا یک

بگی چیزی از آن کز پی مودی — در فیضی بروی هم می‌گشودی
چنین گفت آن امین گنج اظهر — بشو دانی که گفت او که تو بنیکا

تو آن روزی که سازی جا به بصره — بگو با اولیایی ما به بصره
که من بعد از سه روز آیم به دنبال — دگر فرمود آن دانای احوال

ولا قوة الا بالله

برای من برون آورده دیگر — نشانیها که بودش از پیمبر

نشستم از القضا و فرداش هم — چو آنها آنچه بود آورده بودم
به بصره چون رسیده بودم — ز من حالات پرسیدند مردم

چنین گفتم که از تو پیش کاظم — در آن روزی که بودم بود خادم
بگفتا میروم فردا ز عالم — که بشود زندگی کس را مسلم

نهادم حالت و دیعتها بمن داد — که میباید ترا با بو الحسن داد
علی تنها نه موسی را ولی بود — ولی هم بعد پیغمبر علی بود

به یثرب رفتم و دیدم علی را — فروزان یافتم نور جلی را
رسانیدم ودیعتهای بالیش — بکرم یافتم حسن کمالش

نقول او چنین کرد اینجا سر — که او بعد از سه روز اینجا حاضر
جواب مشکلات خود بپرسید — از او احوال یک یک را بپرسید

در آمد در حکایت عرهته — که بود آن یا رسی زیبی و که تاب
که گوید از حسن ابن محمد — که در فضل و در تقوا آمده

اهل بیت چون ... — چو خورشید است دین عالم افروز
رضا را یافت این فضل که بودست — حدیث من بود در حق او راست

کز این ... حکایت آمد — دوان اکوشتش خوردن نشاید
بباید رفت ... — دران برکه که ماوای سباع است

بود کاو کرکس کشته خورده — بود صادق که او را سجده بردند
از او چون ابن شنید این گفت کو را — بگفت اول بفرما باید او را

جوادش برکه شیران در آید — وز آنجا خسته و حیران برآید
ز روم من هم بآیین دلیران — درون برکه شیران چو شیران

دران منزل پرده گشادند — پی نظاره و نیکی به استادند
امام دین ازان منزل قدم زد — قدم چون از بسم الله دم زد

دوان او را چو تر خویش دیدند — بخود سکان سوی او دویدند
ز اخلاص بپایش خاک دادند — چو خاک راه در پایش فتادند

باو گفتند حرفی بی عبارت — بسجده سوی او کردند اشارت
امام آنجا دو رکعت ادا کرد — دگر عزم بروی آن منغذ کرد

از آن منزل جواد شاد بیرون — ز آن کذابه را فرمود ماموم
که پا در برکه ره چون نهفت — از او که نه هیبت صحبت

ز آن کذابه از جا برنیخاست — بجای آنچنان رفتن نمی‌خواست
گرفتند و دران جایش فکندند — بر شیران خود را بش فکندند

در بید ندش ز هم فی الحال و خوردند — ز روی خاک خونش هم ستردند
از آن هم خصم را اکنون که گشته — چنین در حال با سوی ...

روایت کرد محمد ذمی با سناد — که کاظم ز ما ... فرستاد

در فضایل او علیه السلام

سوالی را بسوی خویش خواند — تمام شیعیان را جمع کردند
دگر فرمود کای جمع مجاهد — همه ز قول من باشید شاهد

که بعد از خود وصی کردم علی را — نشان دادم جبرئیل نبی را
ز بعد من امامت و خلیفه — امام اوست خط این صحیفه

اگر وام و حقی از خرد وارد این — بر من باشد ادا کرد آن
ز بعد من از او باید طلب کرد — که با او این کرامت لطف حق کرد

بود از احمد زنقلی روایت — که در مجلس در اثنای حکایت

فضیلت دیگر روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی با سناد از احمد بن ابی نصر زنقلی

چنین گفتم امام ابن نقی را — بتقوی رهبر ... متقی را

که بسکو نیند جمعی بی الزام — که بابت یافت از ماموم ... امام
جواب او را در ولی عهدی پسندید — امام آن حرف چون بشنید خندید

بگفتا داده این منش خداوند — که بی شکست بی هم تا و مانند
که نعلش جمله هست فضل خدا بود — پسندیده مصطفی امام تقی بود

بدان مجلس چو حسن هم بود حاضر | بگفت ای عمرو جواب بکابر
برضا در فضل ایشان شکوکت | از آن جمله رسید از بیش کوکت

شود بعد از رسول آنجا چو حاضر | بود در رضای او زبان ظاهر
رضا آمد برای عالم افروز | به پیروزی آن کشور سیوم روز

فرود آمد بتائیدات سرمد | که در فضلت درافتاد آمد
چو آن آستانه بوسش تعالی | پس آنگه از بهر خدمت جو آن علی

مطیع رای آن معصوم برحق | بامر و نهی او محکوم مطلق
همانم آن شه اقلیم سرمد | سوی من دید و گفتا یا محمد

بیا با آن جمع با بخت فیروز | که در پیش حسن بودند آن روز
جو ایشان شیعیان هم خبر کن | بسوی اولیای ما گذر کن

بگو با حالشی احوال ما را | روان با این حالون ... را
که ایشان را طریق ... مستند | نصاری و جهودان ...

بگو هر چند دور از رسم و راه هست | زمن پرسند هر چیزی که خواهند
شدم آنجم ... گره واجا | با وای حسن گشتم ...

بآن منزل همه احرام بستند | بعجب آمده ... نشستند
امام دین بروی حالتی بود | سوی ایشان نگاهی کرد و فرمود

السلام علیکم و رحمة الله و برکاته

دگر گفت افتتاح من تسلیم | شمارا در حقیقت کرد تعلیم

که یکدم مطلق باشید و خاموش | کنید از من پیام معرفت گوش
که دانای حقیقت گشتم ... | علی موسی بن جعفر ...

بمیثرب کرد ما را لطف داور | درون مسجد جدم پیمبر
نماز صبح با او ... | ... بوده ام با او ...

پس از ما حاجت ... خوانده | ... سورت یاسین ...
جهان کردم ... | با وگفتم زبان ...

بروی او در رحمت گشادم | بوقت عصر او را وعده دادم
وفا خواهم نمودن عهد خویش | دگر گفت آن امین ... خویش

لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم

همه گشتند کای سبط پیمبر | دلیلی زین نبی باشد قوی تر

تو هستی صادق القول و معصوم | بما کردی ... معلوم
امام آن جمع را گفت آشکارا | از آن دو کرده ام حاضر شما را

که از من مشکلات این رسید | مسایل همه آیین رسید
ز من نقل و اخبار نبوت | ... رسیده ام از آثار نبوت

که فرزند ... پیشتان ... | بجز حق لذت جان ... ندانم
درآمد در سخن عمرو این بیت | بان جسم ... جمع صحابه

که او حق تو باشد گفت و گو با | محبان نفس ... هشتی را
که آنها را کسی ... | کس آنها غیر پیغمبر ندارد

امامش گفت آنها چیست برگوی | بمن از گفت و گوی خود خبر گوی
بگفتا یک دعوی کرد ولی | سراسر ... آسمانی

دگر گوید که دانائی و گویا | بحقیقت از لغتها و زبانها
امام آن مظهر انوار سرمد | بگفتا راست میگوید محمد

بنگهان گفت گو از من شنیده | ز من هم دیده و ابهام شنیده
بیاید ور سخن این راز رسید | یکایک گفت گو با باز رسید

بگفت اول ز نهانها بیان کن | بیا این راز پنهان را عیان کن
که حاضر کرده ام رومی و سندی | ز هر قسم فرنگی و ترکی و هندی

چنین آسوده امام پاک دیان | که میباید کنون هر یک از ایشان
با این مجلس ز من پرسند چیزی | ز لفظ خویشتن پرسند چیزی

بهر یک از ... جوابی

که من سازم ادای اضطرابی | بلفظ او سوالش را جوابی
سوالات از امام آنها نمودند | بلفظ خود جواب خود شنودند

امام آنگه گفت و گوها چنان کرد | که ایشان را فصیح و ابلغ بیان کرد
از آنها خلق در حیرت فتادند | چنین بر زانوی حیرت نهادند

دگر رو کرد امام آن شمع اصحاب | دران صحبت بسوی ابن خطاب
بگفتا سالم ... عالی جبروار | ز آن ای عمرو باور دار ز ما ...

ز آفاق درای روی ... | به پیش آید ز دوران ابتلای
... خویش و خویشان و ... | بگو ... خود در ...

بگفتا ز تو ام این غیب باور | که این علم غیب و دانای غیب داور
اماش گفت بگذر زین حکایت | مکن انکار ... آیت

عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول فانه یسلک من بین یدیه و من خلفه رصدا

محمد آن رسول مجتبی دان | پسندیده کرد و کار مرتضی دان
ز ما بشنو که فرزندان اویم | حلیم علم ...

محمد از غیب اطلاع یافت | بیا او ز علمش پرتو انداخت
خدا ما را ... کرامت | خبر داده ت از روز قیامت

ز هر حالت که خواهد گشت واقع | تو هم ای عمرو با باش تابع
که بعد از پنج روز دیگر پیش | بخواهد آمدن خود ... خویش

گر این ... مرگ را ... | مرا از عمر خود ... کذاب
دگر واقع شده ... | خدا را کرده ... سولش

دلیل ... بگویم | بنه گوش ... تا من بگویم
رسد ... دو چشم روشنت را | ... گلشنت را

شوی گور و نه بینی راه جنت   شود معلوم بعد از چند گاهت
دگر چون نیست دینت را دو عالی   بخواهی خورد سوگند دروغی
بخواهد تیره گشتن روزگارت   به پیشی خواهد ابجا خامه کارت
دران وقت که ابهارات کردیم   یکی از عمر بن خطاب پرسید
که چون آید همی سختیهای عقبا را   بگو چون بگسلی این ابتلا را
بگفتا آن دم که او بگذشت باکن   برین بود و همچون راز روشن
که در حرفش تکلف نیست هیچ کس   بگویمش پس همی بردم ولیکن
امام آن دم که وقف ساز در کس   نظر بر جاثلیق افکنده زان پس
ولیکن گفت در انجیل باشد   کزو باشد خبر از شان محمد
بگفتا هیچ حرف کز بود در انجیل   بیکردیم انکارش جاثلیق
بگفتا گفت در سفر سیوم   در انجیل شما مقصود گفتست
بگفتا آن بود اسم خدا را   نباشد رخصت اظهار ما را
دگر گفت آن امام دین رهبر   اگر گرمی بر شما پیدا بسم معتبر
که در سفر سیوم از لطف سرمد   بود هم ذکر و هم نام محمد
کلام اوست که عیسی کرد اقرار   بقوم خویشتن فرمود اظهار
نشان نام و پیغام محمد   خبر از قدر و اکرام محمد
نمی زنگ و انکاری که داری   پشیمان گردی از کاری که داری
بگفتا چون کنم انجیل را رد   بلی اقرار دارم با محمد
اماماش گفت بس سفر سیوم   بخوانم بر تو بر آیین فرقان را
که اینجا ذکر نام مصطفی است   ز عیسی هم بشارت بر صفات است
دران مجلس امام از لطف ذوالمنن   بخواند آن سفر را پیدا و خواندن
چو در خواندن رسانید این مقصد   بنام مصطفی یعنی محمد
بگفتا ای جاثلیق اکنون بگو راست   که اینجا فی عجب گرا خواست
ازین مسئلک ایزد وصف فرمود   کسی جز او نه غیرت مقصود
صفاتش گفت پیش من جدا کن   خصایص را از او دیگر عیان کن
رضا فرمود و صف او خدا کرد   امام آن صفت باید ادا کرد
بگفتا هست صاحب آن کرم   عصا یا او کسا ناقه را هم
همان آیت در توریة و انجیل   که باشد صاحب تنزیل و جبریل
بامر و نهی از آیات داور   نماید حکم در معروف و منکر
شود روشن باهل دین دنیا   ازو صفت دیگر اشیا
بامت استرها می نماید   ز رحمت خوبتر ما بگشاید
بود در سایهٔ الطاف جاده   ز تکلیفات شاق آید رجاده
امام دین چو گردانید گفت و گو را   بسوی جاثلیق آورد رو را
بیان کن گفت و صفات با ما   بحق حرمت توریة و عیسا

که باشد این پیمبر را در انجیل   صفتهایی که آوردم بتفصیل
برو خوان جاثلیق افکنده در پیش   بسی فکر و تامل کرد با خویش
بگفتا گر کنم انجیل را رد   شوم در ملت و در کیش مرتد
چو آن اندیشه با خود کرد این گفت   بآن سلطان ملک اولیا گفت
که این نعتی که میگوید آیت   همان پیغمبر آخر زمانست
اماماش گفت کردی تا بعد اقرار   که نمودی بدین گفتار انکار
نه گشتی این مجلس که باقیل   محمد را صفت باشد بانجیل
کنون بشنو زمن سفر دویم را   که بگذاری طریق باشتم را
که آنجا ذکر او پیداست و صیهم   دگر ذکر او و سبطین و زکی هم
چو راس الجالوت این را شنود هم   نشان با خویش گفت کو نمود هم
که او عالم ترست از جمله تیل   بعرفان توریة و انجیل
شود دفع او از ما نباید   رها الزام او اصلا نیاید
اگر گشتی بحکم او در مقالات   همان انکار انجیلست و توراة
چنین گفتند که عیسی و موسا   بشارتها که گوی هست انا
از آن راه بیش حاصل نیاید   که باشد آن محمد این محمد
امام آنگه بدیشان کرد انها   که در توریة بود در انجیل آیا
او تو کی که از انجا آدم   محمد نام شخصی یا این هم
ز خیل انبیا بودست هرگز   ببین عز و علا بودن جز هر
اماش داشت که صاحب روایت   برون آمد جواب این حکایت
همی گفتند ما را این روایت   ببین اقرار کرد کار رمایت
که گر گویم نیست این پیمبر   مر او را دو سبطین و مادر
شما از ما گر کیست در دیر   بچهره کرده در اسلام آگریه
دگر با جاثلیق آمد بگفتی ز   امام و انجمن فرمود اظهار
که تو آمنی از آن اندیشه داری   بدل باید گران و هم میاری
بگفتا چون چرا این هم کردی   امام فرمود دیگر هم کردی
بلی پیغمبری که لطف سرمد   بود محمود و نام او محمد
وصی او علی با زوج زهرا   که آمد زهره را بحبوحه زهرا
بآن سبطین والیس بند محمد   که اینها به فرزندان احمد
یکی زانها حسن ممدوح حسان   یکی دیگر حسین آن کان احسان
همه مسطور توریة و زبورند   همه مذکور علام غفورند
جدا اوناست کاینهاست غمگین   حکایاتی که دل میخواست گفتی
بگفتا گفت کو یا فیت پیاست   تو گفتی حق که می باید شناخت
جو آنجا جاثلیق آمد باور   بر آن آمد امام دین بگفتار
بگفتا گوش کن یا راس جالوت   ادای کن که جانت را به دل تو

چو داود نبی شد نغمه پرداز — زبور از سفر اول کرد آغاز
چو با آن مفخر اکرام آن یهود — بشرح عزت اکرام آن یهود
بگفتا راستی برگوی با پاس — مکن پنهان میان مجمع ناس
که این را گر پیمبر با وحی است — دگر زهرا و سبطین و آل کی است
تو هم از هر چه پرسی در امانی — مکن انکار حق تا میتوانی
بگفت اینها همه جمع کرامند — بلی این نامها آن هیچ نامند
چو از جالوت سر زد این حکایت — رضا گفتش که حق آن را آیت
که حق از بهر موسی بن عمران — فرستاد از کمال لطف و احسان
که میابی تو در تورات و انجیل — صفات این همه را از روی تفصیل
که پیش کاسیان اثبات کیشان — بود مشهور بعد از فضل ایشان
بگفت آری چنین اقرار دارم — که باشد کفر اگر انکار دارم
امامش گفت پس در بند آنم — که از تورات سفری بر تو خوانم
امام آن سفر را نوعی بر خواند — که شد جالوت حیران و فرو ماند
بگفتا این فصاحت تا چه کس یافت — ز اهل ما کسی را دست این نیست
محمد را ادا فرمود و احمد — علی را ذکر آنجا ایلیا بود
بوقت ذکر سبطین پیمبر — شنود آنجایگاه شبیر و شبر
امام آن سفر را چو کرد آخر — باو جالوت گفت این گشت ظاهر
که در دانستن تورات و انجیل — نباشد چون تو ای اقبال قبل
خدا این فضل کی بهر تو داد — بتورانی که با موسی فرستاد
مرا امروز از اسلام واقع — ریاست بر جهودان هست مانع
وگر نی پیش تو چون اهل طاعت — کمر می بستم از بهر اطاعت
کشیدا آن گفت و گو تا وقت پیشین — وزان بحث امام حق دین
بگفتا فرض اینجا میگزارم — نماز پیشین الحال پیش آرم
که با والی یثرب کرده ام عهد — از آن در باب رفتن میکنم جهد
مرا اکنون بیکس خواهد آمد — برای وعده ناسخ ابدآمد
که بنویسد جواب نامه پیشم — در آن جواب محمد حال خویشم
ولی فردا اگر آرد خدا راست — بوقت صبح ترا لکاهم آنجاست
از آن گفتند فاتت گر کردند — امامت از رضا در خوانت کردند
امامت کرد از راه کرامت — بجا آورد چون شرط امامت
از اینجا رفت آمد بامدادان — شدند از وصل او احباب شادان
در آن مجلس چو از هر سو سخن راند — کنیز رومی را نزد خود خواند
بگفتش چون کند طبع تو رغبت — بعیسی و محمد در محبت
کدامین را از ایشان دوست داری — و تو ای جان مغرور داری
بگفتا دوست می بودم بعیسی — بنودم تا محمد را شناسا

شناسایی او تا روزیم شد — بدین دولت ز توفیق فیروزیم شد
کنون پیش نظر می آرم اورا — ز عیسی دوستتر میدارم اورا
بزرگ کرد چون این حرف اظهار — بکره جاثلیق آمد بگفتار
بگفتا با محمد چون شدی دوست — شدی دشمن بعیسی این نکوست
بزرگ گفت حالی اینچنین نیست — بعیسی دشمنی آیین من نیست
دلم با مهر عیسی توامانست — ولیکن با محمد بیش از آنست
رضا با جاثلیق آمد بگفتار — حدیث وحی خود کرد اظهار
دگر گفت ای تو فرزند محمد — که باد از دولت و فیض مخلد
در انجام از رسالت تو سندی — تمامش گفت گوی خود پسندی
بلفظ خود سخن گوی و مناظر — برای گفت و گو کرد ایده حاضر
امامش پیش خواند زبور و کرد — بلفظ سه با او گفت و گو کرد
ز بس حجت برو آورد و برهان — شد آن ترسا بکار خویش حیران
باو بنمود رسالت ادائی — دمادم بردش از جای بجای
چو دید آن علم و فضل و هوشمندی — بلفظ پسند آفرین گفت تسندی

شبلی جبلی شبلیه

رضا فرمود کز ترسای خودکام — بگفتا ای خدا را می برد نام
دگر باره امام سرور عالم — حکایت کرد از عیسی مریم
در آنجا نیز با افصح مقالی — بسی می بردش از حالی بحالی
چو بشنید این حکایات از امام — زبان بکشاد و گفت از روی اکرام
اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله
کمر بست از کرد از روی زنار — بگفت ای سرور دین کار دارم
محبت خود ببر ز ناردم امروز — چو بگشادی گره از کار ام روز
مگر سررشته دادی بدستم — ز عمر خویشتن این طرف بستم
امام دین پیدا آن تا رکین را — ز این ادیان کیف حبل متین را
اگر دو کرد آن شاه مؤید — بابن فضل و گفتا یا محمد
بیرون بر پسندی انجام — گر کرد پاک چون آید باسلام
اگر ظلمت داور ابا عیالش — مرفه کن ز روی لطف حالش
دگر او بر غم اهل کینه — روان کرد از آنجا تا مدینه
امام از حرم پسندیده اوان ساخت — دگر با خاصگان لطف پرداخت
بگفتا آنچه ابن فضل گفت — ز فضل با شما آن را که گفت
بشیر گردید کاشانه آبرو دوست — شمارا راه صدقی می نمود است
همه گفتند صد چندان آنی — یقین بیرون ز شرح کمالی
امامی از ره فضل و امین هم — محمد را وصی و جانشین هم
ولی پیشتم از مینی هراسان — که هستی عالم ملک خراسان

بگفتا تیره دم آرای بی‌غل / به تعظیم و به تکریم و تبجیل / ز ابن فضل باشد این ثواب / که رب آن بادی راه صواب

بر ما بود چون شد صبح رخشان / بگو با سببات قرین یاران / وداع حاضران انجمن کرد / وصیتهای پنهانی بمن کرد

به تشییعش بخاطر خواه رفتم / ز بصره چند فرسخ راه رفتم / ز راه ناگاه بیرون آمد از توش / فرود آمد به پیش دیده من

مع آنجا چند رکعت ادا کرد / مرا دیگر طلب آن بعد کرد / بگفتا یا محمد باش محفوظ / بالطاف الهی باش محظوظ

مرا این شب پی تشییع منمای / بهم نه دیده را و باز بگشای / چو چشم بسته پس شد گشاده / به بصره خویش را دیدم ستاده

به پیش آن پسان خانهٔ خود / شدم فی الحال در کاشانهٔ خود / روایت کرد از عماره زید / از آن فارغ نگشت و حیله ...

که روزی گشت ما سوی بخارا / رضا آن برگزیده ...

سبب قتل امام رضا علیه التحیة و ثنا

سوی او رفت از راه عنایت / فروزان از رخش نور سعادت / از او پرسید مامون ... / ز عالم رخت هستی برد خویش

رضا فرمود چندان زنده باشی / جهان را اتفاقا پاینده باشی / که با من کین شود مهر ... داری / طریق دوستی ... گذاری

بمن ز آن پس مراجعت رامگیر / بمن از بغض و کین کردی ... / مرا زینجا بیاری سوی خراسان / کنی بر خویش مشکل کار آسان

علم در ظلم افرازی در آن ملک / به پیش ... اندازی در آن ملک / ز ابس باشی ... در شهر / پی کشتن ... کنی زهر

چو مامون این خبر را گشت آگاه / بگفتا این نگو ... بالله / رضا ... برابر ... کند / که واقع ... جان ...

ابا صلت ...

روایت کرد ابا صلت ... السلام ... هروی که گفت

که از حب نبی و آل اطهار

مرا در طوس مسکن بود و ماوا / برای خدمت مخدوم و مولا

رضا ... علی نام / امام و مقتدای اهل اسلام / خوشه ... ایام و ... / دو روزی ماند باقی از ...

برج ... شام دوشنبه / کای ... اخلاص ... / برو در قبهٔ این مرد مرده / متاع خود از این ... زده

ور آن ... که ... / که صد لعنت ... بار ... / ز سوی قبله ... در او / ز زیر پای و بالای ... او

ز هر جا پاره از خاک برد آر / چه الزیکه کرد یک ... آر / در آنجا رفتم و بی ترس و باکی / برش بردم ز هر جانب خاکی

به پیش تو ... خاک آن / بگفت این خاک را ... آر / چو دید آن خاک را فی الحال ... / ز دست من گرفت و دور انداخت

بگفتا ... از این خاک / کنند ... پاک / چنان اینجا نماید سخت روی / که محکم تر بود از سنگ روی

بکرد و کندن آنجا ... / کلنگ طوس گر آرند یکسر / دگر گفتا ز بس سخت و محکم / بزیر پای و در بالای سر هم

بخاک قبله ... کرد / که می باید در این خاکم وطن کرد / رسد فردا چو وقت گور کندن / از اینجا خاک باید بر فکندن

... کن ایشف واید / که گورم را به ... پاید / سوی از طول قبرم تنگ گستر / فراخی سازی و بستری مقرر

ولکن ... نزد دانا / فراخی باشد ... پنهان / فراخی ... آن پس / که ... وسعت ... آن پس

... پیدا / بخوان این لفظها را بی‌محابا / جواب الفاظ را خوانی کما هی / شود جوی لحد ... ماهی

... ماهیان ریزه ... / به جای ریزه ... / جو ایشان ریزه ... / زمانی کرد ... را نیند

... / دران ... / کند آن ریزه ها را ... خویش / بیکدم جمله را ... پیش

... / خورش ... / تو ... دست خود ... آن / بخوان این لفظها ... حاجب

... / ولی اینها ... موت / مرا فرمود ... / شدن باید سوی مامون ...

جوابم جانب کاشانهٔ خویش / از اینجا رو نهم بر جای خویش / اگر بینی که سر پوشیده باشم / ز ... شده باشم

بگو ... / جهدی ... / وگر بیند ... / دل ...

... / ... خواست آن ... / علامی ... / که ... مامون ...

روان کرد ... / جو شد ... / بتعظیم امام ... / به پهلوی ... کشت

بپیش ... / شدم نزدیک ... / از آنجا خوشه ... / ... آن ...

دگر آن ابر تست سیم داد / گرفته این حکایت کرد بنیاد
که ای مامون محل نزدیک گشت است / جوانی دولت تاریک گشت
برا چیزی که اکنون در کمانست / بسی نزدیکتر کارم از آنست
خدا داده که گر بودی مرا قوت / نمی آمد ترا کار اینچنین راست
چو مامون آن سخن بشنید خندید / بگفتا به کسی بر خود پسندید
که آنی می ربی اما چنان خفت / مرا با تو بخواه جان بی مبانت
بسی سوگند خورد او کرد تکرار / که از مامون نخواهد سر زد این کار
امام این بس این ابرام و سوگند / ز خوشه دانه انگور بر کند
بخورد آن دانه انگور و بر خاست / از آنجا رفت مامون عذر با خواست
جوان معصوم رو آورد در دار / روان خویش با الکند بر سر
روان گشت و مرا از دنبال او دم / چو گیسوش پریشان حال بودم
در آمد در سرا و نمود اشارت / که در در بند بی لفظ و عبارت
بروی بستر خود خوابگه ساخت / عبای خویش را بر خویش انداخت
چو من از پا نشستم بر بپا پیام / سرشک از چشم خون پالا گشادم
جوانی خوبروی پیشم آمد / تو گفتی مرهمی بر ریشم آمد
دو حلقه از سرش افکنده بودم / بسی با او بحس باشنده بودم
ترا گفتم در اینجا ره که داده / که در بسته است من اینجا ستاده
بگفتا داد ای هشیار آگاه / در اینجا صاحب ما را مرا راه
بگفتم کیستی و چیست نامت / که می بینم لبی با عقده است
بگفتا حجتم بر خلق عالم / ز نزد خالق بیچون بر اسم
روان گشته مرا اسم خود اظهار / روان گشتم با خلاص از [illegible]
نزدیک رضا آمد به تعظیم / سلامش کرد او هم کرد تکریم
نهان از من بهم گفتند اسرار / ز بعد گفت گوی و راز بسیار
نهاد آن طفل سر روی ملک خو / ز زیر جامه بیرون سینه او
حدیث چند آنجا نیز گفتند / ولی از من حکایت را نهفتند
دمی بنشست چون آن طفل طاهر / رضا چیزی بعدی ساخت ظاهر
نهاد از لطف آن را در دهانش / شناساند علم نهانش
تو گفتی جان او در سینه آن بود / سماندم سید من نقل فرمود
دگر گفت آن جوان در شوخ [illegible] / بگلم من بدیدم در خزانه
در آنجا [illegible] فی محمد دار / بیار آن را که باشد بهر کاری
در این منزل ادا ایم که در بود / بدیدم مهر آن ظرفی که فرمود
چو در هم دیدم آن ظرفی که می گفت / تحقیق شد مرا حرفی که می گفت
بنزد شه بردم و آن مهر برداشت / کفن آورد از آن بیرون نگه داشت
دگر فرمود تا بوتی بسم آنجاست / برون آورد که گردد کار با راست

بخوانی

بگفتم این زمان آنجا رسیدم / در آنجا هیچ تابوتی ندیدم
بگفتا آنکه میگویم چنان کن / قبول گفت او کوی بجا کن
دگر ره چون برون رفتم بخانه / مهیا بود نعشی در میانه
برون آوردم و پیشش نهادم / دگر از بهر خدمت ایستادم
دگر گفتا بیا چیدان ز آب / که با آب خویشتن شویم بشتاب
بدیدم کمان از کنج مسکن / ز آب گرم پر دیگی ز آهن
ز آنجا آتش و نی آتش افروز / بسی بر پای دوشش دیدم آن روز
دگر دیدم که از خشم نهفته / امام این بروی تخته خفته
جوان فی الحال امدادش و [illegible] کرد / و لیکن جامه اش بیرون نیاورد
حنوطش کرد و جسمش را کفن ساخت / چو از کار غسل او پرداخت
بتابوتش بصد اعزاز بگذاشت / دگر تابوت را از جای برداشت
چنان دیدم که سقف از هم جدا شد / ز نعش [illegible] نعش او سوی سما شد
بدو گفتم که ای دانای احوال / ز من مامون بخواهد جستنش حال
بگویم در جواب او بفرما / چه پیش آرم باعتاب [illegible]
بگفتا غم مخور می باش خاموش / که چون می شود این لحظه حاضر
که گر هرگز قضای حق تعالی / رسد فوت او پیدا و اولیا را
دگر باره ز لطف حی باقی / چند باره [illegible]
[illegible] / که دیگر شد جدا آن سقف از هم
چو دیگر نعش بر آمد ز بالا / گرفت آن را از آن حق تعالی
به پیش خود نهاد و گشت ظاهر / شدم حیران از آن حال عجایب
شنیدم [illegible] / که در را باز کن از بهر مامون
چو شد در باز کشادم آن [illegible] / بگوشم آمد آواز غلامان
که ما گفتند مامون است پیشت / بروی او در این خانه نکشی
چو در بگشادم مامون در آمد / رضا را دید فی الحال پر [illegible]
بگفتم بر زد از [illegible] / شتاب جان بلک جا [illegible]
گریبان را دریده کرده صد آه / ادا میکرد هر دم وا اماماه
بنزدش چون از آن گل [illegible] / بگفتا از چه گشتی چون چنین بود
چو بهر شسش [illegible] / ز نزد اول [illegible] جانب
در آنجا سختی کی دید طاهر / که خلق اکنونش [illegible]
از آنجا رو بزیر پا نهادند / در آنجا [illegible]
بیالین [illegible] / [illegible]
برشان [illegible] / دگر بار آن جوان [illegible] بگفتار
[illegible] / مقام او [illegible]
بطرف قبله اش [illegible] / که او خود قبله باشد همین

ابا صلت این چنین کرده روایت … که من هم کردم آهنگ حکایت
بگفتم بگذران سلطان دین گفت … دم از من بشنو و گفت و چنین گفت

چو بشنیده آن سخن مامون کس … بقول من عمل فرمود از آن پس
ز حال گور و طول و عرض گفتم … مرا چون بود گفتن عرض گفتم

لحد کنده و آب آمد پدیدار … در آنجا ماهیان هم زو بیا
بزرگ ماهیان هم سر برآورد … تمام ماهیان هم را او خورد

دگر آن آب و آن ماهی نهان شد … همه جا خواندم آن الفاظ و آن شد
چو آنها دید مامون ستمگر … بگفتا از رضا دیدم مکرر

ز انواع عجایب در حیاتش … کنون هم می‌نماید در وفاتش
وزیرش گفت کای از عقل کامل … مباش از نشر این اعجاز غافل

ترا امروز می‌باید حذر دار … که از تخم تماشا شد پیدا
ولی خواهد یکی از لطف سر بر … مسلط گشتن از آل محمد

که عالم را ز عیب این گنه پاک … عدم گردند ما پاکان بی باک
شنید آن حرف مامون غضب کرد … بران صادق جفاها بی عجب کرد

دگر گفتا که ای ابا صلت آن شاه … که میخواند بجا اظهار فرما
باو گفتم که آنها بعد خواندن … خداوند که رفت از خاطر من

بگفت این گفت و گوی بی مروت … تو کذابی که گفتارت فرو مرت
سه روزم حبس کرد و دور از آن داد … شب و روزم که رضا یار ستم داد

شب آخر دعا کردم نزاری … ز عق چشم طریق ستکاری
چو سلکین رئیس زاری افزودم … ندای با تنفیعی آمد بگوشم

نظر کردم یکی دیدم ستاده … در رحمت بروی من گشاده
بگفتا زنده دیگر می‌نشینی … برو زینجا که مامون را نبینی

نخواهی دیدن از با او برویش … دگر هرگز نخواهی دید رویش
برون رفتم از آنجا زان چراغ … ندیدم روی او را تا بغایت

بطوس آن پادشاه پاک ارشاد

وفات امام رضا علیه التحیة والثنا

شها با دست نو خان سقای … ده و پر ز نیستی با احتشامی
جاوای جمیدش گشت مسکن … در آن گنبد که با روی آن شد روشن

رضا چون بود امام این دنیا … ازان رتبه او داشت ماوا
بماه روزه شد از غم گشته … دو صد سال سه از هجرت گذشته

وفاتش را سبب مامون گمراه … حیات او حل اندر سال ششم
جور مامون خلافت یافت بنشاد … ولی عمه ی جو بشش بار جفا داد

رضا را [illegible] بسیار … بملاج و مدد خواه و برضا
ولی مامون بآن گردش معین … به تقدیر و عید هم گشتش

دوازده من جو به و جمله ادویه … بدرگاه خداوندی بنالیه
زبان بکشاده این آیت بیانگر … باین معنی دل خود شاد مانگر

وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ

بگفتا خاطرم اندیشناک … مرا این درد ز بند هلاک

الی الحمد خودم خواهیم با جان … مرا بیزاری نفرت ازین کار
مرا آمد به پیش آن حالت بد … که پیش ای بال و یوسف آمد

خداوندا کریما کارسازا … جهاندارا رحیما بی نیازا
اگر لطف و عنایت برد و دارت … دگر عمه و ولایت برد و دارت

بطاعت نیست از تن زه دارم … مخالف را ز بیا کنده دارم
تویی مولا و یار و مهربانم … خلاف این نیاید بر زبانم

نعم المولی و نعم النصیر

پریشان خاطر و گریان و محزون … تغافل کرد آن منصب ز مامون

بزرگوار که بنود در ولایت … ز عزل آن نصب فرید احکایت
دگر تغییر در سنت نیاید … بدو فرخ زمین از حق نیاید

جو بردی کار و بار ملک و دین پیش … امام دین بپای صاحب خویش
ز افضال و کمال علم و اخلاق … از و آوازه افتادی در آفاق

بهمه بردی برو مامون این … دلش تا کین فزودی بر سر کین
بهیزب آن نیای راستی نه … تولد یافت در روز سه شنبه

بشب آدینه هم دیدم نوشته … ولیکن از رجب شد گه نوشته

بهجرت چون دو از اهل صدودوم … دو صد گفته آمد تاریخ آن کم

نفس [illegible] ر ولادت با سعادت ابی جعفر محمد بن علی جواد تقی علیهم السلام و بعضی از معجزات و فضایل او و وفات او علیه السلام خواجه ابو جعفر قمی گفت

نهم کرده بعضی قد سوله … زماه روزه زنده بیجده شب بود

بقول دیگران سوله ز ماه … شب آدینه بود و نیمه ماه
علی خالد زمری خبر داد … که روزی یار غم ایام آزاد

بسیگر به کاری غم بود دم … بهر جانب گذر کردم شنودم

معجزات او علیه السلام روایت کرد محمد بن علی بن محمد شاه قزوینی بنا متصل از محمد حجاج از علی بن خالد زمری

که محبوس بنجا از سوی شام … پریشان روزگاری بیدر انجام

که مشکل گشته این را خوار کردت … زخود پیغمبری اظهار کرده است
رزه بردن جمی ایدر حرف … چنانچه کن زبان این حرف

چنین گوید علی ابن خالد … که رفتم جانب او از زر چه
کسی دیدم ز کی و باکیات … بسی صاحب کمال با فراست

باو گفتم ترا احوال چون بود	کز گفتارهای این سنوال چون بود
بگفتا بود چون اهل ارادت	بشامم گوشه بهر عبادت

که خواندند از صفا و زیب و زینش	سران مملکت راس الحسینش
یکی از لطف آمد جانب من	بهمراهی خودش طالب من

چو با او یکقدم همراه بودم	چنین دیدم چو چشم خود گشودم
که جا در سجده گه دادست ما را	ز حیرت سجده ها کردم خدا را

بگفتم کای بتقدیر رهنمایم	درون سجده گه دادست جایم
غلامی کرده و من هم از پی او	دگر گشتم روان از پی او

بیثرب یافتم خود را از اینجا	درون سجده خیر البرایا
ادا کردیم آنجا هم نمازی	نمودیم از زیارت بی نیازی

پس از تسلیم و صلوات پیمبر	بهمراهی آن والای رهبر
بطوف کعبه دیدم خویش را	ز شوق آن دیدم حرمی را

چو طوف خانه با آن پیر و سالک	بجا آمد بارکان و مناسک
تمنا کردم ملک شام بودم	در آن یکدم که طالع سنمودم

چو فرق خواست آن شخص از من	روان شد شاکی از چشم تر من
باو رو کردم و گفتم بسو کند	که ای مولا و محبوب خداوند

کرم فرما من خود را عیان کن	ندانم کیستی نامت بیان کن
بگفتا نام من محمد	تقی دارم لقب از لطف سرمد

ز من هر گوش کرد این سخن پیش	شنیدند این سخن اصحاب او باش
وزیر معتصم چون گشت واقف	ز رسم و اهل ایمان بی مخالف

فرستاد و نقص ناکامم آورد	به بند آهنین از شامم آورد
بگفتم این سخن اسلام در قوم	که گردد در روز پر احوال معلوم

بگفتا گفت کاسباب نشستن	درین حالت کند حاضر بمن
برایش بردم اسباب گشت	بیک مولا چو ما را بود نانت

نوشت و سوی آن پیش فرستاد	جوابش آن ستمگر این فرستاد
که آن کس را که شامت بیکدم	بیثرب برد و آورد بزمزم

بامجازش طواف کعبه کردی	وز آنجا رو بسوی کاشانه گردی
بگو تا بخشد از بندت رهایی	باو داری چو بلاف آشنایی

چو آگه از جواب نامه گشتم	ز امکان نجاتش ناامید گشتم
براحوالش ز مژگان خون فشاندم	سواد دیده بر رویش نشاندم

بگفتم شکیبایی نما …	که در روی دری بگشاید آخر
از آنجا با دل صد پاره رفتم	نکرده چاره اش بیچاره رفتم

چو فردا آمد و روز دگر آمد	فغانی از در زندان برآمد
چو رفتم مردم بسیار دیدم	جلای تا در این گفتار دیدم

که آن منبر نشانی زین شام	شده غایب چنان گم کرده ام
نمودند بر کنده در قفل آن باب	نه زندانبان خلاص از فتنه از جواب

مگر بر تیر برج چرخ برین رفت
معجزه دیگر روایت کند باسناد از عبد الله بن محمد که گفت
زمین شد یا سکان زهره برین رفت

محمد آن تقی متقی را	سمی از لطف یزدانی نبی را
بدیدم کاسه چینی به پیشش	بگاه التفات از پس و پیش

بگفتا نیز سوء هوا ای عجایب	باو گفتم بلی یا شاه عجائب
در آن چینی کف خود را بمالید	چنان دیدم که چینی آب گردید

بگفت آن آب را در ظرف دیگر	در آنجا برد آن دست مطهر
دگر چینی بچشم من همان شد	همان ظرفی که اول بود آن شد

تقی را دیدم از بخت همایون
معجزه دیگر روایت کرد عماره بن یزید که گفت از ابراهیم بن سعید
که برگی چند کنده از شاخ زیتون

شنیدم آن برگها از ادب سیم	با حجاب سوالی کرد تبسم
بمن داد آن سیم احسان کرد بیا	برای خرج بردم سوی بازار

ز من آن سر اسرار برگرفتند
معجزه دیگر روایت کرد باسناد از محمد بن حسام که گفت
به ارز زرها بیکره گرفتند

مرا شد درد ضعف چشم پیدا	چنان کز درد عالم گشت شیدا
ز چشمم نور رفت و روشنایی	بردم نرگ کردم آشنایی

چو نرگس گشت بیشتر پای چشم	بشستی آب خود از تخم چشم
ز چشمم شب همه شب آب میرفت	دلم از سوختن تاب می رفت

تقی را گفتم ای چشم و چراغم	بسی پژمرده شد گلهای باغم
بچشم مرحمت بنگر بسویم	که گردد این چشم تر آب رویم

مرا این بنده کی نور وصف بخشش	مرا از قلت کوری شفا بخش
خطی بنوشت و مهر خویش کرد	بهم پیچیده اش تسلیم من کرد

بگفت این خط بفرزندم تقی ده	که چشمت از دعای او شود به
چو زد او بجای شیخ اجلال	اگر دستت به … حال

… بخواه تا گوید دعایی	که یابی از دعای او شفایی
گرفتم نامه را و بوسه دادم	پی عزت بچشم خود نهادم

تقی را آن زمان طفلی چه آمد	بنود از عمر الا سال ده
چو سوی او شدم از نیز داده	… بدوش داده

باو دادم خط و احوال گفتم	بپاس چشم سودم حال گفتم
ز من آن خط گرفت و …	برای فتح کارش گشادش

دگر رو را بسوی آسمان کرد	توجه با خدای غیب دان کرد
زمانی تنگ لب از گفت او	… بحت …

خداوندا که روز آسمانی ست	منور آن از پنهان میان ست	که چشم بسته شد و گردید روشن	گذشت آن ظلمات تاریکی از بین
کنند این نقل از عمار ناقل	معجزه دیگر روایت کند باسناد متصل از عمار بن [illegible] ابراهیم		نیارد شکی این گفتار عاقل
که جایی با تقی بودم نشسته	بروز فرخ و بخت خجسته	ازانجا مادیانی در گذر بود	امام از حال او چون با خبر بود
بگفت این مادیان امشب بزاید	ولیکن کره گردی بیاید	بود کاکل سفید و دم سراسر	بود بر جبهه اش خالی چو اختر
من انگشتی بر آن انشا بم	صباح از صادق القولی شنودم	کز اسب زاده آن اسب چنانست	بآن شکل و بآن رنگ و نشانست
زحال اسب چون آگاه گشتم	دگر سوی امام دین گذشتم	نظار از رحمت افکنده سیوم	بگفت ای گروه شک از تو گویم
زنی آبستنی در خانه داری	که از بطنش پسر فرزند داری	جوانی با محل حسن آید	پسر زاید ولی یک چشم زاید
زنم زاینده چون هنگام بود	نشان از سوی که فرمود آنچنان بود	وزان دم زنم شد خوی ارشتم	دگر از آل بوطالب گشتم
محمد آن فقیه روزگاری	معجزه دیگر روایت کرد خواجه بوجعفر قمی باسناد متصل از محمد بن علا		چنین گوید که روزی از که زاری
زنبوه کرده کوی نجف سیاه	پس آورده نقل و شرح اخبار	باو گفتم بگو حرف مجدد	زعلم کامل آل محمد
بگفتا با تو گویم یک حکایت	ز من این نقل میکن تو روایت	شدم روزی ز تأییدات داور	بمسجد بر سر قبر پیمبر
دران منزل تقی هم گشت حاضر	باو گشتم بعلم دین مناظر	ازو کردم زهر معنی سوالات	زعلم حق جوابش از محالات
جواب هر سوال من چنان گفت	که عقلم آفرین او را بجان گفت	باو گفتم سوالی دیگرم هست	نشانی از جوابش بر سر دست
ولیکن شرم میدارم ز گفتن	ندارم چاره غیر از نهفتن	بگفتا سر بگو بیم از دلت چیست	سوال تو کدام و مشکلت چیست
تو میخواهی که پرسی از امامت	که پیش کیست اکنون این کرامت	باو گفتم سخن باشد همین است	مرا آن حرف خاطر خواه است
تو آن کس را که میجویی هم گفت	حدیثی آنکه میگویی نهم گفت	باو گفتم که میخواهم دلیلی	که روشن گردد از آن دل قلیلی
عصای بود در دستش بگفت	سخن را پیش تر گفت و بس گفت	که سوالیم امام روزگار است	محقق حجت پروردگار است

بحکم بخت سلطان خراسان	معجزه دیگر روایت کرد محمد بن ابراهیم جعفر از حکیمه بنت رضا ع		روایت میکند کز [illegible]
شدم روزی پی نوبت بزوار	تقی آن هادی دین پیمبر	پی کاری ز تقدیرات بیچون	بر دیک زنان و [illegible]
جو واگردد ز حالات میرشتی رفت	بآن تقریب هم دیگر تقی رفت	زنان ام فضل آمد بگفتار	۳ که رو پشت کنم یک نکته اظهار
که هر گز هیچکس نشنیده باشد	مگر هر کس چون من او را دیده باشد	کنیزان زنانش بود در کار	هزاران شکر میفرمود بسیار
ازو نزد پدر بردم حکایت	پدر شد مانع من زین شکایت	بگفت این شخص فرزند رسولست	ازو چیزی که می آید قبولست
بالطاف خدایی باش شاکر	تحمل کن بر او میباش صابر	بشب بودم بخوشحالی نشسته	زنی دیدم چو نخل تازه رسته
بگفتم کیستی و از کجایی	درینجا با که داری آشنایی	باصل و نسل هستم گفت ظاهر	ز فرزندان عمار بن یاسر
نشنگ او دو چشم گشت تاریک	حیات من بمردن گشت نزدیک	بمیوه کی شنیده غصه کارم	برفت از کف عنان اختیارم
بنزد یک پدر رفتم دوان شب	ولی پر خون دلی پر پیچ و تاب	قضا را بود مأمون مست غافل	که فاسق بود آن ملعون جاهل
نخواب آن بد صفت را من چو کردم	بیاد او ناگهانی یار کردم	باو گفتم تقی در صبح تا شام	کند نفرین ترا از بعد دشنام
کند هر گونه اولاد عباس	به نیکویی نیارد یاد عباس	بسی حرف دروغ اظهار کردم	بخشمش اقرار بسیار کردم
از بس گفتم بد آوردش آنست	بگفت دیوانه وار از جای برجست	برون آورد تیغ و تیز گردید	روان سویش پی خونریز گردید
نهان گفتن همین بگذار که کند	که خواهم کردنش پرکنده پر کند	پس از گفتار خود گشتم پشیمان	بخود گفتم کای بیدین نادان
بگشتن او بی آن الاکبر را	بطعن و لعن افکندی پدر را	تقی بر بستر خود بود خفته	زکس نشنیده بایی از نهفته
نگاهی کردم و کردم نظاره	بتیغش کرد مأمون پاره پاره	سرش را هم بدست خود جدا کرد	تواند کافری این ادا کرد
کهی یاسر که خادم بود او را	بروز و شب ملازم بود او را	بچشم خویشتن دیدیم مرده	زرش او راز بعد از آن دیدیم زنده
بسوی منزل خود گشت خونین	بکف شمشیر و جان از شرک عاری	پس آنگاه سوی کاشانه رفتم	بصد غم با سب غم خانه رفتم

... دولت [illegible]
کشیدم محنت روز قیامت

بکار رفتم سوی مامون ملعون
شرابش بود از سر رفته بیرون

... ش بود در ...
بگفتم کای امیر ملک کشور

تو ابن عم حبیب یزدانی چرا ای
[illegible]

جوابش گفت کاوانه بدانم
که در مستی من از ره چه دانم

بگفتم کار خود یکباره کردی
تنی را زار قتل صد پاره کردی

تن او را به تیغ از هم دریدی
سرش هم نیز از تن بریدی

بگفتا وای بر من ای خرد چه گفتی
وبال جان من بس شد چه گفتی

بیا سر خادم را آشکارا
که این خبر چه بگوید خدا را

بگفتا راست بگو چنین بود
خیال مستی این کار از من بود

از آن پس گفت یاسر را که رو
که بشتاب و خبر زو آور

که بنگر چون بود حالش چه اکنون
کاین خاک سیه بر فرق مامون

برفت و باز آمد شاد و خندان
بگفت آن نور چشم ارجمندان

نشسته بود مسواکی بدستش
نماز آینده زمزم و ز پیش پستش

ملکنده ار کمال شادکامی
به بر پیراهن بر دیجانی

مراشده حیرت بسیار حاصل
باو گفتم که سجود چرا اول

کیای پیراهن زنم کسیم بخشی
همین دم از تن خود اثیم بخشی

عوض آنگه عطاش به پنجم
زرنگم کن سپید و پایش هم

بگفتا آنقدر ما بش صابر
که آرم خلعتی بهر تو فاخر

دگر گفتم همین دارم تمنا
که در بردارمی بر اولی جبا

برون کرد از بر خویش و بمن داد
تنش بود از همه آسیب آزاد

ازان گفتار مامون شاد کرده
بیاسر داده سیم بسیار بخشیده

بگفت این دختر علوی سرشت
که بینم گر بدش بسکرده بیرون

بیادم هست تا آنگه گویی
شده سوی تقی از کینه جویی

خدا داند بیادم نیست اصلا
بدین حرف اعتقادم نیست اصلا

اگر یاسر باو گفت ای خداوند
بر تا پا کلام الله سوگند

گر بش نفتی نکردم قتل او
که گردی جسم او را پاره پاره

کشیدی خنجر و تیغ جفا تیز
سرش را ز بدن کردی جدا نیز

به پستی آمد تا این کار از دست
بکف آورده ام اوان شر نیست

بگفت الحمد لله کان چنان نیست
ازان افعال بد نام و نشان نیست

به خبر گفت دیگر باش صابر
از وز بخشش بکن بر شاه ظاهر

از او گر شکوه آرد جانب من
خدا داند که خواهی شکستن

دگر گفتار زد سیم ده هزاری
بآن همراه ات راه مواری

بریده بندی کو بیدش از من
کنیدش التماسی پر ز چشتن

بساوات و باشرف زمانه
زمین بوسه کرده مردم را روانه

همه رفته سلام او بگویند
طریق احترام او بپویند

همه اعزاز و اکرامش نمایند
بهمراهی در نزد من آیند

جواب از زر براو برده باسر
باو در خواه مامون کرد ظاهر

اعزوا کرده آنگاه و اشراف
چو درگاه تقی با اطراف اکناف

بحرمت جلد او پیشو رونمود
دو کس از آن شرف مجهول نبود

حسن یاران عبد الله حمزه
که هرگه بودند در غلظت به حجره

امام دین پناه نیکو خصلت
سوال آمد بدان یاران حجت

جوان دولت سرا پرده آمد
بسوی منزل مامون خراسیه

چو مامون دید او را جست از جای
فتادش همچو خاک راه در پای

گرم ساز و زر بر خاک پاش
مقدم داد بر خود جایگاهش

جوان آن بعد مردم بر آراست
دمادم عذر تقصیرات میخواست

امامش گفت با چندین نصیحت
ز زشتی باید شنیدی کی فضیحت

امام از شرب خمرش منع فرمود
تغافل کرد آن ملعون مردود

ولیکن بود دایم مست و بیهوش
خدا و خلق را کرده فراموش

به بو جعفر چو دید خود او مامون
همی داد از جهل کج تماشون

شبی کاو در آن دریگانه

معجز دیگر روایت کرد از محمد بن علی هاشمی که گفت

برای خویش خبر انجانه

صباحش رفتم با او گفتم
تا کار رش عارکم بکفتم

نهانی پیش او بودم نشسته
همه گوش و زبان از حرف بسته

دهان تشنگی داد و خود بودم
ز تاب تشنگی افسرده بودم

کراهت داشتم از خشتن آب
وزان بودم لبش ای رنج و آزار تاب

ابو جعفر بسوی من نظر کرد
مرا از تشنگی کامم خبر کرد

بگفتا تشنه گفتم که آری
بر آب دارم انتظاری

غلامی را اشارت کرد و فرمود
که جام شربت آبی بهر ما زود

مرا دیگر خیال آمد بخاطر
که این آبی که میسازند حاضر

بزهر کین مبادا آلوده باشد
بجدم اینچنین فرموده باشد

ازین تعجیل شدم بیتاب
نخورده یک نفس از آن آب

چو خادم رفت ظرف آب آورد
ابو جعفر بمن خندان نگه کرد

گرفت آن آب را و خود بنوشید
دگر با من بگفت ای کوی اندیشه

نشستم پیش او بسیار دیگر
تا بم میل شد بجای دیگر

دگر آب از غلام خویشتن خواست
یقین کردم که خادم از سر تیغ است

دگر خویشتن آب بمن داد
مرا از آن با رحمت کرد آزاد

دگر آن هاشمی بسیار میگفت
بشهرت بر سر بازار میگفت

دبی دفتر است که دیوانه و شیدا شده‌ام
ای بسی پرده بی نیز اهل و عامان شده‌ام

کو رخش مرج نور بود پیدا ... که بو جعفر علیم پیدا اهات
درست آنجا اهل فضل داشته ... طلبش رسد اسرار خوانده
یقین بودم ز تأیید آنچه ...

معجزه دیگر ابا صلت هروی که گفت

بولاء امام خود مجسته
نقی آن مخزن علم لدنی ... امین در سر انسی و جنی
در آن مجلس سپس ... ز عطر و شی شیعه کافی
که شخصی از میان خانگاه ... بگفتا با امام وجه الله
امامش گفت جای [illegible] تغییر ... نشان آن [illegible] که [illegible]
یکی دیگر ز جا برخاست ادوم ... بگفتا ای مقتدای خلق عالم
امامش گفت [illegible] دادن ... در آب [illegible]
بجای خویشتن بنشست او نیز ... که [illegible] سوال گفت و گو نیز
چو مجلس [illegible] ... مرا آید بخاطر آن [illegible]
با او گفتم کای دانای اسرار ... ز حال ظاهر و پنهان خبردار
درین مجلس عجایب دیدم از تو ... ادا های عجایب دیدم از تو
گمانم [illegible] دارم تحیر ... بیان [illegible] حرف [illegible]
کر او الطاف [illegible] حال ملاح ... که تفتیش از احوال ملاح
که در کشتی کند تقصیر باید ... عارش [illegible] تغییر باید
من او را منع از تغییر کردم ... از آنش نهی از تغییر کردم
گر کشتی [illegible] ... مقام و منزل کاشانه او
بود ساکن درون خانه خویش ... نباشد [illegible] در کاشانه خویش
دگر یک از زکوة مال گفت ... بمجلس شرح این احوال می‌گفت
گر از شیعیان [illegible] باید ... باستحقاق [illegible] باید
جدا باید کردن او را مال کاش ... با او گفتم [illegible] روانش
بلطف [illegible] رضا را ... با وی [illegible] آشکارا
که اکنون جانب [illegible] ... یقین [illegible] کار [illegible]
بعزت نقی بنویس نامه ... روان [illegible]
خطی [illegible] ... نویدم هم بلطف ذو المنن داد
به [illegible] چون [illegible] چشم [illegible] ... که [illegible]
بگفا [illegible] گو [illegible] ... برای [illegible]
چو [illegible] تا آن گاه [illegible] ... ز مهدش [illegible]
سلامش کردم [illegible] ... امانت [illegible] سپردم
موفق خادم [illegible] ... [illegible]
گران خط [illegible] ... بحال [illegible] تا پای [illegible]
موفق [illegible] ... نقی [illegible]

از خالص مال خاص
ان کتاب مال ... نباشد کسی را عذر نباشد ...

زان خط چون نظر افکنده بود ... که اول قصه جسم تو جوان بود
بگفتم درد پیدا کرده چشم ... مرا از درد شد [illegible] چشم
از آن پس گشت [illegible] ... جهان عالم که با دارد [illegible]
بچشم من [illegible] ... اگر [illegible] بود پشت
نقی چون یک نظر افکند [illegible] ... دو چشم گشت نورانی [illegible]
[illegible] خوشحال [illegible] ... ز دیدار نقی چشم [illegible]
بگفت آن امین [illegible]

معجزه دیگر محمد بن میمون که گفت

نقی را از [illegible]
که بو جعفر [illegible] بود روزی ... بجای روشنی عالم [illegible]
[illegible] لوح و کرسی [illegible] ... ز [illegible] که [illegible]
که ناگه [illegible] ... [illegible] حالی [illegible]
ز خود [illegible] اسباب [illegible] ... [illegible] این کرد
انا لله و انا الیه راجعون
دگر گفت آن امین کشور جود ... که باب [illegible] عالم [illegible] بود
بگفتم [illegible] کجایی [illegible] ... که با [illegible] این حرف
بگفت از [illegible] باری تعالی ... [illegible] آشکارا
گران [illegible] ... [illegible] شد
دگر گفتا [illegible] سوی [illegible] ... که [illegible] سوی [illegible]
چو بازآیم [illegible] ... که [illegible] این [illegible]
بسوی خانه خود رفت [illegible] ... [illegible] گشتم [illegible]
[illegible] حلالش ... [illegible] حالش
چنین گفت [illegible] تنها ... در آن خانه [illegible]
[illegible] خفت [illegible] ... که [illegible] جشمش [illegible]
[illegible] زمانی [illegible] ... چنین آشفته و محزون [illegible]
بگفتا [illegible] ... ازین [illegible] رخت [illegible]
[illegible] کدام [illegible] ... [illegible] کس [illegible]
[illegible] ... [illegible] الحمد [illegible]
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]
[illegible] ... [illegible] واقع [illegible]
دگر گفتم [illegible] ... [illegible] تا پای [illegible]
[illegible] ... [illegible]
در آن [illegible] ... رضا [illegible]
رضا را گفتم ای حجت خدا را ... [illegible] الطاف [illegible]

گفت این اول سوره است واین ناسخ و آن منسوخ
وان محکم و آن متشابه واین خاص و آن عام و این [illegible]
وان غلط کرده اند

گر فرزندی ابن حق کرا انجام   وزین ختامم افزون که کدام
نقی را لطف حق کرده کرامت   که باشد با تو از آفت سلامت

اگر روزی که آن سر گر نباشد   ز تو خالی جهان هرگز نباشد
خنده کاری که محروم از تو ایم   که تا شایسته این کار ماییم

به بوجعفر اشارت کرد و فرمود   که او را دان امین مخزن جود
ز بعد من امام و مقتدا اوست   بدانش حجت خلق خدا اوست

دگر گفتم که خوردست و سه ساله   کنی کار بزرگ او را حواله
بگفتا او را زیان بی جوابست   تفاوت در بزرگی و خوردیست

میدانی که عیسی را کرامت
بعد دیگر روایت کرد خواجه سعید باسناد از صفوان زکی که گفت
دران روزی که حق کرد آشکارت

به سه سالی نبود از قدرت حق   نماند سال اینجا دخل مطلق
بنزدیک رضا بودم که خدام   نقی را آن جواد رخ عام

در آورده طفل شیرخواره   درو چون کرد امام دین نظاره
بگفتا هست آن مولود با جود   که نبود در ولادت هیچ مولود

به برکت شیعیان را زو فزون تر
بعد دیگر روایت کرد باسناد از ابن یحیی صنعانی که گفت
زهی قدر و شرف الله اکبر

شدم نزدیک بوجعفر که روزی   کنم وارد ز مسائلات یا پی
ولی از هیبتش مدهوش ماندم   دهان بر بستم و خاموش ماندم

ماجیش و قول از کار افتاد   تمام آن مسائل رفت از یاد
نشستم پیش او بی اختیار هم   درو حیران بکار خویشتن هم

زبان بگشاد آن فخر قبایل   به اظهار جواب آن مسایل
دران معنی حکایت ابتدا کرد   جواب آن مسایل را ادا کرد

نشد فوتم از او چون مدعایی   برای خویشتن چشم دعایی
به بوجعفر چو مأمون داد دختر   سران را خواند در مجلس سراسر

خواص عالمان سند نشستند
حکایت دیگر
ز هر سو گفتگو را گشادند

در آمد در سخن یحیی اکثم   گر انشا خویش با سید شهی علم
نقی را گفت ای معصوم اطهر   یکی فرزند و دلبند پیمبر

چه میگویی درین قول و حکایت   که میگویند ارباب روایت
که جبریل آمد و با مصطفی گفت   بآن سلطان تخت اصطفی گفت

که گنگوید خدا بعد از سلامت   بجای آورد خدا احترامت
که از بوبکر ار زوی کرامت   بپرس ای شافع روز قیامت

گر از من راضیست احوال او هست   رضی الله عنه سیاسی عمال او
امامش گفت ای دانای اخبار   بهم زخم تو نقل خبر دار

ولی از مصطفی نقلیست خاص   که گفت اصحاب را در هیچ کو
که من انکار دارم اهل بهتان   کنم از پیش خود نقل روایات

اگر سر قول را با او در عالم   وگر در مصحفش نقلی نیاید
کنید آن از زعم اهل ظنت   مقابل با کلام الله و سنت

اگر باشد بدین هر دو موافق   بود هم با قول هم نقل صادق
اگر باشد مخالف بی تکلف   بباید حکم کردن بی توقف

بیان این حکایت نا صواب است   که در معنی مخالف با کتاب است
درین گفتن مرا وا بینه صادق   که بر موقوم بود این آیه ناطق

و لقد خلقنا الانسان و نعلم ما توسوس به نفسه و نحن اقرب الیه من حبل الورید
خدا گوید که انسان خلق کردیم   بجسم خاکیان جان خلق کردیم

بود معلوم ما اندیشه او   یقین باشد کار و پیشه او
نهانی بود در مکنون و شنیدش   که پیشم او به از حبل الوریدش

بود چون هیچ پنهانی که گر   چرا پرسد چنین احوال بوبکر
محال عقل میدانیم این را   دروغ محض میخوانیم این را

دگر یکی در آمد در حکایت   بگفت از پیش ما روایت
که بوبکر و عمر از روی تمثال   به ربت همچو جبرئیل و میکال

امامش گفت این هم بی نظر نیست   بآن باید که نقلی معتبر نیست
چرا این هر دو معقول بوده اند   که در کار خداوندی مقرب

بوده یک نفس عاصی خدا را   همیشه کرده طاعت آشکارا
با الطاف خداوندی سرشته   بنوعی پیش از خلق فرشته

ابا بکر و عمر در شرک بودند   زمانهایی که خود در شرک بودند
بکین بگذشت اکثر عمر ایشان   چنین بگذشت اکثر عمر ایشان

جو ایشان را بخشی دامنی قبیل   چه نسبت آن به میکائیل و جبریل
اگر با شرک خود این رتبه یابند   نباشد لایق عدل خداوند

دگر یحیی بهایی گفت او کرد   عمر را وصف گفتن آرزو کرد
که او را هست نورانی سرشت   چراغ روشنی خیر بهشت است

نقی فرمود حاکی بر و گفت   چراغ این روایت بی فروغ است
که در جنت ملایک بی شمارند   که نور انوار چشم از کار رند

دگر پیوسته خیل انبیا هم   در اینجا جمع از آدم تا بخاتم
چراغ خیر ایشان جنت معمور   چو انوار ایشان جنت پر نور

گر از روی عمر پرنور باشد   رو دیدار عمر معمور باشد
دگر یحیی ازان هیچ بیان کرد   که روزی حضرت سید عیان کرد

که گر نبود رسالت را فرستاد   بجای من عمر را میفرستاد
نقی فرمود این قول است بر ما   بنا شد نیز قول حق تعالی

حدیثی کان سوای این کتابست — عمل با آن صوابست و ثوابست
کی این نقل حدیث می آید — که در قرآن خدا این حق [illegible]

واذا اخذنا من النبیین میثاقهم
چو از پیغمبران از روی اشفاق — گرفته قادر قیوم میثاق

چرا سازد بدل میثاق خود را — چرا بر هم زند اشفاق خود را
محالست این نزد اهل ایمان — که حق گردد ز قول خود پشیمان

دگر پیغمبران از شرک دورند — ز اول تا باخر بی قصورند
کسی را چون رسد این کار [illegible] — که مشرک بود چندین سال کافر

دگر گوید چه حق محمد — که پیغمبر نباید [illegible]
خط پیغمبری روزی [illegible] — که آدم در میان خاک و گل بود

دگر یکی زبان قال بگشاد — که پیغمبر باران این خبر داد
که گر آید برائم دیر تر وحی — گمان بردم که آمد بر عمر وحی

امامش گفت این هم ناصوابست — که در معنی مخالف با کتابست
نمی راند نبوت [illegible] — نبوت بی یقین حاصل نباید

خدا این نکته بر خلقان عیان کرد — بفحوای این آیه در قرآن بیان کرد
الله یصطفی من الملائکة رسلا و من الناس

خدا چون اختیار انبیا کرد — ز مخلوقات ایشان را جدا کرد
محالست این نزد ذات [illegible] — که بستاند نبوت را از ایشان

دهد با آنکه عمری بود مالک — ظلوم و کافر و بیدین و مشرک
دگر یکی حدیث [illegible] — که گویند پیغمبر چنین گفت

که قهری گر شود نازل خدا را — ازان یابد عمر تنها رهایی
امام دین [illegible] — پی الزام او این آیه بر خواند

وما کان الله لیعذبهم وانت فیهم وما کان الله معذبهم وهم یستغفرون
خدا گر دارد از رحمت خویش — [illegible] خویش

گروهی را ز قهر من امانست — که ایشانرا پیمبر در میانست
دگر آنها که [illegible] استغفر آنند — ز دریای عذابم بر کرانند

دگر گفت این حکایتها روا نیست — به پیغمبر بغیر از افترا نیست
همه نسبت به پیغمبر دروغست — خدا داند که در پیغمبر [illegible]

بود در لطف [illegible] — که بت [illegible]
بران [illegible] — که دشمن با خدا و با رسولست

چو شد [illegible] استغفارش — بصورت [illegible]
جدا از [illegible] — بسوی [illegible] عزم [illegible]

بسر رفت از ره صدق [illegible]
وفات او علیه السلام خواجه ابو جعفر قمی گفت
[illegible]

[illegible]

بذی القعده شهید از گشته — دو صد با پنجاه [illegible] گذشته
ببغداد آن [illegible] — قرین جد خود موسی کاظم

زن او دختر مامون ملعون — بحکم معتصم با امر مامون
بزهر آلوده رومالی باو داد — [illegible] سلطان ارشاد

ز کید و حیله او گشت آگاه — بگفتا یا رب [illegible]
[illegible] دوا کردی گرفتار — بدست صد بلا کردی گرفتار

خورده آخر از آن با پاکی افتاد — جو در وی [illegible] جان داد

فصل سی و سیم در ولادت با سعادت ابی الحسن علی بن محمد النقی

بپاکی مادرش فخر زنی بود — ز اولاد امام دین حسین بود
بچندین نام میخوانند او را — سمانه لیک میدانند او را

خورش چشم و چراغ انجمن بود — علی نام و کنیت ابو الحسن بود
لقب او را نقی و عسکری [illegible] — دگر هادی و فتاح [illegible]

الیس [illegible] القاب [illegible] — [illegible] عالم [illegible]

معجزات او علیه السلام روایت کرده اند از صالح بن سعید

کنان سعید این نقل صالح — که نور طاعتش از جبهه لایح
شه دین با ابو الحسن آن [illegible] — که سالی بود در خان صعالیک

باو گفتم که خصمان جفا کیش — همه جا خواسته [illegible]
که نورت را بظلم خود نشانند — [illegible] فشانند

[illegible] — بدین جا [illegible]
نقی [illegible] — اشارت کرد کین جانب نظر کن

[illegible] — [illegible]
وران گلزار مرغان خوش آواز — سرایر نغمه پرداز [illegible]

[illegible] قصرها [illegible] کناره — در آنجا حور و غلمان [illegible]
میان مرغزارش جویبار [illegible] — [illegible] جانب عالی [illegible]

چو دیدم آنچنان حیران [illegible] — ازان گشت [illegible]
دگر [illegible] امام دین و دنیا — که مخلوق [illegible] اینجا

یکی [illegible] — [illegible] ابو الحسن [illegible]

معجزه دیگر روایت کرده اند از محمد [illegible] یوسف [illegible]

که دارم یک پسر [illegible] دنیا — [illegible]
[illegible] — که هستی مخلص آن ذات عالی

بلا جست [illegible] ظالم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

امامش گفت [illegible] — چو باشد زین حکایت [illegible]
بگفتا [illegible] — [illegible]

نبی فرمود و او شاه نکاهی   برت آیم به آن جایی که خواهی
به دل امروز خرم باش و خوشدل   که فردا آمدم جای تو حاصل
پس آمد چون فرود آن شام گردید   پدر شاد و نکو فرجام گردید
چو شاد و زنده و خوشحال دیدش   چو جان خویشتن در بر کشیدش
بگفتا شرح کن احوال خود را   بگو با من پسر احوال خود را
بگفتا بردندم بالای آن کوه   در آنجا بعد تشویش و اندوه
بدیدم یک شب آنجا ماندم   چو گرد و روز از کوهم پراندم
در آن پایان بیابان کنده دیدم   به کوری بگیر آتش تنوری
سه گل گرد و جمعی بر سر من   روان شد اشک از چشم تر من
برم ده کس شده از غیب حاضر   از ایشان پر تو انوار ظاهر
بصورت شاد به عالم نگوید   ز هر کس دیده بودم خوب روتر
برشان جامها در عین پاکی   به شکل آدمی اما نه خاکی
چو گل دامانشان پاک و معطر   دو زلف جان زلفشان معطر
بپرسیدند حال من بیا   بکمبانان ببیند دیدند اما
که این چشم گهربار بهر زاری   فغان و ناله زار از چه داری
بایشان سر بسر احوال گفتم   چو بر سینه من شرح حال گفتم
بکایک شرح گر فوه کردم   نشان اهل محنت داده کردم
بمی گفتند اگر ما آن کسی را   که میخواهد پدر را مقتول فردا
از آن بالا چنین دانم شب   مهیش را به پروازیم شب
کنیمش فخر و کوری که کنده   ز را ما آید این معنی پسنده
که بلد شی بعد از این لطف داور   مجاور بر سر قبر پیمبر
در آن سر منزل که از آن جایم   علا رم باشی اخلاص و خادم
چو قول آن سخن کردم از ایشان   دگر دیدم که آن پاکیزه کیشان
بران جاجب جوان را گرفتند   ز روی قهر جاجب را گرفتند
بسوی کوه او را می کشیدند   از آن برش به بالا می کشیدند
گروه خویش را آواز میکرد   فغان از طالع ناساز میکرد
ولی ایشان از آن گه گشتند   ازان آه و فغان آن که گشتند
ببالا برده از کوشش فکندند   بزیر پای امد و وحش فکندند
شد آن ظالم بنا ظلم کاره   بپایان تا رسید پاره پاره
چو اصحابش چنین دیدند او را   فتاده بر زمین دیدند او را
به فریاد و فغان خالی جستند   بروز سینه بر بام نشستند
مرا آن ده کس آورده ...   که چون عالم چنین خاک کیت
بسوی قبر پیغمبر رسیدم   بحمد الله جانب آن رسیدم
کنون ایشان بحال قول و ...   درین سیمرغ ... انتظارند

چو او را چون ازین معنی خبر کرد   پدر سوی امام این گذر کرد
هنوز آن مرد پیش بوالحسن بود   هنوز آن گفت و گویش در دهن بود
که آن جاجب خبر کردند از انجام   که ده کس بر او گشتند حاضر
ببالایش از آن بالا فکندند   بکوهش برده در صحرا فکندند
رفیقانش همانجا کفن کردند   بگور کنده او را دفن کردند
از ایشان جست آن ده کس کنار   کسی واقف نشد از سر آن کار
شده از منتظران قول طاهر

معجزه دیگر از منتصر بن متوکل که گفت

که روزی گفته با یاران حاضر
جواب آنکه تخم کین فشانید   درختی چند در باغی نشانید
بفرمان خود در روزی معز بود   که بود از گردش ایام خشنود
گلکنده درخت پای از خیابان   پی گشت و تماشای خیابان
چو برگرد در چمنستان بر آمد   درختی را در چمنش در آمد
بکار کرد و گفتا ای نظر خوبی   امام عسکری را خویش را گوی
که زرد از چه این نخل رسیده   ز آسیب خزان بی حد رسیده
به عرف بوالحسن هم گر روز   که بودم طالب این قدر و روز
باو حال درخت زرد گفتم   پدر طفلی که با من کرد گفتم
بگفتا آن درخت از بیخ برکن   که تا آن شود پس تو روشن
که مت از گردش چرخ ستمگر   در آن نه کاشته پوسیده سر
نهال آن تازه نخل خوش نشانی   چنان رز دست بی رنج فراوانی
چنان کردم که او فرموده بود   در آن نه کاشته از سر نهان بود
شدم نزد امام و راز گفتم   حدیث کاشتن سر باز گفتم
بگفتا حال اظهار کردن   مگو پیش کسی این راز پنهان
مگو این را که پیش عزیزی

معجزه دیگر روایت کرد از حسن بن محمد جمهور قمی از
سعید مغربی جاجب متوکل که گفت

که وهم بشنوی این نوع چیزی
شدم نزد سعید آن صالح   صلاح کار را بهر مصالح
که او هم جاجب کار او بود   ز خاصان که درگاه او بود
باو گفتم که این ... ست از تو   خلاف کفر و کین ... ست از تو
هزار احوال گفتا داری   از آن ... من ...
چنین گفت و حدیث را چنین گفت   که با من جعفر ابن معتصم گفت
که تنها در سرای بوالحسن شو   سوی آن پیشوای انجمن شو
ببین او را که مشغول چه کارست   که جان من برو تا او نگار است
شدم در منزل عالی بنایش   نهانی پاسبانان سرایش
بصد قرش نمازی ایستاده دیدم   بآیین نماز استاده دیدم

زمانی نیک بر پا ایستادم ز نعم پیش پا ایستادم
چو کرد دیدار خانه خویش فارغ شد از عرض نیاز خویش فارغ
بسویم دید و گفت ای پاک گوهر که ترک من نخواهد کرد جعفر
مکرر آن دم که گردد پاره پاره کند تیغش [illegible]
بدست خود اشارت کرد سویم باین گم کرده دانی روز کویم
زود تنها نشین آن شاه ابرار برای قتل من [illegible]
الم از هیبت او مضطرب بود چنان کز جسم من جان مجتنب بود
شدم تا پیش جعفر گویم آن راز که از در کار او در غایت آواز
که جعفر راز در آوازه کرده غلامانش بکین صد پاره کرده
روان برگشتم از کشتن خویش که گفتم دین آیین [illegible] پیش
کنون پیشک عجز من حیات که اصل دین [illegible]

معجز دیگر حکایتی از اصفهان ابی العباس محمد بن نصر و ابو جعفر محمد بن علوی گفتند

ز اهل اصفهان مرد تمامی بعنوان تشیع داشت نامی
نگفته آن امین مشفق را چرا کردی امام خود نقی را
بگفتا دیدمش آن [illegible] که واجب شد [illegible]
ولی احوال چون پرسش نمودند به تفتیش حکایت لب گشودند
بگفتا یکسر در پیش بودم ز جیل مردم [illegible]
ولی در سوق شکر و شکایت دلیری داشتم وقت حکایت
مرا از اصفهان [illegible] فرستادند باجمعی [illegible]
که حاکم در صفاهان ظالمی بود بجای خلق ظالم حاکمی بود
جفاکاری که آن ظلم و ستم داشت نشان جعفری خصم [illegible]
[illegible] نشستم خود بر خانه من بر در نشستم
یکی آمد برون از پیش جعفر که بیکوید این [illegible]
که آن مرد [illegible] بیاید علی ابن محمد را بیاید
یکی از خادمان پرسید کی کیست چنین آوردن او از پی چیست
بگفتند این یکی از شیعیان است ولی در کیش رفض او فرشته است
بود از باب [illegible] [illegible]
[illegible] اوصاف [illegible] مکرر اور [illegible]
بگو گفتم [illegible] که آن مردی که [illegible]
در آن حالت [illegible] الم از دیدن او [illegible]
مرا گفتی که [illegible] بسوی خود [illegible]
نشسته بر [illegible] [illegible] دیده پیش او سواری
خلایق از او [illegible] نگاهی [illegible]

من از دور بس عاکفم شنا هم که باشی شاد و در حفظ خدا هم
چو بگذشت این حکایت رو دل من ز جمع مردمان شد بی دل من
بگفتا باد ای صاحب تو را دعا مستجاب حق تعالی
خدا روزی کند عمر درازت بسازد کار لطف کارسازت
ز لطف خود به فرزند خداوند ز آن من بعد در اموال و فرزند
چو گفت این حرف چشم از خبر بر من فتاد از دیدن او لرزه بر من
بیاران حرف از معنی نگفتم کسی این سخن یعنی نگفتم
چو رفتم بعد از آن سوی صفاهان بخشیدش با قسمت اموال فراوان
کنون در خانه‌ام زر بی‌شمار است ندیم و دیه‌ها بیش از هزار است
بجز اسباب و املاک و زراعت که میدارد ارباب قناعت
خدایم داده فرزند اکنون بود عمر من از هشتاد افزون
دعای آن شه چون شد اجابت [illegible] بصدق دل امانت
چو از سر ضمیرم بود آگاه [illegible] امام [illegible]

معجز دیگر یحیی بن هرثمه گفت

[illegible] داد و دین گفت که این هرثمه یحیی چنین گفت
شده از منتصر این قول الهام که روزی گفت با یاران [illegible]
مرا روزی سوی خود خواند جعفر گزین کن گفت سیصد کس ز لشکر
بکوفه چون رسی احوال بگذار وز آنجا تا به یثرب [illegible]
در آن کشور سفر را رو سفر علی ابن محمد را بیاور
که هستم در هوای دیدن او حیات من بود از همت او
رفیقی بود ما را از خوارج ز حبل وقت و اسلام خارج
دبیر من ولیکن بود شیعی اما ما را مقرر در [illegible]
مرا اما طریق حق آن بود حدیث من با ایشان در میان بود
همیشه آن دو کس در جنگ بودند بطور کیش خود یکرنگ بودند
در آن ره بحثشان دلخواه من بود که تنها مزد بان راه من بود
بآن مجمع بصحرایی رسیدیم که آن را اول و آخر ندیدیم
در آن وادی بشیعی خارجی گفت که نی این در امیرالمؤمنین هفت
که در روی زمین انجا باشد که انجا نیست گوری آشکار
در این صحرا که نبود جز نی مور نباشد گور چون پیدا شود گور
من آن دم با دبیر خویش گفتم بآن شیعی نیک اندیش گفتم
مگر گفت این سخن شاه ولایت بگفت آری در این [illegible] حکایت
با او گفتم در این صحرا کسی کو در این وادی بی [illegible] کو
نگو بیگو بد این مرد منافق بود با عقل نقل او موافق
که مردم از کجا گردند پیدا که این صحرا شود گورستان [illegible]

دمی زین گفتگو مشغول گشتیم / بخفتیدیم وزانجا در گذشتیم
بخفته تنگه ال کردیم اورا / ازان گفتن مخل کردیم اورا
چو خود را جانب تبریز کشیدیم / بپابوس امام دین رسیدیم
باو دادیم بعد از عرض پیغام / کتابت را بصد اعزاز و اکرام
نبی بر خواند چون مکتوب جعفر / بماندم کرد در رفتن مقرر
بمهمان خانه ما دا دا و ما را / فرود آورد و از خود شاد ما را
چو شد روز دگر رفتیم سویش / زگرما بود پر گل باغ رویش
اگرچه بود تابستان و گرما / ولی میکرد فکر کار ما را
بمی فرمود آن دانای عالم / قبای پنبه دار و پوستین هم
بتابستان سفر کرد آن روز / که فردا مهر چون گردد جهان سوز
کنید این جمله را حاضر برایم / که هم فردا تو به بسپارم
دگر او کرد سوی من باکرام / که گردان کار و بار خود سرانجام
که فردا بار ازین منزل ببندیم / پی سیر و سفر محمل ببندیم
برون رفتم ز پیشش لیک با خویش / تعجب مینمودم بیش از پیش
که تابستان و گرمای حجازست / زگرما سنگ در عین گدازست
زاسباب زمستان هیچ حاجت / بفصل صیف تا بیرون شد آفت
دگر گفتم سفر ناکرده مردست / درین وادی که کس ناکرده مردست
عجب دانم زاهل فضل کاینها / اماکن از چه میسازند و مولا
باین فهم و باین درکی که او راست / باسباب بری که او راست
بار روز دگر گشتیم ناظر / همه اسباب آوردند حاضر
غلامان بارها طیار کردند / ستورانرا کشیده بار کردند
ز شرب همرهش معلوم کردیم / زکارش در غضب حیرت فزودیم
بآن موضع که در کردیم ناگاه / که ذکر کوه پاکیشه در آن راه
برآمد ناگهان میغی زبالا / سیه شد هم زمین هم چرخ اعلا
چو آن برق سیه بر پا بیستاد / خروش رعد گشت و برق بنیاد
تگرگ و برق پیدا کرد باران / امام آن پیشوای رستگاران
برون آورد اسباب شتارا / زبیگانه جدا کرد آشنا را
بپوشیده غلامان را بپوشند / گروه پاک دامان را بپوشند
مرا هم داد بیرم گرد جان / کلاه و پوستین بخشید و خفتان
تگرگ و برف چندان بخت بر ما / که جز ما دیگران گشت سرما
چو غایب گشت میغ و شد هوا گرم / امامم خواند و گفتا از ره آزرم
که ای یحیی فردای چو مردان / تمام کشته ها را دفن گردان
که اینجا را حکیم حق قادر / چنین پر گور خواهد کرد آخر
چو گفت این حرف آن دانای احوال / فکندم خویش را از اسب فی الحال

بدست و پای آن شخص و نهادم / زبان انگه بگفت و گو گشادم
که در عالم خدایی جز خدا نیست / پیمبر این زمان جز مصطفی نیست
تمام بر خلق حجت از خدایند / امام و مقتدا و پیشوایند

معجزه دیگر بعبد الله بن منصور علی گفت

بود ابن ابی منصور فاضل / که انکس فاضلی بود از افاضل
دبیری بود در ملک ربیعه / بر اساییان خوش و ناخوش شیعه
بالهراسان بسی میل تماشش / ازان زوی یوسف یعقوب تابش
شبی شد میهمان خانه ما / که زانجهت در کاشانه ما
چو از وی چو آمدش راز پرسید / ز تقریب سفر هم باز پرسید
بگفتا خواند جعفر سوی خویشم / نمیدانم چه می آید به پیشم
ولی ترسم از او از من شود رنج / شود این بار غم از خاطرم رنج
نمی آید ز صد دینار دارم / بجود آورده و طیار دارم
بگفتش که فکر خوب کردی / بسی این کار را مرغوب کردی
ادای بعد چون کردی بتحقیق / خدا بخشیده در کار توفیق
برفت و بعد روزی چند آمد / غم اندوزی چنان خرسند آمد
بپرسیدمش که احوال تو چون شد / باین معتصم حال تو چون شد
بار و گفت بجستم ره بمانکشت / مقام من ابتر بگشت
همان ساعت مراد خاطر آمد / شدن پس علی بن محمد
امامش گفتن و تکریم کردن / باو آنوجه را تسلیم کردن
نمیده جعفر و اعوان او را / رواق و منظر و ایوان او را
نبودم گز جفای آن بد اندیش / نمی آمد برون از خانه خویش
بجود گفتم درین کشور غریبم / زره بر دن بجای بی نصیبم
اگر پرسم درین کشور مقاش / و گر ظاهر کنم ناگاه ناش
مبادا که شود زین راز جعفر / شود پیش خطای من فروتر
پس از اندیشه بسیار آخر / مرا افتاد این معنی بخاطر
که بر مرکب نشینم با تماشی / ببیران حوالی و حواشی
کدام تا رو دهر سو که خواهد / نهد رو بر سر هر کو که خواهد
نپرسیده اگر یابم سرایش / کنم عرض این مهم را بر برایش
روانی مرکبم را بر نشستم / رها کردم عنانش را ز دستم
بسی در کوچه و بازار گردید / بگرد شهر و کو بسیار گردید
رسیدم مرکب استاد جایی / که آنجا بود درگاه و سرایی
از آنجا خواستم رفتن نجنبید / بسعی و اهتمام من نجنبید
غلامم از یکی پرسید ناگاه / زنام صاحب ایوان و درگاه
بگفت این جای فرزند رسول است / نشیمنگاه و لبینه بتول است

نبی آن حجة الله علی الناس / بکی سر زوی از آل عباس
بگو دکتم که این معجز ی بود / که خاص از بهر چون من عاجزی بود
برآمد خادمی ناگاه ازینجا / بگفت ای یوسف یعقوب فرما
بگو دکتم و پس دیگر ابد این / مرا سوی حقیقت رهبرست این
بنام من ازان شخصی خواند / درین کشور که نامم کس نداند
مرا چون برد در دهلیز بنشاند / درون رفت و چو بیرون در فشاند
که صد دینار در کاغذ نهاده / که نی زین کمتر است و نی زیاده
برون از آستین از بهر من داد / بدست من بحکم بوالحسن داد
همان ساعت بدست او سپردم / کرامات گرانی زآن شمردم
دگر آمد که ای یوسف درون آی / ولی از خادم بی سی برون آی
چو رفتم دیدمش تنها نشسته / چو قطب از دور در یکجا نشسته
مرا چون دید گفتا وقت آنست / بگو یوسف که دیگر از زمان است
که برگردی ازان راهی که داری / سری از حلقه ایمان برآری
بگفتم از تو دیدم آن دلایل / که باید شد سوی اسلام مایل
بگفت ای یوسف یعقوب بهات / ترا اسلام باشد از محالات
فلان فرزند ت اما باز گردد / بجمع مومنان دمساز گردد
زخیل شیعیان خالص باشد / بما مخصوص از اخلاص باشد
اگرچه جمع او تست برین اند / زبس بیداریش دور از یقین اند
که جز با شمار امت نافع / ولی این باشد غیر واقع
تو زین کاری که سرگردانی ای / گرفتار بلای ناگهانی
ببین چون بسیری از همت ما / چه می یابی از لطف و رحمت ما
از اینجا رو نهادم سوی جعفر / رضا و مرحمت دیدم سراسر
کنون برگشته ام با خاطر شاد / ولی از بار غم صد بار آزاد
روایت میکند راوی که آن کس / مشرف شد بدین فرزند آن کس
منش دیدم مطیع خاندان بود / نیکان بار و دشمن با بدان بود
بگفتا باب من یوسف زد ... / گرانی بردم بر کیش ...
من اما از غلامان کمینیم / مطیع اهل بیت طیبینیم

معجز دیگر ابوالهاشم جعفری گفت

برون رای بس سخن را ناخ / که روشنائی غیر روزی خدا بود
بنزد بوعلی قهر آمد / ازان غم تلخی از زهر آمد
زحال خود حکایت کرد بسیار / وزآن حقت شکایت کرد بسیار
بگفتا خویش را زد دلکش / بنزد آن امام متقی کش
از او درخواه تا گوید دعایی / که یابی از دعای او شفایی
مکان شد بر سر راهش مقامش / که باید بهره از لطف عامش

امام دین چو پیدا شد از آن راه / روان گردید مرد از بهر درخواه
امانش گفت کرد از ره من دور / ز راهم دار کرد خویشتن دور
سبب پرسش گفت آن والی والا / که بخشید عاقبت ایزد تعالی
سوی قمری شده و آن حال آخر / باو کیفیت احوال گفت
بگفتا کرد امام دین دعایت / طلب فرمود از ایزد شفایت
چو شب شد رفت آن شکنی / ولی شد او زبانی پر فغان
صباح از خواب چون گردید بیدار / نبودش از برص چون کوکب آثار

معجز دیگر روایت کرد ابوالقاسم بن ابوالقاسم بغدادی از زکوتی سوکل

زبنده آمد شعبده پیشه مردی / سیاهی چهار پیشه گردی
بر بک حقه بازی کار ما کرد / خلیفه هم باو اشیار ما کرد
از او درخواست جعفر کای خردمند / بکاری کن مرا از خویش خرسند
به کاری که در مجلس بیاید / خجل گردد علی ابن محمد
چو گرد منفعل ز کار و بارت / دهم از درهم خالص هزارت
شعبده رفت و ماهها نهاد / بدست خود انگشت ...
نهی ابعد ازان بر خوان طلب کرد / چو پاش بخشش شده مهمان طلب کرد
ازآن نان چند تا بر خوان نهادند / به پیش جامی المیان نهادند
شعبده پیشه هم نزدیک بنشست / ببخت تیره و تاریک بنشست
بدست چپ الفی با آتش بود / که مجلس را ازآن آرایشی بود
در آنجا نقش شیری بود پیدا / که عقل از دیدنش میگشت شیدا
بنان چون دست بر دامن ... / برابند ان باز شعبده
چو ازادید امام پاک گوهر / بر دو دستی بر ان شیر مصور
بگیرش گفت و از باشش ... / بسان شعله آتش درآمد
فرو بردش چو امر بوالحسن شد / دگر ساکن بجای خویشتن شد
تمام خلق در حیرت فتادند / جبین بر زانوی فکرت نهادند
زخوان آن متقدی کی ان ... / زپی جعفر برون آمد ... خواست
که باز آور دگر بازار او را / بما بار دگر بسپار او را
بگفتا اورا گر دیدن محالست / خدا داند که این فکر محالست
تو سازی دشمن خاص خدا را / معاند با ولی حق تعالی
ازین کار فرو زوی بنشست / بغیر از ابتلا روز بنشسته

معجز دیگر روایت کرده اند که

خلیفه لشکر خود را بفرمود / که میکوبند پیش از هفت ... بود
ز ترکانی که در سامره بودند / بر زور و بازوی خود غره بودند
که هر یک دامنی از نیز بر خاک / دران صحرا که بود از خار و خاشاک
بروی یکدگر ریزند آنگاه / کنند او را از آن احوال آگاه

چنان گردد نشد گوئی پدیدار   بجعفر آن سخن کردند اظهار
بر آن بالا بساط جاه خود برد   نقی را هم بر آن بالا برآورد
باو گفت ای امام پاک طینت   از آن آورده ام بجایی زحمت
که بینی چون و چند لشکرم را   بدانی طول و عرض کشورم را
بلشکرگه بود آن دون بیباک   گر از ترسش آیند و طیش
چنانشان داشت در کوه و کمرگه   که پیدا بود کوهش هر کرا دید
غرض آن بود آن دون غدارا   که بنماید امام مقتدا را
که خیل و لشکر من بیشمار است   غنیم من شده ناچار است
امام دین چو او را دید دانست   تمام حال او را پیشه دانست
بگفتا من هم از یاری داور   کنم پیش تو عرض خیل و لشکر
دعا فرمود امام و در دعا گفت   روا گردید هر چیز از خدا خواست
عیان شد در هوا از لطف وهاب   همان ساعت ز شرق تا بمغرب
سپاهی از هوا اما فرشته   خدا از نور ایشان را سرشته
چو آن را دید جعفر ماند خاموش   ز رعب خویشتن افتاد بیهوش
چو باز آمد از آن بیهوشی خویش   امامش گفت ای جعفر میندیش
بدنیا با شما ما را چه بحث است   که دنیا را بنزد ما محل نیست
ز دنیای شما معزول باشیم   بکار آخرت مشغول باشیم
گمانی می‌بری آیا چنان است   چنان کردار ما را در گمان است

معجزه دیگر روایت از محمد بن حمدان از ابراهیم بسطوم از پدرش که

یکی بودم ز حجاب خلیفه   بخدمت لازم باب خلیفه
زجایی ده بهر احترامش   بیاوردند تا پنجه غلامش
پس فرمود سالاری ایشان   نگهبانی و غمخواری ایشان
برش من روزی بپا استاده بودم   بآیین رضا استاده بودم
امام دین نقی آنگه ز راه آمد   جهان پر نور شد چون مهر آمد
بتعظیم و باکرامش چو بنشاند   بمن رو کرد و سوی خویش خواند
بگفت ای صد ادب از تو ظاهر   غلامان را بمجلس ساز حاضر
همان دم رفتم و در گشادم   غلامان را بحضرت مژده دادم
غلامان چون ابا ایشان رسیدند   نقی را نزد او بنشسته دیدند
همه شان گرد بر خاک اوفتادند   برای سجده او سر نهادند
چو جعفر از غلامان این عمل دید   بنای عمر خود را در خلل دید
ز بیتابی ز جای خویش برخاست   در آمد در درون پرده بی خواست
امام از رفتن او شادمان شد   سوی دولتسرای خود روان شد
چو رفت آن پادشاه تخت اجلال   برآمد جعفر از منزل باحوال
بگفتا دیگر ای ملعون گرگی   چه کردند این غلامان بزرگی

بگفتم من از آن واقف نبودم   زنیرنگ ایشان عارف نبودم
بگفت آن کینه اندوز نهان   ازیشان قصه را معلوم گردان
بایشان چون سخن اظهار کردم   وز آن افعال استفسار کردم
چنین گفتند کین ماه شب افروز   شود مهمان ما هر سال ده روز
بما تعلیم علم دین نماید   طریق راستی تعیین نماید
ولی شه خدای غیب دان را   دمی پیغمبر آخر زمان را
چو گفتم این حکایت پیش جعفر   حدیثم بیش او در پیش جعفر
بمن فرمود تا خنجر کشیدم   غلامان را سراسر سر بریدم
بشب گردید تاریکی در آمد   شدم نزد علی ابن محمد
غلامی بود در بیرون نشسته   مرا چون دید گفت ای بخت خسته
ترا مولا طلب کرد ای فرمای   نهادم در حریم سر نشستی
مرا چون دید گفتا حال خود گوی   غلامان را بگو احوال چون شد
بگفتم از میان خنجر کشیدم   بحکم او سر کین سر بریدم
کنون هر یک در آن سلک فتادند   تن از سر سر جدا از تن فتادند
بگفتا هیچ میخواهی که احوال   ببینی زنده شان با عز و اقبال
بگفتم بجان خواهان اینم   که بار دیگر ایشان را ببینم
اشارت کرد و گفت این پرده بردار   ز راز پرده تا گردی خبردار
ز در آن پرده را چون باز کردم   تماشای جهان راز کردم
بدیدم جمله را در عیش و خنده   غلامان از ستم آزاد و زنده
نشسته میوه میخوردند با هم   مزاح و خنده میکردند با هم

معجزه دیگر روایت از ابراهیم بن محمد طاهری که گفت

قضا را از قضاهای زمانه   برون آمد ز جعفر چند دانه
بمرد آن گاه او نزدیک گردید   از آن رو رنجش چو تاریک گردید
برادر کس نزد او ترس نشسته   دما دم گشت درد او فزون تر
چو ما در حال او را اینچنین دید   پسر را دردمند و ناتوان دید
بشرطی کرد با خود نذر شرعی   که دارد آن ادای نذر شرعی
که جعفر زین بلا گر جان جهاند   نقی را تحفه کامل رساند
بجعفر فتح خاقان هم خبر داد   که کس نزد نقی باید فرستاد
کرا او البته میدهد دوایی   دوایی زو طلب کن بادعایی
کسی نزد امام دین وقت   شه گفتش ازان تشویش و علت
امامش گفت پشک گوسفندان   بنیکو در گلاب ناب حیران
که گردد منضمل انگاه بردار   بران عضوی که دارد درد بگذار
چو قاصد آمد و ازو بیان کرد   حدیث پشک در مجلس عیان کرد
بگفتند این دوا الصلا نباشد   درینجا غیر استهزا نباشد

دگر آنکه بگفتن فتح خاقان / که او داناتر است از جمله خلقان
کنیسه آنرا که او پیغام کرده / که او از روی علم اعلام کرده
چنان کردند او در دم دریافت / بچشمش خواب بیرون [illegible]
کشادی آن گره را شید پیرا / برون آمد از آنجا خلوت آرای
بسوی مادرش آن مژده برده / ز دل گرد ملال او سترده
همان دم ده هزار از زر خالص / درون بدره کرد از راه اخلاص
روان از بهر نذر بو الحسن کرد / سرش را بست و مهر خویشتن کرد
چو جعفر بدره بگرفت چنده / برش تا که حسود خود پسندی
نهان خود کشاده از میمنت به / پی غمز علی بن محمد
که او بنشست بخود در راه حجت / همیشه در پی آل رسالت
تو از غفلت از او بجای نشسته / بترک سفسطه هرگز نباشد
بجعفر این سخن کاعجب کرد / همانم حاجب خود را طلب کرد
بگفت ای ب نهان سوی فلج / بجای حق زر دام ناحق برو
ببین او را که بر مردم عزیز است / سلاح و مال در منزل پر از چیست
ازین جنس آنچه می یابی برون آر / بنجام حریم حاجب سپار
چنین گفت حاجب پیش شه رای / که رفتم همچو آفات سماوی
شب از بام سرایش در سرایش / نهان از خادمان یک یک ز ایش
ز تاریکی بهر دم ره بجایی / مرا ره داد از آن ظلمت ندایی
در آن حالت ندای او شنیدم / بدین صورت ادای او شنیدم
که چندان ای عبید الله نشسته / که دارم مدت بر شیع منود
بیاورده به پیشش سنه چراغ / که دیدم از فروغ آن چراغ
هو رفتم سوی او دیدم نشسته / در محبت بروی خیر بسته
فکنده جبه از صوف در بر / ز جنس او کلاهی نیز در سر
مصلای حصیری زیر داشت / یقین کردم که رای باطنش داشت
بمن فرمود گرد خانها گرد / بسوی کنج در ویرانها کرد
بگرد خانها گشتم گز ز / ندیدم هیچ از آن جنس چیزی
بپیشش بدره دیدم فتاده / سر آن بسته و مهری نهاده
دگر فرمود بردار آن مصلا / چو کردم گوشه از آن بالا
فتاده بود تیغ ناتمامی / نه آراسته و باری نه نیامی
گرفتم تیغ را با بدره زر / نهادم روی از آنجا سوی جعفر
چو بر زر دید مهر مادر خویش / فرستاد و طلب کردش بر خویش
ازو احوال زر پرسید و او گفت / از آن ماجرا حرف نهفت
که چون مادر آن علت گرفتار / زغم گریه [illegible] بسیار
من این زر نذر آن معصوم کردم / چو حال محنت معلوم کردم

فرستادم

فرستادم برایش این زر از نذر / درون همیان بان مهر بانگ است
چو بشنید آن سخن کاعجب کرد / همانم بدره دیگر طلب کرد
بهم ضم کرد و گفت از روی یاری / بر این را با آن تیغی که داری
برای مقتدای دین و دنیا / ازو در خواه بیراهی ما را
چو بردم آن زر و شمشیر پیش / نمودم عذر تقصیرات کیش
بگفتم منفعل از فعل خویشم / سر خجلت از آن افکنده پیشم
بگویت بی اجازت باتهام / ترا در معرض تصدیع دادم
ولی دانم که خواهی داشت معذور / بحکم آنکه معذورست مامور
مرا چون گفتگو از صدق دل بود / امام از لطف سویم دید و فرمود

معجز دیگر روایت کرد ابو القاسم بغدادی از زراقه که گفت

بخاطر بود این معتصم را / که روزی آن امام محترم را
بسوی خود طلب دارد پیاده / که کسر عرض و باشد اراده
وزیرش گفت بایستی نکو / ز تو این کار خوش نیست باید
که تشنیع کنند ارباب بینش / سوی مطعون خلق آفرینش
بگفتا غیر ازین نبود مرادم / مکن فکری درای انتقام
وزیرش گفت پس حکمی بفرما / که اشراف و کرام کشور ما
همه باشند همراهش پیاده / بدست او عنان خویش داده
که فکرت بر کسی ظاهر نگردد / باین معنی کسی حاضر نگردد
بر این صورت مقرر کرد جعفر / روان گشتند امام و خلق کشور
قضارا بود تابستان و گرما / محل گفتن ابجیره و خرما
امام آمد به دهلیز سرایش / شده غرق عرق سر تا بپایش
باو آیین خدمت پیش بردم / عرق چون از جبینش می‌ستردم
باو گفتم پسر عم تو جعفر / نه از بهر تو کرد این منکر
ترا باید که آزاری نباشد / ازو بر خاطرت باری نباشد
ازین حرفی که گفتم دست افشان / جواب حرف من آن نیز خواند
شما گیرید ای اهل تشیع / سه روزی از برای خود تمتع
یقین کین وعده به کذب است / که این باشد کلام عالم الغیب
چنین کرد است وی این روایت / که چون از وی شنیدم این حکایت
معلم بود مردی شیعه ما را / بما همدم نهان و آشکارا
همیشه رافضی می بردش نام / همان بگفتمش هنگام دشنام
باو گفتم که امروز از امام / که با او هست اخلاص تمامت
شنیدم این کلام محنت انگیز / که از پیش نبود بید او خونریز
بگفتا گر حقی این ثابت یقین گفت / باین نوعی که گفتی ابجنین گفت

تراو بود حفظ سر خویش   نگهداری آن ز یور خویش
که جعفر گشته گردد با سپرد   دگر کار تو کی سامان پذیرد
چو گفت این حرف آن مرد نکوکیش   فتش ماندم پشیمان از بر خویش
چو شهر قبم و اندیشه کردم   صلاح از شبی خود و پیشه کردم
باو گفتم که یاری در رسالت   درین ره شرط اول احتیاط است
همان بهتر که سازم کار خود را   کنم پنهان متاع و بار خود را
گر کاری فتد محفوظ باشم   ازین تدبیر خود محفوظ باشم
همان بهتر اگر کاری بباشد   از آنم نیز آزاری نباشد
شدم فی الحال از ماوای جعفر   کشیدم رخت خود بیرون گرانبر
دگر رنجی که در کاشانه ام بود   دگر مال از رزی در خانه ام بود
برین داران با تقوی سپردم   بغمخواران پابرجا سپردم
جعفری مانده پس خانه‌ای   تهی از گنج شد ویرانه من
شب چارم سر جعفر بریدند   لباس هستی او را دریدند
در آن شوب و غوغای قیامت   من و اموال خود ماندم سلامت
چو این دیدم از آن وقت که گفتم   بمذهب شیعی یکرنگ گشتم
شدم نزد امام از روی اخلاص   ز خیل خادمان درگه خاص
باو کردم رقعه قدی او تا   ز هر کس خصم او کردم تبرا
امام دین خادر حق من کرد   مرا از جان مطیع خویشتن کرد
مقام پر صفائی داشت جعفر

معجز دیگر روایت کرد هاشم جعفری که گفت

کشیده گرد بر گردش محجر
در آن بس داشت مرغان خوش آواز   همه با یکدگر در گفتن راز
در آن منزل کس از خوش نغمه مرغان   بوقت گفتگو میشد پریشان
نفیری که در آن ما دا نشستی   شکوه او زبان مرغ بستی
بکلی رفع شد راز ایشان   نمی آمد برون آواز ایشان
چو او میرفت دیگر حال آن بود   همان فریاد و غوغا و فغان بود
دگر کبکان جنگی بود بسیار   بهم در جنگ با چنگال و منقار
به انجا بو الحسن چون پا نهادی   جدا از هم بکنجی میخزیدند
چو میرفت آن امام پاک کیشان   دگر غوغا و میشد جنگ ایشان
کند افتاد از تقدیر وهاب

معجز دیگر روایت کرد ابو سلیمان از ابن ارومه که گفت

مرا سوی عبید ابن خاقان
نقی را داده بود از دو جعفر   کشش آن ظالم کشته فرزند جعفر
مرا چون ابن حاجب دید خندید   ز بعد خنده بسیار پرسید
که دار [illegible] گه مینی   خدا را پیش او بنشینی
باو گفتم بگو استغفر الله   که تا آن [illegible] از دیدن منزه

بلی

بگفت از او که میدانی تو این بس   بود پیش تو چون احوال این کس
بگفتم نیستم منکر این حرف   که هستم شاد و مستظهر از این حرف
بسی دیگر گفت از جعفر جوابم   که چون فردا شود کار خرابم
زپیش او دیگر فلانی   چو او آید برون دیگر تو دانی
اگر خواهد دلت پیش کسی گذر کن   بروز و روز کار او نظر کن
زپیش او چو بیرون آید آنگه   مرا حاجت اشارت سوی او کرد
بجای پیش او چون پا نهادم   سلامش کردم و بر پا ستادم
نگه کردم بجمعی کینه پرور   که می‌کندند گورش در برابر
من آزاده در پیشش فتادم   سرشک سرخ از مژگان گشادم
بگفتا گریه را بگذار درپیش   که این جمع خدا نا ترس خویش
نخواهند این عمل را داد اتمام   نخواهد کار ایشان یافت انجام
چو این فرمود پیش او نشستم   نیامد جز دعا کاری ز دستم
دگر فرمود پس از کشتن من   نخواهد گشت بیش از دشمن من
چو شد روز دگر فریاد برخواست   ز هر جانب فغان و داد برخاست
که این معتصم شد پاره پاره   بشمشیر خدم شد پاره پاره
نقی را گفتم ای لطف خداوند   نبی این قول فرمود است که بینید
که با ایام بی‌خصمی نشیند   که از وی نیز جز خصمی نبیند
چنین فرمود تفصیل است این را   ز من بشنو که تا دانی این را
بود شنبه رسول الله محمد   بدی با او یکشنبه آن دگر
امیر المومنین یکشنبه آمد   که حق از خصمی او کاره آمد
دوشنبه را دگر سبطین میدان   ز اش خصمی سبطین [illegible]
سه شنبه نیز زین العابدین است   دگر باقر دگر صادق چنین است
بناشد چهارشنبه غیر کاظم   رضا و باب من دانم
مرا فرزند باشد پنجشنبه   حسن آن نکته آموز که [illegible]

فضائل او روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی از عبد الله بن [illegible] از محمد بن علی [illegible] از [illegible] بن سلیمان از جعفر بن [illegible] که گفت

بمعنی روز جمعه قایم آل است   که همچون مصطفی دانای اسرار است
شنیدم از نقی آن منبع جود   که دانشای گفت کو کی فرمود
امامی جز علی از بعد من نیست   از او چون بگذری غیر از حسن نیست
علی را امر و نهی و حول و طاقت   ز من دانسته باید در اطاعت
چو رحلت کند از دار دنیا   از او خواهید احکام حسن را
که بعد از من بحق قایم مقام است   خدا را حجت و دین را امام است
حسن فرمود امام دین از آن کیست   چو این فرمود آن ذات نکو زیست
زبانم زبان از حرف حکایت   چنین کرده است راوی این روایت
که من گفتم بگو بعد از حسن کیست   کنون خاموش و دانم از سخن چیست

چو بشنید این حکایت کش بگریان / دگر فرمود آن حامی ایمان
که از بعد حسن آن شاه اکرم / که نامش قایم است و منتظر هم
چو نامش با نبی است و قایم / امام مهدی الله است قایم
بگفتم قایمش هر چه خوانند / باین نامش چرا مشهور دانند
جوابم داد با لطف تمامی / که هستش از پی غیبت قیامی
دران وقتی که ذکرش برده باشد / ز هجرش عالمی افسرده باشد
ظهورش را ز چشم افکنده باشند / دل از امید وصلش کنده باشند
بسی مرتد شوند از محکماتش / فتد بسیار شک در حالتاش
از آنش منتظر خوانند ابرار / که بهرش منتظر مانند بسیار
دهد از غیبتی دور و درازش / تا بجز کارساز و کارسازش
بادا انکار شکاکان نمایند / بذکرش اهل طامات خوانند
که کار خود باستهزا رسانند / خطاکاران که راه نور پایند
نجات اهل تصدیق ثابتان است / کسی کو ماند سالم ثابت آن است

دیگر روایت از یعقوب بن شعیب که گفت

مرا فرمود جعفر کز مسایل / که باشد حل آن بسیار مشکل
بگو و هرچه را اندیشه فرما / بپرس از بو الحسن در مجلس ما
عزوف او را اگر که را او بود / که بد دایم در انکار نکو بود
چو بنشستند اشراف اجلی / فقیهان و بزرگان قبایل
فدی آخر در ان مجلس نشست کردم / چنین از بو الحسن در خواست کردم
که دارم در حقیقت مشکلی چند / مرا از حل آنها ساز خرسند
نبی چون آن سخن بشنید در یافت / ز فکر جعفر و از پس خبر یافت
بگفتا هرچه می خواهی ز من پرس / سخنهای حسن از بو الحسن پرس
بگفتم از چه رو ایزد تعالی / عصا داد و ید بیضا بموسی
چرا با آن سگرگش عصای تا / ز خیل انبیا آنها با او داد
چرا فرمود با عیسی مریم / که باشد مرده را بخشش دم
چرا ای مطلع صبح سعادت / محمد را بیان داد و فصاحت
بگفتا بود موسی در زمانی / که بود از سحر هر سو داستانی
در آن ایام غالب ساحری بود / فزونتر کار سحر و ساحری بود
عصا داد و ید بیضا نمایش / علم چون شد بمعجز نمایش
شدند آن جمع از دیدنش زبون / که بود آنها برون از [illegible]
چو باطل گشت سحر نا ملایم / امان حجت برایشان گشت قایم
دگر عیسی چو آمد بهر آن / در آن حین بود بیماری بسیار
بطب شد نایل اهل عالم / طبابت را رواجی بود محکم
علاج ابرص و اکمه چو فرمود / طبیبان جهان را قدر بنمود

بمعجز مرده را چون زنده کردی / حکیمان از خود شرمنده کردی
چو دور خود آن نبی دیدند / لباس حکم او در بر کشیدند
رواج دین محمد را چو فرمود / زبان شعر و خطب بود
جدال او خصومت بی نهایت / شود معلوم از مضمون آیت
خدا از بهر شان قرآن فرستاد / بحرف نیک بد فرقان فرستاد
در انجام قصص هم حال اخبار / ز ماضی و ز استقبال اظهار
ز وعظ و قصه و زوری که خواهی / در انجا از اوامر از نواهی
بالفاظ فصیح روشن بیان / که شد منسوخ سخن گویان اطراف
بسی کردند سعی و رنج دیدند / بسی خواهش این معنی کشیدند
که یک سوره بدان صورت بیارند / زبان دیگر پی دعوی برآرند
همه کردند صنعت در بیانها / یکی صورت نبست آنها از انها
بآخر تن بعجز خود نهادند / زبان در نعت پیغمبر گشادند
بر ایشان هم چو حجت گشت لازم / بدین مصطفی گشتند جازم
دگر یحیی اکثم کرد ظاهر / ز بو بکر و عمر آن هر دو فاجر
که ایشان شیخ کهلان بهشتند / ز بس خوبی خلقت نیکو سرشتند
نبی فرمود کان شیخ زبون / جوانانند بی کهلان دیگران
در انجا جز جوان مطلق نباشد / پس این افضل تر و رونق نباشد
نبی در حق سبطین این سخن گفت / صفات ذات شان در انجمن گفت
که ایشان در ره دین قاید اند / جوان از بحث سینه اسند
ز اولاد امیه خارجیان شین / که گفتند این سخن در شان شیخین
نبی چون گفت و کور اگر داخر / باو گفتم که ای اصل مطاهر
سخنهای چو تو کم دیده بودم / حکایاتی چنین نشنیده بودم
بگو اکنون که حجت کیست بر خلق / روا کردان حجت که بر خلق
بگفتا عقل می باید که مردم / نگردند از طریق راستی گم
شناسند اگر از قیاس است / ببینند انکه او کذاب و دست
که حامل می شود ز انها اصابت / باین معنیست در قرآن اشارت
بصدق صادقان اقرار آرند / بکذب کاذبان انکار آرند
باو گفتم جواب آیت الله / بنزد مردم از کار آگاه
چو شد یحیی اکثم زین خبردار / بجعفر گفت کردی کار دشوار
قوی کردی روافض را بر احکام / عیان شد فضل ایشان زین جوابات
کند یعقوب بحث دین و ملت / ورا شعر بخواند در فضیلت
بگفتش جعفر اکنون چاره ساز / که آری چنین های رفته را باز
بگفتا گر توام رخصت نمایی / کنم با گبر اش آشنایی
برون آرم از انجا کو هر چند / که نرخ هر یکی کردی بپرسند

روان آن بی حجت داور حجت — **روایت از موسی ابن محمد برادر امام محمد تقی علیه السلام که گفت** — که یحیی راز گوید وقت وقت

بکاری [illegible] فهم — [illegible] مرا یحیی اکثم — بدستم داد مکتوبی مطول — که اجابت تا آخر از اول

حکایات و روایات سوالات — جواب آن برادر از محالات — بگفت این را بده بوحسن داد — بگوید گر جواب این بمن داد

بپیش او شدم نزد برادر — بیان کردم حکایت را سراسر — بمن گفتا جوابش چون نگفتی — جواب نامه اش چون نگفتی

باو گفتم که اینها از ذهن رفت — تو چون هستی مرا جای گرفت — برو باقی ورق عرض مکرر دم — بگو زعرض سخن را فرض کردم

بمن گفت آنچه میگویم رقم کن — قلم را بهر این انشا علم کن — قلم برداشتم پیشش نشستم — بعزم خدمتی کاید ز دستم

بسم الله بگشا ابتدا کن — از این پس این حکایتها ادا کن — ترا رشد از خدا الهام بادا — ز اول خوشترت انجام بادا

ز مکتوب تو گردیدیم آگاه — ز مطلوب تو گردیدیم آگاه — تمام آن خفا و امتحان بود — ترا تحقیق در خاطر نهان بود

که گر عاجز بمانم از جوابت — شوی راضی ز رای ناصوابت — بیابی اجر ازین نیت که داری — بری بر داری از تخمی که کاری

کنون کردیم حل مشکلاتت — اگر باشد تمنای نجاتت — در آن بنگر ز روی صدق انصاف — مرو راه تعصب همچو اجلاف

که حجت بر تو لازم گشت بادا — باذن حضرت رب تعالی — سوال اولت از شبهه بود — که در قرآن خدا این نوع فرمود

تو میگوئی سلیمان پیمبر — که حجت بود بر خلقان ز داور

با جلال و شان پیغمبری بود — چرا محتاج از خود کمتری بود — جوابش اینکه آنکس بود آصف — بتعریف سلیمانی مشرف

سلیمان را وصی و جانشین بود — برادر و دانش آصف یقین بود — ولی محتاج آصف هم بدانند — تمام جن و آدم بدانند

که او هم حجت راه یقین است — سلیمان را بدانش کفایت است — بادیگر ز ظاهر بی تکلف — که باید در خلاف بی تخلف

پدر هم با سلیمان اینچنین کرد — بدین تقریب با در جانشین کرد — دگر در معنی این آیه گفتی — حدیث بی نصیب از آیه گفتی

که سجده پیش یوسف کی بود خوب — ز یعقوب و ز فرزندان یعقوب

ولی

بعد از آن اگر از روی تکلف — بنود آن سجده با شاه ابن یوسف — بشکر حق تعالی سجده کردند — بدین شادی خدا را سجده کردند

که بعد از جمعیت بدل شد — پریشانی که جمعیت بدل شد — شده خانه ز وصل یوسف [illegible] — بنوعی هم بیوسف داد [illegible]

دگر چیزی در این باب نوشتی — که بر ما بی از این تهمتی که گشتی

که اینجا گر به پیغمبر خطابست — شک آورده ببی نامه است — دگر دادند غیری را خطابست — بغیری بس بود قرآن جوابست

محمد را چنان باشد مسلم — سوال از [illegible] بیابی مقدم — درین آیت مخاطب غیر نبی است — درین منزل محال اجنبی است

بی شک بود اما در آن حال — ز روی جهل گفته جهال — که می بایست پیغمبر فرشته — که است از جوهر دیگر سرشته

چو در خلقت ز ما ممتاز بودی — بر ما لایق اعزاز بودی — باکل و شرب گشتش گرم بازار — بفرزند و زن و گفتار و کردار

خدا فرمود با پیغمبر خویش — که ای کمتر مطیعت از ملک پیش — از اینها پرس کز اهل کتابند — ز اسرار و معانی فیض یابند

بنزد جاهلان کور باطن — که در ویرانه جهل اند ساکن — که حق پیش از تو تبلیغ رسالت — کسی را کرده در عالم حوالت

که او از شرب جو دین ارزشته — قدم از سیر هر سو بسته باشد — ترا بابان رسل چون آفت است — چو ایشان جز دین ورقت نیست

در آن کاغذ سوالات دگر بود — امام دین جوابش جمله فرمود — بذکر ما بقی کردم تعلل — که در پیش امام آن مظهر کل

ز حجر و مات باشد این مقالات — بود آسان جواب این مسئلات — رقم زد چون جواب آن سراسر — حکایت کرد یحیی پیش جعفر

که هر یک را جواب اینچنین گفت — همه خاطر نشان و دل نشین گفت — همه گفتند از و پرسش روا نیست — جدل با او صلاح کار ما نیست

این گفتار بگردند اصحاب — ز جهل او علم او خبر یاب

امام دین بعالم بود چهل سال — بتمکین و کمال عز و اجلال — سه و سی سال بود و هفت ماه و — سر تخت امامت بگذاشت

شهید زهر شد از جور معتز — ولی در آخر دور معتز — با استخلاص دنیا یافت رخصت — دو صد با چار و در قید هجرت

سیم بود از رجب روز دوشنبه — که از دنیا بجنت شد قدم زن — بنو دانهم و در زندان سومه — بجز سلطان عسکر بو محمد

دل از بار کسی برکنده بودم زده هر پرده‌ای افکنده بودم بناگه بو محمد سر بدر کرد ز نوعی شیعیان را خبر کرد

بخاکش در سرای خویش کردم

فصل پنجاهم در ولادت باسعادت امام محمد حسن عسکری علیه الصلوة والسلام

عجب کاری بجای خویش کردم

ابوجعفر ز ارباب ارادت چنین کرده است نقل این ولادت که در جمعه شد ظاهر پدیدم ربیع الاول آن ماه در هشتم

جز او دیدار باب بصیرت

معجزات آن امام علیه السلام روایت کرده سعد بن عبد الله الاشعری از ابو القاسم داود بن قاسم جعفری که گفت

دو صد با سی و یک از سال هجرت

شدم روزی بنزدیک محمد یکی دیگر بدستوری در آمد فزون از دیگران در عرض و طول بان هیئت ولی مقبول و معقول

سلامش کرد و از راه ولایت بحرمت کرد آغاز حکایت بخود گفتم که آیا این جوان کیست چنین با شیخ همبر خانه کیست

بمن ناگه امام دین نظر کرد هزاران راز پنهانی خبر کرد بگفت این مرد هست از نسل آن زن که شد مجلس جدم نذر آن زن

باثبات امامت نزد معجز گر ایشان حجت حق نیست عاجز شد این پاره سنگی از دو حواست بران خاتم نهاد و نقش بر خواست

همه آبای من این کار کردند بسنگش نقش مهر اظهار کردند دگر گفت ای جوان بر خیز آن سنگ بمن ده تا دهم نقش ترا رنگ

روان آورد سنگی آن دگر مرد بدستش داد چون آورد برون چو دیدان سنگ ابلک گوهر تعالی بران خاتم نهاد آن ذات عالی

بر آنجا نقش خاتم ماند شیرین ز رفعت آن ره پیش دین چو از او دید مر از جای برخاست باوصاف صفاتش مجلس آراست

بگفتا رحمت حق بر شما باد شمائید اهل بیت و آل امجاد شهادت میکنم گفتا که آیات که سی جای تخت امامت

بود حق تو چون آبا و اجداد کسی کو رنگ کهنه الفت بر باد چو کرد این گفتگو بارانحج بگفتم چیست ماند گفت هیچ

ز لفظ عسکری آوزی شنودم

معجزه دیگر روایت کرد سعد از داود بن قاسم جعفری که گفت

چو با خدام او بنشسته بودم

که در حین قیام خویش قایم بحکم کردگار حی دایم بنیاد از همه جا آشکارا منار و مسجد و معمورها را

بخود گفتم سبب این چیست آیا خرابی را جهت آیا چه باشد بمن رو کرد و فرمود آن کرم که اینها محدث شاه بدیع

چنین از بشر سلیمان کرد اظهار

معجزه دیگر روایت کرده ابو جعفر طوسی از جماعتی از اهل ...

ز اسباط ابو ایوب انصار

لم داد

که بر کرد نقی چون سایه بودم بشر بن ز آهمسایه بودم بسوی خود مرا روزی طلب کرد بمن آنروز الطاف عجب کرد

دگر فرمود کابایت سراسر همه مولای ما بودند و چاکر ولای شما را اصل این است خلف را از سلف میراث این است

کنون ای بشر در باب امانت برو آنجا که فرمایم اشارت نهم تقدیمه بر دست تو چیزی بجز از بهر من گیری کنیزی

شما یکسر جوال اعتقادید ز هر کس معتمد ما را زیادید چو سازی آن مهم را بی تعلل ترا بر شیعیان باشد تجمل

باو گفتم بمن خدمت بفرما که چون حکم خداوند است بر ما خطی از شاه بلفظ روم فرمود خط سربسته را خاتم فرمود

دو صد با بیست درهم داد در دست روان در دستمالی زرد در بست ز زر خط را همان ساعت بمن داد دگر گفتا روان شو سوی بغداد

بوقت چاشت در روز مقرر نما جهدی که حاضر شو بمعبر کنیز و برده‌ها باشند آنجا ز روم آورده باشند آنجا

خریداران پروسواس آیند وکیلان بنی عباس آیند پی سودای آن اجناس فاخر جوانان عرب گردند حاضر

تو چندان منتظر از دور میباش بانعام خدا مسرور میباش که عمر بن یزید آن برده‌ها بس ترا آید بچشم از جمله ناکس

چو او را یافتی آگاه از و باش باو هر جا که باشد رهرو باش کنیزی چون بخواهد رو کشودن نماید امتناع از رو نمودن

بر آرد از قفای پرده آواز کند حرف صلاح و عفت آغاز یکی گوید صلاح و عفت او مرا افکنده در دل رغبت او

بسیصد درهمش هستم خریدار خریداری چو من بود و هست کنیزک این سخن گوید بتازی که گر همچون سلیمان سرفرازی

ندارد خاطر من رغبت تو نمیخواهد دل من صحبت تو ز زر خود درانه دشمن مشو زان برو چشم طمع از من بدوز آن

باو گوید بباید چون فروشت که ما را نیست جز فکر فروشت نخاسان کنند اینک عتابی که لازم نیست هر دم اضطرابی

خریداری سزا باید بشیند چنان مردی که او بر سر نشیند که باشد با وفا و با امانت نه گرد ضبط گردد نی خیانت

درین سودا رضا از من بیاید شما را هم بجا بر من نشاید تو آنکه جانب نخاس رو کن بمهر او بر بدین گفتگو کن

که دارم نامه سربسته محکم ز نژاد اشرف اشراف عالم در آن احوال خود را کرده مرقوم ز لفظ روم و خط مردم روم

بدست این کنیز نکته دانش / باین معیار نیکان و بدانش
نماید چون درین معنی تأمل / کند مضمون آن با خود تعقل
اگر رامی شود او را و کلیم / ادای مهر را بی قال و قیلم
خرم او را بعنوان وکالت / برم او را بایوان جلالت
گرفت آن نامه نجاشی باو داد / چو خط بگشاد او را گریه رو داد
روان نجاشی [illegible] سرخوش / مرا با صاحب این نامه بفروش
باو گفت [illegible] بفروشم همین دم / وگرنه میکشم خود را ازین غم
بها کرده خریدار آمدم دم / خریدم هم بآن کاورده بودم
قضا را هم بآن نرخ مقرر / ز مولای من آمد برابر
بهایش دادم و همراه او دم / ز مصر تا بمنزلگاه بردم
نکرده جای در منزل [illegible] / برون آورد خط را از گریبان
ببوسید و نهادش بر سر و گوش / دگر مالید بر چشم تر خویش
بگفتم صاحب خط را ندیده / چرا زینگونه می نالی بدیده
بگفتا نیستی گویا خبردار / ز قدر اهل بیت و آل اطهار
زمانی از ره رای و سر هوش / باین حرفی که میگویم بنه گوش
منم بنت یسوعا ابن قیصر / جده باب من از خورشید اظهر
ز مادر زاده حواریانم / بشمعون این [illegible]
که علیّ ولی او بود و می بود / ز زاد و اعیار خالص بود
مرا جدم که باشد قیصر روم / بآن رنگی که معروف و معلوم
بخاطر داشت کز لطف [illegible] / سپارد با برادرزاده خویش
بزرگان را القصه قیصری خوانم / یکایک را بجای خویش خواند
بسی از نسل حواری نشستند / ز هر سو راهبانان حلقه بستند
امیران نیز از هر سو رسیدند / بپیش صف همه صفها کشیدند
برون آورد تختی از خزانه / مرصع از گهرهای یگانه
ببالای چهل پایه نهادند / برآن اطراف رهبانان ستادند
نهادند از سر عزت بر آنجا / چلیپا و صلیب خویشتن را
شدند از جانب دیگر نمایان / کشیده سفرها انجیل خوانان
ز بس هر گوشه بسط [illegible] / مرتب شد سلیمانی بساطی
[illegible] تخت خود افکند چون تخت / برادرزاده [illegible] تخت
بروی تخت چون بنشست دانا / بلرزیدند و از آن بالا بیفتاد
نگون شد تخت با چل پایه [illegible] / بخاک افتاد همچون سایه [illegible]
چلیپا و صلیب از جا فتادند / ازان بالا بزیر پا فتادند
فتاد از هر طرف ارکان کسری / بقصر قیصری چون طاق کسری
زمانی یک [illegible] / چو از بالا فتاد آن [illegible]

همی گشتند از این حال پریشان / همه پیران و رهبانان ایشان
بدود دل افغان کردند فریاد / که بر قیصر مبارک نیست داماد
ازین این بدبختی صریح است / ز زوال دولت دین مسیح است
از اینجا [illegible] / که بر خود نامبارک یافت آنگه
بگفت این بر است نامبارک / نیامد کار او بر ما مبارک
بجای او برادر را بدارید / بدامادی من او را بدارید
دگران تخت را کردند بر پا / صلیب آوردند بر سا و چلیپا
چو این هم رفت بر بالای آن تخت / چو آن یک نیز افتاد و بدبخت
[illegible] از پا فتادند / بمردم رستخیز محشر افتاد
کسی آنجا نماند از اهل لشکر / چو آن حال پریشان دید قیصر
از آنجا دست ها بر هم زنان رفت / ز غمهای [illegible]
من آن شب [illegible] / چنین خوابی [illegible] دیدم
که شمعون بود و عیسی همچو شمعی / [illegible]
بقصر جد من منزل گرفتند / همه منزل بکام دل گرفتند
شد آنجا منبری از نور پیدا / ز رفعت پایه اش بر فلک سا
در آن موضع که بود آن تخت دیروز / فتاد از تخت آن بخت [illegible]
دگر دیدم بچشم خویش ظاهر / که آنجا شد محمد نیز حاضر
همی با دو پسر همراه او بود / [illegible] آگاه او بود
محمد را چو عیسی دید برخاست / [illegible]
فکنده از [illegible] / نشانید [illegible]
نبی فرمود با عیسی که ای روح / بگویم حال را پیش تو مشروح
بنزدت آمدم از امر بیچون / که گویی با [illegible] شمعون
که این دختر که او را [illegible] / ز قیصر [illegible]
[illegible] / باو تحقیق گفت گوی [illegible]
باین فرزند دلبندم کند عقد / باین فرزند فرزندم کند عقد
درین گفتن [illegible] / که آوازی ز [illegible]
چو عیسی آن سخن بشنید بشگفت / بشمعون چشم انداخت و [illegible] گفت
که این فخر و شرف روزی [illegible] / نصیب این [illegible]
رحم پیوند کن با [illegible] / باین فرزند فرزند محمد
چو بشنید این سخن شمعون رضا داد / مرا با بو محمد بی بها داد
چو کردند این حکایت را مقرر / شدند آن هر دو بر بالای منبر
محمد خطبه خواند و عقد من بست / نکاحم با حسن [illegible] بست
گواه خطبه و عقد پیمبر / مسیحا بود و حواری سراسر
چو دیدم روی [illegible] / نهان کردم ز جد و باب [illegible]

زبیم آنکه قصد من نمایند   مرا اندیشه کشتن نمایند
ولی بودم فدای بو محمد   فدا بودم برای بو محمد
حیا بس هرگزم از دل نشد   ز چشم نقش او زایل نشد
چنان گشتم که رفتم از خور و خواب   توان از جسم من رفت و ز جان تاب
چراغ چشم من تاریک کرده   چو موی من تنم باریک کرده
ز بس با ضعف و زاری گشتم   چو تار از چشم سوزن منگشتم
بستعلاج من گشتند آخر   طبیبان فرنگ و روم و حکم
کسی درمان درد من ندانست   علاج رنگ زرد من ندانست
چو از من چند من وزنه کرده   ز نومیدی ز من روزی بپرسید
که ای از روی تو چشم و چراغم   گل شگفته گلزار باغم
تو را هر چیز می‌آید بکار   بفرما تا کنم بهر تو حاضر
بگفتم هیچ شوقی نیست در من   در غم و فرح بر بسته بر من
بفرما تا در زندان گشایند   بر آزادی بندیان نمایند
بود چون خاطر ایشان شود شاد   شوم از دام محنت من هم آزاد
بر ایشان چون در زندان گشودم   ز روی جمله جلد بها نمودم
زدم بر صفحه نخ تغافل   طعام اندکی کردم تناول
از آن مس چند خواهی کرد اعزاز   بزندانیها باکرام و باعزاز
ز بعد چار ده روز مقرر   بخواب آمد مرا زهرای ازهر
با و همراه مریم بنت عمران   دگر حوری هزار از باغ رضوان
بمن مریم نهانی این سخن گفت   ز روی مهربانیها بمن گفت
که این خیر النسا عالمین است   تو داری شوهری کش نام احمد
زدم در دامنش دست ارادت   بگریه گفتم ای اصل سعادت
ز هجر بو محمد دردناکم   ز رویش دور و نزدیک هلاکم
بگفتا تا تو ترسایی و کافر   وصالش را نخواهی بود امکان
ببین در خواهرم مریم که ...   ترا می‌کند از دیدن اخبار
رضای حق اگر خواهی و علیا   وصال بو محمد بی تقاضا
زبان بگشای از بهر شهادت   اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله   بگو از روی اخلاص و ارادت
بدست او شهادت عرضه کردم   باخلاص و ارادت عرضه کردم
شهادت چون ز من بشنید زهرا   سر و روی مرا بوسید زهرا
مراد بر گرفت و لطف بنمود   بفضل بو محمد وعده فرمود
بگفتا بعد از این شب بی‌بهانه   بخواهم ساختن سویت روانه
شب دیگر چنان دیدم که آمد   بدان لطف و نسیم بو محمد
باو گفتم جفا کردی بحالم   چرا زینگونه کردی پایمالم

بگو

بگفتا بود شرکت مانع ما   چو آن برداشت از رخسار برقع
دگر هر شب آمدی بزیارت   بر من آیم ترا باد این بشارت
کنون از رحمت بیغایت رب   نگشته منقطع این فیض غیب
بود از بشر مروی این حکایت   که چون از وی شنیدم این حکایت
باو گفتم بدین حالت چرایی   که با جمع اسیران مسلمانی
بگفتا فخر عالم بو محمد   در آن شبها شبی در خواب آمد
بمن فرمود کای دختر فلان روز   چو سر بیرون کشد مهر جهانسوز
فرستد لشکری جد تو بهرام   ابا کشور بجنگ اهل اسلام
چو لشکر را کند بیرون ز کشور   روان گردد خود از دنبال لشکر
تو هم بیرون رو از دنبال ایشان   بسعی ایزد و حال پریشان
بخیل بندگان همراه می‌باش   ولی ایم از آن آگاه می‌باش
گروه شسته ایشان آن راه   شوند آگاه از حال تو ناگاه
چو لشکر رفت و قدم هم روان شد   همان نوعی که او فرموده آن شد
شدم من نیز بی برگ و سامان   مرافق با کنیزان و غلامان
قضا را لشکر قدم ز هم ریخت   مسلمان گشت غالب کفر بگریخت
مسلمانان که کردند برها   مرا با دیگران کردند یغما
دگر پیش من آمد آنچه دیدی   بحمد الله بدرد من رسیدی
نگفتم با کسی احوال خود را   جلال جاه و استقلال خود را
نگفتم دختر سلطان روم   بعزت زنده ام آن مرز و بوم
از آن مردم بهنگام غنیمت   بمن شد پیر مردی بر غنیمت
چو نامم گفت آن مرد حکیما   جوابش داد و گفتم که نرجس
چو بودم همره جمعی کنیزان   چرا از نامشان باشم گریزان
دگر چون غنچه اش مستور بردم   بترس من از آن مستور بودم
برو چون بو کشش بادم افتاد   زبان با او گشادم کی بگشاد
بگفتا چون نمودت حق تعالی   علیم حال اصل ما با علا
بقدر عزت دین محمد   جلال و قدر آیین محمد
ز دین وقت ترسا چه دیدی   بجز خواری دگر زانها چه دیدی
بگفتا من چه گویم چون سراکر   تو میدانی ز من صد ره نکوتر
دگر گفتش نبی کز راه اعزاز   ترا خواهم چو کردم سرفراز
اگر خواهی ز درهم صد هزارت   بخشم بهر صرف روزگارت
دگر خواهی بشارت یابی از من   باین دولت بشارت یابی از من
کران شایسته اعزاز باشی   ز جنس خویشتن ممتاز باشی
بگفتا از تو میخواهم بشارت   که درهم را نباشد جز بشارت
نبی گفتا بشارت باد بر تو   که فرزندی شود پیدا از تو

که گردد پادشاه شرق تا غرب کسی بی حرب باشد گاه با حرب
نشاند فتنهٔ آخر زمان را ز فرط عدل پر سازد جهان را
پس آن وقتی که از ناسازی دور شود روی زمین پر ظلم و پر جور
نقی را گفت این فرزند مقبل بفرما تا که خواهم کرد حاصل
بگفتا زانکه از شمعون وصی ز اجدادم حبیب حق تعالی
برای او نصبه تکرد در خواست فلک انجا پی تعظیم بر خواست
شنیدم اسباب از بهر تربیت فلان روز و فلان سال از فلان شخص
دگر فرمود امام دین بگاه که ای روشن ز ما چون ...
برو در مجلس اصحاب و اقران حلیمه خواهرم را نزد من خوان
حلیمه چون بآن منزل آمد برادر را شتابان گشت آمد
امامش گفت این آن میهمان است تو آن شخصی که میدانی همان است
حلیمه دست شکنه اش کرد برای پرسش احوال کرد
نقی فرمود او را همره خویش برو اکنون سوی منزلگه خویش
باو ارکان دین وقت آموز ز اعزازش رسوم دولت آموز
که او باشد زن سلطان عسکر همین زن قایم دین را بود مادر

معجز دیگر روایت کرد خواجه احمد بن محمد بن جعفر شریف خرقانی

شدم سالی ز جرجان جانب حج در آن فرصت که بودم عازم حج
برمن آمدند اصحاب جرجان بمن دادند اموال فراوان
که اینها بر برای بو محمد چو هستی آشنای بو محمد
چو حج کردم از انجا راه بیابان بسر من را رقم پی کار ...
چو سوی بو محمد رو نهادم سلامش کردم و بر پا ستادم
بگفتا آنچه آوردی ز جرجان مبارک را بخوان تسلیم کردن
من آن لفظ مبارک چون شنودم باو تسلیم آن مبلغ نمودم
دگر گفتم بحق جان شیعیانت بمعنی خاک بوس آستانت
دعا گویان سلامت میرسانند ثناخوانان پیامت میرسانند
بگفتا تا تو از حج باز گردی بجرجان رفته صاحب زر گردی
بخواهد شد زمانه افزون ... صباح جمعه با بخت فیروز
بخشمت اندر جرجان آی بحکم شیعیان چون جان در آی
بود چون شکسته جمادی الاول آنجا ز شعبان رفته خواهی بود
من انجا حاضر آیم آخر روز چو شمع شام گردم مجلس افروز
برو اکنون باین ... که چون آیی سوی منزل ...
شریف آنکه دانا و ظریف است ترا در خانه فرزند شریف است
بفرزندی مشرف گشته باشد براه خیر تخمی کشته باشد
تو صلت بن ... نام زاکرامش مشرف کن تا این نام

لاله سود

که او از شیعیان کیهان است ز خیل اولیای مقبل است
دگر گفتم بآن سلطان ابرار که ابراهیم اسمعیل بسیار
تمتع میرساند شیعیان را تفقد میکند پیر و جوان را
چو بسیار اند که مولای شما اند بکیش و جد آبای شما اند
امام راستان او را دعا کرد مزید مال و جاهش را دعا کرد
دگر گفتا باو رازی عیان کن حدیثی از زبان من بیان کن
که احمد نام کن فرزند خود را کن نام دگر ... خود را
چو در قم ... از خدمت او میسر شد طواف از خدمت او
سلامت باز گشتم سوی جرجان همان ماه و همان روز و همان آن
چو گردیدند از حال خبردار ببرسش آمدند اصحاب احرار
بگفتم بو محمد وعده داده است نماز شام را موعد نهاده است
برای مجلسش آماده باشید ز بهر خدمتش استاده باشید
کنید امشب سوالاتی که دارید کنید اظهار ... که دارید
که چون آید کنید آنها بر او عرض نماید آن شما را بر او عرض
محبان از پس و پیش و دگر برمن جمع گردیدند یکسر
بگفت او که همه بود ... معقول سخن میرفت از معقول منقول
که ناگه پیکر چون بخت میمون درون آمد از آن در بو محمد
سلام او کرد اول بر احبا بتعظیمش همه جستند از جا
بدست و پایش افتادند یاران زمین را بوسه دادند یاران
امام آنگه در آمد در تکلم تکلف کرد و گفت ای جمع مردم
مرا عهدی بآن صاحب سرود وفای عهد خویشم مد نظر بود
بسر من را بودم نشسته ز فرض ظهر و عصر خویش رسته
از انجا سوی جرجان تا ... آرام دگر اینجا که از مغرب تا شام
شما را اقتضا بی گر ... کسی را حاجتی در انجمن هست
زمین باید که جستن ... نشسته پیش گفت ...
از ایشان نصر ... بر کرد ... که چشم باب من کردید پر نور
بسته چشم در کنجی نشسته ز عمر و زندگانی دست شسته
امامش گفت ظاهر باز ... درین هنگامه حاضر باز ...
چو شد حاضر امام دین و دنیا بچشمش دست سود و گشت بینا
یکایک خلق شرح راز کردند در حاجات خود را باز کردند
همه حاجات ایشان ساز کرد دگر ره سوی سامرا گرد

معجز دیگر روایت کرد علی بن زید بن علی بن حسین بن زید علی

علی ابن زید این گفت و گو کرد که بخشم دین و دنیا آرزو کرد
ز دار عامه از تو بس ... شدم روزی ز رفتن بو محمد

به همراه رفتم تا سرایش | چو گفتم حق بر کشتن دعایش || بگفتا که ز کاشانه من | بیا با من درون خانه من

بآن دولت مرا چون محرم کرد | بمن فی الحال صد درهم کرم کرد || بگفت این و بود آنم [illegible] | بجز آنها برای خود بکیسه

که مردم ایستاد آن کنیزک در سرا | یکی آید پی تحفه برایت || چون می آمدم از خانه بیرون | بعجب بود از هر دو در افزون

روان گشتم بسوی خانه خویش | غلامی دید که ز آمد سر اپیش || بگفتا آن کنیزک از جهان رفت | تو باقی باش که او زین خاکدان رفت

بدو گفتم که مرگ او چسان بود | که خوشحال و صحیح و شادمان بود || بگفتا شد دمی آب از دو دستش | دم خوردن گره شد در گلویش

از او دیگر نفس بیرون نیامد | چنین حالی کس بیرون نیامد

معجزه دیگر روایت کرد محمد بن علی بن ابراهیم بن جعفر علیه السلام

محمد میکند این نقل اینها | که بود از جمله اسباب آنها || چو بر ما تنگ شد کار معیشت | سه شد روز با ز از بی معیشت

پدر گفتا ای پسر از ما توان رفت | شکیب و صبر ما از جسم و جان رفت || بیا تا پیش این مرد یگانه | رویم از محنت و جور زمانه

بگویمش فهم پنهانی خویش | پریشانی بی سامانی خویش || که او اندر سخاوت دست گوید | سخن چون با پدر یکجا نهادیم

بسوی بو محمد پا نهادیم | پدر گفتا تو او را می شناسی || تو آن پاکیزه خو را می شناسی | بگفتم هیچگه او را ندیدم

ز جود او بسی اما شنیدم | پدر گفت این سخن هرچند داد است || مرا پانصد درم اکنون مراد است | پدر گفتا این سخن هر چند داد است

دو صد را خاص بهر آرد خواهم | که وقت خانه باشد چند گاهم || دو صد را کسوه باید خریدن | دگر نه جیب جان باید دریدن

صد دیگر برای خرج باید | شدن با خیل ما اینها نشاید || بخود گفتم مرا سیصد درم بس | مرا این و پدر را آن حساب [illegible]

کزان صد را دهم با کس تجیز | چو با [illegible] || صد دیگر بکسوه خرج سازم | بخرج نفقه باقی درج سازم

ورا [illegible] | ز روی خرمی از پیش گیرم || چو جا کردیم بر خدام جاش | ز خدام ملایک آشنا باش

یکی آمد که میخواند شما را | امام و مقتدای دین و دنیا || در آن خواندن ادای نام ما کرد | بنزد ای نام ما اکرام ما کرد

درون رفتیم از بهر سلامش | دعا گفتیم بعد از احترامش || بیا با هم بگفت از روی عتاب | که چون کردید کمتر [illegible]

بگفت

بگفت از شرم این حال که دارم | ز منزل سر برون کردن نیارم || چه بیرون آمدیم از منزل او | یکی از بنده گان مقبل او

دو بدره و درهم و دینار آورد | چو وا جستیم آن مقدار آورد || یکی پانصد یکی سیصد درم داشت | از آنها یکی پیش من [illegible]

بباب من داد آن پانصد درم را | که بهر کسوت و آرد اینها || صد دیگر گران قیمت برد را | برای خرج اطفالت نگهدار

دگر آن سیصد باقی بمن داد | بگفت این را امام دین حسن داد || ازین صد را به نام کی تو بنهد | که باشد پیشت از بهر مصالح

صد دیگر بکسوت خرج کردن | صد دیگر که در خانه تو بنهادن || بهر چیزی که میخواهی [illegible] | ولی از روی [illegible]

محمد بسی سالک ره بود در تبا | فرو شد عمر او [illegible]

روایت

از آن روزی چنین گوید که او گفت | بجمع در میان گفت و گو گفت || حکیمی بود این معتصم را | که میدانست قانون حکم را

نشستی چون سایه در دنبال او دوم | بشاگردی خوشحال بودم || کسی آمد برش از بو محمد | امام اعلم و اتقای امجد

که در اصحاب خود بین [illegible] | یکی را کن بفصد من روانه || مرا گفتا بر این [illegible] | سوی آن معدن صدق و صفا رو

که او عالم تر است از گفته دانی | ز هر کو هست [illegible] || مرا کن تا که خوانان پیش | [illegible] از خلاف [illegible]

چو رفتم سوی آن درگاه اعلا | مرا آن حجت باری تعالی || درون حجره جا دادو فرمود | که اینجا منتظر میباید بود

که چون خوانم ترا نزد من آیی | تر آن که فرمایم [illegible] || برای فصد بنهاده نگه بود | ولیکن گوش من بر حرف او بود

چو خوانداز بهر فصدم [illegible] | بر من بود آن ساعت [illegible] || چو رفتم نزد آن [illegible] | برش رفتم عظیمی گشت حاضر

بگفتم او رگ اکحل کشا دم | گشودم خون و دستش را دادم || چو ما را مال شد از [illegible] او | بچشم موج زن [illegible]

به بستن دست او را داد دستور | چنان کردم بدان گشتم چو مامور || دگر در حجره گفتا ساز مسکن | که چون خوانم ترا آیی بر من

نماز دیگرم شد باز طالب | چو رفتم نزد آن سلطان غالب || دگر آن دست را آورد و بنهاد | رگ آن بسته خود را باز بگشاد

دگر از خون لبالب گشت آن طشت | رگ خود بست چون [illegible] || مرا آن شب در آن منزل [illegible] | بجای آورد ترتیب [illegible]

چو شد روز دگر عالم پر از نور
بر من آمد و فرمود [illegible]
که باز آن رگ که دی بگشادم
گشادم آن رگ او بر پا ستادم

از آنجا شد بجای خون روان شیر
دگر آن طشت پر گردید از آن شیر
طلب کرد آب شستن دست
بشست از فصد دست خویش و بنشست

مرا کرد او [illegible] گرم
بدست جامه و بخاوه و درهم
که رفتن او اگر دم [illegible]
که گاهی بنده را [illegible]

بگفتا مجتبی خویش دار مقبول
چو با بی احدی [illegible] قول
از انجا رو نهادیم ای [illegible]
مرا چون او بان [illegible]

حدیث رفته پیش پیر گفتم
از آن خونها و شیر [illegible] گفتم
درین گفتا حکیما [illegible]
که خون آدمی [illegible]

وزان خونی که گفتی من ازان [illegible]
بگو این آب در جوی روان [illegible]
عجب باشد حدیث خون [illegible]
سخن گر شیر میگویی عجب تر

شده روز و شب هم ساز بودیم
ورق خوان او کتب پرداز بودیم
بنود این رگ ز [illegible]
درین نه بود نه قول و ادای

چو خاطر گشت استادم از آن [illegible]
بگفتا از همه معنی خبردار
[illegible]
نمانده از تکلفش هیچ مجهول

خصوصا علم طب آن پیر را بود
سبق گوی طبیبان [illegible]
نوشت آن ماجرا [illegible]
بسوی پیر ما [illegible]

چو رفتم بر در آن پیر دیرین
[illegible]
برآمد پیر [illegible]
باو کردیم ازان مکتوب اعلام

فرو افکند زنجیلی ز بالا
که از اسفل [illegible]
دران خط کرد [illegible]
فرود آمد ز بالا بی تعلل

بمن گفتا که قصه او نمودی
توان گویی [illegible]
بلی گفتم منش فصاد بودم
باو روز و شبی منقاد بودم

روان [illegible]
بجان احرام [illegible]
بتعجیل [illegible] بریدیم
بمانده ثلث شب انجا رسیدیم

باو گفتم که اکنون [illegible]
ترا در سر هوای منزل [illegible]
کجا خواهی شد [illegible] گردد
سوی استاد من یا سوی آن [illegible]

بگفتا سوی آن غار او [illegible]
که یابم بهره از فیض [illegible]
بان درگاه [illegible] رسیدیم
بان درگاه دمی استاده دیدیم

بگفتا از شما ای مرد مقبول
که این است [illegible]
جوابش پیر [illegible] گفت
فدای مقدمت جان و تنم گفت

[illegible]
بمن کین هر دو [illegible]
من آنجا تا بروز استاده بودم
بلکه بیرون رفت استاده بودم

چو خورشید جهان آرا علم زد
شب ظلم از [illegible] دم زد
برون آمد ازانجا پیر رهبان
دعا گوی مسلمان و خدادان

کشیده چهره رهبانی از بر
فکنده خلعت اسلام در بر
[illegible] جانب او
[illegible]

مرا چون دید گفتا [illegible]
کنون [illegible] جانب استاد خود بر
چو او استادم [illegible]
[illegible]

بگفتا از تو خود چون [illegible]
چه دیدی [illegible]
بگفتا [illegible] خود را
شفیق دین [illegible]

بدست او شدم از جان مسلمان
زکیش کفر وکین گشتم پشیمان
بگفت این [illegible] نظر ش
که گشته [illegible]

بگفت این قصه [illegible]
کسی این کار در دنیا نکرده
نظر او است [illegible] آیات و برهان
مرا او شد دلیل راه ایمان

شد او در خدمت خدام او ماند
بآخر جان دران خدمت فشاند

روایت از علی بن زید بن علی حسین بن زید که گفت

شدم روزی بنزد شاه [illegible]
بعزم خدمتش گشتم [illegible]
چو با او لب بگفت و گو گشادم
در اثنای سخن آمد بیادم

گران دم در کفم [illegible]
[illegible]
بجای [illegible]
نمیدانم کجا کردم فراموش

شدم زان [illegible] بگفتم
دران مجلس حکایت را [illegible]
امام دین بسوی من نظر کرد
مرا زان قصه پنهان خبر کرد

بگفتا زانچه کم کردی [illegible]
گران بچه [illegible]
تو چون بر خاستی [illegible]
برایت ضبط کرد [illegible]

چو رفتم سوی منزل [illegible]
[illegible]

روایت

روایت میکند از بو محمد
که در عهد [illegible] آن شاه [illegible]
بجای [illegible] درون خانه افتاد
ازان غوغا دران [illegible] افتاد

دران ساعت [illegible]
بفرمان حق تعالی مشتغل بود
چو شد فارغ بگفتا [illegible]
[illegible]

نگر کردند آن شاه [illegible]
بروی آب [illegible]
جواب آورده [illegible]
[illegible]

بشد [illegible] قحط سالی
[illegible]

معجز دیگر روایت کرد علی بن علی بن حسین [illegible] گفت

شده آن مردمان [illegible] باران
زچشم خویش [illegible] باران
دران حیان ازین [illegible]
جناب بو محمد بود [illegible]

پیاپی شد نماز ابواب خشوعی / سه روز از بهر استسقا بصحرا
پس از کوه و پس از شهر بگذشت / ازان خواهش نمی حاصل بمنگشت

چهارم روز آمد سوی صحرا / نگو آنکس جاثلیق و چند ترسا
میان انجماعت راهبی بود / که ایشان را حریف جاثلیقی بود

چو دست خود بگوش آسمان برد / رسیدی ابر و باران فی الحال
درو روز آن مرد راهب التجا کرد / ازان حالش همه کس آفرین کرد

مسلمانان ازان در شک فتادند / قدم در راه ترسایی نهادند
چو کار دین پیغمبر خلل یافت / مسلمانی ز ترسایی ملال یافت

خلیفه دید چون آن داوری را / ز حبس آورد دیگر عسکری را
بگفت ای رهنمای خلق دنیا / که نقل از دین حق کردند اصحاب

قوی کن دار ترسایان رودرا / مدد کن امتان جد خود را
که نه دین ماند بر جا و نه دولت / غلامی ده ضعیفان را ز ملت

چنین فرمود امام دین که فردا / برون آیم بی این کار عمدا
چو شد روز دگر آن ترک ناپاک / برون رفتند بی پروا و بی باک

امام و جمع اصحابی که بودند / توجه جانب صحرا نمودند
دران حالت که راهب دست برداشت / امام از حالت او چون خبر داشت

غلام خویش را آن منبع جود / طلب فرمود سوی خویش فرمود
که راهب را میان دو انگشت / بود چیزی بدستش او ازان پشت

روان شد آن غلام از بهر مقصود / دران حالت که راهب بود غافل
بدستش بود درین استخوانی / برون آورد از دستش روانی

بنزد یک امام آورد فی الحال / امامش از زمین برداشت فی الحال
هوا بود آن زمان بر رای راهب / شده از بهر باریدن مهیا

بماند آن ابر و باران گرفت / جهان روشن با نوار آفتاب شد
امامش گفت ای راهب بهر جا / برآور دست باران بار بر ما

بگشا کردی از حجت همان تو / ز دستم ناید این کار برون
خلیفه با امام دین حسن گفت / که سر این سخن باید بمن گفت

امامش گفت سر روزی کو این است / که از پیغمبری کرد
درینجا استخوانی دیده مرد / اگر از سر این معنی خبر داشت

که از پیغمبری استخوانی / بدست آرد حریف نکته دانی
چو ظاهر سازدش از حکم یزدان / بیاید قطره چندی ز باران

چنین گفت که در اعمال بود / که عمر او ز سی یکسال کم بود

وفات حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

ز بعد باب خود آن صاحب اجلال / مقیم در امامت بود شش سال
ز دنیا رفت آن مظلوم معصوم / ز ظلم معتمد مظلوم و مسموم

نماز از روی دانش کرد و خشوعی / برو موسی بن ابراهیم سوی
کنون قبر شریفش که جا زدیع بابست / بسر من رای پهلوی بابست

مفید این نقل از ابن خبر کرد / که روز جمعه از دنیا سفر کرد
بجنت رفت از دیر غم اندوز / ربیع الاول از هشتمین روز

ز هجرت سنه چون از خاک برداشت / دوصد با شصت بود از سال پنج

فصل چهل و یکم در ولادت باسعادت حجة الله و قایم بقیة الله
بحکم الله و صاحب الامر صلوات الله علیه روایت باسناد از ابو جعفر ... از ابی ... محمد ... ولید از صغار ...

کند راوی روایت از حکیمه / بود نقل این حکایت از حکیمه
که او بنت تقی ابن رضا بود / بصدق و راستی مشهور ما بود

ازین معنی به صورت خبر داد / که روزی عسکری سوی خودم خواند
ز هجرت آن زمان در سخن پنج / دو صد با پنجاه بود ...

بشام پنجشنبه نصف شعبان / بگفت ای عمه امشب باش مهمان
بر ما و بجا بگذار ای روز / با آل این سرا باش ای روز

که خواهد شد خرسند خوشحال شان / درین روز دی تر الطاف سبحان
بوصل رهنمای ... خویش / به بیداری و حجت خویش

باو گفتم که خواهد این خلف زاد / که جان من برای او فدا باد
اشارت کرد بر سوی کنیزی / زلیخا صورتی یا عزیزی

مرا چون با امام و جمع خدام / نماز شام و خفتن شد باتمام
کشیدند از پی افطار خوان را / مجمل کردند خوان آسمان را

افطار هم زان بنده پرور / بودن انجا شد مقرر
مرتب جای خواب اسباب کردم / من و آن زن بیکجا خواب کردم

من آن شب بیشتر بیدار بودم / مهیا از برای کار بودم
دران شب ترک رسم خواب کردم / نماز شب ز هر شب بیش کردم

ز بعد وتر کردیم چو ناظر / ظهور فجر اول بود ظاهر
مرا از صبح کاذب در دل آمد / شک در گفته گوی بو محمد

برون شد خواب از چشمم چو اختر / که شب آخر شد و آن ...
که چون در دل من این ادا کرد / امام از منزل دیگر ندا کرد

که ای عمه میاور شک بخاطر / که این سر شود دیگر ظاهر
مرا آن فکر بجا صد خجل کرد / حدیث بو محمد منفعل کرد

بینگاه که چنان دیدم که آن زن / نماز خود بریده و شد ...
باو گفتم چرای ای ... زار / بگفتا کار بر من گشت دشوار

دگر گفتم مکن دل هیچ ... / خیال بد مکن با خود که ...
فکندم بالشی ... و شست / بدست من نهاد از بحر ...

گر از دست بر دستشم میالید　شهادت عرضه کردم تا لب
جهان از فروغت بهنگام سحرگه　چو خورشید سعادت بچه انسم
چو ظاهر شد و چو دیدم دوش　برای خاک دیدم در سجودش
نه تنها بر زمین او را جبین بود　همه اعضای سجده بر زمین بود
پس از خاکش بحرمت برگرفتم　چو جان از عزتش در بر گرفتم
همه جانش ز گل پاکیزه تر بود　چرا گویم که چون گلبرگ تر بود
چو دادم در کنار خویش جایش　ندا در داد بابم ز بهماش
که ای عمه بیاور گوهرم را　فروزان ساز برج اخترم را
بر او بردم در آغوشش نهادم　زبان بهر دعای او گشادم
زبان بر چشمهایش سود اول　روان بگشاد چشمان مکحل
زبان را گرد کرد در دهانش　که یاد عز یونانی زبانش
اذان در گوشش گفت و تکبیر گفت　هر آن گوهر که بود از سینه سفت
دگر قرآن او را بر سورات　نشست آن طفل هر سو کودکی
چو شد آن طفل ساکن در بر او　فرود آورد دستی بر سر او
دگر فرمود کای فرخنده فرزند　بگو چیزی که فرمان خداوند
زبان بگشاد آن طفل و ادا کرد　باین آیات معظم ابتدا کرد

به پیغمبر درود داد و گرامی　دگر بر مرتضی و آل امجاد
امام از رحمت باری من داد　که فرزندان او شد برتاشو شاد
چو رفتم فجر آخر بود روشن　ادای فرض وی گشت بر من
مرا بعد از ادای فرض تعقیب　تمام کار با چون یار ترتیب
بجای خویش روز آورده رفتم　وداع بو محمد کرده رفتم
چو شد روز سیم از شوق غالب　سوی ایشان شدم بار دگر طالب
که پرسم حال آن نو زاده پسر را　فکندم بر همان منزل گذر را
از آن فرزند او را انجا ندیدم　نشان آن پسر را من ندیدم
بپرسیدم ز منزل احوال او را　نه ما در گفت با من حال او را
گشادی چون از آنجا روند دادم　بسوی بو محمد رو نهادم
وزان معنی نکردم هیچ اظهار　دو آمد در سخن آن فخر ابرار
بگفتا جان آن فرزند ما را　بسر حفظ و حرز حق تعالی
چنین در پرده غیب است پنهان　خدا ایش تا وقت از ظهورش
چو من رحلت کنم از دار فانی　کنم جا در سرای جاودانی
وزان افزون غلامی چشمها [illegible]　تو بیا که بگشای زبان را
ثقات و کار دانان را بگوی　روش اهل ایمان را بگویی

لایق مهر

گوهی چو خورشید از عین ترحم　ولی خویش را از چشم مردم
بمانده ایمن چو مشک اذفر　نهان از دیده ها در پرده غیب
کرامتش که بسته خیر [illegible] خویش　خدا فرمان بداد از لطف خویش
کرامت روی در کاری که دارد　که نه اظهار گفتار کسی دارد
چنین ظاهر شدند این طهوری　۱۳ که بود اش از طریق کذب دوری

دیگر روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی از حسن بن احمد بن ادریس القمی
پدرش محمد بن اسمعیل بن احمد بن ابراهیم کوفی از محمد بن عبدالله طهوری

کرانم بعد فوت بو محمد　پس از تحقیق فوت بو محمد
بر او خواهرش یعنی حکیمه　حکیم صورت و معنی حکیمه
کرا که کردم از احوال حجت　کنم تفتیش از روی جلال حجت
که خلقان از حیرانی در این کار　میان تیم خلافی بود بسیار
جو عرضه نمودم اوداد پاسخم　مرا فرمود بنشین و نشستم
بمن رو کرد و گفتا یا محمد　خداوند جهان از لطف بی حد
زمین را خالی از حجت نداد　اگرچه با کسی حاجت ندارد
میان امتی حجت بود تا آن زمان است　اگر ناطق و گر صامت حجت است
ولی آن در دو کس با هم برادر　خدا تنها دو چون شبیر و شبر
که باشد وال بر تعبیر ایشان　بقدرت رتبه تحصیل ایشان
ازین ظاهر شود بر اهل دنیا　که بی شکنند و با یکدیگر همتا
جهان که بعد سوی او بچون　فضیلت را بفرزندان هارون
ز بعد مصطفی تعیین وارثان　باولاد حسین ابن علی داد
لوای سید شرع و ادیان　ازیشان هست تا روز قیامت
ولی کاین خاص [illegible]　نمایدشان اختیاری رو
گران باب سکنت از اطلاق افتند　زبحر معرفت در ساحل افتند
محبان از حقیقت خاص کردند　بعضی کشور اخلاص کردند
چنین حیران شوند تا [illegible]　پس از قتل حسین سلطان عسکر
بار گفتم عجب باشد حسین را　تبسم کرد و فرمود این سخن را
که او را گر عجب باقی نباشد　تراب شرع را ساقی نباشد
خدا را در زمین حجت تمام　حکم دودمان [illegible]
ترا گفتم که چو شبیر و شبر　امامت در دو کس با هم برادر
سوات که کواه بود تحقیق　نما این نکته را از صدق تصدیق
دگر گفتم که ای صاحب سعادت　حکایت کن خلف را از ولادت
بمن حال ولادت را بیان کرد　سراسر راز پنهان را عیان کرد
کند بو جعفر طوسی روایت　که وقتی صادقی کشف این حکایت

فصل چهل و دوم در بعضی معجزات و فضایل او علیه السلام

که روزی به طواف کعبه بودم / بهفتم طوف سرعت می نمودم
یکی دیدم به آب حائط نشسته / بگرد او گروهی حلقه بسته
جوانی ماه حسن خلق و حسن خوی / نکوروی و نکوخوی و نکوگوی
اگر چه روح افزا صحبتی داشت / ز صد پیران شکوه و هیبتی داشت
روان گشتم پی تفتیش حالش / مرا کشته ملال از وصالش
یکی را گفتم آیا این جوان کیست / باین شکل خوش و لطف بیان کیست
جوابم گفت فرزند رسول است / محمد نام مانند رسول است
شود یکبار در سالی نمایان / برای شیعیان خویش و خاصان
برش رفتم که میخواهم تحقیق / ز الطاف رشاد و راه توفیق
بهادادن کان علم و کوه فرهنگ / ز زیر پا بدستم پاره سنگ
چو رو بر تافتم از بهر رفتن / ز خدامش یکی پرسید از من
که فرزند رسول حق چه دادت / چه بود آن گر کرم بر کف نهادت
گشادم کف چو آنش عیان بود / مرا در دست خشتی از طلا بود
برم آمد بهنگام گذشتن / بگفتا بر تو حجت گشت روشن
بیاد باب صفا هم باز گشتی / ز راه ظلم و طغیان باز گشتی
ازو در خواست کردم نام او را / شنیدم از لبش این گفت و گو را
انا المهدی انا القائم الزمان انا الذی املأها عدلا کما ملئت جورا
منم مهدی منم قائم زمان را / ز حق حجت منم خلق جهان را
زمانه پر کنم از عدل و احسان / چو باشد پر ز جور و ظلم و عدوان
جهان هرگز ز حجت نیست خالی / که داند حال سفلی با اعالی
چنین فرمود ای ترسی ز پی / که گرده پر ساز کار غیبی
بحج گشتم مشرف چند نوبت / بدیدم راه‌های پر صعوبت
بآن سید برفتم از آن راه / گرایم آگهی از حجت الله
اگر چه رو بسوی کعبه‌ام بود / ولی از کعبه‌ام او بود مقصود
بسی گشتم بگرد کعبه کل / نشد مقصود من از حج حاصل

دیگر روایت کرد خواجه جعفر قمی با سند متصل از حبیب بن محمد بن یونس بن شاذان صنعانی که گفت نزدیک علی بن ابراهیم شدم با مهزیار و پرسیدم حال ابو محمد علیه السلام

یکی از خواب با من این نکو گو / بگفتار فصیحی این ادا کرد
که بار دیگر رهی بر رخ گشادت / بحج امسال هم بسته روادت
نیامد خواب در چشم من آن شب / بزاری با دعا بگذشت یا رب
دگر در حج آن عزم دوم شب و روز / که کی هوسم شود از بخت فیروز
بعزم حج دگر احرام بستم / کمر در جست و جوی کام بستم
چو سوسم شد روان گشتم بیثرب / امام نیک را از صدق طالب

بگفتم

بگفتم ز آشنایان هر که آمد / نشان جستم ز نسل آل محمد
بسی هر جا سخن زین باب گفتم / حدیث آن ز نایاب گفتم
ز شخصی ناگه می‌جستم خبر گفت / بکس حرفی از آن عالی گهر گفت
ز یثرب رو نهادم سوی بطحا / بعزم طوف حج و جوی مولا
همه شب در طواف خانه بودم / بگرد شمع چون پروانه بودم
شبی دیدم جوانی خوبروی / ۱۴ ز گیسویش نسیم مشکبوی
برای طوف گرد خانه می‌گشت / خرد از دیدنش دیوانه می‌گشت
چو چشمم بر جمالش ناظر آمد / مرا چیزی از او در خاطر آمد
شدم نزدیک او سوی پیر او هم / سلامی کردم او را مخلصانه
بمن فرمود کای مرد از کجایی / که آید از تو بوی آشنایی
بدو گفتم که از ملک عراقم / ولی آوارهٔ دشت فراقم
دگر فرمود آنجا از چه شهری / که می بینم ز روی یاران مهری
دگر گفتم بآن شاه سرافراز / که هستم در عراق از ملک اهواز
ز من پرسید احوال خصیبی / چو بودم آگه از حال خصیبی
بگفتم نقل کرد از دار دنیا / اجل دادش نجات از کار دنیا
بگفتا رحمت ایزد بر او باد / که کار او عبادت بود و اوراد
همه شب در عبادت بود تا روز / بتسلیم و رضا و گریه و سوز
دگر پرسید آن ماه جوان حال / علی ابن ابراهیم را حال
بگفتم بنده‌ام این کس که گویی / بحضرت حاضرم هر جا که جویی
مرا آن قسیم احسان دعا کرد / ز حق آمرزشش بس آن دعا کرد
دگر گفت آن نشانی را چه کردی / نشانی نهانی را چه کردی
که بود از بو محمد یادگارت / بباید دی که آن آید بکارت
بگفتم دارمش با حجة الله / بخود پیوسته همچون حرز همراه
روانی دست خود در جیب کردم / نگارش نیک شکل انگیب کردم
برون آوردم و دادم بدستش / بصد اعزاز بنهادم بدستش
جوان را دیده تا ناظر بر آن شد / چنان دیدم که چشمش خونفشان شد
زمانی گریه کرد آن بحر احسان / بفریاد و فغان چون ابر نیسان
چنان شد گریه با های هایش / که تر شد در بر او جامه‌هایش
دگر گفت آن امین پاک کیش / که اکنون رو سوی منزل خویش
چو کرد او خیمهٔ شب سایه افکن / سوی شعب بنی عامر قدم زن
که آنجا خواهیم ایستاده دیدن / بروح ای جان بمنزل رسیدن
بمنزل رفتم و گشتم مرتب / چو شام آمد شدم بر پاک مرکب
بسوی شعب کردم راه و رفتم / گرفتم راه جست و جوی رفتم
چو رخت خود بآن منزل کشیدم / بمقصد منتظر استاده دیدم

مرا چون به سوی خود ندا کرد / بتعظیمم به تسلیم ابتدا کرد
دگر فرمود بشتاب ای برادر / بران مرکب برخش سخن بر

سخن مشکل و با من هم عنان بود / مرا هم دگر چیزی بر زبان بود
بسی از کوه و صحرا درگذشتیم / که با کوه حنا نزدیک گشتیم

بگو پس ساکنان طایف چون رسیدیم / ز بحر اولیش آثار دیدیم
مرا فرمود کین ساعت فرود آی / نماز شکر کن تقصیر منمای

بو ترم سبزه را از لطف بنمود / مرا لطف دگر بر لطف افزود
نماز و ترو شب چون یافت اتمام / رسید از فیضش آن طاعت بانجام

برای سجده رو بر خاک سودیم / وزانجا باز عزم ره نمودیم
شدم از جمله تیش آنگاه واقف / که جا کردیم در اعلای طایف

وز آنجا حسب حکم آن ملک خوی / که در چشمه چو می آید ز هر کوی
بگفتم آنکه می بینم سر از دور / وزان بیه [illegible] سرور

بود یک خیمه بالای تل خاک / گران نورست تابان تا بافلاک
بگفت آن هست آری آن مقامی / که صد نقاش سنید آنجا گامی

مقام خاص شعبان است کارت / در انجا رکه جبارست خوارت
فرود آی و مهار ناقه بگذار / بگو او را که خواهد شد تمکین

که انجا منزل اصحاب زمانست / تحمل امر و ما وای امانست
رها کردم مهار ناقه خویش / زپی گشتم روان کو بود در پیش

بخیمه گشت چون نزدیک فرمود / که انجا لطف حق بابت بود
درون خیمه چون شد داد آواز / که غرما خانه بی حرمت وزار

چو در رفتم و دیدش تخت بشسته / بسر بردی با استقلال
گلشه دار بر خود برد دیگر / شده آفاق از بوئیش معطر

شگفته چون گل و چون غنچه خندان / بنخ چشم و چراغ دردمندان
قدی از اصل خلقت سنبله داشت / نهال باغ رضوان ار خجل داشت

سراو کرده پیشانیش هموار / برای راستش خالی پدیدار
چو دیدم روی او کردم سلامش / جوابی یافتم از لطف عامش

ازان پس بهر خاطر خویش / بسویم کرد رو بر جد ابیش
ز من پرسید فکر کمن باز / ز ارباب عراق اهل اسوار

بگفتم جمله مجروح و خسته / پریشان خاطر و دل شکسته
گروهی که محبت بی علینه / میان دشمنان زار و ذلیلند

بگفت یا علی زینسان نمانند / همیشه شوکت ایشان نمانند
بود روزی که ایشان از ربا شند / برآمد فکر ره بی خویش خوار باشند

شعار پسند اجلال باشند / رفیق عزت و اقبال باشند
باو گفتم که ای صدف حقا / بسی وارست آما حاف

ره مقصود

ره مقصود ما دور و دراز است / تمام ره نشیبست و فراز است
بگفتا یا علی فرسوده ایم / که روزی از مجمعت آشنا بایم

که شیطان بغت بمن بستان ایند / نشان ناوک خشم خدا اند
نکردم کرد آن جمع پریشان / که رو داد بدو بیانند ایشان

دگر از کوه صحرا باشم بجای / که آتش می کند روز آشنایی
که در کردن بیان شود ار باشد / ۱۵ در شب و سختی همواره باشد

دگر ره دشت و صحرا الکهم سیر / روم جائی که خالی باشد از غیر
مرا چون از کرم این راه بنمود / تقیه کردنم ارشاد فرمود

بدین مشغولم در روز و شبانم / چنینم تا رخ و پیشوا یابم
جو دو پیشوا ظهورم شد مقرر / بدین ها احتیاجم نیست دیگر

بگفتم کی بود این حال یارب / که چند روی این اقبال یارب
بگفت آن دم که آید آشکارا / جدا از ره که سبب شمار را

شوند از دور چون پروانه و شمع / بیکجا جمع ماه و اختران جمع
بگفتم ای تو وارث مصطفی را / امام و رهبر خلق خدا را

کرم فرما بگو کی باشد این حال / بگفتا در فلان روز و فلان سال
برآید دابه از امر خدا در / شود لیک انصاف و مروه ظاهر

بود دولت آن بی دین ایمان / عصای موسی و مهر سلیمان
بدان شکل بدو دیدار بنگر / براند خلق عالم را به محشر

وز انجا روز تا بودم مجاور / بجای قربه تیش هر روز حاضر
مرا و پیشوا چون فی سود ازانجا / بگو بی شنیدم از رسالت علی

جو وقت سحر سر کرده اکرات

دیگر روایت کرده گفت

شدم تنها بلک خود سلامت

ابو ادیان که بود از لطف خدام / ز خدام امام کین بو محمد
چنین گوید که من در خدمت او / چو دیدم حسن نعمت او

که می بردم از خطا باطراف / بحکام و بسادات و باشراف
رسولی بودم از خدام سولا / بار باب نزاد و تو لا

چو شد بیمار وقت عقلش بود / از آن مجمع سوای غلامش بود
خطی بنوشت و از راه بشارت / مرا سوی مداین کرد اشارت

دگر فرمود آن نسخ الفروز / که می آیی بعرض پانزده روز
جوابی نوشته می بینی در سرایم / همه باشند گریان از برایم

مرا خالی ز گفت و گو می بینی / تنم زحمت آن شوی می بینی
باو گفتم که باشد پس امام جلال / علامه و علی و ارباب اقبال

بگفت آن گران کنگاه باشد / ملکگار و جواب نامه باشد
کند بر من نماز ورانه گوید / حدیث حال همیان باز گوید

رسنی کنش را قایم ... بس از من بشوای خاص و عامت دگر رازی بگو و هم آشکارا رسانیدم بمقصد نامه‌ها را
وز آنجا باز گردیدم همان روز که گفت آن آفتاب عالم افروز بسی سر را چو آن پنهان نهادم قدم در شهر از صحرا نهادم
ز درگاهش همان هنگام شنیدم فغان آه و واویلا شنیدم شنیدم از سر حرف بلاکش بروی تخته دیدم جسم پاکش
برادر بود مولا را چو جعفر عزا بیداشت از بهر برادر گروهش سوی ... بسته بودند وزان ماتم بآه و پوست بودند
بگو گفتم که گر جعفر امامت سزد کار امامت را تمامت چو عالم بود چشم اشکباره که لی پر ... بود و خم جاره
برای تعزیت آمد به پیشش ندیدم التفاتی سوی خویشش سوی من چشم افکنده فرا ... ولی هیچ از جواب خط نپرسید
عقیق آمد برون خانه ناگاه زبان بگشود و او را کرد آگاه که سالار کار شد از کاهش ... در اگر از تو می آید نمازش
روان گردید و جمعی از پی او همه تسبیح گویان ملک خو چو اندر زیر ... بود آن حامی دین ... گشته از تجهیز و تکفین
بیان شد از نهان خلق جعفر که بگذارد نمازی بر برادر چو آمد قصد تکبیرش بخاطر بناگه کودکی گردید ظاهر
ردایش را کشید و گفت ای عم بمن آرای ودیعت را مسلّم بمن این کار را از لطف بگذار شناس از خویشتن اولی تر این کار
چو او را دید جعفر باز گردید بصد اندوه و غم دمساز گردید ز روی ... وزان جمعش پریشان گشت احوال
نماز آن کودک دانا ادا کرد دگر او را بر جد ره جا کرد ز بعد او من ... مرا خواند از الطاف ...
جواب نامه را از من طلب کرد نشان آشنا از من طلب کرد بعزت داده در پیشش نهادم دهان بهر ثنای او گشادم
بخود گفتم که ظاهر شد دو برهان جمیع و دست گفتی گوی میدان چو جعفر ... ز روی خشم با خدام جو گفت
که این کودک که بوده نام او چیست ز بعد بو محمد مقتدا کیست بجعفر خادمان کردند اشارت ... بشارت
روان گشتند از بهر سلامش بجای آورده حد احترامش یکایک تعزیت گفتند او را وزان غم تهنیت گفتند او را
دگر گفتند کای مولای عالم بسی با زر ... و نامها هم ... که زر چند است و صاحب خط

چو جعفر آن سخن بشنید در دم ز جا برجست و از وی رفت ... بگو بشکفت کای جمع پریشان ... بگوئید از من
وزان جمعی ... سوی آن جمع مردم شد روانه سراسر نام ایشان را بیان کرد همه مضمون خطها را عیان کرد
بدم گفت وزان همیان برآورد دهش آنها طلای با عیارت بخاک آن قوم افتادند فی الحال خطه و همیان بدو دادند فی الحال
باو گفتند کی کس از تو اینت حدیث نامه و زر باز دانست امام و رهنما و مقتدا اوست بدانش حجت حق خدا اوست
چو جعفر آن ولایت دید آشفت بنزد معتمد رفت و باو گفت که بر عالم چنین رفت و چنان رفت همه زان ... رفت
بدانجا معتمد جمعی روان کرد که کودک را ... بدانجا رفته جستند و بودند بصیقل راه گفت و گو گشودند
کنیزی بود صیقل نام خادم وزان ... ملازم باو گفتند کودک را تو داری جواب بسیار کردی جان سپاری
ز صیقل بر زده حرفی چو انکار پسر اندش ببد خوئی ستمکار وزان حالت خبرهای پریشان ز اطراف جهان آمد بدیشان
که در بصره فلانی سر برآورد بعصیان لشکری از کشور آورد دگر مرد از ... حیران ... بن یحیی خاقان
وز ایشان این خبر ... گرفتاری صیقل رفت از یاد یکسر از جور ایشان را امان شد خدا را شکر گوی ...
جواز حکم حکیم ... ز دنیا بو محمد نقل ... شود

دیگر روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی از ابی عباس و از ابی عباس احمد
بن الحسین بن عبد الله بن مهران ابی عروضی بر و از ابی حسین بن احمد
بن عبد الله عدادی از ابی الحسن علی بن سیار ... که گفت

بیاوردند یاران ... برایش تحفها از رسم سابق
بستر من ... نهادند بدیشان آن خبرها ... دادند
که بسته رخت سوی ملک ... ازین دنیای فانی بو محمد ازو گفتند اکنون کیست وارث که او شد فوت از ظلم حوادث
جز او ... ایشان را جعفر که او را جانشین است و برادر ... را جست و جو کردند از آن مردم پسر را ... گرفتند
بگفتند این ... درون زورق ... برو ... با جمعی ز احباب ... عالم آب
بگو گفتند از روی ... که باشد این عمل ... امام و ... ثواب از وی ...

زبس در ره مشکل فتادند ... گروهی از ره رحمت ولی ماندند
که از اموال با صاحب رسانند ... خبر از صاحب منصب رسانند

ابوالعباس ایشان مشتری بود ... میان اهل خود نیک اختری بود
بدیشان گفت خندان هر یکی تا ... کز این مردار ره دریا بیاید

به چشم و شعار او بدانیم ... همه تحقیق کار او بدانیم
چو آمد جعفر آنها پس نشستند ... بشرح مدعای خویش بستند

سلامش گفته با او راز گفتند ... سراسر قصه خود باز گفتند
باو گفتند ما استیم از قم ... مدینه را امانتهای مردم

فرستاده برای بو محمد ... کنون خالیست جای بو محمد
ندانیم با آنها چه سازیم ... ازین اندیشه در سوز و گدازیم

بگفتا نزد من آرید آن مال ... بن الحال بسپارید آن مال
بگفتند این ز جمع شیعیانست ... بنزد مردم دانا عیانست

که این دینار و دینار آمده جمع ... بحث و جوی بسیار آمده جمع
جوان زر می‌سپاریدیم از این پیش ... به پیش بو محمد صاحب خویش

ندیده مال را مقدار می‌گفت ... شمار سکه و دینار می‌گفت
او انکرد هر شخصی چه داده است ... براو بود و ظاهر هر که داده است

نشان دادی از اخلاص کیشان ... بگفتی نقشهای کیسه ایشان
تو هم اینها اگر اظهار کردی ... بجا باشد او کار کردی

بگفتا کی کنم اموال تسلیم ... چنین دارم از استاد تعلیم
از ایشان چون شنید این حرف جعفر ... بگفتا کذب بگوئید یکسر

بجستند یاد و آثار بو محمد ... گر این کار با سر زنایند
که اینها از چه باب علم غیب است ... بگفتش این نه از علم غیب عیب است

چو حرف جعفر آن قوم شنیدند ... بسوی یکدگر در دیده دیدند
اگر جعفر بدیشان گفت و گو کرد ... ز زر و اموال ایشان جستجو کرد

باو گفتند از روی تظلم ... وکیلانیم و مزدوران قوم
که هر کس این نشانها باز گوید ... بجا چون بو محمد راز گوید

به پیشش بر همای زر سپاریم ... باو هر مال اگر زر را سپاریم
چو جعفر ماند از آنها بی‌وظیفه ... روان شد خشمگین سوی خلیفه

بمجلس حال ایشان کرد ظاهر ... خلیفه کردشان فی الحال حاضر
بجعفر گفت باید کرد تسلیم ... بگفتا من شما را این زر و سیم

همه گفتند ما را دین این است ... خلاف از صاحب کار دین نیست
بود این مال نزد ما امانت ... به فرمای امانت را خیانت

بما گفته بسپارید این مال ... بآن کز روی علم و عالم حال
شمار این نشانها بگوید ... خبرها از نهانیها بگوید

ندیده آن نشانها چون سپاریم ... قدم از شرع چون بیرون گذاریم
که او زان قدر سعد ار نشان است ... خبر شو که از نشانها نیست

عیان سازد بر ما چون برادر ... که اندازیم در پایش زر و سر
در جعفر بگفت و گو در آمد ... که هر کز این سخن بو محمد

نه آمد سخن از غیب گفتن ... نباشد راستی عیب گفتن
خلیفه گفت این مردم رسولند ... ۱۲ رسولان را همه محفل قبولند

ازیشان جز رسولی و بلاغ ... نباشد بر رسولان جز بلاغ
ز جعفر بعد از آن مردم برفتند ... ازو بحث و جدل یکسر جدا شد

دگر آن قوم عزم راه کردند ... ز بر گشتن سخن آغاز کردند
نقیبی با خلیفه کرد آگاه ... که چون هستند اینها بر سر راه

کرم فرموده از راه کرامت ... بره از شهرشان بیرون سلامت
چو گردیدند از آن کشور مسافر ... غلامی پیش ایشان گشت ظاهر

غلامی در عدد نیکو سرشتی ... یکی از خیل غلمان بهشتی
ندا در داد و گفتا ای فلانان ... بسی از صفوه اخلاص خوانان

یکایک نام ایشان را بیان کرد ... دگر این راز با ایشان عیان کرد
که سوی حضرت مولا شتابید ... از آن اسعاد آن الطاف یابید

همه کردند سوی آن جوان رو ... توی مولای ما گفتند با او
بگفتا من کنم خدمت وی ایم ... یکی از بندگان کوی اویم

روان گردید آن مردم ز دنبال ... بدیشان ابر گردید اقبال
درون رفتند آن قوم نکویه ... بدر گاه سرای بو محمد

چنین گفتند کانجا چون رسیدیم ... جوانی را بصد اعزاز دیدیم
بشوکت بر سر تختی نشسته ... ز ماه چارده نورش زیاده

چو نخل باغ جنت تازه و تر ... لباسی از حریر سبز در بر
سلامش کرده اکرامش نمودیم ... پی مدح و ثنایش لب گشودیم

چو گشتیم از جواب او سرافراز ... دگر گفتا که مهر از حقه راز
بگفتا اینقدر دینار و درهم ... شما دارید از بهر این و آن کم

سراسر گفت نام صاحبان آن ... یکایک داد کام طالبان آن
بگفتا مال هر یک زین میان چیست ... از آن این چه و چند و از آن چیست

شمار حلها و جامها گفت ... عدد وا مردم وار خار پا گفت
چو گفت آنها بسجده سر نهادیم ... به پیش او زمین را بوسه دادیم

از او کردیم استفسار حالات ... نمودیم از جناب او سوالات
جواب جمله بر وجه حسن گفت ... بگاه گفت و گو در عدن سفت

چو زو فیضی که دل میخواست دیدیم ... بر او سوال بردیم و پرسیدیم
چنین فرمود آن دانای احوال ... که بعد ما چو آید زین سوال

بترسم من آن دیگری بیارد دگر حجی بدین کشور بیاید
مقرر کرد در بغداد مردی بدانش معرفی در کیش فردی

که دیگر سال با او بسپارید صلاح کار را با او گذارید
چو آن حجر گرانمایه افتاد ابی العباس نزدیک خود خواند

کهن دادم چو حلش کرد انعام روان کردش به صد تعظیم و اکرام
بسی از تکریم و تعظیم عطایش زیاده از حد آن افزود رایش

روان گشتیم از آنجا شاد و خرسند چو جا کردیم در دار امان الوند
ابو العباس پس زینها سفر کرد بسوی عالم باقی گذر کرد

روایت کرد ابی القاسم جعفر بن محمد بن قولویه گفت

مرا سالی خیالی در سر افتاد برای حج گذر کردم به بغداد

حجر را وسطی میثاق اقبال شد برجای خود با فر اقبال
حریفانی که دانش پیشه بودند در آن فکر و در آن اندیشه بودند

که دریابند آنرا الا حجر را که بگذارد بجای خود حجر را
که باشد در کتب مکتوب و مسطور که چون افتد حجر از جای خود دور

کسی کو راست در بر جا امامت زمانرا حجت و دین را علامت
بآن صورت که در ایام حجاج حجر چون یافت بجای خود ز افواج

پی اصلاح آن هر کس کمر بست نهاد و رنگ آنش نامد از دست
کسی آنرا بجای خویش ننهاد بغیر از حجت حق زین العباد

مرا آن سال پیش آمد ملالی فتاد از دور در جسم ضعف حالی
در آن ایام رنجی شد دوچارم بشکل علتی افتاد کارم

جو آن سالم نشد رفتن میسر بمعروف این چنین کردم مقرر
که او نایب بود از جانب من کند حج از برایم نایب من

ز نامی چو در پیشش نهادم باو خطی بمهر خویش دادم
در آن خط بود این معنی مبین که چون حج کرد شد آن چاره ای کن

ازین با حجر را هست یابی ازین با دام جدا این هست یابی
و گر چنم ازین محنت امانی مرا تا چند باشد زندگانی

بمعروف چنان آن خط خود دادم باو گفتم همین با شد ادام
که هر کس سنگ را بر موضع خویش نهد از صدق این خط را بر پیش

بسوی مکه شد از بی سپاری برای حج از این نامداری
چو معروف از حج آمد کرد انها که چون در کعبه آمد وقت آن کار

بخدام حرم دادم بدانجا که در مجلس ببندم آنقدر جا
که هر کس سنگ را بر جا گذارد امانت را بجای خود سپارد

ز دیدارش شوم مسرور و مسرور نگاهی سوی او اندازم از دور
چنان جایی برایم گشت تعیین در آن منزل مرا دادند تمکین

بلغ

بسی آن روز بس سنگ گراند بجنبش دادش آهنگ گراند
بشک افتاد از آن افتاده وز آن در حق آمد انقلابی

یکی مردم بسی از جای رغبت ولی اصلا نیامد کار او راست
بنا گه خاست کز مردم غلامی بصورت نوجهی با تمامی

۱۸ حجر را در مقام خویش جا داد حجر هم یافت آرام و بایستاد
چنان از اصل جای خویش گردید که گفتی هیچگه از جا نجنبید

ز مردم نعره و غوغا بر آمد ز بس جنبش و جوش از جا در آمد
روان گشت آن غلام من ز دنبال پریشان از هجوم مردم حال

بهر سو میشدم گر چه غلو بود ولی جسم در آن غوغا بر او بود
چو بیرون از میان مردمان شد از آن دریا بلی حجت برکران شد

اگر چه ساکن و آهسته میرفت باقبال ابد پیوسته میرفت
من از دنبال بچو میدیدم باو از بعد مدتها رسیدم

در آن موضع که از مردم جدا بود در آن جایی که او بود و خدا بود
بمن رو کرد و ایستاد و خوش گفت بیا آن خط که آوردی بمن گفت

باو دادم خط و گفتم دعایش نهادم روی خود بر خاک پایش
ز مهر بگشاده خط را گفت ای کو بگو با آنکه این خط را روان کرد

که بیمی نیست زین رنج و علت شفا روزی کند حق از عنایت
ولی مردن گران کس را امان نیست چو وقت آید تعلل کرد نتوانست

ترا خواهد پس از سی سال بودن ازین می باید خوشحال بودن
بمن این گفت و کو کرد و روان شد تنم از هیبت آن ناتوان شد

بمانده از زندگی دل بس کشانی بجنبید هم بجای خود زمانی
چو معروف آمد و این گفتگو کرد ابوالقاسم بسی اکرام او کرد

چنان از مرده او شاد گردید گران رنج و الم آزاد گردید
بصحت بود با آسودگی یار پس از سی سال دیگر گشت بیمار

برای خویش تجهیز و کفن ساخت وصیت کرد و کار خویش را ساخت
ز رزق واقف و از حال آگاه ز دنیا کرد رحلت در خواهد

روایت کرد ابو محمد و مجلی دو پسر

چنین فرموده راوی خردمند که گشت آزرده مجلی حامل فرزند

یکی در غایت پرهیز و تقوا یکی میخواره و رند و بی پروا
خود این شیخ اصحاب یا و معین بعلم و دانش و تقوی قرین

باو دادند بهر حجه چیزی که بود از شیعیان حاجت تمیزی
نبود آن حجه گر را اجابت ولی صاحب زنا را بایابات

از آن کردار و کار شیعیان بود در آن فرقه شعار شیعیان بود
سفر میکرد چون از منزل خویش نیکو می‌یافت از آنجا محل خویش

ازان بنهد آن پسر را داو [illegible] داشت اسمی   [illegible] [illegible]ی گو کرد   روایت این سخن بابی ازو کرد

که نزدیک جدم استاده بودم   بکار و بارج آماده بودم   نه ظاهر گشت گندم گون جوانی   در او از نور سبحانی نشانی

دو گیسوی سیه در بر فکنده   بساط از مهر و مه بر بر فکنده   عیان از جبهه‌اش نور تورع   بحق مشغول در عین تضرع

بمن او کرد و گفت ای پیر صادق   ز رز جمجمه جرا دادی بعاشق   بیک چشم اشارت کرد و فرمود   که خواهد گشت این چشمم نابود

بدینسان میکند راوی روایت   که با من در عجمی گفت این حکایت   بس از چل روز دیدم در بلا بود   همان چشمش بکوری مبتلا بود

از و نقل و روایت بیشمار است   ز نقل او حکایت بیشمار است   اگر گوید از و برهان و معجز   شوند از فخر آن اصحاب عاجز

همین بس مومنان معتقد را   بس است این شیعیان مستعد را   که آنها کار ارباب نفاقند   سخن پرداز ارباب نفاقند

بصد چندین بکیشش بد نکردند   ز راه بغض و کین خود دکردند   چو خود ظاهر شود آن جامع دین   ورزو بیند اعجاز و براهین

هنوز انکار را در کار دارند   باعجازش کجا اقرار دارند   چو ایشان را بسوی نیران کشند   به پیش چشم ایاتشان کشند

از آنپس ناله از جان برآرند   چنین گویند چون افغان برآرند   یا لیتنا اطعنا الله و اطعنا الرسولا وقالوا ربنا انا اطعنا

سادتنا و کبرانا فاضلونا السبیلا ربنا آتهم ضعفین من العذاب والعنهم لعنا کبیرا   ظهور آن امین وحی و تنزیل   معین نیست پیش ما بتفصیل

خدا روشن کند عالم بنورش   **فصل چهل و سیوم در وقت خروج او و بعضی از علامات او**   ولی مخفی بود بر ما ظهورش

ز حال او حکایت اینچنین است   **که ظاهر میشود پیش از ظهور او علیه السلام**   ز پیغمبر روایت اینچنین است

لو لم یبق من الزمان الا یوم واحد لطول الله ذلک الیوم حتی یخرج ولدی فیملأها عدلا و قسطا کما ملئت ظلما و جورا

به بوجعفر چنین اظهار کردم   از و وارث که استفسار کردم   که پیش از کار را وقت معین   بیا را آن بحر دانش گفت با من

کذب الوقاتون   **روایت از خواجه ابو جعفر طوسی از حسن بن عبدالله از ابی جعفر بن سفیان**   معین کردن قضیه‌ش دروغ است

کسی کین گفت حرفش بی فروغ است   **از علی بن محمد بن فضیل شاذان از احمد بن محمد و عیسی بن هشام که گفت**   روایت میکند آن مرد صادق

که پنهان آسمان نور سادی   ندا می آید [illegible] در کوچه‌ها و[illegible]   که از [illegible]   [illegible]ب است از حکم علام

بود آن صاحب فضل و کرامات   ز فرزندان جعفر ثابت   باو اول ز ما آید [illegible]   [illegible]ند هم بر [illegible]ش بیعت

باو گفتم که تا از اهل هوشم   نیاید اینچنین حرفی بگوشم   بگفت این جمله را الکس بن گفت   که نتوان بر خلاف او سخن گفت

که از حق تر ز من صاحب بعثت   محمد ابن زین العابدین است   جوابش هر کس که میکرد این روایت   از او باور نیکردم حکایت

شنیدم از امام کون باقر   **روایت کرده فضل بن شاذان از احمد بن محمد ابی نصر از**   که خواهد در جهان گردید ظاهر

دو صورت پیش از قایم ما   **ثعلبه بن [illegible]بدیه بن خلیل ازدی که گفت**   دو حالت از عجایبهای دنیا

که مثل آن کسی از عهد آدم   نشان نشنیده باشد تا بخاتم   بگیرد در میان ماه و خورشید   چنان که روشنی گردد نومید

اگر گیرد قمر در روز آخر   شود اینجا بماه روزه ظاهر   روایت میکند هم فضل شاذان   امین ثابت گفتار بزرگان

که صادق گفت ازین بی تقیه   **روایت کرده اسمعیل بن مهران از عثمان بن جبله از**   که هست از کسی بغض ز کیه

تفاوت پانزده شب تا بقایم   **عمر ابن حنظله از صادق علیه الصلوة والسلام**   دلم دزد گر این حرف دایم

چنین فرمود امام دین و دینی   که گویی ناظم از قسم معنی   ز سفیانی عوض دجال باشد   جدا هر که صاحب حال باشد

بر سفیانی و شکل صاحب او   بجمع دوستان طالب او   بآن شخصی که بر خیزد ازیشان   بخاطر خواه آن جمع پریشان

که هر کس آید از دیار سرمد   هزار شیعه آل محمد   هزار از دو هم خالص نیندش   کند از باغ دعوت سرفرازش

از آن همسایه در همسایه افتد   طمع در مردم بی مایه افتد   بجنبم هر که آید ناتوانی   سر خنجره تیغ کس روانی

که آید شیعیان اهل بیت   سرش بر آستان اهل بیت   بر و سر را و بستاند درم را   نخواند غیر حق خوار و محرم

ولی آن جمله را نازاده باشند   زنا دو بی پدر افتاده باشند   و گر فرزند گوی ای آشکاره   بکن در صاحب تیغ نظاره

بکن صاحب تیغ که باشد   اگر منصف شوی کینی بآن چه باشد   بگفتا از شما خود را شماره   بجز قول شما حرفی ندارد

ولی آن روز نشانه [illegible] بود پوشیده ره را [illegible] او بسیار دارد کمین بغازی مدت و شش و دین
ولیکن این طلا بار بر سر او [illegible] بر خطای در او رضا [illegible] جا بر این روایت که آید از خراسان چند رایت
بود پا تا سر آن رایت سیه کش بسنگی خوش خو آهوی چین بیارند از خراسان تا بکوفه بکیب نداهای غیب جا بکوفه
چو گردد مهدی آن آشکارا بنحو وی شود راه خدا را باو از صدق دل بیعت نماید بهیجانش در شرف گشاید
بود از جعفر صادق روایت **روایت از ابن محبوب از علی بن حمزه از ابی بصیر از ابی عبدالله [illegible]** ایمن از رهبر راه هدایت
که امکان ظهور قایم ما **روایت شده از ابی جارود بن منذر از امام محمد باقر [illegible] علیهم اجمعین** بنج است شک و حس اهدی
چنین [illegible] سود در پایانی ابر سوهنا [illegible] پای کوثر که در آخر زمان از حکم قادر شود از نسل من یک مرد طاهر
سفید و سپید رو بین بخوانی بپشت او ز پیغمبر نشانی نشانهای دگر نیز فزون بود ولی اینها نشان معتبر بود
دو نامش گفت خواهد بود او را یکی پنهان دگر یک آشکارا محمد باشد آن اسما و احمد نهانی احمد و ظاهر محمد
بجنباند چو رایت بهر جوا[illegible] کند روشن ز مشرق تا بمغرب شده بر فرق هر کس دست خود را دلش محکم شود چون سنگ خارا
دلش گردد ز جان خوش چو حر سینه دهد روزی چهل مردی خدا را شده در مرد [illegible] چون سنان شوق بشارتها بهم گویند از ذوق
ابو جعفر چنین کرد آشکارا **فصل چهل و چهارم در صفات او و منازل او و سیرت و خروج او** که باشد خانه آن بقعه را
بود نامش بفطرت خانه حمد **روایت کرد محمد بن عبدالله جعفری حمیری از پدرش از محمد بن** صدف باشد پی اردانه حمد
در آن منزل بود روشن چراغ **عیسی از محمد بن عطا از اسلام بن ابی عمیره که گفت** فروغش را زمهر و مه فراغ
از آن روزی که او را شد تولد بود پر نور روشن بی تردد جانه بخانه همچو خورشید تنع آید برون بانگ جاوید
ز جعفر صادق ناطق شنیدم **روایت کرد خواجه ابی جعفر طوسی از جماعت طلمکری از** ز لفظ جعفر صادق شنیدم
که عالم را ظهور قایم ما **علی بن عیسی از جعفر بن محمد مالک از احمد بن ابی نعیم از ابراهیم** کند روشن بنور حق تعالی

زمانداری به چه بیکس جور **بن صالح از محمد [illegible] از مفضل بن ع[illegible]** همه با ششصد ستغی در آن دور
دهد در ملک آن حال و الی برون حضرت باری تعالی چنان عمری که ایام [illegible] هم هزار ش ز پسر [illegible] پیش و کم
که اصلا در میان قهر نباشد از آن جود و دولت بهتر نباشد از او آباد گردد شهر کوفه ٢٠ بسازد مسجدی در ظهر کوفه
که چون آیند مردم در شماره درش با پنجه بود آماده باره عمارتها شود آنجا بلواه دو شهر کربلا باید در آن راه
بروز جمعه آید از کناره یکی بر باره [illegible] سواره کند بهر نماز از خود برون جد ز بس مردم نیاید ره بمسجد
ابی جارود کرد این روایت **روایت علی بن عبدالله از عبدالله از حسان** که بو جعفر چنان کرد این حکایت
که قایم چون برون آید بدولت **بن عبدالله جارود** بگیرد ربع مسکون با صولت
نخود جاه و استقلال باشد بشاهی سیصد و نه سال باشد که از حکم حکیم حی جبار در ملک اهل کهف ایمن و دو دره عار
همی دو تیغش یا حرب و لی حرب گشاید حق تعالی شرق تا غرب ز عدل و قسط او گردد زمین چنان کز ظلم سازند اهل کین
برارد تیغ چندان خون بریزد با اهل کفر و کین چندان ستیزد که در روی زمین اصلا نماند بغیر از تابع آل محمد
که آن جامی اسلام و ایمان **روایت کرد با اسناد از ابی جارود که گفت** در آن دولت سعیت چون سلیمان
شنیدم از ابی جعفر که قایم با مر قایم دیان دایم بوقت خود برون آید ز مکه بدولت روی بنماید ز مکه
منادی در دهد بر سو خدا را کند آگاه خلقان خدا را که هر کس همره آن آفات غایت ز روی صدق [illegible] بیت
در این ره بر ندارد آب زان هم نباشد در خیال ای زو آن هم برد با خویشتن از حکم یزدان در آن ره سنگ موسی بن عمران
بود آن سنگ بر یک شتر بار نباشد هیچ کم از یک شتر وار به هر منزل که بگشاید محمل برای او بیاراید محفل
شود آن سنگ چشمه در بیابان وز آن جا چشمها گردد روانه شود گم سنه هم تشنه از آن شاه ز آن کل سیراب گرد بیکس [illegible]
تمام چار پایان آب یابند ز اغتمام اسباب یابند ز مکه تا نجف آیند خوشدل باین راه و روش منزل بمنزل

از حسن حمامه
بگشت هر چو غرض دارم

ابان گوید که صادق اینچنین گفت
روایت ابان بن تغلب
جو شد از صدق ناطق اینچنین گفت

که چون قایم نماید روی بی قیل نخواهد بود سالی بجز جبریل
که پیش او بود و بیعت نماید به بیعت خلق یار [illegible]

جو مه یی از زمین آید ز بالا سفید از نور یزدانی سراپا
نشد یکپا پی خود بر بام کعبه بگرد اندر اکرام کعبه

شده پای دگر بر [illegible] بر علم [illegible]
و پس آنکه ندا بر اهل دنیا بایشان بشنوانند آشکارا

تا باواز لطیف دلکشا می بلفظ بسته [illegible] آوای
اتی امر الله فلا تستعجلون

دگر فرمود امام کون صادق که آنجم [illegible] خیز از خلایق
شناسند سر که [illegible] نام است ز جنس صالح و طالح [illegible]

دگر فرمود در چشم جنابت که از ظهر قایم عیانست
برابر ابلق [illegible] که باشند [illegible] آدم

گشاید آیت فتح محمد [illegible] از بخت [illegible]
[illegible] هزار از حکم جبار جهاندار

ده و سه [illegible] همراه ایشان باعزاز و جلال و جاه ایشان
دگر جمع ملک کز بهر یاری بروز بدر [illegible] باری

برای سید رسل رسیدند پی خونریز دشمن صف کشیدند
دگر آن خیل از رحمت سرشته [illegible] فرشته

باعدا حسین جنگ کردند بخصم او [illegible] جنگ کردند
بدشت کربلا چون [illegible] حدیث قتل آن مولا شنیدند

همه ژولیده موی ماند و بیکس
روایت کرد باسنادی از محمد بن فضیل از ابی جعفر علیه السلام
بگرد مرقد شهزاده دین

چنین فرمود باقر فهم عالم که در عالم عصای [illegible] آدم
شعیب از بعد او شد مالک آن از او شد واصل موسی عمران

میراث آن عصا اکنون [illegible] [illegible] سایه آن بر سرماست
کنونش سبز و خرم همچو [illegible] ز نخل روضه رضوان [illegible]

سخن گوید جو از وی باز پرسند بگوید هر چه از وی باز پرسند
بامر عرش که یزدان [illegible] برای قایم ما [illegible]

جو بر دارد [illegible] از جلباب [illegible]
روایت کرد باسنادی از مفضل از ابی عبدالله علیه السلام
کند کاری که با آن کرد موسی

مفضل کرد از صادق روایت که گفت آن [illegible]
جوابا [illegible] [illegible] آتش کلیم [illegible]

مفضل کرد از صادق [illegible]

برش پیراهنی آورد جبریل مرتب از حریر حله [illegible]
جو او در بر کرد جسمش در امان شد بر او آتش بقدرت گلستان شد

[illegible] آن پیرهن را سر اسحاق [illegible] بسحاق
جو بود آن حله چون تعویذ بر او [illegible] اسحاق بر بازوی یعقوب

[illegible] پیش یوسف آن بلا ها کشیده [illegible] اخوان ابتلا ها
خدا [illegible] بیرون کشاندش ۲۱ غلافی [illegible]

[illegible] اساس سلطنت دید [illegible] این تعویذ را
بیعقوب آمد آن بوی روان [illegible] بجسم و جسم [illegible] روانی

[illegible] که ای پاک روشن دران آیت کرمی [illegible]
لا جد ریح یوسف لولا آن تفندون

[illegible] احوال [illegible]
بگفت این [illegible] که [illegible]

[illegible] ظهور آن [illegible] جمع [illegible] دین [illegible]
دگران راز [illegible] آشکارا که میراث تمام انبیا را

[illegible] خدای غیب [illegible] داد
روایت کرد باسناد از [illegible] از ابی جعفر علیه السلام
نبی با مهدی آخر زمان داد

بو جعفر امام پاک کیشان [illegible] پریشان
چنین گوید بالفاظ ملایم که [illegible] قایم خویش قایم

[illegible] بنده گان را بقدرت جمع [illegible]
شود کامل [illegible] همه یابند فیض از [illegible]

[illegible] اندوز جهان باقی بماند [illegible] روز
دگر نخل بقا را [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] پرده ها
شود قایم [illegible] قیامت را همین باشد علامت

[illegible]
خاتمه
حکایت ختم شد والله اعلم

[illegible] با نجام آمد این نامه بآغاز
[illegible] گنج معانی که بود از [illegible] اسرار نهانی

[illegible] [illegible] بیدار
کنون از لطف حق [illegible] امید که عالم گیر گردد همچو خورشید

برون [illegible] توانی ز نشر [illegible] نظم روانی
برون آمد [illegible] ز نشر این نظم [illegible] معنی

[illegible] که تا لفظ [illegible]
[illegible] دانش [illegible] [illegible] یعقوب [illegible]

اینچه ... سید حسن بیگ

سید حسن ... بیگ

موده گلرخی پی پرده دیدار | برون آورده گلهر کی ز رخسار | شده از ابر ظاهر مهر تابان | زده بر ... [illegible]

بفردوسی او خود نسبتی نیست | که بعد از نوبت او نوبتی نیست | اگر چه پایه شهنشاه عالیست | ... [illegible] المحالست

ولی ظاهر بود ز یاری او انبیا | ... [illegible] | چو نظم من بنام شاه دینست | ... راستی شهنشاه اینست

که مدح شاه باید راند خامه | بنام شاه باید شاه نامه | دگر آنجا ز گفتار ... | درین از مصطفی و آل اطهار

درینجا ... | درانجا رستم داوران ثناست | دگر ممدوح او محمود غزنو | که طرح سلطنت افکنده از نو

و آن ... گذشته در بیانست | که جدش بنده سامانیانست | بود ممدوح من آن شاه دانا | که جد اوست شاه دین و دنیا

و گر ... [illegible] | چو مزدوران پی مزد و بها گفت | با او ... کار داده | بسی کم گفت ... بسیار داده

دل این نظم بر هم ... | ... خاطر اشکسته ... | فدای خاک پای طیبین است | ... [illegible]

ازین گفتن تقاضایی ندارم | نظر بر مال دنیایی ندارم | من این را خالصاً لله گفتم | ... اعتبار و جاه گفتم

مرا از بهر دنیای سخن نیست | ... منظور ... است | نه در بحری که ... کردم | نثار مصطفی و آل کردم

اوستادان چو کاری ... | ... [illegible] | بگویم عذر آنها را شمارم | ... [illegible] ندارم

ازین ره یاد در مقصود گفتم | ... آنچه وارد بود گفتم | نکردم بر طریق عرف و عادت | تکلف در سخن ... [illegible]

که اینها ... [illegible] | مبادا از مقصد خود ... | ولی هم نیست چندان بی تعرف | بسی ... بی تکلف

که معنی ... لفظ و وافی | ... [illegible] | کسی کی پی برد ... | بجز مرد زبان دان سخن سنج

... شاه ... | چنین ... تاریخ ... | بیان حال چون باشد اراده | ... [illegible]

دگر ... [illegible] | همه دانند دانایان این فن | ... [illegible] | زبان خامه ام ... [illegible]

... خدمت ... | بی تعصب زبان ... | ... [illegible] | ... [illegible]

Cld tcar ...

درین گفتن مدد لطف خدا بود
و گر نه ... کجا بود
تم الکتاب بعون الملک الوهاب
... ابراهیم ...
۱۲۲...



هذا کتاب حدیث

بنام ان که عالم را بنا کرد

بنام ان که عالم را بنا

بنام ان که عالم را بنا کرد

بنام ان که عالم را بنا

بنام ان که عالم را بنا

اواز باز از خدمت را

ان کتاب مال ملا

سید حسن

ان کتاب مال

ملا سید

حسن

حسن

بنام ان عالم را بنا کرد

بنام ان عالم را بنا کرد

بنام ان عالم را کرد

